

فهرست انهار و امواج بحر عجم

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

بفضل خداوند اعظم کارساز عالم
و بطفیل رسول اکرم سید
العرب والعجم صلی الله
علیه وسلم



از تالیفات
جناب مولوی محمد حسین صاحب
راقم المخاطب بافصح الشعراء شیرین سخن خان
بهادر باهتمام بندهٔ عبد غوث پاتر سید محمد ذاکر عفی الله ذنوبه

در مطبع غوثیه واقع مدراس مطبوع گردید





بسم الله الرحمن الرحیم



اللهم صل علی سیدنا محمد النبی الامی و آله وصحبه وسلم تسلیما کثیرا کثیرا رباعی یارب بتصدیق
رسول اکرم ٭ فرمای امیدم ما حاجت توام ٭ در بحر عجم غوطه زنم از سر فکر ٭ گوهر بکف آرم نه نشار اعظم ٭ اما بعد بخدمت گرامی ثبت
سخن فهمان نکته دان و بلاغت سنجان فصاحت بیان عرضه میدهم که حسب الامر جلیل القدر فرمان روای اقلیم مضامین تازه حکمران شهر بند
معانی بی اندازه صاحب السیف تراش سراسر رنگین مالک القلم تلاش همگی تمکین نازک خیال شیرین مقال سخن فهمی نکته دانی بر صدر نشینان
این فن مقدم امیر الهند والاجاه نواب محمد غوث خان بهادر المتخلص باعظم که در بدیهه گویی گوی سبقت از معاصرین خود ربوده و بارها
در بحر مواج غزلیات طرحی از مطیر طبیعت فیض طویت را باعانت هوای عنایت سحر نیسان نوال فکر نموده در عرصه یکدو ساعت
صدف گوش ارباب مشاعره را از گوهر شاهوار نتایج الافکار رشک معدن الجواهر فرموده اساتذه این دیار انگشت الکبر مضمون درست
و سندش حست قایم مقام حضرت والا و اسد آری اینجاست که والاجاهش خوانده گشت ما استاد خود هم پایه اعظم دارالث
زانکه والاجاه حکم ایزدی گردش خطاب ٭ من هیچمدان کج مج زبان بنده عبودیت محمد حسین راقم مصادر مفرده و مصادر مرکبه و
مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه فارسیه وغیرها که بشعر و شاعری السایر داری بکار آید و طالبان این فن را بلاغت
و فصاحت بیرایه و از محاوره فرس خبردار کند و احتیاج بورق گردانی دیگر کتب کثیر الحجم نیفتد بخیال اختصار بی ترک فایده از فواید
ضروری از کتاب کشف اللغات و برهان قاطع و سراج اللغات و چراغ هدایت و مصطلحات الشعرا و بهار عجم و هفت قلزم و عین المصادر و
و غیاث اللغات و دلیل الشعرا و غیرها انتخاب زده به بحر عجم موسوم و بسه نهر مقسوم ساختم و هریک نهر را غالبا بر سه موج جوش زا
گردانیدم موج اول در مصادر مفرده موج دوم در مصادر مرکبه موج سیوم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها و بعض
الفاظ عربی الترکیب که نزد فارسیان هم رواج یافته ضمیمه آن نمودم و در ضمن مصادر مفرده معنی بعض مشتقات آنها که سوای معنی

مصدری معنی دیگر هم میداشت بتحریر درآوردم و تاریخ آغازش از اعداد انهار اعظم دریافتم و در بعض مقام باقتضای ضرورت
۱۲ ۶۸
وصوابدید خود به نظار و اسناد آن پرداختم و بلفظ بعض اعزه اشاره به مولف چراغ هدایت اعنی سراج الدین علیخان آرزوست که و
مولف مصطلحات الشعرا معترض بر اوست و برای استخراج لغات حرف اول و ثانی اختیار کردم امید از درگاه مجیب الدعوات قاضی الحاجات
آن دارم که این رساله را بطفیل پسند شاه عالم اعنی جناب اعظم مقبول عالم گرداند و مستفید ارباب مقاصد دلی کامیاب فرماید انه علی کل شیٔ
قدیر و بالاجابة جدیر **مقدمه** باید دانست که جمله مصادر از روی تصریف بر چهار قسم است کامل التصریف سالم التصریف ناقص التصریف
متروک التصریف مصدر کامل التصریف آنکه همه صیغه های آن که ماضی و مضارع و حال و مستقبل و اسم فاعل و اسم مفعول و امر و نهی باشد یافته شود و هم در
کلام اهل زبان استعمال یابد چون آموختن آموخت آموزد می آموزد خواهد آموخت آموزنده آموخته آموز میاموز و علامتش در آخر آن صیغه
مضارع الف نون است و مصدر سالم التصریف آنکه بعد از حذف نون مصدر سالم ماضی و در مشتقات سالم باشد و تبدیل و حذف در حروف اصلی آن
راه نیابد لیکن بصورت غیر ماضی و مستقبل و اسم مفعول نخواهد بود چون آمادانیدن آمادانید خواهد آمادانید آبادانیده و صیغه های غیر سالم آن
که مضارع و حال و اسم فاعل و امر و نهی باشد در استعمال اهل زبان نیامده و علامتش در آخر آن لفظ سالم ارقام ساختم و مصدر ناقص التصریف
آنکه بعضی از صیغه های او مستعمل و بعضی متروک باشد چون سیدن که صیغه اسم فاعل و امر و نهی آن نیامده پس هر قدر صیغه ها که یافتم تفصیلش
بعد مضارع آن تحریر نمودم و مصدر متروک التصریف آنکه هیچ یکی از صیغه های آن مستعمل نباشد چون نراختن و براریدن و علامتش در آخر آن
حرف مت رقم کردم **تبصره** روشن خاطر ها باد که لفظ ره و شه و که و گه و مه که مخفف راه و شاه و کاه و گاه و ماه است و حرگه و سیه
سیه و کله و کوته و کنه و نگه که مخفف حرگاه و سیاه و سیاه و کلاه و کوتاه و کناه و نگاه است و آینه و پیرهن و دامن و دهن که مخفف
آئینه و پیراهن و دامان و دهان است و چار و چل و گهر که مخفف چهار و چهل و گوهر است و برون و دگر که مخفف بیرون و دیگر است و جو
که مخفف جوان است و پا و جا و خدا که مخفف پای و جای و خدای است و بو و جو و خو و رو و کو و گو و مو که مخفف بوی و جوی و خوی و روی
و کوی و گوی و موی است در مصادر مرکبه و مشتقات و غیرها هرجا که یافته شود تبدیلش با یکدیگر جایز و وارد است و حال دیگر الفاظ
هم برین قیاس باید ساخت سکندر و شتر و غیرهما لهذا نظر به مخافت طوالت اکثر مکررات این قسم را در معرض تسطیر نیاورده ام **تنبیه** مخفی نماند
در بعضی از کتب مرقومة الصدر از سهو بشری در تحقیق اعراب الفاظ و تصحیح معانی تقاعدی راه یافته است و بنده راقم حتی الوسع بتصحیح
آن پرداخته عمل بر خذ ما صفا و دع ما کدر ساخته ام یاران اگر جائی در ماخوذ و ماخوذ منه اختلافی بنظر در آید حمل بر غلط فهمی
راقم نفرموده نگاه را غواص بحر اصول انتها سازند تا گوهر تحقیق بدست افتد و اگر احیاناً سهوی و خطائی ملحوظ شود باصلاح آن کوشند
والله یهدی الی سواء السبیل و هو نعم المولی و نعم الوکیل **بهر اول در الف ممدوده** مشتمل بر سه موج **موج اول**
در مصادر مفرده **آبادانیدن** بستایش کردن و ستوده آمدن سالم **آبشتن** بفتح بای ابجد و کسر آن پوشیده داشتن سالم
آجیدن دوختن خرقه و غیره سالم **فایده** آجیده و آجده بمعنی بخیه و درستی روی سوهان که آن را موج سوهان هم گویند **آختن** با خا
موقوف کشیدن و برآوردن تیغ از غلاف **آردا** **آراستن** با سین موقوف زیب و زینت دادن مطلقا و تزئین چیزی با فزایش زیور
و غیره نقیض پیراستن که آن تزئین بکم کردن است آرایش چیزی چنانکه ع آراستن سرو ز پیراستن است **آراید** **ف** کلمه بر که زایده است از
مصدر برای حسن کلام و رعایت وزن شعر هم می آرند **ف** آراسته بمعنی بتخانه نیز آمده **آرامیدن** آرام کردن و ساکن شدن

ودرویدن جبیدن آرامد **آرائیدن** آرایش دادن وزینت کردن آرایدا **رستن** بفتح رای وسست حف را
بمعنی آرایش کردن وبمعنی توانستن نیز آمده آرد بمعنی تواند لاغیر ودیگر صیغه‌های غیر سالم نیامده **آرمیدن** بفتح لای قرشت مخفف
آرامیدن آرمد صیغهٔ امر ونهی ازین مصدر نیامده **آرنیدن** بروزن باریدن آرایش کردن سالم **آزارانیدن** بکسر یا آزار دادن و
رنجیدن وساختن متعدی آزردن آزاراند ف حذف یای حطی از مصادر یکه بعد از الف تعدیه نون ویای حطی ودال ونون باشد چه در نظم
وچه در نثر صحیح الاستعمال است وبهمین قاعده در تمامه این قسم مصادر جاریست چنانکه از آزارانیدن آزارادن گفته شود **آزاریدن**
بمعنی آزارانیدن آزارد **آزدن** بفتح زای هوز خلانیدن سوزن وامثال آن وبمعنی نمک کردن هم آمده سالم **آزردن** بفتح رای هوز
مخفف آزارانیدن وآزاریدن وبمعنی خود آزرده شدن وماندم گردیدن ومجروح شدن آزرد **آزمودن** برای موقوف آزمایش نمودن
آزماید **آزیدن** خلانیدن سوزن وامثال آن وبمعنی نمک کردن وآزار دادن سالم **آزیریدن** بروزن بازی چیدن آزار دادن و
آزردن ودرکشیدن آزیرد **آژدن** بفتح زای فارسی خلانیدن سوزن وامثال آن واستره زدن وآژیه بر سنگ آسیا
زدن سالم **آژدن** بازای فارسی موقوف آسودن آژد **آژندن** بفتح رای فارسی آجیده کردن وسوزن زدن سالم
آژندیدن بروزن خندیدن گل آگندن درمیان دو خشت سالم **آژیدن** خلانیدن سوزن وامثال آن وآجیده کردن سالم
آژیریدن بروزن بازی چیدن بانگ کردن وهوشیار نمودن وآماده ساختن سالم **آسائیدن** آسودن وراحت
رسانیدن آساید **آسودن** راحت رسانیدن وراحت گرفتن وخفتن وکنایه از مردن ومدفون شدن نیز چنانکه گویند
فلان در جنب مزار فلان آسود آساید ف کلمهٔ بر براین مصدر هم می آرند **آسیدن** آرد کردن دانهٔ غله از آسیا آسد ف
آس مطلق آسیا را گویند ونوعی از ریحان **آشامیدن** خوردن ونوشیدن آب وشراب وشربت ومانند آن آشامد **آشفتن**
بضم شین منقوطه شوریدن وشورانیدن وشوریده شدن وجنبانیدن وجنبانیده شدن وبهم برآمدن وعاشق ودیوانه
شدن آشوبد ف کلمهٔ بر بر این مصدر هم می آرند **آشنائیدن** باشین موقوف شناوری کردن در آب وبری بودن
آشناید ف آشنا نقیض بیگانه **آشوبیدن** با واو مجهول بهم برآمدن وشور وفتنه وغوغا نمودن وآشفته گردیدن و
دیوانه شدن آشوبد **آشوردن** با واو مجهول ورای موقوف آمیختن وخمیر کردن هر چیز آشورد **آشوفتن** با واو مجهول و
فای موقوف آشفتن وبهم برآمدن آشوبد **آشمیدن** بفتح شین منقوطه مخفف آشامیدن آشمد صیغهٔ امر ونهی نیامده
آغارانیدن فرو کردن وفرو شدن نم بر چیزی وحرکت دادن آغاراند **آغاردن** با رای موقوف آمیختن وسرشتن و
بهم پیوستن وبرانگیختن وبرانگیزانیدن وتحریک نمودن ونم کشیدن وچسپیدن از آب یا خون آغارد **آغاریدن** بمعنی آغاردن
آغارد **آغازیدن** اراده کردن وشروع ساختن آغازد **آغالانیدن** متعدی آغالیدن آغالاند **آغالیدن** تند و
تیز کردن مردم بجنگ وخصومت افگندن میان مردم وتند وتیز شدن وبستور آمدن وتنگ فرا گرفتن آغالد **آغستن**
بفتح غین معجمه پر کردن چیزی را در جائی بزور سالم **آغشتن** بفتح غین معجمه تر کردن وتر شدن وآمیختن وآلوده کردن وآلوده
شدن سالم ف آغشته زمین آب داده **آغلیدن** مخفف آغالیدن آغلد **آغندن** بفتح غین معجمه پر کردن و پر
کرده شدن سالم **آغوشیدن** با واو مجهول در بغل گرفتن ودر بر کشیدن آغوشد ف آغوش بین بنده که مقابل

آزاد باشد **آفریدن** بافای مفتوح پیدا کردن و هستی دادن و از عدم بوجود آوردن آفریند **ف** آفرین ستایش و تحسین **آفندیدن**
بافای مفتوح جنگ و جدل و عداوت و خصومت کردن سالم **آگاهانیدن** خبردار کردانیدن و هوشیار ساختن و خبردار
کردن آگاهاند **آگاهیدن** خبردار بودن و باخبر شدن آگاهد **آگستن** بفتح کاف فارسی پر کردن و آمیختن و آلودن و بکسر کاف فارسی
محکم بستن سالم **آگشتن** بفتح کاف فارسی بمعنی آگستن و بکسر آن محکم بستن سالم **آگندن** بفتح کاف فارسی پر کردن و
انباشتن آگند صیغه اسم فاعل نیامده **آگنیدن** بفتح کاف فارسی و کسر آن پر کردن و انباشتن آگند **آگوشیدن** با
کاف فارسی و واو مجهول بمعنی آغوشیدن آگوشد **آگهیدن** مخفف آگاهیدن آگهد **آلائیدن** آلود و ملوث کردن آلاید
آلفتن بر وزن و معنی آشفتن سالم **آلودن** با واو معروف ملوث کردن آلاید **آمادن** ساختن و ساخته شدن و پیچیدن و پر
کردن و مهیا و مستعد نمودن سالم **آماسیدن** ورم کردن و [illegible] بر آمدگی پوست در اعضا خواه بار دا شد یا نی دا آماسد
آماسانیدن متعدی آماسیدن آماساند **آمائیدن** بمعنی آمادن آماید **آمدن** بفتح میم مصدر رفتن و بمعنی شدن نیز آمده
جامی فرماید **شعر** بباران منت هستی نه آمد که هست او هستیش هستی ده آمد آید **ف** چون این مصدر را با اسمی از اسمای
مخصوصه با بای ظرفیه ترکیب دهند افادهٔ معنی صدور فعل از فاعل یا قیام آن در ذات وی کند همچو به بس آمدن بس کردن و بجوش
آمدن جوش کردن و برقص آمدن رقص کردن و بهوش آمدن هوشیار گشتن و بدرد آمدن درد کردن و بحرکت آمدن متحرک شدن
وغیر ذلک **ف** آمده بمعنی بدیهه و لطیفه نیز آمده خسرو **شعر** بارها در شدی به مجلس خاص که نوازن بدی و که رقاص گاه
گفتی بشوخی آمدها گه نمودی بعشوه شعبدها **آمرزانیدن** بضم میم و سکون را متعدی آمرزیدن آمرزاند **آمرزیدن**
بخشایش و رحمت کردن و درگذشتن از گناه و عفو جرم نمودن آمرزد **آموختن** با واو مجهول و خای موقوف تعلیم دادن و
تعلیم یافتن آموزد **آمودن** با واو معروف آراستن و آراسته شدن و آمیختن و آمیخته شدن و ساختن و ساخته کردانیدن
و پر کردن و پیراستن و در رشته کشیدن لعل و مروارید آماید **آموزانیدن** متعدی آموختن که تعلیم دادن باشد آموزاند **آمیختن**
بابای مجهول و خای موقوف مخلوط شدن و مخلوط کردن و چیزی بر باده آمیزد **ف** آمیزه مباشرت و جماع و مردم پیر و نیز
دو مویه **آمیزیدن** بابای مجهول بمعنی آمیختن آمیزد **آنگندن** بانون موقوف و کاف فارسی مفتوح بمعنی آگندن سالم
آواریدن خوردن و گواریدن مت **آوردن** بفتح واو ضد بردن طغرا **شعر** چو گلکش سر به جلکاری بر آورده طلا
کوب زر خود شد گل زرده و بضم واو نیز آمده جعفر خان مصنف ستیر بن خسرو **شعر** لبالب کوزهٔ صافی ز پر درده بر دیک لب
هر یک چو آورده از غیاث اللغات آورد **ف** در صیغه‌های غیر سالم این مصدر حذف واو جایز است چنانکه آردمی آرد آرمیا
آرنده **ف** آورد جنگ و کارزار **آوردیدن** بروزن واگردیدن حمله کردن و جنگ آوری نمودن سالم **آوریدن** بمعنی
آوردن آورد **آویختن** در گرفتن شخصی بشخصی و چیزی بچیزی و کشیدن آویزد **ف** آویزگان خواص و دلبران و معشوقان **آویزانیدن**
متعدی آویختن آویزاند **آهازیدن** بمعنی آهیختن است که کشیدن باشد مطلقا سالم **آهختن** بفتح های هوز و کسر آن مخفف
آهیختن سالم **آهنجیدن** برون و واگردیدن و نشیدن و کشیدن و انداختن آهنجد **آهنگیدن** کشیدن بود مطلقا
خواه آواز بود خواه تیغ و شمشیر خواه صف مردان و جانوران و اراده نمودن آهنگد **آهیختن** بر کشیدن و بر آوردن با ت

مطلقاً ساده **موج دوم در مصادر مرکبه** **آب آتش بودن** حلم و غضب داشتن و حرارت و برودت بدمزاج
آب آتش شدن آشوب بعد از امنیت **آب آوردن چشم** نزول ماء که از امراض معروفه چشم است **آب از آتش**
برکشیدن امر غریب غیر ممکن بظهور آوردن **آب از آتش برون آوردن** مرادف آب از آتش برکشیدن **آب از آهن کشیدن**
مرادف آب از آتش برکشیدن **آب از بالا بستن** چشمه بند کردن تا آب جاری نشود **آب از جگر بخشیدن** عطا کردن
چیزی بمردم دادن **آب از چشم کسی گرفتن** ترسانیدنش **آب از چیزی بستن** باز داشتن آب **آب از چیزی چکیدن**
کمال لطافت و تازگی آن **آب از چیزی گرفتن** مرادف آب از چیزی بستن **آب از دهان رفتن** آب حسرت بدهان
آمدن طغرا است قدح را در مقام لب چیش می‌شد زیاد بوسه ات آب از دهان رفت **آب از دهن گل چکیدن**
سخن کردن محبوب و شبنم از گل ریختن **آب از دیده پاک کردن** اشک چیدن **آب از کسی گرفتن** ترسانیدنش **آب**
انداختن بیرون دادن آب اشرف است اشکم بدل چرخ میکرد دشمنی این حوض شکسته آب می اندازد **آب بآب**
رساندن متصل آب دادن نظام دست غیب است بان رسید که خاک از میان کناره کند زبسکه چشم ترم آب بآب رساند
آب بغربال پیمودن ارتکاب امر بیهوده و بی فایده نمودن **آب بپوست افکندن و آب بپوست انداختن**
زود آکنده بالیدن است مطلقا و ماحد آن بالیدن دلو و مشک پر آب است و بعضی گویند که چون میوه به پختگی رسد آب از جوهر میوه
بپوست آید و پوست از خشکی به تری گراید و اینها اطلاق آن بر میوه دانند خصوصا اشرف است ع میوه شیرین تر شود چون آب
اندر د پوست فالا دل هوا لا قوی لهذا طفلی را که بالغ شود رندان گویند که آب بپوست انداخت و وجه آن ظاهر است هرچند
درینجا هم مراد بالیدن و بزرگ شدن است **آب بجو بستن** آب در جو آوردن کلیم است آب دریا بجوی تیغ بیداد است مشتاقی بسکه سیراب
است تمت تیر تو رحم آید **آب بچشم گردیدن** آب حسرت بچشم گردیدن غنی است بسی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت
بسوزد آب از غم یوسف بچشم چاه میگردد واسطه بچشم گردانیدن معدی است **آب بچیزی دادن** سیراب کردن آن و ارسال کردن آب بچیزی
بالای ... را که حرام آن ... در دیوار حلاوت آب میداد **آب بچیزی داشتن** مرادف آب بچیزی دادن **آب**
بدست کسی ریختن و آب بر دست کسی ریختن خدمت کسی کردن و نوکر و ملازم شخصی بودن صائب است روزگاریست
که در دیر مغان میریزد آب بر دست سبو کرمیستانه **آب بدست کسی کردن و آب بر دست کسی کردن**
مرادف آب بدست کسی ریختن طغرا است چون گدا پوش شدی خدمت قیصر مکن آب چون آید بدست سکندر مکن **آب**
بدهان گردیدن مرادف آب از دهان رفتن اشرف است از خرامیدن شیرین تو با مدعیان دیده را آب حسرت بدهان میگردد
آب بدهن کشیدن مضمضه کردن **آب بر آینه ریختن و آب بر آینه زدن** چون کسی عزم سفر جایی برآید کسی
کوزه او چند برگ سبز آید که در آن است آب بر آن ریزد و این اشگون ... سینه نهادند نظام دست غیب است دیده را از کم
از اشک چو رفتی برم در قفای سفری آب بر آینه رسد و آینه داری داشتن و آب از پی ریختن همان است **آب بر آتش زدن**
فرو نشاندن و تسکین دادن فتنه و آتش **آب بر بنا بستن** در صدد خرابی خانه بودن اینجا هم آب بستن بمعنی دادن آب است
تاثیر است آصفی بدی ... چند ... این خانه را ویران ... **آب بر پای کسی ریختن و آب بر پا...**

کسی کردن مرادف آب بدست کسی ریختن آب بر چهره ریختن بیدار و هوشیار ساختن آب بچیزی بستن و آب
بر چیزی بستن و آب بر پای چیزی بستن و آب بروی چیزی بستن آب دادن و سیراب کردن آن فطرت ست بوی
جان می‌شنوم از چمن خم مگر ٭ آب حیوان بدم خنجر قاتل بستند ٭ قدسی ست آن نهالی که بود آب گهر لایق او ٭ بست دهقان
اجل آب بپای ز تیرش ٭ و آب بر چیزی افکندن نیز همان است و آب برو و بر کسی بستن بمعنی باز داشتن آب نیز آمده اثر در مرثیه گوید
آب بر روی امام خویش بستند آن سیاه ٭ پس بآب تیغ شستند از حسینش گرد راه ٭ آب بر چیزی نشستن قرار دادن آب
برای سیرابی آن مخلص کاشی ست نی همین از خوی تمشیرت گلویم تر شده ٭ آب پیکان تو هرگز بر دلم ننشسته است ٭ آب بر داشتن
زخم تازه شدن آن آب بردن چیزی نهایت اشکال و استعجاب و استغراب آن عبدالغفور یزدی ست از گریه کارخانهٔ دل بی‌که
شود تمام ٭ تعمیر این خرابه بسی آب میبرد ٭ خان خالص ست پایمال حلق گشتن اندک آبی میبرد ٭ کرداری طاقت ایکار ازین قرص گرم
نقص اعره که ماجرا از جز و محاوره فهمید ٭ این بیت محسن تاثیر بسند آورده اند ست عیار برای یار حی ناسی میبرد ٭ این ماجرا ببین چه قدر آب
میبرد ٭ غرابت دارد و آب بردن زخم تازه شدن آن آب بدیده زدن بیدار و هوشیار ساختن آب برخ باز آوردن
رونق رفته باز آوردن حافظ ست گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ٭ ناله فریادرس عاشق مسکین آمد آب برخ ریختن و آب
برخ زدن و آب بر روی زدن مرادف آب بدیده زدن آب بروی کار آمدن درست شدن کار آب بروی
کار آوردن رونق و خوبی در کار پیدا آوردن و عزت و اعتبار حاصل نمودن آب بر ریسمان بستن تلاش امر محال کردن
و بمعنی تغلیب هم آمده آب بزیر کسی دادن فریب دادن و از جا بردن و آب بر آمدن لازم اوست آب بزیر نشستن
فریب دادن و حیله نمودن آب بسنگ سودن مرادف آب بپرویزن پیمودن آب بغربال پیمودن مرادف آب بپرویزن
پیمودن آب بقسم شدن سرخ شدن آب بلگد سودن مرادف آب بپرویزن پیمودن آب بی افسار خوردن
مطلق العنان و خودسر معاش کردن بدیعی سمرقندی ست همیشه تا فریبد لگام ابلق چرخ ٭ خورد ز چشمهٔ خورشید آب بی افسار ٭
آب بی لجام خوردن مرادف آب بی افسار خوردن آب تاختن شتاب و تلاش کردن آب چشم کسی گرفتن ترسانیدن
آب خوردن اندک توقف کردن آب خوردن دل آرام و تسکین یافتن دل آب خوش خوردن بسکون حالت
آسودن و راحت یافتن و برخورداری گرفتن آب خیر کردن صرف کردن آب در راه خدا که سبیل نیز گویند آب دادن
آبیاری کردن و پروردن آب دادن تیغ و آب دادن خنجر آب گیری کردن آن چه آب بمعنی آبداری تیغ است فطرت
ست زخم جانم از شکر خندی تهی شد دهان ٭ خنجر ناز ترا آب تبسم داده اند ٭ آب داشتن متاع غش داشتن متاع یا دیگر آلات
سلیم ست زنهار که از دکان ایام ٭ آتش نخری که آب دارد ٭ آب در جگر داشتن مست شدن و توانگر گشتن و استطاعت
و مایه داشتن وارسته میگوید که اگرچه میر عضدالدوله و شیخ عبدالرشید این محاوره را نوشته اند بمعنی مفلس و نادار نوشته اند دار
آب در جگر داشتن انکار دارد لیکن شعرا آورده اند چنانکه رهی نیشاپوری گوید ست زآسودگی است کبودت پیرهن درست ٭ از
خامی است کبودت آب در جگر ٭ آب در جوی آمدن آمدن دولت آب در جوی نماندن رفتن دولت و زوال اقبال آب
در چشمه آتش افکندن بی رونق و بی صفا گردانیدن آب در چیزی کردن دغل و ناراستی بکار بردن آب در حلق

شکستن و آب در حلق نشستن گره شدن آب در حلق آب در دل شدن سرور و انتعاش در دل پیدا شدن آب در
در دهان گردیدن مرادف آب بدهان گردیدن آب در دیده داشتن حیا کردن آب در سبد کردن ارتکاب
امر بیهوده و بیفائده نمودن ظهوری ؎ آورد نهان بیخودی بارۂ صبر آمد و آب در سبد کرد ، آب در شیر داخل
کردن و آب در شیر کردن فریب دادن کسی را آب در غربال ریختن و آب در غربال کردن کار بیفائده
کردن آب در کالا کردن چیز زبون را خوب نمودن از راه فریب تا بنرخ گران فروخته شود آب در گره زدن کار ممتنع
را ممکن ساختن صایب ؎ تا بکی پوشیده از همصحبتان ساغر زدن ، در گره تا چند آب خویش چون گوهر زدن آب در گلو
شکستن گره شدن آب است در گلو و این حالتی است که آب در مجری نفس رود و نفس تنگی کند و سرفه بهم رسد وحید ؎ بدیده گریه
من شد گره ز حسرت یار ، بدان طریق که در حلق تشنه آب شکست ، آب در میان داشتن چیزی غش آلود بودنش
جان خالص ؎ هر که گوید که می ریان دارد ، سخت آب درمیان دارد ، آب در هاون سودن کار بیهوده کردن و ترکب
امری شدن که نتیجه بدست نیاید آب در هاون کردن و آب در هاون کوفتن کار بیهوده و بی فایده کردن آب در دیدن زخم
تازه شدن آن آمد بدست کسی گرفتن کمال بزرگی کسی کردن آب دهان خوردن تحمل کردن آب دیدن زخم
تازه شدن آن آب رفتن بفتح رای بی عزت و خفیف شدن آب رفته در جوی آمدن باز آمدن دولت و نعمت رفته آبرو خرید
چیزی را حفظ آبرو دادن و خود را از شکنجه آبرو ریختن رهانیدن مخلص کاشی ؎ فروختیم بغمازه تو ملک جهان را ، باین متاع قلیل آبروی
خویش خریدیم ، ف خریدن بمعنی رهانیدن بسیار آمده قدسی ؎ از نصیحت های غمخواران جنون باز م خرید ، گلشن افسرده بود م آفتابم زنده
کرد ، صایب ؎ می تواند کو کب ما را خرید از سوختن ، آنکه در حال تو آتش را گلستان کرده است ، و گرفتن نیز بهمین معنی آمده رفیع واعظ
؎ زور ر میدن ما از عهده برنیامد ، از دست حلق آخر مردن گرفت ما را ، آب ریختن بی عزت و خفیف ساختن آب
زدن گرد فرو نشاندن و تسکین دادن و اطفای آتش کردن آب زیر کاه انداختن مکاری و حیالی کردن قدسی رباعی
جرح آب همت در زیر کاه انداز د ، یک کار بصد حیله براه اندازد ، مهر است که عیب جرح را پوشیده ، رسواست چو گل زسر
کلاه اندازد ، تلی آب زیر کاه باتفاق اهل لغت مکار و حیال است نیز بمعنی چیز مخفی سالک یزدی ؎ میدهیم برباد آب
زیر کاه اعتبار ، زعفرانی کهربا را کاه خرمن میکنیم ، آب شدن گداختن و شرمنده شدن و رفتن عزت و آبرو و برطرف
شدن رونق و رواج آب شدن زهره بیطاقت شدن و کمال بیباک گشتن آب صفت بودن بسیار نفع و فایده
رسانیدن و با تواضع بودن آب فتنه تیره شدن فرو نشستن فتنه آب کردن خجل کردن و گداخته کردن آب
کشادن نزد بعضی ضایع شدن وقت است و پیش جمعی مرادف آب از دهان رفتن است مفید بلخی ؎ ز غنچه دهنت
خنده تا نقاب کشاده ، دهان شیشه ز شوق لب تو آب کشاده ، آب کشیدن چیز را شستن آن قدسی ؎
دل از خیال می حضر آب کشیدم ، تا عشق چشانید بمن لذت غم را ، آب کشیدن زخم تازه شدن آن صایب ؎
زخم گل آسا ز نوای آمدارم می کشد ، شور بلبل خجلت از جوش بهارم میکشد ، آب گردانیدن خان آرزو نوشته
که این مرادف آب گردش است که تغیر آب و هوا و جای بیمار باشد و وارسته مینویسد که آن متعدی آب گردش است که

متغیر گردانیدن آب و هوا جای بهار باشد و هر دو همین یک بیت اشرف بسند آورده اند ـ جوش صهبا شربت بیمار جوشانیدن است ؛
دو در ساغر خستگان را آب گردانیدن است ؛ آب گرفتن آب دادن مخلص کاشی ـ چه باک از بی کشتی هنگام جوش خط نگو یار را ؛
که چون کلزار کرد و سبزه دهقان آب میگیرد ؛ آب گرفتن چشم مرادف آب آوردن چشم آب گرفتن خانه خراب و ویران شدن
آن کمال خجندی ـ از گریه مرا خانهٔ چشم آب گرفته است ؛ افسانهٔ چشم تو ز من خواب گرفته است ؛ آب گهر آوردن چشم
مرادف آب آوردن چشم آب گیری تیغ کردن آب دادن تیغ طغرا ـ توان از خاک کویش آب گیری کرد تیغش را ؛ تنم از
بسکه هر سو جویبار زخم مژگان شد ؛ و آب گری بی یای تحتانی نیز بهمین معنی است اثر ـ کردی از گریه و زاری که ز من قطع نظر ؛
کرد آیا که دگر تیغ ترا آب گری ؛ آب لولو آوردن چشم مرادف آب آوردن چشم آبله در پا ریختن گریزانیدن و آواره
کردن و عاجز و درمانده گردانیدن آبله در زیر پا شکستن نمودن نفی کمال سکروجی و کم آزاری صایب ـ از بار غم اگرچه دو تا
گشت قامتم ؛ نشکسته است آبله در زیر پا مرا ؛ آبلهٔ دل شکستن فرو نشستن آتش دل و تسکین یافتن آن آبله کردن دهن
تبخاله بر آوردن دهان ـ خاک با سوختگان آتش دیگر دارد ؛ دهن مور کند آبله از دانهٔ ما ؛ آب مروارید آوردن چشم مرادف
آب آوردن چشم آب نخوردن درنگ ناکردن و توقف نانمودن آب و جارو کشیدن صاف و پاک داشتن خانه
تاثیر ـ تا نگیرد منصب دیدار جانان دیده ام ؛ آب و جارو می‌کشد از اشک و مژگان دیده ام ؛ جارو مخفف جاروب است
آبی شدن معامله برهم شدن و از انتظام افتادن کار آتش از آب بر آوردن مرادف آب از آتش برون آوردن آتش از
چشم پریدن حالتیکه در وقت رسیدن صدمهٔ سخت بر سر و روی آدمی رو دهد و در چشم مثل لمعهٔ برق متخیل میگردد آتش از چشم
جستن مرادف آتش از چشم پریدن آتش از چشم کسی گرفتن مرادف آب چشم کسی گرفتن که ترسانیدن باشد تاثیر ـ از
آتش چراغ دود ما میشود روشن ؛ که در خردی پدر از چشم گریان بیر گیرد ؛ آتش افروختن فتنهٔ خوابیده را بیدار کردن آتش
انگیختن بیقرار گردانیدن آتش زیر پا داشتن بیقرار بودن آتش زیر پهلوی خویش گستراندن مظلوم بودن کمال اسمعیل
ـ بخت زلف تو آتش زیر پهلوی خویش ؛ بگستراند و پس آنکه چنین ستمگر شد ؛ آتش بیدا افروختن رواج دادن ظلم و ستم
آتش پاشیدن بی اضافت بیقرار شدن آتش پاشیدن شتاب کردن و بیقرار شدن و ظلم نمودن آتش خوردن رنج و الم بسیار
کشیدن آتش دادن سوختن و ترک دادن و ترک کردن باشد مطلقا و کسی را بر سر قهر آوردن و شخصی را بیقرار ساختن آتش زدن
بمعنی آتش دادن آتش فرونشاندن فتنه فرونشاندن و غصه دور کردن آتش نشاندن فرونشاندن آتش قهر و غضب و خشم
آتشین یافتن رونق و رواج بهم رسانیدن آرزو بردن آرزو کردن تاثیر ـ یک صبحدم نرفت که آئی بخانه ام ؛ تا چند
عذر آری و من آرزو برم ؛ آرزو بستن حاصل شدن و حاصل کردن آرزو آرزو شکستن حاصل شدن و نشدن آرزو هر دو آمده
اول کمال اسمعیل ـ بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد ؛ تا آرزوی نرگس بیمار بشکند ؛ دوم آصفی ـ در دل ز زلف پرشکن یار
آصفی ؛ بسیار آرزو که بریخت و نشکست ؛ آرزو گرفتن پیدا شدن خواهش کمال خجندی ع هر گاه پای بوس توام آرزو
گرفت ؛ آستان برخاستن خراب شدن خانه و بمعنی بلندی و رفعت و جاه و دولت هم آمده آستین از چشم
برداشتن و آستین از چشم جدا کردن گریه کردن آستین از دور برداشتن آواز دادن و خبردار کردن بغیه

نجی ؎ حیرت عشق زراه خاکساری برده بود، گرد بادی گرنمی برداشت از دور آستین، **آستین از مژه برداشتن و**
آستین از مژه جدا کردن گریه نمودن **آستین افشاندن** ترک دادن و انکار نمودن و رقص کردن و انعام و بخشش نمودن
آستین به بینی گذاشتن و آستین به بینی گرفتن گذاشتن آستین بر بینی از بوی بد بدماغ رسد **آستین برافشاندن**
مرادف آستین افشاندن **آستین برتر کردن** دست درازی و فضولی کردن **آستین بر جبین کشیدن و آستین بر**
چشم کشیدن دلاسا و غمخواری کردن **آستین بر چیدن** مستعد و مهیا و آماده شدن بکاری **آستین بر چیزی**
زدن ترک دادن آن ناظم تبریزی ؎ کی شراب از دست این خونابه کش خواهد گرفت، اگر از ناز آستین بر آب کوثر میزند،
آستین بر دل کشیدن دلاسا و غمخواری کردن **آستین بر دهن داشتن** نهان خندیدن چنانکه آستین از دهن
برداشتن پیدا خندیدن است **آستین بر دیده کشیدن** دلاسا و غمخواری کردن صائب ؎ آنکه دامن بر چراغ عمر میزد این
زمان، آستین بر دیدهٔ شمع مزارم میکشد، **آستین بر رخ کشیدن** رو پوشیدن **آستین بر زدن** مرادف آستین بر چیدن
آستین بر فشاندن عطا کردن و خوش شدن و رقص کردن و بمعنی در غضب شدن نیز **آستین بر گذر گریه سودن** اشک
با آستین چیدن **آستین بر گناه کشیدن** عفو کردن گناه **آستین پاره داشتن** مفلس و بینوا بودن **آستین تر داشتن** گریه
بسیار کردن **آستین تیز کردن** دست درازی و فضولی کردن و تیز بروزن بی چیز شاخ جامه را گویند **آستین زدن** رد کردن و منع
نمودن **آستین شستن** گریه بسیار کردن **آستین شکستن** بر چیدن آستین هنگام اشتغال بکاری **آستین کهنه داشتن** مفلس و
بینوا بودن چون کسی در مجلس حرفی گوید و مجلسیان گوش بر حرفش نگدارند گوید حرفم کجا میشنوند آستین کهنه دارم **آستین کهنه شدن** بی سر
و سامان گشتن **آستین گرفتن** بگار گرفتن یعنی کسی را بظلم و تعدی کار فرمودن بی مزد و اجرت **آستین مالیدن** مرادف آستین بر چیدن
آستین نداشتن مبالغه در بادداری و مفلسی است **آسمان از ریسمان ندانستن** عدم قوت تمیز در میان سپید و سیاه **آسمان با زمین**
دوختن و آسمان بر زمین دوختن کمال اقتدار و توانائی و امری عجیب کردن **آسمان بر زمین زدن** مرادف آسمان با زمین دوختن
آسمان را بر زمین آوردن و آسمان بزیر زمین آوردن کار ممتنع الوقوع سر انجام دادن **آسمان را زمین کردن** گرد و غبار
انگیختن و لی سیر کردن آسمان را ببرپای آوردن **آسمان را سوراخ کردن** واقعهٔ عظیمی واقع شدن **آسمان سوراخ گشتن** وقوع امری عظیم
ظهوری ؎ تیغ سرای نخواهد گشت سقف آسمان، گر نگاهی حیث دمانی رکم، **آسمان صفت بودن** قادر بر همه چیز بودن
آسیای کسی از آب طلا گردیدن و آسیای کسی از آب گوهر گردیدن و آسیای کسی با آب چشمهٔ خضر گردیدن در کمال
دستگاهی و عزت و آبرو بودن آن کس ناتر ؎ جاوید گشته عزتم از باین آبرو، گرد د بآب چشمهٔ خضر آسیا من، **آش پختن** معنی آن
صاحب ما میفرماید که کسی را از برای آزار کسی بر انگیزانیدن و آراسته میگوید که آش کسی پختن برای او مقدمهٔ آزار ترتیب دادن سلیم
در ر رسید گوید ؎ اجل شد بهمه بر جاش هر کس، بدیگ توبه پختی آش هر کس، **آشنائی دادن** شناسایدن کسی را مثلا دو دیرین آشنا
بعد مدتی بهم رسند و همدیگر را نشناسند کسی آنها را از مهر و محبت قدیم خبر دار کند گویند آشنائی داد و بعض اعزه بمعنی آواز دادن گویند
الاول هو الاصح ظهوری ؎ باز داد ند آشنائیها، داغ و دل را نشانه بوده است، صایب ؎ اینچنین کز سرمه بیگانگی
مست است مست، کی نگاهش با نگاهم آشنائی میدهد **آشیان کردن** خانه ساختن صایب ؎ در سر این غافلان طول

امن دانی که چیست آشیان کرده است ماری در کبوترخانهٔ آغوشش دادن خبر شدن آغوش گشادن و آغوش
واکردن دست حلقه کردن از بهر معانقه آفتاب از مغرب برآمدن قایم شدن قیامت آفتاب بر دیوار رفتن و
آفتاب بر کوه رفتن تمام شدن عمر و زندگانی و دولت و کامرانی آفتاب بزرد رسیدن و آفتاب بزردی رسیدن
و آفتاب بزردی زدن قریب بغروب رسیدن آفتاب سلمان ساوجی ست زمانه مهر روشنش تیره کرد زد و زردان رسید
آفتابش بزرد آفتاب بگل اندودن پنهان ساختن امری که در نهایت ظهور باشد آفتاب بیک نیزه رسیدن
قایم شدن قیامت آفتاب خوردن محنت و تعب کشیدن آفتاب دادن چیزی نگاه داشتن چیزی در آفتاب
آفتاب فرود کوه رفتن زوال عمر و دولت آفتاب فرو رفتن زوال دولت و رسیدن عمر بآخر آفتابی شدن خشک
شدن چیزی در آفتاب و بمعنی ظاهر شدن نیز سالک قزوینی ست میتوان چو در آن کوچه آفتابی شد مگر بر سر آن کوی افتا
محنور آفتابی شدن چهره زرد و متغیر شدن آن آفتابی شدن رنگ زرد و متغیر شدن آن آلوده خون آمدن
مجروح شدن و گریان آمدن آمد شدن بمعنی آمدن واله هروی ست در خواب چرا داری در خانهٔ من آمد شد پا کاندر دل هر کس
آمد شدنی دارد آمدن کار حصول اقبال تأثیر ست که چنین عمر شود صرف غم یار مرا رفتن عمر بود آمدن کار مرا آوازه افتادن
یست شدن بلندنامی آواز بآواز رسانیدن متصل بلافصل آواز کردن آواز دادن صدا کردن و ندا کردن آواز کردن مرادف
آواز دادن و بمعنی طلبیدن نیز سلیم ست بی تکلف من بمیرفتم ببزم او سلیم سرمهٔ چشم پر افسونش مرا آواز کرد آواز کردن گوش
مرضی ست که در گوش پیدا میشود و خود بخود آواز بگوش میدهد آواز کشیدن طلبیدن شانی تکلو ست صبر تا کی ناله را آواز میباید کشید
پردهٔ شرم از رخ این کار میباید کشید آواز گرفتن مرادف آواز افتادن آواز گشتن و آوازه گشتن شهره شدن و مشهور
گردیدن آوازهٔ کسی نشاندن بلندنامی او پست کردن و آوازه نشستن لازم اوست آوردن آب چیز را مفت و رایگان
یافتن چون کسی خواهد که جنس گران قیمت را به بهای نازل خرید کند فروشنده گوید که این را آب نیاورده است یعنی مفتم بدست نیامده
آه بآه انداختن متصل بلافصل آه زدن آه در جگر نداشتن کمال کبر و افلاس داشتن آه در جگر نماندن کمال ضعف
داشتن ست ماند از سردمهریهای دوران در جگر آهم درختی را که سر را سوخت دودش بر نمی آید آه در سینه گره نمودن
ضبط کردن آه آهن سرد کوفتن کاری و اراده کردن که نتیجه نداشته باشد و بفعل نیاید آهو گرفتن عیب گیری کردن آهوی
کسی بودن اسیر و صید کسی شدن آهوی لنگ گرفتن بی انصافی و عاجزکشی کردن صایب ست بود مصاف تو
ای چرخ با شکسته دلان همیشه تیر تو آهوی لنگ میگیرد آهوی مالک رفتن کنایه از بی انصافی آهوی مانده گرفتن
مرادف آهوی لنگ گرفتن آیین بستن آرایش دادن آئینه بخاکستر پرداختن و آئینه بخاکستر کشیدن آئینه را بخاکستر صاف
درویش کردن آئینه بر انگشتری نشاندن آینه بجای نگین در ملمس فرو نشاندن و آن خاصه زنان است میرزا داراب جویا ست
می نماید عارضش از حلقهٔ زلف سیاه یا نشانیده است بر انگشتری آیینه را آینه بر پیشانی بستن رسم خواتین ولایت
که در حالت تقطیع ای آرایش آینه بر پیشانی می بندند صایب ست کدام آئینه رو احرام این میخانه می بندد که می آئینه
بر پیشانی از پیمانه می بندد آئینه بستن آسمان آفتاب پیدا کردن آسمان و برآمدن آفتاب آئینه بودن کتاب

نه بر بودن مشفن بودن آن آینه بر نفس داشتن در حالت سکته و بیهوشی تمام که مشتبه بمرگ باشد آینه روبروی حس دارند
تا حال موت و حیات را معلوم کنند آینه پیش لب گرفتن مرادف آینه بر نفس داشتن تاثیر س ه غمگساران دیار ما به
تشخیص نفس پیش لب گیرند چون آینه روی ساده را آینه پیش نفس داشتن مرادف آینه بر نفس داشتن آینه در پیش
دم آوردن مرادف آینه پیش نفس داشتن موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و
توصیفیه وغیرها آب آبستنی مد یعنی بمین یا حامل نامیه کرد اند آب آتش رنگ شراب سرخ و اشک خونین آب آتش زای
شراب سرخ و اشک گلگون آب آتش زده اشک چشم غمزدگان آب آتش شد یعنی آشوب برخاست و شور و غوغا بهم رسید آب گرم شد
آب آتش نمای شراب لعل و اشک خونین آب آتشناک شراب سرخ و اشک خونین آب آتشین شراب گلگون و شراب سید و اشک
بر خون آب آذر شراب سرخ آب آذرآسا شراب سرخ و اشک خونین آب آهن تاب آبیکه آهن تاب داده بار بار دران غوطه دهند تا
مزاجش برگردد آب احمر شراب سرخ آب ارغوانی شراب سرخ و اشک خونین آب استاده آب ساکن که ضد آب روانست آب
افسرده پیاله بلور و شمشیر و آلات قتال آب انار شراب سرخ آب انبار حوض و تالاب کلانی که برای ذخیره آب در قلعه ها سازند و آن
با آب باران پر شود اشرف س ه بسکه میگریم بعشق آتشین رخسارها کشته آتش خانها از اشکم آب انبارها آب اندام بی اضافت
آدم سفید پوست و تر و تازه و نازک اندام و صاف اندام و با اضافت روشنی و نازکی اندام آب اندر شیشه رنگی آتیم سبز نباتی
آب انفعال عرق شرم آب انگور شراب انگوری آب او را برد باضافت رونق و جاه او را برد و او را خجل کرد آب ایام
آفتاب و ماهتاب آب ایستاده مرادف آب استاده آبای علوی سبعه سیاره و نه فلک آبای گلوگیر سرور و عیش
جهان و نعیم دنیا و شادی که بجهت فوت دشمن کنند آب باده رنگ اشک خونین آب باران موقوف نام سیرگاهیست
از مضافات کابل آب باریک آب کم و به مجاز براندک مایه توکل و قناعت نیز اطلاق کنند آب بازشناو آب بازی
شناوری آب بالای سنگ رنگی است سفید مایل بسیاهی آب بدهان آمدن کمال شایق و مشتاق چیز مرغوب
آب بردار سخنی که صدق و کذبش غیر معلوم باشد آب برنج بتشدید رای مهمله آب کوارا که طعام را زود هضم کند آب برین
برون پاک ترین کنار جوی آب را گویند که زیرش مجوف باشد و هر دم آب در انجا رخنه کند آب بسته شیشه و آبگینه و بلور و یخ و تگرگ
و ژاله و شمشیر در غلاف آب پاشان وقتی در فارس امساک باران شد و بعد از مدتی باران بارید فارسیان آن روز را عید گرفتند
و دران بازر روز مذکور جشن کنند و گلاب بر یکدیگر پاشند و آن روز بدین نام موسوم شد آب پیکران موقوف ستارگان آب تاک
شراب انگوری آب ترازوی اضافت نام علمی مخصوص معماران و بنایان که بدان آب ارحائی بجائی توان برد آب تلخ باضافت
شراب و اشک عاشق مهجور آب تنک باضافت آب کم و عمق آب جامه موقوف جام آب خوری آب جاویدان آب حیات
آب جگر خون و گریه غمزدگان آب جو معروف و کنایه از دولت و مال آب چرائی اضافت و بفتح جیم فارسی غذای اندکی که
آنرا نهاری گویند و بجهت آب خوردن خورند و خوراک آدمی و جن و پری و وحوش و طیور آب چین پارچه جامه که بدن مرده بعد غسل بدان خشک
سازند آب حرام دولت دنیا و شراب و منی و عشق مجازی آب حیا مرادف آب انفعال آب حیات معروف و سخن پاک و صاف
و دهان معشوق و تکلم او و اشاره بعشق و محبت آب حیوان آب حیات که آب زندگی باشد آب خاطر رونق و روشنی خاطر و صفای

فکرت و فکر صایب **آب خانه** موقوف مستراح یعنی پاخانه **آب خجالت** و **آب خجلت** مرادف آب انفعال **آب خرابات**
شراب **آب خزان** باران خزان **آب خست** بفتح خا بی اضافت هندوانه و خربزه و هر میوه که درون آن ترش و ضایع باشد و مردم
بد اندرون و نام جزیره **آب خشک** شیشه و آبگینه و پیاله بلور **آب خضر** آب حیوان و علم لدنی من الله تعالی **آب خفته** مرادف
آب بسته **آب خور** و **آب خورد** نصیب و قسمت و مشربه و آبخوری و سر چشمه و کنار دجله و امثال آن **آب خور آتشین** شراب خوار
و خون خوار و چشم غمزدگان **آب خورده** معروف عموما و هر ظرفی که چند گاه آب در آن بوده باشد خصوصا **آب خورشید** آب زندگی
آب خیز زمینی باشد که هر جا که آن را بکنند آب بیرون آید و طغیان آب و موجه آب و ناودان **آبدار** آنکه آب از بهر مردم نگاه دارد و نام
گیاهی است و هر چیز با طراوت و پر آب از میوه و جواهر و کارد و شمشیر و مردم مالدار و اطلاق آن بر شعر هم آمده چون سخن آبدار و شعر
آبدار **آب داغ** باضافت آبی که بسیار گرم باشد و آن را جوش داده باشند یا آنکه سنگی یا آهنی گرم کرده در آن انداخته باشند و بی اضافت
داغی که از آب افتد **آبدان** زمین پستی که آب باران در آن جمع شود و نیز ظرف آب و بمعنی آبگیر که تازی آن غدیر است و مخفف
آبادان و بمعنی مثانه آدمی و حیوانات **ف** لفظ دان اکثر برای ظرفیت آید مثل قلمدان و پاندان و نقلدان و گلدان و آتشدان و امثال
آن **آب در جگر ندارد** یعنی مفلس است و چیزی ندارد **آب در جو دولت** و فرماندهی بمعنی کامیاب پر **آب در جوی تست**
یعنی بخت و دولت و حل و عقد امور خلایق بدست تست **آب در چشم ندارد** یعنی بیحیاست و شرم ندارد **آب در دیده ندارد** یعنی
شرم و حیا ندارد **آب در سر دارد** یعنی ضعیف و کدا از انست(?) **آب دزد** جائیکه آب در آن پنهان جاری باشد از عالم کاریز و ظرفی
است تنک سر که در ته آن سوراخ تنگی باشد و بهندی آن را پنجوره خوانند و بمعنی ابر که سحاب باشد **آبدست** بی اضافت و صوفی زاهد
پاکدامن و کاریگر یکه دست او در کارها چالاک باشد و باضافت خوبی و لطافت و چابکدستی و غساله دست و پا و این را آبدست
شو نیز گویند **آبدستان** و **آبدست دان** هر دو بی اضافت آفتابه و ابریق **آبدستان دار** آفتابه دار و آفتابچی **آب
دستکن** باضافت آب و کاف تازی مفتوح آبیکه بکاوش دست از زمین بر آرند و آن در اراضی ریگستان معمول است
آب دماغ آبیکه از راه بینی بر آید و آن را آب بینی نیز گویند **آب دم دار** بفتح دال آبیکه هوا بآن رسیده باشد و آن در هضم بود **آب دندان**
بی اضافت احمق و کول و ضعیف و نحیف و نوعی از حلوا و مجازا بمعنی شیرینی و باصطلاح قماربازان حریف زبون و نادان و
نوعی از انار و امرود و مطلق میوه لطیف که بمتصادم دندان نشود و بمعنی مضبوط و موافق و مسخر و کنایه و باضافت برق و تابش و
صفائی دندان **آب دندان شکن** آب بسیار سرد یحیی کاشی در تعریف حوض گوید **ع** کرت هست در سردی آن سخن ؛ بیاشام
این آب دندان شکن **آب دهان** خیو که از دهان اندازند و استعمال آن با لفظ فرو خوردن و بردن است **آب ده دست**
بکسر هاء هوز اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم خصوصا و بزرگ مجلس عموما **آبدیده** جام شراب و جرعه شراب
آب دیده بی اضافت متاع صایع(?) **آب راهه** بی اضافت مکمند آب و سیلاب و آن را آب راهه نیز گویند **آب رخ** مرادف
آبرو که می آید **آب رز** و **آب رزان** هر دو باضافت شراب انگوری **آب رفت** بی اضافت و ضم راء مهمله سنگی را
گویند که آب آن را تراشیده و مدور ساخته باشد **آب رنگ** بی اضافت تری و تازگی **آب رنگین** شراب سرخ و اشک
پرخون **آبرو** باضافت تری و تازگی و روشنائی و بی اضافت شخصی که پیش بزرگان قدری و اعتباری داشته باشد

آب روان آب جاری آب رود بی اضافت سنبل و نیلوفر آب روشن باضافت رونق و بها و رواج آب ریخت یعنی
شرمنده گردید آب ریزاب خانه و مستراح و دلو آب کشی و ظرفیکه وقت غسل بدان آب بسر ریزند و گودالی که از برای آبهای
مستعمل همچو آب حمام و مطبخ وغیره کنده باشند آب ریزان و آب ریزکان مرادف آب پاشان آب زر طلای حل کرده
نقاشان که می زعفرانی آب زرتاب از قبیل آب آهن تاب آبزن با بای موقوف بمعنی آرام و قرار دهنده و ظرفیکه اطبا بیماران را
دران نشانند و حوض کوچک و شخصی که مردم را بزبان خوش تسلی کند آب زه باضافت و کسر رابع آبیکه از کنار تالاب و
رود خانه تراوش کند آب زهره باضافت و فتح رابع شراب تابش و شفق بعد از صبح آب زیرکاه کسی که بظاهر خوب و در باطن
فتنه انگیز باشد و خوبی و نیکی و قابلیت و کمال مخفی آب سبحه رواج و رونق تسبیح آب سرخ شراب آب سبک آب گوارا
و گوارنده و با ضم آبستن فریاد و آبستن فریاد خوان بط دان سارلیست آب سفر باضافت آبیکه در اثنای سفر خورند
آب سند بکسر سین مهمله و سکون نون دریای اتک آب سوار و آب سواران هر دو بی اضافت حباب و سوار آب باضافت
نیز آب سیاه مرضی است که چشم بدان نابینا شود و بمعنی شراب کل و لای و آب عظیم عمیق و آب طوفان نوح علیه السلام و بمعنی نکبت و
خواری و علتی است که در سم اسپ پیدا شود و اشرف هم همچو اسپ گویدش کند در ره نوستم چو اصرار سمش آب سیه آرد قلم وار
آب سیر بی اضافت و فتح رابع چارپای خوش رفتار آبشار چادر آبکه از بالا بپایین ریزد آبشتگاه بفتح با و سکون شین معجمه
خلوت خانه و مستراح و این را آبشتنگاه نیز گویند آبشخور بمعنی آبخور و محل اقامت آبش روشن است یعنی عزت و آبرو و رواج و رونق
و طراوت دارد آب شرم مرادف آب انفعال آب شقایق شراب سرخ و خون آب شناس حقیقت شناس و قاعده دان و صاحب
مهارت در علوم و شخصی که بر بالای تیر کشتی بر آمده از صلاح و فساد دریا خبر دهد آب شناسان کار قاعده دانان و ماهران آب شنگ بی اضافت
روزن آب رنگ ظرفی باشد از مس وغیره بمقدار قامت آدمی که طبیبان بیمار را دران خوابانند و ادویه جوشانیده دران بریزند آب شنگرفی
باضافت شراب سرخ و اشک خونین آب شور اشک چشم غمزدگان آب شیب بی اضافت و کسر شین معجمه راه گذر آب که از بالا بزیر
آورده باشند آب شیراز خان آرزو گوید که نهری است در صفاهان و بعضی گویند که مراد از شراب است عموما و بعضی گویند که مراد از شراب شیراز است
خصوصا انتهی کلامه و وارسته می نویسد که آب تیرازی و آب شیراز شراب شیراز است از سه سرور گشگفتن نیست گل از طبیعت را با
اگره رحاک صفاهان نباشد آب تیرازی آب تیراز را بهر کعش آب درمیان دارد زیرا که جمهور ایرانیان منکر اند آب طبرستان باضافت چشمه است
روان در کوهی که اگر انگشت بران زنند بایستد و چون فریاد کنند نهان شود و چون طلب نمایند روان گردد و این حال در هر ساعتی از ان چشمه بکرر بفعل می آید
آب طبریه باضافت گویند چشمه است که مدت هفت سال پیوسته روان باشد و هفت سال دیگر خشک بود آب طرب ... آب طلا
آبی که ورق طلا دران حل کرده باشند و بدان چیزی نویسند آب طینت باضافت آبی که خاک ابدان بدان سرشته اند آب عرق باضافت
خوی که از مسامات بر می آید و گلاب آب عشرت مرادف آب طرب آب غربت باضافت آبی که در اثنای سفر خورند آب غمام
باضافت باران و رونق ابرها آب فتنه رواج و رونق فتنه و بسیاری آشوب آب فسرده باضافت شمشیر و خنجر و شیشه و بلور
و آئینه آب فلان روشن است کنایه از عزت و آبرو بود و عبارت از رواج و رونق و طراوت نیز آب کار بی اضافت سقا و
شراب خوار و شراب فروش و حکاک و نگین ساز و باضافت رونق و رواج و آبرو آب کامه بی اضافت چیزی است که از حموضات

متعدده مثل ماست و خمیر خشک و سرکه راست کنند و آنرا بخورش سازند **آب کبود** باضافت دریای چین که آنرا بحر اخضر
خوانند گویند هر شب زنان خوبصورت ازان بر می آیند و بر دامن کوهی که بکنار آنست بازی میکنند و چون روز شود باز بدریا فرو می روند
آب کش خر زنده آب کشی کسیکه از چاه و چشمه آب کشد **آب کشاده** باضافت شراب بون کم کیف **آب کش برگ** گلاب و ...
نبات **آب کمان** زه کمان **آب کمه** باضافت ضم کاف و فتح میم آبیست خاکستری رنگ و بغایت بدبو که از شکم نوعی از ماهی
گیرند هر عضو که بشکند مقدار دو مثقال ازان بخورند درست شود و آن ماهی در بحر چین و دریای هرمز بهم رسد **آب کند** بفتح
رابع و سکون نون زمینیکه آب آنرا کنده باشد و ایکیز نام شهری **آب کور** شخصی که مردم را از آب و نان منتقطع کرده است **آب نگاه** تهی گاه و
پهلو و تالاب **آب گردانی** متعدی آبگردش که بمعنی تاثیر زبونی آب و هوا باشد تنهایی تکلو ـ هر ماتم بعالمی بکشد خاکساری و آب گرد لها
آب گردش بی اضافت تاثیر زبونی آب و هوا و تغیر آب و هوا و جای بیمار و بیماری که بسبب آب و هوا مختلف بهم رسد بمعنی قسمت و روزی
و گردش زمانه نیز **آب گردنده** باضافت آسمان **آب گل رنگ** و **آب گلزار** رنگ شراب سرخ و اشک خونین **آب گوشت** شوربای
گوشت **آب گون** نام رودخانه خوارزم و بستن کندم و آسمان **آب گون پل** آسمان **آب گون صدف** آسمان و آفتاب و ماه
آب گون طارم آسمان **آب گون قفس** آسمان **آب گوهر** بیماری رد آب در پرده چشم که نابینا میکرداند آبگیر بالالت گوی که
آب در انجا استاده باشد و نام ازاری **آبگینه خانه** آینه خانه و آسمان **آبگینه طارم** و **آبگینه گون طارم** آسمان **آب لطف** فیض و
عطا و بخشش **آب لعل** شراب سرخ و اشک خونین **آب لوج** بواو معروف و جیم عربی بمعنی قند و قند سفید نیز آمده و بالضم معرب آن
آبله پا یان جستجو سالکان راه طلب **آبله پستان** بکنایه سر پستان باشد و آنرا عقده پستان نیز گویند **آبله دولابی** آبله که شد فش
و آب بر داشتن دور دارد **آبله رخ فلک** ستارگان **آبله روز** آفتاب **آب ماه** روشنی ماه **آب مرده** آب غیر جاری و افسرده
صایب ـ افسردگان بعالم بالا نمیرسند ؛ این آبهای مرده بدریا نمیرسند **آب مرغان** باضافت نام سبزه گاهی در نواحی شیراز
و نام چشمه ایست در قهستان **آب مروارید** باضافت روشنی و رونق مروارید و نام علتی که در چشم آدمی پیدا میشود و بینایی را دور کرده
آب مریم جاه و صلاح حضرت مریم علیها السلام و شراب انگوری **آب منجمد** و **آب منعقد** نیست دریا و بلور و زجاجی و برف و یخ و
تیغ و خنجر و امثال آن **آب می** باضافت بیانی شراب **آب می گون** اشک سرخ **آب نار** و **آب ناردان** شراب سرخ و اشک
خونین **آب نافع** شراب **آب نبات** نوعی از حلوا و شربت و شراب و مارکی رستنیها و شیره هر رستنی **آب نقره** آبیکه در
نقره دران حل کرده باشند و بدان حیری نویسند **آب نقره تاب** قسیل آهن تاب **آبنوسی شاخ** سودایی که آنرا شهناسه
هم گویند و نایی که از چوب آبنوس سازند **آب و آتش** بواو عطف حلم و غضب و مرد حلیم و غضوب و تغیر و او عطف نیز بهمین معنی
است **آب و رنگ** بفتح واو و شناکسند آب و رنگ شراب و اشک خونین و طراوت و تازگی و بمعنی سفیده و شنگرف و
روغن که برای صفای رنگ بر چهره مالند و آنرا گلگونه و غازه گویند **آب و روغن** تکلف کردن در سخن آرایی **آب و گل** بکسر کاف
فارسی قالب بشری و سرشت و طینت **آبیاری** آب رسانیدن بیخ درختان و آبیار کسی که زراعت را آب دهد **آب یاقوت** و
آب یاقوت وار شراب سرخ **آب یخ** شربت یخ **آتش آبسه** ور باضافت شمشیر و تیغ آبدار **آتش افزاره** تیری بوده
آتش که بر هوا رود و آنرا تیر هوایی نیز گویند **آتش افروز** ظرفی باشد از مخترعات جالینوس که آتش را افروزد و سوخته هر چیز که بدان

آتش افروزند و تمام ماه یازدهم از سالهای یزدجردی و نام مرغیکه آنرا ققنس خوانند آتش افروز بفتح نون هر چیزیکه بدان
آتش افروزند همچو خس و خاشاک و چقماق نیز آتش بجان غم و سوزش و شوق و محبت دارند آتش برگ خسی باشد که بگوگرد تر
کرده خشک سازند و بهندی دیاسلائی گویند و بمعنی چقماق که آنرا آتش زن نیز خوانند آتش بسته زر سرخ آتش بند عزیمت و
افسون که بخواندن یا نوشتن آن آتش کار خود نتواند کرد آتش بهار گل سرخ و لاله و رونق بهار آتش لب باد شراب و ظلم و تعدی
آتش بیداد رواج و رونق ظلم آتش بی دود شراب و آفتاب و قهر و غضب آتش لب زبانه شراب و لعل و یاقوت و عقیق آتش پاره
مرضیست غیر آتشک و آنرا بعربی نار فارسی خوانند آتش پای بیقرار و کسیکه از تندی بر یک جا نایستد آتش پر آب باضافت شراب
سرخ و اشک خونین و پیالهٔ طلا و پیالهٔ لعل و یاقوت پر از شراب آتش پرست جماعتی از قوم موسی علیه السلام و پروانه آتش پرور
تیغ و شمشیر آبدار و دیگر آلات جنگ آتش پیکر آفتاب و شیاطین و جن آتش تابنده آفتاب و طبیعت تیز آتش تاک باضافت
شراب آتش تر شراب سرخ و لب معشوق و لعل و یاقوت آتش تو به سوز شراب آتش جام زیبقی شراب سرخ که در پیالهٔ بلور یا پیالهٔ
نقره خورند آتش حجر لعل و یاقوت و آتشی که از چقماق خیزد آتش خاطر باضافت عاشق و تیز فهم و روشن رای و باضافت روشنائی خاطر
آتش خس پوش لب نوخط آتش خوار و آتش خواره نام مرغیست که آتش میخورد و مردم بدنفس و ظالم و حرام خوار و رشوت خوار
آتش خورشید نور آفتاب و سوز عشق و سوز دل و شراب و زر طلا و غضب و ظهور انوار الهی آتش دستی غلبه و چالاکی
و تیزدستی و جلدی آتش دل سوز دل و محبت آتش دوزخ علف شمشیر آبدار آتش دهقان باضافت آتشی که دهقانان
بعد از درو کردن و برداشتن غله بر بقیهٔ آن زنند تا زمین قوت گیرد و روییدن به رساند آتش رز باضافت شراب انگوری آتش روحانیان
جسم پرستگان آتش روز آفتاب و گرمی و روشنی روز آتش زبان تیز و تند زبان یعنی شخصی که تند و جلد حرف زند و شاعر فصیح
الکلام آتش زر باضافت رواج و رونق زر آتش زمزم آفتاب از برهان و در سراج اللغات بهمین معنی آتشین زمزم نوشته
بزیادتی یا و نون ساکنین و همین صحیح است خاقانی ؎ ای کعبهٔ رهرو آسمان را ٭ وی زمزم آتشین جهان را آتش زن زدن
کنندهٔ آتش و آهن چقماق و صاحب اهتمام رسمی امرا و جانوریست که آنرا ققنس گویند آتش زنه چقماق و چوبی و سیخی که بدان آتش را می
آتش سامان رونق و بهار آتش سخن بی اضافت طعنه زننده و عتاب کننده آتش سرد باضافت شراب لب معشوق و زر
طلا آتش سنگ گیاهیست دوائی که بتازی بفصیح الکلاب خوانند آتش سودا و آتش سوز دل باضافت گرمی عشق و فکر و خیال
آتش سیال شراب سرخ و خون آتش سیماب سان آفتاب آتش سحر شراب انگوری آتش صلیب آفتاب آتش صبح آفتاب
آتش طبع تیزی طبع و فیاضی آن آتش فام رنگ نارنجی آتش فراز نیز آتش بازی آتش فروز مرادف آتش افروز
آتش فسرده زر طلا آتش فعل بی اضافت است جلد و تند و تیز آتش فکر مرادف آتش خاطر آتش قند سرخی لب
معشوق و شراب آتش قندیل رونق و رواج قندیل و سوز دل و محبت آتشک مرضیست معروف و برق و کرم شب تاب آتش
کار بی اضافت خشمگین و شتابنده و مدکار و گلخنی و مطبخی و آهنگر و آتش باز و امثال آن آتش کاری آتش دادن و گرم کردن و
آتش گری نیز بهمین معنی آمده آتش کاو چوبی که بدان آتش را بر هم زنند آتش کبریت آتشی که در چیزیکه گوگرد افروزد و فتیلهٔ گوگرد
که در گجرات و هندوستان دیاسلائی گویند آتش کدهٔ بهرام برج حمل بواسطه آنکه حمل خانهٔ مریخ است آتش کش بفتح کاف تازی آنکه

آتش را بدان بردارند و آتش‌گیر نیز و در مصطلحات می‌نویسد که زاهد علی خان بخاری عارف می‌گوید که آتش‌کش چیزیست که مس و آهن بهم باشد ماننده بیل که
بدان از تنور آتش و خاکستر برآرند و آن را آتش‌گیر هست آتش‌گر و آتش‌گره بکسر کاف فارسی هر چیز که بدان آتش توان برداشت و
آنچه بدان آتش افروزند آتش گل ای گل که همچو آتش است و نیز رونق و روشنائی گل آتش گون نام گلیست در غایت لطافت که چشم
را از دیدنش روشنائی افزاید آتش گیر و آتش گیره مرادف آتش‌گر آتش لباس سرخ پوش و لباس سرخ آتش لطیف مرادف آب لطیف
آتش مجسم باضافت تیغ و شمشیر آبدار و سایر اسلحه جنگ آتش محلول آب گرم و روغن گرم و شراب آتش موسی آن آتش است که
موسی علیه السلام را بکوه طور راه نمائی کرد و این آتش طور نیز گویند و بمعنی می سرخ هم آمده آتش مویز شرابی که از مویز سازند آتش نثار مردم
گریان و غمزده که خون بگرید آتش نعل بنون مرادف آتش نعل آتش نمرودی آتشی عظیم که با حاطه یک فرسنگ نمرود برای سوختن ابراهیم
علیه السلام افروخته بود و آنقدر حرارت داشت که در چهار فرسخ آن دیگچیات می‌گداختی بحکم الهی آن آتش بر آنحضرت سرد شد و از میان آن
انواع گل و ریحان پدید آمد آتش نیسان رونق گلها و شگوفهای وقت بهار آتش و آب تیغ و شمشیر امثال آن و پیاله بلوری پر از
شراب سرخ آتش وادی ایمن مرادف آتش موسی که نور انا الله رب العالمین است آتش هفت مجمره سبعه سیاره که زحل و مشتری
و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد آتش هندی تیغ هندی آتشین اژدها هر یک از سبعه سیاره و مجموع را آتشین هفت
اژدها گویند آتشین پنجه کاریگر و استاد و چابک کار و تند و تیز و آنرا آتش‌دست نیز گویند آتشین پیکر آفتاب و جسد جنیان و شیاطین
آتشین دواج آفتاب و شفق و شراب سرخ و دواج بفتح دال بمعنی لحاف باشد آتشین زبان مرادف آتش زبان آتشین سخن تیز زبان
آتشین صدف و آتشین صلیب و آتشین کاسه آفتاب آتشین لباس لباس سرخ و کسیکه لباس سرخ پوشیده باشد
آتشین مار آه گرم و زبانه آتش و تیر آتش‌باری آجر تراش بضم جیم آنکه خشتهای پخته را تراشیده در بناها بکار برد آخته قد
بلند قامت و تمام آور آخر چرب باضافت عیش و عشرت و بسیاری طعمه و فراخی رزق و روزی آخر بضم ثالث جای علف
خوردن اسپان و این را با واو معدوله هم نویسند بسبب آنکه رسم الخط این زمان است آخر دست بفتح ثالث صف نعال و کفش‌کن و داو
آخر قمار و عاقبت کار آخر سالار میرآخور ریش سفید طویله آخر سنگین باضافت آخری که در آن کاه و علف بسیار باشد و جائی و مقامی که
در آن حاصلی و نفعی نبوده باشد آخرندار یعنی مآل بدی دارد و چنین کس را بی عاقبت گویند آخرین آیه اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله
و صحبه و سلم آخرین تحویل قیامت آخرین حرف تقدیر و انتهای کار آخرین راعی و آخرین رایت اشاره بجناب سرور عالم صلی
الله علیه و آله و صحبه و سلم آخور خشک آخوری که در آن علف نباشد آداب فاضله خصایل پسندیده و کنایه از حکمت و شجاعت و عفت و عدالت
آدم آبی نوعی از حیوانات که بصورت آدمی است آدم با دم میسر مثلیست مخصوص است که از غبار بغداد افتاده و از نیوائی دیده ها سخنهای رجوع
آورده گویند آن دشتم پیر آدم با آدم پیر یعنی کار عالم است باید در دوام احتیاج داری آدم پیر را اسمای الهی مرشد کامل آدم ثانی حضرت
نوح علیه السلام آدم‌زاد و آدمی‌زاد و آدمی‌زاده انسان آذرآباد نام آتشکده تبریز و معنی ترکیبی آن معموره آتش چه آذر آتش و آباد
معموره است و آیین را آذربایگان نیز گویند آذرآبادگان نام شهر تبریز گویند چون در تبریز آتشکده بسیار بوده بنابران بدین نام موسوم
آذرآبادگون آتشگاه و گلخن حمام و کوره آهنگری آذرآیین نام آتشکده چهارم است گویند که عجمان را هفت آتشکده نامی بوده بعدد
هفت کوکب که آذرمهر و آذرنوش و آذربهرام و آذرآیین و آذرخرین و آذربرزین و آذرزردهشت باشد و هر یکی ازین آتشکدها از هفت

بیکی از کواکب سبعه داشته اند و بخوری که متعلق بآن کوکب بوده می سوخته اند **آذر افروز** مرادف آتش افروز **آذرافزا** بمعنی آذرافروز
آذرباد نام یکی از موبدان و دانشمندان **آذربوکل** اشنان که آن زردرنگ میباشد **آذربویه** مرادف آذربو و نزد بعضی بیخ زعفران **آذر**
پرست بمعنی آتش پرست **آذرپیرا** خدمتگار آتشکده **آذرخرداد** بضم خای نقطه دار نام آتشکدهٔ شیراز و این را با واو معدوله هم نویسند
و نام موبدی که این آتشکده را ساخته بود و نام ملکی باعتقاد فارسیان که به محافظت آتشکدها مورست **آذرخش** بضم خای نخذ نام روز
نهم از ماه آذر و فارسیان این روز را مانند نوروز مبارک دانند و عید سازند **آذرشین** سمندر که در آتش مسکون کرد **آذرفروز**
مرادف آذرافروز **آذرفزا** بمعنی آتش افروز **آذرگشسپ** بضم کاف فارسی و فتح شین معجمه و سکون سین مهمله و بای فارسی بمعنی آتش
جهنده که عبارت از برق است و نام آتشخانه و بعضی گویند که این مخفف آذرگشتاسپ است چرا که بنا کردهٔ پادشاه گشتاسپ بود
آذرگون نوعی از شقایق و گیاهی است سرخ رنگ و نوعی از بابونه و گل همیشه بهار و سمندر و نام اسپی **آذرهمایون** نام ساحرهٔ از نسل
سام **آذرهوشنگ** نام اولین پیغمبریست که بعجم مبعوث شد **آرام تن** بفتح بای ابجد باغ میان شهر و قصبه و ده **آرام خاک** سکون
زمین و حلم آدمی **آرایش خورشید** نام لحن اول از سی لحن باربد و خطیکه بر عارض خوبان برآید **آرد بیز** غربال و پرویزن **آرد توله**
آرد دوله آشی که از آرد پزند و بعضی سپخته گویند **آرد روغن** و **آرد و روغن** و **آردی روغن** حلوای تر **آرد هاله** مرادف
آرد توله **آرزه** گرگسی که کاه گل سازد **آزاد دار** و نوعی از جعفد صحرائی **آزاد درخت** موقوف درختی است که در جرجان روید
و آزاد درخت طاق نیز گویند چون بهایم خورند در حال میرند **آزادکاه** جامه جائی که استادان جولاهه پارچهٔ بافته شده را از کارگاه برند
آزاد میوه حلوائیست که از قند و مغز بادام و پسته و نخود مقشر سازند و بعضی نخود قندی و بادام قندی و پستهٔ قندی را گویند که برنگهای
مختلف ساخته باشند **آزادنامه** دستار و بزآزادی **آزادوار** نام صوتی است از موسیقی و نام موضعی از قرای اسفراین **آزاده دل**
فارغ بال و مردم صالح و حلال زاده **آزرده پشت** کوزپشت و مرکبی که پشتش مجروح باشد **آس افزون** آرتینه که آلتی است از
فولاد که آسیا را بدان تیز کنند **آستان برخاست** و **افتاد** باضافت دنیا و روزگار **آستان عدم** دنیا و روزگار و فوت
و موت **آستان فنا** دنیای فانی **آستان گردان** **آستان گردون** و **آستانه گردان** و **آستانه گردون** آسمان اول **آستین آز**
پوستین عیب و عار **آسمان از کجا و ریسمان از کجا** این مثل در جائی گویند که شخصی در راه سخن معقول جواب نادرست گوید
آسمان برین فلک نهم که آن را فلک الافلاک خوانند **آسمان دره** بفتح دال کهکشان که بعربی مجره خوانند **آسمان سوراخ خواهد شد**
یعنی هیچ واقعهٔ عظیمی نخواهد شد **آسمان گیر** شامیانه **آسمان و ریسمان** مرادف آسمان از کجا الخ **آسمانی زبان** زبان ملائکه **آسوکار**
خاک اموات یعنی مردگان **آسیا آژن** بفتح زای فارسی آلتی که آسیا را بدان تیز کنند **آسیا زنه** مرادف آسیا آژن **آسیا دستی**
آسیائی که بدست گردانند **آسیای دندان** دندانهای کرد که بدان طعام خائیده میشود **آسیای فلانی از بی آبروئی و ابر است** یعنی
مدار کش از بی حیائی و بی آبروئی است **آسیای فلانی از آب طلا میگردد** و **آسیای فلانی از آب گوهر میگردد** یعنی در کمال دستگاهی
و عزت و آبروست از سیمین راه مهملی از بی دنیا است بدین آسیای ولش از آب طلا میگردد **آسیای فلانی با آب چشمهٔ**
خضر میگردد یعنی در کمال دستگاهی و عزت و آبروست **آسیب نظر** چشم زخم **آش پرهیز** آش آردی که بجهت بیماران پزند **آش**
تتماج بهر دو تای فوقانی نوعی از آش که نان تنک ریسته کرده در آن ریزند **آش ترید** مرادف آش پرهیز **آش تو در کاسه ست**

یعنی رزق تو و نصیب تو در آستین تست **آشتی خواره** حلوا و طعامی که بعد از آشتی میان دوستان بپزند و صرف نمایند از برهان و در هفت قلزم آشتی خوان بهمین معنی نگاشته **آش خلیل** آش عدس و ظاهر اخلیل نام واضع این آش است و نزد بعضی آشی که در روضهٔ خلیل علیه السلام میپزند **آش خمار** آشی که بخوردن مخموران دهند در وقت خمار **آش خیر** طعامیکه لله بدرویشان دهند **آش دقیق** آشیکه از آرد برنج پزند و نزد بعضی حلیم **آش دم پخت** نوعی از آش **آشفتگی دماغ** اختلال حواس **آشفته رو** معیان نگار افروخته **آشفته مغز** دیوانه مزاج و مدهوش **آش مالی** تملق و چاپلوسی دیوثی و بی حمیتی **آش مزور** آش بی گوشت که طبیبان بعد از فاقهٔ بسیار به بیمار دهند **آشنا رو** کسی که صورتش مانوس باشد **آشنا فروشی** مدح کردن آشنا **آشنا گر** و **آشنا ور** شنا کنندهٔ **آشیان آهنین** انگشت دان **آفاق** مایله عبارت از ربع مسکون **آفتاب پرست** گل خورشید و گل نیلوفر و حربا و طایفهٔ از گبران **آفتاب ثریا فشان** چهرهٔ عرق افشان محبوبان **آفتاب خورده** آنکه از حرارت آفتاب بدحال شده باشد **آفتاب دزدک** سبکی باشد که طفلان از بوریا سازند و در آفتاب گذارند **آفتاب دولت** بخشیده دولتی که همچو آفتاب روشن باشد **آفتاب رو** موقوف مکانیکه رو بآفتاب باشد **آفتاب زده** موقوف مرادف آفتاب خورده **آفتاب زرد** موقوف وقت غروب شدن آفتاب و باضافت خربزه و شراب عمرانی **آفتاب زرد رو** باضافت خربزهٔ شیرین **آفتاب زردک** جانوریست شبیه بچلپاسه که بهندی گرگت نامند و گل خورشید **آفتاب ساوه** اشاره به سلمان ساوجی **آفتاب سر دیوار** انتهای زوال عمر و زندگانی و دولت و کامرانی **آفتاب سر کوه** انتهای عمر و زوال زندگانی **آفتاب سوار** موقوف مردم سحرخیز و شب بیدار **آفتاب گردش** تمامی روی زمین و هر چیزیکه آفتاب بران تابد و حربا که جانوریست مانند چلپاسه **آفتاب گردک** جانوریست شبیه چلپاسه و گل آفتاب پرست **آفتاب گیر** هر چیزیکه بجهت محافظت آفتاب بالای سر نگاه دارند و سایبان و چتر دسته دار که ملوک و امرا بدان سایه کنند تا آفتاب نرسد **آفتاب لب بام** نزدیک بمرگ **آفتاب مغربی** تیغ **آفریدگار** پیدا کنندهٔ موجودات که الله تعالی باشد **آگنده گوش** گناهکار و ناشنوا چیزی در گوش آگنده و کسی که نصیحت نشنود **آلت شناس** سلاح شناس **آل تمغا** با تای فوقانی در ترکی مهر پادشاه را گویند و آل بمعنی سرخ آمده و مهر پادشاهان سرخ میباشد صایب سه روز محشر سرخرو چون لاله برخیزد زخاک ٭ آل تمغای شهادت هر که دارد بر جبین و زمینی که ملوک و سلاطین بسبیل انعام و جاگیر تنخواه کنند حالا اطلاق آن بر زمین انعام است خصوصا از مصطلحات و صاحب برهان قاطع آل طمغا با طای دسته دار بمعنی مهر و نگین پادشاهان نویسد و گوید که نزد بعضی این لغت ترکیست **آل معصفر** باضافت نوعی از ماهی در م دار و سرخ میر نگ تر **آلودگان دهر** دنیاداران و بخیلان و گناهکاران **آلوده دامن** فاسق و گناهکار **آلو گرده** بضم کاف فارسی میوه ایست زرد رنگ شبیه بزرد آلو **آماج خانه** و **آماج گاه** تودهٔ خاکی که برای مشق تیراندازی سازند و آنرا خاک توده تیر گویند و مکانی که آماج دران باشد **و دنیا آمد** کار حصول اقبال و مساعدت ایام **آمد و آتش گرفت و رفت** یعنی جا ما گرم کرده رفت مبالغه است از زود برگشتن **آمدم را بمو میتوان کشید** مثلیست مشهور یعنی دولت چون روی آورد بمو میتوان کشید بسهل ترین توجه توان بدست آورد **آمر نون و قلم** اشاره بباری تعالی و جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **آموختگان ازل** انبیا و اولیا علی نبینا و علیهم السلام و شعرا الحکم الشعراء تلامیذ الرحمن **آموزکار** شاگرد و استاد **آموزناک** حقتعالی

و معلم **آمیزگار** خلیق و سازگار **آمیزه مو** مردم دو موی **آن دفتر را گاو خورد** یعنی حساب پاک شد **آواره گیر** حساب گیر و محاسب
آواز خراشیده صوتیکه از بسیار فریاد کردن بلند نتواند شد **آوردگاه** جنگ گاه **آه آتشین** آه گرم و آه دردناک **آه دل خراش** از قبیل
آه جانسوز و جان گداز **آهسته رای** دانا و دانشمند و آهسته گوی **آه سرد** آهی که بخوف افشای راز حسب دلخواه با آواز بلند بگرمی جوش
دل کشیده نشود و به تنفس تند بر آید **آه عنبرین** آه دردناک **آهن آشیان** انگشت دان خیاطان **آهن افسرده** تیغ و کارد زنگ بسته
و کند شده **آهن جامه** آهنی که بر صندوق و زین وغیره برای استحکام زنند **آهن جان** سخت جان و سختی کش و محنت کش و جفاکش **آهن
جفت** بی اضافت و ضم جیم آهنی که زمین را بدان شیار کنند **آهن خای** اسپ سرکش و پر زور **آهن ربا** مقناطیس و آن سنگیست
که آهن و فولاد را بجانب خود کشد و بهندی چمک نامند بضم جیم فارسی و تشدید میم **آهن رگ** اسپ پر زور و صاحب قوت **آهن گاو**
بی اضافت مرادف آهن جفت **آهنگ حصار** نام مقامی از موسیقی **آهن نخورد** یعنی زخم نخورد دستیا و ز جهت نکشیده **آه نیم کش** آهی که
بخوف افشای راز حسب دلخواه با آواز بلند کشیده نشود **آهنین جان** مرادف آهن جان **آهنین جگر** مرادف آهن جان **آهنین رگ**
مرادف آهن رگ **آهنین کرسی** سندان آهنگری و مسگری و زرگری **آهنین کمر** مبارز سخت جان **آهوان بزم** ستارگان [illegible]
آهوبره فلک آفتاب در برج حمل **آهو پای** خانه آنست پهلو و خانه مقرنس و تند و تیز دوید **آهو پرستی** کمال محبت شکار **آهو
گذشت** یعنی وقت کار نماند و فرصت رفت **آهون** بر لقب سگ و جاه حود و آهون بر وزن قارون خندق و لقب را گویند **آهوی
توام** ای اسیر و صید تو هستم **آهوی حرم** آهوی که در صحرای نواح مکه معظمه باشد و شکار آن حرام است **آهوی خانه خاوری**
آفتاب **آهوی خاور** و **آهوی خاوری** آفتاب **آهوی ختن** آفتاب **آهوی زرین** آفتاب و صراحی طلا **آهوی سیمین**
ساقی سفید پوست و ماهتاب **آهوی شیر افکن** چشم معشوق و ساقی **آهوی فلک** آفتاب **آهوی نر** ابریکه بسفیدی
و شکیبایی باشد **آی آی** بمعنی آمد آمد **آیات متشابهات** آیاتیکه مفسرین در تفسیر آن محتاج تاویل اند مثل الرحمن علی العرش
استوی و ید الله فوق ایدیهم **آیات محکمات** آیاتیکه محتاج تاویل نیست و حکم آن بر ظاهر معنی است **آیت ایام**
آفتاب و ماه **آیت مقصود** اشاره بآیه اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم **آینه آسمان** آفتاب و ماه **آینه
اسکندری** آینه بود که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر مناره اسکندریه نصب کرده بودند و بمعنی آفتاب نیز **آینه افروز**
صیقل گر و روشن گر آینه **آینه بدن نما** آینه کلانیکه تمام بدن درآن دیده شود **آینه پیل** آینه چند باشد فولادی در برگستوان فیل یعنی
بر پوشش روز جنگ تعبیه کنند و زنگ فیل نیز **آینه تصویر نما** آینه دورو که نقاشان بر قفای او گذارند و چون تماشائی ملاحظه کنند
دانند که این صورتها را در صفحه آینه کشیده اند و این کار فرنگ است **آینه تمثال دار** مرادف آینه تصویر نما **آینه جهان نما** [illegible]
آینه بدن نما **آینه چرخ** آفتاب و ماه **آینه چینی** آینه ایست که از [illegible] سازند [illegible]
آن و بمعنی آفتاب نیز **آینه حبابی** آینه که بر دور او حباب‌ها از عالم حباب شیشه باشد از مصطلحات **چراغ هدایت** آینه که
بر ظرف آن آینه‌ها بصورت حباب سازند برای خوش نمائی **آینه خاطر** آدمی پاک سرشت روشن دل **آینه خاکیان** اشاره
بذات باریتعالی و آدم علیه السلام و دل مردمان **آینه خاوری** آفتاب [illegible] آینه دار [illegible] **آتش و جام و مظهر و مقابل** کسیکه
پیش [illegible] آینه [illegible] **آینه دل** مراد [illegible] **آینه زدای** بمعنی آینه افروز **آینه زرین** آفتاب

آینهٔ سکندر و آینهٔ سکندری مرادف آینهٔ اسکندری آینهٔ شش جهت اشاره بسرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم
و کنایه از اصحاب کهف و رجال الغیب و مشاهدات نیز آینهٔ طاوس نقوش بال و پر طاوس آینهٔ طبع مرادف آینهٔ خاطر
آینهٔ طلعت درویشان دل درویشان و با صافت بیانی روی درویشان آینهٔ طینت مرادف آینهٔ خاطر آینهٔ فتح تیغ
آینهٔ گردان باضافت آفتاب دل باضافت فاعل و امر بمعنی باشد آینهٔ گرفته باضافت آینهٔ زنگ خورده آینهٔ گیتی نما
از قبیل جام جهان نما آینهٔ محشر آفتاب محشر یا باضافت تشبیهی چهار محشر باشد که نیک و بد هر کس دران در ظاهر شود آینه نما مرادف آینه دار
آینهٔ هفت جوش آفتاب و نیز آینه که از زر و نقره و مس و آهن و رصاص و قلعی و سرب سازند آینهٔ یوسفان بینش آفتاب از بهت قلزم آیه
بلند آیه دراز چه بلند بمعنی دراز بسیار است کما لایخفی علی المتتبع و اله هروی درشان قدش بهار در باغ خواهد از سرو آیهٔ بلندی آیهٔ حجاب
و آیهٔ حجابی آیهٔ کریمه که در باب ستر نسا از نظر نامحرم مرسل شده آیین بندی بیت و آرایش که در کوچه و بازارها هنگام قدوم سلاطین کنند
آیین پرستی خدمت کردن بانهایت فروتنی آیین جمشید نام لحن دوم از سی لحن باربد و نام نوائی از موسیقی نهر دوم در الف
مقصوره مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده ابشتن بفتح اول و کسر ثالث پوشیده داشتن سالم ابیستن بالیاء
مجهول بمعنی آراستن سالم ارزیدن بالفتح قیمت کردن و قیمت شدن و زو خته شدن و کنایه از لایق و سزاوار بودن ارزد ارستن مخفف
ارستن سالم ارمانیدن بالفتح آرزو و حسرت بردن و افسوس و پشیمانی خوردن سالم ازدن بالفتح مخفف آزدن سالم ازمودن
مخفف آزمودن از مایه استادن بالکسر ضد نشستن یعنی راست کردن قامت و بر پا ایستادن و برپا کردن و بازداشتن و منع کردن
از رفتن استد ف الف مکسوره در هیچ صیغهٔ غیر سالم از مصادر مکسور الالف نیاورد بای زاید و نون نفی بیای حطی مبدل نشود ف
استاده معروف و در هندی جوبکه سایبان خیمه را بر ان نصب کنند حاجی آرزو آسمان با شکوه ای و زعاجر بالیم خیمه ایش بر پای
از استادهٔ آه من است و وارسته میگوید که مولف را در فارسی بودن آن تردد است زیراکه نه در کتب متداوله لغت بدین معنی دیده
و نه در شعر استادی بنظر آمده ظاهر اخان آرزو لفظ هندی بسته باشد لیکن مصنف بهار عجم که از معتقدان اوست با دعای فارسی بودن آن بدین معنی
آورده و بهمین شعر متمسک گشته ای کاش بشعرا ایرانی که فارسی حق ایشان است تمسک می جست تا تردد از میان رمی خاست من ادعی
فعلیه البینه انتهی بنده راقم میگویم که مصنف بهار عجم سوای بیت آرزو شعر وحید هم نوشته است شاید که بنظر وارسته نرسیده باشد
ریسمان تابیدن تا بان بی جا کر خطا است خیمهٔ دولت بیا از زو را بی استاده است و واستادگی معروف و بمعنی توقف و نکردن
کاری و بمعنی بحد کردن در کاری نیز آمده پس گویا از لغت اضداد است استانیدن بالفتح ایستادن و بازداشتن و منع کردن
از رفتن استاید ف تبدیل نون بیای حطی در صیغه های غیر سالم این مصدر سماعی است استردن بضم اول و ثالث تراشیدن و محو کردن
و پاک ساختن استرد استهیدن بکسر اول و ثالث مخفف استهید مت استهیدن مخفف استبهیدن استهیدن استیهیدن
بکسر اول و ثالث و یای تحتانی رسیده لجاجت کردن و ستیزه نمودن استهید اسغدیدن بجیتن ساختن و پرداختن و آماده و مهیا کردن سالم
اشیوختن بکسر اول و واو مجهول و خای موقوف یا سیدن با عموما سالم اشیختن مخفف اشیخش سالم اشیختن بکسر اول و ثالث مایستن
است مطلق سالم اسکوخیدن بکسر اول و واو مجهول لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن با مشور کسی تمدید فریب باشد و پای شکسته خورد و بمعنی
اشکوخد اغاردن بفتح اول و رای موقوف برانگیختن و تحریک کردن و نم کشیدن و خیسیدن و آمیختن و سرشتن اغارد اغاریدن بمعنی

آغاردن آغارد اغازیدن مخفف آغازیدن اغازد اغالیدن مخفف آغالیدن اغالد افتادن بالضم از پای درآمدن و صدر خاستن
وسقط و خراب گردیدن و دور شدن و تواضع کردن و مخلوق شدن و واقع شدن و بمعنی زیبائی نیز مستعمل است کلیم ؎ جامه در خون
شهیدان کشد و بخرام بنازد بتوای شاخ گل این رنگ قبا می افتد افتد ف افتاد کی افلاس و پریشانی افتالیدن بالکسر
پاشیدن و برا کندن و برافشاندن و شکافتن و دریدن افتالد افدیدن بالفتح شگفتگی نمودن و تعجب کردن سالم افراختن بالفتح
برداشتن و بلند ساختن و برآوردن و برپای کردن و برکشیدن افرازد افرازیدن بالفتح بلند ساختن و افراختن و آراستن و زیب
دادن و خوش کردن افرازد افراشتن بالفتح برداشتن و بلند ساختن و بالا بردن افرازد ف اصل این مصدر افراختن بوده است
افرندیدن بفتح اول و ثالث زیب دادن و زینت کردن و آراستن و زیبائی نمودن و حشمت داشتن سالم افروختن بالفتح روشن
کردن چراغ و آتش افروزد افروزانیدن متعدی افروختن افروزاند افروزدن بروزن و معنی افروختن افروزد افروزیدن بفتح
اول و واو مجهول روشن کردن و روشن ساختن افروزد افزائیدن بالفتح زیاده کردن و زیاده گردانیدن افزاید افزودن بالفتح
و واو معروف زیاده شدن و زیاده کردن افزاید افزونیدن بمعنی افزودن افزوند افژولیدن بالفتح و واو مجهول برانگیختن و بجنگ
و بسر کار درآوردن و تقاضا نمودن و پریشان ساختن و دور کردن هر چیز خصوصا گرد که بر جامه نشیند افژولد افسانیدن بالفتح
رام کردن و افسونگری نمودن و افسانه گفتن و مالیدن و راست کردن افساید ف تبدیل نون بیای حطی در غیر سالم این مصدر
سماعیست افسردن بالفتح و ضم ثالث سرد شدن و یخ بستن و بسته شدن و دل سرد شدن از چیزی یعنی دست و دل کسی بکار سرد
رفتن افسرد ف افسرده بمعنی ملول و دلگیر نیز آمده افشاردن بالفتح و رای موقوف آب بزور دست از چیزی گرفتن و ریختن
و پای محکم کردن افشارد افشاندن بالفتح و نون موقوف مخفف افشانیدن افشاند افشانیدن ریختن و پاشیدن و
نثار کردن و افکندن و پراگنده کردن افشاند افشرانیدن بالفتح و ضم ثالث متعدی افشردن افشراند افشردن آب از چیزی
بزور دست گرفتن و ریختن بی دریغ و خلانیدن و پای محکم کردن افشرد ف افشره بضم سیم عصاره چیزی افکندن بفتح
اول و ثالث انداختن افکند افندیدن بفتحتین خصومت و جنگ کردن سالم الفاختن بالفتح و خای موقوف بهم سائیدن و اندوختن
و کسب کردن سالم الفجیدن بفتح اول و ثالث اندوختن و جمع کردن سالم الفختن مخفف الفاختن سالم الفغدن بروزن و معنی
الفختن سالم الفنجیدن بروزن برهم چیدن کسب و حاصل کردن و کنانیدن و بهم سائیدن و اندوختن و جمع کردن الفنجد الفیدن
بالفتح اندوختن و جمع کردن سالم انباردن بالفتح و رای موقوف پر کردن و انبار نمودن چیزی باشد از چیزی دیگر مثل چاه و مغاک
بخاک و جز آن انبارد ف انبار غله بسیار که یکجا جمع شده باشد و خس و خاشاک و فضله انسان و سرگین حیوانات که توده کرده باشند
و مزارعان آن را در زمین بزراعت ریزند انباریدن بمعنی انباردن انبارد انباشتن بالفتح و شین موقوف بمعنی انباردن انبارد
انبودن بالفتح و واو معروف بر بالای هم چیدن سالم انبوسیدن بالفتح و واو مجهول پدید آمدن و ظاهر شدن و موجود
گردیدن سالم انبوئیدن بالفتح و واو مجهول بوئیدن و بوی کردن انبوید انجامیدن بالفتح تمام شدن و بانتها و آخر رسیدن
کار انجامد انجختن بروزن و معنی رنجتن سالم انجخیدن بفتح اول و ضم ثالث مخفف انجوخیدن سالم انجوخیدن بروزن
میر پوشیدن برهم کشیده شدن پوست روی و اندام سالم انجوغیدن با غین منقوطه بمعنی انجوخیدن سالم انجیدن بروزن

رنخیدن استره زدن یعنی حجامت کردن و ریزه ریزه کردن و بیرون کشیدن و زمین را آب دادن انجد انجیدن بر وزن شمشیر زدن سوراخ کردن سالم انداختن بالفتح افکندن و قصد و میل نمودن و ساختن و آراستن چیزی و گستردن و نوشتن و عرض کردن انداز اندائیدن بر وزن افزائیدن کاهگل و کلا به مالیدن بر دیوار و غیره انداید اندخسیدن بر وزن کم رقصیدن حمایت نمودن و پشتی کردن و پناه دادن و پناه گرفتن اندخسد اندوختن بالفتح جمع کردن و فراهم آوردن و قرض گذاردن و وایس دادن اندوزد اندودن بر وزن فرمودن کاهگل و کلا به مالیدن بر دیوار و غیر آن و مطلا و ملمع کردن انداید اندوزیدن بالفتح و واو مجهول بمعنی اندوختن و دور کردن اندوزد انغریدن بر وزن خندیدن تعجب کردن و سخن از روی رشک و بآهستگی گفتن سالم اندیشیدن بالفتح فکر و تامل کردن و خیال و اندیشه و غور نمودن در هر کار و هر چیز و ترسیدن و بیم بردن و غم خوردن اندیشد انگاردن بالفتح و رای موقوف پنداشتن و تصور کردن و گمان بردن انگارد انگاریدن بالفتح بمعنی انگاردن انگارد انگاشتن بر وزن برداشتن بمعنی انگاردن انگارد ف انگاره هر چیز ناتمام و افسانه و سرگذشت و دفتر حساب و نامهٔ اعمال انگیختن بفتح اول و یای مجهول و خای موقوف جنبانیدن از جای و برشورانیدن و بلند ساختن و برکشیدن و دور کردن و پیدا کردن و افشا ساختن انگیزد انگیزیدن بفتح اول و یای مجهول بمعنی انگیختن انگیزد انگیزانیدن متعدی انگیختن و انگیزیدن انگیزاند انوئیدن بر وزن بنوئیدن ناله و زاری و نوحه کردن انوید اواریدن بفتح اول گواریدن و خوردن مست اوباریدن بر وزن سرخاریدن ناجاویده فرو بردن و بیرون افکندن و بضم اول ناله و زاری کردن اوبارد اوباشتن بر وزن برداشتن پر کردن و افکندن و افکندن سالم اوبردن بر وزن افشردن ناجاویده فرو بردن سالم اوراشتن بر وزن و معنی برداشتن و بلند ساختن و افراختن سالم ف اصل اوراشتن افراشتن بوده با واو تبدیل یافت اوردیدن بر وزن نوردیدن جنگ کردن و حمله نمودن سالم اورندیدن بر وزن برهم چیدن فریب دادن و مکر و حیله نمودن سالم اوروختن بر وزن و معنی افروختن سالم ف اینجا نیز ابدال فا بواو است اوژندن بر وزن و معنی افکندن اوژند اوژندیدن بر وزن برهم چیدن افکندن و انداختن و قتل کردن و کشتن سالم اوژنیدن بر وزن آکنیدن افکندن و انداختن اوژند اوژولیدن بر وزن افزولیدن برانگیختن بجنگ و غیره و تقاضا نمودن و شتاب کردن و پریشان کردن اوژولد اوفتادن بواو معروف و فای موقوف از پای درآمدن و دور شدن اوفتد اوکندن بر وزن و معنی افکندن سالم ایستادن بیای معروف و سین موقوف بر پا شدن و برپا کردن و راست کردن قامت ضد نشستن ایستد

موج دوم در مصادر مرکبه ابجد تجرید نوشتن ترک خواهش و آرزو کردن و از خودی و مزاحمت نفس برآمدن و از ماسوی الله مجرد گردیدن ابجد روان ساختن یعنی آن چنان آرزو نوشته که سبق گرفته یاد کردن است و در آن رسته میگویند که خواندن ابجد باشد که آن از عالم الف با تا خواندن است گویند فلانی هنوز ابجد روان نساخته یعنی الف با تا نخوانده چه پر جاهل است و هر دو همین یک بیت شعائی سند آورده اند ؎ روان نساخته ابجد بمکتب معنی ؛ ولی العلم جهالت یگانه استاد اند ؛ ابرو بلند کردن نمودار شدن و اشارت کردن ابرو بهم درکشیدن خشم گرفتن و بدماغ شدن ابرو پرچین کردن مرادف ابرو بهم درکشیدن ابرو ترش کردن مرادف ابرو بهم درکشیدن ابرو تنگ کردن ناز و غرور نمودن قدسی در تعریف تیغ گوید ؎ چو در غمزه ابرو تنگ می‌کند ؛ سپاه گران را سبک میکند ؛ ابرو جنبانیدن اشاره کردن ابرو تلخ کردن مرادف ابرو بهم درکشیدن ابرو زدن

رضا دادن و اشاره کردن **ابرو کج کردن** مرادف ابرو بهم درکشیدن **ابرو گشادن** خوشحال شدن و باشارهٔ ابرو سخن گفتن
و بشگفته روئی برخوردن **ابرو نازک کردن** مرادف ابرو تنگ کردن **ابرو نمودن** نمودار شدن و اشاره کردن واله هروی ؎
ابرو بنما که تا دهم جان ؛ بی بسمله بسمل مکن ؛ **ابواب کردن** مواخذه کردن و بپای حساب آوردن ایما ؎ از هر دری درآمد
بستم دری برویش ؛ کی مدعی تواند ابواب کرد مارا ؛ **اتو کشیدن** بشکن دادن جامه و خمیازه کشیدن و ظاهر از زبان برآوردن و دم لابه کردن
سگ را نیز گویند **احسان بهشت کردن** احسان کلی کردن اشرف ؎ جانب میخانه رو بگذر ز مسجد کاندر و ؛ گر بیامرزند ت
احسان بهشت میکنند ؛ **احوال کسی گرفتن** خبر حال او پرسیدن و تیمار او رسیدن **اختر شمردن** شب بیدار بودن **اختلاط
براه افتادن** موافق آمدن صحبت مخلص کاشی ؎ راه کرد اند بهر جا بینم مخلص ز دور ؛ اختلاط من چنین با او براه افتاده است ؛
اخگر در پیراهن کردن بی آرام و بیقرار کردن **ادب آموز کردن** بلند قدر کردن و نام آور کردانیدن **ادب آوازه کردن**
مرادف ادب آموز کردن **اردک پرانیدن** استخفاف و تمسخر و ظرافت و اشتهار کردن مثلا کلاه از سر دیگری پرانیدن و نزد بعضی
بجنگ پیش آمدن و ضراط زدن و آردک بضم اول و سکون رای مهمله و فتح دال و کاف تازی لغت ترکیست بمعنی مرغابی **اردک
پرانی کردن** مرادف اردک پرانیدن **ارزانی داشتن** مرحمت کردن و بخشیدن **از آب برآمدن** ظاهر شدن چیزی مطلقا
اگر خوب برآید خوب از آب برآمد اگر بد برآید بد از آب برآمد گویند **از آسمان چیزی بر زمین آوردن و از آسمان چیزی
بر زمین کشیدن** کار ممتنع الوقوع سرانجام دادن مخلص کاشی ؎ کمند جلوهٔ ناز تو جذبه دارد ؛ که آسمان بزمین میکشد مسیحا را ؛
از آن جهان آمدن از بیماری مهلک برخاستن و صحت یافتن **از باده گلگل شدن** سرخی چهره و نشاط دل یافتن از شراب
خوردن **از بز شیر دوشیدن** مثلیست مشهور بمعنی امر غیر ممکن بظهور آوردن **از بهر توتیا نیافتن چیزی و از بهر
دوا نیافتن چیزی** مبالغه در قحط و نایابی آن **از بید ثمر خواستن** طلب محال کردن **از پا افکندن** ساقط کردن و
عاجز کردن کسی را **از پای درآمدن** عاجز شدن و مردن و لغزیدن و افتادن **از پای درآوردن** افکندن و انداختن و عاجز
کردن و کشتن **از پای درگشتن** لغزیدن و افتادن **از پرده بدر افتادن** ظاهر شدن و رسوا گشتن **از کار افتادن**
ضایع و بیکار شدن و از کار بمعنی سامان و نظام است صایب ؎ تا نیفتاده است از کار غربال بدن ؛ حرص خود را چندین چشم از
غش پاک کن ؛ **از کار شدن** بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن **از پس وا شدن** دور شدن طغرا ؎ بت مر
رخام تو این نفع بس که وا میشود عقلمندی ز پیش ؛ **از پوست برآمدن** کشف از احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از
خودی و نفسانیت باز آمدن و خندان بودن و بمقصود رسیدن **از پوست برآوردن** پوست کندن که بتازی تسلیخ
گویند **از پوست بیرون کشیدن** مرادف از پوست برآوردن **از پهلوی کسی چیزی دیدن** منفعت یافتن از
وی **از پهلوی کسی کاری کردن** باعانت و امداد وی کاری کردن هاشم صبوری ؎ دیده ام گوهر مدام ریخت
از پهلوی اشک ؛ ابر دایم میزند از پهلوی دریا میکند ؛ **از پی سر صفیر کشیدن** رسوا نمودن شخصی را و مردم را از آن
آگاه کردن سلیم ؎ در چمن هر گه با او همراه می بینند مرا ؛ از پی سر چون رقیبان میکشد بلبل صفیر ؛ از مصطلحات و در
بهار عجم از پس سر صفیر کشیدن نوشته و سند آن همین بیت سلیم بتغییر لفظ پس بجای پی آورده **از پیش پای کسی برخاستن**

بتعظیم او برخاستن تاثیر ؎ ما خویش را سبک پی دنیا نکرده ایم ٭ از پیش پای باد بخیزد غبار ما ٭ از پیش خود رفتن چیزی
متوجه و مشغول آن شدن قدسی ؎ از چه خاکی ای دل ویران که از روز ازل ٭ هیچکس از پیش خود نگرفت تعمیر ترا ٭ از پیش
رفتن حرف سبز شدن حرف از ترس هندوانه افکندن بسیار ترسیدن از قه ریش گذشتن فریب
دادن از جا بر آمدن از صبر بر آمدن و بی حوصلگی کردن و از جا بر آوردن متعدی اوست از جا بر داشتن کسی را ترغیب
دادن و مرتبه اش افزودن از جا بیرون آمدن مرادف از جا بر آمدن از جا در آمدن از حالت نیک بحالت بد رفتن از جا رفتن
بیحوصلگی کردن و مضطرب شدن و غضبناک گردیدن و از جا بردن متعدی اوست از جا شدن مرادف از جا رفتن از جان سیر آمدن
تنگ آمدن از زندگی و بیزار شدن از جائی آمدن خیال کردن کاری نظامی ؎ کز آن جائی که جای شاهی بود ٭ در سرت سپرم ز زیر
پای ٭ از جگر گذشتن بیدلی و نامردی کردن از جوش نشستن شراب سیدی آن شاه ع تا رک خامی بود در باده نشنید جوش ٭ از جوی
زر آتش کشیدن از صراحی طلا شراب انگوری در پیاله ریختن از چشم افتادن بی اعتبار شدن در نظر کسی از چشم افکندن بی اعتبار
کردن از چشم خریداری دیدن بتوجه تمام دیدن از چشم کسی چیزی دیدن ظهور آن از پهلوی او دانستن پیام ؎ ترا میخواهم
ای داغ جنون روی سیه کرده ٭ من این آتش که در سر دارم از چشم تو می بینم ٭ از چوب چیزی تراشیدن بهم رسانیدن چیزی از
جائیکه حصول آن ممکن نباشد از چوب خشک چیزی تراشیدن مرادف از چوب چیزی تراشیدن از چیزی بر آمدن جدا شدن
و نشو و نما یافتن از آن با باغبانی ؎ نخل قدت که از چمن جان بر آمده ٭ شاخ گلی بصورت انسان بر آمده ٭ از فرق تا قدم همه جان است
آن نهال ٭ گویا از آب چشمه حیوان بر آمده ٭ و بر این قیاس از چیزی بر آوردن از حد بردن چیزی افراط کردن در آن از خاطر بردن
فراموش کردن از خاک برداشتن کسی را مرادف از جا برداشتن کسی را از خر افتادن مردن و از عالم رفتن از خر افکندن ترغیب
دادن و عاجز کردن از خط بیرون شدن اطاعت نکردن از خنده به قفا افتادن خنده سرشار کردن از خود بردن بیخود
کردن از خود بیرون رفتن بیخود شدن از خود حساب داشتن در نظر داشتن خود که کنایه از انانیت و بخود مغرور بودن است سلیم
؎ خاکساری پیش مغروران ندارد اعتبار ٭ گر حسابی داری از خود در حساب ما مباش ٭ از خود رفتن بیخود شدن از خون
گذشتن بحل کردن خون از خویش گسستن ترک خودی کردن از دایره افتادن بی رتبه شدن از دست بر آمدن از دست
ممکن بودن و میسر شدن از دست برخاستن مرادف از دست بر آمدن از دست بردن بیخود کردن از دست بر گرفتن نیست
و نابود گردانیدن از دست بیرون بردن بیخود کردن از دست در جستن بمعنی از خود افتادن از دست رفتن بیخود
و بی اختیار شدن و اضطراب کردن و فوت شدن از دست رفتن کار فوت شدن مطلب از دست شدن بمعنی از دست
رفتن از دست گذاشتن واگذاشتن و دست برداشتن از دست هم ربودن چیزی نهایت عزیز بودنش صایب ؎
بپاک چشمی من شبنمی ندارد باغ ٭ ز دست هم ربایند گلعذاران ٭ از دل بر آوردن فراموش کردن از دنبل دولت آمدن
گویند هر کرا دنبل شود دولت یا ورد آرد تاثیر ؎ ضرری نیست که سودی نه پیش گل نکند ٭ دنبل غنچه بدنبال زر گل دارد اثر ؎
زر بخش راحت گیتی مهیا ٭ چنان کز دنبل آید چرک دنیا ٭ چرک دنیا کنایه از دولت دنیا است ٭ از دور بوسه دادن و از دور
بوسه زدن نهایت ادب و تعظیم کردن صایب ؎ عزت داغ جنون عقل کز فرمان ده عقل ٭ بوسه از دور بر این چهر همایون زده است ٭

از دندان خار بر آمدن کنایه از دستی که هیچ کجی دران نباشد از دیده خواستن بسیار خواهش کردن و به عجز و الحاح تمام خواستن
از دندان سفید گذشتن دروغ گفتن از راه افتادن راه گم کردن از راه انداختن گمراه کردن و فریب دادن از راه بردن گمراه
کردن و فریب دادن از راه رفتن گمراه شدن و فریب خوردن از رگ اندیشه خون چکیدن نهایت فکر و اندیشه کردن از
زبان افتادن مجال سخن نداشتن و از زبان افکندن متعدی اوست از زبان بر آمدن سهو خطا کردن در گفتگو از زبان
چیزی مراد لفظ زبان بر آمدن از زبان کسی چیزی آوردن و از زبان کسی چیزی بستن و از زبان کسی چیزی ساختن
و از زبان کسی چیزی گفتن نقل کردن چیزی از زبان کسی که او نگفته باشد از زیر سنگ بر آمدن و از زیر سنگ بیرون
آمدن بهم رسیدن خلاص یافتن از زیر سنگ بیرون آوردن و از زیر سنگ پیدا کردن مرادف از چوب چیزی
تراشیدن که از زیر سنگ پیدا شدن لازم اوست از سر باز شدن جدا شدن از سر باز کردن دور کردن چیزی از خود و انداختن
ورق کم گنجیفه برای بر آوردن ورق بیش از سر بدر رفتن از حد تجاوز کردن و لبریز شدن پیمانه و سبو و دیگ و امثال آن ظهوری
رفتیم بر سر بد خم شاسال مستیم ز جرعه ایاغ و از سر بدر بردن متعدی اوست ظهوری ساقی از سر مرا بدر برده است لطف
سرشار جام سرجوشت از سر بدر شدن مرادف از سر بدر رفتن از سر باروان شدن باضافت سر بمعنی زود روان شدن و
بتعجیل رفتن از سر تازیانه گذشتن و از سر تازیانه دادن باشارهٔ تازیانه بخشیدن و این کنایه از حقارت و فرومایگی مایه جود
باشد از سر چیزی برخاستن ترک کردن آن از سر خانه افتادن کم زور شدن یکی از شعرا گوید میل و سنگ از سر مردان
غمزه مردافکنش ترسم از سر خانه افتد نرگس جادو فنش لیکن سر خانه بمعنی حد معین است درین صورت بمعنی از پایه خود افتادن آمده بود
از جای خود بر آمده است از سر در رفتن مرادف از سر بدر رفتن از سر رفتن مرادف از سر بدر رفتن کلیم مبادا آتش سودای کس
زیر کینه شد افتد که رجوعت که پیام حبشی است چون دیگ از سر رفته از سر تا نو قدم ساختن مراقبه نمودن از سر سوزن
بردن شدن بکمال سهولیت در رفع چیزی تاثیر وقتست غیر از سر سوزن برون شود از سبکه گشت موی دماغ ضعیف
من از سر شدن مرادف از سر بدر رفتن از سر گذشتن و گذاشتن و دست برداشتن از سر گرفتن بتازگی شروع کردن
از سر لبریز شدن یا لب شدن آنکه آنچه دران هست بریزد سبب حوردن از سر وا شدن و از سر وا کشتن جدا
شدن از سر وا آمدن دور کردن چیزی از خود و انداختن ورق کم گنجیفه برای بر آوردن ورق بیش و اصف قندهاری
ما سد آن ورق که زسر واکند کسی حسنت بحرج گنجفه داد آفتاب را از سفت سوزن گذشتن مرادف از سر سوزن
بردن شدن و نیز اظهار تلون حال نمودن و سفت بالضم سوراخ کوچک عموما و سوراخ سوزن خصوصا از سنگ بیرون
آوردن مرادف از چوب چیزی تراشیدن از سنگ پیدا کردن مرادف از چوب چیزی تراشیدن و از سنگ پیدا
شدن لازم اوست از سنگ چیزی تراشیدن مرادف از چوب چیزی تراشیدن از شاخ پیوست کردن پیوند
کردن نهال که آن را برگ پیوند نیز گویند از شاخ افتادن مردن و از عالم رفتن از صحرا آوردن و از صحرا جستن و
از صحرا یافتن مفت و رایگان یافتن از صدا افتادن مجال سخن نداشتن و بی صدا شدن اشرف خط دمید از
رخ و آوازهٔ خوبیت نشست گشت مو دار چو چینی صدا می افتد از صورت خواری شستن عزیز کردن و از آتش و

وریب و بیت دادن **ازطاق افتادن** از جای بلند افتادن **ازطاق افکندن** از جای بلند افکندن **ازطاق دل**
کسی افتادن نامقبول و ناپسند شدن پیش او و بی اعتبار گردیدن **ازطرف برشکستن** رو تافتن و کناره کردن و اعراض نمودن
ازعدم در شدن مرده زنده شدن **ازعهدهٔ کاری برآمدن** و **ازعهدهٔ کاری درآمدن** سرانجام کاری بخوبی
دادن **ازغلاف برآمدن** بی حجاب شدن **ازفکر افتادن** فراموش شدن شفائی ســـ زشغل عشق نی کافر شناسد نی
مسلمانم ٭ زفکر مومن افتادم ز یاد برهمن رفتم ٭ **ازفلان چیزی برآوردن** در اکثر جاها در ظرفیه مستعمل است و گاهی در اشخاص
که بمعنی ظرفیه ملحوظ نیست هم آمده تاثیر ســـ بارحمت تو باد مخالف موافق است ٭ نومیدم از سفینه کن از ناخدا برآرد ٭ **از**
قفا جبین کردن روی بازپس کردن **ازقلم افتادن حرف** سهو شدن حرف در هنگام نوشتن **ازکار افتادن**
معطل و ناکاره شدن **ازکار بردن** معطل و ناکاره گردانیدن **ازکار رفتن** معطل و ناکاره شدن **ازکار شدن** معطل و
ناکاره شدن **ازکار ماندن** معطل و ناکاره شدن **ازکار و بار شدن** معطل و ناکاره شدن **ازکجا در حساب آمدن** حساب
نیامدن **ازکسی برداشتن** جور و ستم او برداشتن **ازکسی جامه داشتن** مرید و خلیفهٔ او بودن **ازکسی چیزی دیدن** ظهور آن از
پهلوی او دانستن **ازکسی ذخیره داشتن** شکوهٔ او در دل گرفتن ایما ســـ در کیش اهل همت فکر ذخیره کفر است ٭ از هیچ کس نباشد
فکر ذخیره ما را ٭ چه ذخیره بمعنی شکوه مستعمل است شانی تکلو ســـ تن در دهم بهجر از این بیش که تا لها ٭ یکیک ذخیره های دلم از زبان کشید ٭ **ازکسی**
رنگ داشتن بهره و انتفاع از کسی یافتن **ازکسی کسوت داشتن** مرید و خلیفهٔ او بودن تاثیر ســـ کوئی از نیک نگه قاصد ما کسوت
داشت ٭ که بقدر مژه بر هم زدنی باز آمد ٭ **ازکسی کشیدن** جور و ستم او کشیدن تاثیر ســـ کبابم کردی از آه بیابی ٭ دلا چند از تو می باید کشیدن
ازکسی ماندن پای کم آوردن وحید ســـ دل و دین در تماشایش دگر با من نیماندند ٭ هلاک دوستی کردم که از دشمن نمیماند ٭ **ازکسی منت**
داشتن ممنون کسی بودن ضد منت نهادن **ازکف دست مو برآمدن** وجود گرفتن امر ممتنع الوقوع این محاوره در مقام تعلیق محال
مستعمل است صایب ســـ زبد چون خط مشکین تو نقشی بر آب ٭ مو برآید ز کف دست اگر مانی را ٭ **ازگله جستن** پرواز کردن و بدر زدن
ازکیسه رفتن ضایع شدن و گم گشتن بر شخص و غیر شخص اطلاق کنند زلالی ســـ بی غم او عمر عطا میرود ٭ روز و شب از کیسهٔ ما میرود ٭
صایب ســـ چو گل زخوردهٔ من روی باغ رنگین است ٭ روا مدار که از کیسهٔ بهار روم ٭ **ازگرد افتادن** بی رونق شدن طغرا ســـ دستگاه
سینه ریشان نیست غیر از ناله ای ٭ بی فغان ازگرد می افتد دکان آسیا ٭ **ازگرد راه رسیدن** از سفر رسیدن **ازگرد عدم شانه کردن** موجود
کردن و موجود شدن و آوردن و ظاهر شدن **ازگره رفتن** یا بودن تلف شدن بر نقد و غیره **ازگریبان سر برآوردن** جلوه گر شدن از
کل او برخوردن بضم کاف فارسی و کسر لام از خلق و دولت او بهره مند گردیدن **ازگلو کشیدن** مرادف از حلق کشیدن که معروف
است مخلص کاشی ســـ اگر از سینه بی یاد وشن آید ٭ نفس را از گلو باید کشیدن ٭ **ازگوشهٔ دل نهادن** از دل فراموش کردن
ازلباس نفس عریان شدن از اوصاف ذمیمه مجرد شدن و از خودی بیرون آمدن **ازمسمار دوختن** بکمال احتیاط نگاه
داشتن و سخت بستن **ازموم سنگ ساختن** کار عجیب و غریب کردن **ازمیان برداشتن** و انداختن **ازنظر**
افتادن ناپسند و بی اعتبار شدن و از نظر انداختن متعدی اوست **ازنظر افکندن** بی اعتبار کردن **ازنفس انداختن**
خاموش ... [illegible] گردانیدن **ازنقش گورخار رستن** ... [illegible]

شراب از نم چیزی **کلاه داشتن** بطور رو هم وضع او بودن سلیم ؎ عیب کہ بیند بجز روی دل از ما ؛ چون از نم آینه داریم
کلاهی را **از نم گذشتن شراب** صاف و خالص شدن شراب **از نوا رفتن** بی صدا شدن **از هم بر آمدن** پریشان شدن و غصه خوردن
از هم پاشیدن متفرق و پریشان شدن و کردن لازم و متعدی هر دو آمده **از هم شدن** جدا شدن و شکفتن **از هم گذرانیدن** قتل کردن
از هم گذشتن معنی آن خان آرزو گوید که کشته شدن است اشرف ؎ خوش آنکس که زخم قتل مرهم گذشت ؛ تیغی چو مقراض از هم گذشت ؛
و وارسته می نویسد که معنی آن مردن است و از یکدیگر جدا شدن و ظاهرا به هر دو معنی بسته ؎ باین ناامیدی از و کم گذشتیم ؛ چو از هم گذشتیم از هم
گذشتیم **از هم گذشتن کار** و **از هم گذشتن معامله** آخر شدن و فیصل شدن آن **از هوا گرفتن** از جائیکه غیر ممکن باشد چیزی حاصل کردن
از هوش بردن بیهوش کردن **از هوش رفتن** بیخود و بیهوش شدن **از یاد بردن** فراموش کردن **از یاد رفتن** فراموش شدن **از یک**
چشم دیدن بنظر مساوات دیدن **اسپ را بزیر زین در آوردن** تهیهٔ سواری کردن **اسپ را زین کردن** و **اسپ را**
زین کشیدن تهیهٔ سواری کردن **اسپ را لجام انداختن** رام کردن اسپ توسن و از خیرگی باز آوردن **اسپ و فرزین نهادن**
اسپ و فرزین بطرح دادن و بازی باختن و غالب شدن و زیادتی کردن **استخوان افشاندن** پخته شدن استخوان و تخم خرما در زمین
کاشتن **استخوان چیزی بستن** درست کردن انگاره و بستن ترکیب الفاظ و عبارت و بند و بست اعضا و امثال آن
استخوان در پوست نگنجیدن غایت فرح حاصل کردن **استخوان در گلو گرفتن** رنج و محنت کشیدن **استخوان**
شکستن کمال محنت و حرج کشیدن و بمعنی استخوان خوردن نیز **استخوان گرفتن میوه** رسیدن آن بحد پختگی وحید ؎
اگر خواهی ز عمر خود حلاوت تن بسختی ده ؛ ثمر را وقت شیرینی چو آید استخوان گیرد ؛ **استره لیسیدن** دلیری و جانبازی کردن
اسکندری خوردن خان آرزو گوید که معنی آن کج شدن سم اسپ در وقت رفتن یا دویدن است و این مخصوص هر دو
دست آن باشد لیکن وجه تسمیه معلوم نیست بنده راقم میگویم که تحقیق آن در لفظ سکندر خوردن که از مصطلحات مرقوم گشته
خواهد آمد انشاء الله تعالی **اشک از خسار چیدن** دلاسا و غمخواری کردن **اشک در دیده شکستن** بند شدن اشک
در دیده **اشک ریختن** خوش و محظوظ شدن کسی گوید که من حرف عجبی شنیده ام یاران گویند که ما هم بشنویم و اشکی بریزیم
یعنی خورسند شویم پیام رباعی میکرد دلم نهان ز چشم پر آب ؛ دریا دل کسی نه بیرون ز حساب ؛ با شوق تمام دیده ام گفت بدل ؛
من هم اشکی بریزم ای خانه خراب ؛ **اصلاح پذیرفتن** به شدن **افتادن آتش** در گرفتن آتش **افتادن از دست**
افتادگان خراب شدن از دعای مظلومان **افتادن چشم بر چیزی** نظر کردن بر چیزی **افتادن دل بجائی** و
افتادن دل در جائی قرار و آرام گرفتن دل در بجا و اگر حرف از صلهٔ آن واقع شود بمعنی بیزاری است **افتادن شیشه از**
طاق شکستن آن ع روز شنبه تو بام را شیشه از طاق افتاد ؛ **افسار بر سر کشیدن** مرادف اسپ را لجام انداختن
واله هروی ؎ خصم از زر تربیت خر عیسی شود چه شد ؛ خواهم کشید بر سر تن افسار دشمنی ؛ **افسانه بستن** ترتیب دادن
افسانه **افسانه شدن** مشهور شدن **افسرده شدن تپ** دور شدن تپ **افسر شدن** پادشاه شدن **افسون**
خوردن فریب خوردن **افشاندن زلف** بر باد دادن آن **افیون خوردن حوادث** معدوم شدن حوادث **افیون**
در باده و **در شراب ریختن** و **افیون در باده و شراب کردن** پشت دادن شراب با مستی گذاره آرد **افیون دادن**

افیون خوردن افیونی چیزی شدن عادت کردن بچیزی که بر ترک آن قادر نباشد الامان بر داشتن بانگ الامان بلند کردن
التماس کردن در محل شفاعت مستعمل است مخلص کاشی ست مرا از گذشته شدن نیست آن زمان پروا که پیش یار کند غیر التماس مرا ٭
الف بتن کشیدن و الف بر تن کشیدن مرادف الف بر سینه بریدن که عنقریب می آید انشاء الله تعالی الف بخاک
کشیدن و الف بر خاک کشیدن خجلت و شرمندگی کشیدن صایب ست زسایه سر صنوبر الف کشد بر خاک ٭ بهر چمن که کند جلوه
قد رعنایش ٭ الف بر خاک کسی کشیدن در مذهب امامیه رسمی ست که میت را در خاک کرده هفت بار سوره انا انزلناه خوانند
و هر بار بر قبر خط الف کشند صایب ست برخاک ما بجای الف تیغ می کشد ٭ خصم سیه دلی که پی ما گرفته است ٭ الف بر زمین کشیدن و
الف بزمین کشیدن خجلت و شرمندگی کشیدن صایب ست گذشته است ز تعریف قد رعنایش ٭ الف کشد بزمین سرو پیش بالایش ٭
الف بر سینه بریدن و الف بر سینه کشیدن و الف کشیدن خط کشیدن بر سینه از جراحت بشکل الف و داغ بصورت الف بر بدن
سوختن و بعضی گویند که در ایام ماتم استرها بر سینه زنند که نشانهایش بشکل الف ها پیدا میشود ظهوری ست داغداران تو بر سینه بریده الف ٭
ای خوشا جلوه گریهای سرو کردن داغ ٭ صایب ست خلوت فانوس جای شمع عالم سوز نیست ٭ این الف بر سینه پروانه می باید کشید ٭ و نظر
بهمین معنی این مصراع تاریخ فوت اکبر پادشاه شده ع الف کشیده ملایک ز فوت اکبر شاه ٭ الف شدن مجرد شدن و معلق گردیدن
الماس دندان شدن کمال الحاح و فروتنی کردن امتلا زدن هیضه زدن و صاحب مرض امتلا شدن زلالی ست بعشق صد اجل
نوعی صلا زد ٭ که جان از برق خنجر امتلا زد ٭ امروز فردا کردن دفع الوقت و تعلل نمودن امید رایی بریدن و امید رایی کردن
نا امید گردانیدن انتقام کشیدن کینه کشیدن و پاداش کردن انجام دادن سامان دادن انجم افشردن محکم کردن و مضبوط ساختن
انداختن چیزی را بچیزی موقوف داشتن چیزی را بر چیزی انداختن و رفتن از کاری که در سر انجام آن باشند دست برداشتن و بکاری
اهم از آن رفتن مخلص کاشی ست براهت از پی عرض نیاز انداختم رفتم ٭ تو بی رحمانه رفتی باز من با جی رفتی ٭ اندام دادن خوش اسلوب
و خوش ترکیب ساختن و ادب کردن و قاعده و روش آموختن انگشت بدندان گرفتن و انگشت بدندان گزیدن تعجب کردن
و تحیر نمودن و حسرت و افسوس خوردن انگشت بدندان نهادن تعجب کردن انگشت بدهان ماندن متعجب و متاسف و متحیر ماندن
انگشت برآوردن ستم رهاری و فریادی شدن انگشت بر جبین نهادن سلام کردن زلالی ست چرخ تعظیم در ترا
مه و سال ٭ بر جبین می نهد انگشت هلال ٭ انگشت بر چشم نهادن قبول کردن و مسلم داشتن انگشت بر چیزی گذاشتن
و انگشت بر چیزی نهادن و جای اعتراض کردن انگشت بر حرف نهادن عیب گرفتن و نکته گیری کردن انگشت
بر در زدن استجازت بار خواستن انگشت بر دهان گذاشتن و انگشت بر دهان نهادن حسرت افسوس و تعجب و تحیر
نمودن و اشاره کردن بخاموشی انگشت بر دیده گذاشتن و انگشت بر دیده نهادن مرادف انگشت بر چشم نهادن
انگشت بر کسی خائیدن نوعی از تهدید که اقویا بر ضعفا کنند انگشت بر لب زدن کسی را بر سر حرف آوردن و استدعای
سخن کردن انگشت بر لب گرفتن متعجب و متحیر و متاسف ماندن انگشت بگوش نهادن بند کردن گوش با انگشت تا نشنیده
انگشت خائیدن حسرت و افسوس و ندامت و پشیمانی خوردن انگشت در چشم کشیدن مزاحمت و تعرض کردن انگشت
در دهان داشتن و انگشت در دهان گرفتن متحیر و متعجب و متاسف ماندن انگشت در دهان ماندن متاسف

بتعجب و متحیر ماندن **انگشت در نیل کشیدن** رسوائی و نشان فقر و ترک دادن کاری **انگشت زدن** از فرط خوشحالی انگشتها را
برهم زدن تا صدا برآید **انگشت عسل بدیوار کشیدن** هنگامه برپا کردن یعنی چنانچه مگس بر عسل فراهم آیند در آن معرکه مردم گرد آیند
انگشت فشردن آگاه کردن **انگشتک زدن** بمعنی انگشت زدن **انگشت کشیدن** محو کردن و نابود انگاشتن **انگشت
کشیده داشتن** اعتراض کردن **انگشت گرفتن** آگاه کردن سنجر در معراج گوید ؎ چو پهلو آشنا شد با زمینش ٭ گرفت انگشت با روح الامینش
انگشت گزیدن بالفتح کاف فارسی تاسف و پشیمانی خوردن و ندامت و حیرت بردن **انگشت نهادن** اعتراض کردن
و عیب گرفتن **انگشت نیل بر خان و مان کشیدن** خان و مان بباد دادن **انگشت نیل کشیدن** کنایه از نشان فقر و
رسوائی و ترک دادن کاری **انگوزه در قند خوردن** بازی و فریب خوردن **ایام بسر بردن** زندگانی کردن و روزگار با آخر
رسانیدن **ایام فرستادن** ایام آفریدن واله هروی گوید ؎ در هفته اگر جمعه نمی بود نمی شد ٭ بر قدرت حق نقص که ایام فرستاد ٭
ایستادن باران باز ماندن بارش وحید گوید ؎ کجا ز دیده من ضبط گریه می آید ٭ که ایستادن باران بدست مردم نیست ٭ مولوی
جامی در نفحات در جای متعدد ایستادن باران بمعنی آمدن باران نیز نوشته چنانکه در حال بابا فرغانی رحمه الله فرماید که یکی درآمد و گفت
ای بابا دعا کن تا باران آید دعا کرد در زمان باران ایستاد هفته دیگر همان مرد آمد و گفت دعا کن تا باران باز ایستد دعا کرد باز ایستاد
انتهی کلامه **موج نسیم** در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها **ابا عن جد** یعنی پدر را از جد در اصل
عن اب عن جد بود کلمه عن را اول حذف کردند و لفظ ابا را منصوب ساختند بقاعده نحو که گاهی حرف جر را حذف کنند و مجرور آنرا
منصوب سازند و در اصطلاح نحویان منصوب بنزع خافض گویند **ابجد طفلانه** حروف تهجی که عبارت از الف تا یا و جز آن است
ابر بخشش بی اضافت در صفات کریم و جوانمرد مستعمل است **ابر دریا بار** ابری که باران بسیار بارد **ابر دست** بی اضافت
مرادف ابر بخشش **ابر سنبل گون** ابر سیاه و تیره **ابر سیاه پستان** ابر بسیار باران **ابرش خورشید** آسمان **ابر کار** بی اضافت
متحیر و حیران و سرگردان **ابرکوه** نام شهری از عراق عجم **ابر کهن** باضافت چیزیست مانند نمد کرم خورده که آنرا اسفنج البحر گویند
ابر گوهر بار ابر نیسان **ابر مرده** باضافت بمعنی ابر کهن **ابر نیسان** نام ابری است که در هوای سرما می بارد و صدف در دهد **ابر و فراخی**
خوشدلی و گشاده روئی و همت و سخاوت **ابروی زال زر** ماه نو که هلال باشد **ابروی زرین** ابروی زرد رنگ مانند ابروی ترکیا
ابروی شام ماه نو **ابروی فراخ** خوش و خندان روی **ابروی فلک** ماه نو **ابروی مردانه** ابروئی که نشان جوانمردی از آن
نمایان باشد خان آرزو گوید که این لفظ بغیر از اعضا یا ابرو تنها مستعمل نشود مثلا چشم مردانه یا مژگان مردانه گویند و وارسته می نویسد که اطلاق
لفظ مردانه بجز ابرو یا اعضای دیگر غرابت دارد زیرا که در اشعار فصحا بسیار آمده اقبال خان خالص گوید ؎ بی تکلف حلقه مردانه چشم ترا ٭
گردن قمری افتد طوق گردن میکند ٭ **ابریشم زن** مطرب و نوازنده ساز **ابعاد ثلثه** بالفتح طول و عرض و عمق را گویند **ابقای
ماکان** بالکسر باقی داشتن آنچه که بود **ابلق ایام** دنیا و روزگار باعتبار شب و روز **ابلق چرخ** شب و روز در روزگار **ابلق چشم**
چشم سیاه و سفید **ابلق عمر منی** ای زندگی و جان من هستی و برخوردار منی **ابلق فلک** مرادف ابلق چرخ **ابلق مطلق العنان**
دنیا **ابله طرازی** زینتی که برای ابله فریبی باشد **ابن السبیل** بقول صاحب تفسیر حسینی مسافری است که از ملک و مال خود جدا مانده باشد
و در منتخب نیز بهمین معنی است **ابن الوقت** لفظ عربی است در مصطلح اهل تصوف مقابل ابو الوقت و فارسیان بمعنی شخصی که تنها بمقتضای

وقت عمل کند و حقوق سابقه را مطلقا در نظر ندارد استعمال کنند **ابن العنب** شراب انگوری **ابنای انس و جان** آدمیان و پریان
ابنای جنس عبارت از بنی نوع و این صیغهٔ جمع است و فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند از عالم ابدال و عجایب و ریاض و حور و صم و بکم
و ملایک و امثال آن که با وجود بودن صیغهٔ جمع بمعنی مفرد استعمال کرده اند کلیم است منکر آیینه اند آنها که غافلند ز خلوتی که ابنای جنس
گنجد آنجا کثرت است **ابنای جهان** کل مخلوقات **ابنای دهر** و **ابنای روزگار** و **ابنای عصر** مردم عالم و بمعنی
همزادان و همعمران نیز **ابن صبح** آفتاب **ابوالبشر** حضرت آدم علیه السلام **ابوالبنات** خداوند دختران و نام تیمیهٔ زحم **ابو**
الحیه و **ابوالعیاش** و **ابوالمطراق** آلهٔ تناسل و حیه بفتح حا و تشدید یا اندام زن **ابوتراب** اشاره بجناب علی رضی الله عنه
ابوحلسا نام دوائی **ابوطامون** نوعی از مومیائی **ابوغلس** گل خیری **ابوقلمون** دیبای رومی و جانوریست شبیه حلیا
که هردم برنگی نماید و کنایه از دنیا نیز **اثنا عشری** طایفهٔ شیعی منسوب بائمهٔ اثنا عشر و نام روده ایست تحت معده که طول او دوازده
انگشت مضموم باشد **اجرام چرخ** و **اجرام فلک** اجرام افلاک و سیارات و ثوابت **اجر غیر ممنون** ثواب بی نقصان **احسن تقویم**
کنایه از صورت انسان **اخ اخ** بفتح هر دو همزه بمعنی خوش خوش که بعربی طوبی و بخ بخ گویند و گاهی در مقام تاسف و تحسر هم گفته شود
و بضم هر دو همزه در وقت نهایت حظ و لذت و خوشی گویند **اختران تب زده** ستارگان که در آب نمایند **اختر تیجیم** مریخ
اختر جوزا عطارد **اختر دانش** با صافت کوکب عطارد و کوکب مشتری نیز **اختر دنباله دار** نوعی از کواکب که عرب ازاذات
الذنب خوانند و آن منحوس است **اختر سیاه** بی اضافت از صفات پادشاهی که لشکر بسیار داشته باشد **اختر سبز** ستارهٔ
نیک **اختر شمار** و **اختر شمر** و **اختر شناس** منجم و نجوم دان و فال گیر و شب زنده دار **اختر ضمیر** روشندل **اختر کاویان** معرف
اختر کاویان که نام علم فریدون باشد **اختلاط چسپ** و **اختلاط چسپان** اختلاطی که بحد امتزاج رسیده باشد **اختلاط مزعفر**
مرادف اختلاط چسپ **اخته بیگی** و **اخته چی** هر دو ترکی است بمعنی داروغهٔ اصطبل و ستور اخته بمعنی اسپ آید **اخته خانه**
اصطبل که اسپان دران بندند **اخ کسمه** بضم همزه و سکون خای معجمه و فتح کاف تازی و سین مهمله در ترکی چیزیست که زنان از کاکل بر
دوزند و بر پشت آویزند و شکل تیر دران نقش کنند **اخ کسمه انداز** تیر بازکشی دن **اخمه** رو بالفتح کسیکه چین بجبین یا بر
ابرو داشته باشد و به مجاز مطلق ترش رو را گویند **ادنوش** نام ایلچی که پیش عذرا آمده بود **ادب آموز** معلم و اتالیق **ادب آوازه**
بلند آوازه **ادب خانه** مکان ضرور و آفتابه خانه که بعربی مستراح گویند **ادریس خانه** بهشت **ادعیهٔ ماثوره** دعاهای که
از سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم منقول است **ادویهٔ گرم** حوایج دیگ را گویند از فلفل و دارچینی و زیره و مانند آن **ادیم**
بی کران شفق از سراج **ارباب تحیت** اهل منطق **اربودار** درختی مرود چه اربو امرود و دار درخت است **ارج مند** موقوف
گرامی قدر و عزیز **اردک یراقی** ظرافت و استهزا و صراط زدن **اردی بهشت** بمعنی آتش و نام ماه دوم از سال شمسی و نام
روز سیم از هر سال شمسی و نام فرشته و معنی ترکیبی آن مانند بهشت باشد چه ارد بالضم شبیه و مانند است **ارزن ریزه** قطرات باران
ریزه و جرعهٔ شراب و حبهای کوچک **ارزن ریز** جرعهٔ شراب زعفرانی و حبابیکه بر روی شراب آید و ستاره و شرارهٔ آتش
ارزه گر روزن پرده درگاه کل و گچ مالنده **ارسن زان** بالفتح چرک کنج چشم ز کوهی و گاو کوهی و آن کار تریاک فاروق
میکند **ارغوان تن** مریخ **ارمان خوار** و **ارمان خور** حسرت خورنده و آرزو کننده **ارم پوش** از عالم حمیر پوشر

علم است جهان به که خم ماده در زنگ و بوی ز عکس ارم پوش کرد سبو؛ **اره زبان** مردم تند و تیز حرف شده **ازار پا** باضافت
شلوار و تنبان از زبان ع و بهار عجم ازار پای بسکون مهمله و ازار پای باشباع تحتانی مثله **ازار خرگاه** دامن خرگاه **ازالف آدم**
تا میم مسیح یعنی از آدم تا عیسی علیهما السلام **ازان جهانی** کسی را گویند که از مرض موت صحت یافته باشد **از اندازه بیرون**
بسیار و بیشتر **از برکسی** یعنی از طرف وی بی تحریک و تعلیم غیر **از بن دندان** بکمال طوع و رغبت و عاشقش از ته دل گفتن و کنایه از ذخیره
و جمع شده نیز **از بن ستی** و **دو** و **از بن سی و دو دندان** مرادف از بن دندان که بکمال طوع و رغبت باشد **از بن گوش**
مرادف از بن دندان و عاشقش از ته دل شنیدن **از بن ناخن** چیره و اطاعت و ته دلی **از پشت سیاه زین فرو کرد** یعنی شب
کوتاه شد و شب بآخر رسید و صباح شد ع **از پشت کوه چادر احرام برکشید** یعنی برف بارید و عالم را سفید کرد
از پیش کسی مرادف از برکسی **از پی مغز خاکیان** یعنی از برای تری دماغ آدمیان **از چشم بد دور** و **از چشم بخیر دور**
چون چیزی بغایت مطبوع و خوش آینده مرئی شود این کلمات بطریق دعا گویند **از خاک برداشته** و **از خاک برگرفته**
شخصی که دستگیری او کرده باشند **از دست برآر** و هم چشم تا تیر ؎ با مار قیب کمتر زانگشت نبایدی نیست ؛ همدست
ماست اما از دست ما نباشد؛ و بمعنی محکوم و مطیع نیز آمده **از دست پزا** و **از دست فرانی** که خمیر آن رسیده باشد
از دهان زیاد دست یعنی فوق حالت و استعداد است **از دهان بیرون آمده** چیزیکه کال است باشد و هیچ
کجی نبود و بمعنی چیزیکه کمال لطیف و نفیس با صفا و روشنی باشد **از راه دور آمده** و **از راه دور رسیده** مضمون تازه و
خیال نازک و مهمان عزیز **ازرق شامی** نام شخصی است که در قتل امام الشهدا علی جده و علیه التحیة والثنا معاضد شمر علیه اللعنه بود
از سر دست گفتن حرفی و سخنی بی تامل و فکر و در ساختن کاری بی انتظار **از سر کار افتاد** یعنی ضایع شد و دیگر از و کاری
نمی آید **از سر نو** یعنی تازگی **از سر زیاد است** مرادف از دهان زیاد است **از شاخ کنده** بفتح کاف تازی از شاخ
جدا شده **از فلان چه کشاید** یعنی از و چه کار آید **از فلان بمیاند** ای در رتبه از و کم نیست ؎ زبس جوش دل غمدیده من ؛
بمیاند ز دریا دیده من ؛ **از کار دور** نالایق و بیکار **از گمراه اوی** از عبادت و طاعت او و از بی نیازی او **از گرد عالم**
شانه کرد یعنی موجود کرد و آفرید **از گل او بر خورید** یعنی از خلق و دولت او بهره مند گردید **از نو** تازگی **از و مشغول**
شو یعنی از و اعراض میکند **از هر باب** و **از هر در** بمعنی هر قسم و هر گونه **از هفت و چار** کنایه از هفت ستاره و
چار طبع **از این باب** و **از این باره** و **از این در** و **از این سو** بمعنی از این مقوله **از این جا** بمعنی برای این بطامی گیرد ؎
مگر مار کج از ینجا نشست که تار ایکال مهره نماید بدست ؛ **از این دست** و **از این سان** بمعنی ایچنین **از این قرار** یعنی بایز
وضع **اژدهای رایت** صورت اژدها که در علم نقش کنند **اژدهای علم** مرادف اژدهای رایت **اژدهای فلک**
راس و ذنب و کهکشان **اسپ اصطرلاب** چیزیست که بشکل حیوانی ساخته در اصطرلاب نصب کنند **اسپ**
افکن مردم دلاور و بهادر که تنها بر فوج غنیم اسپ انداز **اسپ انگیز** مهمیز و اسپ انگیز اسپی که سوار بآن تاخته **اسپ تاز**
اسپ دواننده و نام روز بیستم از ماه های ملکی و زمین هموار **اسپ چوبین** تابوت و لی که اطفال و بازیگران بر آن
سوار شوند **اسپ چوگانی** اسپی که در چوگان بازی تربیت یافته باشد **اسپرم** آب دار و های آب جوشانید

کردن بیاران بیان تسویه بعربی نطول گویند و آسیرم بکسر اول و فتح ثالث و رابع مطلق گلها و ریاحین باشد **اسپ غم** یعنی عمر که بتیجو آست در روانی **اسپ عکسی** اسپی که داغهای سیاه مثل عکس دارد و در هندوستان نیز بهمین نام مشهور ست **اسپهبد** بالکسر و بای فارسی مفتوح و سکون ها و فتح بای موحده سپه سالار چه بد بالفتح بمعنی صاحب و دارنده است **اسپ یام** بیای حطی اسپی که برای ڈاک چوکی در منازل گذارند **اسپید کار** کسیکه ظرف مس را سفید کند و او را قلعی گر و سفیدگر نیز گویند **ع استاد سرای هفت** رخشان ستارهٔ مشتری **استاد هفت آسمان** کوکب مشتری **استخارهٔ ذات الرقاع** استخاره در لغت طلب کردن خیر ست از خدا و در اصطلاح فال گرفتن و ذات الرقاع نوعیست از استخاره که برای استخارهٔ ارتکاب امری در رقعهٔ **افعل** و در رقعهٔ دیگر **لا تفعل** نوشته و آن رقعها پیچیده زیر گوشهٔ مصلی گذارند و بعد ادای نماز چشم پوشیده یکی از آن دو رقعه بردارند امر و نهی هرچه برآید بران کار کنند **استخوان بزرگ** شخصی که او را اصالت و نجابت و نسب عالی بوده باشد چه استخوان بمعنی اصل و نسل آمده **استخوان بندی** ربط و انتظام و ترتیب درست **استخوان دار** محکم و قایم **استخوان** بالضم رای قرشت هما **استخوان رنده** **استخوان رنگ** مرادف استخوان ربا **استخوان سنگین** با صافت نجیب و شریف **استخوان فروشی** ستایش آبا و اجداد کردن **استخوان کاری** حاتم سعدی **استوار بند** ترجمهٔ ربط **اسرار زمین** رستنی ها و نباتات **اسطرلاب چهارم** آفتاب **اسفل السافلین** هفتمین طبقهٔ دوزخ که زیر همه طبقات دوزخ است **اسفندارمذ** بضم میم و ذال معجمه نام ماه دوازدهم و آن مدت ماندن آفتاب ست در برج حوت **اسلیمی خطائی** بکسر اول خطوطی که بر گرد نقوش کشند و گره بندی سازند و اسلیمی تنها نیز بدین معنی آمده **اسم اعظم** اسم بزرگ از جمیع اسمای حق تعالی و در تعیین آن بسیار اختلاف است نزد بعضی الله و نزد بعضی صمد و نزد بعضی الحی القیوم و نزد بعضی الرحمن الرحیم و نزد بعضی مهیمن والله اعلم بالصواب **اسود و احمر** بواو عاطفه ملک حبش و روم و بعضی عرب و عجم نوشته اند **اسیران خاک** تن پروران مرکان **اسیر جای** و **اسیر خانه** زندان خانه **اسیر طبع** و **اسیر طبع مخالف** گرفتار نفس اماره **اشترخار** نوعی از خار که شتر آن را بخورد **تمام میخورد خار** شتری همان ست **اشترخوار** با واو معدوله بمعنی اشترخار و نوعی از ما و گنه که جانوریست کوچک و خونخوار که بر بدن شتر و گاو و خر و گوسفند بچسپد و خون از بدن آنها بمکد **اشتردل** بد دل و کینه ور و نامرد و ترسنده **اشترکاو** و **اشترکاو پلنگ** زرافه و آن جانوریست میان اشتر و گاو چنانکه استر میان اسپ و خر است **اشترگیا** مرادف اشترخار و نزد بعضی گیاهی است دوائی **اشترمرغ** پرنده است که پای او شبیه بپای شتر است و سنگ و آتش خورد و بعربی نعامه خوانند **اشترمور** جانوریست مانند مور لیکن برابر گوسفند میباشد و در جنگلهای مغرب بسیار است **اشک آتشناک** و **اشک آتشین** اشک گرم **اشک آل** اشک سرخ **اشک ابر** قطرات باران **اشک پیازی** اشک سرخ **اشک تاک** شراب انگوری **اشک تلخ** شراب انگوری و اشکی که از گریهٔ غم ریزد **اشک جگرسوز** اشک گرم **اشک جگرگون** اشک سرخ **اشک چون لعل** اشک خون آلوده **اشک حنائی** اشک سرخ **اشک خشک** اشک ساخته **اشک خوش نمک** اشکی که از گریهٔ غم بریزد و اشک شور که از درد فراق زاید **اشک خون آلوده** **اشک خونین** اشک سرخ **اشک داؤد** اشک بسیار **اشک خونین** **اشک داوری** گریهٔ بسیار **اشک دختر تاک** شراب انگوری **اشک دروغ** اشک ساخته **اشک ریزان** جمع اشک ریز بمعنی اشک ریختن نیز چنانکه گل ریزان و آب ریزان بمعنی گل ریختن و آب ریختن **اشک سحاب** قطرات باران **اشک شادی** گریه که از غایت فرح رو دهد **اشک**

شکرین اشکی که از خنده بسیار بچشم آید و مرادف اشک شادی **اشک شور** اشک اندوه و فراق **اشک شیرین** مرادف
اشک شادی **اشک صراحی** شراب **اشک طرب** گریه که از غایت سرور باشد **اشک عقیقی** اشک سرخ **اشک کباب**
رطوبتی که از کباب بر سر آتش ریزد **اشک کوه** لعل و یاقوت **اشک گرم** مرادف اشک شور **اشک گلگون** اشک سرخ **اشک لاله**
فام و **اشک لاله گون** و **اشک لعلی** اشک سرخ **اشک نمک پرورده** اشک شور **اشک نیسان** قطرات باران **اشک**
نیم شور مرادف اشک شور **اشک یتیمی** اشک بیکسی **اصابع فرعون** سنگی است مانند انگشت آدمی و آنرا از بحر حجاز آرند **اصحاب السبت**
یاران روز شنبه که قومی از بنی اسرائیل بود حق تعالی امر کرد که روز شنبه ماهیان صید نکنند اتفاقاً در ان روز ماهیان بسیار جمع میشدند ایشان حیله
کرده ماهیان را در همان آب سد میکردند و روز یکشنبه میگرفتند چون ظلم ایشان از حد گذشت حق تعالی همه را مسخ کرده بوزینه ساخت و آنها
بعد از چند روز هلاک شدند **اصحاب الشمال** دوزخیان **اصحاب کهف** یعنی صاحبان غار و ایشان هفت تن بودند از دوستان
حق که از خوف دقیانوس از شهر گریخته در غاری پنهان شده خفتند و سگی همراه ایشان بود بحکم الهی بعد سه صد سال بیدار شده باز خفتند تا باز
بقیامت خواهند برخاست **اصحاب منقل** یاران هم صحبت و مشیر و در ایران موسم دی یاران منقلها پیش گذاشته شب نشینی کنند
و از هر باب با هم حرف زنند و در امور مهم مشورت نمایند **اصل داران پاک** انبیا و اولیا و اصفیا و اتقیا و ازکیا و ملایکه **اصول ثقیل**
یکی از هفده اصول موسیقی **اصول خفیف** یکی از هفده اصول موسیقی **اصول فاختة** نام اصولی از هفده بحر اصول موسیقی و نیز نام صوتی
اصول کلام عبارت از مسایل علم کلام که در ان مطالب علم نقلی را بدلایل عقلی ثابت کنند **اضعاف مضاعفه** بالفتح کثرت در کثرت
و بسیاری در بسیاری **اضغاث احلام** خوابهای پریشان که تعبیر درست نداشته باشد **اطفال باغ** نهال نورسته و اشجار نورسیده
و بمعنی شاهدان سرا **اعضای رئیسه** دل و دماغ و جگر و معده **اعمی فطری** کور مادرزاد **اعیان ثابته** صور اسمای الهی که کشف
در ذات الهی قائم بعضی ... **اعوجاج** ... به الف آرد که وقت غرغره یا غوطه خوردن ظاهر شود **اغانی** سرای خواندگی
و سرودگی خوش **اغذیه** ... **افت** ... و دیرباره رفتن **افت و خیز** حرکات خوش آینده کردن **افت و خیز**
بالضم نشیب و فراز و ... **افراسیاب** ... مانند حباب که بوقت بارش بر روی آب پدید آیند **افراشته قد**
مرادف آخته قد **افزار پا** پاافزار که کفش و پاپوش باشد **افسر خدای** پادشاه و خداوند تاج **افسرده بیان** آنکه سخنش بر دلها اثر نکند **افسرده**
پستان زن عقیم و زن پیر که از زادن باز مانده باشد **افسرده جان** مردم مرده دل و سخت دل و بی مهر **افسرده خاطر** آنکه ملول و دلگیر
بود **افسرده درون** مرادف افسرده جان **افسرده دل** مرادف افسرده جان **افسرده دم** مرادف افسرده بیان **افسر زرین** آفتاب **افسر**
اسکندر نام سازی ... **افسون** ... **افسونگر** افسوگر **افسون مسیحا** احیای موتی **افشاگر** اسکار اکننده
افشان چشم مور و **افشان سر مور** نوعی از افشان که بر کاغذ و غیره کنند و این را در عرف افشان غبار گویند و چشم مور و سر مور
اشیای بسیار خرد و ریزه اطلاق کنند **افشره** کرده غوره و عصاره **افعی آتشین دم** بفتح دال بندوق **افعی زردفام** قلم واسطی **افعی زرفام**
قلم هم مثله آتش **افعی قربان** کمان تیراندازی **افعی کاه ربا** پیکر شعلهٔ آتش **افعی مرجان** عصب شعلهٔ آتش **افکنده** سم
لنگ و عاجز و از حرکت بازمانده **افلاک شناسان** منجمان **افلاک ظل** بسیار حمایت **اقبال بیک** نهفته دولت اندک روزه
اقرار شکسته اقراری که ... **اکسیر روحانی** و **اکسیر جسمانی** بمعنی آن باشد **اکسیر رنگ** موقوف شراب **اکسیر** گر کیمیاگر

اکسیر مردی شراب **اگر بر آسمان رفته ست از وی این کار نمی آید** یعنی اگر خواهد بلند پروازی کند و سعی فوق مقدور بجا آرد این کار از دستش بر نیاید کلیم ؎ نمک اگر برود تا ثیر از فغان رفته ست ٭ دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته ست ٭ **اگر چند** بمعنی هر چند که مراد چندان ست **اگر چنین شد ست او میکند** چون امر مکروهی سر زند از هر که کمان خصمی داشته باشند گویند هر چه میشود او میکند اثر ؎ رشته جان گر گسست آن تار گیسو میکند ٭ خانه دل گر شکست آن طاق ابرو میکند ٭ **اگر حریف انگشت بگوشش میگذارد** خیال کند جیب قبایش میدوزد در تحقیق و تجهیل کسی گویند **اگر زانکه** مزید علیه اگر که حرف شرط است صایب ؎ خورشید بدر گردد مه ناتمام را ٭ با ناقصان بساز اگر زانکه کاملی ٭ **اگر گوید که ماست سفید ست باور نیست** در مبالغه تکذیب کسی گویند **الف استوا** خط استوا **الف اقلیم** اقلیم اول از اقالیم سبعه **الف با تا** لوح و قلم و کرسی **الهی پناه** کسی که عالم علم حکمت الهی باشد و الهیات نام فنی ست از فنون حکمت که طبیعی و ریاضی و الهی باشد **الف تازیانه** خطی که از ضرب تازیانه بر بدن ظاهر شود **الف خنجری** الف خرد که در رسم خط قرآن بجای فتح نویسند **الف داغ** داغیکه بصورت الف سوزند و در هندوستان داغیکه بر سرین اسپان امرا کنند **الف قامتان مژگان** نگاه طالب آملی ؎ حمیده ست الف قامتان مژگانش ٭ ز بار غمزه که در چشم فتنه بار شکست ٭ **الف کش** بفتح کاف فارسی سودای بلا شرط که بر نگردد چنانکه خط کش در هندوستان مصطلح دلالان تجارست کلیم ؎ دو جهان حسرت بالات الف کش دارد ٭ سرورا ما تو بیک فاخته دعوی نرسد ٭ **الف کوفی و الف کوفیان** هر چیز کج و آله تناسل نیز **الف گندم** خطیکه در میان گندم باشد **الف نقش بست** حرف صورت بست و بوجود آمد **الف و دال و میم** اشاره بآدم علیه السلام **الف هیچ ندارد** مثلی ست مشهور صایب ؎ تقصیر میانش رحم و هیچ ندارد ٭ حرفیست که گوید الف هیچ ندارد ٭ **الفیه شلفیه** کتابیست که حکیمی برای تقویت باه پادشاهی مشتمل بر اشکال عجیبه جماع ترتیب داده بود الفیه کنایه از آله تناسل و شلفیه کنایه از فرج ازین جهت زن بدکاره را شلف گویند سوزنی ع ریش تو باد در کس آن کنده پیر شلفه ٭ **الله اکبر** نام کوهیست در شیراز گویند هر که بالای آن رسی آید و زیر میکردی اختیار گوید الله اکبر از جهت استیعاب و غرابت آن **الله الله** در مقام تعجب استعمال کنند **الماس پاره و الماس رنگ و الماس فعل و الماس گون** هر چهار در صفات تیغ معروف **الماس پاره** مرادف آتش پاره که بمعنی شوخ و شنگ است **الماس تراش** نوعی از شیشه و جواهر حکاکی کرده **الماس خالدار** نوعی از الماس معیوب که داغ سیاه یا سرخ داشته باشد بدین سبب بسیار بد میشمارند **الماس خجالت** عرق خجالت **الماس شیرین و الماس نباتی** نوعی از الماس **الم الم** مکرر بصیغه تثنیه بیالی و موج موج و زود زود **المعنی فی بطن الشاعر** استعمال این در جائی کنند که معنی بیتی یا عبارتی خوب فهمیده نشود یا محض بی‌معنی باشد **اماره کبیر** بکسر اول حساب کبیر **ام الجیش** رایت لشکر **ام الخبایث** شراب **ام الدماغ** پوست مغز **ام الرزایل** جهل **ام الصبیان** نام مادر دیوان ست که اطفال را آسیب رساند و در کتب طبیه صرعیست که باطفال عارض شود **ام الطریق** شارع عام **ام الطعام** گندم و معده **ام العلوم** علم صرف زیرا که اصل و مبدای اکثر علوم ست **ام الفضایل** علم **ام القری** بضم قاف مکه معظمه **ام الکتاب** لوح محفوظ و قرآن و سوره فاتحه و آیات محکمات و عقل اول **ام النجوم** کهکشان و آسمان **امام سبحه** دانه کلانی که واسطه العقد تسبیح باشد **امام مبین** باضافت و ضم میم لوح محفوظ **امام ناطق** معنی امام ناطق بحق عبارت از امام جعفر صادق رضی الله عنه **امت تجشو** از عاشقان و دلوا سگان **امر معروف** اگر کردن نگار

نیکو بعد شریعت اسلام معروف و شناخته شده باشند چنانکه صوم و صلوٰة و حج و زکوٰة **امشب** مشترک است در معنی شب گذشته
و شب آینده خسرو **ع** خبرم شده است امشب که یار خواهی آمد سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد سعدی **ع** امشب مگر
بوقت نمی خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس **ف** در سته محل نظام مالکسر بمعنی لفظ این آید یکی امشب دوم
امروز سیوم امسال **ام ملدم** بکسر میم دوم و سکون لام و فتح دال کنیت تپ است یعنی که مادر مرگ است **امن آباد** جای امن **امور کلی** آنکه موجود باشد
در عقل و معدوم باشد در خارج یعنی در خارج ذاتی نباشد که او را حیات و علم نام نهاده شود از سراج **امهات اسما** اسمای اربعهٔ الهی که اول و
آخر و ظاهر و باطن است **امهات سفلی** عناصر اربعه و طبقات زمین **امهات علوی** علوم و عقول و نفوس و ارواح **امید بریده**
باضافت امید منقطع از سراج **امیر آب حیوان** خضر علیه السلام **امیر صاحب دلق** و **امیر نحل** بفتح نون و سکون حای مهمله
اشاره بحضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه **امی صادق** و **امی صادق کلام** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **امی گویا**
و **امی گویا کلام** مرادف امی صادق صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **انار فرهاد** باضافت درخت اناری که در بیستون واقع است گویند
که چون فرهاد تیشه بر سر خود زد دستهٔ تیشه خون آلود گردیده از کوه بر زمین افتاد و چون آن از چوب انار بود بقدرت الهی سبز شد و درخت انار
بهم رسید و انار آن چون بار کرد اندرون آن سوخته و خاکستر شده یافتند **انار گیرا** غورهٔ خشخاش که آنرا کوکنار گویند **انا یسین روز** در حیل یار
و بقول بعضی بار سورهٔ یسین خواندن را بار بدمند و گویند که آنرا هر که بی شرکت غیر خورد از امراض جسمانی محفوظ باشد شاپور **ع** شرکت غیر
بر نمی تابد ما ریستان یاسین ست **انبان باد** باضافت پوستی که آنرا پر باد کرده آهنگران آتش افروزند و شکم آدمی و مجازا آدمی را نیز
گویند **انبان بر مردم** فربه و سیکاره و هیچ کاره **انبانچهٔ خضر** زنبیلی که حضرت خضر علیه السلام داشت و ظاهرا عبارت از ابریق است
که آب بقا در آن باشد **انبان سلیمان** انبان ظرف چرمینست که در دزاد نگاه دارند حضرت سلیمان علیه السلام انبانی داشته که هر چه بر وقت
دلش میخواست از آن بر می آمد بقدرت الله تعالی و انبانچه مصغر آنست **انبان شناور** خیک پر باد یا سبو که شناور بمدد آن در دریا شنا
تواند نمود **انبان نفط** حقهٔ چرمین که از نفط یا باروت پر کرده بمدد آتش بر دشمنان اندازند **انتخاب آلوده** چیزیکه آنرا انتخاب کرده باشند
یعنی برگزیده **انتخاب زده** مرادف انتخاب آلوده **انجم روز** باضافت آفتاب **انجم سوز** بی اضافت آفتاب **انجم گردون پیمای**
کواکب سبعه **انجمن آرا** رئیس و صاحب مجلس **انجمن افروز** مرادف انجمن آرا **انجمن سای** مصاحب **انجمن طراز** مرادف انجمن آرا **انجمن**
کهکشان راه کهکشان که سفیدی میان آسمان باشد **انجیر آدم** نام میوه ایست در هند و هندوستان شبیه بکیلا **اندازهٔ هندسی**
طول و عرض **اندیش کر** کاهگل کننده و گل بر بام و دیوار مالنده **اندخس و اندرخس** قلعه و حصار و جاییکه باشد و پناه دهنده و
پشتیبان نیز **اندربایست** ضروری و محتاج الیه **اندرخور** و **آندرخورا** و **آندرخورد** و **آندرخورند** لایق سزاوار و زیبا **النسان**
عین مردمک که بهندی پتلی نامند **انصاف بالای طاعتست** مثل است کاتبی **ع** من کیستم که سجده برم پیش ابروش
انصاف گفته اند که بالای طاعتست **انگبین خانه** خانهٔ زنبور **انگشت آسیا** میل آسیا که بدست گرفته آسیا را بزور دست جنبان کردانند
انگشتان کنیزکان انگور کوهی **انگشت برک** بضم کاف فارسی و ضم های اول و فتح رای قرشت و سکون کاف جانوریست که آنرا
موش کور گویند گوشت او زهر قاتل است **انگشت پیچ** عهد و پیمان و دستاویز **انگشت دشنام** کنایه از انگشت نهادن باشد
چه در عوض آن دشنام میخواهد شنید و بمعنی انگشت شهادت نیز **انگشتر** یا چیز بی اعتبار و انگشتری که زبان در انگشت پا کنند

انگشت رو مرادف دست رد که آن معروف است **انگشتر زنهار** انگشتری که امرا و سلاطین و سرداران از برای امان بکسی دهند تا دیگران
ما و آزار نرسانند **انگشت زاید** انگشت ششم آنرا از عیوب شمرده اند **انگشت زنهار** معلوم که بجهت خواستن امان و پناه جستن
پیش غالب انگشت شهادت برمیدارد **انگشت زیاد** مرادف انگشت زاید **انگشت سیمین** ابهام که انگشت نرباشد **انگشت شاک**
بفتح شین نقطه دار انگشت شهادت **انگشت شکر** انگشت شهادت **انگشت شکم** باصطلاح لوطیان آلهٔ تناسل **انگشت شهادت**
انگشت دوم از طرف انگشت نر که بعربی سبابه گویند و در معنی اقرار و قبول مستعمل شود درین که در تشهد آنرا بر دارند **انگشت شهد** انگشتی که بدان
شهد لیسند و برین قیاس انگشت نمکین که بدان نمک چشند **انگشت شهین** انگشت ابهام **انگشت عروس** قسمی از حلوا که آنرا انگشت
عروسان و انگشتک عروس هم گویند و نوعی از انگور **انگشت عسل** مرادف انگشت شهد **انگشت کش** بضم کاف دوم کشته شده
انگشت حنا که یا مال بمعنی مالیده باست **انگشت کنرکان** نوعی از انگور کوهی **انگشت کهین** انگشت کوچک که معرب آن خنصر گویند
انگشت کنده بفتح کاف دوم فارسی صمغ درخت انگدان که معرب آن حلتیت خوانند **انگشت مهین** انگشت میانه که بعربی وسطی گویند
انگشت نما کامل الشهره و رسوا و استعمال این در نامی مشهور است **انگشت نمائی** شهرت کردن و نمودن چیزی را بانگشت و استعمال این
در بدنامی بیشتر است **انگشت نیشکر** باضافت بیانی شکر **انگشت نیل** لسان فقرا **انگشت وانه** بکسر کاف عجمی آلتی که بر انگشت نهند
انگشت وانه بکسر تا لث عالدان و بضم ثالث از اریکه خیاطان در انگشت کنند از ملحقات برهان و در بهار عجم مطلق بکسر **انگور**
زیتونی نوعی از انگور سیاه شبیه زیتون **انگورک** مردم چشم و ستوریکه از مواد عفنه در بدن پیدا شود **انیس** اعضا چشم و محبوب **اوج**
سرود نام نغمه است از موسیقی **اوج مریخ** برج اسد **اوخ** کسمه بضم اول و واو غیر ملفوظ لفظ ترکیست بمعنی قسمی از نان و بمعنی کج و منحرف
بر او راجع میشود یعنی ازکره اوجه میرود و او راجه نقصان عاید میکرد **او ره** **افلاک** فلک الافلاک که عرش باشد **اوسط**
قضایا کنایه از حد اوسط و آن عبارتست از لفظ مکرر در قیاس و قیاس مرکب باشد از دو قضیه چنانکه العالم متغیر و کل متغیر حادث پس
لفظ متغیر حد اوسط است **اوش و بوش** بفتح اول و بای ابجد از اتباع است بمعنی تبختر و خودنمائی و کر و فر و خودآرائی **اولی تر** بهتر لفظ
ترمحض زاید است برای مبالغه نیست چرا که اولی اسم تفضیل است حاجت بمبالغه دیگر ندارد **اول بها** **مشک** بها این مثل در مقام
سوداگران است بمعنی که زود حق متاع بعوض قیمتی که خریدار اولین میدهد بهتر است **اول دشت** باضافت و شین معجمه سودای اول که
آنرا در هند بوهنی گویند **اول شب** در اصل ترکیب اضافی است لیکن بکثرت استعمال اضافت محذوف شد چنانکه هم شب و جرآن
که مقطوع الاضافت است نظامی **س** چو اول شب آهنگ خواب آورم ✿ نه تسبیح نامت بتاب آورم **اول فروردگان** روزی
باشد که ده روز با اول فروردین ماه مانده باشد بزعم فارسیان درین روز زیارت دخمها کردن بهتر است و درین ایام موبدان بجهت ارواح
مردگان زند خوانند **اول قنوت** صبح کاذب و وقت سحر چرا که شافعی دران قنوت میخوانند **اولی اجنحه** بضم اول و کسر لام و فتح الف
و سکون جیم و کسر نون و حای مهمله صاحبان بالها و این کنایه از ملائکه است **اولین حرف** حرف الف و علم لدنی **اولین برایت**
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **اولین نقش** قضا که مرادف قدر باشد **اهل بخیه** هم مشرب و راز دار یا دشمن
امرکردکه خیمه بسرعت مهیا سازند عمله فراشخانه خیمه دوران مهیا و ایستم آورد ایالان ... هم دران مجمع حاضر شده بود بسیه مشر
کیستی گفت من هم از اهل بخیه ام یعنی از شمایم من بعد بدین معنی مستعمل شد و بعضی بمعنی رند و خراباتی گفته اند **اهل درون** جامع مجد

اسرار **اهل ذمه** کافران مطیع پادشاه اسلام وکاهی عبارت از رعیت باشد **اهل شوکت** خداوند قوت و قدرت **اهل فراش** صاحب
بستر که بیمار باشد **اهل فرضه** بمعنا چیانی که بر سواحل بحور از تجار باج گیرند و فرضه زمین کشاده و فراخ بر کنار رود و دریا که کاروانیان آنجا فرود آیند
و از آنجا در کشتی نشینند **اهل قبل** جمعی که در محاصره باشند و قبل بمعنی محاصره است **اهل قلم** معروف و محرران دفتر **اهل مدر** اعرابانیکه ساکنان شهر و
قریه باشند **اهل نشست** گوشه نشینان و درویشان تارک دنیا **اهل وبر** اعرابانی که مسکن آنها صحرا باشد **ایاره گیر** بفتح اول بر وزن کناره گیر
محاسب و نویسنده **ایاغ خانه** شرابخانه **ایام العجوز** سه روز آخر ماه شباط و چهار روز از اول ماه آذار **ایچ ایچ** نوشانوش پیاله شراب **ایچ** بجیم
عجمی در لغت ترکی امر نوشیدن است **ای حیف و ای دریغ** در مقام تاسف گویند **ایرمان خانه و ایرمان سرا** خانه عاریتی و دنیا
ایزدی پناه آنکه پناه ایزدی داشته باشد از عالم گردون بارگاه و یا آنکه پناهنده با یزد بود از عالم خیرخواه **ایزد تراش** چیزی که تراشیده ایزد باشد نه تراشنده ایزد
چون سنگ تراش که بمعنی تراشنده سنگ است **ایزد گشسب** خداپرست **ایمان حقیقی** در اصطلاح متصوفه تصدیق به وحدانیت حق است شی شناسه
تشکل الهیه الا اسما اسمای حسنی الهیه که عالم و قادر و حی و مرید و سمیع و بصیر و متکلم است **ایمن آباد** جای امن **این بیک انگشت او
بسته نیست** یعنی به کمتر توجه او سرانجام میشود **این جامه بر قامت فلانی بریده اند** یعنی لیاقت این کار همین او دارد و بس **این خسیلکی کاری
است** یعنی عظیم کاریست و مشکل امریست **این سر و آن سر** یعنی ازین سر تا آن سر و باصطلاح کشتی گیران آنست که کهنه سوار حریف غالب را گوید که
این سر بکن و آن سر بکن یعنی این طرف و آن طرف بگردانش تا از پا درآید **این و آن** حاضر و غایب و قریب و بعید و دنیا و آخرت و مشکو
نمک **این همه ترسیده است که هندوانه در گونش مبغلطد** یعنی از بیم و ترس گوش آنقدر پاره شده که هندوانه در آن مبغلطد
این همه نیست یعنی چندان مهلک نیست نسیم بخاری **رباعی** ای جاده گران لطف شما خواهد گشت ؛ گرد دامان دهد دوا خواهد گشت ؛
رحمی که رسید بر دلم این همه نیست ؛ این دو حسن رحم مرا خواهد گشت ؛ **ای وا و آی وای** مرادف ای حیف **ایوان زنگاری** آسمان
ایوان سیمابی آسمان **ایوان طراز** عالم انجمن آرا **ایوان کیف** خان آرزو نویسد که نام جائیست در ایران و در آستانه گوید که معموره ایست
نزدیک بلده طهران **ایوان ماه** فلک قمر که آسمان دنیاست نه سیم **در باب تازی مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده باشد**
بر وزن آکندن بمعنی بخشیدن سالم **باختن** با جای موقوف بازی کردن و خرج کردن و دادن و بخشیدن و نقد خود را در قمار بحریف داده
عاجز ماندن که بهندی هارنا گویند و این متعدی است و گاهی لازم می آید چنانکه رنگ باختن بمعنی رنگ رفتن باردف بار گشاده مقابل بسته و
مسافت میان هر دو دست و نتیجه که صد فرزست و کرده حدا و عکس تمیز و تفرقه و جانب و طرف و کدر که با سیل و تراب و باج و خراج
و نام جانوری و بازندگی بمعنی مکاری و حیالی **بارانیدن** متعدی باریدن باراند **باریدن** ریختن باران از ابر یا پی در آن هر چیز که هم
ریخته شود باردف باریسته قماش و جزدار و باء از نامهای خدا تعالی و بزرگی و شان و اجازت و رخصت در آمدن و نوبت و دفعه و هیچ و بس هر چیز
و مرادف کار و جای انبوهی خبری و حاصل درخت از میوه و غیره و دیگدان و پرده و دوست و حمل زنان و حیوانات دیگر و تخم دانده و انبار
که بجهت قوت زراعت در زمین کم زور ریزند و سازها ئی که مطربان نوازند و آرد برنج و ارزن که جو آرا اصناف کرده باشند و آنچه باز نگاهدار
نگذارند و آنچه نویسندگان نویسند و هر چیز که آرا خورند و شاخ و تکلیف ما لا یطاق **بازیدن** بازی کردن و دراز کردن طلب پا **شیدن** طلب
و گذاشتن و سکوت کردن و ساکن گردانیدن باشد **بافانیدن** متعدی بافتن و بافیدن بافاند **بافتن** بافای موقوف نسج کردن
جامه و جز آن و در هم کردن و تاب دادن و پیچیدن موی و ریسمان **بافد** بافته نوعی از قماش ابریشمی **بافیدن** بمعنی بافتن بافد

بالانیدن جنبانیدن و حرکت دادن بالیدن نمو کردن بالاند بالودن با واو معروف افزودن بالیدن بنمو کردن و بزرگ شدن و

برآمدن بالاید بالیدن بمعنی بالودن بالد بالکیدن بروزن و اکشیدن شکنجه کردن سالم بایستن بکسر یای حطی ضرور شدن و لازم

گردیدن و درکار گشتن و محتاج الیه شدن باید ف صیغهٔ مضارع و حال این مصدر قبول میم متکلم و یای خطاب و کلمات جمع حاضر و

غایب یعنی ف دال ضمیر واحد غایب نمیکند و صیغهٔ اسم فاعل و امر و نهی نیز نیامده ببسون بکسر اول و سکون ثانی و واو معروف دست

زدن و دست مالیدن و لامسه کردن و مس نمودن و سوراخ کردن ببساید ف باید دانست که در اول مصدر ریکه حرف بای مکسور باید یا بر یا فزا یا فرود

درآید بیرون از حذف آنها صورت و معنی آن مصدر باقیماند و صلی باشد و الاصلی و جو هر کلمه بود ببساویدن بکسر اول و سکون بای فارسی و دال

و سلویدن ببساود ببسودن بکسر اول و سکون بای فارسی و واو معروف بمعنی بسودن بپساید بتابیدن بروزن گرائیدن گماشتن

و گذرانیدن تباید بتگندن با کاف فارسی بروزن بفکندن از غایت سیری میل بطعام نکردن و چیزی نخوردن بتگند بتگندیدن

بروزن دل رنجیدن بمعنی بتگندن سالم بخسانیدن بروزن ترسانیدن متعدی بخسیدن بخساند بخستن بفتحتین صدا کردن دماغ در

خواب سالم بخسیدن بروزن فهمیدن گداختن و پژمرده ساختن و دریغ داشتن و خرامیدن و چین رجبین انداختن بخسد بخشانیدن

بالفتح متعدی بخشیدن بخشاند بخشودن بروزن افزودن ترحم و شفقت کردن و بخشیدن بخشاید بخشیدن بالفتح دادن و

عطا کردن و واپس گرفتن بخشید ف بخش حصه و بهره برازیدن بروزن تراویدن خوب و زیبا نمودن و وصل کردن چیز را بچیز عیبا زد

براشیدن بروزن بمعنی خراشیدن و فرونشاندن و باشید و رشد براغالانیدن متعدی براغالیدن براغالاند براغالیدن بروزن برابادیدن برانگیختن و تحریص

کردن شخصی را بر چیزی و کاری براغالد براغلیدن بروزن خاکشیدن مخفف براغالیدن سالم برافتادن ستیزه کردن و دور شدن و

نابود گشتن برافتد برافگندن بفتح اول دور کردن و فرستادن برافگند برآمدن تعظیم کردن و برپای خاستن و بلند شدن و بیرون رفتن

و خارج شدن و مقاومت کردن و بالا رفتن و پرورش و ترقی یافتن از اینجاست که چون دو کس باهم از خردی یک جا پرورش یابند گویند

فلان فلان باهم برآمده اند یعنی با یکدیگر پرورش یافته اند و از عهده برآمدن برآید برانگیختن تحریص کردن و فرستادن شخصی را بکاری و چیزی

و دور کردن و دور شدن و پیدا کردن رانگیزد برانگیزانیدن متعدی رانگیختن برانگیزاند برانگیزیدن بمعنی رانگیختن برانگیزد برآوردن

بلند ساختن مرتبه و جز آن و نواختن و نوازش کردن و تقلید نمودن و از هم جدا کردن و برکندن و بیرون آوردن و عادت کردن بچیزی

و در بر گرفتن و پروردن نهال و ظاهر کردن و بند مسدود نمودن برآورد ف برآورد چیزیکه پیش از کردن کاری تخمینا مقرر نمایند برآورده

شخصی که امرا و سلاطین او را بلند مرتبه کرده باشند و بمعنی بنا و دیوار عمارت و قلعه و حصار نیز برآهختن برکشیدن باشد مطلقا

سالم براهنجیدن برکشیدن باشد مطلقا براهنجد براهیختن برکشیدن باشد مطلقا سالم بربستن منجمد شدن و نیفزودن از هیچ جهت

و نشو و نما کردن بربندد صیغهٔ اسم فاعل نیامده ف بربست و مشق قانون و بربسته جماد که نشو و نما نکند و این مقابل رستنی

است بربودن بالکسر ربودن برباید برپیچیدن پژمرده شدن و درهم پیچیده شدن برپیچد برپیختن پیچیده و تاب خوردن ریزه

برتابیدن تحمل کردن و طاقت آوردن و گردانیدن برتابد برتافتن بمعنی تابیدن و درهم پیچیده شدن یا بهبا در وقت رفتار

و وندگی بسبب خوف و هیبت و یا ماندگی و ضعف و بمعنی نگاهداشتن و پذیرفتن نیز برتابد برچیدن بکسر جیم فارسی مخفف برچیدن مشتقات

این غیر ماضی نیامده برچیدن انتخاب و برگزیدن و برهم گذاشتن چیزها و آراستن و برداشتن برچیند برخاستن

ایستادن بفیض نشستن و افروختن شعله و ترک کردن و بدین معنی اکثر با لفظ سر مستعمل شود چنانکه گویند از سر فلان چیز برخاستم و کاهی بمعنی
لفظ مذکور سر بکلیه بر چیزی بر خوردن با واو معدوله هرگاه با صلهٔ از آرند معنی آن حظ از امیدها و نعمتها برگرفتن و بهره بردن و برخاست
خود ظفر یافتن و برخوردار شدن و بی نیاز شدن و میوه خوردن است و هرگاه با صلهٔ با آرند معنی آن دوچار شدن و پیوستن و رسیدن باشد
خورد برخیزانیدن متعدی برخاستن برخیزاند بردادن سر دادن رها کردن بر دهد برداشتن بلند ساختن و بالا بردن و تحمل
کردن و بردباری نمودن و جفا کشیدن و شروع و آغاز خواندن کردن و اندکی بهانیدن و دور نمودن و اختیار کردن و جایز و روا
داشتن و حاصل کردن و همراه گرفتن و وصلت کردن و بریدن و ساختن و سرانجام کردن بردارد ف برداشت بمعنی سواری بردمیدن
روئیدن و سر شدن و غضب آلود شدن و دم زدن و سخن گفتن و خود را بر باد دادن و طلوع و ظاهر شدن صبح بردمد بردن
بالضم ربودن و یافتن و در قمار از حریف غالب آمدن و بمعنی کردن نیز چنانکه آزرو بردن برد ف بر بالا مقابل پایین و بلندی هر چیز
و بار درخت و بدن و سینه و پستان و آغوش و زن جوان و پهنائی هر چیز و طرف و جانب و یاد و حافظه و نفع و فایده و در سرا و خانه و زمین
خشک بی آب و علف بردن بالکسر تند و تیز رفتن سالم بردیدن بطرفی شدن و از راه دور گردیدن برد بررسیدن تفحص و تجسس
کردن و سوال کردن و پرسیدن و رسیدن و آمدن برسد برزدن بروزن گزیدن بمعنی آنست که دو کس یا بیشتر از دو سه طرف انگشتان خود را
پیش آورند و حساب برد و باختگی کنند و بهم بر آمدن و از هم جدا کردن و رسیدن کشتی بکنار دریا و همسری و برابری کردن و بمعنی ظهور کردن نیز
و با انضمام پرده بمعنی برداشتن برزند ف برزن کوچه و محله و صحرا برزیدن بروزن و معنی ورزیدن که مداومت کردن باشد در کاری و کشت
و زراعت نمودن برزد برشتن بکسرتین بریان کردن و بریان گردیدن بر آتش برید ف برشته بریان و هر چه مرغوب و محبوب باشد برشکسته
اعراض نمودن و ترک دادن و واگذاشتن و برگشتن و رنجیده شدن برشکند برغلانیدن بروزن خرخرانیدن انگیختن و تحریص کردن بسخن
بکاری و فعلی و چیزی برغلاند برفشاندن نثار کردن ظهوری بیت سنبل رها بوسه ها برفشان ها که آورده از زلف ساقی نشانها برفشاند
برکردن بفتح کاف تازی حفظ کردن و بخاطر نگاه داشتن و ظاهر کردن و آتش افروختن و چراغ افروختن برکند برکشیدن سنجیدن
و وزن کردن و بر آوردن چیزی از چیزی چون تیغ از غلاف و دست از بغل و جیب و دراز کردن و کسی را ترقی دادن و قدر او افزودن
برکشد ف برکشیده نواخته و پرورده برکندن ریش کردن و از بیخ و بن بر آوردن برکند برگاشتن با کاف فارسی و شین موقوف
برگردانیدن عموما و رو برگردانیدن خصوصا سالم برگردیدن مراجعت نمودن و معکوس شدن و منقلب گردیدن و خراب و ضایع شدن
یعنی از وضع و حالت خود برگردیدن برگردد ف لفظ برگرد نفرین است یعنی از وضع و حالت خود برگرد دعی بیت ز شرم چشم تو
بادام خشک تر گردد ۞ ... رسیده چو میدلب تو برگردد ۞ برگرفتن قبول کردن و اختیار نمودن و برداشتن برگیرد ف برگرفته مرادف
ارجاک برگرفته و بمعنی نواخته و پرورده نیز برگزیدن بضم کاف فارسی رچیدن و انتخاب کردن و پسندیدن و قبول کردن و مقبول شمار
برگزیند برگشتن بفتح کاف فارسی معکوس شدن و برگشتن برگردیدن و مراجعت کردن برگردد ف برگردیده و برگشته استرجاع برماسیدن
لامسه کردن و دست مالیدن و سودن عضوی بر عضوی سالم برمالیدن نوردیدن و بالا کردن آستین و پارچه تنبان و گریختن
ستتان رفتن برمالد برمچیدن بروزن رسیدن بمعنی برماسیدن سالم برمخیدن بروزن برمچیدن مخالفت و نافرمانی پدر و ما
کردن و عاق و عاصی شدن و خودرائی کردن سالم برنشستن سوار شدن برنشید برنهختن بفتح های هوز ادب کردن و برکشیدن و برآمدن

وبند و معنی آخر بکسر با هم درست سالم **برهنجتن** بروزن انگیختن برکشیدن مطلقا و برآوردن سالم **بریدن** بضم اول و یای معروف
قطع کردن و جدا نمودن و جدا شدن و ترک محبت نمودن و بمعنی دزدی نیز آمده درینصورت بالفظ خانه مستعمل میشود واین ظاهراً مجازست
وآن عبارتست از رخنه کردن دیوار کسی برای دزدی **برد ف** رای قرشت درین مصدر و مشتقات آن گاهی بنابر رعایت وزن شعر مشدد
هم می آرند **ف** برش کس حاصل بالمصدر بمعنی قاش خربزه وغیره وحید در تعریف قاش فروش گوید ع مرانیست غیر از غم او خورش
ز دنیا مرا بس بود یک برش که درتر ند بضم اول بمعنی برده چنانکه کشند بمعنی کسمع **براختن** بروزن و معنی گداختن مست **برازیدن** بضم
اول گداختن مست **برداییدن** بالکسر پاک کردن زنگ از روی آینه و تیغ و امثال آن برداید **بردودن** بالکسر بمعنی برداییدن برداید
برزیدن بروزن و معنی ورزیدن و بمعنی جستن بالفتح برزد **بستردن** روزن دل بردن محو کردن و پاک ساختن سترد **بستن** بالفتح
نقیض کشودن و گشادن و منجمد شدن و بیفزودن از آنچه هست و نشو و نما کردن و صورت و خیال و نقش راستن و بمعنی پیوند کردن و پیوند
کردن چون آئینه بستن و بمعنی پیدا کردن و شدن چون شکوفه بستن و آبله بستن و بمعنی بنا کردن چون حصار بستن و بمعنی سد کردن و بند
شدن چون رخنه بستن و بمعنی پوشیدن چون گل بستن و پیرایه بستن و زنار بستن و پوست بستن و بمعنی کردن چون ورم بستن و بمعنی بار
کردن چون خیمه بستن و بارگاه بستن و بمعنی لازم کردن چون بار بستن و بمعنی آراستن و ترتیب دادن چون تحفه بستن و بمعنی نجیتن چون آب بستن
و بمعنی سانیدن خواب در جوی بستن بند صیغه اسم فاعل نیامده **ف** تبدیل سین بنون و ازدیاد دال ابجد در صیغه های غیر سالم این مصدر
سماعیست **ف** بست بردو در مزار حضرات مقدسه بفاصله تنگ کرده کما پیش از جهت منع درآمدن دواب چوب بست کنند هر گناهکاری
یا دادخواهی که درون بست در آید کسی مزاحم حال او نتواند شد و بجای چوب بست زنجیر هم کشند میر نجات ع بسته است بمردم سر ره
چشم سیاهش خون کرده و در بست لشسته است نگاهش و بمعنی منجمد کشاده و کوه و حریر منقش **ف** بند فاصله میان دو عضو
که مفصل خوانند و زنجیر و تنگه آهنی که بر صندوق وغیره زنند و قفل و مکر و حیله و عهد و پیمان و غم و غصه و گره و حبس و سدیکه در پیش آب
بندند و حیال و مقام و کمربند و ریسمان و بند ترجیع و ترکیب و بهن و گره و فن کشتی گیری و حصت کار زراعت و طومار کاغذ و آنچه در دار
الحرب از غنیم گیرند و جمیع سدها همچو بند کارد و بند شمشیر و بند قبا و بند تنبان و امثال آن و طمع و توقع و غلیواج **بسغدیدن** بروزن پسندیدن ساخته
و مهیا کردن و آماده گشتن و بکسر اول و فتح ثانی و ضم ثانی نیز آمده سالم **بسلانیدن** بکسر اول و سکون ثانی و کسر ثانی مخفف بکسلانیدن مست
بسلیدن بفتحتین در آویختن بسلد **بسودن** بکسر اول دست زدن و دست مالیدن و لمس و لامسه کردن و سوده و ریزه کردن و سوراخ
کردن ساید **بسوریدن** بروزن خزدستیدن لعریبدن و دعا کردن و کمایندن سالم **بسولیدن** بروزن و معنی بسوریدن سالم **بسیجیدن**
بکسر اول و یای مجهول سامان کردن و ساز سفر نمودن و کارها آراسته و مهیا و آماده کردن و قصد و آهنگ و اراده نمودن بسیجد **بشولیدن**
بکسر اول و واو مجهول پریشان و پراگنده کردن بشولد **بشخاییدن** بالکسر خراشیدن بناخن وغیر آن بشخاید **بشخودن** بروزن بشنودن خراشیدن
و ساختن کمدن و بهن گشتن و پامال کردیدن بشخاید **بشکلیدن** روزن دل کشیدن رخنه کردن بانگشت یا بناخن یا بسرکارد یا تیر یا رخنه شدن
به سوزن وخار و مانند آن و بهن کردن چیزی بشکلد **بشکولیدن** بروزن ستوهیدن حریص بودن در کارها و جلدی و چالاکی نمودن و بکسر اول
هم آمده بشکولد **بشلیدن** بروزن طلبیدن چسپیدن و درآویختن و پیچیدن و خواهیدن بشلد **بشنودن** بکسر اول واو معروف شنیدن بشنود
بشوریدن بروزن بکوبیدن نفرین و دعا کردن و جوشیدن و در غضب شدن و بضم اول هم آمده بشورد **بشولیدن** بهرست حرکت

بای تازی و واو مجهول دیدن و دانستن و برهم زدن و پریشان کردن و در مانده و متحیر نشستن و کار سازی و کارگذاری نمودن بشولیدن **بکسلانیدن**
بالکسر گسستن یعنی بریدن و از هم جدا کردن و شکستن و سست کردانیدن بکسلاند **بخندیدن** بر وزن خندیدن بستن بند و صیغه اسم فاعل بساید
بشاختن بالکسر نشانیدن سالم **بشاستن** بالکسر نشستن سالم **بگشتن** بر وزن درسفتن بلع کردن و ناجاویده فرو بردن بگشد
بگشتیدن بضم اول و کاف فارسی بمعنی بگشتن سالم **بودن** با واو معروف هستی و هست شدن و باشیدن بود صیغه ماضی بعید و امر نهی نباید
بوسیدن با واو مجهول بوسه دادن و بوسه کردن و با واو معروف سختی و فروتنی کردن و از هم ریختن و ریخته شدن و گداختن و پژمرده شدن
بوسد **بومانیدن** با واو مجهول متعدی بوئیدن بوماند **بوئیدن** با واو مجهول بوی کردن و بوی بردن و شمیدن بوی اعم از آنکه بوی
خوش باشد یا بد بوید **بوی** بوی ایجه و عطریات و بهره و نصیب و خوی و طبیعت و محبت و امید و آرزو و طمع **بهانستن** بر وزن نستر
ریه کردن سالم **بیاغاریدن** بکسر اول نم کردن و خیسانیدن و سرشتن و آمیختن آب با خون بیاغارد **بیاغاشتن** بمعنی بیاغاریدن
بیاغارد **بیاغالیدن** بر وزن طلامالیدن تحریک نمودن و تحریص کردن بیاغالد **بیاغشتن** بکسر اول و رابع بمعنی بیاغاشتن
سالم **بیخیستن** بر وزن دل بستن درماندن و عاجز شدن و در بند گشتن سالم **بیوباریدن** بکسر اول و واو مجهول ناجاویده فرو بردن و
هضم نمودن هم آمده بیوبارد **بیوبردن** بر وزن بیشمردن بمعنی بیوباریدن بیوبرد **بیوسیدن** بر وزن جوشیدن امید داشتن و امیدوار
گردیدن و طمع و خواهش کردن و تواضع و چاپلوسی نمودن سالم **بیوکندن** بر وزن بمعنی بیوکند **موج دوم در مصادر مرکبه**
باب انداختن دور کردن و دور انداختن **با آب حمام ضیافت کردن** در ایران رسم است که چون کسی در حمام باشد و
آشنائی از قفا وارد شود آب گرم بر پایش بریزد و این را ضیافت حمام گویند و کنایه از ضیافت هیچ و پوچ است سنجر کاشی ست بیا که تا کم
تر دماغی از حمام نکنم ضیافت خشکی با آب حمامی **با آب دادن** در آب فرو بردن **با آب راندن** فریب دادن **با آب رسیدن** بنا
و با آب رسیدن بنیاد محکم و استوار شدن از جهت عمیق کردن بنا و بنیاد عالی ست نیست محکم گرد و بنیاد دنیا تا با آب چون حباب
این جا نبی بنیاد میدانیم ما و بمعنی خراب شدن نیز آمده و با آب رسانیدن بنا و بنیاد متعدی اوست **با آب کشیدن** در آب غوطه دادن
با آتش پاره کیراندن تعین کردن محصل و سر اول شدید مثال کسی است ست شاطر شوخی فرستاده است و ما را خوانده است
یار چون شمع با آتش پاره کیرانده است با ملی آتش پاره بمعنی شوخ و شنگ بسیار است طغرا ست طفل بسیار است گر شوخی دود در بزم
شمع ما هیچ طفلی همچو طفل شعله آتش پاره نیست **با آستین نم از جبین گرفتن** مرادف آستین بر چشم کشیدن **با آهو سوار**
بودن و با آهو سوار شدن بسیار دویدن و جلد رفتن **با ابر با قرار آوردن** کسی را بزور شکنجه با قرار آوردن تاثیر ست
روی او کل را بی قدری با اقرار آورد با خوی او ما ابر آتش را با قرار آرد با آسر تیغ او اول صنم ما لت آنکه با شد آرا آهن که زر گران و
طلا دس تعبیه را بدان کیرند **با بی زبانی ساختن** سکوت ورزیدن و حرف نزدن **با پادشاه دست زدن** برابری با پادشاه
کردن در همه چیز **با تیغ و کفن آمدن** معذرتی است که پیش سلاطین کمار کنند و آن عبارت از اظهار کمال عجز باشد و این گونه معذرت
در زمان سابق رواج داشت **با تیغ و کفن پیش کسی رفتن** مرادف با تیغ و کفن آمدن **با تیغ و کفن عرض کردن** مرادف
با تیغ و کفن آمدن **با حال کسی افتادن** متوجه بحال او شدن **با خرس در جوال رفتن و با خرس در جوال شدن** با غیر جنس صحبت
داشتن و عداوت کشیدن **با خود بر نیامدن** بی حوصله شدن **با خود حرف زدن** معروف که حدیث النفس باشد **باد آمدن و باد**

چپیدن و باد جستن و باد جهیدن و باد دمیدن و باد دویدن و باد فرونشستن و باد کردن و باد وزیدن هر کدام معروف
علی خراسانی ؎ میدود چون باد در شیب و فراز این جهان ٭ پیش عاشق در طریقت کوه تا صحرا یکیست ٭ بادام شکوفه
شدن چشم گریان شدن بادام شکوفه کردن گریه کردن و اشک ریختن باد بیخود انداختن و باد بجو کردن از ناز بالیدن باد
بدامان کردن غرور و رعنائی نمودن و نزد بعضی امر غیر ممکن بظهور آوردن الاول هو الاصح واله هروی ؎ بر باد دهد خرمن صبر و
سکون را از لعبت چو زنی رنگ کند باد بدامان ٭ باد بودن هیچ نبودن و تباه و ضایع رفتن باد پیمائی کردن هرزه گوئی و لاف و گزاف
نمودن و گوز کردن باد پیمودن کارهای بی نفع و بیهوده و سفاهت کردن و سخن غیر تحقیق گفتن و شراب خوردن چه باد مخفف باده هم
آمده است باد در بروت افکندن تکبر و غرور و لاف زدن باد در بوق انداختن برخاستن و برپا شدن آلت تناسل
باد در دست داشتن تهی دست و مفلس بودن و عنان اسپ در دست داشتن باد در زیر دامن داشتن مغرور و متکبر بودن
و خیال فاسد کردن باد در سبلت افکندن تکبر و غرور و لاف زدن باد در سر افکندن و باد در سر بودن و باد در سر داشتن
و باد در سر کردن غرور و تکبر داشتن و اندیشه های فاسد کردن باد در کف داشتن لا حاصل و مفلسی و تهی دستی باد در کله
داشتن غرور و نخوت کردن نظیری ؎ مرا که هست کمری و دماغ از کبریائیست ٭ حباب از خوش و ریا باد نخوت و کله دارد ٭
باد شدن ناپدید گشتن و پریدن باد کردن چشم ورم کردن چشم از ماده ریحی و بمجاز غرور و نخوت مخلص کاشی ؎ نخوت بود
ز اهل نظر ناگوار تر ٭ باشد بلا چو چشم کسی باد میکند ٭ باد کشیدن رنج و محنت کشیدن باد کردن لب خورشید تا بر آمدن آفتاب باد صبح
وزیدن باده با پنبه چیدن تنگی و قلت شراب باده به ناهار زدن نامراد ماندن تعالی تکلو ؎ سیر آمدند مدعیان از حرام خوری و ما ٭
هنوز باده به ناهار میزنیم ٭ باده پیمودن و باده خوردن و باده زدن و باده کشیدن و باده گرفتن و باده گساردن
و باده نوشیدن شراب خوردن بار آوردن در حالت نسبت بدرخت ثمر آوردن است و چون نسبت به انسان کنند وضع حمل
آنها و پیدا کردن فرزند است بار بستن سفر کردن و تهیه سفر کردن بار بستن زبان خان آرزو گوید که آن عدم طاقت گفتار است بسبب
ضعف قوا و وارسته می نویسد که آن ظهور کردن بر زبان رنگ سیاه و سفید و زرد و سرخ از غلبه خلطی از اخلاط اربعه است در این حالت گویند
زبان بار بست و به مجاز کنایه از عدم طاقت گفتار است که آن فرع بیماری است و هر دو سند از همین یک بیت تاثیر آورده اند ؎
وضع ناخوش بر سخنور سخت تاثیر ناگوار ٭ بار می بندد زبان هر که بمدح بد گو رسد ٭ بار خوردن بر خوردن و ملاقات نمودن بار دار بودن
و باردار شدن میوه دار بودن و حامله شدن بار در موج گشادن در دریا اقامت کردن بار شدن زندگی بر کسی تنگ
آمدن آدمی از زیست خود بار گشادن و بار گشودن فرود آمدن بجائی و فرو کش کردن با ... یعنی آبستن شدن چه بار گران
بار نهادن بچه زادن باریدن تیغ بی دریغ شمشیر زدن باریک رسیدن در کاری بغور تمام وا رسیدن و بکمال خوبی بسر انجام آوردن
لاغر شدن نیز باریک شدن پنهان گریختن و رفتن از جائی و لاغر شدن باریک شدن گردن ضعیف و لاغر شدن
باز آمدن مراجعت کردن و ترک دادن چیزی و بمعنی با حرف از مستعمل میشود و توبه کردن بازار برچیدن برداشتن بازار
بازار زدن فایده خاطر خواه گرفتن چه سود و معامله و سودا را نیز بازار گویند بازار سرد شدن کساد بازار و ناقدردانی بازار تیز
کردن هنگامه چیدن اعم از آنکه بخوبی باشد یا بزشتی بازار کشیدن بازار ترتیب دادن و هرزه گوئی کردن و لاف زدن بازار گرم

... چیزی باز نهادن مرادف باز کشیدن باز از آشیانه بلبل پرانیدن با وصف استعداد ... کردن
واله هروی ـ از آن دهان چو جان جانگزا حدیث مگو که آشیانهٔ بلبل چرا پرانی باز؛ باز افتادن بچیزی رجوع شدن آن باز پرسیدن
بیمار عیادت که تفقد احوال مریض باشد باز پرسش بیمار کردن مرادف باز پرسیدن بیمار باز خریدن از چیزی خلاص دادن و رهانیدن
ازو ملا وحشی ـ بفروخته خود را بغمت باز خریدیم؛ آن خط غلامی که بدادیم دریدیم؛ باز خوردن ملاقی و مقابل شدن باز
دادن برگردانیدن باز داشتن پنهان کردن و منع نمودن باز دید کردن در تحقیق چیزی تفحص کردن باز شدن کار سرانجام یافتن
کار باز شدن گوشهٔ چشم بچیزی التفات کردن بوی باز کردن جدا نمودن از اینجاست که طعام را از شیر باز کردن گویند
شانی تکلو ـ چو رفت ایام شیر و قند بازش؛ بعادت دایه کرد از شیر بازش؛ باز گشادن مرادف باز کردن باز کشیدن
نوشتن که بمعنی رقم کردن باشد باز گشتن مراجعت کردن باز ندانستن فرق نکردن بازو باز کردن بازو بلند کردن و دست
یازیدن برای زدن یا گرفتن بازو بر آوردن مرادف بازو باز کردن بازو بر افراختن مرادف بازو باز کردن بازو دادن یاری دادن
و مددکاری نمودن بازو زدن بازو کوفتن چنانکه پهلوانان در وقت کشتی کنند و این مقابل بازو خوردن است بازو ستون
کردن راست کردن بازو برای کمان کشیدن و مانند آن بازو گشادن جوانمردی و سخاوت کردن و سعی بلیغ نمودن بازو نمودن
اظهار قوت کردن بازوی چیزی داشتن قوت و استعداد آن داشتن بازی خوردن فریب خوردن با سگ بجوال
رفتن همخانه شدن با مردم بد و معارض گردیدن با بیهوده گو و نوعی از تعذیب مجرمان با سگ در جوال شدن مرادف با سگ
بجوال رفتن با شمشیر رسیدن کسی را برای اقرار آنچه کرده باشد بشمشیر تهدید کردن رهی نیشاپوری ـ خدنگش دگر دم پس هیچ بد
کردم نمیدانم که با شمشیر آن چشم تکاور انداز میرسد؛ باطن بهم خوردن بشورش در آمدن دل باطن خوردن مدعای بد
گرفتار آمدن سنجر کاشی ـ غفلت شبها باین رورم نشاند؛ باطن شب نه نه داری خورده ام؛ باطن زدن اثر کردن دعای تعلیمی
کسی تأثیر ـ ساقی نه سیه مستیت از میکده باشد؛ شاید که ترا باطن میناره باشد؛ باغ باغ شدن شاد شدن باغ سبز
نمودن باضافت وعده های دروغ نمودن از راه فریب و فریب دادن تأثیر ـ عنبرین خطی بدام وعده ام کشید؛ باغ سبزی
هر طرف نمود و در دامم کشید؛ با کسی آتش شدن با او در مقام خشم بودن چه آتش بمعنی خشم است با کسی در جوال بودن و
با کسی در جوال رفتن همخانهٔ او بودن و با او معارضه اتفاق افتادن امیر خسرو ـ خواجه که با نوش زبان آورست؛ با سگ
وحشی بجوال اندرست؛ و با کسی در جوال کردن متعدی اوست با کسی دست در زدن از عهدهٔ او بر نیامدن سلمان ساوجی ـ
سر در رهش نهادم و کاری بسر نرفت؛ با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت؛ با کسی دست و بغل رفتن با او کشتی گرفتن مسیح کاشی
ـ با فلک دست و بغل میروم ای خواجه ببین؛ که تماشاست تلاش دو زبردست بهم؛ و بمعنی برابری و مساهمت نیز آمده با کسی
راز کردن ظاهر کردن راز با او باقر کاشی ـ بر من شبی نمیگذرد کز جفای تو؛ تا روز راز با کم باخدای تو؛ با کسی پا بن داشتن
کنایه از آنست که خود را با کسی از آن کس وانماید با کسی گرفتن کسی را در عین فعل شنیع گرفتن با گوشهٔ کمان آوردن مهم عظیمی بکمال آسانی
سرانجام دادن و مخالف را بی جنگ گرفتار کردن ساطع ـ چو چلهٔ کمان کشان را کشان کشان مریخ؛ بمعارکاه تو با گوشهٔ کمان آرد؛
بالا بردن کار پیش بردن کار یعنی سرانجام آن درست دادن بالا دادن ترقی و بلندی دادن و تعریف کردن ظهوری ـ سدره در

پستی ست از بالای او، و مطلق سن بوده بالا میدهد **بالا رفتن** بلند پروازی کردن و تفاخر داشتن سمرقندی ع ای سرو قد
او بگذار سرکشی را بسیار بیش قدش بالا نمی توان رفت **بالا رفتن دماغ** نخوت و غرور بهم رسانیدن **بالا رفتن سال** آخر شدن سال و
گذشتن و شدن بر سالها که گذشته عمر عالی ست بیچاره تا تو ایها کانی میرسد حالم که میسوزد بعض هر گاه بالا میرود سالم و تا بالا بردن سال
متعدی اوست و بالا رفتن عمر بر همین معنی ست **بالا رفتن طاعت** مذروه قبول رسیدن آن **بالا رفتن کار** نکته شرکی انجام
یافتن کار **بال افکندن** عاجز شدن **بالا گرفتن** بلند شدن و شخصی را مافل کرده چیزی از مال او ربودن و خارج کردن و معنی بر داشتن
و رونق و نظام یافتن **بالا گرفتن کار** درست شدن و رونق و رواج یافتن **کار بالای یاردم کوزیدن** لاف و گزاف بجا ردن
فوقانی ست همیشه کوزه بالای یاردم زنم از عقل چو این خران بزر ریم افتخار ندارم و یاردم به رای مهمله موقوف و دال مهمله مضموم
ران بند اسپ که از مصالح زین و پالان ست و بمعنی دمچی زین اسپ نیز شفائی ست ای حرفه آلوده بخون دن حایض وی یردم کول
خرکم شده افسار **بالای چشم ابرو گفتن** بمصدر ثبت معنی آن وارسته میگوید که حرف راست گفتن ست و بیشتر در جائی که حرف
راست و درست بر روی مخاطب نتواند گفت استعمال کنند یعنی با آنکه ابرو بالای چشم ست نمی توان گفت سالک قزوینی ست مرد
کی حکم دارد که گوید که بر بالای چشم ست ابروها و زیر چشم ابرو بر آمده زلال ست باکه توان گفت که آهو بودها زیر چشم تو ابرو بودها و بالای
چشم ابرو نگفتن بنای خطاب و نون نفی معنی آن خان آرزو نوشته که اندک تعرض کردن ست طغرا ست کل حیران گوید که در بالای
چشمت ابرو ست یا چشم هر کس را چو هرگز ورته ابرو ندیده **بال زدن** پریدن و پرواز آمدن **بالش کج نهادن** خواب گران کردن و مرد
بعضی نخوت و غرور بهم رسانیدن **بالش نرم زیر سر گذاشتن** و **بالش نرم زیر سر نهادن** خوشحال گردانیدن کسی را بطریق خوشامد
بیتال با لله رفتن بمکتب خانه رفتن از ملحقات برهان **بالیدن** آرزو افزودن آرزو **بالین شکستن** بارت تعظیم کردن که آن از
بالین جدا شدن ست گویند پیش او رفتیم او برای ما بالین شکست یعنی اعتنائی بحال ما کرد **بالین کج کردن** خواب گران کردن و در
بعضی نخوت و غرور بهم رسانیدن الاول هو الاصح طالب آملی ست فلک وسیله مدارانی مهیا سازد که بخت خفته ما کج نهاد بالین را
بانگ بر قدم زدن شتاب بسیار راه رفتن **بانگ زدن** باز داشتن نگاه داشتن چیزی و راندن و دور کردن کسی از پیش
بانگشت حساب دادن و **بانگشت حساب کردن** بی تامل از عهده حساب بر آمدن تا تیر ست هر نقد دل که میسر آید ست
جوش بکار آخر بجا حساب بانگشت میدهد **بانگشت گرفتن** شمردن و حساب کردن **باولی دادن** تیز کردن جانور شکاری پیش
دیگر گردانیدن آن است که اندر جانور دیگر را با هم **با آهن کشیدن** بند و زنجیر کردن **با هم شیر و شکر بودن** غایت محبت و نهایت
آمیزش و دوستی میان دو کس بودن **با یک چشم دیدن** مرادف از یک چشم دیدن **بباد چماق گرفتن** بر ضرب چماق گرفتن و این لفظ محصور
چماق نیست بلکه بباد دشنام گرفتن و بباد گره گرفتن نیز آمده و چماق بهم اول چوب دستی که سر آن گره دار باشد **بباد دادن** نیست و نابود
کردن **بباد دشنام گرفتن** صدمه دشنام رسانیدن **بباد رفتن** نابود شدن **بباد کردن** مرادف بباد دادن **بباد نفس گرفتن**
مرادف بباد دشنام گرفتن اثر ست گرفته ست بباد نفس خلایق را نقیه شهر چو قصاب برآرد پوست **فـ** باد ما بمعنی مخصوص بعض
دشنام نیست باد گرزه باد تیر و باد سیلی و باد خامه و باد تازیانه و باد رکاب و باد سم و باد نگاه و باد تفنگ و باد تیشه دست هاون و باد
شمشیر و باد سنگ و غیرها هم آمده وحشی ست رساد کرد تو بهرام را ستود رغبت که زعکس تیغ تو خورشید را ستود دهقان امیر خسرو ست

[illegible] شه خسروی هزار درزله به خرابی خانقاهست ٭ ببازار آوردن فاش و رسوا کردن ببازار افتادن فاش و رسوا شدن
[illegible] آمدن [illegible] کردن بپا طلب کسی گذاشتن بجای بداو سپردن صایب ؎ دل کار خود بدامن پاک دعا گذاشت
[illegible] نگذاشت ٭ ببالا بردن بمعراج رسانیدن فیاض ع رتبه افتادگی را خوشش ببالا برده ایم ٭ ببال دیگری
[illegible] پرواز کردن بزور حمایت و مدد کسی کاری کردن به بحر چیزی رفتن غور کردن در ته کاری ببرگ
[illegible] بستن [illegible] ترک دادن و [illegible] کردن به بنیاد آمدن شروع شدن به بیاض بردن مسوده را
[illegible] سواد شعر [illegible] چون برد به بیاض ٭ زرشک آورد آب سیاه چشم حسود ٭ به بینی رسیدن قریب بمرگ
شدن از ترسیدن [illegible] آمدن بپا خاستن ایستاده شدن و توقف کردن بپای اندر آمدن لغزیدن و افتادن بپای حساب
آمدن [illegible] شدن بحساب بپای خود آمدن و بپای خود رفتن بکمال طوع و رغبت آمدن و رفتن بپای خود بگور آمدن
[illegible] بپای [illegible] گرفتن بر حصه خود گرفتن بپایم ؎ بسکه بپاک است جانان منکر قتلم نشد ٭ چون حنا خون مرا آخر بپا گی
گرفت ٭ بپای غیر سپردن بحصه او دادن بپای کسی رفتن بمدد او رفتن بپای کسی گریختن بمدد او گریختن بپرکار بودن و بپرکار
ماندن بقاعده و قانون بودن صایب ؎ نکونامی بزرگان را بپرکار از اثر ماند ٭ زفیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را ٭ به پشت
خوابیدن بآرام خواب کردن به پشت کمان گرفتن تیرباران کردن برکشتی تاثیر ؎ تا تیر با اشاره ابرو زهر طرف ٭ سنگین دلان
پشت کمان گرفته اند ٭ به پشت هم رفتن [illegible] دیگر کار کردن و به مجاز معاعده را گویند به پوست افتادن عیب جوئی و غیبت و بد
گوئی کردن به پوست گفتن سخن در پرده گفتن یعنی برمز و ایما گفتن به پهلو رفتن نوعی از رفتار کودکان که در مبادی حال میباشد
بتازیانه گرم داشتن و بتازیانه گرم کردن به تندی و خشونت بر سرکاری آوردن ماخذ آنکه اسپ را ساعتی قبل از سواری یک
میدان جولان دهند و بتازیانه گرم کنند تا در سواری حرونی نکند و در تاختن نفس گرفته نشود بتلخ و ترش رضا دادن متحمل رنج
و محنت شدن به تلنگ دایره بدر کردن لوطیان ایران نوائی دارند که برای دفع محل مجلس خواهند چون از سر وا شود گویند به تلنگ
دایره بدر کردیم و تلنگ بکسر تین آواز یکه از نواختن دایره بر آید و بیرون تلنگ دایره نام بازی است که طفلان خطی کشیده مهره بازی کنند
مهره هر که از آن دایره بر آید برد از دست بتن بر داشتن تحمل کردن با ملایم و مکروه حسن بیگ رفیع ؎ هیچ کس کلاه از بوریای فقر مکس ٭
اگر از تنور هم برسد تن بردار ٭ بتن بر گرفتن مرادف تن بر داشتن بتنگ آمدن عاجز آمدن و بیزار شدن به ته کار رسیدن
دریافت حقیقت کار و ادراک نفس الامر به تیغ چیدن بریدن به تیغ در آمدن کشته شدن بجا آوردن شناختن و دانستن و
بعمل آوردن چیزی چون تسلیمات و بندگی و خز آن بجا افتادن از ناتوانی از پا افتادن عموما و بازگشت بیماری خصوصا اوحدی
؎ در هوای گلشنی صدره چو مرغ بسته بال ٭ کرده ام آهنگ پرواز و بجا افتاده ام ٭ دوم سعائی ؎ خسته درد محبت را سر بهبود نیست ٭
بارها گشته و دیگر بجا افتاده است ٭ بجا افتادن عضو از جا رفته بجا آمدن عضو مذکور بجا گذاشتن رفتن و گذاشتن فغانی ؎ زیاد
رفت و کوه ملامت بجا گذاشت ٭ کار تمام ناشده در پیش ما گذاشت ٭ و بجا ماندن لازم اوست مخلص کاشی ؎ نخواهم که چیزی بجا ماند
از من ٭ که دیگر رجوعی بدنیا ندارم ٭ بجام عدل دادن بیش و کم ندادن و باعتدال دادن بجان آمدن ناخوش و بیدماغ شدن بجان آوردن
ناخوش و بیدماغ کردن و بتعجیل آوردن بجان رسانیدن مرادف بجان آوردن بجان رسیدن مرادف بجان آمدن بجان کسی

افتادن درصدد قتل او بودن بجای خود بودن وضع الشئ فی محله بجای گنجیدن کال شادمانی نمودن بجق جق آمدن شور وغوغا
نمودن بجلا زدن تیغ جسم از حجاب برآمدن ولی پرده شدن بجلدی رفتن بشکل او مشکل شدن تاثیر راست هر جا حدیث طرهٔ جانانه
میرود؛ موج هوا بجلد برنجانه میرود؛ بجنگ بودن نگاه تیز تیز دیدن به جیحون نشستن از جیحون گذشتن و در کشتی جیحون نشستن و
گریه کردن بسیار به چراغ رسیدن به دولتی رسیدن و رسیدن بخدمت دولتمندی و توانگری به چراغ گذشتن رسیدن بخدمت کاملی
و عارفی بچشم آمدن بزرگ نمودن در نظر کسی و آزاری بکسی رسیدن که چشم زخم باشد و برین قیاس بچشم آوردن که بمعنی اعتناست
نشان کسی و بنظر آوردن او بچشم خریداری دیدن بتوجه تمام دیدن بچشم خوردن به حسد دیدن و چشم زخم رسانیدن صائب راست
ز تسم از دور چشمش نخورند اهل نظر؛ بسکه چون آب بهاران لب او شیرین است؛ بچشم داشتن نظر بند کردن رفیع راست چون کسی را
جزع بگریزد که مردم را بچشم؛ همچو ابروی بتان پیوسته میدارد نگاه؛ بچشم در آمدن وقع و وقار داشتن و اعتبار پیدا نمودن بچشم روشنی
رفتن برای مبارکباد کسی رفتن و چشم روشنی مبارکباد است تاثیر راست حرف از دروغ روی تو هرگاه میرود؛ خجلت بچشم روشنی ماه میرود؛
بچشم شنیدن کنایه از دیدن وحید راست روشن که بود ذلت نامی بیار؛ بشنو بچشم دعوی در یتیم را؛ بچشم کردن انتخاب نمودن و نشان
کردن و تند و تیز نگریستن و چشم زده کردن و چشم زخم رسانیدن و وقع و وقار گذاشتن بچشم کسی شیرین کردن خوش آینده کردن بچشم کم دیدن
حقیر و بیقدر دانستن بچشم گفتن قبول کردن بچه آوردن و بچه کشیدن بچه زادن بچیزی بهائی دادن قدر و مقدار گذاشتن
است راست چنان در آدمیت بوده استاده؛ که بر چیزی بهای خود میداد؛ بحال کسی افتادن متوجه بحال او شدن بحث کردن
نزاع و جنگ کردن بحرف کسی بودن سخن او شنیدن بحرف آمدن سخن گفتن بحساب گرفتن معتبر داشتن و در شمار آوردن و مواخذه
کردن بحق پیوستن وفات یافتن بخاک افکندن نظم کردن و بخواری و زاری افکندن بخاک برابر کردن پست و نابود گردانیدن و خراب ساختن
بخاک چسپانیدن خوار و زار و ذلیل ساختن بخاک رفتن دفن شدن بخاک سیاه برابر کردن مرادف بخاک برابر کردن بخاک
کردن در زمین انداختن و دفن کردن بخام کشیدن در پوست دباغت ناکرده کشیدن چه گناهکار را در پوست خر و سگ و گاو میکشیدند کلیم
شود ز لطف هوا بر تنش قبای حریر؛ درین بهار که کار گسسته بخام؛ و خام پوست دباغت ناکرده است بخرمن کسی افتادن در صدد
خرابی و پامالی او بودن بخرمد آمدن خمیده شدن بخطر بلا سر آوردن بلاکشی کردن و راضی به بلا بودن بخم در شدن مراقبه کردن
بخواب رفتن پا خدری است که سست شدن و بی عضو بودن بهم رسد بخواب کردن در خواب متوجه کردن باقر کاشی راست مگر ز بهمه
آن سد خوکه خواهم کرد دل خالی؛ که می افتد بهم سو میکند خود را بخواب امشب؛ بخود افتادن بحال خود پرداختن بخود سیدن مغرور بودن و کمال رگی
بخود داشتن اثر راست مکدری از سر چیزی که سیری بجو دست؛ مردم عاقل از آن هیچ بخود نسپارند؛ و حق تحقیق آنست که بمعنی اعتماد داشتن است
و خصوصیت به خود ندارد و بغیر خود نیز آمده مخلص کاشی راست بود بهره دنیا به بی اعتباری؛ چرا این قدر ها ولی سیاری؛ بخود شکستن
تحمل ناملایم کردن و بر رو نیاوردن بخود گرم بودن خودپسند و خودرای بودن بکمال خجند راست آفتاب ار گوید من با تو میمانم مرنج؛ چون
بخود گرم است خود را میستاید آفتاب؛ بخود نمودن از خود بیخبر بودن بخود برداشتن و بخود بستن و بخود تراشیدن و بخود
دادن و بخود فتادن و بخود گذاشتن و بخود گرفتن و بخود نوشتن و بخود نهادن بخود قرار دادن و خاص خود دانستن
مخلص کاشی راست بیار حال دل پاره پاره کردم عرض؛ نوشته است بخود نامرام در دیدن برا؛ بخون خویش بازی کردن خواهان قتل و بلا

خوبتر بودن بخیه از روی کار افتادن ظاهر شدن راز و رسوا گردیدن بخیه بر چهره رفتن ظاهر شدن چیز نهان و فاش گردیدن راز کیست
ع بر چهره ام رفت بخیه رنگ پریدام ؛ بخیه بر چیزی افتادن و بخیه بر رخ افتادن و بخیه برو افتادن و بخیه برروی کار
افتادن فاش گردیدن راز و رسوا شدن صایب ست بخیه شبنم دگل بر رخ کار افتاده است ؛ و رهبران تو صاحب نظری نیست که
نیست ؛ و بخیه برروی افکندن متعدی اوست بخیه برلب زدن و بخیه بلب زدن خاموش شدن و خاموش گردانیدن بخیه خوردن
و دوخته شدن بخیه کردن فاش و رسوا گردیدن سالک یزدی ست دمی که بخیه کند راز من بلند شود ؛ صدای خنده چاک از لب گریبانها ؛
بدار آوردن و بدار بستن بردار کشیدن بدام آوردن صید کردن و تسخیر نمودن بدبستان دادن در تکلف انداختن بدیر نیاز
درمانده شدن بدریا دادن شستن و دور کردن و قطع نظر نمودن بد زدن بد کردن بدست آمدن حاصل شدن بدست
بودن باخبر بودن و آگاه و هشیار بودن بدست چپ خفتن با آرام خواب کردن طالب آملی ست خلوتی دارم از هوس رسته
عشق در وی بدست چپ خفته ؛ بدست چپ شمار کردن و بدست چپ شمردن کنایه از بسیار شمردن چه در حساب عقد انامل آحاد
و عشرات با انامل دست راست مخصوص ست و مآت و الوف با انامل دست چپ اختصاص دارد بدست شدن بدست آمدن چیزی
بدست کم برداشتن حقیر و بی قدر دانستن بدست کم گرفتن حقیر و بی قدر دانستن صایب ست ماسک روحان مشرب را بدست کم مگیر
کو کف بی مغز باشد چهره عمان سفینه بدست گردان گرفتن قبض و تصرف کردن ؛ و دندان چسپیدن [illegible] که کار می کند و که تمام کردن [illegible]
[illegible] میگویند که بجد تمام پاس و محافظت کردن آن و هر دو نظیرش این بیت شفیع اثر آورده اند ست هر کس اثر نوائی از شغل جوین منید ؛
چسپیده ست و دندان به کار خود چو نائی ؛ بدست و دندان نگاه داری کردن و بدست و دندان نگاه داشتن
بجد تمام پاس و محافظت کردن اثر ست بهر که چون مسواک جمعی را پرستاریها کند ؛ اهل دغا را دست و دندانش نگه داری بباعث نهان
عمل تازه درست بیعت کردن به دکان فال نهادن جنس را جدا جدا به دکان چیدن تا هر که خریدار است دیده زود خرید نماید و در کسان
وارز این حسن باشد اشرف ست شعر این زمان اگر همه دیوان حافظ است ؛ از بی رواجیش به دکان فال می نهند ؛ بدل چسپیدن
جا گرفتن در خاطر بدل گرفتن بکسر دال مهمله یاد داشتن حسن بیگ عجزی ست ملک بعمر خود از هر که یافت آزاری ؛ بدل گرفت
و بعهد تو انتقام گرفت ؛ بدندان بودن لایق و مناسب بودن میر معزی ست و دست بدندان بگزیدم لبت ؛ ز آنکه لبت بود بدندان
من ؛ چونکه دندان بمعنی بوسه هم آمده درین شعر لطفی پیدا کرده و دندان بمعنی رغبت و خواهش بر آمده کلیم ست تا چون لعل خندان اشک شادی
کر صایبت بدندان میگیت اید ؛ بدندان خوش آمدن لذت یافتن و محظوظ شدن بدندان فرو کردن خوردن و فرو بردن طهوری
ست آرزو که افکنده قصاص عمره روزی ؛ خصمت جگر خویش فرو کرد بدندان ؛ به دو دست و دهان نگاه داری کردن و
به دو دست و دهان نگاه داشتن بجد تمام پاس و محافظت کردن به ده قرائت دانستن ساختن بوالعجبی دهن ها
افتادن رسوا شدن و زبان خلایق افتادن بزبونی بر آب آمدن ظاهر شدن و فاش گردیدن بر آب بستن چیزی سیر آب
کردن آن بر آب گفتن فی الحال و زود گفتن و زود جواب دادن بر آب نهادن بی ثبات و ناپایدار کردن بر آب آتش زدن
در کمال تکلیف و تعب بودن صایب ست عشق آن جنگ جو آب و آتش میزند خود را ؛ برات خط چو حکم آسمانی زمیکرد ؛ مصراع ثانی سند ترکیب
رکستن است که آمده می آید بر آتش نهادن بی قیمه ار کردانیدن بر آفتاب افکندن خشک گردانیدن چیزی را آفتاب بر آمده [illegible]

بودن و برآهو سوار شدن جلد و شتاب رفتن و ارادهٔ بسیار دویدن کردن برابر دویدن بفتح اول و ثانی استقبال کردن و بر
رسیدن چیزی بالفتح کمال عروج پایهٔ آن باشد برابر کشیدن سنجیدن برات برگشتن حصول نشدن تنخواه و زر بوصول نرسیدن
و چنین برات را برات راجع نیز گویند برات کسی بر یخ نوشتن مایوس و بی نصیب ساختن برآمدن صحبت موافقت کردن
صحبت برار شدن صحبت موافقت کردن صحبت برار گفتن مباحات کردن جامی ؎ گفت داود با خدای براز کای مرا
راحتیاج و نیازهٔ برانگشت پیچیدن یاد داشتن و مشهور کردن براه افتادن روان شدن براه بردن مسر بردن سلیم ؎
روزه عمر که خواه و نخواه میکند؛ چنانکه میری آنرا راه میکند؛ براه سپردن سفری کردن یعنی کسی را مسافر گردانیدن برای آتش
بردن آمدن و برای آتش گرفتن آمدن جا گرم ناکرده رفتن و این مبالغه است از زود برگشتن برای خویش بودن خود مطلب بودن
و تنها منتفع شدن از چیزی برباد دادن در هوا گستردن و ضایع کردن و نابود گردانیدن برباد دادن خرمن مستهلک ساختن و ضایع
کردن عیش و تلف گردانیدن عمر برباد نهادن مرادف برآب نهادن بربالای پاردم گوزیدن لاف گزاف زدن و کاری
و مهمی پیش گرفتن که زیاده بر قدرت او است بر بناگوش زدن طمانچه زدن و آگاه گردانیدن برپا شدن برخاستن و قایم شدن
برپا کردن ایجاد کردن و قایم نمودن و برانگیختن بر پا بخیه ریدن خیلی ترسیدن برپای افتادن عجز و الحاح کردن و عذر تقصیر نمودن
برپای جستن برجستن برپای خاک زدن ذلیل و خوار گردانیدن برپای داشتن قایم و ثابت قدم داشتن بر
پشت خوابیدن بآرام خواب کردن بر پشم زدن حقیر و ساقط الاعتبار دانستن مخلص کاشی ؎ صوفی نیم که سرکشی
رنگ کنارم تاج را؛ زور کمان و حد تم ریشم زد حلاج را؛ برتارک زدن استوار کردن چیزی را بر سر چون کلاه و تاج و مسواک و مانند آن
و بیخود شدن و در اندیشه فرو رفتن بر ترازو زدن امتحان کردن و قدر چیزی دریافتن بر ثریا رفتن کمال اعتلای درجه حاصل نمودن بر جان
قدم نهادن ترک چاره و علاج کردن و بر هلاک راضی شدن بر جای خود بودن و بر جای خویش بودن مناسب بودن چیزی
یا کاری بر جای سرد شدن مردن برج در بدن بلی جهات در آمدن برجلا آمدن از حجاب بر آمدن و بی پرده شدن و جلا بفتح اول
از وطن بیرون رفتن و کار آشکارا کردن بر چار میخ زدن و بر چار میخ کشیدن تعذیب و شکنجه بطریق معهود بر چشم گفتن قبول
کردن بر چوب بستن در پیش عدالت چوب بلندی نصب کنند و عاصیان را بدان چوب بسته چوب و تازیانه زنند بر چیدن بلا دور کردن
بلا و در اصل بر چیدن در محل دور نمودن مستعمل میشود اشرف ؎ رفتار کل چیدیش جاری بدست میرود؛ خار خار دل که بر چیند بلای دست او؛
بر چیزی چشم سرخ کردن طمع داشتن آن چیز بر چیزی چیزی دوختن مشغوف بودن این با آن بنحوی که چشم دوچشم را از دیدار
ظهوری ؎ گل اگر دوخته بر روی تو خود را سد تنگ؛ جیب از شوق تو در دست دریدن دارد؛ بر چیزی خوردن و بر چیزی زدن
پیوستن بچیزی قمی ؎ بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید؛ آب این سرچشمه طغیان کرد و بر پل میخورد؛ کلیم ؎ تا رقم زدم نود بر نشتر ام
بیتاب شوق برد صلح این چنین ربد؛ بر چیزی کشیدن نابیت کردن شاهی ؎ عاشق که دم زند ز وفا خون بریزیش؛ در جان کشد
زنو بر کمان از و؛ بر حرص نماز مرده کردن ترک دادن حرص و شره بر حلق خنجر مالیدن و بر حلق کارد و مانند آن مالیدن
ذبح کردن و گلو بریدن برخاستن ابر بلند شدن ابر برخاستن از سر چیزی ترک دادن آن برخاستن باد وزیدن باد
برخاستن خط لب دمیدن آن ؎ خط سبزی که در پشت لب جانان برخاست؛ خضر است که از چشمهٔ حیوان برخاست؛

برخاستن شور بلند شدن شور در هر طرف و دور شدن شوربختی گویا از اضداد است برخاستن نزاع زایل شدن آن برخاک افتادن تکلیف
قبول ناشدن آن برخاک افتادن حرف قبول ناشدن حرف برخاک افکندن تکلیف و برخاک انداختن تکلیف قبول
ناکردن آن برخاک افکندن حرف و برخاک انداختن حرف قبول ناکردن حرف برخاک زدن مغلوب و ناچیز ساختن بر
خر خود سوار شدن و بر خر خود نشستن به مکافات عمل خود گرفتار آمدن برخشت بودن معمول زنان است که وقت وضع حمل
خشت را زیر پا گذاشته بر سر پا نشینند و زور بر هر دو پا زنند تا طفل بسهولت از رحم برآید یزدی ــه من چون خشت لاله در گلزار گیتی زاده ام
بیستون دل پر زخون گر خاک من ساغر شود ۔ برخله سر کردن پایداری همیشگی و جاودانی یافتن برخود بالیدن و برخویش بالیدن
و سر شدن و نهایت شاد گشتن برخود و برخویش و برخویشتن برداشتن و بستن و تراشیدن و دادن و فتادن و گذاشتن
و نوشتن و نهادن برخود قرار دادن و خاص خود دانستن وحشی ــه اگر باشد ز خنجر خار آن راه ۔ نهم بر خویشتن آزار آن راه ۔ آنچه بعد از
تتبع معلوم شد که اینها خصوصیت برخود ندارد مدل اسناد بغیر نیز آمده حیاتی ــه ای صنوبر پیش سرو ما بدعوی برمخیز ۔ دلربائی را خدا بر آن قد
آراسته است ۔ ازو ــه رنگی عاری ماند از قابلیت مردم دنیا ۔ که نتوان چون حنا بستن برایشان آدمیت را برخود پیچیدن تفاخر و تکبر کردن
برخود چیدن و برخویش چیدن اوضاع زیاده از حوصله بخود قرار دادن و رعنائی مغرور بودن مسیحا ــه تو ای گل میشی و رنگی نداری
نباید این قدر برخویش چیدن ۔ برخود زدن سعی فوق الطاقه کردن در تحمل امر غیر مرغوب برخود شکستن تحمل ناملایم کردن و بر رو نیاوردن
مخلص کاشی ــه شکستی با تو کار مومیائی میکند ۔ همچو زلف یار گر یکدم تو برخود بشکنی ۔ بعضی اعزه معنی آن نازیدن و مغرور شدن گفته اند
و این شعر محسن تاثیر ــه زلفش از رشک بخود مار صفت می پیچید ۔ بسکه برخود شکند شوخی طره کاکلش ۔ سند آورده بقیاس راه رفته اند
معنی بیت مذکور نفهمیده برخود کشیدن سوار کردن مفعول فاعل را برخود برخود گرفتن برخود لازم کردن و بر ذمه خود گرفتن برخود لرزیدن
و برخویش لرزیدن مضطرب شدن برخویشتن نابخشودن قصد چیزی کردن که از آن هلاک شود بردار کردن و بردار کشیدن بمعنی
برداشتن آب همراه گرفتن مسافر آب را برداشتن چشم از کسی ترک نگاه کردن بر افتادن بالضم بازی بردن از حریف و دست
یافتن روی بر در پستی زدن تواضع و خاکساری نمودن بر در جلا زدن مرادف برجلا زدن بر در جلال زدن خشمناک شدن
بر در زدن و بر در شدن بیرون رفتن بر در عرفان زدن از حجاب و ترم برآمدن صایب ــه ترم تست که آزار میکشی صایب ۔ تو بیر
سه عرفان زن و محرم باش بر دست گرفتن باور کردن و استوار داشتن بر دست و پا زدن از عجز در سخن باشارت کردن بر دست
و پای افتادن مرادف بر پای افتادن بر دفتر افکندن نوشتن بر دل خوردن رنجانیدن و بیدماغ نمودن بر دل سرد
کردن ناخوش و بی مزه گردانیدن واله هروی ــه عاق است مذهب مروت ۔ فرزند بد زمکر ده خدمت ۔ خاص این پدری که بعد را
کرده لذات بهشت بر دلش سرد ۔ بر دل گرفتن ناخوش و بیدماغ شدن بر دماغ خوردن ناخوش و ناپسند آمدن و غم او اشتن بمعنی
رنجانیدن و بیدماغ نمودن سلیم ــه بی لب او باده بر طبع ایاغ [illegible] میخورد ۔ نکهت گل بی رخ او بر دماغم میخورد ۔ بر دنبه دندان زدن
رغبت ملاطفت نمودن چه دنبه بمعنی سرین آمده اشرف ــه زند هر که بر دنبه دندان خویش ۔ نشانه حیا پاک سازد ز ریش ۔ بر دنباله
خواب کسی رفتن ظهور حالت نوم بر دوش نو مسلم تیغ داشتن و بر دوش نو مسلم تیغ گذاشتن چون کافری بنقل
مذهب کند تیغ بر سر یا دوش او گذاشته تبلیغ احکام کنند و این از برای تهدید است تا ارتداد نکند بر دوش بردن مست و مدهوش

کردن ع نسیم کوی تو بر دوش میبرد مارا ۞ بر دیده دویدن کرم عنان شدن و شوخی کردن ۞ بر رخ انگشت سیاهی کشیدن
رسوا شدن ۞ شاپور ـــہ ز لوح سینه شستم پاک حرف بیگناهی را ۞ بدست خود کشیدم بر رخ انگشت سیاهی را ۞ بر رخ دویدن کرم
عنان شدن و شوخی نمودن ۞ بر رخ کشیدن کسی را حریف کسی ساختن و مقابل کردن ۞ بر رو آمدن طرف شدن ۞ بر رو استادن
حریف شدن و مقابله کردن صیدی ع بر روی ما کسی که نه استاد رنگ یاست ۞ بر رو دویدن مرادف بر دیده دویدن ۞ بر روز
افتادن راز ظاهر شدن راز ۞ بر رو کشیدن کسی را حریف کسی ساختن و مقابل کردن سلیم ـــہ نو بهار است جنونم سوی هامون
میکشد ۞ شور رسوائی مرا بر روی مجنون میکشد ۞ بر روی آب آمدن ظاهر شدن ۞ بر روی بزرگی نیاوردن اغماض
بزرگی ادای حاجت کسی بر رو نیاوردن ۞ بر روی در افکندن ظاهر ساختن ۞ بر روی دریا پل بستن امر محال کردن ۞ بر روی
دست بردن باعزاز و احترام بردن ۞ بر روی روز افتادن راز ظاهر شدن راز ۞ بر روی کار آمدن ظاهر شدن ۞ بر روی
کسی ناز زدن ع بر روی کسی کالا و مانند آن زدن رد کردن و باز گردانیدن آن از صاحب ـــہ زان دست پیش رو دعا رد ه ام مباد
بروی من زنند ملایک نماز من ۞ بر زبان آمدن گفتن از ملحقات ۞ بر زبان داشتن در معرض گرفتن ذکی همدانی ـــہ
و گر آزادگی با کاینات تم سرگران دارد ۞ جنونم از شکایت عالمی را بر زبان دارد ۞ بر زمین افتادن تکلیف قبول نا شدن آن ۞ بر زمین
افتادن حرف قبول نا شدن آن ۞ بر زمین افکندن تکلیف و بر زمین انداختن تکلیف قبول نا کردن آن ۞ بر زمین
افکندن حرف و بر زمین انداختن حرف قبول نا کردن آن ۞ بر سر آمدن غلبه و افزونی و زیادتی کردن و بمعنی آخر شدن نیز ۞ بر سر آن
این نهادن برای آن این از دست دادن سالک یزدی ـــہ سامان بهر سر رشته نهاده ایم ۞ ما توبه نامرادی ما بسته ایم ۞ بر سر افتادن
از حد متجاوز بودن ماهر ـــہ یک سر موی تو کوتاهی ندارد در فریب ۞ هر چه از خط بر سر افتد زلف و کاکل میشود ۞ بر سر پا آمدن ظهور کردن و
بپا استادن قدسی ـــہ یادگار سخنی چند بر اوراق نوشت ۞ هر که آمد دو سه روزی چو قلم بر سر پا ۞ بر سر پا ایستادن آماده و مهیا بودن
برای کاری ۞ بر سر پا بودن ایستاده و قایم بودن ۞ بر سر پا نشستن مرادف بر تخت زادن شانی تکلو ـــہ در تولد گاه مدحت مریم آبستن شد
چون نشیند بر سر پا کلک عیسی زای من ۞ بر سر پای کسی زدن بر پای او افتادن از راه پیار طغرا در تعریف قصر گوید ـــہ شده رهرو قربان بالای او
زده مشتری بر سر پای او ۞ بر سر پیچیدن مرادف سر پیچیدن که می آید ۞ بر سر تیر آمدن نخچیر فراولان بر ور نخچیر را رام میکنند مرتبه که تا تیرگان
با تیر بندوق بران نیاید رم نخورد ۞ بر سر جنگ آمدن قریب بغیض و تصرف آمدن ۞ بر سر چیزی لرزیدن رحم آوردن بر آن و باک داشتن از چیزی
بر سر حرف آوردن بگفتار آوردن ۞ بر سر حرف بودن از گفته خود بر گشتن ۞ بر سرخی زدن گل رنگین شدن اوراق گل چه گل اول سرم
رنگین نمیباشد بعد یک چند بالیده در نگین میکرده دانش ـــہ جام می در دست و از مرغ چمن دستان خوش است ۞ گل چو بر سرخی زند وقت
دستان خوش است ۞ بر سر خود بودن و بر سر خویش بودن خود سر و خود رای بودن ۞ بر سر دست آمدن مرادف بر سر جنگ آمدن ۞ بر
دویدن کرم عنان شدن و شوخی کردن طغرا ـــہ گر از خوان کردن لب ما شکستم ۞ دود ر سر مهر تا دامان گرفتم ۞ بر سر زدن
مرادف بر تارک زدن ۞ بر سر سنگ نشستن زبون گشتن و معدوم شدن و بر سر سنگ نشاندن متعدی اوست ۞ بر سر شدن
آخر شدن ۞ بر سر قدم بودن در بیت الخلا بودن فوقی یزدی ـــہ کمر آن زلف پیچش دارد ۞ گشت و ر و بر سر قدم است ۞ چون
کسی به بیت الخلا رود گویند او بر سر قدم است ۞ بر سر کار رفتن و بر سر کار نشستن مشغول شدن بکاری سلیم ـــہ شد بهار و درخت هر کس

بر سرکاری کلیم مختسب هم درین کار که میدانی نشست یا بر سر کسی پیچیدن سماجت کردن و راضی کردن مرد را وقتی است از کشتی بر
سر کسی دویدن و بر سر کسی دوانیدن شرمنده کردن کسی را به بعض حرکات و سکنات حیثیتی که از آن این کس در غضب آید و از
رو دبر سر کشیدن معنی آن وارسته میگوید که نوشیدن است صائب کجش در زندگی مردانه جام هستی بر سر کشد ما بشد در بلا بودن به از بیم
بلا بودن خان آرزو نویسد که یکدفعه تمام بلا جرعه در کشیدن سلیم چون سنگ ظرف دل کجا من می ساغر میکشیم هیچو غواص که
چون شیشه بر سر میکشیم بر سر نومسلم تیغ داشتن و بر سر نومسلم تیغ گذاشتن مرادف بر سر نومسلم تیغ داشتن طغرا چو
شود کافر مسلمان بر سرش دارند تیغ نیست غم هندی حقیقت اگر تا بر دبود بر سنگ زدن دلیرانه ظاهر کردن و کفش سالک یزدی
کوهکن بیجا زند بر سنگ یکیک را در دلش صورت شیرین چه میداند زبان تیشه را صائب شیشه ام میشکند در جگر از حرف درشت یارها
دشمن دل سخت چه بر سنگ زده است بعض اعزه که معنی آن تهمت بستن و دروغ گفتن دانند محض تهمت است چنانکه این بیت صائب
سر آورده است یاقوت مالب تو دم از رنگ میزند این جوش کرفته من که چه بر سنگ میزند بر سنگ فسان خوردن
تیغ و مانند آن و بر سنگ فسان نشستن تیغ و مانند آن تیز شدن شمشیر و مانند آن بر سنگ کشیدن خنجر و مانند آن
تیز کردن آن بر سنگ نشستن زبون گشتن و متعدیش نشاندن بر سیخ زدن و بر سیخ کشیدن بمعنی بر شتر نشستن آشکار است چیزی
که اعضای آن خواهند بر شست یا نشستن مستعد جماع شدن چه در آن حالت بر شست یا نشینند بر شکستن مجلس بر خاستن صحبت و
پراکنده شدن یاران بعد بر خاستن از مجلس بر شیر زرین نهادن نهایت غالب شدن و افزونی و زیادتی کردن بر صحرا افتادن
ظاهر شدن بر صحرا نهادن آشکار او ظاهر ساختن بر صفحه صفحه گشتن ورق ورق مطالعه نمودن کتاب بر طاق بلند گذاشتن و
بر طاق بلند نهادن مشهور گردانیدن و ترک کاری نمودن بر طاق گذاشتن و بر طاق نهادن بمرتبهٔ اعلی رسانیدن و
ترک دادن و فراموش کردن بر طبع خوردن ناخوش و ناپسند آمدن و غم افزا شدن و تعجبی بخشیدن و بیدماغ نمودن نیز و شدید
در اصطلاح بر دماغ خوردن گذشت بر طرف شدن دور شدن و بر کنار افتادن سه جان رفت و بیجان ملا مستلا است دل
بیطرف شدیم و بلا طرف نشد بر عالم عرفان زدن از حجاب و شرم بر آمدن میلی سه دامیلی به جنون دامن از دست
زده بر عالم عرفان و فراغی دارد بر ف آب دادن دل سرد کردن و نا امید ساختن بر فسان خوردن تیغ و مانند آن و بر فسان
نشستن تیغ و مانند آن تیز شدن شمشیر و مانند آن بر فسان زدن تیغ و خنجر و امثال آن بر فسان کردن تیغ
و خنجر و امثال آن و بر فسان کشیدن تیغ و خنجر امثال آن تیز کردن تیغ و مانند آن بر فشاندن دست فصیل بر فلان
چکیدن بر فلان افتادن و بر فلان گمان بردن و بر فلان ثابت شدن بر قالب زدن قرار دادن و مهیا کردن و سرانجام دادن لالی سه
فرود آمد قضا از عالم پاک که بر قالب زند خود را کف خاک بعض اعزه که معنی آن هرزه گفتن و کار بیهوده کردن نوشته اند غرابت دارد
بر ق شدن بشتاب رفتن و دویدن بر کار بستن کسی را مقرر گردانیدن کسی را بر کاری بر کار خود سوار بودن بر کسب پیشهٔ خود غالب
بودن و کامل مغلوب خود کردن وحید در تعریف سراج گوید سه سوار است سراج بر کار خویش که از خوبرویان فتاده است پیش و سوار
بودن بمعنی غالب بودن مخصوص بکار نیست چنانکه زعم بعض اعزه است بلکه عموم دارد صائب سه فتادگی است که پشت [illegible]
[illegible]

چو من بدر هرلباسی شناسم شوی او را بهر ساعت چرا پسکند آن لاله روزنگی ببر کردن سر از غرفه برآوردن بنظر دریچه طرا است گل از حجره زنجین ای بیشترکه برکرده از غرفه جام سربر کرسی نشاندن خوب و نیکو سامان دادن و بفعل آوردن کاری تاثیر است نوای آستی سرمایه صاحب کلاهی کن بکرسی گفتهای خویش را بنشان وشاهی کن بر کرسی نشستن از قوه بفعل آمدن و نیکو سامان یافتن واین هر دو مصدر را اکثر با لفظ حرف وسخن وگفته و دعوی مستعمل است برکندن دل از چیزی بیزار و نفور شدن ازان برکار و نشاندن مرادف برجا نشاندن که عبارت از تشهیر کردن است برگ بستن بسته پای بستن طغرا در مرآت الفتوح آورده که تنبولی بستن برگ سربسبح روی دست برآورده بر گرد گردیدن صدقه شدن بر گردن افکندن و بر گردن بستن و بر گردن نهادن چیزی یا کاری بر ذمه شخصی مقرر نمودن برگ سبز فرستادن مرادف گل فرستادن که خواهد آمد برگستوان بر اسپ افکندن از آستین اسپ به برگستوان برگ سفر ساز کردن تهیه اسباب سفر کردن برگشتن اختر نامساعدت طالع ع خال شرنگ ترا اختر دولت برگشت برگشته شدن زیر و زبر شدن بر گلو خنجر مالیدن و بر گلو کارد و مانند آن مالیدن ذبح کردن و گلو بریدن بر گوش خوردن شنیدن و شنیدن حرفی که بر طبیعت گران آید بر گوش رسانیدن و بر گوش زدن شنوانیدن بر گوش کسی کشیدن شنوانیدن او را سلیم است بزم حسن را او کمانه حوبیا به ماه گوید و بر گوش آفتاب کشید بر لب نهادن جرعه جرعه خوردن بر لنگ زدن گریختن برمال زدن و برمال کردن گریختن برماه مشک انداختن و برماه مشک داشتن خط سیاه بر رخساره داشتن بر محک زدن عیار گرفتن واطلاق آن بر طلا شایع است و به مجاز بر نقد و غیره بر آمده بر مردمان شنیدن مردم را بدام خود آوردن که بمزاج گفتن موافق مجاز محاطب حرف زدن بر مژگان دویدن در نظر آمدن طالب آملی است جو بر مژگان دوید آن جلوه گاهم چو گل شگفت اجزای نگاهم بر مسایل گشتن مطالعه کتب و دریافت مسایل آن نمودن بر مشام افکندن و بر مشام زدن بدماغ رسیدن و رسانیدن ظهیر فاریابی است غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت که بوی امن و امان بر مشام جان افکند بر زمین افتادن بر زانو ایستادن بر طاعت کردن و با ادب ایستادن برو ت بر تافتن بصله از اعراض کردن و روگردانیدن بر بروت کسی ابنیه نهادن ظرافت و تمسخر کردن بر و کسی ریختن زبون و مغلوب کردن او را بروت کسی کندن رسوا کردن او را بروت مالیدن تکبر و نخوت کردن برو در آمدن بر زمین افتادن برو در ماندن و برو در ماندن در غیاث اللغات نویسد که خجلت زده شدن و عاجز شدن است و دوارسته میگوید که از شرم حضور کسی از چیزی که نتوان گذشت گذشتن مثلا گویند این تمیز دلم میخواست که بکسی دهم لیکن چه کنم روا رسک ای ندارم برو در مانده همچو دادم از اوست دلم با مردم دنیا ندارد میل آمیزش برو در مانده است آینه ام از بی غباریها پیام است مرا سوا چو تو الست دیدن برو در ماند زنگم از پریدن و در و معنی سترم در کلام نازک گویان بسیار دیده شد و تحقیق بحیار النظر همین معنی برو گوید و هرگاه لغول زبان دانان معنی برو در ماندن این باشد که گفته اندیس این بیت که یکی از معاصرین در حمد الهی گفته است برو در مانده هم اکبر هم اصغر تعالی شانه الله اکبر نشاید که درست باشد فاهم و انصف بر در سیاه نشاندن خراب و بدحال کردانیدن برو کشیدن مرادف برو کشیدن برون آمدن ترک طاعت و انقیاد نمودن بره گرفتن بفتح اول و ثانی و اخفای ها عاجز و زبون کردن برهم خوردن پریشان شدن برهم زدن پریشان ساختن برهم زدن جهان جستجو کردن و تلاش نمودن برهنه پا یا گذاشتن و برهنه پا پا نهادن تکرار لفظ پا در حالتی که پا از کفش خالی باشد بر چیزی پا گذاشتن وحید است حکومت حرف تو بی پرده مارقیب هم برهنه پا هنوز ابرو

خار گذاشت؛ در واقعه این لفظ مکرر نیست فتامل برهنه پا قدم زدن مرادف برهنه پا پا گذاشتن جامی ست برهنه پا قدم بر خار میزد
بکل از خار و خس مسمار میزد؛ برهنه زدن حرف صریح و پوست کنده گفتن بر یخ زدن از خاطر محو کردن و نام نبردن و فراموش
کردن و ناپدید ساختن و معدوم گردانیدن هیچ انگاشتن بر یخ نوشتن هیچ انگاشتن و کار بیهوده و بی اثر کردن و ضایع ساختن کار
و کار بیهوده و بیفایده کردن بر یخ نهادن هیچ و نابود انگاشتن و ناپایدار شمردن بریدن آب از گلو منع آب از گلو و در بریدن
شیر از طفل نسبت به هند و گویند فلانی طفل را از شیر بریده سلیم ست همین بریدن آب از گلو قناعت نیست؛ گلو بریده درین بحر تشنه
ماهی باشم؛ بر ریسمان چیزی بر خود بستن بزور دعوی آن کردن حیاتی ست شمع از سوختن بسر هیزم؛ شعله را خود بر ریسمان
بستم؛ بر ریسمان عجب افتادن با حیال و مکار سر و کار افتادن طغرا نثر هر که باو قرض داده بر ریسمان عجب افتاده، بر ریسمان کسی
بچاه افتادن و بر ریسمان کسی بچاه رفتن بسبب شخصی مبتلا شدن به بلائی؛ بریش کسی فراغت داشتن بریش او ریدن چه
فراغت بمعنی ریدن مستعمل ست ازین جهت مستراح را بیت الفراغ گویند شاعری گوید هر که از نابروت می تابد؛ ما بریشش فراغتی داریم؛
بزانو در آمدن بزانو نشستن بزبان برداشتن بحرفهای ملایم فریب دادن و بسخنان نالایق گفتن زیر زبان ذکر داشتن باضافت
بحرفهای ملایم فریب دادن وحیدی ست بلبل گله میکرد ز گل دوش بصد رنگ؛ گل بود که هردم بزبان ذکرش داشت؛ بزبان گرفتن مرادف بزبان
برداشتن بزبانها افتادن مشهور شدن و رسوا شدن و بزبانها افکندن متعدی او ست بزرگی با کسی کردن خود را بهتر از دانستن
بزرگی تنخواه کردن نخوت و غرور کردن بزرگرفتن حیله کردن و درد نمودن تسخیر کردن بزرگیری کردن مرادف بزرگرفتن بزمین نواختن
حریف را بر زمین زدن بزندان کردن محبوس کردن بزیر زنخ دست ستون کردن غمگین بودن بزیر سر داشتن چیزی منظور داشتن
چیزی و در خیال آن بودن سالک قزوینی ست روشن بود که شمع چه دارد بزیر سر؛ پروانه را که رخصت پرواز میدهد؛ بس آمدن با کسی
حریف شدن با کسی در زور و قوت بساط چیدن عرض تجمل دادن و بساط برچیدن برعکس آن است اول همان ست چون غنچه این بساط که خویش
چیده ام؛ تا میکشی نفس همه را باد برده است؛ دوم وحید ست فتادش برخ جامان نگاه آهسته آهسته؛ بساط حسن را برچید ماه آهسته آهسته؛ بساط
ساختن از رخسار سر بسجده گذاشتن و سر افکندن بسپاله کردن سودن و صلایه کردن بسپر چیدن الحاح و سماجت کردن و نام
داوری ست ارکستی بست شکستن از حد تجاوز نمودن بستن پا برسائی بر خود خود را بتکلف پارسا وانمودن بستن شعر از عالم مضمون
بستن و معنی بستن تا تیر ست قسمت منظور [illegible] حواله کرد؛ مدرمق به بستن اشعار بسته ایم؛ بستن فرزند در مهد نشاندن فرزند یا خواباندن
او در مهد بسته چیزی بودن دل نهادن و اعتماد کردن بر آن بسر آمدن آخر شدن و برباد رفتن بسر آمدن دیگ جوش کردن آن صائب
ست چرخ را آه تر سر بار من از کار داشت؛ دیگ کم حوصلگان زود بسر می آید؛ بسر بردن وفا کردن و با تمام رسانیدن و بسر کار نمودن
در روزگار گذرانیدن و غمخواری کردن بسر پا آمدن از مرض شفا یافتن سعید بلخی ست عمرها بود که ضعف از نگس زلف تو داشت؛ دین
شکست آمده اکنون بسر پا برخیز؛ بسر پا نشستن مهیا بودن برای رفتن بسر پیچیدن مشهور و جمعی نهادن زیر مزخات ست پرگر
شده دستار سری؛ ساده تا بستن [illegible] می پیچم؛ و باصطلاح لوطیان فعل بد کردن بسر تازیانه نشاندن و بسر تازیانه گرفتن لب تیغ و شمشیر
بسر سواری گرفتن بسر جنگ آمدن قریب بقبض و تصرف آمدن بسر جنگ آمدن شب قریب بآخر رسیدن شب آصفی ست دست
در زلف سیاهت من بد روز زدم؛ آمدم سوی تو چون شب بسر جنگ آمد؛ بسر چیزی نهادن صرف چیزی کردن بسر دست آمدن

مرادف سر جنبک آمدن بسر دویدن بکمال سرعت دویدن و نزد بعضی در محل تعظیم مستعمل میشود بسر رسیدن آخر شدن بسر رشته رفتن

بسر مطلب آمدن بعد ذکر جملهٔ معترضه بسر رفتن صحبت موافق شدن صحبت بسر زلف حرف زدن بناز و غرور و کنایه سخن گفتن چنانکه

از قرب حسن گرنه دماغش مشوش است ٭ چون حرف میزند بسر زلف شانه اش ٭ بسر زلف سخن کردن و بسر زلف سخن گفتن

بناز و غرور و کنایه حرف زدن مفید بلخی ناخن خویش شانه در جگر زلف میکنم ٭ با نوخطان سخن بسر زلف میکنم ٭ بسر زلف صحبت داشتن

پریشان و تیره و زبون گشتن و اظهار رنجش نمودن بسر زلف می بجام کردن بنازی بجام کردن بسر سنگ نشستن مرادف سر بر سنگ

نشستن و بسر سنگ نشاندن متعدی آنست بسر شدن آخر شدن و بر باد رفتن بسر کسی رسیدن بحال او وا رسیدن بسر کسی

گردیدن طواف آن کردن و قربان آن شدن بسر کشیدن نوشیدن و سیکفه بلا جرعه کشیدن بسر وقت کسی آمدن پرسش حال کسی نمودن

در وقت مصیبت بسر وقت کسی افتادن مرادف بسر وقت کسی آمدن تاثیر افتادی اگر در بسر وقت بلاکش ٭ تا تیر دلی گشت فدای

تو رو دهی ٭ بسر وقت کسی رسیدن مرادف بسر وقت کسی آمدن بسط دادن کشاده دادن بس کردن کم کردن بس گرفتن بار ماندن

و بس کردن بسنگ آمدن پا رسیدن پا بسنگ واقع شدن محنت و سختی در کاری بسنگ فسان خوردن تیغ و بسنگ فسان

نشستن تیغ و مانند آن تیز شدن بسنگ تیز مانند آن بسنگ کشیدن خنجر و مانند آن تیز کردن آن بسیار دور افتادن

فکر دور از کار و طلب متعذر نمودن بسیر آمدن از چیزی ملول شدن و تنگ آمدن و بی نیاز شدن و آسوده شدن از چیزی بسیلاب دادن

در آب فرو بردن بشد و مد رفتن بناز و غرور خرامیدن بشرط کارد خریدن رسم است که خربزه و تربوز را از جهت علم خامی و

پختگی بشرط کارد خرند و بمجاز کسی را بعد امتحان آشنا گرفتن ظهوری بشرط کارد یوسف زلیخای خریداول ٭ تریخ و تیغ را نارم که یر

گرد سودا را ٭ بشلوار ریدن مرادف بر پایچه ریدن بشرم رفتن شرمنده شدن بشمشیر در آمدن کشته شدن بشیر نشاندن

بپای معروف در ولایت مقرر است که زهر خورده یا مار گزیده را در شیر نشانند تا دفع سمیت کند تاثیر امتی بیاد زلف تو در شیر

ماهتاب ٭ مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند ٭ بشیر و شکر بر آمدن در شیر و شکر پرورش یافتن بصحرا افتادن ظاهر شدن راز بصحرا

افکندن چیزی و بصحرا انداختن چیزی رایگان از دست افکندن بصحرا نهادن ظاهر کردن راز بصد رنگ شدن

متغیر شدن بسبب خجالت و انفعال سالک یزدی تنها نشد از لعل تو عناب بصد رنگ ٭ در حالم سوگشت نی بال بصد رنگ ٭

بطاق ابروی کسی کار کردن بیاد او کار کردن اشرف باشد بطاق ابروی درگاه عالیش ٭ هرکس هر کجا که کند کسب اعتبار ٭

بطاق ابروی کسی می خوردن و بطاق ابروی کسی می زدن بیاد کسی شراب خوردن بطاق افتادن چشم کسی ضعف

حال و وقت اخیر و احتضار که آدمی را قریب مرگ باشد بطاق چرخ رساندن مبالغه در رفعت و بلندی است بطاق خانه بودن

چشم مرادف بطاق افتادن چشم کسی بطرح دادن بطرح فروختن فروختن جنس زور بر عایا یا ضعفا یا نوکران خود از جهت

بسیاری جنس نزد کور و لهذا احتیاج که حکام بدکان داران میدهند که به مرور از اینها قیمت بوصول رسانند مال طرح و مال طرحی گویند

صایب سکه صد خونین جگر را داغ میدادم بطرح ٭ میکنم در یوزهٔ داغ این زمان از لاله ها ٭ بعدم باز دادن نیست و نابود کردن

بعرفان بدر بردن و بعرفان بدر کردن و بعرفان بدر بردن عمداً تحمل کردن و دانسته بهم گذرانیدن و گذرانیدن حرف

پهلودار از انیای جنس بعصا راه رفتن کور و بعصا رفتن موش صعوبت راه و کاری که در آن بسیار احتیاط باید نمود تاثیر

ع اندرین باره که مور سقمس بعصا راه برود؛ مصلحت نیست که نسپرده کدا ری یارا؛ **بغل زدن** و **بغلک زدن** خوشی کردن روی استهزا کسی **بغل کشادن** مندش کردن و امتحان نمودن و علّه خود ظاهر کردن و مستعد شدن بر کار **بفرمان بودن** مطیع بودن **بفروخت آمدن** فروخته شدن **بفروش رفتن** فروخته شدن **بفریاد خود رسیدن** باد خود رسیدن **بفسان زدن** تیغ و **بفسان کردن تیغ** و **بفسان کشیدن تیغ و خنجر** و امثال آن تیز کردن تیغ و مانند آن **بقالب ریختن** مهیا کردن **بقالب زدن** مرادف بر قالب زدن **بقایم ریختن** جنگ نا کرده عاجز آمدن و باصطلاح شطرنج بازان باری حریف دیدن از راه عجز مهرها از دست ریختن و کعبتین که بازی قایم است چه در انواقف گویند فلانی بقایم ریخت ظهوری ع چون سجد رخش باری انگیزد سعت رد ار نقایمی ریزد؛ **بقر اول حرف زدن** باحتیاط سخن گفتن **بقربان رفتن** و **بقربان گردیدن** نثار شدن **بقلم بازدادن** محو کردن **بقلم دادن** و **بقلم گرفتن** نوشتن **بکار آب بودن** دایم الخمر بودن یعنی پیوسته شراب خوردن **بکار بردن** بعمل آوردن و صرف کردن **بکارت بردن** ازاله بکارت کردن **بکاسه و نمک محتاج شدن** کمال مفلس شدن از ع حسود را حسد بس همین قدر که بود؛ بکاسه و نمک شور چشم خود محتاج؛ **بکاغذ بردن** بعزت تمام بردن مسوده را صاف کردن **بکام بودن** حسب دلخواه بودن **بکام دوستان بودن** موافق تمنای احباب بودن و آن مراد از خوبی دولت و رفاهیت باشد غنی ع بکام دل رسانیده است می از دوستی مارا؛ الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد؛ **بکسی رسیدن** را در وبچشم او گردیدن **بکف آمدن** در آمد دست آمدن **بکف آوردن** بدست آوردن و تصرف نمودن و ظاهر کردن **بکفن کردن** آرد نخود بریان کرده یا سفوف خشک در دهن کردن از ملحقات برهان **بگرد آمدن** رونق بهم رساندن صالح هروی ع جان حزین ذکر مژده در آمده است؛ سلسله عشق ما بار بگرد آمده است؛ **بگرد آوردن** بفتح کاف فارسی بگرد دست آوردن **بگرد بودن** بفتح کاف فارسی بگردش بودن **بگرد سر رفتن** و **بگرد سر گردیدن** و **بگرد سر گشتن** بکسر ثالث قربان شدن **بگل گرفتن** بکسر کاف فارسی خس پوش کردن و مخفی نمودن **بگل گرفتن** مزار بضم کاف فارسی پوشیدن گور بگلها **بگلو بستن** مرادف بر کردن افکندن **بگماز کردن** بروزن مقراض کردن مجلس شراب داشتن و گماز بالکسر شراب و بمعنی مجلس شراب و پیاله شراب و شراب خوردن همه مجاز است فردوسی ع یکی بزم سام آگهی ساز کرد؛ سرو را مدران نرم گماز کرد؛ **بگوش خوردن** مرادف بر گوش خوردن **بگوش رسانیدن** و **بگوش زدن** شنوانیدن **بلا کردن** کار عجیب بظهور آوردن با قرکاشی ع نه مجنون داشت این همت نه فرهاد؛ تکلف برطرف با قر بلا کرد؛ **بلبل شدن** گویا شدن و بشور آمدن و عاشق شدن و **بلبل کردن** متعدی اوست **بلفظ قلم حرف زدن** سخن به تصنع گفتن **بلند افتادن** رتبه و **بلند افتادن سودا** بزرگ واقع شدن رتبه و سودا **بلند انداختن** ستودن و تعریف بسیار کردن و مبالغه کردن در ستایش **بلند پروازی کردن** میل بطرف عظمت و رفعت نمودن **بلند شدن فتنه** بر پا شدن هنگامه **بلند شنیدن** کر شدن و کم شنیدن **به ماوا شدن** پناه گرفتن **به مذاق تلخ بودن** ناخوش آمدن بمذاق **به مزاج گفتن** سخن موافق مزاج مخاطب گفتن ظهوری رباعی ای تشنه بخون سیر شو از کینه من؛ تا چند بگردن افکنم تیغ و کفن؛ بحر تو چو حرف کشتن من گویند گویند بمزاج او احل بر سخن؛ **به مسمار دوختن** مرادف ار مسمار دوختن **بمکتب دادن** در مکتب نشاندن **بموکشیدن چیزی** بدست آوردن آن بسهولت و بی محنت **بمویی بند بودن چیزی** بامر سهل موقوف بودن آن بدیعی ع تا بزلف تو رگ جان

مرا پیوندیست ؛ زندگی من دل خسته به موی بندیست ؛ بمهر رسانیدن و بمهر گرفتن مهر کردن چیزی را و بمهر رسیدن مهر کرده شدن بنا انداختن طرح
عمارت افکندن و شروع در بنای خانه کردن بنابر آمدن قایم شدن بنا بنا بر داشتن بنا بلند کردن بنا ف نهادن چون کسی را کسی کاری
افتد و از نشاد در میان آید گویند دیار بنا فش نهادیم و کار خود کردیم و به مجاز بمعنی زادن آید مطلقا بنا کردن شروع کردن بنا گذاشتن اساس نهادن
بنا گوش کردن کنایه ازان است که چون طفل از مادر متولد شود ماما چه که او را قابله گویند انگشت در دهن کودک کند و کام او بر دارد لیکن مناسبت بنا گوش
با معنی هیچ ظاهر نیست و کنایه از اطاعت و انقیاد هم آمده بنا گوشی زدن طپانچه بر بنا گوش زدن بنام کسی تسبیح کردن نام کسی را تعظیم و تکریم یاد
کردن بنام کسی نظم کردن تصنیف کردن بنام کسی بنای زندگی بر آب بودن فنا پذیر بودن زندگی است همین نه خانه ما دیدار سیلاب است ؛
بنای زندگی حصر بر آب بسته ؛ بن بخت بر زمین بالیدن استوار بخت و دولت و تکای بالیدن بالیدن بمعنی هم آمده بند از دهان کیسه
کشودن صرف کردن زر بند از دهان کشودن سخن گفتن بن دامان شبستان کردن بن را خوابگاه خود ساختن و به مراقبه رفتن
بند برابرو نهادن بیدماغ شدن بند بر خاستن از چیزی دور شدن بندار بند بستن توقع کردن و پیوند کردن اول سالک فردوسی
خوبان حریف چاک گریبان نمی شوند ؛ تا چند بر قبای تنان بند بستن است ؛ دوم طالب آملی است سیم تحقیق برقعی لعل پرستمه ؛ بیا شد کاسه این
بند بسته ؛ بند جان کشیدن عاشق شدن و محبت عاشقی کشیدن بند در قبا بافتن هجوم بسیار آوردن سحر کاشی است را آستین است
را آورید عالمی سخن که ملک بند قبا بافته در بند قبا ؛ بند زدن پیوند کردن بند شدن قایم شدن بند شدن آواز نیست شدن بلند نامی
بند شدن کار بسته شدن آن چه گشاده کار عرفی است کار که گشاده شود در بیابان بند ؛ هر که سپید دانگشت شانه بند ؛ بند قبا شکستن بند قبا
گشادن بندق شکستن بوسه دادن و بندق بضم اول و ثالث بمعنی فندق است بند کردن فعل تسبیح کردن و دکر خود بر عضو کسی نهاده و روز کرد
و جماع کردن و بستن تسبیح و امثال آن بتار ابریشم و کلابتون و پیوند کردن موی تیست و حنی و امثال آن و محکم گرفتن و اسیر کردن و قایم کردن
بند کردن کار به انجام دادن کار بندی شدن تیپ مزمن شدن تب تحقیقی که اصلا مفارقت نکند بن سخن افکندن سخن بنیاد کردن
بنفش کردن کبود کردن بن کار خوردن اندیشه نمودن بجهت عاقبت و انتها و پایان کار بنگ از سر پریدن از بیخودی بخود آمدن
بنه بستن کوچ کردن و سفر نمودن بنیاد افکندن بنا نهادن بنیاد بر یخ نهادن بی مداری و بی ثباتی بنیاد کردن و بنیاد نهادن آغاز کردن
و طرح عمارت کردن بنیچه بستن بضم اول بر ورن کلیچه بستن حساب مال و اخراجات دیوانی خود را مفروغ ساختن ظهوری رباعی بحکم آخر
نتیجه خواهد بست ؛ زخم بردل دریچه خواهد بست ؛ داغ تو که چیده بر سر هم دفترها ؛ بر سینه من منیچه خواهد بست ؛ در تکمیل الصناعه آورده که جمع کردن
میان حرف عجمی و عربی در قافیه بغایت ناپسندیده است چنانکه در رباعی مذکور واما در اشعار شعرا بسیار دیده شد بو بر داشتن شنیدن بو بر داشتن
زخم ناسور شدن زخم از رسیدن بوی مشک و گل بو بردن اندک اطلاعی بر چیزهای مخفی بهم رسانیدن خبردار گردیدن و پی بردن و گمان کردن
و چیزی شنیدن بو بودن زخم مراد ف بو برداشتن زخم کلیم است چون ما به اثر کلاه رسد به بر ؛ زخم کسی که از کل بود هی تو بو برد ؛
بو دادن بریان کردن تخمها و مغزها به ورق بردن مسوده راصاف کردن لوریا و لعط و آتش برای کسی بهم آوردن در صدد
خوش بودن چه در ولایت عاصی واجب القتل را در بوریا می پیچید و لعط و آتش در آن رسد تا در و سوخته گردد بوسه افکندن و بوسه
بر افشاندن بوسه کردن بوسه به پیغام گرفتن مقصود و سعی عرض حاصل کردن وحید است در جام عکس لب او کام گرفتیم ؛ آخر لب تر
بوسه به پیغام گرفتیم ؛ بوسه بر لب خویش زدن ... ربالتی است اگر کسی گه درا ول کسی کردن دستی بار و گمو میده و آواری که آن را مچه گوید

برگشته بعد از آن دست حریف گرفته زور زنند بوسه پیچیدن و بوسه چیدن و بوسه خوردن و بوسه دادن و بوسه دزدیدن و بوسه بودن
و بوسه ریختن و بوسه زدن بوسه گرفتن بوسه زدن بر دست خویش نثار کردن بر کرده خویش و ثنای خود گفتن صایب ست ع رنگین تر از
حناست بهار دست خزان ما که بر دست خویش بوسه زند باغبان ما بوسه شکستن بوسیدن و بوسه کردن بر صد ابوسه کردن و بوسه کندن
و بوسه نهادن بوسه گرفتن بو شنیدن رایحه خوب یا بوی بد بدماغ رسیدن و دریافتن شامه بوق زدن از عالم سر بازدن و کوس زدن
و بمعنی کور زدن نیز بو کردن سراغ یافتن و بو زدن بو کشیدن کسب بو کردن و سراغ گرفتن و دریافتن بو بی دادن شیر کردن جانور
شکاری یعنی دلیر گردانیدن آن بسبب گیرا مدن جانور دیگر بوی خون از جائی آمدن کمال خوف و خطر بودن در انجا بوی ریحان آمدن و
بوی فتیله آمدن بوی مطلب و داهیه ستم زدن و این ماخوذ است از انکه آهو هرگاه بوی فتیله تفنگ می شنود می گریزد و رم میخورد و در محاوره
گویند از انجا بوی فتیله می آید زود بدر رویم بوی شیر از دهان آمدن کنایه از نهایت طفولیت و نادانی بوی مشک آمدن از چیزی کنایه از نهایت
خوبی و کمال انتفاع در سود او معامله بود بوی مشک دادن چیزی را مرادف بوی مشک آمدن از چیزی به آمدن با فتادن شاخ که بهبود
خیریت است بهار کردن شکفتن گل و ریاحین و قی کردن بیزار عالم شکوفه کردن ف در بهار عجم می نویسد که لفظ بهار ترجمه ربیع است
و معنی هر گل عموما و گل نارنج خصوصا و معنی است که ترجمه صنم است نیز آورده اند و با لفظ آمدن و افشاندن و جوشیدن و چکیدن و چیدن و دروان
و دمیدن و رسیدن و روئیدن و ریختن و شکفتن مستعمل است و با لفظ کردن شکفتن گل و ریاحین و بار ریختن کنایه از تغیر شدن است بهار گرفتن
از زمین پیدا کردن بهانه شکستن رفع بهانه و علاج آن وحید ست [illegible] داشتم بسیار آن نگاه را تیغش بدست داد شکستم بهانه را
بهر دو نماندن چیزی کمال کمیابی آن بهر دو دست چسپیدن مرادف بدست و دندان نگاه داشتن بهشت خوردن منتفع شدن
از متنعمات بهشت سعدی ست بهشت تن آسانی انگه خوری که بر در رنج بیستی که دری [illegible] بهفت آب شستن به نهایت احتیاط شستن
بهم آمدن ملاقات کردن شوکت ست وصل تو نصد چون حکر داده بهم دست [illegible] بهم آمدن لب زخم التیام جراحت
بهم بر آمدن در غصه شدن بهم زدن دل بر سر عنیان و تهوع آمدن طبیعت به هند رفتن جنابر سیاهی [illegible]
بی آب کردن خجل کردن و بی رونق نمودن بیابانی شدن پریشان شدن بیاد آوردن یاد کردن بیاد داشتن بخاطر داشتن
بی پرده گفتن صریح و آشکارا گفتن بیجاده شدن زرد شدن و بی راه شدن بی حد شدن در رفتن از حد شرع ع هر که بیحد شود
از حد بگذرد [illegible] بی حصور شدن بیمار شدن تعالی ست یار عاشق شده است درمان چیست علیسی انجا که بی حصور شود بیخ کردن در
مستحکم شدن آن در زمین بیدار کردن سبزه خوابیده تقویت آن آبیاری کردن بیدست و پا شدن سراسیمه شدن
بیدماغ کردن پریشان خاطر نمودن بیراهی کردن بی ادبی کردن و ریا نمودن بیرون آمدن ترک اطاعت و انقیاد بیره برداشتن
اماده ملازم برای کاری [illegible] که در زمان سابق سلاطین بهند رسمی بود که بیرون امرای انصرام نمودن مهم سرخیان می انداختند هر کس که آنرا
برداشتی انصرام آن مهم بر ذمه او واجب شدی بیضه بهم افکندن و بیضه افکندن بسیار ترسیدن زهره باختن بیضه
فرق کسی شکستن عاجز و رسوا نمودن کسی را صایب ست دست شوخی چون برآرد در آستین آن شلخ گل بیضه های غنچه را بر فرق بلبل
بشکند تا حد انکه [illegible] گران بیضه زرکلاه یکی بگذارند و دیگری را گویند بشکن با بهر دو دست و رکند بیضه نمایند شود و انکس خجل گردد و مردم
بیکاره [illegible] بیضه دادن معروف درماندن و عاجز شدن بیضه در افسر کسی شکستن و بیضه در سر کسی شکستن و بیضه

در کلاه کسی شکستن مرادف بیضه بر فرق کسی شکستن بیضهٔ زرین نهادن آفتاب برآمدن آوردن بیضه کردن مشت گرد
کردن مشت بیضه کشیدن و بیضه نهادن مرادف بیضه دادن بیعت بستن با کسی و بیعت رفتن با کسی و بیعت کردن
با کسی باصطلاح صوفیه مرید کسی شدن و فارسیان بمعنی عهد و پیمان و موافقت کردن استعمال نمایند میر معزی ســه نسبتی دارد بهما
زلف او با چشم من ؛ بیعتی بعقد است گوئی هر دو را با یکدگر و ترتیبیا بیعت شکستن بیع دادن بها یا بیعانه دادن بیع زدن
خریداری کردن بیک پهلو افتادن در یک کار بودن بجد و کد تمام بیک چشم دیدن بنظر مساوات دیدن و تفاوت نکردن
در گدا و توانگر تاثیر ســه مرا ز فطرت خورشید تابان این پسند آمد ؛ که با یک چشم می بیند رگ و خرد و نسا را ؛ بیک روزه محتاج کردن
بنان چاشت محتاج کردن مبالغه اولاست بیک شاخ چادر افکندن و بیک شاخ چادر انداختن یکسو کردن زنان
رعنای خود را چادر را الحق حسن و نیاست اعصا صایب ســه هر نخل پر شکوفه دیدن باغ لیلی است ؛ کز هر گی فکنده بیک شاخ چادرش ؛
بیم داشتن ترسیدن بیم کردن ترسانیدن بی نعل بودن بی برگ بودن و بی سرانجام و بی سامان بودن بی نمکی کردن بیوفائی
و بیمزگی و بیوصفی کردن بی نور کردن کشتن و فرونشاندن شمع و چراغ بینی زدن انکار کردن بینی کردن غرور و تکبر کردن مولوی
معنوی ســه سگ کز عره متو بینی مکن ؛ کو تن دارد هیچ خود بینی مکن ؛ موج ســیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه
و توصیفیه و غیرها باتش گرفتن آمدن بود یعنی حاکم باکرده رفت مبالغه است ارد و برگشتن بابا خندان نام کوهی است در حوالی
یزد باب السما کهکشان بابزن سیخ کباب چوبی بود یا آهنی باب قصاب و باب قصاب شکن ... است ارکشتی وان یکیا
رو و کلد و کردن حریف اکه کرده بر زمین زده است بابونهٔ گاو گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد و بعربی حبق البقر گویند باج خواه
خراج گیر باجداران طرفه که ... باج گذار ند آرا در هندوستان ... گویند باج دنباله نوعی از باج های ایران و معنی خراج ...
پس محلها بمعنی کمان بر بادت آمده باج ستدن خراج گیر باجگذار آنکه بحاکم خراج دهد با حفصان معلم صبیان چه حفص بجاد صاد
مهملتین بلکیا پی ما گویند که بچکار را لدیر بال خود آورده دانه بخوراند با خویش سر آب فرو بردن و بمعنی تنهائی نیز از زبان با دآبله آمله
هلاک کســدم که بعربی حدری خوانند با دآور و با دآورد نام گنج دوم است از هشت گنج خسرو پرویز و نام بوتهٔ خاریست که بعربی
شوکة البیضا خوانند و نام موضعیست نزدیک واسط و نام نوائیست از موسیقی و کنایه از چیزی باشد که مفت و بی تعب دست آید
با دآورده مرادف آب آورده که آن در آوردن آب چیز را گذشت با دآوله مرادف با دآمله با دآهنگ باضافت صورت
نقش خوانند کی و گویند کی با دام دو مغز ترکیده از غایت پری با دام زنجیر باضافت تکمهٔ حلقهٔ زنجیر با دام ساقی چشم
ساقی با دام سیاه چشم معشوق با دام شکوفه فشان چشم گریان با دانجیر نوعی از درخت انجیر که بیش از همه درختان میوه
انجیر آن کا واک و پر باد باشد با دانگیز نام گلی است که هرگاه مزارعان خواهند که غله را از کاه جدا سازند و با د نباشد آن گل را بدست
مالند و برگ آن را بر هوا پاشند با د بهم رسد با دبان اخضر آسمان و فلک عرش و کرسی با دبان چرخ ماهتاب با د بدست
مردم بیحاصل و هیچکاره و تهی دست و مفلس با د بر بفتح با کاغذ با دو کسی که همه روز فخر کند و هیچ کار از و نیاید و قسم با چیزی که
از چوب ترا شند و اطفال ریسمانی در آن پیچیده و از دست ها سند تا بر زمین گردان شود و هر چیز که فیض را از طرف کند با د بردیعنی فانی
و نا چیز شد با د بر قدم خاک زد یعنی خدمت بسر کنایید و قبیل خوار کردانید از هفت قلزم با د برگ کاغذ با د با د برودت باضافت

تکبر و غرور مخصوص مردان و نیز اضافت خداوند غرور باد برین باضافت باد صبا و نزد بعضی باد دبور باد بیزان بادزن و میانجی و کفیل
باد بیزن بادزن که بعربی مروحه خوانند باد پا تندرو مثل ناله باد پا و بیشتر در صفت اسپ آید بل علم اسپ شده است و روزنی که در عمارت
برنج باد بهد و آنرا بادگیر نیز گویند باد پر شخصی که پیوسته حرفهای دلپذیر گوید لیکن کاری ازو نیاید باد پران خوشامدگوی و مرادف باد بر
باد پرانی خوشامد کردن و هرزه گوئی و لاف و گزاف زدن و گونه کردن نیز باد پرواخانه که بادگیر داشته باشد و گذرگاه باد و شخصی که پیش او هیچ
چیز نباشد نیز آمده باد پره تراشه چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزد باد پس پشت باد غربی که بعربی دبور خوانند باد پیچ ریسمانی که از جای
آویزند و بران کودکان بران نشینند و در هوا آیند و روند باد پیش باد شرقی که بعربی قبول خوانند باد پیما مفلس و دروغ گوی و اسپ و اشتر تیز
رفتار و مردم سیاح و بیابان گرد باد تنگ بسته اسپ باد خوان مردم هرزه گوی و خوشامدگوی باد خور بر وزن تاج و بمعنی بادگیر
باد خورک مرغیست سیاه و کوچک که پیوسته در پرواز میباشد گویند غذای او باد است و نزد بعضی ابابیل باد دار مردم بی تعلق و متکبر و آماس
کرده و مردم دنیادار و کسی که جن داشته باشد باد دبور بادی که از جانب مغرب و جنوب وزد باد در دست مرادف باد بدست باد در کف
بی حاصل و تهی دست و مفلس باد در مشت مرادف باد در کف باد دست مسرف و هرزه خرج و تهی دست و چالاک باد دستی چالاکی
و اسراف باد دم بی اضافت مغرور و متکبر باد دران نام فرشته ایست که باد را حرکت دهد و از جائی بجائی برد و صاحب حکومت و مروحه باد در
خانه که از چهار طرف آن باد آید باد رسا موقوف سبکسار باد رفت ای ضایع شد باد رنگین شعر و بیت که قصیده و غزل و قطعه و رباعی
مانند باد ریس و باد ریسه چوبی یا چرمی باشد که در گلوی دوک نصب کنند باد ریسه چشم مردم یک چشم که بعربی اعور گویند و کنایه از شیطان
و دجال نیز باد ریش بیای معروف غرور و لاف باد زلنا و باد زنه مروحه که بهندی پنکها گویند باد سار سبک سیر و مردم بی تمکین باد سبلت
نخوت و غرور مخصوص مردان باد سخا بی اضافت دنیا و مردم صاحب همت و کریم طبع باد سر گردن کش و متکبر و باد سری گردن کشی و
مغروری باد سرخ مرضی است معروف باد سرد دم سرد و آه سرد و ناامیدی باد سلیمان دولت و حشمت سلیمان علیه السلام و بادی که او را و لشکر
او را جا بجا می برد و تخت سلیمان باد سنج متکبر و خام طبع و کسی که خیالهای باطل کند باد سنجاب گیاهی است که آنرا آفتاب پرست
گویند باد سوار اسپ سوار و اسپ تند و تیز باد سا دزن بزرگ باد سیر سریع السیر که تند رفتار باشد باد شرط بضم شین معجمه باد موافق باد
صبا بادی که سحرگاهان از جانب مشرق و شمال وزد باد صولت بالموصوف آنکه حمله او در جنگ از روی سبکی و شتابی باشد باد عیسی معجزه
عیسی علیه السلام باد فتق بفتح فا و سکون فوقانی مرضی است که خایه بزرگ شود باد فرنگ باضافت خوشتی باشد بغایت سوزان و دردناک
و بیک آن برودی زایل و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تشنگی [illegible] بی اضافت بازیچه اطفال است و آن چوبی یا چرمی باشد که ریسمان
بران بسته در کشاکش آرند تا صدائی ازان ظاهر گردد باد فروردین مرادف باد برین باد فروش شخصی که انساب مردم نام بنام یاد کند
[illegible] و آرا در هند بهات گویند و آرسته می نویسد که [illegible] باد فروش را فارسی تراشیده اهل هند گویم اگرچنین باشد ابونصر نصیرا که بهند
[illegible] در شعر آورده [illegible] باد فروشان چه باد پیمائی که در [illegible] خود ازگروه ابرار [illegible] صاحب رشیدی در ترجمه
[illegible] نوشته که آنرا باد فروش گویند باد کرد ار ستایش و ستائش [illegible] باد گرد بادی که بعربی [illegible] گویند و محل وزیدن آن میان هر دو باد
باشد [illegible] باد کش بفتح کاف [illegible] که در میان خانه آویزند و باطناب [illegible]
[illegible] باد گنجی باضافت [illegible]

قولنج و نفخی که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم گردد **بادگذار** روزنی که روی تاه باشد و بادگیر و قصه جوان ع بادگزنده لب خورشید را یا
یعنی بادی که وقت طلوع آفتاب وزیدن بازماند گوئی بگزیدن لب آفتاب مشغول شده دیگر اینکه کنارهٔ خورشید وقت طلوع سرخ میشد گویا صبا
آنرا گزنده است **بادگند** باضافت و ضم کاف فارسی بادیکه در خصیهٔ مردم پدید آید و بسبب آن خصیه بزرگ شود و درد کند و آنرا بعربی فتق گویند **بادگیر** با
کاف فارسی دریچه و روزنی که برای باد در خانه سازند و بتازی عرفه گویند و نیز عمارت مثلثه که هر طرف آن روزنها باشد تا باد درآید **بادگیسو** بحوت و عود
مرزنان را چنانکه باد بروت مردان را **بادل** بر وزن عادل صاحب دل و دلاور **باد مخالف** بادی که کشتی را زیان دارد و این مقابل باد موافق است و
گاهی در غیر کشتی نیز اطلاق کنند **باد مسیح** و **باد مسیحا** دم مسیح که اموات را حیات می‌بخشید معجزهٔ آن حضرت علیه السلام **باد مهره** مهرهٔ مار است
که آنرا از قفای سر افعی بر می‌آرند و آن سیاه رنگ میباشد **بادنوا** باضافت صوت و بعضی خوانند کی و گویند کی **باد نوروز** یعنی باد بهار و نام لحنی ا
موسیقی **باد و بید** لایه و ناسودمند **باد و دم** لوا و عاطفه غرور و تکبر و خودنمائی **باد ویزن** بسکون یای مجهول و فتح زای تازی مرادف بادزن
باده اکبر باده که [illegible] زده باشد **باده پالا** چیزیکه شراب بدان صاف کنند **باده پرست** شراب خوار **باده پشت دار** شرابیکه
مقویات کیفیت دران داخل کرده باشند و باده لیست مقابل آن است **باده پیمای** شراب خوار **باده جوان** شراب نو رسیده و باده پیر مقابل آن
یعنی شراب کهنه **ف** تازگی و کهنگی مقتضای لفظ جوان و پیر است خصوصیت باده ندارد چنانکه شانی تکلو گوید [illegible] اطلاک می‌مالم
که روز و شب ملاهای جوان زین باده را پیر می‌آید **باده حوصله پرداز** شراب هوش ربا **باده هرات** باحتمال که از طرف مشرق بجانب مغرب
و در خلاف باد دبور **باده هرزه** روز شاه پرده [illegible] صاحب کلاه مست خوابگران مر و مقبول شود **باده ریحانی** شرابیکه دران
اقسام گلهای خوشبو انداخته کشند **باده سرجوش** شراب صاف و این مقابل درد است **باده فرسای** شراب خوار **باده کش** شراب خوار **باده**
کم جوش بادهٔ نارسیده **باده گسار** شراب خوار **باده مرد آزما** شرابیکه بغایت تند باشد **باده نما** پاره‌ای که از جهة خوردن شراب در حلوی معده
مضر است **باد هوا** باد و امال موقوف وعدهٔ دروغ و هرچه وجود ندارد **باد ویزن** مرادف بادزن **باد یمانی** کنایه از اویس قرنی رضی الله عنه و عبارت
از نفس رحمانی و باد بهاری و باد صبا **بادیه آشام** و **بادیه پیما** اسپ تیز رفتار و مردم سیاح و بیابان گرد ظهوری کعبه راتشنه زمیست
ظهوری از من شاهد من قدم بادیه آشام من است **بادیه غول** و **بادیه غول** واردنیا **بادیه گرد** مرادف بادیه آشام **بار افکن** محل فرود کش کردن
طالب آملی کلاه عیش و لاله ستان بشکار را بار افکن قوافل شوق این مشام **باران پیکان** و **باران تیر** و **باران کمان** بمعنی
بار انداز فرود کش کردن و مقام کردن حاجی قدسی از خس و خار درین دشت صدا می‌آید که درین منزل که باراندازد **باران**
دیده و **باران زده** آنچه بدان باران رسیده و تر کرده باشد **باران گریز** آنچه از جهة حفظ مثل سایبان سازند و بهندی چهجه گویند **بارجامه**
جوالی که دهن آن از پهلو باشد و بر بالای چارپا اندازند **بارخانه** پشتهای امتعه که آنرا در هندی اتاله گویند و نیز تعالیس قیمتی و امتعه که ملوک و امرا
بجهت کلی باهم فرستند و نیز جائیست که دران نجاسات خانه برکرده بیرون کشند چه بار بمعنی نجاست است ازینجهت آنکه آب حمام و مطبخ و مزبله
دران فراهم آید بارکین گویند **بارخدا** آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق ندارد و الا بر پادشاه نیز اطلاق کنند محمد الدین علی قوشچی
که بار خدا ایزد جل و علا بمعنی خداوند نیز آمده ازینجهت جایز است که صفت مخلوق نیز شود واله هروی در صفت ممدوح گوید بیت ملک
آصف جم قدر عنایت انوار انکه بر کل جهان بعد خدا بار خداست **باردار** درخت میوه دار و زن حامله و چارپای سواری و عماری
باردان خرجین و جوال و صراحی شراب و ظرفی که دران چیزی نهند **باردل** باضافت غم و اندوه دل و اندیشه روزگار . زمان حوادث روزگار

بارکاب تو خاک است یعنی هنگام سواری رام و مطیع تو هست بارکش کسیکه غمخواری مردم کند و متحمل آزار باشد و مظلوم و صعلوک
کلان و طلاب بزرگ بارگیر اسپ و شتر و امثال آن و هودج و عماری و مادهٔ هر حیوان و نوکر و بدین معنی ظاهرا هندیست بار نامه اسباب
تجمل و بزرگی و منت نهادن بر کسی و فرمان و رضا و رخصت دادن و تفاخر و غرور و مدح و نعت و در فرهنگ رشیدی نوشته که این
لفظ بزای معجمه است بارهٔ نهم فلک نهم که عرش باشد باریک بین آنکه با معان نظر نگرد چون ستاره شناس و مانند آن و بمعنی
خسیس و ناتوان بین بازار اول یوسف قیمتی که برادران یوسف علیه السلام نزد تاجر بعد بر آمدن از چاه بآن فروختند و بازار دوم که
وقت بیع او در مصر بدست زلیخاست بازار خاک قالب آدمی و رونق امور دنیوی و اخروی بازار فلان چیز تیز است ای رونق
رواج دارد بازار منی موضعی است از ارض مکه که قربانی در آن کنند و بازار ها نجاست بازپرس مواخذه و پرسش بازپیچ مهره چند
که بریسمان بندند و از بالای گهوارهٔ اطفال آویزند تا ایشان بدان بازی کنند و بعضی گفته اند که چهار چوبست که بر آن تخته یا جامه وصل کنند
که بمنزلهٔ گهواره باشد بار جای ماوا و مکان بار حمید کسی که بعنوان طعنه صدارت کسی کند و بکنایه سخن تحقیقی باز نماید گویند باز حمید
یعنی بطعنه سخن او را گفت و صدارت او کرد بازخواست طلب حجت و مواخذه و واپس گرفتن چیزی بازدار زراعت کننده و
میرشکار و شخصی که مردم را بکاری منع کند بازرکان بفتح زای معجمه مخفف بازرگان که مرکب است از لفظ باز که معروف است و از لفظ کان که برای لیاقت
آید پس معنی آن کسیکه لایق باز باشد و این سهو کرده است کسیکه بمعنی بازرگان خواسته خطاست بازروز ما صاف است آفتاب بار سپهر آفتاب و روز
باز سفید تیر آفتاب بازگشا بضم کاف فارسی قوت ممیزهٔ انسانی بازگشت معروف که مراجعت باشد و از بد هنری یا هرزگی اعادت
کردن بکاری که ترک داده باشی بکسر گوینده بضم بار گوئی سخن گفته بار گفتن و بار گو سپاس کننده بازگیر مردم تاریخ دان و مورخ بازمان
بمعنی توقف و امر بدین معنی نیز یعنی موقوف دار بازمانده واپس مانده از طعام و طعمه و جز آن بازوبند حمایل هر چیز چنانکه رشته برای تسبیح
و دوال و امثال آن برای تمیمه تعویذ طعام و تسبیح تسبیم که بی بازو بند گردش بود تا سحر مهره مند بازو دراز مردم دراز دست و غالب
و مستولی بازو شکن بسیار قوی و زوردار بازو گشاده نیازمند و محتاج بازیار زراعت کننده و میرشکار و صیاد بازیافت
بمعنی خریدن بازی بازی بی پروائی کار کردن بازی بد انگیز بازی که نزدیک باشد ببردن و کنایه از خوبی بازی بازیچهٔ روم و زنگ
مسخرهٔ روز و شب و دنیا و روزگار باعتبار روز و شب بازی گوش طفلیکه گوش بر آواز بازی طفل دیگر باشد و آن کنایه از طفلی که
شوق بازی بسیار داشته باشد و کنایه از شوخ و شنگ بعضی این لفظ را من حیث القیاس بکاف تازی خوانند و آن خطاست
و صحیح بکاف فارسی است بازی میر و وزیر بازی است که اکثر طفلان و جوانان بازی کنند باسنگ گران بار و صاحب تمکین
باشد فلک آفتاب و نسر طایر و نسر واقع باطل السحر عزایم و افسون که بدان ابطال سحر کنند باعث لیل و نهار حقتعالی
تیر آفتاب باغ آهو باغیست در هرات باغ باغ بسیار شگفته و خوش باغ بدیع اشاره به بهشت باغ بلبل باغی است در
صفاهان باغ پرستاره باغی که پر از گلها باشد باغچهٔ سلیمانی باغ طلسم که بتسخیر و سحر سطر متخیل گردانند باغ رفیع مراد
باغ بدیع باغ رنگین دنیا باغ زاغان باغیست در هرات باغ روشن باغیکه صحن و دیوار آن سپید باشد و باغی که
نوشابه بکمال بدیع ساخته بود باغ سنجاد دنیا و مردم صاحب همت باغ سیاوشان نام صوتی است از موسیقی باغ شکوفه
فشان چشم گریان باغ شیرین نام نوائیست از موسیقی و نام لحن چهارم از سی لحن باربد باغ قدس اشاره به بهشت باغ مراد

باغی است در هرات باغ نسیم باغی است در کشمیر باغ منظر خان آرزو گوید که باغیست در صفاهان و وارسته می نویسد که باغی است در
کرمان نه در صفاهان و این از اهالی ایران تحقیق شده باغ وسیع جنت المأوی باغ هشت در بهشت و قالب انسان باغی گری
عصیان و بیفرمانی باف کار بر وزن آشکار جولاهه و بافنده با فلان چه داری یعنی با او چه خصومت داری باقی داستان بفرداست
این مثل در جائی زنند که کاری کنند و نیمهٔ آن موقوف بر آینده دارند باقی ذکر شما را یعنی اینقدر گفتم دیگر اختیار شماست بفهمید و بمعنی حرف
وارسید تا تاثیر سه زبان در پای جانی باصد حضور تاثیره حرفی بر مرگفتم باقی ذکر شما را، باکران بهشت حوران بهشت بالا جاق در مازندران
و حاکم دریادتی کننده بالاخانه خانه که بر پشت بام سازند بالاخوانی زیاده از حالت و استعداد خود را وانمودن بالا دست صدر مجلس و
حریف غالب و هر چیز که بغایت تمام دارد بالا و پست آسمان و زمین و دنیا بال تدرو پارچه ایست بالشت پیل آنچه در اوایل حال برای آموختن
پیل نوگرفتار از پنبه بمقدار تکیه کلان راست کنند و باوی دهند بالش زر مقدار هشت مثقال و دو دانگ طلا و در قدیم نزد پادشاهان
از آن مصطلح بود بالش عالی مسند عالی بالش نقره مقدار هشت درم و دو دانگ نقره بالغ نظر آنکه بامعان نظر کرد بالین ریست
مردم شل و بیکاره و هیچکاره و آرام طلب که سر از بالین نتواند برداشت و تابع وحد منتکاری که هیچ گاه از بالین جدا نشود بام نشستن یعنی
خراب شده و ویران گردید بام بدیع عرش بام بلند آسمان و عرش و قصر پادشاهان بام نوشش سقف بام چشم باصافت پلک چشم که بعربی
جفن خوانند بام خضر آسمان بامدادان پگاه صبح بام رفیع فلک عرش و کرسی بام رواق بدیع مرادف بام رفیع بام زد کوس و نقاره
بام زمانه آسمان اول که فلک قمر باشد بام فراخ عرش و هر آسمان بام گشاده رفیع و بام گشاده رواق عرش و کرسی بام کلان بضم
کاف فارسی سنگی باشد مدور طولانی تراشیده که در بامهای خانه غلطانند تا سخت و محکم شود بام مسیح آسمان چهارم بامن دارد یعنی جنگش
بامن است و کنایه بامن میکند و کینه از من دارد و با او دارد و دیر بدین معنی آمده بام نهم آسمان نهم که عرش باشد بام وسیع مرادف بام نهم
بانگ الله بفتح همزه بانگ نماز بانگ بر املق زند زمانه و روزگار را زجر کند و آزار دهد بانگ خلیل اللهی کشتی گیران چون حریف
را از جا بردارند و خواهند که بر زمینش زنند الله اکبر با آواز بلند گویند و آن را بانگ خلیل اللهی نامند و وجه تسمیه آنکه حضرت ابراهیم خلیل الله در جمیع
حرکات و سکنات الله اکبر گفتی بدین مناسبت این آواز باین نام موسوم گشت بانگ روا ... بانگی که پیشاپیش پادشاهان
در وقت سواری زنند بانگ عنقا نام پرده ایست از موسیقی بانگ هاون بفتح واو کنایه از آوازهٔ دین محمد صلی الله علیه و آله
و صحبه و سلم و علم شریعت بانوی ختن آفتاب بانوی مشرق آفتاب با نیازان حاجتمندان و مخلوقات باد تا شکن یعنی
بت شکن و اشاره بابراهیم علیه السلام بایستهٔ هستی واجب الوجود ببر بیان اول و دوم و چهارم بای موحده و رای مهمله نام دیو است
که آن را اکوان دیو گویند و او را رستم در جنگ و بشام کشته از پوستش زره ساخت و آن زره از حرق و غرق ایمن بود و تیغ و تیر در و کار
نمیکرد و شعرای متاخرین بمعنی پهلوان آرند و بیر دیبای منقش است که در اطفال بردم بافند و آن را بالوان مختلفه در نظم جلوه کند
به یفی در بند است بضم گاف فارسی یعنی بانگ چیزی موقوف است بتاره یعنی تبارکی و تجمه هم معنی تجلی الله بت اشرفی صورتیکه بر اشرفی
مسکوک کنند بت راه ... راه تبر جای قبل و هر که ترجمهٔ عوتین است بت زر مرادف بت اشرفی بت فرسی نام روز چهارم
از ماه های ملکی بت نگار نقاش و مصور بجان آمده ناخوش و بیدماغ بجای خود و بجای خویشتن بالحق در خور گویا ترجمهٔ وضع
الشی فی محله است بچ بچ بضم هر دو بای ابجد سرگوشی و لفظی است که شاهان نیز با جدان نوا بخش کنند و بیش خود خوانند بچگان چشم

بچکان دیده قطرات اشک و مردمک چشم **بچکان رز** شاخهای تاک **بچهٔ انگور** شراب انگوری **بچهٔ باز** امرد پرست **بچهٔ پیر** کسی است مهره‌های شطرنج کبیر
مانند پیاده **بچهٔ خور و بچهٔ خورشید** لعل و یاقوت و طلا و نقره و دیگر جواهر کانی و قطرات **بچهٔ خونین** اشک سرخ **بچه ریش** موهای زیر لب زیرین
بچهٔ طاوس علوی آفتاب و روز روشن و آتش و لعل و یاقوت و **در بچهٔ کو** بضم کاف تازی شخصی که او را در طفلی از راهگذر برداشته باشند و بعضی
لقیط خوانند و حرام زاده **بچهٔ نو** حادثه که نو بهم رسیده باشد و نتیجهٔ هر چیز و شاخهای تازه و شکوفه‌های نو رسته **بحر اخضر** آسمان **بحر اصول** وزن نغمه
که در عرف مستعمل گویند چنانکه بحر شعر وزن شعر است **بحر بیکران خندق** عالم ملکوت و جبروت **بحر خضرا** آسمان **بحر دست** لی اصافت سخی و
کریم **بحر دمان ذیبق عمل** ابریکه باران از و متقاطر کند **بحر روان** کشتی **بحر غمام** دریای کل شعر گویند اگر کسی سکی در ان انداز د طوفان شود بمثابهٔ
که بیم هلاک نزدیکان باشد **بحرف او** نمی باشد یعنی سخن او نمی شود **بحرفی بند است و بحرفی در بند است** ای امر سهل موقوف است
بحر کمان فاصله که بعد از کشیدن کمان میان ره دو کمان بهم رسد **بحر محیط** نام دریائی و کنایه از آسمان **بحر معلق** آسمان **بحر نغمه** مرادف بحر اصول
بحر نهنگ آثار و بحر نهنگ آسا تیغ و شمشیر آبدار **بحر وسیع** آسمان و دست صاحب همتان **بخ بخ** هر دو با مفتوح بمعنی خوشا و
آفرین و این کلمه ایست که وقت تحسین چیزی گویند **بخت دندان خای** طالع ناموافق و بخت نامساعد **بخت سبز** طالع خوب **بخت سفید**
بخت نیک **بخت شور** طالع نحس **بخت و اتفاق** منفعت کثیر حاصل شدن بکسی بلا وجه بی سعی و تلاش **بخش بخش** بمعنی پاره پاره **بخور زیر**
دامن ضابطهٔ ولایت است که خوبان و رعنایان دامن پیراهن گرده بدود عنبر و عود جامها را معطر سازند و دود مذکور را زیر دامن بگیرند **بخور شیشه**
چیزی از عطریات است که آن را ترکیب کنند و در آتش نهند تا مجلس معطر شود **بخور مریم** گیاهی است که بهیج انگشت ماند و بعضی خوشبو باشد و آتش پرستان
بوقت پرستش آتش بر دست گیرند گویند مریم علیها السلام دست بران زد و آن بصورت پنج انگشت شد و آن را شجرهٔ مریم نیز گویند و بعربی
خز المشایخ خوانند **بد آغاز** بد سرشت و بد ذات **بد آمد** مقابل خوش آمد **بد اختر** بد طالع و بد بخت و شوم **بد ادا** کسی که ادای حاجت او دیر شود و بد معامله
یعنی کسیکه در ادای قرض حیله جوی باشد و خوش ادا مقابل آن است **بد باطن** عیب جو **بد پسند** مشکل پسند **بد تخمان** غله فروشان و مزارعان مفلس
و مردم ظالم و فاسق **بد ترجاپی** مرادف بترجای **بد جلو** اسپ سرکش **بد خشی مذاب** لعل بدخشان و شراب سرخ **بد خواب** کسی است که
چون از خواب بیدار کنند بدخوئی آغاز کند و اکثر این حال در اطفال مشاهده میشود **بد خوان** خطی که خوانده نشود **بد خوردوائی** که خورده نشود بسبب اینکه
بوی بد یا مزهٔ بد داشته باشد **بد دل** ترسنده و ترسناک **بد رگ** بد سرشت ع به **در میکوبم ای دیوار تو بشنو** ماخوذ است از این مثل در تو
میکوبم دیوار تو بشنو چون شخصی چیزی گوید و خواهد که بگوش دیگری کشد این مثل می آرند **بد زهره** ترسنده و واهمه‌ناک و نامرد **بد ساز** چیزیکه
ساخت خوب نداشته باشد **بد ست باش آگاه** باش و تقصیر مکن **بد سکال** دشمن و بدگوی و بد خواه و بد اندیش **بد سود** آمد معامله **بد قدم** شوم قدم
بد کنش و بد کنشت بد کردار **بد گفت** زشت گفتار **بد گوهر** بد ذات و بد اصل **بد گونیا** با کاف فارسی بواو رسیده و نون مکسور با صطلاح
معماران کنایه از خانه و دیوار کج و ناراست و خانه که صحن کج باشد و آن را شوم دانند **بد لگام** اسپی که هیچ دهانه را قبول نکند و کنایه از مخالف
که سر با طاعت نیارد **بدل ما یتحلل** عوض چیزیکه تحلیل میشود از بدن **بد مذهبان** اشاره به افلاکیه و معنی ترکیبی مراد نیست **بد مست**
مست که لعربده بی جود **بد نام** شهرت کردن به بدی و کسی که شهرت بدی گرفته باشد و مرضی است که اشپ استر و خر را هم میرسد **بد ندان**
لایق و مناسب و بمعنی رغبت و خواهش نیز **بد نما و بد نمود** چیزیکه نمود خوب نداشته باشد **به دوستی** یعنی قدو دوستی و این قسم در ایران بسیار
شایع است **به دو نیم** دو پاره **بدیع** صنع روح اعظم و قالب آدم **بذر** کر بتقدیم ذال معجمه بر رای مهمله کشاورز و کدیور **بذل سیمین** بخشش بسیار

برآب فلان بطریق فلان و روش فلان برآور درخت میوه دار براست بر شاخ آهو دروغ گفتن و وعدهٔ دروغ کردن براداند و برادر
پسر بدیدار زن دیگر یا پسر یا دراز شوهر دیگر براعت استهلال صنعتیست که در ابتدای کلام لفظی چند آرند که دال بر مقصد و مبتنی بر مراد باشد براق
برق تاز اسپ جلد دونده براق حرم کنایه از بادی که تخت سلیمان علیه السلام را می برد براق چهارم فلک آفتاب و فلک هفتم نیز برانداز
خرج که مقابل دخل باشد نظامی ست براندازه کن برانداز خویش که باشد میانه به اندک بیش برانداز دل و بران بمعنی بران عزم بر باد رفت
تلف شده و ضایع گردید بر بند پستان بند نمان دسینه بند طفلان و شخصی که در کاری مهارت تمام داشته باشد بر باد رنگ ظهور امر متسع الوقوع
حیاتی گیلانی ست با آب و هوای اعتدالش با بر بنیه هیبت باید رنگست برج آبی سرطان و عقرب و حوت برج آتشی و برج آذری حمل و اسد
و قوس برج اولیا نام برجیست از بروج قلعهٔ هرات برج بادی جوزا و میزان و دلو برج ثریا نام معشوق برج ثور برج خاکستر نام برجیست از
بروج قلعهٔ هرات برج خاکی ثور و سنبله و جدی برج خوشه برج سنبله برج زهر مار کنایه از شخص ترش روی عصب آلود لیکن استعمال آن بمعنی
با الفاظ تشبیه باشد چون و بهو و امثال آن واقع شود برجسته خوب و پسندیده و بلند و برکشیده برج سیم برج حوت برج قید برجی که در خانه سازند
برج کبوتر و برج کبوتر خانه برجی که برای ماندن کبوتران سازند اول معروف دوم اشرف است زخوش فکر مرغ نامه آور شد مرا برج کبوتر خانه شد سر
برج کمان بمعنی جای کمان و تیر برج قوس برج کوکنار غوزهٔ کوکنار برج هلال برج سرطان باعتبار آنکه خانهٔ ماه است برچیده ناف کسی که او را
ناف مالیده باشد برچین گاه کرسی برحسب دلخواه یعنی بر وفق آرزو برخصت اوبعنی با جازت او و رخصت بمعنی اجازت آمده است میلی ست بهم
رد حاصل رخصت منع مرا است کسی که در سیر رو رشتن مدعی نوشته دمی گردد برخوابه توشک و نهالی هم جوابر برخوردار کامیاب و متمتع و در مدیکت
ف در بهار عجم می نویسد که برخوردار از عالم برداره مال دار نیست که مرکب باشد از کلمهٔ دار بلکه مرکب است از برخورد مع الدال بمعنی برخوردن و از اینکه گفته است
هست از عالم صریداره و ورحتار برخورداری نورچشمی این القاب خاص مع حتر نوشتن و هر دو یا تحتانی را بای ثابت دانستن محض خطاست چرا که
در فارسی یای ثابت هیچ جا نیامده مگر در مهدی و اگر گوید برای متکلم است خصوصیت دختری با مدعا سر هم ثابت میشود بهر صورت این القاب
به دختر خالی از کراهیت نیست از غیاث اللغات برخی بهره بفتح با و سکون رای مهمله و خای معجمه و یای حطی معروف بمعنی بسیار بهره و بسیار
از رای و آنچه سال چیزی یکسی دهند برداره بروزن بهار کرد بمعنی بردارست و بردا امر است از بردیدن که بمعنی از راه دور شدن است یعنی از راه
دور شو بردارید و در عیاری که چیزی را از پیش کسی حسبی بردارد و راه خود گیرد برد بار بالضم متحمل و حلیم لیکن در معنی ترکیبی آن تامل است کلیم
هر چه رو دهد آیینه وار می سازم شد ز مانه منفعل از طبع بردبار من است از بهار عجم برد برد مرادف بردار برد خطی جیبی از جامه که در آن
آن خطها باشد برد عجوز هفت روز است در آخر زمستان گویند زنان پیر و رهزال در صحرا از سرما مرده بود لهذا این اسم مسمی گشت چه برد بمعنی
سرما و عجوز بمعنی پیر زن باشد برد قلمی مرادف برد خطی برد یمانی نوعی از جامهٔ مخطط که از ملک یمن آید برخ و برزه هر دو باضافت بمعنی
چهره یحیی کاشی ست گل بار خست نتواند بر آمدن کیرم که خارهای جهان سر کرده است بر زمین منت می نهد ای که در عوت و اعتقاد
باطل بخود دارد و در واقع چنان نیست برزگار و برزگر و برزه کار و برزه گر و برزیگر زراعت کننده برزه کاو کاو زراعت
بر سر و بر سر سری بار تطفیلی که بر بار کثیر گذارند و آن را سر باری نیز گویند و آن ترجمهٔ علاوه است بر سر من یعنی بر ذمهٔ من و عهدهٔ من
برشنگلش زن یعنی بر صحرا و در آید برس بخشیده بضم اول و عین معجمه تخم سرو کوهی و آن سیاه رنگ می شود بر سیم چین کار دمی بود که
[illegible] برهم [illegible] از درخت سرو برهم بر وزن [illegible] هم تا جهانی بی کروع بر تشکر شیرین تکیس رنجست

عاشق و معشوق بهم آمیخته بهم پیوسته **بر شما باد** یعنی بر شما مراعات و حفظ این امر لازم باد **بر طرف افتاده** خود رای خود پسند **برف آب**
آب سرد و کنایه از آب دهان که در وقت خوردن شخصی چیزی را بسبب میل و خواهش طبیعت دیده پس دیگری میکرد **برق حاصل** تاراج کننده
برقع محلی شب آسمان **برق لشکر** شمشیر **برق وزرق** روشنی و ساختگی **برق یمانی** شمشیریکه در یمن سازند **برکار** باضافت برآمدگی سینه
سینه گویند که این زن خوش برکاری دارد یعنی سینه و پستان خوبی دارد و بمعنی پستان نو رسیده است از مصطلحات و در چراغ هدایت می نویسد که برکار
اول پستان و سینه برآمده جوانان **برکنده قدر** پست مرتبه و خوار کرده **برگ لاجورد** آسمان **برگ بغرا** تنکهای بغرا که در وی دیگ پخته کرده
شکل برگ سازند و آن از عالم آش است برگ پالوده و برگ آش یعنی لخت پالوده و لخت آش و بغرا طعامی است که آن را لو برگ گویند **برگ بید و برگ**
بید لباس قلندران است از چرم و پوست **برگ بید** کنایه از تیر و خنجر و نوعی از پیکان **برگ پیوند** تک اضافت پیوندی که بهار آکسد
برگ ریز فصل خزان **برگ ریزان** فصل خزان و ایام پیری و ریختن برگ درختان در پاییز **برگ سبز** چیز بسیار کم مقدار برگ سبز سائل آنکه
گدایان بتوقع ریزش برگ سبزی پیش اعیان گذارند **برگ سبز چشمی** و **برگ سبز همکاری** برگ پان یا سبزه دیگر که کشتی گیران جهت مقرر کردن
کشتی بجانب حریف خود فرستند **برگ سفر** سامان سفر **برگشته قمار** کسی که نقش او برادش نیفتد **برگ گل** مرادف رگ نغز **برگ گنجفه** ورق گنجفه
برگ نی باضافت و فتح نون نوعی از خربره و نیز قماشی است سرخ رنگ رگ نی هم **برگ و ساز** هم سامان و زر و پول **برگ و نوا** مرادف
برگ و ساز **برنج زرد** رنگی که با زعفران و زردچوب آلوده پزند **برنج زنده** رنگی که طبع تمام نیافته باشد لیکن از اهل ایران شنیده شد که زنده بمعنی خام
خصوصیت با برنج ندارد و بهر چیز نیم خام را زنده گویند از مصطلحات **برنج شماله** باضافت و فتح شین نقطه دار بمعنی مزعفر و آن طعامی است معروف
بر و بوم زمین حاصل و زمین بارانده **برو فرود** بفتح اول و کسر را بمعنی فراز و نشیب که بلند و پست و بلندی و پستی باشد **بر روز فلانی نشیند**
یعنی مثل او بحال تباه گرفتار آید **برومند** برور تمتع بردار و صاحب نفع و برخوردار و کامیاب **برون سرا** باضافت زری که در غیر دارالضرب
سکه کرده باشند **بره آب** موج آب و در بعضی بره آب بجای حرف نون است **برهان مسیح** کنایه از مرده زنده کردن و شفا دادن بیمار
و اجابت دعوات **بره مند** ماهر در پی و کاری و تجربه کار و قوتی است که قوچ جنگی پرورند و جنگ سازند و بهای گران فروشند و بره برای حمله شدید و مجمعه
پرورده **بره دو مادر** کسی یا چیزی که از دو جا روزگار بخصال و آرا آید و راه نیابد و چیزی که تقویت داد از دو جا باشد و سرش آن است که بره را برای فربهی
بسیار از دو میش شیر دهند تا آراسته شود نیز گویند **بره فلک** برج حمل **برهنه روی** گشاده روی و بی حجاب **برهنه سری** محرومی و حرمتی
برهنه گوئی صریح گفتن و فاش گفتن **بریان محلا** با حای حطی نقطه و لام مشدد بریانی که گرد بر گردش تره و پودنه و ترجان داشته باشد **بریدن چرخ**
و بریدن فلک ماه و زحل سیر بریده **زبان** خاموش **بریشم زن** و **بریشم نواز** مرادف ابریشم زن **بهرین شاه** بادشاه بزرگ
بزآویز و از آویختن و بام هی از کشتی به زاد درآمده بلی که بسیار پیر شده باشد **بزبازی** رقصانیدن بز و آن کار قومی است از معرکه گیران
که بز دو ریسمان هم رقصانیده **بزبها** بالضم غلام هندی **بز جگر** ترسان ضد بهادر **بزرکار** زراعت کننده **بزرگوار** مرید علیه رگ **بزغاله**
کوهی چه عال معنی شکاف و غار که در کوه باشد و ما را سخت است **بزغاله فلک** برج جدی **بز قدم** حقیر و ناتوان بطی الحرکت **بزرگ** کسی که بر
جنگی را چکاند **بزگیری** در چراغ هدایت آورده که عبارت از امتحان و اعتبار است و در مصطلحات می نویسد که معنی آن مکر و حیله کردن است
و دزدی پیرو زعم بعض اعزه معنی آن امتحان و اعتبار است لیکن از محاوره دانان استعارات صحیح تحقیق نمیشود و صاحب غیاث اللغات
نیز معنی آن مکر و حیله کردن و دزدی نوشته است **بزم آورد** باضافت گوشت کشته و تره و حاکینه در بالای نکی پخته و ماست نواله سازند و

تا کار دیار ه پاره کنند و خورند بزم سنگین بزمی که دران مردم کثیر جمع شوند بزم گاه مجلس شراب جشن و جای عیش و مهمانی و قلم کنایه است در
مقامات صوفیه بزن گاه بکسر اول و فتح ثانی جائی که خوف راهزنان داشته باشد و محل دزدان و راهزنان و کنایه از معرکه بزه کار مجرم و
گناهکار و خطا کننده بساط آرا صاحب صدر بساط افکن فراش بساط خاک زمین بساط خانه متاع خانه بساط فلک کره زمین بساط
گل فروشان پارچه که گل فروشان در دکان ها بر سر تخته چوبی گسترده و آب بران زده گلها بران میگذارند تا زود پژمرده نشود بساط معترضه
بساط منقش که آنرا به مقراض بریده و دوخته باشند بستان افروز گلی است سرخ رنگ و بی بو که آنرا تاج خروس و گل یوسف گویند و بهندی
گلعا نامند بستان بان باغبان بستان پیرا باغبان بستان زاده گل و سبزه بستان سرا خانه که باغ داشته باشد و جایی که در صحن خانه
سازند بستان شیرین نام نوائی از موسیقی بستان گرد نظارگی و تماشائی باغ بستر آهنگ لحاف و نهالی و چادر که بر روی نهالی
پوشند بستر سمندر آتش بست و بند ضبط و استحکام و ربط بست و گشاد ترجمه حل و عقد بسته رحم زنی که هرگز نزاید و بعربی عقیمه گویند
و زنی که از زادن باز مانده باشد بسته زبان آنکه بر تکلم قادر نباشد بسته گهوارهٔ فنا اسیر محبت دنیا و گرفتار دنیا بسته نگار نوعی از سرود بسته
شکرهای بسیار بهم بسته که بهندی آنرا بهاندی دولی گویند بس خواسته مطلوب و معشوق بسمه جی بالفتح آنکه اوراق طلا و نقره بقالب به قلم
رجا منقش کند بسیار بهر آنکه نصیب کامل داشته باشد بسیار بیچ بکار خواهد رفت یعنی بسیار سعی و مشقت بجا باید آورد بسیط مسبع
زمین باعتبار هفت اقلیم بشکاری کشت و کار و زراعت و بش بالفتح زراعتی که بآب باران حاصل شود بشکن بشکن هنگامهٔ جوش و
خروش و انگشتک زدن که ارباب رقص را باشد به طبانچه روی خود سرخ میدارد یعنی در عین اندوه شادی باشد بط شراب زای
صراحی شراب بعالمی برطرف افتاده خودرای و خودپسند که نصیحت کسی نپذیرد بعث و نشر و ز قیامت چراکه دران وقت همه مردگان
از زمین برانگیخته خواهند شد و هر طرف پراکنده خواهند گشت بغچه کش بفتح کاف تازی خدمتگاری که جامه ها را با خود گرفته در جلو رود در
عرف ترکی گویند بغداد خالی و بغداد خراب و بغداد کهنه گرسنگی و خالی معده و ساغر خالی از شراب بغداد معمور سیری و پری شکم
بغل تری بی اضافت سینه کی بغل گیری معانقه و نام داوی است از کشتی بغلان گفتهٔ نرسی یعنی این همه عظیم الشانی
و بر کار خود سواری که فلانه که سر آمد عصر است او را گفته بمن برسی ترسم که جای نشأ جام تو گفته‌ای ای دیگر هزار بار به تریاک گفته نرسی
بکران بهشت بکسر اول حوران بهشت بکران چرخ ستارهای آسمان بکر پوشیده روی شرابی که هنوز از خم بیرون نیاورده باشند
بکر تراشی پیدا کردن معنی تازه و امر تازه اختراع نمودن بکر مشاطه خزان شراب انگوری و شرابی که هنوز ازان نخورده باشند بکر نگاه
معشوقی که هنوز دلربائی نیاموخته باشد بکواکب ستر دیعنی بکواکب روشن گردایید و تاریکی را دور کرد بک و لک بضم با و لام
از اتباع است بمعنی بی عقلی و بی هنری و درشت و ناهموار بگرد است یعنی تباه و ضایع است و برابر گرد عبارت است بگرد رفت
تباه و خراب شد صاحب خط غبار بوجه حسن تلافی کرد یا گرد و سلسلهٔ مشکبار رفت بگرد یا بلاتحاشی بکسر اول و کسر شین معجمه بی درنگ
و بی احتیاط و بی یکسو شدن و بفتح شین معجمه کلای یای تحتانی الف خواندن تصرف فارسیان است بلاگردان تصدق و فدا
قربان کرده شده بلای سیاه تشویش و خلاف طبیعت و آزار بلبل آمل لقب طالب آملی که شاعر معتبر است بلبل بوستان مازاغ
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم بلبل چشم نوعی از قماش بلبل گنج با اضافت چند آن جانوری است که در اینها
می باشد بلند پیشان صاحب کشف و اولیاء الله بلند پرواز خود ستا بلند پروازی خودستائی و اظهار تجمل و لاف و گزاف

بلند کرده نواخته و دست گرفته **بلندگری** کسی که میل عظمت و بزرگی کند **بلند نظر** عالی همت **بلند و پست** آسمان و زمین و مالدار و گدا
بلند و پست دیده مردم نیک و بد دیده و تجربه کار **ربله ستار** یعنی ملی ای ستار و این تصرفی است که لوطیان و مقامران در لفظ ملی
کرده اند و متبلجدار البلغط ستار یاد کنند و قسم هم بلفظ ستار بسیار میخورند **به موی بند است و به موی در بند است** ای بامر سهل موقوف
است **بنات گردون** بنات النعش و ستارهٔ صغیر زده از جمله ستارهٔ بنات النعش و جمله ستارهای آسمان نیز **بناچار** لابد و ضرور
بناش گردون مرادف بنات گردون **بناکام** مرادف بناچار **بناگاه** منزل و مکان و جایی که نقد و جنس در آن نهند **بناگوش** بضم
اول بن گوش و بعضی بمعنی شقیقه و بعضی بمعنی پس گوش آورده اند **بناگوشی** نوعی از ضرب که بر بناگوش زنند **بنام ایزد** این کلمه در محل تعجب
گویند و بجهت دفع چشم زخم نیز و گاهی بجهت قسم و این در اصل با اضافت بود اما بکثرت استعمال اضافت قطع شده حتی که در رسم خط
بی بدون الف نویسند بدین صورت بنامیزد **بنایان فلک** عقول عشره **بن بست و بن بسته** بالضم سرکوچه یا کوچهٔ سربسته و آن راهی است
که آغاز آن بسته باشد **بنت العنب و بنت الکرم** شراب انگوری و کرم بالفتح بمعنی رز است که درخت انگور باشد **بن دار** بالضم [illegible]
و حرایجی و صاحب تحمل و گران فروش **بند ارباب** با اضافت نوعی از شکنجه که بر مسخرگان کنند و آن چنان بود که ریسمانی بر هر دو پای کسی
بسته سر ریسمان از سر شاخ یا چوب گذرانده بدست این شخص دهند و این مرد معلق اگر ریسمان رها کند سرش بر زمین میخورد و اگر نگاه دارد مناسب
میشود ملا منیر ع لعربا ید فلک را بند ارباب **بن دامان** زمین و اسفل دامان **بند بازی** ریسمان بازی **بند توکل** مایهٔ توکل **بند
جان** با اضافت اسیر محبت **بندخانه** زندان که ترجمهٔ سجن است **بندجانه** فاصلهٔ درمیان هر دو گره نیشکر که آن را در عرف هندی
پوری گویند **بندر زنگ و بندر زنگیک و بندر عباسی** شهر نام بندریست **بندر سورت** نام بندر مشهوریست هرچند سورت بسیار
مهمل است اما این لفظ هندی را فارسیان متاخرین از راه غلط یا تصرف بصاد نویسند **بند رومی** مرادف اسلیمی خطائی **بند شمشیر** دوالی
یا چیزی که ریسمان مانند و شمشیر بدان بر کمر بندند **بند شهر** یا نام نوائی است از موسیقی **بندگاه** مفصل اعضا و دره کوه **بن دندان**
بضم اول کنایه از انقیاد و اطاعت و رغبت تمام و بمعنی بیل ابدار و قصد و اراده نیز **بندی خانه** مرادف بندخانه **بندی و بند نیشکر**
فاصلهٔ درمیان هر دو گره نیشکر که آن را در عرف هند پوری خوانند **بند و باز** مرادف باز و بند **بند و بست** مرادف بست و بند
بند و گشاد ترجمهٔ حل و عقد و الهروی ست سین تو بند و گشاد ستم طریقی یار کرده سوال بست و درخواست **بن سال**
کهن سال **بنسیمی بند است و به نسیمی در بند است** ای بامر سهل موقوف است **بنفشه گون طارم** آسمان **بنفشه گون مهد**
آسمان و زمین هر دو **بن کوهی** بفتح اول گیاهی است بسیار چرب و از آن آتش زنند **بنگاب** تیره که بعد سحق از بنگ حاصل شود
و بنگاب سار کسی است که بنگاب فروشد **بنگاه** مخفف و مرادف بناگاه **بنک رسای** دراز ریای مجهول سکی که تار کامل دارد
گوش زمه گوش کنایه از اطاعت و انقیاد و ادب تمام است و بمعنی سخن شنیدن نیز **بنگه تیر** ترجیح حوزا **بنو سرخ** عدس **بنو سیاه**
ماش **بنو ماش** ماش و منگ **بنو خلد** عدس صحرائی **بنه بازی** مرادف بند بازی **بنی شیبه** اولاد عبدالمطلب و شیبه بیای حطی
مجهول و موحده نام عبدالمطلب وجه تسمیه آنکه تمام موی سرش در وقت تولد سپید بود **بواسحاق** نام طایفهٔ درمیان قسمی از [illegible]
بوالمجد [illegible] **بوالعجب** صاحب تعجب و بمعنی مشعبد و بازیگر
بوالکلیجیک [illegible] **بوالکفد** [illegible]

رشوت **بوالهوس** بسیار هوس دارنده و مرد فضول **بوبردک** با هر دو بای مصموم ملبل **بوتراب** کنیت حضرت علی رضی الله عنه
بوتهٔ خاک قالب انسان **بوحفصان** مرادف با جعصان **بوخلاف** شیطان **بودار** قسمی از حرم **بود و نابود** وجود و عدم و فقر و
عنا **بوره کباب** بالضم گوسفندی را گویند که در سیخ کشیده بمرتبه بریان کنند که بالای او تبر کرده تار تار شود **بوریا پوشی** کمال افلاس
که برای پوشیدن غیر بوریا نباشد **بوریا کوبی** ضیافتی و جشنی که بعد ساختن عمارت نو دران کنند **بوزده** ضرر رسیده از بوجیا مکه
فلک زده و شراب زده **بوستان افروز** مرادف بستان افروز **بوستان سندس** سبزه و گلهای گوناگون **بوستان گل نمای آسمان**
بوستان ما زاغ اشاره بمقام وحدت **بوسحاق** مرادف لواسحاق **بوس خشک** مجرد بوسه **بوسه به پیغام** حصول مقصود
بوساطت غیر و امر محال **بوسه دان** دهان **بوسهٔ ساغر** نام جائی معلوم میشود لیکن تنها ساغر نام شهری از هند در کتب قدیمه لغت
دیده شد اشرف **ـ** لبش گلناری از لعل بتان بوسهٔ ساغر جمالش چهرهٔ از آل شیرازی که میدانی از چراغ هدایت **بوسیده چوب**
چوب بست که در شب با سد امکنت سوزان نماید **بوغ آسیا و بوق آسیا** نوعی از نای که در آسیا نوازند برای اعلام مردم تا از اطراف آمده
مشغول گردد و این ظاهر الوق است لیکن معلوم نیست که اصل غین است یا قاف چه هر دو با هم بدل میشوند **بوفروش** بکسر فا عطار
و مشک فروش **بولهبان** وقت مخالفان و منکران دلایل معقول و منقول و محسوس **بوم طلا** زمین زر و در قماشهای زر بفت
و غیره چیزهای نقاشی کرده و کوفت و تدلسان نموده که زمین آن طلائی باشد مستعمل است **بوم کند** بروزن سودمند خانه که در
زیر زمین کنند بجهت گوسفندان و مسافران **بوم و بر** سرزمین **بونافع** شراب **بوی آنکه** با واو فارسی بمعنی امید آنکه **بوی افزا**
و **بوی افزار** ادویه گرم که در طعام ریزند مانند فلفل و دارچینی و امثال آن **بوی پرست** سگ شکاری که جانور را ببوی پیدا میکند
و کنایه از جن و ملک **بوی رنگ** بمعنی گل است که بعربی ورد خوانند **بوی سا** سنگی که عطریات بران سایند **بوی سوز** مجمری خوان
بوی فزا مرادف بوی افزا **بوی کلک** بروزن ستورنگ میوه است مغز دار که ترکی چتلاقوچ گویند **بوی نا کان** آنکه بوی
کنند و نتاسد یعنی قوت شامه نداشته باشد **بوی یکرنگی** طمع اخلاص و محبت بی ریا و اثر اخلاص **بهار آرا** باران بهاری و گل و شکوفه
و ماسد آن **بهار بشکنه** نام نوائیست از موسیقی **بهار بند** خانهٔ هوادار که در موسم بهار آنجا باشد و جائیکه اسپان را فصل بهار در آن
بندند **بهار پیرا** مرادف بهار آرا **بهار خانه** بتخانه چه بهار بمعنی بت هم آمده است و بنای رفیع و خانهٔ منقش و برج حمل **بهار خوشتر**
بجای معجمه و واو ملفوظ گوشتی که آن را نمک سود نموده خشک سازند و بتازی قدید گویند **بهار در قدم داردای** بهار همراه
دارد **بهار عنبر** گداختن عنبر و انتشار بوی آن و نزد بعضی عبارتست از نقوشیکه در جوهر عنبر باشد و نزد بعضی وقت فروختن عنبر
از چراغ هدایت و در مصطلحات سفیدی زردی آمیز که از شکستن عنبر اشهب پدید آید **به افتاد و به افتاده** بهبود و رفا **بها گیر**
چیزیکه قیمت بسیار داشته باشد **بهانهٔ شاخدار** چون کسی گوید که من بهانه نمی کنم از راه تعرض گویند بهانهٔ شاخدار **بها و رچیز**
بسیار قیمت و گران مایه **به بود** یعنی خیریت **به پشمینه پوش** صفت به است باعتبار موئی که بر پوست آن میباشد **بهترین و بهتر**
خلف بفتح خای معجمه و فتح لام اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **بهرام تل** با میم موقوف نام مناره است که بهرام
چوبین از سر ترکان ساخته بود **بهرام چرخ** مریخ **بهرام چوبین** نام سرلشکریست که دراز قد بود و فربهی نداشت **بهرام سپهر**
مریخ **بهرسه نوع** یعنی کانی و نباتی و حیوانی **بهره برشکیب** و اثبار **بهره یاب** کامیاب و محظوظ **بهشت دنیا** کنایه از

سغد سمرقند بهشت صبوحی شراب بامداد بهشت گنگ دار الملک افراسیاب و نام قلعه که ضحاک در بابل ساخته بود بهشتی رو
ساده رو و بی ریش و امرد و خوبصورت ع بهفتاد و هفت آب لب بالشوی یعنی صلاحیت طهارت و پاکی باطن بهم رسان
و کمال احتیاط بوجود لازم دار به گزیده بکاف عجمی یکی است سرخ مایل بسفیدی مانا به ملکداری که آرا بنا حسن یا بدندان گزیده یا حاجی است تریاق صبر چاره
در دم میکند آن رنگ به گزیده دلم را که بدیده است یا بهگزین انتخاب یافته و انتخاب کننده بهمان فلان و بهمانی و فلانی دو چیز یا دو شخص غیر معین
که آنرا باستاد و بیستار بهای فارسی هم گویند و لفظ بهمان مشهور بکسر است و صاحب رشیدی بفتح آورده بهم بر بسته و بهم بسته بهتان و افترا
بهیچ بند است و به هیچ در بند است این امر سهل موقوف است بی آب بی رونق و بی لطافت و بی طراوت و عدم جاه و شان
و شوکت و بمعنی خجل و شرمنده بی آشنا آنکه یار و آشنا ندارد و بمعنی بی نظیر و آنکه از کسی مدد و اعانت نخواهد بیابان مرگ آنکه در بیابان میرد
بی اصولی بی اندامی بیاض تیغ لمعان تیغ و جلای تیغ بیاض خور پرتو آفتاب و روز بیاض نمدین چیز بی اصل و کار بی حقیقت و کنایه از هیچ
بی اندامی بی ادبی بی باک بی بیم و دلاور بی برگ بی سر و سامان بی بغل مفلس تهیدست بی بها کالای بیش قیمت و بمعنی متاع بی قدر نیز
بی بهره گدا و درویش و پریشان و بیخبر نیز بی پایاب دریای عمیق و نیز پرکار بی قاعده و بی اسلوب بی پژمانی نیز افسردگی
و بیم و ترس بیت اقصی بیت المقدس بیت الحیات برجی که در وقت ولادت طالع مولود بود بیت الخلا متوضا
طهارت خانه بیت الدوا دواخانه و دار الشفا بیت الشرف باصطلاح اهل تنجیم برجی که شرف یکی از کواکب هفتگانه در آن
شود چنانچه شرف آفتاب در حمل بیت الصنم بتخانه بیت العروس خانه که برای عروس سازند و تکلفات در آن کنند
و نیز کنایه از کعبه بیت الغزل بیت منتخب و گزیده بیت اللطف لولی خانه از مصطلحات و در بهار عجم بیت النطف بضم نون
که بعد لام است و فتح طای مهمله چه نطف جمع نطفه است بیت الله و بیت العتیق و بیت الدعا و بیت الحرام خانه کعبه
بیت المال آن مال که همه مسلمانان را در آن حقی بود از کشف و در غیاث بیت المال و بیت الاموال جائی که اموال متوفی بعد ضبط
نگاه دارند بیت المالچی کسیکه از طرف سلطان بر بیت المال متصرف باشد بیت المعمور خانه است در آسمان برابر کعبه و آن مسجد
ملایکه است و فارسیان بدون لام استعمال کنند بیت المقدس بتشدید دال قبله یهود و نصاری و بفتح میم و تخفیف غیر آن است
بی تحاشی بیباک سوختن و بمعنی بیباک نیز بیت غزل پرکن بیتی که از فکر و تلاش عاری بود بیت فراغ متوضا که ادب خانه
باشد بیهوش عاشق و بی ذخیره بی ته بفتح فوقانی بیحوصله و بیقیاس نیز بمعنی بیحوصلگی بیجاده آب هر چیز که زرد رنگ و
سرخ رنگ باشد و شراب نیز بیجاده تیغ تیغ خون آلوده بیجاده مذاب خون و شراب سرخ و شراب شعرانی نیز بیجگری بی باکی ضد
بهادری بیجواب آنکه قابل جواب نباشد بیچ هر مردم بی هنر و بی عقل و هیچکاره بی چشم و رو بی حیا و بی مروت بی حضور بیمار
بی حضوری بجمعیت خاطر و فراغ دل اشتر چه صورت شکفتگی و خرمی است بیخ پشم با اضافت گوشت بیخ گوشش زر دست
یعنی قرمساق و تیر رو و فتنه انگیز است بیخواست بی تلاش و بی فکر و ناطلبیده بیخود و بیخویش و بیخویشتن مدهوش و بیخبر بیدار مغز مردم
عاقل و خبردار و حکیم بید برگ نوعی از پیکان تیر شبیه برگ بید بید خام ناساخته و خام بید مست و پا سراسیمه وار کار رفته
بیدق سیم کوکب و ستاره بید ماغی بی التفاتی طبیعت که بعد از ضبط ختم بهم میرسد بید مال پاک کردن رنگ از آینه و شمشیر بچوب
بید یا چوب دیگر که این کار را شاید بید مجنون نوعی از بید که برگهای باریک و شاخهای باریک دارد بید مشک و بید موش

نوعی از بید که شکوفهٔ آن نهایت خوشبو می باشد بید مُوله بید مجنون بی دولت معروف بمعنی ناقابل و بدوضع بی دهل بی قصص سخت
شوخ و دلاور و پهلوان بی دهن کسیکه بر سخن گفتن قدرت نداشته باشد بی دید نابینا و شوخ و بیشرم و حق ناشناس نیز دیده درو
بیحیا و بیمروت بی راه مردم نامستحق و کارهای ناشایسته بی برق نور روشنی صبح کاذب بی رگ بیدل و بیغیرت بی رنگ میولائی
که نقاشان مرتبهٔ اول بر کاغذ و دیوار کشند و بعد از آن رنگ آمیزی نمایند و همچنین بنایان طرح عمارتی را که رنگ بریزند و استعمال این بالفظ زدن
بمعنی ساختن آمده و در محققان ظهور احدیت است و اشاره بعالم وحدت و بیرنگی بمعنی بیچونی بی رو خریطهٔ زر و غیره و مردم بی منفعله و بی آزرم و کسی که
سخنان ناخوش بر روی کسی گوید و بی روئی بمعنی بی توجهی و بیمروتی و بیرونقی بی روزکار شخصی که شغلی و کسبی نداشته باشد بیرون سر امرادف
برون سر بیزبانی خاموشی بی زینهار آنکه امان ندهد بیس المصیر دوزخ بیستون نام کوهی که فرهاد به تمنای شیرین آن کوه را بگفتهٔ پرویز
کنده بود بیست و یک پیکر و بیست و یک وشاق صور شمالی فلک البروج و نزد بعضی دوازده برج مه فلک بی سخن بی شک و
بی شبهه بی سر افسار شخص بدوضع و نااهل و نامقید بی سران کسانیکه بی تربیت مادر و پدر بزرگ شده باشد بی سر و پا سراسیمه و
بی خبر و بهره مدور بی سر و دل بی پروا بی سکون کسی که از شوخی در هیچ جا قرار نگیرد نیز سکه بی قدر و بی مقدار و بی اعتبار و بی جاه
و شوکت و هر چیز که طراوتی و نمودداری نداشته باشد بی سنگ بی اعتبار بی سوال آنکه از کسی سوال نکند بیش از ین چه
کشاید و بیش از ین چه کند یعنی زیاده از ین امکان ندارد که بوقوع آید بیشه بهار رستنی باشد که همیشه سبز بود و هرگز خشک
نمیشود و برگ نمی ریزد بیش فروش کسیکه هرچه داشته باشد بر باد دهد بی شکوه آنکه گله نکند بیشه موش جانوریست مانند موش
بیشه بی توشه گوشهٔ فقر بیضهٔ آتشین آفتاب بیضهٔ آفتاب آفتاب بیضهٔ اسلام دایرهٔ اسلام بیضهٔ الوان بیضه هائی که
در جشن نوروز رنگین و منقش سازند و بدان بازی کنند بیضه های زرین ستارگان بیضهٔ پولاد پولادیست که بصورت بیضه ساخته
از معدن آرند و نوعی از اسلحه که برای محافظت سر دارند بدار عالم خود بیضهٔ چرخ آفتاب بیضهٔ خاکی کرهٔ زمین و بیضه که خاکیان می خفتی نر
می اندازد بیضهٔ خالی بلا تم زمین بیضه در آب بیضه که مصورچه در آن متکون شده باشد لهذا بمعنی کاری یا چیزی که صورت نگرفته باشد
استعمال کنند بیضه در کلاه بیضه که بازیگران در کلاه خود پنهان سازند و کنایه از سر آدمی بیضهٔ زر و بیضهٔ زرین آفتاب بیضهٔ
سیمین ماهتاب و ستارگان بیضهٔ صبح آفتاب بیضهٔ عنبر شمامهٔ عنبر بیضهٔ کافور برف و آفتاب و ماه بیضهٔ مجلس دایرهٔ مجلس
بیفرمان آنکه محکوم کسی نبود بی فرزانه بیدانش بی قرین بی مثل و بی نظیر نیز بی قرینگی بی مناسبتی چیزی به چیزی و مراد از آن یکتائی در
امری و ثانی نداشتن در کاری باشد بی قیمت مرادف بی بها بی کس و کو آنکه قوم و برادران و رفیقان نداشته باشد بی کوئی
بکاف تازی و واو رسیده مرادف بیکسی آری کس و کوی مرادف یکدیگر است بیگاه وقت شام چنانکه بیگاه بهای فارسی وقت صبح
و بمعنی بیوقت نیز و بی گاهان وقت شب بالغه نون زاید بیل زن آنکه به بیل کار کند چون باغبان و مانند آن بیمار پرسی ترجمهٔ
عیادت که پرسش احوال بیمار باشد بیمار خانه دار الشفا که بیمارستان نیز گویند بیمار خیز کسی که از بستر بیماری برخاسته باشد بیمار
دار آنکه تیمار بیمار کند بیمارستان دار الشفا و این مخفف بیمارستان است بیمار غنج دردمند و کسی که بیماری او از ناز و غمزه باشد بیماری
باریک مرض دق و تپ دق بیماری سنگین بیماری گران که رو در ابل شود بیم بر قیمت و ترسیدن بیم با پلنگ بیادمرگ بی محلی بی التفاتی بی مغز پوچ و
سبک بی مغزان تردامن صاحبان خلل و فاسقان بی نمازن زن حایض بی نمازی حیض طمث است و دلیست که دختر زن می شود

جلوه‌گر شده، نزدیک ما بیا مدار دست بی نمازی، عینک چشم مردمک چشم بی نوا درویش و فقیر درمانده بی نیاز توانگر بینی در ساز مصافت
جیلی که بر تخته نصب کنند تا هر دو تخته با هم چوب بسته شود و مضبوط کرده و یکی بر دیگری باشد بینی کوه برآمدگی کوه و سر کوه و آن را تیغ کوه نیز گویند بی وزن
و سنگ بی قدر و بی قیمت بیوکانی بفتح بای موحده و ضم یای حطی و کاف عجمی کدخدائی که آن را در ترکی طوی گویند و بیوک بمعنی عروس
بیهوده بال هرزه گرد بی هنجار راهی که جاده نداشته باشد بیهوده خواری اسراف و خرج بیجا کردن بی یار مرادف آشنا نهر چهارم در باب فارسی
مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده پاچیدن بجیم فارسی تپیدن و نرم و آهسته راه رفتن سالم پاریدن پریدن و پرواز کردن
سالم پاسیدن نگاهبانی کردن و بیدار خوابی و پاس داشتن سالم پاشانیدن متعدی پاشیدن پاشاند پاشیدن پریشان شدن و پریشان
کردن و افشانیدن و ریختن و ریخته شدن پاشد پالائیدن زیاده کردن و زیاده شدن و صاف نمودن و صافی و روشن کردن و رها کردن و
خلاص شدن پالاید پالاودن پالودن و پالایش و صاف کردن مست پالودن صاف کردن و صافی و روشن شدن و از غل و غش پاک ساختن
و صاف گردیدن و از گرد و رها خلاص شدن و نجات دادن و زیاده شدن و بزرگ گشتن و بزرگ گردانیدن پالاید پالوده چیزی باشد که
از نشاسته پزند و کعه ترازو پالیدن دیدن و جستجو کردن و صاف کردن و شدن و خلاص گشتن از گرد و رها و افزودن پالید پالکیدن بروزن
وارسیدن شکنجه کردن سالم پائیستن بروزن دانستن تقاعد و ثبات کردن و پاینده و دایم بودن پاید پائیدن در نظر داشتن و چشم برنداشتن
و همیشه و پیوسته ماندن و جاوید بودن و ایستادن و جستجو کردن پاید پایدف یای معروف که رحل تاب و تاب و طاقت و صبر و مقاومت و
قدرت و پایدگی و دوره هر چیز همچو پای کوه و پای حصار و پای دیوار پرشیدن هر دو بای فارسی بروزن اندیشیدن پریشان و پراکنده کردن
پرشید پختن بالضم پخته شدن ضد خام بودن و پخته ساختن و مهیا کردن و بالفتح پهن ریختن پزد ف پخت لگد را گویند مطلقا و پخته
معروف و رسیده و ماحصل و مانند پز پخودن بروزن و سودن کوفته شدن و پهن گردیدن سالم پخچیدن بالفتح بمعنی پخودن سالم پخسانیدن
بالفتح متعدی پخسیدن پخساند پخسیدن بالفتح گداختن و کاستن بدن و تافتن دل از غم و غصه و گداختن موم و پیه و روغن از حرارت آفتاب
و آتش و پژمرده شدن و عشوه کردن و خرامیدن پخسد پخشودن بروزن بخشودن کوفته شدن و پهن گردیدن و بی آب و پژمرده شدن سالم
پخشیدن بالفتح کوفته شدن و پهن گردیدن سالم پذیرفتن بروزن دل بردن مخفف پذیرفتن سالم پذیرانیدن بکسرتین قبول کنانید
و معترف گردانید پذیراند پذیرفتن بکسر اول و یای معروف و ضم رای قرشت فرمان برداری کردن و قبول نمودن و بفتح اول نیز آمده پذیرد
پراشیدن بروزن خراشیدن بدحال و پریشان شدن و بر باد دادن و بیهوده گشتن و پاشیدن و فرو نشاندن پراشد پراکندن بفتح اول
و کاف فارسی مخفف پراکندیدن سالم پراکندیدن پریشان کردن و متفرق ساختن و پاشیدن پراکند صیغه اسم فاعل و امر و نهی
یابدو پرانیدن بفتح اول متعدی پریدن و کنایه از تعریف بیجا کردن و مبالغه در مدح کسی کردن و لاف زدن پراند پرخاشیدن
بالفتح جنگ و جدال و خصومت کردن پرخاشد پرداختن بالفتح فارغ گشتن از علایق و برداشتن و رفع نمودن و خالی شدن و
خالی کردن و بانجام رسانیدن و تمام شدن و ترک دادن و آراستن و مشغول شدن و توجه نمودن و مقید گردیدن و با کسی در ساختن و
آمیختن و نواختن ساز و خواندن نغمه و گرفتن و ربودن و جلا دادن مرتب گردانیدن پردازد ف پرداز نقش و نور و جلا پرداختن
بروزن برخاستن مخفف پرداختن سالم پرستیدن بفتحتین بندگی و عبادت کردن و خدمت نمودن پرستد پرستش بفتحتین بمعنی
پرستیدن پرستد پرسیدن بالضم خبر احوال کسی گرفتن و سوال کردن و به عیادت بیمار رفتن و تعزیت نمودن پرسد ف پرسه

عاریسی پرشیدن بالفتح برباد دادن پرشد پرواسیدن بروزن سرخاریدن دست مالیدن و لامسه از لب و تپسیدن و دامن نمودن و سعی در
و درازکردن و پرداختن و خلاص و نجات دادن و فراغ یافتن پرداز پروراشیدن متعدی پروردن پروراند پروردن بروزن سپردن
پرورش نمودن و پرستش نمودن و پرستیدن پرورد پروریدن بمعنی پروردن پرورد پرهختن بروزن رهستن ادب کردن و بکسر ثالث هم آمده
سالم پرهیختن بروزن انگیختن ادب کردن سالم پرهیزیدن بعتح اول و یای مجهول خا رواحتراز کردن و ترس و بیم نمودن و نگاه داشتن خود
را از مضرات و پارسائی و ورع نمودن و تفاوت کردن و اجتناب نمودن از ماسوی الله نزد محققین صوفیه پرهیز پریدن بفتح اول پرواز کردن
و بپرواز آمدن و تفاخر کردن و تکبر نمودن و جستن اندام چنانکه جستن چشم و لب پرد ف رای قرشت درین مصدر و مشتقات آن کلمه
سار رعایت وزن شعر مشدد هم می آرند پریدن بضم اول پر و مملو کردن و پرشدن پرد صیغه اسم فاعل و امر و نهی نیامده پریشانیدن بفتح
اول و یای معروف حال و پریشان کردانیدن و شدن و محو گشتن و گردانیدن پریشاند پریشیدن بروزن پریدن بمعنی پریشانیدن پریشد
پزاختن بروزن ساختن گداختن و بکسر اول نیز آمده سالم پزانیدن بروزن رسانیدن متعدی پختن پزاند پژمردن بروزن ملول دلن
افسردن و پژمان شدن و غمناک و بیرونق شدن و درهم کشیده شدن و پژمردگی آوردن ضد تازگی سالم پژمریدن بمعنی پژمردن سالم
پژولانیدن متعدی پژولیدن پژولاند پژولیدن بروزن بکوهیدن پژمرده شدن و بی آب و تاب کردن و درهم آمیختن و پریشان گردیدن
و درهم شدن و درهم آمدن نصیحت کردن و جستجو و باریس و تفحص نمودن پژولد پژوهیدن بروزن بکوهیدن تفحص و تجسس کردن و بازجستن و خواستن
و جستجو نمودن پژوهد پسانیدن بفتح اول آب دادن باغ و زراعت پساند پساویدن بفتح اول آب دادن و مالیدن و لامسه کردن و
مستی نمودن پساود پسندیدن بفتحتین خوش آمدن و خوش کردن و ستودن و قبول کردن و پذیرفتن پسند صیغه اسم فاعل نیامده
پسودن بروزن نمودن دست زدن و دست مالیدن و سوراخ کردن پساید پسوریدن بضم اول لغزیدن و دعای بد کردن مت
پشتن بالضم خواندن دعا و فسون و عزیمت و بالفتح هم آمده مت پشکلیدن بروزن دل کشیدن رخنه کردن به ناخن و انگشت
سالم پشنجیدن بروزن ستم دیدن پاشیدن آب و تراب و مانند آن پشنجد صیغه اسم فاعل و امر و نهی نیامده پشولیدن بروزن نکوهیدن
پریشان شدن و پراکندن و ژولیدن سالم پلپیدن بروزن رسیدن مخفف پالیدن بمعنی جستجو کردن مت پناهیدن بروزن ستایید
پناه آوردن و پناه گرفتن و پناه بردن بکسی و پناه دادن پناهد ف پناه حمایت و سایه دیوار پنداریدن بالکسر بمعنی پنداشتن پندارد
پنداشتن بالکسر گمان بردن و تصور و خیال کردن و عجب و تکبر نمودن پندارد پندیدن بروزن خندیدن نصیحت کردن و نصیحت
پذیرفتن و نصیحت شنیدن و قبول کردن پند صیغه اسم فاعل و امر و نهی نیامده پوزیدن با واو مجهول عذر آوردن و معذرت خواستن
پوزد پوسانیدن با واو مجهول متعدی پوسیدن پوساند پوسیدن با واو مجهول از هم ریختن و گداختن و فرسودن و کهنه و ناچیز شدن و
پژمرده گردیدن و آماسیدن پوسد پوشانیدن با واو مجهول متعدی پوشیدن پوشاند پوشیدن با واو مجهول پنهان کردن
و در برکردن و در رشتن از راه و کمکاری رفتن و در برکردن قبا و جامه و امثال آن پوشد ف این مصدر لازم و متعدی هر دو آمده اول مشهور
دوم شفیع اثر ه دوستان را کسوت تجرید می پوشد جدا تا سادگی بخت ه خاصان خلعت پوسیده را ! ف پوشیده بمعنی خلعت و دام صیاد
هر دو آمده از عیبات پوییدن با واو مجهول راه رفتن و قدم برداشتن و دویدن پوید پیچانیدن بیای اول مجهول متعدی پیچیدن پیچاند پیچیدن بیای
اول مجهول خم دادن و خم گردانیدن و تابیدن ریسمان و موی و عصیه کردن و نوردیدن و طی کردن و حلقه کردن چیزی چون مار و زلف

بر چوب و انگشت پیچیدن پیچیدن با یای مجهول بمعنی پیچیدن و بر دیگری کردن پیزدف پیخته بمعنی مید پیخیستن بفتح اول و ثالث درماندن
و عاجز شدن سالم پیراستن با یای مجهول کم کردن چیزی بواسطهٔ زیبائی همچو بریدن شاخهای زیادتی از درخت و موی زیادتی از بدن آدمی
واسپ و دباغت دادن چرم و ساختن و پرداختن و منع کردن و چیزی را از عیب خالی کردن پیرایه پیراسیدن بالفتح سودن و سائیدن
مت پیرکندن بفتح اول و کاف فارسی متفرق ساختن و پریشان کردن و افشانیدن سالم پریشیدن بروزن اندیشیدن پریشان
و پراکنده کردن پریشیده پیرانیدن با یای اول مجهول متعدی پیختن پیزاند پیسودن با یای مجهول و سین مضموم میل کردن و اراده نمودن
بطرفی سالم پیکیدن بفتح اول و کاف تازی پیوستن و جمع کردن و در سلک کشیدن سالم پیمائیدن بالفتح متعدی پیمودن پیمانه پیمود
بروزن فرسودن پیمایش کردن غله و امثال آن به پیمانه و طی کردن زمین براه رفتن و خوردن و آشامیدن و اندازه کردن و عرض دادن
پیمانه پیوستن بفتح اول و ثالث پیوند کردن و ملحق شدن و داخل گردیدن پیوند صیغهٔ اسم فاعل نیاید ف پیوسته همیشه و مدام
و بلا فاصله و کسی که از بسیاری گریه سخن گفتن نتواند و اگر گویند که سخنش بهفته پیوندانیدن متعدی پیوستن پیوندانند صیغهٔ اسم فاعل نیاید

موج دوم در مصادر مرکبه پا از پیش پدر رفتن و پا از پیش رفتن لغزیدن و به مجاز تقصیر و زلت و از غنایه عنا افتادن اثیر
ــه مفلسی کرد ز زندان وطن آزادم ٭ پایم از پیش پدر رفت بهند افتادم ٭ تاثیر ــه دست تهی است حاصل من از کمال خویش ٭ از پای
پیش رفته بمنزل رسیده ام ٭ پا از جائی بریدن ترک آمد و شد آنجا کردن و پا از سر تیغ کردن متعدی اوست پا از حد برون بردن و ضع
قدم بیرون گذاشتن و کردن کاری که نه در خور او باشد پا از میان کشیدن بر آوردن خویش را از میان کاری پا از وضع
بیرون کشیدن مرادف پا از حد برون بردن پا از وضع خود بیرون گذاشتن مرادف پا از حد برون بردن پا افزار پیش
نهادن تهیهٔ سفر کردن پا باز شدن و بر فتار آمدن طفل حالا در محاوره خصوصیت طفل نماند کلیم ــه بسیر کوی او تا باز شد
پای سرشک من ٭ چه طفلها که از این امید از مکتب ها کردم ٭ پا بالا کردن حالتی ست که امردان در وقت خاص بروز دهند فوقی ــه
چون روی در برهنهای دلبر محبوب من ٭ سر بالا گرکهی سهل است پا بالا مکن ٭ پا بالا گذاشتن و پا بالا نهادن و دویدن و شتاب
رفتن پا بپای رفتن برابر رفتن در سیر و سفر و آن کنایه است از مساوات در مرتبه تاثیر ــه هیچ در عشق تو کس پای کسی نیست مرا ٭
پا بپا همره مجنون چو سلاسل رفتم ٭ پا بحساب نهادن غایت حزم و احتیاط کردن پا بدامن افشردن و پا بدامن
پیچیدن و پا بدامن جمع کردن و پا بدامن کردن و پا بدامن کشیدن گوشه گرفتن و صبر کردن و قناعت نمودن پا بدو
سر کسی گردانیدن عاجز ساختن او پا بر داشتن دویدن و شتاب رفتن پا بر سر حرف کسی گذاشتن بحرف او
توجه نکردن پا بر سر لباس نو گذاشتن رسم است که چون جامهٔ نو پوشند اول پا بر آن گذارند یعنی بزیر پا و دست کهنه
شود از اهل ایران شنیده شد که این رسوم ز آنجاست تا یر ــه دولت زنده دولت خواری کشند کز اول ٭ پوشنده پا که از
بر سر لباس نو را ٭ از مصطلحات پا بر سر ماه و سال نهادن زمانه را مغلوب خود دانستن بسبب فراخی معیشت ظهوری ــه ع
پا بسر ماه و سال تا چه نهی ٭ پا بر مصحف کشیدن کمال بی ادبی کردن پا بستن محبوس شدن پا بسنگ رسیدن از
افتادن و هشیار شدن پا بقدر گلیم دراز کردن بقدر دسترس و استعداد خود کاری کردن پا بگلات کردن فنی
ست از کشتی که حریف را از کمر گرفته چنان بردارند که پایش بلند شود و گلات بکاف تازی بروزن حیات قلعه که بر سر کوه و بلند

باشد خواه آباد بود خواه ویران **پا بگنج فرو رفتن** دولت یافتن و مالدار شدن **پا بلند کردن** دویدن و شتاب رفتن **پا بپیش از**
گلیم کشیدن مرادف پا از حد برون بردن **پا پس آوردن** ترک دادن و قطع نظر کردن و گذاشتن و باز ماندن از طلب بعجز و مهم
شدن در رزم **پا جفت دویدن** با یکدیگر دویدن که یکی بر دیگری تقدیم نکند **پا جفت کردن و پا جفت نمودن**
در خواستن کاری سعی فوق از مقدور بجا آوردن **پا خوردن** فریب خوردن مطلقا خواه در کشتی و خواه در غیر آن **پا دادن** روان
کردن و قوت و قدرت دادن **پا دراز کشیدن** غلطیدن و دعوی همسری کردن **پا در زمین آمدن** بسیار افتادن **پادشاهی**
کردن معروف و تحکم کردن و ظلم نمودن **پا رکاب برداشتن** سواری کردن **پاره دادن** رشوت دادن **پا زدن** ترک کردن
پاس نمک داشتن حق نمک کسی نگاه داشتن و بیوفائی نکردن **پا سودن** راه رفتن **پا شمرده گذاشتن** آهسته رفتن و احتیاط
کردن در کاری **پاشیدن صحبت** از هم متفرق شدن مردم لازم و متعدی هر دو آمده **پا کج گذاشتن** ناهمواری و گستاخی کردن
صایب ؎ هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم * شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما * **پاک شدن کشتی** بضم کاف دوم تمام شدن
معرکهٔ کشتی **پا کشیدن** آهسته رفتن و چون به صلهٔ از آید بمعنی باز رفتن باشد اول طالب آملی ؎ ز ملک معصیت سامان عزت
کرده ام اکنون * بصد افتادگی در راه جانان میکشم پائی * دوم سلیم ؎ بلبلان پای کشیدند ز اطراف چمن * میرود آنکه درین
باغ سراسر باد است * **پا کوفتن** رقص کردن و رقاصی نمودن و نزدیک شدن برفتن و مردن **پا گرفتن** موی زهار تراشیدن
پا گرفتن قیام و استقامت نمودن **پا نگرفتن** بنون نفی قوت و استقامت نگرفتن و زود مردن صایب ؎ سر تبیه شوخ سر
دارد * یا ز دست افتاده و بگیر دیا * **پا نهادن بر چیزی** ترک کردن آن و پا نهادن در چیزی در آمدن و داخل شدن دران **پا واشدن**
و پا وا کردن مرادف پا باز شدن **پای آوردن بر چیزی** قیام و استقامت کردن **پای از شادی بر زمین نرسیدن**
کمال شادمانی و غایت خوشی نمودن **پایان روزی بخوردن** انقطاع حیات و با آخر رسیدن روزی **پای بخود نهادن** بی رهنما رفتن
پای بر پای نهادن و پا بر پی نهادن و پای بر پی رسیدن متابعت و پیروی کردن **پای بر پشت اسپ نهادن**
بر اسپ سوار شدن **پای برچیدن** دویدن و شتاب رفتن **پای بر زمین نرسیدن** کمال شادمانی و غایت خوشی نمودن
پای بر سنگ آمدن و پای بر سنگ خوردن مشهور و بلا و مکروهی پیش آمدن نیز **پای بر نهادن** متابعت کردن **پای بر افگندن**
قصابان افسونی بر پای بره میدمند و آنرا هر جا که افگندند گوسفندان بخود را نه همان طرف روند قصابان بی مشقت گرفته کشند و بی طاقت
و بی آرام شدن و سحر کردن **پای بسنگ بر آمدن و پای بسنگ در آمدن و پای بسنگ خوردن** مرادف پای بر سنگ آمدن **پای**
پس آمدن و پای پس شدن گریختن و هزیمت نمودن و کم آمدن از حریف خود **پای پیچیدن** سر تافتن و رفتن و گریختن و جان
کندن **پای پیش کسی داشتن و پای پیش کسی نهادن** مقرر پهلوانان است که در وقت کشتی گرفتن با هم یک پای پیش نهند
و این کنایه از تمکن و استقرار قوت و قدرت بود **پای تا بسر گشادن** از سفر باز ماندن و اقامت کردن **پای چراغ داشتن**
توقع نفع داشتن و این زبان اهل بازار است شاعری گوید ؎ من و پروانه جگر سوز تر از همدگریم * این قدر هست که او پای چراغی دارد *
پای خاطر بسنگ در آمدن دل درجائی میل بهم رسانیدن **پای خاکی کردن** سفر کردن و قدم رنجه نمودن و طلبکاری کردن و رفتن و
پیاده آمدن و تواضع نمودن **پای خود آمدن** مرادف بپای خود آمدن که بکمال طوع و رغبت آمدن باشد تاثیر ؎ پای خود در ره طلبکاری

ادمی آید هرکه چون سکهٔ زر از سر زر برخیزد ف ف با در اکثر مواضع جایز است صائب تشنهٔ معنی تازه است مرا ساغر گوش متوالی
کرد مرا بخواب افسانهٔ خط یعنی بخواب نتوان کرد پای خود دراز کردن مرادف پا از حد برون بردن پای وا داشتن مرادف پای
آوردن پای در حنا داشتن مجروح گردانیدن پا صائب مغیلان پای نازک طینتان در حنا دارد چه غم دارد در خار
هرکس که آتش زیر پا دارد پای در دامن آوردن و پای در دامن پیچیدن و پای در دامن شکستن و پای در دامن
کشیدن و پای در دامن گره کردن گوشهٔ قناعت اختیار کردن و منزوی شدن و ترک آمد و شد کردن پای در گشتن عاجز
و ناتوان شدن پای دوختن مرادف پای آوردن پای شمال در گل آمدن و پای شمال در گل بودن نوزیدن باد شمال
پای طرب برآوردن چرخ زدن و رقص کردن پای علم رنگین کردن چون در رزمگاه تقابل صفین شود دهد جمعی از
یک جانب سبقت کرده یکی را از فوج عظیم مگیر آورده به پای علم خود کردن زنند گویند پای علم رنگین کردیم و با صطلاح لوطیان
لمایه از غلام کردن است و در غیاث اللغات نوشته که پا علم رنگین کردن بحذف اضافت پاست بنده راقم میگویم که با اضافت
است نه بی اضافت میر نجات جامه جز بدل دشمن مدا آیین کن بنوا رستن میں پای علم رنگین کن کذا فی المصطلحات
پای فرو کردن در چیزی پای انداختن دران پای فرو کشیدن ماندن و توقف کردن پای فشردن استواری و ثبات
قدم ورزیدن و استادگی کردن در سودا پای کسی بر زمین آوردن بون ساختن و بر زمین زدن او را پای کسی در حنا بستن
باز داشتن کسی را از رفتن پای کسی درمیان بودن واسطه بودن آنکس درمیان چیزی پای کشادن باز آمدن بمعنی اینکه قبل
ازین نمی آمد و حالا می آید و طلاق دادن و گریختن پای کم آوردن و پای کم بودن کوتاهی کردن در کاری به مقابله کسی پای کم
داشتن حریف نشدن و برابری کردن و رسیدن پای کنده کردن مرادف پای آوردن پای نظر در گل فرو رفتن فریفته شدن
و شیفته و عاشق کسی گشتن پایه بر خود چیدن و قعی بخود قرار دادن پخش کردن بالفتح غم کردن که بهندی دبانا گویند پذیرا شدن
پیش رفتن و استقبال کردن و مقبول شدن پر افکندن و پر انداختن عاجز شدن و ریختن جانوران پرنده و مجرد گشتن و نشاط کردن
بر باد شدن و بر باد گشتن بضم بای فارسی هستکر و معمور شدن بر باز کردن رفتن که در مقابل آمدن است و جفت شدن پر
بر بستن و پر بر سر زدن از عالم گل بر سر زدن و تاج بر سر زدن پر بودن لبریز و سکوه بودن مسیح کاشی گفتم که بدین خستان ندارم
حکمت ما انگه پرم ز پای تا سر چون چنگ پر بودن دل مکدر شدن خاطر پر تاب کردن دور انداختن پر دادن قوت پرواز
دادن و آماده کردن سلیکس سرکرما یکسکوت رزق را روزی سال رسید پر در پر هم بافتن مرادف بند در بند قبا بافتن
سحر کاشی سر در پر هم بافته بلبل تماشا در سایهٔ آن گل که گریبان چمن او است پرده از روی روز افتادن فاش گردیدن راز
پرده از روی کار افتادن پرده از روی کار برخاستن فاش گردیدن راز پرده از روی کار برداشتن و پرده از روی کار کشیدن
افشای اسرار کردن پرده از کار برداشتن افشای راز کردن پرده باز کردن از چیزی و پرده بر افکندن از چیزی و پرده بر انداختن
از چیزی و پرده برداشتن از چیزی و پرده بر کشیدن از چیزی دور کردن پرده ازان پرده بر روی کار افکندن پنهان کردن راز
پرده برگرفتن ظاهر ساختن و نمودن ... پرده خالی کردن ظاهر نمودن و فاش کردن پرده دریدن افشای راز کردن پرده راز برداشتن و پرده راز
تنگ کردن افشای راز نمودن پرده ساختن راست کردن آهنگ خواندن و آغاز ... کشیدن بمعنی پرده بستن و کشادن هر دو آمده و فارق

میان هر دو صله است صله اول بر می آید و صله دوم بار پرده گرفتن مرادف پرده ساختن و نیز مرادف پرده کشیدن و بمعنی آشکارا کردن
و بی شرمی نمودن و بی روئی کردن پرده ریختن عاجز شدن و مجرد گردیدن از علایق پر زدن پریدن و پرواز کردن و مشتاق و آماده بودن
برای کاری پرست زدن پیرو و دور کردن در مصطلحات نوشته که یکی از صفاهانیان میگفت که پرست زدن آن است که مثلا
دو کس با هم براه میروند یکی را وجهی برای ایستادن رو داد رفیق خود را گوید که تو آهسته برو یعنی آهسته آهسته رو من هم از عقبا میرسم
پر سیمرغ بر آتش نهادن در شاهنامه مذکور است که سیمرغ پر خود به زال زر داده وعده کرده بود که وقت پیش آمدن مهم این پر را
بر آتش نه من فی الفور رسیده مهم را سرانجام میدهم و آن کنایه از افسون کردن برای بتسخیر گردانیدن کسی بود و از عالم نعل در آتش نهادن است
طالب آملی است ز آنسان رفته از دستم که باران دلنواز آید اگر سیمرغ را آتش هم نشاید که باز آید پر شکستن مرغ پرها هم جمع کردن مرغ
برای پریدن پرکار کردن سرگردان کردن پر نهادن بیرون کردن کسی را از جائی و دفع نمودن و آواره ساختن و از سر خود بلطایف الحیل
وا کردن پرواز گرفتن گریختن جانوران شکاری همچو باز و شاهین و امثال آن پروا کردن بصله با بمعنی توجه و التفات و بصله از
بمعنی هراسیدن و اندیشیدن وحید است ای عشق کاما نمیکند پروا که هر خورده بدرمان نمیکند پروا شکستگان ز حوادث غمی نمیرسد
که تخته پاره ز طوفان نمیکند پروا پر و بال داشتن زور و قوت و قدرت داشتن پر و بال فرو شدن و پر و بال ملیدن
عاجز و درمانده شدن پره قفل بر کلید زدن کار روا شدن و مخالف عقل کردن پرهیز شکستن ترک پرهیز نمودن پرهیز کردن
حذر کردن از چیز ناموافق پریدن رنگ تغیر رنگ و رفتن آن پریدن گوش از قبیل پریدن چشم که عبارت از اشتیاق بود پریدن
ناخن رفتن ناخن بضرب چوب و امثال آن و همچنین پریدن سر بمعنی بریده و دور افتادن آن پریشان شدن قلم بیجا نوشته شدن و بی ربط رقم
گشتن آن و بر همین قیاس است پریشان نوشتن خط و کتابت و اوصاف پریشان کردن سیم و زر داد و دهش و ریزش سیم و زر پس
افکندن چیزی از خرج یومیه خود نگاه داشتن و ذخیره کردن میراث گذاشتن پس انداز کردن چیزی از خرج روزمره باز گرفتن و ذخیره
کردن پستان سفید کردن بیرحمی کردن پستان سیاه کردن مالیدن دوای سیاهی است بر پستان تا طفل وحشت کند و شیر
نخورد و این کنایه است از شیر باز کردن پستان مادر بریدن حرص شیر و بی جهتی و حق ناشناسی و بیحقیقتی و بیوفائی ساختن پست کردن
زمزمه نرم و مخفی کردن آواز را چون نماید پست گردن هوا کم کردن آرزو و هوس پست کشتن بهزار رده فرو افتادن هزار رده
پستی گزیدن تواضع اختیار کردن پس خم زدن گریختن و پس خم سر گریختن آمده صایب است اشارت بر همی با بدل وحشی
را زمن که چو ماه نو از این هنگامه فکر پس خمی دارم پس خم گرفتن و گردانیدن پس دست کردن پنهان کردن و ذخیره نهادن
پس دکان بردن فریب و بازی دادن پس زانو نشستن بفکر و اندیشه فرو رفتن پس ستاندن داده را باز گرفتن پس سر
خاریدن منفعل شدن و عذر و بهانه آوردن پس سر گردن و پس سر نمودن گردانیدن کسی را که محل طبیعت باشد بلطایف الحیل
از سر وا کردن پس کار بودن و پس کار رفتن و پس کار نشستن مشغول شدن به کاری حیاتی است و پس کاری نشین چند
نصیحت کنی از پدر و جد خویش موعظه نشنیدم را و پس کار نشاندن متعدی او است و اله هروی است اشک بر چهره کاهست بها
آتش را عشق نشاند عجب در پس کار آتش را در مصطلحات مینویسد که صاحب سراج اللغه در شرح این بیت شیخ شیراز که است شاید
پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن معنی پس کار نشستن که تنش از کار و مطلب نوشته و حال آنکه این معنی ناشتها

استعاده کرده خلاف قدما و متاخرین است بودن نافیه که در شعر شیخ برانشستن افتاده ترک کار و مطلب هم کند آنرا بای موحده فهمیده معنای
غلط [illegible] دیده فاهم لیس گرفتن واده یا باز کردن **پس گوش افکندن** فراموش کردن و ناشنیده انگاشتن **پشت به بازار ایستادن قصاب**
در چراغ هدایت می نویسد که رسمی است که قصابان ولایت رو به بازار ایستند و در وقت فروختن گوشت پشت بسوی بازار دارند از جهت
تهمت کراهیت این عمل و در مصطلحات می نگارد که چون قصاب گوشت به قناره آویزد خواهد که قطعه قطعه کرده بفروشد ناچار رو به دکان و پشت
جانب بازار ایستد و توجیهات دیگر تراشیده مردم هند است انتهی و هر دو همین یک بیت تاثیر سند آورده اند چنانکه پشت به بازار ایستد
قصاب با همه جانب ابروست روی مژگانش **پشت به دیوار دادن** مستظهر گشتن میر صیدی است کلفی را که بکوی تو فلک پایه دهد
هیچ آیینه کلفی پشت به دیوار دهد **پشت بر جان کردن** ترک جان نمودن **پشت بر خویش بودن** خویش را مستظهر نیاوردن ظهوری است
پشت بر خویش باش چون دفتر روی در خود مباش چون طومار **پشت بر دیوار ماندن** حیران شدن **پشت بر قبله زدن** انحراف از قبله
پشت برکوه داشتن کمال قوت و استظهار بچیزی نمودن **پشت بکوه بودن** مرادف پشت برکوه داشتن **پشت به کوه دادن**
مستظهر گشتن **پشت پا خاریدن** تملق و چاپلوسی کردن **پشت پا زدن** ترک دادن و اعراض نمودن و منهزم شدن و گریختن **پشت**
چشم دیدن توجه از کسی یا عیش پیشتر کسی است عیش پشت چشم دیدن حاصل عیش نداشت ابروبر سر هر دیده منزل داشتم **پشت**
چشم تنگ کردن و پشت چشم نازک کردن ناز کردن و اغماض نمودن و تغافل کردن و آزردگی نازآمیز و بیداعی و رنجش و ناز
و غرور دیدن طغرا است چنان پشت چشمی تنک کرده است که رطل گران را سبک کرده است **پشت خم کردن** تواضع و فروتنی
کردن **پشت دادن** روی گرداندن و رو گردان شدن و گریختن **پشت دست افشاندن** رد کردن **پشت دست**
به دندان کندن و پشت دست به دندان گزیدن ندامت و پشیمانی و تاسف خوردن **پشت دست بر زمین گذاشتن**
و پشت دست بر زمین نهادن اظهار عجز کردن و زاری و فروتنی نمودن و نوعی از تعظیم هندوستان که آنرا بزرگی کورنش گویند
صایب است پشت دست از بیم مرجان کدار د بر زمین [illegible] دستی مژگان مارا دیده است **پشت دست خاییدن** ندامت
و پشیمانی و تاسف خوردن **پشت دست خوردن** زده شدن **پشت دست داشتن بر چیزی** رد کردن آن **پشت دست**
زدن رد کردن **پشت دست کندن** مرادف پشت دست خاییدن **پشت دست گذاشتن** مرادف پشت دست بر زمین
گذاشتن **پشت دست گزیدن** مرادف پشت دست کندن **پشت دست نهادن** مرادف پشت دست بر زمین گذاشتن حکیم
رسانده ایم بجای شراب خوردن را که پشت دست بهدیش ما سوی شراب **پشت دوتا کردن** تواضع و فروتنی کردن **پشت**
زدن رد کردن چیزی را **پشت سر خاریدن** منفعل شدن **پشت سر کسی دیدن** زوال او دیدن چون شخصی بر سر خود ستانی
آید گوید ما پشت سر فلان و بهمان را دیده ایم تو کیستی یعنی کسان در گذشتند تو در چه حسابی صایب است از دم سرد حریفان کی شود آزرده دل
شمع ما پشت سر خیل صبا را دیده است **پشت طاقت کمان شدن** ضعیف و پیر گشتن **پشت کردن بر چیزی**
اعراض کردن از چیزی [illegible] **پشت کمان بر کسی افکندن و پشت کمان بر کسی زدن** تیر انداختن بر کسی چه در حالت تیر
انداختن پشت کمان [illegible] **پشت گرم کردن** سوار شدن **پشت کمان خم دادن** بکاف فارسی معنی
او [illegible] پشت [illegible] ناز کردن [illegible] اغماض و تغافل نمودن [illegible] حیدر [illegible]

پشت لب برزدن و باد بروت ٭ پشت نرم کردن کوفتن و زبون گردانیدن ٭ پشت نمودن روی برگردانیدن و ترک دادن و
روگردان شدن و گریختن ٭ پشت و روی جنس دیدن دریافتن حسن و قبح متاع ٭ پشت یافتن و پشتی یافتن قوت و مدد
یافتن ٭ پشم در کلاه داشتن عزت و اعتبار داشتن و غرور و دولت کردن ٭ و پشم در کلاه نداشتن بنون نفی مرتبه نداشتن
و بی عزت شدن و مفلس و خوار گشتن ٭ پشم شدن پراکنده شدن و پراکنده ساختن و جدائی کردن ٭ پشم کسی در کشیدن دور کردن او را
ع هرکه بیهوده گند عرده پشمش درکش ٭ پشم کشیدن هلاک کردن و اهانت و بی وقر شدن و از اعتبار ساقط کردن ٭ پشیمانی خوردن
نادم شدن ٭ پشیم شدن پشیمان شدن و پراکندگی و جدائی و رمیدن و نشناختن را نیز گویند ٭ پلاس انداختن پریشان ساختن و پراکنده
نمودن ٭ پل شکستن محروم ماندن و بی طاقت شدن و محروم کردن و غرق نمودن ٭ پلک زدن اندک مدت که مرادف لمحه و طرفة العین گویند
پنبه از گوش بر آوردن و پنبه از گوش برداشتن و پنبه از گوش بیرون آوردن و پنبه از گوش بیرون کردن هوشیار شدن و
ترک غفلت کردن ٭ پنبه بر بروت گذاشتن ظرافت و مسخر کردن ٭ پنبه بر ریش داشتن و پنبه بر ریش نهادن ظرافت و مسخره کردن
پنبه در گوش افکندن و پنبه در گوش کردن و پنبه در گوش نهادن غفلت داشتن و سخن ناشنودن ٭ پنبه زدن ندافی کردن
پنبه شدن نرم و صاف و سفید شدن و گریختن و متفرق و پریشان گردیدن و از کسی بموجب رمیدن ٭ پنبه کردن گریختن و گریزانیدن
و پریشان و پراکنده ساختن و متفرق گردانیدن و خاموش کردن و دفع و محو نمودن و منکر شدن و عاجز کردن و نرم ساختن ٭ پنبه نهادن
فریب دادن و راضی ساختن کسی را در امری یا کاری بروا کردن ٭ پنج نوبت زدن اظهار جاه و سلطنت کردن ٭ پنجه افشردن
غالب آمدن بر حریف در پنجه کردن ٭ پنجه افکندن با کسی و پنجه انداختن با کسی برور نمودن با کسی به پنجه تا زیر دست ٭ با علمش فکند
پنجه ٭ با بزوی هلال گستر پنجه ٭ پنجه بخون کسی تر کردن کشتن او را ٭ پنجه بردن از کسی غالب شدن روی ٭ پنجه بر روی زدن
رو سیاه کردن ٭ پنجه بکاری افکندن دست بکاری کردن ٭ پنجه پیچیدن و پنجه تابیدن و پنجه تافتن مرادف پنجه
افشردن ٭ پنجه تیز کردن جنگ جوئی و ستیزه کردن ٭ پنجه خون بر در کسی زدن اظهار ترک تازی خود کردن ٭ پنجه زدن با کسی
مرادف پنجه افکندن با کسی ٭ پنجه کردن قصد کردن و گرفتن و طپانچه زدن ٭ پنجه کسی بردن غالب آمدن در پنجه کردن بر کسی ٭ پنجه گرفتن
با کسی مرادف پنجه افکندن با کسی ٭ پوست از سر کشیدن و پوست از فرق کشیدن نوعی از سیاست و تعذیب مقرری
پوست افکندن و پوست انداختن ترسیدن و اندیشناک شدن سالک بردی ست گراست زهره که بر صدر عشق
بنشیند که پوست افکند از هیبتش پلنگ اینجا ٭ پوست باز کردن اظهار ته دل نمودن و راز گفتن ٭ پوست بر رو کشیدن
بی شرمی و بیحیائی نمودن ٭ پوست بر کردن اظهار ما فی الضمیر را نمودن ٭ پوست پیراستن دباغت کردن چرم ٭ پوست
دادن اظهار ته دل نمودن و ما فی الضمیر گفتن ٭ پوست دریدن عیب ظاهر کردن و افشای راز نمودن ٭ پوست سگ بر رو
کشیدن بی حیائی و بیشرمی نمودن ٭ پوست کردن انیس و محرم ساختن و [illegible] صحبت کردن ٭ پوست
کندن بدگوئی نمودن و عیب کردن و طعن و ملامت کردن و ظاهر ساختن ٭ پوست کنده گفتن سخن بی پرده و برملا و صریح گفتن
پوست گذاشتن مرادف پوست افکندن ٭ پوستین دریدن مرادف پوست دریدن ٭ پوستین دوختن بدگوئی کردن
و عیب [illegible] پوستین کندن مرادف پوست کندن ٭ پوستین کسی گرفتن [illegible] عیب کردن ٭ بهره داشتن

پاسبانی کردن پهلوانی دادن اعتبار و بزرگی دادن پهلو به بستر بردن و پهلو به بستر سپردن خواب نوشین کردن پهلو به چیزی
زدن برابری با آن کردن پهلو تهی کردن کناره کردن و دوری گزیدن و پرهیز و اجتناب از چیزی و از کسی نمودن و تهی شدن
پهلو خالی کردن مرادف پهلو تهی کردن پهلو خوردن صدمه خوردن پهلو دادن مدد کردن و منفعت رسانیدن و نزدیکی نمودن
و دوری کردن و کناره گزیدن و رو گردانیدن پهلو دزدیدن خویشتن را باز داشتن از چیزی به نهجی که کسی بران مطلع نشود پهلو زدن
برابری کردن در مال و قدر و مرتبه و صدمه زدن پهلو سائیدن برابری کردن در مال و قدر و مرتبه پهلو کردن و پهلو گرفتن گریختن
و روی بر تافتن و ترک دادن و اجتناب نمودن و احتراز کردن پهلو نهادن خوابیدن پهلوی خود خوردن به کسب دست رنج خود
چیزی بهم رسانیدن و منت کسی نکشیدن پهن شدن ناله مشهور شدن ناله پهن شدن نام مشهور شدن نام پیاده فرو کردن
پیاده کاشتن انوری ست آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو؛ ملکی توان گرفت به نیروی یک سواره پیاده نهادن زبون بیدست
و عاجز انگاشتن پی بردن سراغ یافتن پی بریدن رگ پاشنه بریدن برای منع دویدن و راه رفتن و بمعنی عاجز کردن و پی فگار کردن
پی بستن محکم کردن بنیاد پیچیدن صدا انگیختن آن در هوا پیراهن آبی کردن لباس ماتم پوشیدن پیراهن به تن کردن
جامه در بر کردن پیراهن پیراهن بالیدن بالیدن با فراط از خوشی و نشاط پیراهن قبا کردن پیراهن و جامه چاک کردن پیرنیه
نهادن باضافت پس کردن و آواره ساختن و پیرنیه علامتی است که برکنار مزروعات تعبیه کنند تا طیور برمند پیر شدن عضو
سفید و شکنج دار شدن عضو بسبب ماندن در آب تاثیر ست دلی از صحبت دشمنان دلگیر میگردد؛ که پا در آب چون بسیار ماند پیر میگردد پی
زدن مرادف پی بریدن پی سر کردن باضافت پی مرادف پشت سر کسی دویدن شاعری گوید ست برمال خود منار تو ای میر قافله بسیا
کاروان پی سر کرده این رباط؛ پیش آوردن نواختن چند بین نشاندن پیش بردن دعوی غالب شدن در خصومت پیش بردن
کار سرانجام خوب دادن آن پیش پا دیدن انکسار و تواضع نمودن پیش پای کسی برخاستن قیام تعظیمی برای او کردن پیش
خود بر پا بودن مرادف بر سر خود بودن پی شدن پی کرده شدن صایب ست کشیده دار عنان چون سخن بعشق رسد؛ که پی ز تیزی
ره میشود سمند آنجا؛ پیش رفتن موثر شدن و سبقت بردن پیش رفتن کار سرانجام خوب یافتن کار و کشاد کار واقف بتالوی ست
کارم از اشک و آه پیش نرفت؛ که زمین سخت و آسمان دور ست؛ پیش کسی بند بودن عاشق و فریفته او بودن پیش کسی
گرفتار بودن عاشق و فریفته او بودن پیش کشیدن در عتاب گرفتن و بمعنی پیشکش دادن و ملاطفت کردن نیز پیش
گرفتن سد راه شدن ظهوری ست چو سیل شوق رآورد موجه طوفان؛ نمیتوان بخاشاک صبر پیش گرفت؛ پی غلط کردن
محو کردن نقش پا کسی پی تردد بی نشان شدن پی فشردن ثابت قدم بودن و استوار شدن و استوار کردن و قدم نهادن
پی کار بودن و پی کار رفتن و پی کار نشستن مرادف پس کار بودن پی کردن مرادف پی بریدن پی کردن امید
نا امید شدن پی گم کردن بضم کاف فارسی کنایه از کاریست که کسی پی مطلب و مقصد این کس نبرد و راه نبردن بکاری و مفقود
شدن نشان چیزی پی گور کردن مرادف پی غلط کردن پیل افکندن عاجز کردن و غالب آمدن پیل بند دادن مات
کردن پیل را هندوستان یاد دادن در مستی و شورش آوردن پیل را پیمان بستن عهد کردن پیمانه آشامیدن
باده خوردن پیمانه بر سر کشیدن شراب خوردن پیمانه پر شدن عمر با آخر رسیدن و مردن پیمانه پر کردن کشتن و

هلاک کردن **پیمانه خوردن** و **پیمانه زدن** و **پیمانه کشیدن** شراب خوردن **پیمانه لبریز شدن** عمر بآخر رسیدن و مردن **پیمانه نوشیدن**
شراب خوردن **پیشه بستن** کون بکون زدن بکار حیاتکه با هم پیوسته شود **پیوست کردن** پیوند کردن چون درخت را با شاخ
پیه آوردن چشم زوال بینائی چه افزونی پیه چشم سبب نابینا شدن است **پیه چیزی بر خود مالیدن** خود را به صفات آن متصف
ساختن و **پیه چیزی بر غیر مالیدن** غیر را بصفات آن چیز متصف ساختن **پیه کردن** بالیدن و لحم و شحم بهم رسانیدن **پیه گرفتن چشم**
زوال بینائی **پیه گرگ بر پیرهن مالیدن** مکر و فریب کردن صایب ع پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیده‌اند دست جرسی که
کشیده عزیزان بسرم ع موج نسیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها **پا آهو** باصطلاح بنایان جای
شستن پهلو که بعربی مسدس خوانند و کنایه از دنیا باعتبار شش جهت **پا افزار** و **پای افزار** کفش و پاپوش **پا افشار** دو تخته کوچک
بمقدار نعلین که بافندکان و جولاهکان چون یک پای بران افشارند نصفی از رشته‌ها که می بافند پائین رود و چون پای دیگر فشارند
نصف دیگر **پا انداز** فرشیکه برای تعظیم زیر پای مهمان بگسترند و بالفظ افکندن مستعمل **پا او رنجن** حلقه طلا و نقره که مانند
آن که زنان در پای کنند و بعربی خلخال گویند **پا برجا** دایم و همیشه و ثابت قدم **پا بر رکاب** آنکه آماده رفتن باشد و بالفظ داشتن
و زدن و شدن و کردن و نهادن مستعمل **پا برنجن** مرادف پا اورنجن **پا بر هوا** هر چیز بی اصل عموما و حرف بی اصل خصوصا **پا بست**
بنیاد عمارت و محکم و گرفتار و اسیر **پا بسته** گرفتار و محبوس اسیر محبت **پا بند** ریسمانی که بدان پای دواب بندند و شخص گرفتار و
متعلق **پابوس** بمعنی پابوسیدن و پابوسنده هر دو آمده **پاپوش** آنچه در پای پوشند **پا پیچ** پا پیچیدن از ضعف و ناتوانی ظغرا
ع گردون غلط فهم بسر منزل جانان ع پا پیچ مرا پیچش دستار شمرده است ع **پا پیچال** اول و سیم بای عجمی و چهارم یای حطی و
جیم فارسی نباتیست از قبیل عشق پیچان که ساق ندارد و بدرخت پیچیده بالا رود و چنین نبات را بیاره گویند بیای موحده و یای حطی
و رای مهمله **پا تابه** پیچ مکار و دغاباز **پا تابه تیمی** مخصوص عیاران و تیمیان است و پاتابه چیزی که زیر موزه پوشند و عیاران بدون موزه
در پا کنند از جهت عیار از پاتابه پیچ گویند **پا تکیه** تکیه که وقت خواب در زیر پا گذارند **پا جامه** شلوار و تنبان **پا چاه** جایکه جولاهکان
پا چناری یا چنار مقامی است در ایران که ساکنان همه ارازل و نامقیدانند لهذا هر نامقید و فرومایه را پاچناری گویند و مجاز حد مکار
دایم الحضور را گویند **پا چناری گری** نامقیدی و فرومایگی **پا خطه** ماطای مسند یکی از او را راهای حکاکان **پا خیره زن** بنا و گلکار
و دیوارگر **پا دار** باقی و همیشه و نام روز بستم از ماه های ملکی و اسپ جلد و امر برای داشتن **پا دام** دامی است که از دم اسپ سازند
و در راه جانوران پرنده گذارند و پرنده را بیر گویند که نزدیک دام بندند تا جانوران دیگر هوای او در دام افتند **پا دامان** جائی را گویند
از دامن که بزمین نزدیک باشد **پا در رکاب** سوار و سواری سفر و کنایه از مهیا بودن اسباب سفر و دم بدم و هر چیز که نزدیک ضایع
شدن باشد عموما و شرابی که مایل به ترشی شده تا خصوصا **پا در گل** مقید و گرفتار و دام و استوار و بنیاد عمارت **پا در هوا** مرادف پا بر هوا
پا دست نسیه و آن خریدن چیزیست امروز که فردا قیمت دهند **پا دشاه** پادشاه فارسی بمعنی تخت و پاسبانی و شاه بمعنی اصل و خداوند
است و معنی ترکیبی آن معروف و بمعنی سردار و عمده مطلقا و اینکه در هندوستان ساتی باری شهرت دارد ظاهرا از جهت اشتراک جزو اول است
که زبان قبیح می نماید **پا دشاه است** یعنی بسر خود است و در حکم کسی نیست **پا دشاه چین** و **پا دشاه ختن** آفتاب **پا دشاه خود**
بهایت فارغ بال و صاحب جمعیت **پا دشاه گردش زمان** انتقال سلطنت از پادشاهی به پادشاهی دیگر ما دام که نظم و نسق ایشان

پادشاه پرو چا نم واکمل صورت گیرد **پادشاه نیم روز** آفتاب و پادشاه سیستان که نیم روز نام سیستان است و مرحوم مبارک قدم
و کنایه از آدم علیه السلام بسبب آنکه تا نیم روز در بهشت بود و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم بجهت آنکه شفاعت امتان
تا نیم روز خواهند فرمود از برهان **پادشاه وقت خود** مرادف پادشاه خود **پادکالی** شخص کم پایه که پای دکان دیگری نشسته باشد
او سیه واکند و دلال را نیز گویند **پادو** بفتح دال آنکه پیاده در رکاب میدود **پارچه بینه** معشوقهٔ خردسال و گویند کنایه از فرج است الثانی
هو الملا قوی اشرف سه شد پاره لباس طاقتم از عربی شیک پارچه بینهٔ خدایا رسان **پارچه کاری** اضافت شوخ و شنگ و عیار **پاردم**
برای مهمله موقوف و دال مهمله مضموم ران سه اسپ دکاو خرکه از مصالح زین و پالان است و باین معنی پایدم بالام نیز آمده **پارکابی**
مقدار قلیل **پاربنج و پای رنج** آنچه عوض محنت پا کسی دهند چون قاصد و مهمان و مانند آن مقابل دست رنج و اطلاق آن بر مطلق اجرت
حتی که صلهٔ شاعر و انعام مطربان مجاز است و با لفظ دادن و کشیدن مستعمل **پاربخن** مرادف پالوده **پاروب و پاردار** عالم
جاروب و چاروب چوبی که بدان پای اسپ از کاه و سرگین پاک کنند **پارهٔ آرد** آتش آردی **پارهٔ تن** جرو تن و خویش نزدیک را که
حکم پارهٔ تن دارد نیز گویند **پاره خوار** رشوت خوار **پارهٔ زرد** پارچهٔ زردی که یهودان برای امتیاز بر دوش جامه دوزند و آنرا عربی
عیار و عیاره گویند **پارهٔ کار** مجموعه شوخ و شنگ **پاره کمترک** بمعنی قدری و این مبالغه در مقدار قلیل است **پازهر** بزهر
و این در اصل پادزهر بود بسکون واو و معنی شویندهٔ زهر واو حذف شد و ها در زهر معرب آن است از مهدت قلزم **پاسبان** نگاهبان عموماً
و آنکه شب ها آواز بلند کشان کرد برای محافظت مردم خصوصاً **پاسبان طارم نهم** کوکب زحل **پاسبان فلک** کوکب زحل
پاسبر ولیس و راه نما و میانجی دستوم قدم **پاسدار** مرادف پاسبان **پاسنگ و پای سنگ** وزن قلیلی که در کفهٔ ترازو نهند
برای برابری کردن وزن کفهٔ دیگر **پاس نمک** نگاهداشتن حق نمک است و این کلمه با کلمهٔ داشتن استعمال باید گاهی با نگاهداشتن نیز
پا سوار پیادهٔ جلد و چابک **پاش پاش** متفرق و پراکنده **پاشنهٔ در** چیزی است که تختهٔ در بر آن گردانند و در هند آریچول
گویند **پاشنه کوب** کسی که در پس کسی بدود و آنرا عربی متعاقب گویند و پی بی رسیدن **پا علم خوان** کسی که پای علمی دعا سوره
چیزی بخواند و نیز در ولایت رسم است که چون سپاهی کسی کرم سو دیهلوانان هر جانب علمی بر پا نمایند و در آن بایستند و چیزی بخوانند
پا فراز کفش و پاپوش **پاکار** کتاس و پیر شخصی که در شهرها و قریات محصلان دیوانی راجای مردم نشان دهد و بمعنی مطلق حد کار سر و جائی که مزدوران
مصالح را فراهم آورده اسار کسند **پاکان خطهٔ اول** ملائکه کروبیان و حاملان عرش معلی **پاکباز** کسی که در بازی کردن غلی نکند
و کسی است ساخت و در اتمام بازد و زاهد مجرد و عاشق که بنظر پاک معشوق نگرد **پاک باش** آنکه هر چه داشته باشد ساده دهد **پاک بین** آنکه عقل
صحیح و فکر رسا دارد **پاک رو** کسی که روش و رفتار تام و کامل داشته باشد **پاکش بیند** از چون کستی گیر حریف را نزدیک افکند
رساند که سوار گوید پاکش بیدار یعنی تمامش بیدار از **پاک عیار** زر خالص **پاک فروش** کسی است که هر چه داشته باشد در بازد
پاک مغز مرادف پاک رای **پاکوبی** رقص **پالغز** لغزش قدم و خطا و جرم **پال گیر** نام قومی است در ملک دکن از غیاث **پالوده**
مغز مرادف پاک رای **پا مزد** بضم میم مرادف پا رنج **پایان رخصت** در بعض بلاد هند رسم است که وقت رخصت کردن
پان بشخص رو دهند از غیاث **پا ورق** حرفی که پایین صفحهٔ کتاب نویسند مطابق سر صفحهٔ آینده و در عرف رکابک گویند **پا وزن**
مرادف پا او سخن **پایاب** صد غرقاب و بمعنی پا بسیدن که دست کی و تاب و طاقت و مقاومت و جاهی که زیر او را ساخته باشند

و بعوض و دریا پای آن ندارد ای قوت و قدرت آن ندارد **پای اوژاره** مرادف پا افشار **پای بازرقاص** **پای باف**
جولاهه و بافنده **پای بست** و **پای بسته** بیکار و گرفتار و مقید و استاده و منتظر و اسیر محبت و دام و استوار و بنیاد عمارت
و زنی که او را شوهر طلاق نداده بگذارد و خود برود **پای پیل** حربه که اکثر زنگیان دارند و نوعی از قدح و پیاله شراب خوری **پای تخت**
مکان بودن سلاطین و شهری که پادشاه دران سکونت دارد و بعضی دار السلطنت گویند **پای تراب** نقل مکان که از جای
خود بجای دیگر رفتن است به ارادهٔ سفر از بهار عجم **پای ترساصراحی** و پیالهٔ شراب خوری **پای چراغ** جائی که در انجا پهلوانان
منسوب به پهلوانی حاصل کنند و آرادانع کاه نیز گویند **پای چنار** مرادف پا چناری **پای حوض** جای رسوائی و بدنامی **پای خست**
و **پای خسته** هر چیز که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد اعم از زمین و چیزی دیگر **پای خوان** بر وزن آسمان بمعنی ترجمه و آن معنی
لغتی است از زبانی به زبانی دیگر **پای خوشه** زمین پر از گل و لای که بسبب تردد مردم و حیوانات دیگر از ما لاحشک و سخت شده تا
پایدار نام خدا تعالی و همیشه و برقرار و اسپ جلد و ثابت و محکم **پایداره** مددکار و یاری دهنده **پایدام** بر وزن شادکام نوعی
از دام و مرغی که نزدیک دام بندند و دام گاه و حلقه باشد از چرم که هر دو پای دران کنند و بر بالای درخت بلند بچو درخت خرما و ما نند
آن روند **پای دامان** مرادف پا دامان **پای در** مرادف پایسه در **پای دکان** و **پای دکانی** مرادف پا دکانی
پای زار بسکون تحتانی مرادف پا افزار **پای ستور** با بای مضموم نام سازی است که کمینه ترین سازها است **پای سخن** قوت و استوار
سخن **پای سنگین** استواری و پائی که از جا نجنبد **پای شیب** مکانی است در راه مکه در انجا عقبه است که چون شیطان در انجا
رسد در بند می افتد از غیاث **پای عدل** قوت و قدرت عدل **پای عقل** قوت عقل و حرف لام **پای کار** مرادف پاکار
پای کلاغ نوعی از خط ارباب دیوان که پر پست و ناهموار باشد چنان مینماید که گویا کلاغ پنجه زده و مراد از قلم چرا که مثل پای زاغ
سیاه و خشک می باشد **پای کوب** رقاص و سماع کننده **پایگاه** صف نعال و جای ستوران و اصل و نسب و قدر و مرتبه
و بمعنی پاپایه که صد غرقاب باشد **پای گذار** مددکار **پای گیر** پای بند و مقید **پای لغز** لغزش قدم و خطا و جرم **پاماچان**
رسمی است درویشان را که چون کسی گناهی کند او را در صف نعال به یک پا استاده کنند و گوش او بدست گیرانند **پامال** خراب
پای مرد بر وزن لاجورد مددکار و یاری دهنده و دستگیر **پای مردی** دستگیری و شجاعت و قوت و همت و مروت **پامزد**
بر وزن آبرد مرادف پا رنج **پای نسب** قوت آبا و اجداد و آن عبارت از درستی نسب باشد و بمعنی تمرسده و لی رونق **پای ور**
بر وزن نام ور و توانا و طاقت و قدرت و توانائی **پایه حوض** مرادف پای حوض **پایه دار** صاحب قدر و منزلت **پایین پرگر**
اطاعت و بندگی و خدمتگاری **پچ پچ** بضم هر دو بای فارسی سخنی که آهسته با هم گویند و کلماتی که ستانان بزر ابدان پیش خود خواهند
پچپچه سخنی که در افواه افتد و همه کس بطریق سرگوشی هم گویند **پختگان حقیقت** دانایان اسرار و واصلان حق **پخته تدبیر** معقولات
و شخصی که پیر عقل باشد **پخته جوش** قسمی از شراب که شیرهٔ انگور را با گوشت بره فربه تیار سازند **پخته خوار** و **پخته خور** گدا و داماد
و مردم آرام طلب و گران جان **پخته کاو** داروئی چند که در آب جوشانند و مدن بیمار بدان شویند **پدر مرده** یتیم **پر آمد** بضم و تصغیر
اول و فتح قاف یعنی بپایه برشد و رمه کالی آخر رسید **پر افشانی** ترک علایق کردن **پراور** بر وزن رابر تیر پر و تیز رو و پرنده **پر پا کبوتر**
کار پایهای پیش پر رسته باشد **پر پایه** بضم اول جانوری است که آنرا هزار پایه گویند و بعربی شت خوانند و نزد بعضی جانوری است

پردست. یا که عوام آن را خرچه گویند پرچین نقشی که از سنگ پاره‌ها در سنگ دیگر کنند و خار بستی که گرد کشت و گلزار بندند و نیز محکم
شدن چیزی بچیزی چون میخ در تخته قایم شود گویند پرچین شد پرچین کاری نقشی که از سنگ پاره‌ها در سنگ دیگر کنند
پرچین گاه کرسی پرخاش خشم و ستیز و جنگ و جنگ آور پرخاش خور شجاع و جنگجو پرخوار بسیار خوار پردار فلک
قسمی که ماه باشد پردگی رز شراب انگوری پردگی هفت رنگ جهان و عالم و دنیا پردل بروزن مشکل جوانمرد و سخی
پردهٔ اهریمنی حجاب شیطانی و نفوس شریرهٔ انسانی پردهٔ ایزدی حجاب الله تعالی پرده بازی مرادف شب بازی و آن
خواهد آمد پردهٔ بلبل و پردهٔ چغانه و پردهٔ خراسان و پردهٔ خرم و پردهٔ خفا هر کدام نوائی از موسیقی پردهٔ خماهر
آسمان پرده دار پرده پوش و دربان پرده دار فلک ماه پرده دخانی شب تیره و ابر سیاه پرده دری آشکارا
کردن سر پردهٔ دیرسال نام پرده از موسیقی و آسمان پردهٔ زجاجی آسمان و شب تاریک و ابر سیاه پردهٔ زنبور و پردهٔ
زنبوری پردهٔ سوراخ دار که زنان در برقع دوخته پیش رو دارند و آسمان و نام پرده از موسیقی پردهٔ زنگارگون آسمان پرده سرا
مطرب و سراپرده که عبارت از خیمه باشد پرده شناسان مطربان و نوازندگان و عارفان و صاحبان فراست و منجمان
پردهٔ عراق و پردهٔ عشاق نام نوائی از موسیقی پردهٔ عنبی نام طبقه از طبقات هفتگانهٔ چشم که ملتحمه و عنبیه و شبکیه و عنکبوتیه
و شیمیه و صلبیه و قرنیه باشد پردهٔ عنکبوت نوعی از علل چشم و تنیدهٔ عنکبوت پردهٔ عیسی گرای آسمان چهارم پردهٔ
قمری نام نوائی از موسیقی پرده کشا آشکار کننده پردهٔ گلیم نوعی از گلیم که عیاران دارند پردهٔ مشکین جامهٔ سیاهی که
در آشوب چشم بر چشم بندند پردهٔ مکدر مرادف پردهٔ اهریمنی پرده نشین مستور و خلوت نشین پرده نشینان بار خلوت
گزینان و محرمان اسرار و اولیای مستور و ملایکه آسمان پرده نشینان کار محرمان اسرار پردهٔ نیلگون آسمان پردهٔ
نیلوفری مرادف پردهٔ مشکین پردهٔ هفت رنگ هفت آسمان و هفت طبقهٔ زمین و دنیا و عالم پردهٔ یاقوت نام پردهٔ
از موسیقی پرزده رو روی زشت و نازیبا و آبله روغنی ه پروانه عبث پرزده بر گرد رخ شمع ز درپیش رخت شمع بود پرزده
روئی ز نظام منجز ه تا صنع ازل بیک و بد دهر نگاشت یک پرزده روی چو تو در وهم نداشت پرستاران خیال
شعرا و صاحبان نظم و نثر پرستش گری عبادت کردن و خدمتگاری نمودن پرستندهٔ خیال و پرسندهٔ خیال شاعر
و مستی پرسیاوش و پرسیاوشان شکلی بود از اشکال فلکی مشتمل بر بیست و سه ستاره بر صورت مردی بپای استاده و نام گیاهی
پرشکنا بالضم مراد از معشوق و نیز میتوان که بمعنی عاشق باشد و الف در آخر برای فاعلیت است از غیاث پرقاره بی اضافت
مصوران ولایت خامهٔ مو را از پر باریک قاز میسازند و آن را پرقاره میگویند پرکار بالضم عیار و طرار و اطلاق آن بر محبوب حقیقت
در چشم و غمزه و زلف و چهره مجازست پرکار چرخ و پرکار فلک دور فلک و منطقهٔ فلک پرکاهی بپای تنکیر بمعنی
مقدار برگ کاهی پرکس با صافت معروف و هر چیز بسیار زشت و تاریک و نوعی و شمشیر جوهر دار و جوهر شمشیر و جنسی از جامهٔ ابریشمی و نام
سار پرچهره کرهی باشد از وعیره که جانوران شکاری مثل باز و شاهین و امثال آنها را معده بر می‌آید پرند آور تیغ گوهر دار پرند دار
شب در گذشته پرنیان خوی خوش دل و نرم دل و خوشحال و خوش خوی و نرم خوی و صاحب دل پرواز چشم و پرواز دیده
پریدن چشم. منقول و مسکون پرواز رنگ تغیر یافتن رنگ و شکستن رنگ پرو پای بودن سر و پای تاب و طاقت و

قدرت و توانائی **پروردگار** با دال موقوف بمعنی پرورنده و اطلاق آن اکثر بر باری تعالی است **پرورش آموختگان و**
پرورش آموختگان بر نزل انبیا و اولیا و شعرا **پرورش آموز** خدا تعالی و پیر و مرشد و هادی و اصحاب علم و حکمت و ارباب
مجاهده **پرویز فلک** کنایه از آفتاب **پره کل** با کاف مشدد بمعنی برگ گل **پرهما** باضافت الف یعنی گلغه **پرهیزانه** طعامی که بخورد
بیماران دهند و بعربی مزوره گویند **پری افسای** افسونگر و کاهن **پریای ولی** بضم اول و واو مفتوح نام پیر کشتی گیران **پری**
بند و پری خوان افسونگر و معزم جن یعنی جن خوان افسونگر عزیمت خوان **پری دار** کسی که جن داشته باشد و دختری که افسون
چیزها بر بود منتا و بر قص در آید و از ماضی و مستقبل چیزی بگوید و دیوانه و مجنون **پری روز** روز پیش از دیروز گذشته **پریزاد** زاده پری
و حسین و جمیل **پریزبان** و **پریزبان** با بای ابجد و یای حطی شخصی گویند که آدمی نیز و پری **ساری** مرادف پری افسای
پری سوز نام دیری و معبدی بوده در زمان خسرو پرویز و بعضی گویند که نام مقامی است که شیرین از دشت انجوک تا آنجا رفت
پریشان گو آنکه سخنان بیهوده گوید **پریشان نویسی** اصطلاح منشیان متاخرین طرزیست خاص از نوشتن انشا و آن بسیار
دقیق است و این صحیح است نه قدح **پری گرفته** کسی که آسیب پری داشته باشد و کسی که جن با او یار شده باشد و این را بعربی
کاهن گویند **پس آورده** ربیب یعنی پسر زن **پس آهنگ** فوج پسین مقابل جناح و آهنی باشد که کفش گران در پس کفش
نهند تا آن کفش را فراخ کنند و قالب ما در آن کنند **پساچین** بقیه میوه که در باغها بعد از چیدن میوه جا بجا مانده باشد
پسادست بمعنی نسیه یعنی امروز چیزی بخرند و قیمت آنرا پس چند روز دیگر بدهند **پس افتاده** کسی که در راه از رفقا باز مانده
باشد و ذخیره **پس افکنده** چیزی که از خرج باز گیرند نگاه دارند برای وقت دیگر و پیخال طایران و سرگین دواب و بمعنی میراث
نیز **پس انداز** آنچه بعد از صرف نگاه دارند **پس اندیش** اندیشه کننده ایام گذشته نه ایام آینده که آنرا پیش بین گویند **پس**
انگاه بمعنی بعد از آن **پس اوکند** مرادف پس افکنده **پستادست** مرادف پسادست **پسته شکرفشان** و **پسته**
شکرشکن دهان معشوق **پسته قندی** پسته که شکر گرفته باشند و سخنهای شیرین **پسته دهان** و **پسته لب** از
اسمای محبوبست از جهت تنگی دهان **پس جانشین** بکسر تانی شخصی است که چون صاحب دکان برخیزد او بجایش نشیند و کالا
فروشد و آنرا در عرف گماشته گویند **پس خورده** معروف که در عربی سور گویند **پس خیز** شاگرد کشتی گیر که بعد پاک شدن کشتی
حریف کهنه سوار از جهت تعلیم با او کشتی گیرد **پس دستی** پنهان ساختن و ذخیره کردن **پسر خوانده** فرزند قبی **پسر رز** باضافت
ساقی **پسر کسر** فرزند متبنی و کسی که متبنی گیرد و دایه و اتابک **پس رو** تابع صاحب رد **پس شام** بر وزن بدنام بمعنی سحور و آن طعامی است که
در ایام رمضان نزدیک صبح میخورند **پس فردا** روز بعد از روز آینده **پسندیده رو** نقیض راه روش رفتار و نیکو روش **پس نهاده**
مرادف پس انداز و بمعنی میراث نیز **پشتا** **پشت** بمعنی پیت **پشت** ارعالم دو تا دوش **پشت** اشقر روز **پشت** انداز فاعل
و مفعول عمل لواطت و مفعول بیشتر اطلاق کنند **پشت بست** **بست** کلیمی باشد که رزنگر ان و ما عساکر چیزی در آن نهند و بر پشت بندند
پشت پای چیزد محنت و گاهی بعنوان دشنام هم این لفظ را کسی گوید **پشت پلنگ** اهل پشت **چمن** صحن چمن **پشت خار**
چیزی باشد از آهن یا عاج و مانند آن بصورت پنجه آدمی که بدان پشت خارند **پشت خم شده**
پشت خم گرفته مردم کوژ را گویند **جامع پشت** دار پشتیبان و هر چیز که باعث ... **پشت در**

هرجا مرده ایران کوش کن یا کوبید **پشت دست** در مقام رد کردن چیزی مستعمل میشود **پشت زمین** روی زمین و تحت الثری
پشت سر ده رها داده و از نظر رفته از چراغ هدایت و در مصطلحات مقابل پیش رو یعنی در قفا تا شعر سے پشت سر یاری که باشد
رسد او بیکارگی با پیش رو چون حرف بدغم جان دو و یک قالب است ٭ **پشت کار** مقابل روی کار و این استعاره است صایب سے
نمایش چیره بیدار از بهار معلوم است ٭ که روی کار هم از پشت کار معلوم است ٭ **پشت کوژ** مردم پشت خم و فلک **پشت گرمی**
مددگاری و تقویت **پشت لنگ** بی اضافت هرزه و ناقص و معیوب و بی معنی و پس افتاده **پشت مازه** سلک استخوانهای
میان پشت که بعربی صلب خوانند و گوشتی که در طرف درونی استخوان پشت می باشد **پشت ماهی** شب **پشت مزه** مخفف
مرادف پشت مازه **پشت ملک** قوت ملک و کسی که قوام ملک باو باشد **پشت واره** مقداری از بار که بر پشت
توان برداشت و پشتاره مخفف آن است **پشته بند** پل که بعربی قنطره گویند **پشته زعفران** انگشتان افروخته **پشتیبان**
و **پشتی وان** پشت پناه و معاون و چوبی که بجهت استحکام بر دیوار نصب کنند و پشتبان بدون یای تحتانی نیز آمده **پشم آکند**
سوقوف پالان خر الاغ **پشم در کلاهش نیست** یعنی بغایت مغلس و بی نواست **پشم در گره است** ای کار در گره است
و این زبان لوطیان است **پشم دین** و **پشم دین آقا** لفظی است که در مقام تحقیر گویند و پشم قلی نیز مرادف آن است ف باید دانست
که مطلقه کلیه اهل ایران است که لفظ آقا نام برای تعظیم آرند و آخر نام از جهت تحقیر طغرا سے دارند کمال که پشم دین آقائی ٭ صد حیف
که نیست در کلاهت پشمی ٭ ع **پشم را نعل در هوا بندند** ٭ کنایه از سبکدستی و موشکافی است یا آنکه در واقع این امر محال است
پشمک قندی نوعی از حلوا **پشمی از خایه رندان کم** و **پشمی از کلاهش کم** کنایه از نقصانی که بغایت سهل باشد و هیچ در
حساب نیاید **پشه خانه** نام درختی است که بعربی شجرة البق خوانند **پشه خورد** جراحتی باشد که بیشتر در ملک بلخ هم رسد و دیر خوب
شود و کمال مردم اینکه از گزیدن پشه میرسد **پشه دار** درختی است که بعربی شجرة البق خوانند **پشه زرین** شراره آتش **پشه غال** مراد
پشه دار **پیف پوز** با صافت و واو مجهول با دهان و کنایه از اقل اشیا **پیف کاسه گری** فرصت کم و زمان اندک **پک** و **لک**
بفتح اول و لام مرادف تک و لک **پل آب** کون **آتش بار** آسمان و کره اثیر **پلاس پوش** درویش **پل حکیم** نام پلی است در
شیراز گویند مردم باج گیر وراه دار در ان سر پل نشسته از هر رهگذری و مسافری که آنجا میرسد بی احتیار میگوید حکیم **پلیکان کوزن**
آنکس که پا و ران وهها در ان **پل هفت طاق** هفت آسمان و آفتاب **پنبه بر حلاج** و **پنبه زن** **پنبه بسته** ترم ظاهر و سخت باطن
و معنی مجروح نیز **پنبه پای** نوعی از پای افزار **پنبه در گوش** مردم غافل و سخن ناشنو **پنبه دهن** بی زبان و کم گو **پنبه**
دیگری **ریسمان میسازد** یعنی حمالی کار دیگری میکند و برای خود انتفاعی ندارد **پنبه زن** حلاج و نداف **پنبه وز** مرادف
پنبه زن **پنج ارکان** عبارت از توحید و نماز و روزه و حج و زکوة **پنج انگشت** معروف و نام نباتی که آن را دلا ستوس خوانند
و آسمان را نیز گفته اند و نام موضعی نزدیک مراغه تبریز **پنج بیچاره** خمسه متحیره که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد
باشد **پنج پا** و **پنج پایک** و **پنج پایه** خرچنگ که بعربی سرطان خوانند و برج چهارم از دوازده برج فلکی **پنج توسن** مست
حواس خمسه باطنی **پنج دعا** پنج نماز **پنج روز** مدت اندک **پنجره لاجورد** آسمان **پنج شاخ درخت** و **پنج شاخ**
دست پنج انگشت دست **پنج شعبه** حواس خمسه ظاهره که سامعه و باصره و لامسه و ذایقه و شامه باشد **پنج گاه** اوقات

نماز پنج گانه دمام پردهٔ موسیقی و حواس خمسه پنج گنج حواس خمسه و صلوات خمسه پنجم رواق آسمان پنجم که فلک مریخ باشد
پنج نوبت پنج وقت نماز پنج وقت نقاره و پنج آلهٔ اعلام جنگ که دهل و دمامه و طبل و سنج و دف باشد و به قول بعضی پنج
چیز که سبب اعلام است دستادی چون دهل و دمامه و نای و طبلک و طاس پنج نوش و پنج نوش سلامت معجونی است
مرکب از پنج چیز که بجهت تقویت دل خورند و کنایه از پنج حواس ظاهر و پنج حواس باطن پنج و شش و هفت و چهار پنج حس
و شش جهت و هفت کوکب و چهار طبع پنجهٔ آفتاب خطوط شعاعی پنجهٔ الماس پنجهٔ آهنی که کشتی گیران برای ورزش زور
سازند و الماس درینجا بمعنی آهن است پنجهٔ بنفشه چند گل از یک شاخ رسته که در عکس به پنجهٔ انگشتها ماند پنجه بر در ستمند
پیشانی ببند که بعربی عصابه خوانند پنجهٔ بیچاره پنجهٔ بیچاره مرادف پنجهٔ تاک و پنجهٔ چنار برگ تاک و چنار و برین قیاس پنجهٔ سرو پنجهٔ
شمشاد و پنجهٔ عرعر پنجهٔ خورشید خطوط شعاعی پنجهٔ دزدیده ترجمهٔ خمسهٔ مسترقه و آن پنج روزی باشد که در آخر تقویم باشد
پنجهٔ فولاد مرادف پنجهٔ الماس پنجهٔ کبک درین نام لحنی است از سی لحن باربد پنجهٔ گرگ به شکل بید و مرادف پای کلاغ پنجهٔ گل
و پنجهٔ لاله رقیب پنجهٔ بنفشه پنجهٔ مرجان نبات مرجان که بصورت پنجهٔ آدمی باشد پنجهٔ مریم گیاهی است که حضرت مریم علیها السلام
وقت وضع حمل در آن دست زده و از آن بار داشتش زنان حامله را موجب سهولت درد زه شود بالخاصیة پنهان شکنج
کسی که پیچ و تاب او مخفی باشد پنیر قالبی پنیری که در قالب ریزند تا بسته شود پنیر کیسه پنیری که شب در کیسه کنند تا آب
آن برود پنیر نخالی پنیری که در نخال گذاشته سرد سازند و نخال گوی که پنیر در آن گذارند پوچ گو هرزه گو پوچ مغز احمق
پور آذر کنایه از حضرت ابراهیم علیه السلام پور عذرا شراب انگوری پور عنقا لقب زال پدر رستم پور هاجر حضرت اسمعیل
علیه السلام پور زال گوشمال و تنبیه پوست پاره اشاره به درفش کاویان است چه آن پارهٔ پوستی بوده پوست پوش
گدای بی نوا و عاشق پوست پیرای چرم گر و دباغ پوست تخت و پوست تخته بساطی و دوتی که فقرا از پوست
شیر و پلنگ و آهو سازند پوست کنده سخن واضح و آشکار و صریح پوست و کله دندان زده است یعنی چیزی مفت
بدستش افتاده در کاری که احتمال نفع قلیل باشد گویند اگر هیچ نباشد پوست و کله بکار می آید پوستین به گازر بده کو عیب جو
پوسیده چوب چوبی است که در شب مثل چراغ افروزد پوشیده چشم نابینا و آنکه نگاه او بر نگاهی افتاده باشد
پولادخای اسپ پر زور پولاد رگ اسپ پر زور پولاد سنجان دلاوران و بهادران اسلحه داران پولاد کراز
عالم آهن که پولاد هندی شمشیر هندی پول سیاه پول معروف مس مسکوک پول عاشق باز کنایه نیم رو یعنی
در عشق مجازی آنکه از دستش رود و باز بدست آمدن چشم نباید داشت پول هر هم زری که برسم تخم بها بکسی دهند
پومان هژبر اسپ پوی پوی بر وزن خوب روی مبالغه در آمدن و رفتن باشد یعنی شدند و دوان و آمدند بمعنی هم است
یعنی شد و رود براه رو پیه مرادف ... از مصطلحات ... کلمه است از توابع که در هنگام تحسین با حیرت آمیخته گویند
پهره دار پاسدار و محافظت کننده پهلودار چیزی که از آن فایده توان برداشت و کسی که منفعت رسان باشد و سخنی که
کرد کی و دشنامی در ضمن داشته باشد و تمامت و پایدار پهلوسای مصاحب و مقرب درباری کننده پهلو غلط
کسی که پهلو غلطد پهلونشین ندیم و مصاحب پهلوی چرب فایدهٔ معتد به چه پهلو بمعنی فایده نوشته اند سلیم

مطلب کام که در کشور هندای پادر ویش شن مردم مهر جربت فی پیلو بیست پهنا و در حیه عرض و فراخ باشد پهنای
عمر کنایه از حسن معاش ظهوری سه مابه پهنای عمر افزودم سفر رسمی پهنا دری کردن پهن چشم بیحیا و شوخ پیاز
حلقه طباخان ولایت پیاز حلقه حلقه کرده می برند پیاز موشش نوعی پست که تبازی عنصل و بهندی کنده گویند
پیازی نرگس بیخ نرگس پیاله بصورت پیاز پیاشد پیاله کمال شراب خوار پیاله خور پیاله رومال و جوریکی از خطوط جام جم
ست که در لب جام پیاله دار شراب خوار پیاله دست آنکه پیاله شراب بدست داشته باشد پیاله کش شراب خوار
پیاله گردان ساقی پیام آور و پیامبر آنکه اطلاع پیغام سد کنند و پیبا جمال مصطفی پسالی پر پی قدم بر نشان قدم پیسه
متعاقب رفتن پی پر کرده سیم مای فارسی مقصوم آزموده کار و کم و سر دروز کار دیده پیچا پیچ خم در خم سخت پیچید
پیچ پیچ و پیچ پیچ پیچ و پیچ در پیچ خم در خم ودو صفت معشوق بطریق مدح و در صفت بیدی دیگر بطریق ذم گفته میشود پیچیدگی
زبان از عالم لکنت چنانکه حرف صاف نتوان زد پیچیده دست بلون ناتوان پیدا و پنهان معروف و بمعنی
پیدائی و پنهانی نیز آمده عبد الرزاق فیاض سه مرد مار امیست تاب دیدن نامرد مان خضر در پنهان پدیدارست و در
پیدا کم است و این از هم خشک و ترست که بمعنی خشکی و تری آمده لطلامع گرمی و سردی از خشک و تر وشاید موصوف
هر دو محذوف باشد و هوا قوی از چراغ هدایت پیدا و رصاحب بیدائی لفظ و را فاده این معنی دهد چنانچه هنرور و سخنور و دانشور
و قس علی هذا لیکن بی ترکیب نیامده پیر آموز علم که کسی در پیری بیاموزد پیر افشانی کار عظیمی در پیری بعمل آوردن و کار جوانان
در پیری کردن پیران سال و پیران سر و پیرانه سر زمان پیری و حالت پیری پیراهن تن نما پیراهن پارچه باریک که
بدن از اندرون نمایش یابد پیراهن کاغذی داد خواهی و روستائی صبح و شعاع آفتاب پیرایه بند و پیرایه پوش و
پیرایه سنج بمعنی پیر دباغی بصم های موحده هر چیز منسوب به پیر دباغ نام شخصی عموما و نوعی از امرود خصوصا پیر برنا تن و پیر
برنا وش دنیا و فلک پیر پنبه علامتی است که بر کنار مرو عات تعبیه کنند تا طیور بر هند و کسی که بنهایت پیر شده باشد
چنانچه در تمام بدن او موی سیاه نمانده باشد پیر تعلیم معلم علوم دینی پیر چهل ساله عقل و فرشته و آدم علیه السلام و پیروه
که نوعی از جواهر باشد پیر خدا کنایه از حضرت عثمان رضی الله عنه پیر خرابات مرشد کامل پیر خسیس کوکب زحل و شیطان
پیر دوتا آسمان پیر دو موی دنیا استعارت و پیر دهقان معروف شراب کهنه و می فروش پیر زر پیر کهن سال
پیر زن چرخ آسمان پیر سال خورده شراب پیر و موت پیر سر کسی که موی سرش سفید باشد پیر سر اندیب
کنایه از آدم علیه السلام پیر ششم چرخ کوکب مشتری پیر فلک کوکب زحل پیر کار زار عالم استاد کار پیر گشته غوغا کنایه
از حضرت عثمان رضی الله عنه پیر کنعان کنایه از حضرت یعقوب علیه السلام پیر کرک لغل زن از بعضی مسموع است که گرگ
سحری را پیر و دگر گو بند لعل بمعنی لهذا مرغی را که بالهار سحر بد لغل زن گویند پیر مغان پیشوای مجوس و مالک دیر و
فروشنده می روتابع و این صحیح است لفظ اعره بمعنی پیری نوشته اند و این مصراع سند آورده ع عاقلان پیر و لفظ کشته
سهو ناسخ را سند خود کردانیدن بعید از سخن فهمی است مصراع چنین است ع عاقلان مرد لفظ بسو ده پیروزه چادر آسمان
پیروزه چرخ مشتری پیروزه طشت و پیروزه مغفر آسمان پیر هشت خلد رضوان پیر هفت فلک

زحل و نزد بعضی مشتری پیر هفتم چرخ و پیر هفتم فلک زحل پی سپاردن پی سپر پایمال و مده و تابع پی سفید
نحس قدم و بدین پیشاب معروف که بعربی بول خوانند پیش آتش است و پس دریا این ضرب مثل در حق کسی گویند که حوادث روزگار
در پیش دارد و او را هیچ چاره نباشد پیش آر پیشانی که در پیش کرده پیش طبیب برند پیش آمد سلوک و رعایت پیش آهنگ پیشرو لشکر
و هر جانور که پیشرو نوع خود بود پیشادست اجرت پیشی و بمعنی پیش دستی و نقد که در مقابل نسیه است و صدر مجلس و مددکار و عامل
و نایب و پیشکار پیش افتاد قسمت و نصیب پیش انداز آنچه زنان از مروارید و مرصع سازند و از گردن آویخته در پیش سینه اندازند
و پارچه که وقت طعام خوردن بر روی زانو بگسترانند و سفره و دستارخوان پیشانی دار کسی که کاری را بشکفتگی از پیش برد و کنایه از دولتمند
پیشانی کشاده کشاده پیشانی که مردم خوش خلق باشد پیش او رنگی ندارد یعنی برابری نمیتواند کرد پیش ایوان صحن خانه پیش باز
استقبال و استقبال کننده و نوعی از جامه پیش بندی تمهید و مقدمه مطلب پیش بین عاقبت اندیش و دانا پیش پا و پیش پا
افتاده بسیار نزدیک و آشکارا پیش پاره نوعی از حلوای بسیار نرم و نازک پیش پیرا آرایش دهنده پیش بین پیش جنگ کسی که
در جنگ پیش از همه بکارزار درآید و کسی که بی انتظار کومک و اعانت رفقا جنگ کند پیش حرف شخصی که حرف او غالب باشد پیش خانه
رواق که پیشگاه خانه باشد و ایوانی که در مرتبهٔ دوم ساخته باشند پیش خدمت مرادف پیشکار که خدمتگار باشد پیش خرید آنچه به بیع سلم خرید
کنند پیش خوان شخصی باشد که چون کسی در مجلسی وارد شود میان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس در خور آن تعظیم و مراعات کنند پیش خود
بر پا مغرور بر خود چیده و خودسر خودآرا پیش خورد چیزی که ما بر دندان شکند و طعامی اندک که بر سبیل چاشنی بخورند و بیع سلم فروخته
پیش خیز خادم و شاگرد و لوچه که اول کشتی رخیز در مقابل اپس خیز است و شدید و آهنگ سردد پیش دا دعا دل اول و اول کسی که تظلم
حاکمی کند و حاکمی که اول بعور مظلوم رسد و رزی که پیش از کار به مزدور دکارکرد دهند و آن را مساعدی تقدمه گویند پیش دار جرثهٔ بسیار بزرگ
که بدان چوک و کرار کشند پیش دامن از دامن آنچه پیش باشد و خادم و پیشکار پیش دست نایب و پیشکار و غالب و مددکار و صدر مجلس و
بمعنی نقد پیش دستی سبقت و پیاست نمودن پیش دندان خان آرزو گوید که طعام اندک که بر سبیل چاشنی گیری خورند
و بعضی طعام ناشتا سکن بیز گفته اند و وارسته می نویسد که چیزی که ما بر دندان شکنند پیش رس میوه و گل که پیش از همه رسد و رسیدن میوه
بمعنی تحیه شدن و رسیدن گل بمعنی آمدن ساغ و پیدا شدن مجازاً و نیز شخصی که پیش از دیگران بمنزل رسد پیش رفت حرف موافق گفته
بعمل آمدن تا تیر ست تا تیر پیش بار اگر آبرو مربی میر رفت پیش حرف تو اکنون بمیرد پیش رو خادم و باصطلاح موسیقیان چیزی که پیش از
خواندن نقش سرایند پیش رو لشکر صحرا کور خر و آن جانوریست سیه بحر پیش سلام موقوف کسی است که از خوش خلقی با همه کس در
سلام سبقت کند پیش شاخ جامهٔ پیش باز که بیشتر زنان پوشند پیش طاق صحن خانه و در دارهٔ بلند قصر امرا و ملوک و صحن پیش دروازه
پیش فروش معروف و منکر پیش قبض نوعی از اسلحهٔ معروف و نام فنی است از کشتی پیشکار و پیشکاره خدمتکار و شاگرد و مزدور
و مددکار پیش کش آنکه بعربی نذر خوانند و مجاز بمعنی موقوف کن و بمعنی خدمتی نیز پیشکون کسی که قدمتش بس داشته باشد
و آن را خجسته پی نیز گویند پیشگاه صدر و صدر مجلس و مشکی که در پیش الکسد و فرشی که در پیش ایوان و صدر مجلس اندازند و محراب مسجد و بارگاه شاه و صحن خانه
پیشگاه نشور قیامت پیش گاهی ایام پیشین و وقت پیشین و مرادف پیش گهی که می آید پیش گوی شخصی که در مجلس اکابر صدر آرا
شخصی که مایشان بشناساند و آن را بعربی معرف خوانند و شخصی که مطالب کسی به سلاطین عرض نماید و او را در هندوستان میر عرض گویند

معروف پیش‌خوان نیز **پیش گهی** آنچه بوقت افطار خورند و مرتبهٔ بلند و صدر **پیش مصرع** مصرع اول بیت **پیش نشین** ایوان
ما بچه و لعبتی که قابله **پیش نماز** ترجمهٔ امام که در خلفا و نماز کنند **پیش نهاد** اراده و منظور خاطر و مقدمه و قضیه **پیشواز**
ترجمهٔ استقبال و جانشین مقابل نقل هندی آن مخصوص نانست **پیشوای فرستادگان** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه وآله وصحبه وسلم **پیشهٔ آتش** کار و شیطان **پیشه مرغ** مرغ مردار خوار **پیشیار** مرادف پیشکار و بمعنی پیشاب که تعریف
بول که بید و قاروره بیمار و آن شیشه باشد که بول بیمار دران کنند **پیش پاره** خوانچه و طبقچه که سقلات و گل دران کنند **پیشین گاه** وقت
نماز ظهر **پیغام بر** مرادف پیام **پیغام کاغذی** پیغامی که بوسیلهٔ مکتوب ادا کنند مقابل پیغام زبانی **پی غلط** راه غلط و نشان غلط
کردن و در محل فریب دادن نیز استعمال کنند **پیغمبر** مرادف پیام بر **پیکان کمان آفتاب** ستارگان **پیکان مقراضه** پیکانی که
دو شاخه باشد **پیکانه سم** آنچه سمت اندام پیکان باشد **پیکانه گر** آنکه پیکانها سازد و از عالم تیرگر و کمانگر **پیک چرخ** ماه
پیکران درخشش ستارهٔ آسمانی و صوفیه صورتهای روحانی را گویند **پیکران ما** نا عالم برزخ و آن عالمیست در میان ملک و ملکوت
پیک پیکان ماه که قمر باشد و باد صبا و سوداگر **پیکر پرست** بت پرست **پیکرگاه** و صراحی باشد به حیات گاو **پیک**
فلک ماه که قمر باشد **پیک هوائی** ابر **پیکار پرست** جنگجو و شجاع و دلاور **پیکان مقراضه** پیکانی که از دو شاخه ساخته
بی گوری اضافت بی نشان **پیل آتشین** ابر سیاه و نام گلیست از جنس سوسن **پیل افکن** قوی هیکل و اطلاق این بر اسپ نیز
آمده نظامی **بیت** بروت اندر پیل افکن خویش را رخ افکنده پیل مدیش را **پیل امرود** نوعی از امرود **پیل بار** بسیار **پیل باران** باران
بزرگ **پیل پالا** بمعنی بسیار و کنایه از بلند و عظیم جثه **پیل بند** منصوبه ایست از بازی شطرنج که به پیاده و یک پیل
بشود و دیوار چوب و راست که در قلعه سازند **پیل پا** نام حربه و نوعی از قدح شراب خوری و مرضی که پای آدمی ورم کند و ستونیکه
سقف بران قرار گیرد **پیل پایه** ستونیکه از گچ و سنگ سازند و بالای آن پایه‌ای طاق گذارند **پیل تن** یکی از القاب رستم دستان
و اسپ را نیز گویند **پیلتهٔ پیچ** بیای اول معروف و لام موقوف نام فنی از کشتی و چیزیکه مثل فتیله تاب یافته باشد **پیل زور** مردم
قوی و پر زور و نام فنی از کشتی **پیل زهره** دلاور و اطلاق این بر اسپ نیز آمده **پیل کش** نوعی از سلاح جنگ **پیل گوشک**
گلی بیاس **پیل مال** بی اضافت پایمال بودن بسبب انداختن در ته پیل و با اضافت مال بسیار یعنی پیل محمول مال از غیاث
پیل مرغ مرغی است که از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته باشد **پیل معلق** و **پیل معلق در هوا** ابر **پیل وار**
بسیار **پیل ور** شخصی که دارد و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره و امثال آن بجاها گردانیده فروشد **پیلهٔ فلک**
صحرای فلک **پیل هوائی** ابر سیاه **پیلیه** و **پیلیر** مرادف پیل **پیمان شکن** و **پیمان گسل** آنکه عهد خود را شکست نماید
پیمانه رسم فرستادن چیزی در همسایگان با هم که هر دو ماهی گویند **پیمانه کش** و **پیمانه گسار** شراب خوار **پیمبر** مخفف و مرادف پیام **پینه دوز**
کسیکه پارچه بر کفش و جامه و خرقه و امثال آن دوزد **پیوسته ابرو** صد کشاده ابرو و مقابل آن باهم متصل باشد **پیوسته کری** **پیوندگری**
و موافقت نمودن **پیوستگی مقصد** وصول بمطلب **پیوندگری** مرادف **پیوستگری** **بیهٔ صبح** و **بیه کوهر** سپیدی صبح و سفیدی
کوهر **نهر پنجم** دریای **فرست** **هشتم** ابر **سوج** **موج** الف **در مفرد** **تابیدن** درخشید
و تاب طاقت آوردن و تافتن و پیچیدن و برافروختن **تابنده** تاب **روح** **چرخ پیچ** که در کمند و طناب و رسن

میباشد و تاب و طاقت و خشم و غضب و حرارت و گرمی آهن تافته و رنج و مشقت **تاختن** تاخت مو قوف، دوانیدن و دویدن
و غارت و تاراج گردن و ریختن و بمعنی بافتن یعنی پیچیدن ریسمان و ابریشم و غیر آن تازد ف ماضی این مصدر که تاخت باشد بمعنی دویدن
و غارت و تاراج کردن بالفظ آوردن و بردن و کردن مستعمل است و تار مشوق و زرد مایه و بیراه مرد که با فاسقان صحبت دارد **تازیدن**
دویدن و دوانیدن تازد **تاسانیدن** کلوا فسردن مست **تافتن** با بای دو قوف گردانیدن و برگشتن و برگردیدن و روگردانیدن
و پیچیدن و تاب دادن رشته و موی و زلف و گیسو و غیره و آزرده و کبیده شدن از کوفت راه و غم و اندوه و سواری و زانو و حصن و گرم
گردیدن و روشنائی و پرتو انداختن آفتاب و ماه و ستاره و چراغ و آتش و طلوع کردن تابد ف تافته قماشی است ابریشمی **تاوانیدن**
غلطانیدن است **تباسیدن** بفتح اول بیخود و بی شعور گردیدن از حرارت و گرما سالم **تبسیدن** بالفتح گرم شدن تبسید **تپیدن**
با بای فارسی بر وزن و معنی تبسیدن تپد **تپیدن** بر وزن رسیدن بیقراری و اضطراب نمودن و از جای جستن و لرزیدن و کمین
کردن و گرم شدن تپد **تخشیدن** بر وزن بخشیدن بالا نشستن تخشد **ترابیدن** بر وزن و معنی تراویدن تراید **ترازیدن** بفتح اول
ساختن و آراستن تراز د **تراشیدن** بر وزن و معنی خراشیدن و هموار کردن و انگیختن و کاشتن و توقع و طمع داشتن و ساختن و
ایجاد کردن تراشد ف تراش طمع و توقع و تراشیده شده و تراشه تراشیده شده و آنچه از آن برآمده باشد و هلال و اره و ریزه و چیره و لنه
تراویدن بر وزن دوانیدن ترشح کردن و کم کم چکیدن آب و شراب و روغن و امثال آن از کوزه و سبو و مشک و مانند آن و ترشح
محسوسات عقلیه هم اسناد کنند تا دلالت کند بر کثرت آن معنی که بدیع صنعای حسن تبان می تراود و از دل ما تراود **تراشیدن** بر وزن
و معنی تراویدن تراید **ترسانیدن** بالفتح متعدی ترسیدن ترساند **ترسیدن** بالفتح بیم و واهمه کردن و آزرده گردیدن بسبب
طراعت کردن کسی ترسد **ترقانیدن** بفتحتین متعدی ترقیدن ترقاند **ترقیدن** بفتحتین از هم جدا شدن و چاک گردیدن ترقد **ترکانیدن**
بفتحتین متعدی ترکیدن ترکاند **ترکیدن** بفتحتین شکستن و شکافتن و شکافته گردیدن و رخنه شدن ترکد **ترنجیدن** بضمتین بمعنی در هم کشیدن
و گرفته شدن و چین بهم رسانیدن و درشت گردیدن و بفتحتین هم آمده ترنجد **ترنگانیدن** بفتحتین بصدا آوردن چله کمان و وقت تیر
انداختن و آواز کردن پیکان تیر وقت رسیدن بجائی و صدا کردن گرز و شمشیر هنگام خوردن آن بجائی و آواز کردن شمشیر وقت شکستن
و آواز کردن تار هنگام نواختن ساز و آواز کردن قدح با شکستن و بمعنی انگیزانیدن و جستن و خیز کردن ترنگاند **ترنگیدن** بر وزن
و معنی کشیدن و بیرون آوردن و بضم اول بمعنی رمیدن سالم **تریدن** بر وزن و بمعنی تریدن سالم **تفتن** بالفتح مخفف تفتیدن است که
گرم شدن و یکدیگر را گرم گردانیدن باشد سالم **تفسیدن** بر وزن تپیدن گرم شدن تفسد **تکانیدن** بر وزن رسانیدن افتانیدن گرد
دامن و قالی و امثال آن تکاند **تکبیدن** بر وزن چسبیدن لرزیدن و طپیدن و حرکت کردن و خاموش بودن سالم **تنجیدن** بر وزن
رنجیدن پیچیدن و در هم افشردن و در هم کشیدن و ازلی در آمدن و فراهم نشاندن تنجد **تندیدن** بر وزن خندیدن سر بر زدن غنچه و
برگ و شکوفه از درخت و تند شدن و در خشم شدن و اعراض کردن و بمعنی اول بالفتح هم آمده سالم **تنودن** بر وزن بودن تنیدن و
کشیدن و بواو مجهول هم آمده سالم **تنیدن** بر وزن رمیدن کشیدن چون کشیدن تار عنکبوت و بافتن و پیدا کردن و گرد چیزی
گردیدن و توجه و التفات نمودن و خاموش بودن و فریب دادن تند **توانستن** بضم اول و کسر نون قوت و قدرت و توانائی
داشتن بر کاری و چیزی و تاستن مخفف آن است تواند **توختن** با واو مجهول بر وزن سوختن از احمد است بمعنی گرد کردن کشیدن

خواستن و جمع نمودن آمده و ختن و حاصل کردن و گذاردن و واپس دادن و جستن بالضم و دوختن توزد **توریدن** با واو مجهول
بر وزن شوریدن رمیدن و دور شدن و بیکبار رفتن و شرمنده شدن در حضور خصم توزد **توزیدن** بر وزن کوشیدن تاختن و
مراج نمودن و بمعنی توختن توزد **توفیدن** با واو معروف صدا و ندا کردن و فریاد و شور و غوغا نمودن و غریدن و غرنبیدن و جستن و
رسم خوردگی خلایق و جوشش را نیز گفته اند که بعربی هزاهز خوانند توفد **تولیدن** با واو مجهول رمیدن و دور شدن و بیکبار
رفتن تولد **تیزیدن** تیز زدن و گوز کردن تیزد **موج دوم در مصادر مرکبه تا بخود جنبیدن و تا بر خویش جنبیدن** تا خبردار
آگاه شدن و بخود وا رسیدن یحیی کاشی ـه بادکینت چون وزد عاشق چو نخل میوه دار؛ تا بخود جنبد سرش در پیش پا افتاده است؛
تاج از سر کسی برداشتن مرادف کلاه از سر کسی برداشتن که آینده می آید **تا خون همراه بودن و تا قتل همراه بودن**
تا کشتن همراه بودن کمال عداوت و دشمنی داشتن خان آرزو نوشته که در اشعار یحیی کاشی تا مردن همراه و در اشعار بعضی تا جان
همراه نیز بهمین معنی دیده شد **تای جوزی بکف داشتن** رسم قلندران و فقرای ایران و توران است که تای جوزی بکف دارند
وقت ملاقات اغنیا و اهل دول بگذارند زیرا که دست خالی رفتن پیش دولتمندان یمن ندارد و نظیر این در هندوستانست که براهم
وملو نارجیل با غنیای هند میدهند سلیم ـه بر در بارگه قدر تو چون درویشان؛ تای جوزی بکف دست فلک از جوزاست؛
تباه شدن کشتی بساحل مقصود نرسیدن کشتی **تب بردن** دور کردن تب **تب بستن** دور کردن تب بدون دوا خواه با فسون
خواه بحیله دیگر **تب در استخوان کسی افکندن** مدقوق گردانیدن ویرا **تب ریختن** بیرون رفتن تب ظهوری ـه اگر
بدره شان شود بیته کرد؛ تب ار ریگ شیر ریزد چو گرد؛ **تب شکستن** دور کردن تب **تحویل کردن چیزی** معروف و
برای اظهار کردن چیزی تا تیر ـه نار تحویل کند آنکه بعاشق تب درد؛ چه حسابست که هرگز نگرفتش بحساب؛ **تخت زدن و
تخت کشیدن و تخت نهادن** تخت گستردن **تخته بند کردن دکان و تخته بند گذاشتن دکان** بند کردن
دکان شوکت ـه رحیم زلف او صد کاروان مشک می آید؛ کیدای زلف خوبان تخته بند ار شانه دکان را؛ و تخته بند شدن دکان
لازم آنست ف دکان بضم دال و تشدید کاف و تخفیف آن هر دو صحیح است و دوکان بزیادت واو نوشتن و خواندن هر دو خطاست **تخته
برداشتن از دکان** وا کردن دکان **تخته بر سر کسی شکستن** خراب و رسوا کردن آرا **تخته زدن** سینه را حلاجی کردن و رسم
رسایان است که هنگام سحر در بستن جو و تخته بر تخته میرسد **تخته زدن دکان** بند کردن دکان **تخته شدن یا قوت** مسطح
شدن آن **تخته شلنک زدن** می اضافت مقرر کشتی گیرانست که هفت هشت تخته بدیوار قایم کرده در نگهبان آن بسته
وضع معهود بر آن شلنگ زنند و شلنگ بالفتحتین بمعنی جستن و یا افتادن شاطران و کشتی گیرانست بر نهجی که بامسته پای ایشان
بیرون ایشان میرسد میرنجات ـه دل ز کرم طپیدن شده در سینه تنگ؛ میرید آن شاطر مگر تخته شلنگ؛ **تخته
زدن دکان** بند کردن دکان و تخته شدن دکان لازم آنست **تخم بازی کردن** روز نوروز و عید به بیضهای رنگین بازی کردن
تخم چیزی برافتادن نابود و معدوم شدن آن بحیثیتی که نام و نشان از و نماند **تدبیر کسی کردن** فعل شنیع یعنی لواطت نمودن
تدویر خوردن حرج ... **تراز و برافراختن** تراز و نصب کردن **تراز و بر زمین زدن** ازام
مسامحت طلب شدن سلیم ـه ... چو در دست حیف زند؛ مهر و ماه عبث بر زمین تراز و را؛ **تراز و روان**

کردن ترازو نصب کردن **ترازو زدن** رسمی است در ولایت که چون روستائی در بلدها بیاید از روی تمسخر و استهزا بازاریان اکثر تعاقب
او ترازو می کنند یعنی بر پیچ مانند زنند تا آوازی برآید و مردم از و مطلع گشته استهزا کنند سالک یزدی ست دل بی عقل چون کرم ترازو مردن است
تهیدست شهر دیوانه کنند مردم صحرائی را ۚ **ترازو شدن** برابر شدن و همچنین در قوت و عبارت است از یکسره تیر بیرون رفتن از چیزی و بهمین معنی شهرت دارد
و برین قیاس ترازو شدن مژگان و شاخ و مانند آن و ترازو کردن متعدی اوست **ترازو نهادن** ترازو نصب کردن **تراش زدن** تراشیدن
دست دل سوی عبد الرزاق فیاض ست خط او می تراشد جهان در ندامت است ۚ مصحف سپید گشت نشان قیامت است **تراش کردن**
عبارت از آن است که مانند چیزی که خواسته تراشند بسازند و آن چیزی که ساخته شود عینه مانند معقول نشود کرد **تراشیدن خط** تراشیدن موی
نو دمیده از رخساره **ترانه شدن** مرادف افسانه شدن که شهرت گرفتن است **تراویدن سخن از خامه** نقش حروف که از جنبش قلم پیدا شود
ترب کندن بالضم جماع کردن **ترسیدن چشم** نفرت کردن چشم از دیدن چیزی و ترسانیدن چشم متعدی اوست **ترشیدن** در بر
گشتن منغص شدن و آزرده گردیدن بسط و طراوت کردن کسی **ترک دادن و ترک گرفتن و ترک گفتن** ترک کردن **ترک کردن**
زبان سخت درشت گفتن و لقمه در دهان گذاشتن **ترکی تمام شدن** غرور کسی آخر رسیدن و ظاهر گشتن عجز **ترکی کردن** ظلم و اشتلم کردن
و نافرمانی نمودن **ترنج و نارنج در سمور پنهان شدن** نهایت خوبی سمور است که ترنج و نارنج در تعبیه او پنهان شود … سمور خط مشکینش
جهان خوش تیغ افتاده که میکند ترنج غبغب اندر میانش کم ۚ تعبیه … سمور را گویند و سمور جانوریست که عرب او شنج خواند **ترنج زدن**
عروس خان آرزو میگوید که رسمی است در ولایت که چون داماد عروس را بخانه خود آرد بیارد بر سر در واره داماد بر عروس … ترنج زرین
… نشانیست … ستم بساز … محرم رازها عروس هر کسی را که زد به ترنج ها و آراسته می نویسد که ترنج زدن و ترنج طلا زدن آنست که
در قدیم الایام رسم بود که دختر پادشاهی چون بسن تمیز میرسید بر لب بامی بر می آمد و پادشاهزادها که از اطراف بخواستگاری می آمدند پای دیوار
حلقه می بستند هر کرا خوش میکرد ترنج طلا از بالای بام بر سرش میزد و بهمان جوان عقد او می بستند تاثیر ست ای آفتاب دم صبح وصل از وفا مرنج
بر بهار این ترنج طلا را تمام زن ۚ **تریاک بریدن** گذاشتن تریاک **تریاک خوردن** در هلاک خود کوشیدن **تریاکی چیزی شدن و**
تریاکی چیزی کردن مالوف و معتاد چیزی شدن و کردن **تری کردن** ظرافت کردن **تسلیم کردن** کردن نهادن و سلام کردن
تشت از بام افتادن رسوا شدن و بر ملا شدن راز و طشت به طای حطی بجای تشت به تای قرشت معرب آن است **تشت**
از بام افکندن فاش کردن راز **تشت زدن و تشت کوفتن** کوفتن مس و خر آن هنگام گرفتن ماه و آفتاب و این رسم
ولایت است زلالی ست میزنم بر سینه می گویم که آه ۚ تشت می کوبم که بگرفته است ماه ۚ **تشت و آب خواستن** فراغت
یافتن و از سفر باز آمدن و یا از گرد راه شستن **تشریف آوردن و تشریف دادن و تشریف فرمودن** بمعنی آمدن اول و دوم
مشهور و دوم سلمان ساوجی ست … تشریف دادن ها و تشریف دادن بمعنی خلعت دادن هم آمده
تشنه بچیزی بودن و تشنه چیزی بودن آرزومند چیزی بودن **تشنه خون کسی شدن** اراده قتل کسی داشتن **تضعیف**
نهادن پنهان کردن **تقاضا شدن** احتیاج غایط شدن و این اصطلاح اطباست **تقریر کردن** بیان کردن سخنی که از آن
نقل و تصرف دیوانی ظاهر گردد **تقصیر آمدن و تقصیر رفتن** تقصیر در کاری بوقوع آمدن وحشی ست بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم ۚ
وحشی بگو که از تو چه تقصیر رفته است ۚ **تک تک پار رفتن** با ضعافت ترسانیدن … تاثیر ست سودی بعلم نکته که از سو…

زبسکه شیشه کلیم است خوردن بالشرع خوردن تکلیف بشخصی چیزی دادن و نیز مشهور **تکلف کردن** ۔ گرفته است تنک پایی تلخ تو به باده خوام

تلخ شدن آب بمزه کردن معروف **تلخ ساختن** تلخ نگه داشتن **تلخ داشتن** ۔ تلخ انداز از افتد بیکه خورد زیاده اگر ہوا از شدن پذیر رطوبت

و تلخ شدن زندگانی و تلخ شدن زندگی و تلخ شدن شراب و تلخ شدن عیش و مانند آن ناخوش بیمزه شدن اینها **تلخ کردن خواب و تلخ**

کردن زندگانی و تلخ کردن زندگی و تلخ کردن شراب و تلخ کردن عیش و مانند آن ناخوش بیمزه کردن اینها **تلخ کردن روی** بیدماغ شدن

و ترش کردن روی **تلخ گفتن** دشنام دادن و سرزنش کردن **تمام شدن** باتمام رسیدن کاری و مردن و فوت شدن **تمغا زدن** رسیدن گوشه فرود آید

اصطلاح اہل دفاتر ایران است **تاثیر** تاثیر نکو از نظر افتاده یارم تمغا بر مناظر شد باطله بسیار ۔ **تمنا کردن** مکر بستن مضمون خود و اگر از

غیری بود دزدی یا ابتذال است **اثر** ہیچ فرقی در میان رخش و کلکون تو نیست این ہمان معنی بود گویا که تمنا کرده اند ۔ **تمکین دادن و**

تمکین کردن تن در دادن و قبول نمودن **تمنا در دل شکستن** قطع ہوا و ہوس کردن **تنخواه گرفتن** معروف و باصطلاح لوطیان اغلام کردن **تن**

دادن بچیزی و تن در دادن بچیزی راضی شدن و قبول کردن آزادن بر گمان دادن احاطه کمان کردن محیط ظن شدن و صاحب طن و گمان کردید

تند کردن سواد کتاب مطالعه خوب کردن ملکه خواندن بهم رسانیدن **تن زدن** خاموش بودن و صبر و تحمل کردن و آسودن **تن کشیدن بچیزی**

حریص او بوی رسانید **تنگ بودن فضای گفتگو و تنگ بودن میدان گفتگو** محال سخن بودن **تن گرفتن در چیزی** پوشیدن تن در چیزی

و تن در دادن در چیزی لازم آنست **تنگ شدن دستگاه و تنگ شدن متاع و مانند آن** دشوار یاب شدن اینها

تنگ گرفتن تهبک کردن و تهبک بودن **تن نهادن بر چیزی** مرادف تن دادن بچیزی **تنور نان خود گرم داشتن** به است

بی یاری در کار بسر بردن **تنوره زدن ہوا گرفتن دیو** و این اصطلاح از ترجمه بهار معلوم و صفاهانی میگفت که آواز تنوره می

کرد دیو در وقت ہوا گرفتن برکشد و تنوره بمعنی چرخ بودن و گردگشتن و حلقه زدن است سلیم است سوی آسمان از تهدید بر مثال دیو

رود آتش تنوره ها از اصطلاحات **تنه شدن** بتحقیق قبول کردن و راضی شدن **توبه دادن** امر کردن بتوبه ای بترک کارهای بد حکم کردن **توبه**

شکستن خلاف عهد کردن در رجوع کردن بکناه **توبه فرمودن** مرادف توبه دادن **توبه کردن** باز ماندن از کارهای بد **توبه**

گسستن مرادف توبه شکستن **توبه گفتن** مرادف توبه کردن **توتیائی کردن** کار سرمه کردن یعنی چشم را جلا دادن **توشه برداشتن**

مسافر شدن **توقع داشتن و توقع کردن** امیدوار بودن **ته داشتن** دقیق و غامض بودن **ع** رحرف مس بگذر سرسری که دارد

و معنی دور او نشستن کمال محمدی است بحیی لف ست حسیتمیت آهوی چین است که بر کنار کل و سره هر دو ته دارد **ته کردن زانو**

مادب نشستن چنانکه در نمار **تهمت انداختن و تهمت بستن و تهمت برداشتن و تهمت زدن و تهمت**

کشیدن و تهمت نهادن تهمت کردن **تهی رفتن** بیراهی کردن و تهی رفتن و سفری مسعت کردن و دست خالی و مفلس

بیچیز رفتن بحال تهی **تهی ماندن از چیزی** محروم ماندن از آن **تیر افکندن و تیر انداختن** معروف و دعای بد کردن و طعنه زدن

و تیر افتادن لازم آن است **تیر به تاریکی افکندن و تیر به تاریکی انداختن و تیر به تاریکی زدن** تصور بلا تصدیق نمودن یعنی

کار بی گمان و پندار کردن **تیر بر کمان نهادن** مهیا کردن تیر برای انداختن بر کسی **تیر ملبی دادن** سلاطین چون کسی را امان

دهند و خواهند که مراحمتی از لشکریان او نرسد تیری که نام پادشاه بران منقوش باشد از جمله خاصه او دهند و این نشان امان باشد

و آن را تیر امان گویند میمی است چو مژگانش بقتل عام سر دادست یاران تیر امان کس را نداد است ۔ و چون سلاطین خواهند که تهی

و غارت کسند نشان حکم تیر بسردار فوج دهند شاپور سه چشم او در ملک جاجنها حاکم فرمانرواست ؛ قتل عام شهر را تیری زنر کان مینند
تیر بر کش زدن انداختن تیر تا بجدیکه معهود استادان این فن است یا فوق آن مقصود نباشد تیر ترازو شدن گذاره شدن تیر تیر خوردن
خسته شدن از زخم تیر تیر خوردن بر چیزی رسیدن تیر بر چیزی تیر نشاندن بر چیزی و در چیزی متعدی آنست تیر در کمان آمدن
و تیر در کمان شکستن و تیر در کمان کشیدن و تیر در کمان گرفتن و تیر در کمان نهادن مهیا کردن تیر برای انداختن بر کسی
تیر ریختن تیراندازی کردن و این لازم و متعدی هر دو آمده تیر زدن تیراندازی کردن تیر زه شدن بر چیزی رسیدن تیر بر چیزی
تیرک زدن خون جاری شدن خون از زخم تیر تیر کشادن تیراندازی کردن تیر کشیدن تیراندازی کردن خسته شدن از زخم تیر
و بمعنی درد کردن عموماً است تیر خونم بجوش آمده تیغ نگاه کو ؛ مو تیر میکشد تهمت صیدگاه کو ؛ تیر کشیدن زخم نشدت درد کردن
جراحت تیر گردانی کردن آنست که چون چیزی کم شود آسامی حضار در دو ریاله نویسند و تیری که دانسته افسونی خوانند تیر خود بخود
در حرکت آید و چرخ زده سام دزد را ایستد راضی ارتو باشد برم روشن خویش را گم کرده است ؛ تیر گردانی کند چون شعله چراغ شمع
تیره شدن آب اختران رفتن آب و طراوت و روشنی اختران تیره شدن از چیزی مدهوش و درهم شدن از آن تیره
کردن مدهوش و درهم کردن تیز دادن بیای معروف گوز کردن تیز کردن کسی را بیای مجهول گرم کردن و برانگیختن کسی تیز
گردیدن بیای مجهول خشمگین و قهرآلود شدن تیشه بر پای خود خوردن و تیشه بر پای خود زدن برهم زدن و ضایع کردن کار و
مارجو دار تردد باز ماندن تیشه بسوی خود زدن حریص و طامع بودن تیشهٔ فرهاد تیز کردن ترویج عشق و عاشقی نمودن فرهاد
را عشق آموختن تیغ بالا بردن مهیا شدن برای جنگ تیغ بخاک کردن ترک فتنه و خونریزی کردن و ما خذ آن رسم
شکاریانست که بعد صید هزار جاندار تیغ بخاک کنند و از شکار دست بردارند طالب آملی راست مقرر است که بعد از هزار صید
کند ؛ بلی شکار ستامان بخاک پنهان تیغ ؛ برین قیاس هما نا شکاری مژه اش ؛ بخاک کرده بود هر قدم هزاران تیغ ؛ تیغ بخود نهادن
برامر ناگوار تحمل کردن و از سر چیزی یکبارگی گذشتن تیغ بلند کردن مهیا شدن برای جنگ تیغ خوابانیدن تیغ زدن تیغ
بر سر بردن قصد حرب و نزاع کردن تیغ بگردن کردن چیزی به جبر و تعدی گرفتن صائب راست بیستون تیغ بگردن کند استغنایش
چین جوهر چو بار و فلکند تیشهٔ ما ؛ تیغ در خون کسی کشیدن آلوده بخون کردن تیغ تیغ دودسته زدن و تیغ دودستی
زدن کمال اهتمام در تیغ زدن کردن در چیزی بسیار از مردم گرفتن و شمشیر دو بازکار فرمودن تیغ شدن روبرو شدن و مقابله کردن تیغ
کشیدن آفتاب برآمدن آفتاب تیغ کشیدن بینی حالتی است که در وقت نزع رو دهد و آن کشیده شدن بینی است در آن حالت
تیغ کندن از نیام بر کشیدن شمشیر تیغ و ترنج بمیان آوردن امتحان نمودن ماخذ آن تیغ و ترنج زلیخا است که در امتحان حسن یوسف
علیه السلام بدست زنان مصر داده بود موج نسیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها تابخانه
خانه که در آن بخار و تنور باشد و خانه که زمین آن را مانند زمین حمام مجوف کرده باشند و آتش در آن افروزند تا گرم شود و خانه که دیوار و در و پنجرهٔ آن
را از آئینه کرده باشند و گرمابه نیز تابدار قماشی است که بیچ و تاب داده باشند و آن دیرمدار بود تابدان طاقچهٔ بزرگ و گلخن حمام و کوره مسگری
و آهنگری و امثال آن تاب زخمه دار لوطیان گویند که فلان امرد تاب زخمه دارد یعنی تاب حرکات جماع دارد و زخمه بمعنی حرکات جماع
تابه بریان گوشت پخته که در میان تابه با روغن برشته کرده سیر و سرکه بران زده باشند تابهٔ زر آفتاب تابه ماهی باضافت

ماهی که بعد از پختن در روغن بریان کنند تا به تنقل اند نقلیه‌دان بریان کنند مثل بادام و پسته تاج برنعیم چیزیست که از دون نیک
در طعام معلوم میشود تاج پوشش کلاهی است که بر روی تاج کنند یعنی حاشیه تاج تاج تاش سکولی جسم خدا و مدتاج تاج خروس
گوشت پاره سرخی که بر سر خروس میباشد و نام گلی که بهندی کلغه گویند تاجدار پادشاه و محافظت کننده تاج تاج دیگ مرادف
تاج خروس تاج رسل اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم تاج سعدان کوکب حل تاج سلیمان عبارت از پر هدهد که
بصورت تاج بر سر هدهد باشد تاج شمع شعله شمع تاج فیروزه آسمان تاج کیخسرو آفتاب تاج گردون آفتاب تاج گل و
تاج لاله و تاج نرگس عبارت از ذات گل لاله و نرگس تاجور پادشاه تاج هدهد مرادف تاج سلیمان تا دم دارد یعنی تا جان دارد
تاراج کرد غارت کرد تار بیجان تار مار که بر ضعیف تاب نیافته تار تار ذره ذره و ریزه ریزه و پاره پاره تارتن عبارت از [illegible] تار ست
مانند ست چیز باشد اول جولاهه دوم کرم ابریشم سیم عنکبوت تار میغ بالاضافت بخاری که در ایام زمستان برروی هوا پدید آید و مانند دود
اطراف را تیره سازد تار و پود طول و عرض جامه که بهندی تانا بانا گویند تار و تور بروزن مار و مور بسیار تیره و تاریک و بمعنی ریزه ریزه
و فده فده نیز تار و مار زیر و زبر و بسیار پریشان و ناچیز و نابود کردیده تاریک دان جای تاریک ف از اینجا مستفاد
میشود که لفظ دان اسم است بمعنی جای نه حرف تاز باز مغلم و غلام باره تازه دماغی دانائی و خوشحالی تازه سکه زر یکه تازگی سکه
زده آمد و در هندوستان آن را حالی گویند تازه گو شاعر نومشق تاسه اسمه اضطراب تا شاه رگ دارد یعنی تا جان دارد تا
نفس باشد مرادف آنست تافته جگر عاشق و کسی که علت دق داشته باشد تال و مال مرادف تار و مار تا نه بس دیر و تا نه بس روزگار
و تا نه بس مدت یعنی زمان قلیل و ایام معدود تانای تنه کلماتی که برای استقامت وزن نغمات بوقت خواندن کی ابتدا آن کنند
میر همام س دانستن معرفت شانی نه نیست که اثبات ظهور ذات را مینه نیست تا و اتا و قدرت و قوت تای تشریف
یک خلعت ف لفظ تای دو ته موضوع است برای عدد چنانکه یک تای پیرهن دو ته قبا و یک تا پیراهن کسی است که یک پیراهن در بر داشته
باشد تب استخوانی تب دق تباشیر صبح سفیدی اول صبح تب افروز کسی که تب داشته باشد تب بندی تبی که هر روز عارض شود
و مفارقت نکند تبت و ارکون و تبت وارون آیه کریمه تبت یدا ابی لهب از بهر دفع بلا وارون خوانند صاحب س [illegible]
نگس که بلای سیاه خطه ار صد هزار تبت وارون نمیرود تبخاله آبلهای خرد که از گرمی تب بر اطراف لب پدید آید و بلفظ افتادن و دمیدن
و زدن مستعمل و بدون ها نیز آمده تبرخون بالاضافت عناب و چوب سرخ رنگ و سرخ بید و چوب بقم تبرزد نبات و قند و نمک سفید
را گویند بجهت آنکه سخت است و احتیاج بشکستن تبر دارد و نوعی از انگور که دانه آن هم بسیار سخت است و ضمنی که بعربی صبر خوانند تبرزین بجبه
اضافت [illegible] اشتر که در پهلوی زین اسب بندد و نمک سفید بلوری تبسب زده کسی که تب داشته باشد و تب سوخته تبی که از احتراق خلط
عارض شود تبسم برق درخشیدن برق تبسم مینا ریخته شدن شراب از مینا در جام تپین گوز بفتحتین و نون و کاف تازی و واو مجهول
های مهمله احمق و بیخبر وقتی س تپین گوری بود در این زمانه که دایم میکند [illegible] تتق سپهر گون چادر و پرده نیلگون و پیاله گنو
که از مینا سازند تتق نیلی آسمان و از سیاه تجربه کار کارآزموده تحت الحنک معمول [illegible] است که در انتهای عمامه پیچیدن بکار
پیچ از تحت حنک گذرانیده بسر پیچیده حنک تحریک زیر ریح تحت الشعاع دو روز یا سه روز که در آخر ماه جرم قمر
از غایت باریکی در زیر شعاع شمس از نظر معدوم میگردد تحت القهوه طعامی که پیش از قهوه خوردن خورند از عالم ناشتا شکنی

وردن طعام مذکور را نیز گویند چنانچه شما تخت القهوه کرده اید **تخت تحویلدار** آنکه چیزی تحویل او کنند **تخت آبنوسی** شب **تخت ارد**
شیر نام نوائی از موسیقی **تخت تریاک** عروج نشأ تریاک **تخت حیران** و **تخت داود** نام دو کوه حوالی تفت که جائیست نزدیک
وع **تخت خورشید بر سر ضرغام** بودن آفتاب در برج اسد **تخت دو** از جامه سیاه و سفید جامه خواب **تخت روان**
سمان و تخت سلیمان علیه السلام و اسپ چهار ستاره نعش **تخت رونده** آسمان و تخت سلیمان علیه السلام و اسپ و شتر
تخت سراج بفتح سین نقطه نام مدرسه شیخ ابو اسحاق کازرونی گویند شیخ دران مدرسه چراغی بدست خود روشن کرده اند اکنون
بچهار صد سال یا زیاده باشد که آن چراغ همچنان افروخته است از بهان اینجاست که گفته اند ع چراغ مقبلان هرگز نمیرد **تخت**
طاقدیس و **تخت طاقدیسی** تخت خسرو پرویز که بصور بروج و کواکب منقش بود و نام لحن تخیم از سی لحن باربد و نام نوائیست از
موسیقی **تخت عاج** روز و سرین **تخت فیروزه** آسمان و تخت کیخسرو **تخت کاه** نام قهوه خانه ایست واقعه صفاهان **تخت کیر**
پادشاه **تخت مهتابی** چوتره که برای سیر مهتاب سازند و تنها مهتابی نیز گویند **تخت میل** تخته که محاسبان خاک بران ریخته
بمیل آهنی یا چوبی حساب بران نویسند **تخت نشینان خاک** پادشاهان و درویشان و ارواح و اهل سلوک و ساکنان زمین
تخته آسیا چوبی که آهن کاو را بران نصب کنند بجهت شیار کردن زمین **تخته استرشن** بضم همزه و سکون سین مهمله و ضم مثناة فوقانی
و فتح رای مهمله و شین منقوطه زده چوبی که کاو آهن را بدان محکم کنند برای زمین شیار کردن **تخته اول** لوح محفوظ و تخته اطفال که در آن
الف با تا نویسند **تخته بند** پارچه که بر دست شکسته و تختها بپیچند و محبوس و کنایه از انست که سراپای عاصی در تخته کشند و حصر و
قید **تخته پوست** مرادف پوست تخته که گذشت **تخته تعلیم** لوحی که بران اطفال مشق کنند **تخته جوهری** رنگ سبز و کبود
و کنایه از زنگار رنگ سیر **تخته حمام** سنگی که در حمام برای ادای نماز گذارند **تخته خاک** زمین و قالب انسان **تخته رقوم** تخته رمال
و منجم **تخته زرنیخ** انگشت و زغال افروخته **تخته سالخورد** حکایات گذشته **تخته شلنگ** ورزش کشتی گیرانست که هفت هشت
تخته بدیوار قایم کرده و زنگها بسته بوضع معهود بران شلنگ زنند **تخته عاج** مرادف تخت عاج **تخته قیمه** بقاف مکسور بیا رسیده
تخته که بران گوشت قیمه کنند پس آنچه بعضی قیمه بفتح قاف خوانند درست نباشد وحید ؎ دلم دایم از روی سر اسیمه است از
سینه ام تخته قیمه ایست **تخته کلاه** کلاه چوبینی که زنگها بدان بندند و بر سر مجرمان گذارند و رسوا کنند **تخته کردن** مرکب تخته کردن که
عمال را برتابد **تخته گوی چوگان** که سر آن مانند چمچه باشد و بدان گوبازی کنند **تخته محاسان** مین **تخته محاسبان** شود یعنی
خاک بر سر افتد و گرد آلود شود **تخته مینا** آسمان **تخته نرد** تخته که بران بازی نرد بازند **تخته نرد آبنوسی** فلک البروج **تخم بازی** روز
نوروز و روز عید به بیضهای رنگین بازی کردن **تخم جهود** پراکنده و پریشان **تخم حرام** حرام زاده و ولد الزنا **تخم دان** جائیکه نهال ان
در آنجا کارند و بعد از ان از انجا برکنده بجای دیگر نشانند **تخم ریز زراعت** کنند و محل زراعت و خاکیمه و قیمه که در وقت بریان کردن
تخم مرغ بران ریزند **تخم مرغ** بیضه مرغ **تخمه فروش** کسی که حبوب رسته فروشد **تدبیر شناس** مردم عاقل و حکیم دانا **تذرو زرنیخ** مرادف
تخته زرنیخ **تذرو زرین** پر آفتاب **ترازوی آهنین دوش** زرهی که وصله او آهنین باشد **ترازوی انجم** اسطرلاب **ترازوی**
پولادسنجان نیزه و سنان سواران **ترازوی چرخ** برج میزان **ترازوی زر آفتاب** **ترازوی سنگ ندان** ترازوئی
یک پله آن زیاده باشد و دیگر کم **ترازوی معدل** ترازوئی که بسبب عدل در هر دو پله آن کمی و بیشی نباشد **ترازوی فلک** برج میـ

ترازوی قلب ترازوئی که یک طرفش کم بود و طرف دیگر زیاده ترازوی نظم علم عروض که اوزان شعر بدان معلوم می‌شود
ترانه‌های خرانکی ترانه‌های عمده و ترانه‌هائی که پادشاهی یا امیری تصنیف کرده باشد ترت و مرت تاخت و تاراج و زیر و زبر و
پریشان و از هم افتاده و بزبان رفته ترجیع بند چند غزل متفق الوزن مختلف القوافی است که در آخر هر یک فردی ذو القافیه که بحسب
معنی با بیت سابق مناسبتی دارد مکرر آرند ترخند خنده شادی خنده از بهر تحمیل غیر نیز تردامن فاسق و مدکار و عاصی معیوب
تردامنی گناهکاری تردست مردم چابکدست و چالاک و کامل هنر تردستی چابکی و چالاکی تردماغ تازه دماغ و سرخوش و
نیم مست و تردماغی حالت عقل و شعور و بمعنی فرحت و سرور و مستی معتدل و بمعنی تازگی نیز آمده ترزبان زبان آور و شخصی که گرم گفتگو شود و بحثها
تر و تازه گوید و بمعنی ریحان که لغتی را از زبانی بزبان دیگر تعبیر کند ترزبانی جوش بیانی ترش رخسار و ترش رو ناخوش و بدمزاج ترش شیرین
موقوف می‌خوش ترصدا کسی که صدا و نغمه سیراب داشته باشد ترفروش کسی که بظاهر خود را خوب وانماید و در باطن معیوب باشد ترکاری
از دیاد و ترتیب ترک اشقر کوکب مریخ ترکان چرخ سبعهٔ سیاره ترکتاز و ترکتازی تاخت آوردن و شتاب بر سبیل تاراج
و جولان کردن و این با لفظ آوردن و برداشتن و زدن و کردن مستعمل است ترک جوش بالضم گوشت نیم پخته غیر مهرا که معمول ترکان است
ترک چرخ مریخ ترک چین آفتاب ترک حصاری ماه و آفتاب ترک خرگاهی معشوق ترک روستایان سیر و پیاز
ترک سلطان شکوه آفتاب ترکش مخفف تیرکش که تیردان باشد ترکش جوزا ستاره‌های برج جوزا که بصورت ترکش واقع شده‌اند
و تارهای رودی ساز با ترکش سهام الغیب بلای ناگهانی ترک فلک کوکب مریخ و آفتاب ترک گردون کوکب مریخ ترک معزز
کوکب مریخ ترک نیم روز آفتاب ترکیب بند مثل ترجیع بند است و فرق همین است که هر فردی ذو القافیه که در ترکیب بند
بعد غزل می‌آید جداگانه می‌باشد ترنج زر و ترنج طلا آفتاب ترنج کتاب صورت ترنج که بر مقوای جلد کتاب از قالب زنند ترنج مینا [illegible]
رسم بصورت ترنج سازند ترنج مهرکان آفتاب ترنغمه مرادف ترصدا ترنفسی مرادف ترزبانی ترنگاترنگ صدای انداختن تیرهای پی در پی
و آواز چلهٔ کمان و تارهای ساز ترنم فشان بسیار سراینده ترنم گری سرود گفتن ترنوا مطرب تردست ترنوازی خوش خوانی
و مجاز خوش نوائی ترو خشک باغبان خورش و تعبیر از خود خوش و اندک و بسیار تره در گوره بریان است در حالیکه چیز خوردنی
یافت نشود هر طعام سهل حکم بریان دارد چون تره که صورت بره پیدا کند تریاق پارسی یا زهر تریاق ترکی مومیائی و آن انسانی
و کانی هر دو می‌باشد تریاق روستائی سیر و پیاز تریاک اکبر آن یا زهر که معشوق به عاشق دهد تزریق بیان کاذب
و دروغ گو تسبیح چشم بلبل تسبیح کربلائی که دانه‌های او خالهای غیر رنگ داشته باشد مانند چشم بلبل که نوعی از قماش الوان است
تسبیح سال سنه سالگرد تسبیح شمار موقوف زاهد تسمه بازی نوعی از قمار که مردم بسیار در آن فریب خورند ظاهراً دو وال باریک
نیرنجات است و تعبیس و عمل و دعا بادی تس تفسی بزه کوئی و تس بالضم گوزی بی صدا مقابل ضراط و بمعنی آب دهان نیز تشت آتش
آفتاب تشت آتشین دارد برای عذر میخواهند چه در زمان قدیم هر کس که از وی جرمی صادر می‌شد تشت پر از آتش بر سر گرفته می‌ایستاد
و این علامت عجز و انکسار است تشت بلند آسمان و آفتاب تشت خانه بی اضافت جامه خواب از توشک و لحاف
و نهالی و امثال آن و توشکخانه و آن خانه که رخت خواب در آن نهند و خانه که تشت و آفتابه در آن گذارند و آبدار خانه که
عربان مطهره گویند تشت خوانی که بجهت نان و طعام گذارند تشتدار آفتابه‌چی که تشت و آفتابه را نگاه دارد و

بگیره سازد تشت زر و تشت زرین آفتاب تشت سیمین ماه تشت شمع لگن که شمع در آن نهند تشتگی و ار مرادف
تشت دار و تشتکی رکابی را گویند تشت و خایه نوعی از بازی که بیضه را خالی کرده از شبنم پر سازند و دهان آن محکم ساخته در هوای
گرم در تشت مسی گذارند چون تشت گرم شود بیضه بجانب هوا پران گردد و کنایه از زمین و آسمان چه زمین در میان آسمان است و
نام طلسمی و علم نجوم را نیز علم تشت و خایه گویند تشنه جگر و تشنه دل مشتاق تصویر سایه دار تصویر بتان که از سنگ و
آهن و امثال آن سازند و سایهٔ آنها افتد بخلاف تصویر رنگ تصویرکش و تصویرگر مصور تصویر مستقبل و تصویر یک چشمی تصویر
نیم رخ تصویر یک چشمی تعدیل ارکان آهستگی است و درست ادا کردن رکوع و سجود تعزیت خانه ماتم خانه تعلیم گر
معلم و آموزگار تعویذ آسمان برج جوزا تعویذ سیمین ستاره تغییر بالش گردانیدن بالین از طرفی بطرفی تفته جگر عاشق و
مدقوق تفته دل تنگدل و غمناک تفرق اتصال باصطلاح اطبا بمعنی زخم و جراحت تفسیده جگر عاشق و مدقوق تفته
زن برون زن بمعنی طعنه زن تقطیع لباس پیرایش و آرایش لباس تقویم پارین بیکار و بی اعتبار تقویم شمسی تقویمی که کیفیات شهور
شمسی در آن نویسند و تقویم قمری مقابل آنست تکاپو می آمد شد از روی تعجیل و جست و جوی بسیار و در بعضی تردد بیفایده
تکاور حیوانات رونده و دونده عموما و اسپ و شتر خصوصا تکاور ابلق دنیا و روزگار باعتبار شب و روز تک بند بالفتح
سنگ کوچکی که بر سر کمر بند وصل سازند و بدان کمر را محکم بندند تکتاز تاختن و دویدن و جست و جو کردن تک تک بالفتح
هر دو فوقانی و هر دو کاف تازی آواز پا بوقت دویدن تکلتو بفتح کاف تازی و سکون لام و فوقانی بواو رسیده نمد زین و
بمجاز موی رئیس که داخل سبل کرده دراز سازند تک و تاز و تک و تا مرادف تکتاز تکیه جای و تکیه گاه مسند و محل
پشت و پناه تلخ ابرو و تلخ جبین ترش رو و بدماغ تلخ جوان زهر قاتل و موت و فوت تلخ حرفان کافر نعمتان تلخ خوان
زهره که متصل جگر باشد تلخ رو ترش رو و بدماغ تلخ عیش کسی که آزاری و مکروهی از حوادث روزگار باو رسیده باشد تلخ کام مقابل
شیرین کام تلخ مهر بدبخت تلخ و ترش محنت و مشقت دنیا تل زر پنج آتش و انگشت دان تماشا خانه و تماشا کده و تماشا گاه
بمعنی تماشا دار درای لائق دیدن است تماشا کرشیده تمام اجزا کامل و بی قصور تمام رس مقابل نارس تمام عیار کامل و بی
قصور تمثال گر صورتگر و نقاش تمغاچی ضابط تمغا و تمغا اول باج دوم مهری که بعد ضبط باج بر اجناس تجار زنند سیم فرمان سلطان
چهارم داغی که برای نشان بر کفل حیوانات سوزند تنجسم مگر رستن شاعر مضمون خود را تن آسانی و تن آسائی راحت و آرام
مشهور دوم ثانی تکلوسه در بهشت نوبهاران آرزوی دل غم است * دوزخ است آنجا که میباشد تن آسائی درو * قافیه غزل
شکیبائی و رهائی است از مصطلحات بنده راقم میگویم که قافیهٔ رهائی درین بحر بالالتزام ردیف در وا امکان گنجایش ندارد کمالات مخفی
علی المتبحر تنبک تعلیم بالضم تنبکی که کشتی گیران در وقت تعلیم کشتی و ورزش شاگردان نوازند و این رسم پهلوانان ولایت است
و تنبک سازیست که یک سرش پوست خام کشند تن پرست و تن پرور مردم کاهل و بیکار تن تن نغمه و سرود تن خود باضافت
چیزی که از خود باشد و از دیگری نبود تندخوی آنکه بسهل چیزی ناخوش و بدماغ شود و کوته اندیش تندرای ناعاقبت بین و
کوته اندیش تندرو و بخیل و ممسک و ترش رو و تند فهم آنکه سخن را زود در یابد تنده و خنده بالضم مرادف تار و مار تن زیب جامه
کوچکی که در زیر قبا پوشند و ترکان ارخالق گویند تن شوی حوض و جوی آب و چشمه عموما و تخته که میت را بالای آن شویند خصوصا

تنک اندام بضمتین و قیل بفتح اول نازک اندام **تنک بیز** بضمتین غربالی که از موی دم اسپ در غایت تنک چشمی بافند و ترشی بالا
کرده صاف کنند **تنک جامی** بضمتین مرادف تنک شرابی **تنک رو** بضمتین صاحب ظرفیت باشد کفکیر سوراخ دار و بدان چیزها را صاف کنند
شرم و حجاب و شخصی که باندک مبالغه مطلب بزرگ را قبول کند **تنک ظرف** بکاف عربی و فارسی هر دو کسی که احمای مال و زر
نتواند کرد و دون همت و ساده لوح **تنک لب** نازک لب **تنک متاع** آنکه متاع قلیل داشته باشد و برین قیاس تنک بهره و تنک
روزی و تنک روشنائی و تنک سرمایه و تنک فهم **تنک مزاج** گرم مزاج **تنگا تنگ** بسیار تنگ و بسیار نزدیک **تنک بار**
اشاره بسحاب باریتعالی شخصی که کسی را پیش خود راه ندهد و چیزیکه بدشواری بدست آید **تنگ بخت** مفلس و تهی دست **تنک بیغوله** دیر
و دور کار **تنگ تاب** ناتوان **تنک ترکان** نام موضعی از ترکستان **تنگ تنگ** بسیار بسیار **تنک چشم** بخیل و ممسک و فقیر و ترکان
و مردم نادیده و نو دولت و زنیکه بغیر از یک شوهر ندیده باشد **تنک چشمی** بخل و کم نگاهی معشوق **تنک حوصله** آنکه اسرار خود محفوظ
تنگ درزی بفتح دال مهمله حیبان احتلاطی **تنگدست** فقیر و مفلس و بخیل و ممسک و مسد کوچک و مسندیکه کم بدست آید
تنگدل ملول و ناخوش **تنگروزی** مفلس و تهیدست **تنک زعفران** باضافت برگهای زرد که در خزان میریزند **تنگزیست**
مفلس و تهیدست **تنگ سال** سال قحط و امساک باران **تنگ شام** گیراگیر شام مخلص کاشی ~ این حال پریشان حسد بر
صبح وطن دارد دل آواره ام در تنگ شام حلقه موی **تنگ شکر** دهان معشوق و برفنی است از کشتی و آن هر دو پای حریف تنگ گرفته
رو در بر سر و سینه اش آورده بزمین زدنست **تنگ عیش** فقیر و بیدستگاه و صاحب اندوه **تنگ گیری** سخت گیری **تنگ
معاش** مفلس و تهیدست **تنک میدانی صبح** بی بقائی صبح **تنگنای** جای تنگ و دره کوه و راه میان دو کوه و قبر و دنیا و قالب
آدمی **تنگنای خاک** دنیا و قالب آدمی و لحد **تنگنای دهر** دنیا **تنگنای ظلمت** دنیا **تنک نشیمن نهنگ**
آسمان و دنیا و زمانه **تنگه** بغیر از یک بنزا **تنک یاب** آنچه بدشواری بدست آید و عزیز الوجود **تنگی سال** قحط و امساک باران
تن محرم آسایش برهنه باعتبار بی نقطه بودن لفظ محرم **تنور بدن** باضافت همان که در عرف هند آنرا کوتهه گویند **تنور خانه**
مطبخ **تنوره آسیا** برج بلندیست از آهک و سنگ که سرش وا باشد و آنرا مشرف بجدول آب سازند و در ته آن منفذی باشد که آب
نهر دران جمع شود و تا آسیا و بزور خود آسیا را بگرداند ظهوری ~ از حسامت رای داند سر آسیا گشته بر تنوره خون و تنوره
مطلق مغاکی است که محل جمع آمدن آب باشد و آنکه بعض اعزه تنوره آسیا بمعنی چنبر که در ته آسیا سازند تا آرد دران ریزد نوشته از حلاف
اهل لغت و محاوره دانان ایران است و نیز تنوره پوستی است که قلندران آنرا ما سد لنگ بر کمر بندند و آنرا ترک نیز گویند و ازین جهت قلندر
را ترک بند گویند و نیز تنوره سلاحی است مانند جوشن که در جنگ پوشند و نیز حوضی را گویند که کاغذگران مایه کاغذ دران حل کرده کاغذ سازند
تنومند بواو مجهول توانا و تندرست و بلند و بالا و فربه و صاحب قدرت و شاد و خرم و تن پرور **تنه خواری** کاهش بی کردن از
باعث غم و اندوه و شکنجه و عذاب ظهوری در تعریف باغ نور بین نور گوید که از تنومندی اشجار جوان در تنه خواری **تنیدن** ریسمان
چیزیست که هندی اتیا گویند **تنین فلک** عقده راس و ذنب و نیز کهکشان **توانگر** در اصل بمعنی صاحب قوت است مرکب
از توان و گر که کلمه نسبت است و مجاز بمعنی مالدار و مستغنی استعمال یافته و در رسم خط بدون الف نوشتن خطاست و خواندن رواست **تو بر تو**
مردم سرد و حود و حرامی تو سته و بهار خانه که سعید و نام حلوائی و دی دری در سال یکدیگر و ته بر ته و لای بر لای و پرده بر پرده **توپ توپ**

بمعنی فوج فوج یعنی بسیار **توتیای اکبر** نوعی از صدف که بعربی شنج گویند **توتیای غوره** دوائی است که در چشم کشند برای
زیادت بصارت و غورهٔ انگور دران داخل شود **توتیای قلم** و **توتیای قلمی** قسمی از توتیا **تو داری** درون داری که آن ذخیره
در دل داشتن است سعید اشرف ـه هر چند وقتهای حلقه در گوش ها ز تو داری چو رندان نمی پوشی ** **تودهای خاک**
طبقات زمین و هفت اقلیم و قالب آدمی **توده کافور** انبار برف و تن و سرین سفید **توشک خانه** خانه که اسباب و رخوت
پوشیدنی که دارند **توشمال** با واو معروف خوان سالار **توش و پوش** با هر دو مجهول توانائی که ز **توشهٔ چشم** نگاه کردن
با فراط بجانب مطلوب **توشه کش** کسی که زاد دیگری بردارد و مطبخی **توشه مال** مرادف توشمال **تولهٔ سگ** بی اضافت سگی باشد
که در زیر بوته ها جست و خیز کرده جانوران را بر آرد و تیز سگی است کوته پاچه که آنرا کرجی گویند **تو و خدا** در مورد قسم گویند نظیر کاتبی
در منقبت گفته ـه حالی که مصطفی سخن آشنا شنید ** آنجا خدای بود تو بودی تو و خدا ** **توی شاخ** نفی است لنگر کشتی که
دست درون هر دو شاخ حریف انداخته زور کنند و شاخ دست و پای آدمی است از کتف تا سر انگشتان و از ران تا انگشتان
و تو بمعنی درون است گویند فلانی توی ایوان نشسته است و توی شاخ در فصل طای دسته دار آوردن پر غرابت است چنانکه بعض اعزه
نوشته اند **ته بازار** و **ته بازاری** با اضافت و بی اضافت اهل حرفه مثل طباخ و کبابی و دماں باد و دلال و همه سازنده و بالان چند از عجم ها
که در بازار دکان داشته باشند لهذا اطلاق آن بر مردم اجلاف و فرومایه نیز آمده **ته بساط** بی اضافت سامان و سرانجام خانگی و متاع
بی قدر و قیمت که بعد از فروختن باند **ته بندی** چیزی که پیش از خوردن شراب و غیره خورند و باصطلاح صباغان رنگی که برای تقویت
بیش از رنگ مقصود کنند و آخر بندی کتاب **ته پا** با اضافت تحت القهوه و باستانشکی و تحت الماء و تحت التراب که اینها معروف اند
ته پیاله و **ته پیمانه** و **ته جام** و **ته جرعه** شراب اندک که در ته پیاله و غیر آن ماند و این همه مقطوع الاضافه اند و با اضافت
بر آمده **ته حسن** با اضافت پایان حسن **ته درد** مقابل اصل **ته دیگ** و **ته دیگه** چیزی که از طعام برسته ته دیگ چسپیده باشد
ته سبو و **ته شیشه** مرادف ته پیاله **ته غربال** و **ته غربالی** بی اضافت دانهای کوچک و کلان هر چیز که از غربال بگذرد و ته گیره
چیزی است که آنرا در عرف ته دیگی گویند **ته مانده** آنچه از خوردن باقی ماند **ته میخانه** و **ته میکده** زمین میخانه و زمین میکده **ته میدان نشینی**
با اضافت ریزه چین وار رذل و خوار و مردم بی سر و پا که در میدان باشند و جائی و مکانی ندارند **ته مینا** مرادف ته پیاله **ته نشان**
آنست که اول بر قبضهٔ شمشیر و امثال آن کنده کنند و بعد از آن طلا یا جواهر در آن نشانند **ته و بالا** اضطراب و بیقراری حصول
مطلب دو پسر از مردم که یکدیگر را **تهی آخر** بخای معجمه مضموم کسی که مبتلای قحط آذوقه و دانه باشد **تهی پشت** پوچ و بی مغز **تهی چشم** نابینا
و بی بصر **تهی دست** فقیر و بخیل و ممسک و مستند خالی **تهی دو** بیفایده دونده **تهی دیده** مرادف تهی چشم **تهی گاه** بین
شکم و پهلو و بن بغل **تهی مغز** احمق **تهی** و **تهک** بر وزن ریک فلک برهنه و عریان و تهی و خالی **تیب و شیب**
شکسته و مدهوش و بیقرار و حیران و سرگردان و شتاب زده **تیر آتش بازی** تیر هوائی **تیر آور** نگار و حیله گر **تیر آوری**
عیاری و مکاری سلیم ـه می تسا سم چشم او را طرفه مستکاریست ** دیده ام مژگان شوخش را عجب تیر آوریست ** بعض اعزه
تیر آوری بمعنی قرم ساقی فهمیده اند **تیر تاریکی** زده اند **تیر باران** تیرهای بسیار که از کمان شسته داده باشند **تیر باران سحر** آه سحر
گریه سحر **تیر بارش** مرادف تیر باران **تیر بازوی چرخ** عطارد **تیر بند** رشتهٔ چند که زنگها بدان آویزند و شاطران بالای

قشتوره بمعنی آن هندی قشتوره نوعی از جامهای رنگین است که مخصوص شاطران باشد تیر لوتهٔ بی اضافت بهان است که تیراندازان
باندا ختن تیرها به نشان تیر صورت بوته سازند و بوته درینجا عبارت از درخت خرد است تیر پرتاب قسمی از تیر که بکار دور اندازی
آید و به نشانه نمی رسد و آنرا تیر پرتابی نیز گویند و بمعنی تیر هوائی نیز تیر ترکش بضم بای فارسی و فتح کاف تازی تیر تمام کشیده تیر پرکشاد
با ضافت تیر از کمان جسته تیر تابدار تیر کج تیر تمام تیر که پر و پیکان او درست باشد تیر تماج بهر دو فوقانی تیر که حمیر نان بآن تنگ
سازند تیر تخش نوعی از تیر و بعضی گویند که بان است که در جنگهای هند مرسوم است و آن آهنی باشد مجوف که از باروت پر کرده
آتش بران زنند و جانب خصم بهوا اندازند تیر تظلم آه مظلومان تیر تفنگ گلولهٔ تفنگ تیر چرخ بمعنی بان نوشته اند و
نزد بعضی تیر کمان سخت است و چرخ بمعنی کمان سخت آمده و کنایه از کوکب عطارد تیر چهار پر نوعی از تیر که چهار پر دارد تیر حکمی تیر که
خطا نکند تیر خاکی نوعی از تیر که پیکانش از استخوان باشد و از همه تیرها دورتر رسد تیر دان قندیل و ترکش تیر دستی عصا تیر
دو کمانه معنی آن نزد خان آرزو تیر خطاست و وارسته میگوید که تیری که چون کشاد یابد و بجائی برسد از انجا جسته بجای دیگر خورد
و نزد بعضی کنایه از تیر کاریست پس آنرا تیر خطا گفتن خطاست تیر رو ترکش تیر خوب و برگزیده که بیرون ترکش جای سازند
دران گذارند تیر ساز مضراب و زخمه تیر سبک زخمه تیر که خطا نکند تیر سحر روشنی صبح کاذب و آه سحری که از روی سوز و درد
باشد و دعای بد تیر سر گذار مرادف تیر کاکل ربا تیر شکر زخمه تیر که خطا نکند تیر فلک عطارد تیر قرعه دو تیر باشد که بدان
فال گیرند تیر کاکل ربا تیر که موی کاکل را از سر رباید و شخص را ضرر نشود و این مبالغه است در صفت تیر اندازی تیر کامل ماه از برج
تیر کش تیردان و ترکش مخفف آنست و سوراخی که در دیوار قلعه و قصر ملوک برای انداختن تیر و بندوق بجانب دشمن سازند تیر کشتی
چوبیکه بدان کشتی رانند تیر گردانی آنست که چون چیزی گم شود اسامی حاضران بر دور پیاله نویسند و تیر گذاشته افسون خوانند تیر
خود بخود بحرکت آمده بر نام دزد ایستد تیر گردون آفتاب و حوادث آسمانی و عطارد تیر گز بفتح کاف فارسی و زای معجمه نوعی از
تیر تیر لنگر دار تیر سنگین تیر مار بی اضافت مار که از جا جسته نیش زند تیر ماهی نوعی از انگور نام دارویی و کرو زردک و نوعی
از ماهی از عالم تیر مار تیر نی تیر کوچک که در ناوک کرده کشاد دهند تیر و کمان حنا رسم ولایتست که بر کف دست طفلان شکل
تیر و کمان از حنا سازند تیره باطن بد باطن و مفسد تیره بخت بدبخت تیره حال بدحال تیره خاکدان دنیا تیره خرد
احمق و دیوانه تیره درون بد باطن و مفسد تیره دست دنیا و عالم تیره دل بد باطن و مفسد تیره رای احمق و
دیوانه تیره روان بد باطن و مفسد تیره روز و تیره سرانجام بدبخت تیره کامل ماه که قمر باشد تیره کناسی چیزیست
طویل سر پهن مثل میل که کناسان برای گرد آوردن نجاسات دارند تیره کوکب بدبخت تیره گل آب و شراب درد آمیز تیره مغز
احمق و دیوانه تیر هوائی تیر که بهوا اندازند و آن معروفست و قسمی از آتشبازی تیر دان بزای معجمه مقعد تیز دولت کسی که یکایک
بمرتبهٔ بلند رسیده باشد تیر شست تیر اندازی که تیرش از نشان بگذرد تیز قلم جلد نویس تیز مغز مردم تند که زود از جای در آید و مردم تیز
فهم تیشه زن بیستون فرهاد تیغ افراسیاب خطوط شعاعی که از تابش آفتاب یا آتش یا چراغ در پیاله می افتد تیغ بازی باهم
بازی کردن بشمشیر مثل کردانیدن تیغ که سلاح دکنیان است تیغ بازی برق جلوهٔ برق تیغ بند سپاهی تیغ بهرام مرادف
تیغ افراسیاب تیغ بیجاده گون تیغ خون آلود تیغ بید برگ بید زیرا که بصورت تیغ می باشد تیغ حصرمی تیغی که برنگ حصرم

برسبری زنند و آن کمال خواهش تیغ است و حصر ممکن اول و ثالث عوره الکو تیغ خم باضافت تیغیکه مثل محراب خم داشته باشد تیغ خورشید طلوع آفتاب
وخطوط شعاعی او تیغ دار تابدار و روشن تیغ دو دستی شمشیر درازو کنایه از چیزی بسیار از مردم گرفتن و دادن بمردم تیغ
دو دم و تیغ دو دمه و تیغ دو روی شمشیر یکه از هردو جانب برش دارد تیغ زن سپاهی تیغ زن آسمان صبح صادق و
آفتاب و مریخ تیغ زیر رکابی تیغی که زیر دامن زین همراه اسپ سواری باشد تیغ سبز شمشیر یکه بعد صیقل بکبودی زند تیغ ستم
رونق ظلم و رواج تعدی تیغ سحر آه سحری دعای صبح گاهی و روشنائی صبح صادق و صبح کاذب و طلوع آفتاب تیغ سرتراشی
استره که بدان مو سترند تیغ سوزن بردار و تیغ سوزن ربا تیغیکه سوزن را دم بردارد و این کمال خوبی آب تیغ است تیغش
برش دارد و تیغش میبرد یعنی استعداد دارد که کار از دستش بر آید تیغ صبح مرادف تیغ سحر تیغ صیقلی تیغ صیقل زده تیغ فصاد
نیشتر که بدان فصد کنند تیغ فلان نمیبرد یعنی ازو کاری نمی آید تیغ فلک ذات فلک یا خطوط شعاعی آفتاب یا ذات مریخ که
ترک فلک است تیغ کوه همان یعنی کوه و بلندی کوه تیغ گذار سپاهی تیغ گل دم بضم کاف فارسی تیغ داسه دار برگشته دم تیغ گوشتیز
زبان که عرب لسان گویند تیغ لنگر دار تیغ سنگین تیغ محرابی و تیغ محرف تیغ کج و خمدار تیغ مغربی نوعی از تیغ تیغ موتراشی
مرادف تیغ سرتراشی تیغ مهند بضم میم و فتح ها و نون مشدد مفتوح تیغ ساخته هند تیغ مینار نگ مرادف تیغ سنر تیغ
نطق زبان فصیح تیغهٔ پشت بلندی پشت و قطار مهرهای پشت تیغهٔ سمور و تیغهٔ قندز وسط و بلندی سمور در طول از عالم تیغهٔ
کوه و سمور و قندز نام دو جانور است و بمجاز بر پوستین اینها اطلاق کنند تیغ هندی و تیغ هندوی و تیغ هندی
کوهر و تیغ هندوانی و تیغ هندوستانی تیغی که در هند ساخته باشد نهر ششم در ثای مثلثه مشتمل بر مرکبات
مشتقه و غیرها ثلث ثلثه قوم نصاری که بسه خدا قایل اند حقتعالی و عیسی و مریم علیهما السلام و کنایه از اطلاق سیم دیباله سیم
ثانی اثنین مثل و مانند و نظیر ثقلدان بالضم ظرفی که دران تف اندازند و آنرا بهندی پیکدان گویند ثلثه غساله حکمای یونان
اصطلاحی دارند در شرب مدام که علی الصباح سه کاسه میخورند و آنرا ثلثه غساله خوانند که غسل معده کند ثنا گر و ثنا گستر و ثناور
ستایش کر نهر هفتم در جیم تازی مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده جاویدن بیک جاییدن دایند در زیر
دندان نرم کردن جاد و جخیدن بفتح اول جنگ جوئی نمودن و ستیزه کردن جخد جرنگیدن بفتحتین آواز کردن بتمستیز کرر رقت
زدن و هنگام کار فرمودن و آواز کردن زنگ و طاس و زنجیر و کسر تین هم آمده سالم جزیدن بفتح اول تعبیر و تبدیل کردن سالم جستن
بالفتح رها شدن و رها کردن و خیز کردن و گریختن جهد جستن بالضم طلب نمودن و جست و جو کردن و طلیده شدن و بمعنی یافتن سیر
ثانی تکلوسه درپیش شمع روی تو ترک چراغ گفت پروانه کرخسته بصد آرزو چراغ را جوید جنبانیدن بالضم متعدی جنبیدن
جنبانند جنبیدن بالضم و یای معروف حرکت کردن از جای و جماع کردن جنبد جنبنده حیوانات را گویند مطلقاً و حسبان بمعنی جنبنده
و خسانده هردو آمده جنگانیدن بالفتح متعدی جنگیدن جنگاند جنگیدن بالفتح جنگ و ستیزه کردن جنگد جوزیدن بالفتح غصه خوردن
و غمناک واندوهگین شدن سالم جوشانیدن با واو مجهول متعدی جوشیدن جوشاند جوشیدن با واو مجهول بجوش آمدن و بسیار
بالا بر آمدن و بیرون ریخته شدن جوشد جولیدن با واو مجهول بمعنی ژولیدن جولد جویانیدن با واو مجهول متعدی جستن و جوییدن
جویاند جوئیدن با واو مجهول بمعنی جستن بالضم جوید جهانیدن بفتح اول متعدی جستن و جهیدن جهاند جهیدن بفتح اول

بمعنی جستن بالفتح و شنیده نیز براه رفتن جهید جیستن بایای مجهول و سین موقوف بمعنی برجستن سالم موج دوم در مصادر مرکبه
جا انداختن ساختن جا و مکان جا برای کسی خالی کردن جای خود باو تواضع کردن از روی تعظیم و توقیر جا بر کسی گرفتن
تنگ آوردن او را از روی غلبه جا بستن ساختن جا و مکان جا دو زدن باطل کردن جادو جادو سوختن معز و قاسم دیوا
نه گنبدی سپهر در چشم مراقیاب ترک دیگ که آتش تیز ترکرد جو کس جادو بسوزانند جار زدن منادی کردن و فریاد کردن بر
مصیبت و غیره از آنجاست که کسی که مردم قوم را بآواز بلند خبردار و آگاه سازد جارچی گویند جاروب از مژگان کردن
مراقبه و سجده کردن جاسوسی کردن بردن خبر از جائی بجای دیگر جا کشادن جای خالی کردن برای کسی جهت تعظیم جا گرم
داشتن و جا گرم کردن در جائی قرار و آرام گرفتن و به مراقبه رفتن نیز جام بر تارک کشیدن و جام بر سر کشیدن
شراب خوردن بیباکانه از روی حیرت جام بر سنگ زدن توبه کردن و گذشتن از شراب جام پیمودن شراب خوردن جام خالی
دادن فریب دادن چه ساقی مست را از روی امتحان جام خالی میدهد جام خوردن شراب خوردن جام زدن و جام
شراب زدن می خوردن جام شکستن رسوا کردن و نا امید ساختن جام فرو بردن شراب خوردن جام کاری
کردن پیاپی جام شراب کشیدن طهوری ~ دریغ را در جام کاری نشسته سرخوشی نکردی جام کاری ؛ جام کاری کردن
خانه تعبیه کردن آن صحبت در جا به گرامی ع خانه دل اگر امی جام کاری میکند ؛ و جام بمعنی شیشه که در دیوارهای خانه نصب کنند
هم آمده جام نوشیدن شراب خوردن جام و سندان باختن قسمی از بازی باشد که حیاطی کلی میخواهد ~ رکنی جام
شریعت رکنی سندان عشق ؛ هر بوالهوسی کی بداند جام و سندان باختن ؛ جامه از بدن برکردن از تن لباس برآوردن جامه
از تن برکندن لباس از تن برآوردن جامه بدل ساختن و جامه بدل کردن تغییر تجمل کردن و از رنگی برنگی برآمدن سالک یزدی
~ هزار بار اگر جامه را بدل سازد ؛ همی خورم دل بلبیس در کار رقیب ؛ جامه بدندان گرفتن گریختن جامه بر تن بریدن و
جامه بر تن دوختن جامه نو باندازه قامت قطع کردن و دوختن جامه بر تن کردن پوشیدن آن و جامه بر تن کشیدن بمعنی
آن است جامه بر قامت بریدن و جامه بر قامت دوختن و جامه بر قد بریدن و جامه بر قد دوختن جامه
نو باندازه قامت قطع کردن و دوختن جامه به نیل فرو بردن لباس ماتم پوشیدن جامه جامه بالیدن بالیدن باظهار
خوشی و نشاط جامه خون آلود بر چوب کردن و جامه خون آلود بر سر چوب کردن و جامه خون بسته بر چوب کردن
و جامه خون بسته بر سر چوب کردن و جامه پر خون بر چوب کردن و جامه پر خون بر سر چوب کردن جامه
مقتول را برای دادخواهی بر سر چوب بسته بر در حاکم آوردن جامه و مانند آن در بر کردن پوشیدن آن جامه در خون
کشیدن رنگ کردن جامه بخون و کشتن جامه در خم نیل زدن و جامه در نیل زدن و جامه در نیل کشیدن و
جامه در نیل گرفتن لباس ماتم پوشیدن جامه سرخ پوشیدن سلطان در خشم و غضب بودن پادشاه جامه سیاه
کردن ماتم داشتن و در ماتم نشستن جامه صبر چاک زدن بی صبری کردن جامه فاخته بر دوش انداختن لباس ماتم
پوشیدن جامه فوطه کردن جامه چاک کردن جامه قبا کردن جامه چاک کردن جامه کاغذی پوشیدن عجز
و بیچارگی نمودن جامه کاغذی کردن فریاد کردن چه رسم است که جامه کاغذی در بر کرده داد میخواهند خسرو ~ من جامه

کاغذی کنم از رشک کاغذی، کاز او که گهی هدف تیر میکنی؛ جامه کندن جامه از تن جدا کردن جامه گذاشتن مردن
محاورهٔ اهل ایران استعمال آن بمردن اولیا و سلاطین است خصوصا و شعرا تخصیص نظر ندارند جامهٔ مصحف پوشیدن قسم
خوردن بقرآن جامه نهادن مرادف جامه گذاشتن جامه نیلی کردن مرادف جامه سیاه کردن جان بجان آفرین سپردن
وفات یافتن جان بر بشارت چه دادن جان بشکرانه دادن پیشکش نمودن جان بردن زندگانی کردن و سلامت ماندن و نجات یافتن
از مهلکه جان بر شدن نجات یافتن از مهلکه جان بسر بودن قریب بمرگ بودن جان بر میان بستن آماده شدن برای کاری
جانب کسی داشتن و جانب کسی گرفتن و جانب کسی نگاه داشتن حمایت و امداد و اعانت وی نمودن جان
بلب آمدن و جان بلب بودن قریب بمرگ بودن جان دادن هلاک شدن و مردن جان در مینی رسیدن بغایت
تنگ و ستوه آمدن جان در تن کسی کردن زندگی دادن و جان گرفتن و جان یافتن لازم آنست جان در جان کسی کردن جان
خود فدای جان او کردن جان در سر بودن و جان در سر داشتن قریب بمرگ بودن جان در سر کردن جان دادن جان از
درمیان داشتن و جان درمیان نهادن نهایت مهر و محبت نمودن جان سپردن مردن جان شیرین بباد دادن
هلاک شدن جان کشیدن مردن وحید؎ صد بار جان کشیدن از آن مرکب حق یکبار گر نمنی بی مدعا کند؛ جان کندن
سکرات الموت ع جان کندن از کان جهنم دریغ نیست؛ یعنی مدبعض و مود بی را هیمهٔ دوزخ سازکار بودن و احوال بعبرت
گذشتن در خور و سزاوار بست جا ور کردن تعبیر و تبدیل دادن و حادر بوزن باد بمعنی حالی باشد جای خود بکسی سپردن قایم مقام
خود کردن جای در دیده کسی کردن نهایت مرغوب پسندیدهٔ کسی شدن و جای در دیده دادن کسی را متعدی آنست جای ذکر
داشتن فایق آمدن بر چیزی در قدر و منزلت و عالی مقام بودن صایب؎ اگرچه میوهٔ جنت دل از جا میبرد صایب، ولے
سیب بخدان شان جای دگر دارد؛ جای کسی گرفتن قایم مقام او شدن جای کسی نگاه داشتن قایم مقام کسی بودن جبا کردن
ساغر خود را بدیگری دادن از راه دوستی و تواضع و جرعه جبا کردن نیز آمده از مصطلحات و نزد بعضی جباحای حلّی بمعنی عطا است نه جبا
رحیم واللّٰه اعلم جبههٔ بشیر خاریدن کمال قوت و دلاوری داشتن جدل داشتن جنگ کردن جراحت نهادن خسته
کردن جرس بر محمل بستن تهیهٔ سفر کردن جرس در گلو بستن تهیهٔ سفر کردن و دعا کردن بآواز خوش جرس زدن بآواز درآوردن
آن را جزو کشیدن و جزوکشی کردن اکتساب علم کردن و خواندن و آموختن جفت شدن جماع و مباشرت کردن جفت
کردن نظر جانب چیزی بغور تمام نظر کردن و جفت کردن چیزی با چیزی برابر کردن این با آن جفته زدن اغلام کردن و پشتی زدن
اسپ یعنی نگذارد که کسی بر کفل او سوار شود و جفته بالضم لگدی که اسپ و خر بهر دو پا اندازد و سرین و کفل جفتی زدن جفت شدن
حیوانات باهم و کنایه از جماع و مباشرت هم آمده جفتی کردن جماع و مباشرت کردن جگر باختن بددلی و ترسیدن جگر بدندان پیش
زاغ نهادن اختیار محبت و ملامت نمودن جگر چیزی داشتن تاب و طاقت آن داشتن جگر خاییدن و جگر خوردن غم و
غصه خوردن و محنت و مشقت کشیدن جگر داشتن دلیر بودن و تاب و طاقت داشتن جگر دریدن کمال قوت و غلبه کردن
جگر سوختن بر کسی بهم آمدن بر کسی جگر کردن جرات و دلیری بکاری کردن وحید؎ چو جام می ز لبش کام می تواند یافت
دل که احتمام گر جگر تواند کرد؛ جگر گریه خوردن بسکون ثالث گم کردن و از دست رفتن چیزهای خوب و نفیس و پاکیزه جلا کردن

بکسر دل صیقل کردن آئینهٔ جل برکاو بستن بالضم تهیهٔ سفر کردن جل خود از آب برآوردن بکار خود دار سیدن و از مهلکه شدید
رستن به خلاص یافتن جلق زدن بالفتح عمل دست مردان که شهرت دارد و نسبت به نسا آنکه جوانی را ازد وردیدن و دل جوانی
به وصالش کشیدن و بهستان حکاک کردن ای یکسر چرپینه عمل نمودن جناغ بردن و جناغ بستن و جناغ کشیدن در ولایت
رسم عقد دوستی است و آنچنان باشد که استخوان مرغ در روغن بریان کرده بر دستارخوان که از دو دست آن را از هر سوی گرفته
و شرط یاد و فراموش کنند جفنه به تنخواه دادن باصطلاح لوطیان کون دادن جنگ آوردن جنگ کردن جنون کردن
دیوانه شدن خان آرزو نوشته که بعضی از شعرای هند که اهل ایران و صاحب زبان بودند انکار این داشتند عرفی سه آن از اشعار
طالب آملی آورده نزدیک شد که صومعه داران جنون کنند؛ جواب دادن از عهده برآمدن جوز بر گنبد انداختن کار
بی حاصل کردن و حرکت لغو نمودن جوز شکستن نوعی از قمار زدن است جوش زدن و جوش کردن بجوش آمدن جوشیدن درخت
بالیدن و سرسبز شدن آن جهان بچشم کسی سیاه شدن کمال غمگین شدن آن کس جهان خوردن تسخیر کردن جهان
مستفع شدن از آن میر معزی — همان به است که امروز خوش خوریم جهان که دی گذشت و فردا پدید نیست نشان؛ جهان
داشتن پادشاهی کردن و مال و اسباب و سامان داشتن جهان سیاه کردن خراب و ویران کردن ملک جهان گشادن
تسخیر کردن آن جهان کندن خراب و ویران کردن ملک جهان گردکردن تسخیر کردن آن جهیدن نبض حرکت کردن آن جیغه
جیغه کردن ابرو چیزی از برنج میسازند و با سودهٔ طلا آمیخته زنان ولایت بر پیشانی و ابرو چسپانند مثل مقیش ریزه که مرسوم بعض
زنان هند است موج نسیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها جا دارد ای گنجایش دارد
و روا است جادو خیال شاعر جادو خیالی خیال جادوانه و ساحرانه جادو زبان شاعر جادو سخن شاعر سحر فصیح و بلیغ
جادهٔ خوابیده راه دور و دراز جار النهر رستنی باشد مانند نیلوفر که پیوسته در نهرها و آبهای استاده روید جاروب و
جاروب و جاروبه و جاروب بمعنی و بالفطر دن و کشیدن و کردن و دادن و بستن مستعمل جاروب دیده مکان پاک
و صاف کرده جاروب کش کناس و فراش جاف جاف زن فاحشه و قحبه جاگیر باصطلاح اهل دفاتر هند قدری از ملک که عوض
ماهانه تنخواه نمایند و اینکه در اشعار بعض متاخرین ایران واقع شده زبان خود شان نیست و تتاری اقطاع گویند جالش کرکسی که در جماع و
مباشرت حریص باشد و کسی که از روی ناز و غمزه راه رود و بایمعنی با جیم فارسی هم آمده جام پر از شیر ومی و جام پر از می پیاله پر از آب
کوثر و لب و دهان معشوق و کلامی که شنیدن آن مردم را شور درانداز و اشعار خوب جام بیماتراب خوار جام جهان آرا
و جام جهان بین و جام جهان نما جام کیخسرو که احوال عالم از آن معلوم میشد جام حیدری پیالهٔ بزرگ جام خانه جائی که
در دیوار آن شیشه بندی کرده باشند جام دار ستاره شراب خوار و ساقی جام زیبقی پیالهٔ بلور و پیالهٔ نقره جام سحر آفتاب جام سیم
زنخدان معشوق جام شهریاری رطل گران و قدح بزرگ شراب خواری جام شیر بایای معروف پستان و با یای مجهول نیستان
جام عالی پیالهٔ بسیار بزرگ و کلان جام کاه مرادف نعلدان جام گوهری پیالهٔ بلور و لعل و لب و دهان معشوق جام گیتی نما
مرادف جام جهان آرا جام گلی خوار مردم علوفه دار و شراب خوار و پرستار و خدمتگار جام گیر شراب خوار جام مسیحا آفتاب
جام ملک مشرق آفتاب جامهٔ آبی و جامهٔ آسمانی لباس نیلگون که در ماتم پوشند جامهٔ احرام و جامهٔ احرامی

جامهٔ که به بیت احرام پوشند **جامهٔ ببری** جامهٔ که نقشهای آن پولک پولک مثل پوست شیر و ببر باشد **جامهٔ بلند** جامهٔ دراز **جامهٔ تلخ** لباس نیلگون که در ماتم پوشند صایب راست کرد ماتم ایمان این دل مرد کان شد از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ **جامهٔ حل کاری** جامهٔ که از طلای محلول بر آن نقش کرده باشند **جامهٔ خانه** جایی که رخوت پوشیدنی و غیر پوشیدنی دوخته و نادوخته در آن نهند **جامهٔ خواب** با اضافت و بی اضافت رخت خواب **جامهٔ خورشید** اوراق اشجار لطامی ست ابر بالغ آمده بازی کنان با جامهٔ خورشید بازی کنان با کنایه از زمین و غبار وار و آنچه روی آفتاب را بپوشاند و خود شناسی آفتاب و باصطلاح سالکان بدن آدمی چه جسم لباس جان و خورشید در عرف ایشان روح حیوانی و مردمک دیده را هم گفته اند **جامه** و این مرادف جامه خانه و اکثر اطلاق آن بر صندوق و امثال آن که از چرم دوخته آمده **جامهٔ راه** جامهٔ که در تماشای سفر پوشند و رنگ آن چرکتاب باشد **جامهٔ سحر** آفتاب و باد صبا **جامهٔ سوسنی** لباس نیلگون که در ماتم پوشند **جامهٔ تستی** بفتح تین معجمه جامهٔ که به فاصلهٔ ابهام و شست آجیده باشند **جامهٔ شکاری** لباس سبز که برای صید نخچیر پوشند تا نخچیر آن را سبزه گمان کرده رم نخورد **جامهٔ شیر پستان** شیر دار **جامهٔ صد برگ** پرده سری که برگ گلها بر آن می بافته **جامهٔ صورت** جامهٔ که تصویرات در آن بافته یا نقش کرده باشند **جامهٔ عید** جامهٔ سرخ و رنگین و گلها و شکوفهای بهار **جامهٔ عیدی** جامهٔ سرخ **جامهٔ غوک** چیزی باشد سبز شبیه به ابریشم که در روی آب بهم رسد و در عربی طحلب گویند و جوی آب **جامهٔ فتح** جامهٔ که روز جنگ زیر زره پوشند و ادعیه و آیات مثل انا فتحنا بر آن نقش کرده یا بافته باشند **جامهٔ فرموده** جامهٔ فرمایشی **جامهٔ قطران** جامهٔ سیاه که در عاشورا و تعزیتها پوشند **جامهٔ کن** بفتح کاف عربی جامه خانه حمام **جامهٔ کل** مرادف جامهٔ صد برگ **جامهٔ گلگون** محسوب شرقی ست جامهٔ گلگون من مشتبه شکه عالم سوز بود یا کرشمع کشته میر آستین در میگرفت **جام هلالی** پیاله که بشکل هلال داشته باشد **جامهٔ مرگ** کفن مرده **جامهٔ مومی** و **جامهٔ مومین** جامهٔ مشهور که به موم گداخته چرب سازند و موم جامهٔ نیز گویند **جامهٔ ناشوی** کرباس ناشسته که در هند گوره گویند **جامهٔ نخجوانی** جامهٔ نفیس و نخجوان ر.ر.ل پهلوان نام موضعی ست و لا **جامهٔ نوروز** مرادف جامهٔ عید **جان آدم** چیز غریب و نایاب از عالم شیر مرغ **جان آهنی** بی رحم و سخت جان و دلاور **جان آور** و **جانور** مطلق حیوان **جانب داری** حمایت کردن **جان برد** محفوظ و سلامت ماندن **جان برلب آمده** و **جان بلب آمده** هر دو با اضافت جان ترکیب توصیفی ست و معنیش ظاهر و آنکه اضافت کسی که در نزع روان باشد **جان برمیان** مستعد **جانب کسی** جانب دار و حامی **جان پری** و **جان پریان** شراب **جان تو** و **جان او** و **جان تو** و **جان من** و **جان شما** و **جان من** و **جان من** و **جان شما** یعنی سوگند **جان تو** و **جان او** و باقی همین قیاس این عبارت در جایی استعمال کنند که کسی چیزی را بکسی سپارد و سفارش نماید که این را عزیز دار و نیک محافظتش کن و نیز جایی که اتحاد و محبت سخت باشد گویند جان من و جان شما یکی است **جان جان** روح اعظم و اشاره به حق تعالی و نوعی از ساز که چند تو باشد و بهندی برانتها نامند و مراد از آتش تیز هم آمده و قطعه گوشت دیگ چسپیده باشد و محبوب و در بند **جان جماش** شراب **جان حیوان** و **جان حیوانی** و **جان خون** **حیوان** و **تیر** ماست و روغن و گوشت و شهد و مانند آن **جان دار** انسان و حیوانات زنده و دوست و مددگار و نگاهبان و سلاح دار و رزق و روزی و قوت لایموت **جان دارو** تریاک که افیون باشد و نوش دارو و آب حیات **جان دانه** ارپیس سر جایی را گویند که در کودکی رم دهنده می باشد و بعربی یافوخ خوانند **جان تحفه** **جان در میان** کنایه از آن است که مرا با تو یکجان مصالحت است

باشد جان در یک قالب اضافت نزن کمال اخلاص و یکدلی با تحاد و یکتائی اگرچه در عرف یک جان دو قالب مشهور است لیکن مستند آن
فقیر نشنیده تا نیرسد بیت ما و تو یکسان چون ورقهای کتابیم همنشینانی که با هم جان در یک قالبند جان گرفتن سبزه و گل
میوه و رود و چشمه جان بستان مرادف جانگزا جان از تن بر آید چنین میکرده باشد یعنی در سعی این کار به محنت و تعب بمیرد و ما سعی
داشته باشد جان شکر شکار کننده جان یعنی عزرائیل و معشوق و شکر بکسر تین مخفف شکار است جانشین قایم مقام جان عالم
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم جان عزیز قسم بجان عزیز جان نفزا نام دو زهست و سیم از ماههای ملکی و آبحیات
جانگزا روح حیوانی سباع و بهایم و زهر قاتل جان و مطلق حیوان جانه دار نگاه بان و نگاهدارنده اسلحه جنگ و رزق و روزی و قوت
لا یموت جاودان سرای بهشت و عالم اخری جای باش خانه و سرا و منزل و وطن جای دندان کوشتی که دندانها از آن روید و بعربی
لثه خوانند جای دیگر سوراخ مقعد جای ضرور طهارت خانه و این فارسی هندوستان است و اهل ایران ضروری و قدمجا و آبخانه گویند
جای عیسی جای خاص و خوب از چراغ هدایت و در بهار عجم جای عیسی بحرف نون بجای سین بهمین معنی نوشته والله اعلم بحقیقة الحال
جای فلانی پیداست و جای فلانی خالیست و جای فلانی سبز است در مقام یاد شخصی گویند یعنی اینجا او میباید حضار
سه نظرنیا و قسم یاد میکند صایب که جای ملبل آمل و اصفهان پیداست امینی سه یک سینه ندیدیم که بیداغ تو باشد
ای آتش سوزان همه جا جای تو خالیست سلیم سه خزان رسید و حریفان نشسته اند بخاک بخور شراب که جای تو بوستان سبز است
جایگاه مکان استقرار جای منه کاهل و هیچکاره جبر و مقابله علمیست از فنون حساب که دانسته میشود آن بسیاری از مجهولات
عددیه بزیاده کردن و کم کردن اعداد و در مساوی مطلوب جبهه خورشید و ماه روز و شب و بمعنی ابریز جبهه درویش ابر که بعربی سحاب
خوانند و شب که بعربی لیل گویند از زبان و در مصطلحات و بهار عجم آفتاب و مستان جبهه هزار میخ و جبهه هزار میخی فلک هشتم و شب سیر
جبهه سای سجده گر جبهه هفت اختر منزل قمر جبین گرفته ترش رو جخاجخ صدای پی در پی زدن تیغ و شمشیر بر چیزی جدول
تقویم خطوط تقویم جدول ترق حوی خشک چه ترق در ترکی بمعنی خشک است جدول مسطر خطوط مسطر جذر اصم عددیکه در آن
کسر واقع شود چون عدد یازده و جذر مطلق آنکه در و کسر واقع نشود جراحت خندان زخم تازه که هنوز التیام نیافته باشد جراحت
دیده زخمی و خسته جر ثقیل باضافت نام علمیست که در آن قواعد کشیدن و برداشتن بارهای گران مندرج است جرس دار قاصد و
شاطر و پیر کسی که جرس نواز جرس کر بکاف تازی جرس کم آواز جرسهای رستارگان جرعهای سبز طشت ستارگان
جرعه چین می خوار جرعه دان ظرفی باشد که در آن جرعه شراب ریزند جرعه ریز جام ناوچه دار جرعه کش و جرعه نوش میخوار
جرم صبح آفتاب و روشنائی روز جزء دیده بالضم مردمک جزو اصل باصطلاح منجمان اول درجه حمل خرد بدن و جزو تن هر چیز که
ضرور لا ینفک باشد جزو رسی کتابیست ابتدائی و مجمل جزو ناری بضم و اضافت لفظ عربیست بمعنی پاره آتش و فارسیان بمعنی
خشم و غضب که مصداق آن سرو مار لیست می آرند جست و خیز بالفتح رجستن و برجا سنن جسته رگ بالفتح جروار جسته جسته کم کم
جسته کلاغ در چراغ هدایت میتویسد که هر دو یار احصت کرده بر زمین جهند که در رستن کشتی گیرانست و در مصطلحات نوشته که
جسته کلاغ در رستی است که کشتی گیران یک بار اه حصیه گاه کداسته زور بیک با متل کلاغ از جا بر جهند جسم تعلیمی جسم که
ابعاد ثلثه داشته باشد جشن برگ نوروز خصوصا جشن پوردگان فارسیان جمله مستقر را بر پنج روز آخر آن ماه افزایند و در آن

ده روز جشنهای عظیم کنند **جشن تیرگان** روز سیزدهم تیرماه قدیم چون میان افراسیاب و منوچهر صلح شد فارسیان درین روز جشن
کنند و بسبب آنکه نام روز با نام ماه موافق است بنا بر قاعده کلیه ایشان **جشن خردادگان** روز ششم از خرداد ماه و آن روز هم
خرداد نام دارد فارسیان درین روز جشن سازند **جشن ساز** بر وزن بحث باز نام روز اول از سالهای ملکی از برهان و در هفت قلزم
جشن بسار بارای قرشت بهمین معنی نگاشته **جشن سده** بفتح سین مهمله و دال بی نقطه جشنی که فارسیان در دهم بهمن ماه کنند و
دران روز آتش بسیار افروزند **جشن شربت خواران** در چراغ هدایت مینویسد که ظاهرا همانست که در هندوستان آنرا مکنی
گویند بفتح میم و سکون کاف فارسی و در مصطلحات نوشته که بقول علامی فهامی جشن عروسی است و بقول ارادتیه باصطلاح لوطیان رفتن آن
جماعت است در فصل بهار با لاتفاق بسیر باغ و بزم نشاط آراستن **جشن مردگیران** روز پنجم اسفندارماه و نزد بعضی روز اول از پنجروز
آخر اسفندارماه و درین روز زنان بر شوهران خود تسلط دارند و هر مطلبی که دارند می سازند **جشن مریم** طعام و شراب مریم علیها السلام
که از جنبانیدن درخت خرما حاصل شد **جشن نیلوفر** جشنی که فارسیان در روز هفتم خرداد ماه کنند **جعد انگشت** بحل و جست
جعد سا بسین مهمله چیزی که بدان جعد شو به مثل کل سرشوی زلال است رکل در چون سرشته جعد سا پش ... کان کرند و سنگ پالش
جعد ... موی مرغول کذا فی الصراح **جعد ساده** باصطلاح موسیقی عبارت از ساده خوانی **جعد شستر** بسیاری مو در بدن مردم
جعد قلم سیاهی که در شکاف و چاک و پشت قلم باشد و سخنان خوب و لطیف و خط محنی و معقوس **جعد گره گیر** موئی که هر تار آن بهم پیچیده
در هم و پیچیده باشد **جفا آهنگ و جفا پیشه و جفا جوی** ظالم و گنهکار و محبوب و معشوق **جفاکار و جفاکاره و جفاکیش و جفا
گستر** ظالم و گنهکار و معشوق **جفت آفرید** رستنی باشد مانند سورنجان و نزد بعضی خصیة الثعلب **جفت ران** کسی که قلبه رانی کند
جفت ساز روز ... مرغ ماده نوعی از صوت و هرها بی بها رند کی **جفت سلامت** بی غم **جفت فلک** آفتاب و ماه
جفت کاو ... کاو ورزاعت **جفت مقراض** تیغه دوم مقراض که بسبب آن قطع تواند بود **جفت معقوس** طاق
ایوان و عمارت **جفته طاق** کنایه از دو ابرو **جفته مقراض** مرادف جفت مقراض **جق جق** بفتح اول و سیم آواز مرغ رحم رسیده
و به مجاز شور و غوغای همسی **جگر آشام** غمخوار و محنت کش **جگر آگنده** امعا و روده گوسفند **جگر او راکر به خورد** یعنی آن کس جیزی
... جگر بند مجموع جگر و شش و دل از انسان تا بار حیوان و در بند و مرچیز با عزو ... **جگر تاب** چیزی که جگر را گرم کند
و جوش آرد **جگر تافته** عاشق و کسی که کوفت و مرض دق داشته باشد **جگر تشنه** بسیار مشتاق **جگر تفته** مرادف جگر تافته
جگر جوش مرادف جگر تاب **جگر خای** غمخوار و محنت کش **جگر خستگان** عاشقان و سالکان و شکسته خاطران **جگر خوار**
جگر خواره جمعی از ساحران که بزور افسون جگر مردم را میخورند و رنج کش و محنت پرست و کسی که غم وانده بسیار خورد و بی رحم و
سنگدل **جگر دار** دلیر و شجیع **جگر دار عالم** آنکه در شجاعت بی نظیر باشد **جگر ستان** سینه **جگر فلان چیز ندارد** ای طاقت
آن ندارد **جگر کش** غمخوار و محنت کش **جگر گاه** سینه **جگر گربه** چیزی باکیزه و بعیس **جگر گرم** عاشق و مدقوق **جگر گل** شکم ریش و کنایه
از لحد **جگر گوشه** فرزند **جگر گون** سرخ **جکی جکی** بکسر هر دو جیم و کاف فارسی لفظی است که در وقت جزع و فزع در طلب و مبالغه
در احد گویند و زنان هنگام لذت مباشرت بر زبان آرند **جکی جکی کاه** تکرار لفظ جکی بمعنی غنج **جل آب** بضم اول و تشدید لام اصافت
سبزی که بر روی آب ایستاده بندد **جلاجل زن** آنکه دف و دایره نوازد **جلای کهف** عروس **جلباب** بشکرف

لاله و گلهای بسرخ **جلو چوب** سیخ کباب چوبین و جلو بفتح اول و ضم ثانی مطلق سیخ کباب را گویند اگر از چوب باشد جلو چوب و اگر از
آهن باشد جلو آهن خوانند **جلودار** بکسر اول و فتح دوم آنکه عیال اسب گرفته همراه رود **جلوریز** سبک عنان و جلد و شتاب چه جلو
بکسر اول و فتح ثانی بمعنی عنانست **جل وزغ** بضم اول و کسر ثانی مرادف جامهٔ غوک **جلوه خیز** جلوه گر قاسم ه سازد چو
جلوه چیر قد فتنه زای باشد در زیر پای محو کند نقش پای را **جماشان گل** گل چینان **جماعه دار** رئیس فرقه و سردار جماعت
سپاهان **جم زیور** اسپی که رو و شکم و هر دو پای او سفید باشد **جمشید ماهی و جمشید ماهی گیر** آفتاب را گویند چون در برج
حوت باشد و کنایه از سلیمان و یونس علیهما السلام **جمع الفکنی** نوعی از تیر باری که تیرهای بسیار در یکجا رسد **جمع انداز** کسی که همه
تیرش بر هدف رسد و خطا نکند **جناح سفر** تهیهٔ سفر و سرانجام کوچ بجلدی **جنازه کش** آنکه جنازه را بردارد **جنایت ستاز**
خراج گیرنده **جنبش آبا** حرکت و سیر هفت کوکب **جنبش اول** حرکت قلم قضا و قدر در لوح و حرکت اولی که فلک اول کرده و حرکت اولی که
سیارات کردند **جنت در بسته** دولت پرکال و بهشت تمام چه در بست بمعنی تمام آمده چنانچه موضع در بست بمعنی موضع تمام است
جنس روی دست و جنس سر دست متاع کم بها که در بیرون دکانها میدارند یا بر دست نهاده میفروشند نیز کالای
کم بها و بیش از متاع بعض گران مایه بمشتری نمایند **جنس عالی** اصطلاح منطق آنکه فوق جمیع اجناس باشد چنانکه جوهر که فوق جسم مطلق است
جنس کم محز جنسی که کسی آنرا نخرید یا کمتر خرد **جنس کم مشو** لعل کم ستود عادت حق این جنس شفائی ه از زیان فروتنی آن جنس کم مشو است تا هجوم مشتریان بست بازار
جنس کمیاب مرادف جنس کم محز **جنگ آوران** اهل پیکار و نبرد **جنگ دو سردار** در این مثل در جائی زنند که فیروزی احد
از متخاصمین متیقن نباشد **جنگ زرگری** جنگ ساخته و جنگ مصلحت آمیز **جنگ سود** جنگ آزموده و تجربه کار و کسی که سود
خود را در جنگ دیده باشد **جنگ مشت و درفش** فساد کردن با کسی که از عهده او بر نمی تواند آمد و او موجب آزار این باشد **جنگلی**
یک پا نوعی از حیوانات بصورت انسان که یک پا دارد و از تمیز و نطق بی بهره است و بشکار مردم میپردازد **صحرانشین** **جنود**
کبیر با دستگان **جنون دوری** بفتح دال جنونی که در ایام بهار بعض جوانان را ظاهر شود **جنیبت کش** میرآخور که ریش سفید طویله باشد و آنکه
اسپ کوتل میکشد و مطیع و فرمان بردار **جوال دوز** سوزن بزرگ که بهندی سوا گویند **جوان اسپرم** نام گلی از ریاحین که بعربی ریحان
الشیاطین خوانند **جوان چرب** جوان رعنای دولتمند **جوان چرب و نرم** مرد خلیق و شکسته نفس **جوان خوش شکل** نوعی طعام
جوان سنگ دیده بهادر ریاضت کشیده **جوان مرد** کریم و سخی و صاحب همت و نام پیر قصاب **جوان مرگ و جوانه مرگ** معروف
جوان نوخاسته مرد نوجوان **جواهر بلور** نگین بلور **جواهر شعشعه** فلک و جواهر که بهندی نورتن گویند **جواهر دارو** نوعی از سرمه
جواهر مجرده عقول عشره **جواهر مهره** اهل فرنگ ادویه چند را باهم ترکیب داده حبه بقدر گرد کلان میسازند کثیر الالوان و تریاقیت دارد
جو بجو پاره پاره و ذره ذره و کنایه از تمام و کل **جو برهنه** نوعی از جو که پوست ندارد **جو جادو** حبه ایست شبیه بجو لیکن باریکتر و درازتر و
طعم آن تلخ باشد **جور آباد** نام جائیست در ایران **جوراب دوز** کفش دوز و جوراب نوعی از کفش و موزه **جور پیشه** ظالم و ستمکار **جوز**
برگنبد کارهای عبث و لا حاصل **جوز بشکن طالع ببین** این مثل در مقام توکل و بخت آزمائی رسد **جوز بویا** جای فل **جوز خراسانی**
اخروت **جوز مغز خیر** سست **جوز زن** نوعی از ساحران هندوستان و آفتی که در گندم و جو افتد و آن زرد بسرخی مایل است و کنایه از
رهبان که آتش بکار برد **جوز هند و جوز هندی** نارجیل **جو سنگ** مقدار جو **جوش بره** قسمی از آش **جوشن بیره** بضم اول و سین مهمله

و بای موحده و یای حطی معروف و رای مهمله طعامی است که از آرد سازند و قیمه در آن اندازند **جوشن صورت** مدعوی و ترش روی **جوشن کبیر**
دعائیست معروف **جوشن گذار** تیر دعی که از جوشن بگذرد و برین قیاس جوشن چاک و جوشن گسل **جوشن** و بمعنی جوشن پوش **جوشیده مغز**
مردم خشمناک و هوشیار **جو فروش گندم نما** دغا باز و بی دیانت آنکه خود را بظاهر خوب نماید و در واقع چنان نباشد **جوف صدف**
دهان معشوق **جوکه گل** جوی که بر دیوار خسپیده باشد **جولاهک** عنکبوت **جولگاه** با ثانی مجهول مرغزار که حیوانات چرا کنند **جو نرگس** جوی که
در قلم نرگس گذارند برای آنکه دیر باشد **جو و گندم** بواو عطف ریش سیاه و سفید که دو موئی نیز گویند و جو گندم بی واو عطف نیز مرادف آنست
جوهر این کار ندارد یعنی استعداد لیاقت سرانجام دادن این کار ندارد **جوهر اول** جبرئیل و قلم و عقل اول و اشاره بنور محمدی صلی
الله علیه و آله و صحبه وسلم **جوهر جان** اصل جان و عین ثابته و آنچه خدا تعالی مرتبهٔ اول آورده **جوهر زمانه** اصل روزگار و ذات او جواهر
علوی آسمان و روح و آتش و ستاره **جوهر فرد** جزو لایتجزی و آن جوهریست که بهیچ وجه تجزی قبول نکند و کنایه از دهن معشوق
جوهر فعال بتشدید عین عقل عاشر **جویای نظر** طالب ناظرین و مشتاق تماشائیان **جوی سیم** مطلق کواکب و قیل کهکشان
جوی گندم بواو مجهول خطی که در میان گندم باشد **جوی مسطر** خطوط مسطر **جهاد اصغر** جنگ کردن با کفار در راه خدا **جهاد اکبر**
ریاضت فرمودن نفس و مجاهده با او و این را جهاد کبری هم گفته اند **جهاز خانه** خانه که رخت و ما یحتاج خود در آن گذارند چه جهاز بالفتح
و بالکسر رخت و اسباب را گویند **جهان آباد** نام دار الخلافت دهلی است و نام اصلی این شاه جهان آباد است اما مردم ایران جهان آباد
گویند **جهان آب و گل** قالب آدمی و دنیا **جهان آرا** نام باغیست از باغهای ملکی **جهان بان** و **جهان بخش** و **جهان پادشاه**
و **جهان پرور** و **جهان پهلوان** و **جهان جو** و **جهان خسرو** و **جهان دار** و **جهان داور** و **جهان سالار**
و **جهان کشا** و **جهان گیر** هر کدام بحسب مواقع در صفات پادشاهان مستعمل **جهان بین** چشم و فرزند و سیاح **جهان پیما**
سیاح **جهان تاب** نام باغچه از باغهای ملکی **جهان دیده** مسافر و سیاح و تجربه کار **جهان قدم** و **جهان قدیم**
ازل و ابد **جهان کهین** اشاره به آدم علیه السلام و بعربی عالم صغیر خوانند **جهان گرد** سیاح و بسیار سفر کرده **جهان مهین**
عالم بزرگ که ما سوی الله است و بعربی عالم کبیر گویند **جهان نما** مرادف جام جهان نما **جهان نورد** مرادف جهانگرد **جهل مرکب**
اعتقاد داشتن بر ماهیت چیزی بطوریکه دانستن او بخلاف ماهیت آن چیز باشد **جیب افق** کنارهٔ آسمان **جبه خانه** زره خانه چه جبه
در ترکی زره است **جیره خوار** با یای معروف راتبه خوار **جیز جنبک** با زای هوز بی اضافت چیزیست مانند آلهٔ تناسل که از چرم سازند
و زنان کار کنند و با رای قرشت هم آمده **جیغه** جیغه چیزی براق باشد که آن را با سودهٔ طلق آمیخته زنان ولایت بر پیشانی و زلف می چسپانند
مثل افشان زیرا که مرسوم بعضی از زنان هند است **جیفه گاه** جا فی دنیا **جیک جیک** به هر دو یای معروف آواز اقسام جانوران
و مرغان **چینه ور** بروزن کینه ور پل صراط **نهر هشتم در جیم فارسی مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده**
چاکانیدن بمعنی چکانیدن چاکاد **چامیدن** تماشیدن چامد **چاویدن** فریاد کردن گنجشک وقتیکه جانور شکاری خواهد که او را
بگیرد یا کسی دست را بآشیانهٔ او بار آورده بر داشتن بچهٔ او دراز کند و بطریق استعاره بانگ و آواز کردن سایر حیوانات و انسان را گویند و بمعنی چائید
نیز سالم **چاهیدن** سرد شدن دندان بخوردن آب سرد یا برف و یخ و تنگ و سرما خوردن است **چپسیدن** زدن و بمعنی چسپیدن چپد
چپیدن بفتح اول میل کردن بجانب چپ و کنایه از طرفی بطرف دیگر گردیدن سالم **چخیدن** بفتح اول دم زدن و کوشیدن و ستیزه کردن

بر روی کسی جستن چجد چدن بکسر اول بمعنی چیدن است چرانیدن بفتح اول متعدی چریدن چراند چربیدن بالفتح غالب شدن و افزون
آمدن و آوردن و سبقت بردن چربد چرنگیدن بفتحتین صدا و آواز کردن کرز و مانند آن بسبب زدن آن بجائی چرنگد صیغهٔ امر و نهی نیامده
چرویدن بالفتح چاره جستن و دویدن چرود چریدن بفتح اول علف و گیاه خوردن حیوانات از چراگاه چرد چسبانیدن بالفتح
متعدی چسبیدن چسباند ف چسبانده ادکاغذ بهم چسبانیده که بکار مشق آید در هندوستان وصلی گویند چسپیدن بالفتح اتصال
یافتن جسمی بجسمی دیگر که انفصال آن مشکل بود و چیزی را محکم گرفتن و میل نمودن و افزون کردن چسپد چشانیدن بفتح اول متعدی چشیدن
چشاند چشیدن بفتح اول ذائقه دریافتن ماکول و مشروب و هر چیز را برای تمیز و مزه یافتن هر چیز را غیر محسوس نیز بود از لذات جسمانی و
شهوات نفسانی و رنج و راحت و مجاز بمعنی مطلق خوردن مستعمل است چشد چغانیدن بفتح اول متعدی چغیدن چغاند چغزیدن
بالفتح التفات کردن و بر رسیدن احوال کسی و ترسیدن و بیم و واهمه نمودن و بس نگریستن چغزد چغزیدن بالفتح ناله و زاری کردن و ترسیدن
و بیم زده شدن و واهمه نمودن چغزد چغیدن بفتح اول سعی کردن و کوشش نمودن و دم زدن چغد چفسانیدن بالفتح متعدی
چفسیدن چفساند چفسیدن بروزن و معنی چسبیدن چفسد چکسیدن با کاف تازی بروزن طلبیدن خجل شدن و شرمندگی کشیدن سالم
چکانیدن بفتح اول متعدی چکیدن چکاند چکیدن بفتح اول تراویدن و اندک اندک ریخته شدن و بضم اول بمعنی مکیدن چکد ف
چک بالفتح برات وظیفه و بیعانه و منشور و قباله و حاله و داغ و امثال آن و آواز رحم تیغ و صدائیکه از چیزی برآید و سخن و قطره و مشتهٔ علاحان
و چوبی بود و پنجه شاخه دسته دار بانداز پنجهٔ دست که دهقانان بدان غله کوفته شده را باد دهند تا از کاه جدا کرد و در معدوم و نابود و فک
اسفل مردم و حیوانات چلیدن بفتح اول رفتن و رمیدن و سزاوار شدن چلد چمانیدن بفتح اول متعدی چمیدن چماند چمیدن
بروزن رسیدن خرامان و ناز و تکبر راه رفتن و میل کردن و برگشتن و پیچ و خم خوردن و بضم اول لاف زدن و تفاخر کردن چمد ف چم
بالفتح خرام با ناز و آراسته و فراهم آورده و معنی که روح لفظ است و چرم و کماه و خوردن و آشامیدن و چشم و سینه و راه پیچ و غله افشان
و آب کردن بزرگ که کوچک آن چمچه باشد و جامهٔ تابستانی چنبیدن بروزن جنبیدن خم کردن و برجستن و گریختن سالم چنیدن بکسر اول
بمعنی چیدن اعم از آنکه چیزی از زمین بردارد یا چیزی را از چیزی انتخاب کند یا چیزی بر بالای چیزی بگذارد یا بساط مکسر اسد سالم چوخیدن
با واو مجهول لغزیدن و بسر درآمدن و افتادن باشد خواه انسان خواه حیوان و کشیدن و ستیزه کردن سالم چوسیدن بالفتح بمعنی چسپیدن است
چوشدن با واو مجهول و سین مکسور مخفف چوشیدن است چوشیدن با واو مجهول بمعنی مکیدن چوشد چهیدن بروزن و معنی
مکیدن سالم چیدن بالکسر دانه یا چیزی دیگر از زمین برداشتن و انتخاب کردن و بر بالای هم گذاشتن و بساط گستردن و کناره کردن و بریدن
و جدا کردن و بهم و عرایض کردن و آراستن چیند ف چین شکنج و شکن پیشانی که هنگام ترشروئی پیدا گردد موج دوم در مصادر
مرکبه چادر بشاخ افکندن و چادر بشاخ انداختن مرادف یک شاخ چادر افکندن بر صیدی که از شکوه هر طرف
گسسته بهالی جلوه کرد چون پریزاد آن چادر بشاخ انداخته چار پهلو شدن چیزی بسیار خوردن و بریست خوانید چار تکبیر
زدن و چار تکبیر کردن و چار تکبیر گفتن ترک کلی کردن و تبرای مطلق از ماسوی الله نمودن و نماز جنازه خواندن و کنایه از ترک
چار چار زدن بوج کفش طعر آخون کرد دسرزاترک بی حیائی میزند چار جواب یکه و حرف او سه ترکه چار چار چار چشم شدن
ملاقی شدن و مشتاق گردیدن و منتظر بودن چار دیوار خانه روزن شدن خراب شدن و در واقعات خانه چار زانو زدن

مرغ نشستن **چار ضرب زدن** تراشیدن ریش و سبلت و ابرو و مژه **چار میخ شدن** کمال محکم شدن و نوعی از تعذیب مجرمان که
دراز بر زمین انداخته بچهار میخ دست و پا بندند **چار میخ کردن** عمل لواطت کردن **چاره شدن** درد و **چاره شدن زخم**
بسته شدن زخم **چاشت دادن** طعام دادن بوقت چاشت که یکپاس از روز است و چاشت دادن مخفف آنست **چاشت کردن** طعام
چاشت خوردن **چاشنه کردن** چاشنی کردن و چشیدن **چاشنی چیزی کردن** پاره از آن چشیدن برای دریافت کیفیت آن و مزه
چیزی کردن **چاشنی کمان کردن** معلوم کردن زور کمان و آنچنان باشد که اندک کشیده باز رها کنند **چاقو دسته کردن** غنچه خسپ
بودن و سر بجیب فرو بردن و بمعنی اعلام کردن برف لفظ چاقو و چقو بحذف الف و چیقو با یای حطی هرسه مرادف هم اند **چاک زدن**
و چاک کردن پاره کردن و شق نمودن **چانه بیجا زدن** هرزه و بیهوده گفتن و چانه کنایه از حرف و سخن باشد **چپ افتادن و**
چپ انداختن مخالفت کردن و مکاری ورزیدن **چپ بستن** مرادف چپ افتادن سالک قزوینی است حرفی ز پیچ و تاب
محبت شنیده‌ام / با چپ بستنی ز زلف چلیپا ندیده‌ام **چپ دادن** فریب دادن و ترک نمودن و واگذاشتن و طرح نمودن **چپ**
رفتن مرادف چپ افتادن **چپ شدن** منحرف گردیدن و نقیض کردن **چپ کردن** مکر کردن **چتر بر سر کسی زدن** در انداز
هلاک او بودن **چتر در چتر چیزی کشیدن** زاری ماورا کردن **چتر زدن** در رسمی است کشتی گیران را که بر روی هر دو دست ایستاده پا
را بهوا حرکت کرده بگردش در آید **چتر طاووس زدن** مرادف چتر زدن **چراغ از چشم پریدن و چراغ از چشم جستن** روشنی که
از ضرب سیلی پیش چشم ظاهر شود و صدمهٔ شدید بدماغ رسید چه درین حال در چشم مثل لمعهٔ برق متخیل میگردد غنی است پروانه را ز چشم
صبحدم چراغ با خوش سیلی ز پنجهٔ خورشید خورده است **چراغ از خانهٔ کسی بردن** کسی بور کردن او **چراغ از دیده پریدن**
و چراغ از دیده جهیدن مرادف چراغ از چشم پریدن **چراغان کردن** روشنی کردن در عید شعبان کردن **چراغ بروح کسی**
سوختن چراغ بر مزار او روشن کردن **چراغ بعشق کسی خواستن و چراغ بعشق کسی طلبیدن** هنگامه گیران ولایت در عین
گرمی هنگامه چون مردم را نشسته کار سید و رو گرداند بر سر گدائی آیند و گویند چراغ بعشق حضرات آصفی است قبله شب غم بهر و لوع
می طلبم یا بعشق لاله رخان یک چراغ می طلبم با و بعد خواستن گدایان از مردم **چراغ روز پروانه شدن** روی آفتاب پوشیده شدن
و دور رفتن آفتاب **چراغ روشن کردن هندو** چون صرف رزها نماید دهد و چیزی در بساطش نماند چراغ را فرو رد دمی جوید و بجیب
کس را دوالیه گویند تاثیر است از ماده چراغ کرده روش با حسته توجه هندوی دوالی [illegible] چراغ [illegible] هند و مرادف آنست **چراغ جلتن**
روشن شدن چراغ و روشن کردن آن [illegible] وعده میسور دیدم اع انتظار عشق [illegible] **چراغ کسی روشن شدن و چراغ کسی سوختن**
مراد او حاصل شدن رفیع واعظ است روزن فانوس ماند حسود تنگ چشم / باهر کرا سوزد چراغ او راکد ورت میرسد **چراغ کشتن**
بضم کاف تازی خاموش کردن چراغ از قبیل شمع کشتن **چراغ کشته شدن** کنایه از وفات مردان صاحب ثروت یا کامل یا اصل [illegible]
مثال آن وفات مردان باشد عموماً **چراغ گور شدن** مردن شخصی که از و هیچ کس نماند **چراغ مست شدن** بلبل [illegible]
مادران هست که تا سکه بلبل را مقابل چراغ بر روی دست دارند تا از روشنی چراغ سرمستی آید و گویا شود سالک یزدی است بسوز آمده
مرغ دل از خیال کسی با چراغ مست / شد این بلبل از خیال کسی [illegible] **چرخ از پهلوی شهر خاستن** عدم اقتدار رسید کردن [illegible] **چرخ**
خوردن و چرخ زدن دور کردن و رقص نمودن و چرخ دادن متعدی آنست **چرخکی زدن** با یای مجهول [illegible] دن رقص

کردن کشتی گیران در مقام غالب آمدن بر حریف چیست افتادن چیزی بچیزی موافق و مطابق بودن
این دیگری را چیست بستن بند و چیست بستن کمر و چیست بستن میان تنگ بستن اینها
چشانیدن شیوه تعلیم طرز و روش صائب ع طوطی می‌چشانم شیوهٔ شیرین مقالی را چشم آب
دادن تماشا کردن و دیدن چیز مرغوب چشم آغلیدن از روی قهر و غضب نگریستن چشم نگاه کردن چشم از کاسه بر آوردن
بیرون آوردن چشم از چشم‌خانه مخلص کاشی ع چسان بینم بروی دختر نور چشم ما محرم * که من از کاسه می‌آرم برون چشم حبابش را *
چشم افکندن بر چیزی و چشم انداختن بر چیزی نگاه کردن و نگریستن بچیزی و چشم افتادن بر چیزی لازم آنست چشم با جلوه
کور و نابینا شدن چشم باطل ساختن کور و نابینا کردن محمد طاهر نصیرآبادی در احوال میرزا علاء الدین محمد نوشته که چشم ایشان
را اولیای دولت در ایام شاه صفی باطل ساختند از بهار عجم چشم بالای ابرو گفتن حرف سهل گفتن و اندک تعرض کردن چشم بچیزی
سفید کردن رغبت کردن و طمع نمودن بچیزی چشم براه داشتن و چشم براه دوختن و چشم براه نهادن انتظار
کشیدن چشم بر چیزی بستن و چشم بر چیزی دوختن رغبت و التفات جانب آن دیدن و خواهش آن کردن قدسی ع
ساغ دو عقد رواج لاله نرگس چشم حیا که ماند بر بالا از چشم فقیر * و چون درین محاوره حرف از صله واقع شود بمعنی نادیدن و اعراض کردن
باشد کلیم ع دل جز کجی زلف تو نامهربان ندید * از چشم بست و روی تو از میان ندید * چشم برداشتن دل برداشتن و ترک کردن
چیزی چشم بر دست کسی بودن و چشم بر دست کسی داشتن دست نگر کسی بودن و امید عطا داشتن از کسی
چشم بر زمین افکندن و چشم بر زمین دوختن سجده کردن و دو نگریستن بر زمین اعم از آنکه از شرم و حیا باشد یا از تواضع و
یا از غم و اندوه چشم به روزن افتادن حالتی که قریب مرگ باشد مومن بیگ ترکمان ع چو آفتاب در آ در حرم که از غم
بکام مرگم چشم بروزن افتاده است * چشم بر هم زدن معروف که طرفة العین باشد و بند کردن چشم و مردن نیز چشم بر هم نهادن
بند کردن چشم و مردن نیز چشم بطاق افتادن مرادف چشم بروزن افتادن چشم بی آب داشتن بی حیا بودن
چشم پریدن جستن چشم چشم پوشیدن بند کردن چشم مردن نیز چشم پیش کردن خجالت و شرمساری کشیدن
چشم پیش گرفتن چشم پوشیدن و محل شدن چشم تر ساختن آینه مرادف آب بر آینه ریختن صائب ع جان افتاد
از طاق دل هم صحبتان صفا * که وقت رفتن آینه چشمی تر نمی‌سازد * چشم چار کردن انتظار کردن و با هم دیدن چشم خیره
خیره چشمی و هرزه نگاهی چشم چیدن آنچه بجهت دفع چشم زخم از مردم کنند خواه تعویذ باشد یا غیر آن چشم چیزی نه دیدن
تاب و طاقت آن نداشتن میر محمد امین سبزواری در تعریف کوه گوید ع که از دیده چون ماه آید دو چشم * سیاهی چشم بر گشتن نه
چشم خوابانیدن دیده و دانسته تغافل کردن چشم خوردن رسیدن چشم زخم چشم داشتن توقع داشتن و امید
بودن و صله از هر دو آمده و صله بر کنایه از انتظار کشیدن چشم داشتن ترازو زیادتی و سبکی یک پله ترازو از دیگر
چشم در پی کسی داشتن منتظر کسی بودن منتظر جزای کسی بودن چشم در روی کسی نمودن بی حیا بودن مخلص کاشی
ع حرج بودن از کسی خجالتش نیست * چشم در روی آشنایش نیست * چشم در قفای کسی داشتن منتظر جزای او بودن

حاتم کاشی است قدوم از نظر بر که بود و در عالم ما هنوز چشم به اندیشه در تماشای من است ما و بمعنی منتظر بودن نیز **چشم دوختن بر دست کسی**
دست نگران بودن یعنی است رهنما چشم خود را بر دست کس مدوز ما حال است که سر از ریوسته آستین را ما **چشم دوختن بر کسی**
به حسرت نگاه کردن بر کسی **چشم دویدن** رغبت کردن **چشم را آب دادن** مرادف چشم آب دادن **چشم را سخت کردن**
تند و تیز نظر کردن و دیده بر چیزی گماشتن و بی حیائی کردن **چشم رسیدن** چشم زخم رسیدن و طمع بحرکت آمدن **چشم روشنی**
گفتن مبارکباد گفتن **چشم زاغ پیش از پر دیدن** هوشیار و باخبر بودن از جهات سته **چشم زاغ داشتن** باضافت
بی حیا و دلیر بودن **چشم زدن** بیدار بودن و ترسیدن و اشاره کردن و زمان اندک که بعربی طرفة العین خوانند و شرم و حیا داشتن
و چشم رحم رسانیدن و شوق و رغبت دیدن **چشم سخت کردن** مرادف چشم را سخت کردن **چشم سرخ کردن** دیدن چیزی با آرزو
و عاشق شدن و خشمگین شدن **چشم سیاه کردن** حسد کردن و رغبت و خواهش کردن و طمع نمودن بچیزی و روشن کردن **چشم**
شدن ظاهر شدن و روشن گشتن **چشم کردن** چشم زخم رسانیدن چه چشم بمعنی زخم آمده و نگاه کردن و دیدن نیز **چشمک زدن**
اشارت کردن بچشم **چشم کسی بدنبال کسی بودن** در فکر جدائی کسی بودن **چشم گشودن** بعبرت نگریستن و هوشیار شدن
چشمک کردن ستاره لرزیدن ستاره و محو گردیدن آن از نظر **چشم گرفتن** چشم بند کردن و نمایان شدن و کردن **چشم گرم کردن**
نظاره کردن و خواب بسیار کم کردن و غنودن **چشم مالیدن** بیدار شدن از غفلت بر آمدن **چشم نمائی کردن** تهدید و تخویف
چشم نمودن ترسیدن خان خالص است از کسی امروز ز رخ و چشم نمودیم ما از بهر همین روی به دیوار نشستیم ما **چشم و رو داشتن** حیا
و آزرم داشتن از کسی باشد سخت ناظر چشم به داری ز احسانش بود آیینهٔ فولادی کی حاجت سیماش ما **چشم و رو درهم آوردن**
احمر و شدن و بیدماغ بودن **چشم و گوش واکردن** تمیز در نیک و بد پیدا کردن تا ثیر است تا کی ای مرغ سحر این نالهای بی اثر تا صرکن غنچه
گل چشم و گوشی واکنید ما **چشم ها دیدن** تجربه بسیار کردن **چشمهٔ ماهی شدن** رفتن آفتاب در برج حوت **چشمه دار بودن ترازو**
و چشمه داشتن ترازو مرادف چشم داشتن ترازو **چک و چانه نداشتن** عدم لیاقت **چم گردش زدن** خرام بسیار کردن و گردش
و رم کردن **چنار و منار حواله کردن** از قبیل تاج و تسبیح حواله کردن شفائی است بروضهٔ تو که در سایهٔ حمایت اوست ما زمین حوالهٔ
گردون کند چنار و منار ما **چنبر جهاندن** بره گردانیدن و گرداگرد حریف اسپ دوانیدن **چند مژه خواب کردن** بعد بی نوائی کشیدن
قدری خوابیدن **چنگ بر دل زدن** تصرف در مزاج کسی و اثر در دل نمودن و بی قرار کردن **چنگ در پای نهادن** دست
بگلو گذاشتن و فشردن گلو و کنایه از خوردن چیزی و کمال ممسکی باشد **چو باد برخاستن** جبر کردن و جستن **چوب برای کسی داشتن**
در عذاب داشتن آن را سالک یزدی است هیچو سالک رهگذار را کسی ساخته ما اهل سالوس را این ریشه دار رد چوب ما **چوب**
بر چیزی شکستن [illegible] چوب زدن بران **چوب پیش راه کسی گذاشتن** منع کردن و سد راه بودن ماخذ این چوب دربانست
چوب خوردن [illegible] چوب را **چوب در چیزی نشاندن** استوار کردن **چوب**
درانچه [illegible] **متعذر بودن** [illegible] **چو حلقه بر در بودن** ثابت قدم و مقیم بودن نیز
حاضر بودن [illegible] **چو سایه در گل خفتن** عاطل [illegible] **چوگان باختن** [illegible]
و گوی **چو مهره در ششدر بودن** عاجز بودن و خلاصی نیافتن **چون سنگ بستن** محکم شدن [illegible]

مقطوع الراس یا مقطوع اللسان کردن چون موی از خمیر کشیدن کار بسهولت تمام کردن چهره درهم کشیدن اخم و
بیدماغ شدن چهره زراندود کردن چهره زرد کردن چهره شدن مقابل و حریف و روکش گردیدن و برخاستن به منازعت
چهره شکستن بی‌رنگ شکستن چهره گشادن نمایان شدن چهره گردیدن مرادف چهره شدن چهره مالیدن اظهار
عجز و فروتنی کردن چه کار کردن معروف و مجاز بمعنی برای چه بر آمده شفائی ست مرا لحلقهٔ فتراک چون نمی‌بستی تو تیغ غمزه
ستمگرم چه کار میکردی خان آرزو نوشته که تمام این غزل همین وتیره است و ظاهرا یای موحده از سر لفظ چه کار محذوف شده است
یعنی برای چه کار درینصورت خفیف خواهد بود چیزی از کله جستن از بیهوشی آرا باید داون چین برابرو افکندن بر شدن
ورودی درهم کشیدن و درغضب شدن چین گرفتن ابرو خشم کردن و بیدماغ شدن موج نسیم در مشتقات
مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها چابک دست شتاب کار و سرعت نماینده چادر آب آبشار
چادر اجساد عناصر اربعه چادر احرام و چادر احرامیان رب چادر ترسا آفتاب و شعاع آفتاب و شفق و جامه
ماننده زرد و کبود درهم بافته چادر رخت خواب کرباسی است که رخت خواب در آن پیچند چادر قلندری نوعی از خیمه چادر
کافوری سفیدی صبح صادق و روشنائی آفتاب چادر کبود و چادر کحلی آسمان و شب تاریک و چادر ماتم چادر گرفته
آنکه چادر پوشیده باشد چادر لاجورد و چادر لاجوردی آسمان و سبزه زار و مرغزار چادر یزدی چادر سفید مخصوص زنان
یزد که در وقت بیرون آمدن از خانه بسر کشند چار آخر بضم خای نقطه دار چهار عنصر و چهار ستاره از بنات النعش چار آخشیج
چار عنصر چار آئینه نوعی از اسلحه و آن عبارت از چهار پارهٔ آهن باشد که در زره بر سینه پیوند کنند چار ابرو معشوق نوخط
چار اجساد چار عنصر چار ارکان عناصر اربعه و چار حد عالم و خیمهٔ چار گوشه که در هندوستان راوتی گویند چار اژدها
عناصر اربعه چار اسباب جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و نیز عناصر اربعه و علل اربعه یعنی علت مادی و علت فاعلی و علت صوری
و علت غائی چار استاد چهار عنصر چار اقران چار یار رضی الله عنهم و عناصر اربعه چار باغ نام باغیست در صفاهان
چار بالش ارکان چار طبع که حرارت و برودت و یبوست و رطوبت است و خلفای اربعه رضی الله عنهم و خیمهٔ چهار گوشه
چار بند دنیا و عالم چار بندی تو شدان چار بیخ بیخ کاسنی و بیخ رازیانه و بیخ کرفس و بیخ کبر و بعربی اصول الاربعه
خوانند و چار عنصر چار نیستی نام منصبی چار پا مرکب سواری همچو اسپ و استر و اشتر و خر چار پاره نوعی از رقص و نام
سازی که چهار وصل دارد چار پهلو سیر و گران و تنومند و فربه و نوعی از الحیر بعیس چار تا و چار تار و چار تاره دنیا یا عقبا
چار جهت و چار عنصر و نام سازی چار تکبیر نماز جنازه و کنایه از ترک چیزی و نزد بعضی الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و الله اکبر الله اکبر
و لله الحمد و نیز بعضی تکبیر حجاج و غزات و ذبح و صلوة چار جامه پارچهٔ معروف که زیر اسپ اندازند چار جل بضم جیم تاری اسپ
چار جامه چار جوهر عناصر اربعه و چهار ستارهٔ نعش از بنات النعش چار چشم کثیر الشوق و منتظر و در کلام زبان دانان صفت
سگ نیز واقع شده چار چوب هر چهار چوب دروازه چار حد مشرق و مغرب و شمال و جنوب چار خایه شیر مرد و معشوق و محیل
چار خم خان آرزو نوشته که آن نوعی است از کمان که چهار دو دارد و آرسته میگوید که آن فنی است از کشتی اختیار صفاهانی در صفت
نال کمان گوید بهند دست و پا چون به پشت و شکم پا کشد نام این شیوه را چار خم و نیز کمان را چون کوش تا گوش کشند گویند چار خم شده

ه مرکش سبک در ضرب ببیند فروتنی تا زور ماند به کمان چار خم نشد این را از اقسام کمان دانستن چون کمان نشان دار کجی
شده است **چار خوان** چار جوی بهشت یا نیل و فرات و دجله و جیحون **چار دوال** چوبی باشد بمقدار یک قبضه که بر سر آن میخی کوچک
نصب کنند و زنجیری با چند حلقه و چهار تسمه بران تعبیه نمایند و چارپا را بدان برانند **چار دیوار** چار حد دنیا و خانه که از هر چهار طرف دیوار
داشته باشد **چار دیوار نفس** دنیا و قالب و جسد آدمی **چارسو** معروف و بازاری که آنرا چوهته گویند و هر چیز چهار پهلو دار و کنایه از
انتظار کشیدن **چار شاخ** نوعی از تعذیب **چار شانه** تنومند و نزد بعضی به تخفیف بسیار فربه و بد اسلوب از چراغ هدایت و در برهان کسی که
قدش کوتاه و شانه اش گنده و چاق باشد **چارشنبه سوری** چارشنبهٔ آخرین ماه صفر **چار ضرب** و **چار ضرب ابدال** کنایه از حلق لحیه
وسبل و ابرو و مژه که آئین قلندران نامقید است گویند فلانه چار ضرب زده است و نیز چار ضرب بمعنی کامل عیار و بمعنی فربه و قوی آمده و نوعی از
اشغال صوفیان **چار طاق** خیمهٔ مربع که آنرا در هندوستان راوتی گویند و خیمهٔ مطبخ نیز و کنایه از عناصر اربعه **چار طاق ارکان** دنیا **چار طاق
افکن** فرامش **چار طاقی** نوعی از کلاه **چار طوفان** عبارت از طوفان آب که بر قوم نوح علیه السلام رسیده و طوفان باد بر قوم هود
علیه السلام و طوفان آتش بر قوم لوط علیه السلام و طوفان خاک بر قوم صالح علیه السلام و نزد بعضی جهل و جبن و حرص و جور باشد از
غیاث و بمعنی عناصر اربعه نیز **چار قب** پوستی مخصوص سلاطین توران اثر ه دامن آلوده مکن چار قب هستی را جامهٔ عاریه
را پاک نگه باید داشت **چار قل** چهار سورهٔ معروف **چار گامه** اسپ راهوار و تیزرو و گرم کردن هنگامهٔ عشرت **چار
گل** بضم کاف فارسی نقش پای سگ و نوعی از داغ کردن **چار گوشه** تخت پادشاهان و تابوت که جنازه باشد و هر چیز مربع
و سفرهٔ کوچک **چار گوشی** صراحی و سبوئی که چهار دسته داشته باشد **چار لنگر** کشتی بزرگ و چار دست و پای حیوانات **چار
مادر** عناصر اربعه و چهار ستارهٔ بنات النعش **چارم اصطرلاب آفتاب** و اقلیم چهارم و اصطرلاب ربعی و کنایه از قرآن مجید که کتاب
چهارم است **چارم بلاد** اقلیم خراسان که منسوب با آفتاب است **چار مذهب** مذاهب حقه که حنفی و شافعی و مالکی و حنبلی باشد
چار مرغ خلیل کبوتر و خروس و طاؤس و زاغ حضرت خلیل بموجب امر حقتعالی گوشت هر یک از ان چهار بر سر کوهی نهاده باز بسوی
خود طلبید همه زنده شتابان حاضر آمدند از غیاث **چارم عرض** انسان که در مرتبهٔ چهارم است از جسم مطلق و جسم نامی و حیوان **چار
مغز** گردکان و بهندی اخروت گویند **چارم کتاب** قرآن مجید **چار منزل** شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت
چار موجه گرداب **چار میخ** کسی را بر پشت یا بر رو خوابانیده دست و پای او بچهار میخ بستن و عناصر اربعه و عمل لواطت
چار و امرادف چاره یا **چار و چدر** علاج و چاره و تدبیر و چدر از توابع است لهذا تنها مستعمل نیست **چاشت خوار**
اکثر اطلاق بر شخصی کنند که او را مرغوبات طبیعت بی رنج و تعب میسر شده باشد **چاشدان** مخفف چاشت دان آن ظرفی باشد که نان و
خوردنی دران گذارند **چاشک دان** مرادف چاشت دان و صندوقچهٔ زنان **چاشنی بیضه** قدر کم شکستن سفید در بیضه
بازی نوروز **چاشنی دل** سخنان خوب لطیف و دلکشا **چاشنی صبح** سفیدهٔ صبح **چاشنی گیر** حاکم مطبخ و قاسم
طعام که سفرچی باشد و راتبه خوار **چاکا چاک** و **چاک چاک** صدای زدن شمشیر و خنجر و مانند آن و شکاف بسیار **چاک
ران** باضافت فرج و دبر **چاک سینه** چاک گریبان **چال پشت** ستوری که شانه و کفلش بر آمده و کمرش فرو رفته باشد
چالش گر شخصی که بناز و عجب خرام کند و مبارز و دلاور و حریص چمانه خرام

شاعر وکسی که غزل باواز خوش خواند **چاوچاو** شور وغوغا و بانگ گنجشک وقتی که جانوری قصد گرفتن او کند یا کسی دست تا آشیان او
زند که بچه او بردارد **چاه آبی کنود** با کاف ونون چاهی است در طرابلس که هر که آب آن بخورد احمق گردد و این مثل است و آبی کبود بسیار
بجهم آمده **چاه بابل** کنایه از چاه زنخدان **چاه پست** دنیا **چاه جو** بر وزن ماه رو قلابی که بدان چیزی که بچاه افتد بر آرند
چاه دلو دنیا و برج دلو **چاه ذقن** مغاکی که در زنخدان وغبغب خوبان می باشد **چاه رستم** چاهی که رستم را برادرش شغاد بلطایف
الحیل دران انداخت وآنرا پر از سنانها کرده بود **چاه زنخ و چاه زنخدان** مرادف چاه ذقن **چاه زنج و چاه ستاره**
جوئی زمین هموار که دران نشیب و فراز نباشد بعمق شصت گز کاوند واز آنجا ماهی بر آرند شصت گز بلند وآنرا مشبک سازند و دران
نشینند تا کیفیت افلاک و نجوم دریابند **چاه سیم** زنخدان معشوق و مرادف چاه زنخ **چاه ظلمانی** دنیا و قالب آدمی
چاه غبغب مرادف چاه ذقن **چاه فراموشان** نام چاهی است یا نام مکانی که چاه مذکور دران است **چاه کن** بکاف
تازی مفتوح معروف و ظالم و مکار نیز **چاه کن را چاه در پیش** مثلی است مشهور که بر قانون کلیه مکافات عمل مبنی است
چاه مبرز مستراحی که آنرا در هندی سنڈاس گویند بدال هندی **چاه مغ** بفتح میم وغین معجمه چاه عمیق **چاه مقنع و چاه نخشب**
چاهی که حکیم ابن مقنع بعلم سحر از آنجا ماهی بر می آورد که چهار فرسخ پرتو می افکند **چاه نسیان** چاه خراب و بی آب و نزد بعضی نام
چاهی است **چاه یوزی** باضافت وضم یای مثناه تحتانی قلابی باشد که بدان چیزی که در چاه افتد بر آرند از کشف و در سراج چاه نوز
بنای عجمی بهمین معنی نوشته والاول هو الاصح زیرا که یوزیدن بنای عجمی بمعنی خواستن و یوزیدن بیای تحتانی جستن و طلبیدن است
فافهم **چاه یوسف** چاهی که یوسف علیه السلام را برادرانش دران انداخته بودند **چپ انداز** مکار و حیال و کسی که تیر با کستی
زند **چپ راس و چپ راست** بندهای ابریشم وغیره که بر جیب جامها دوزند و آن بی عطف و بعطف هر دو درست
است و نیز آنچه از آهن ساخته در کمر بندند و نیز سیاستی است در ایران **چتر ابگون** آسمان **چتر روز و چتر زرین و چتر سحر**
آفتاب **چتر سمائی و چتر سیمابی و چتر سیمین** ماه شب چارده که بدر باشد **چتر طاؤسی** چتری که از پر طاؤس سازند
و میتواند که از ان مراد چتر بستن طاؤس باشد دم خود را در حالت مستی **چتر عنبرین** شب و آسمان و ابر سیاه **چتر کحلی** آسمان
و ابر سیاه **چتر نور** آفتاب و صبح **چخاچخ** بفتح اول و رابع آواز زدن شمشیر باشد از ین هم **چراخوار و چراخور** بفتح اول
چراگاه **چراخ واره** بکسر اول و فتح رای آخر قندیلی که دران چراغ روشن کنند و بعربی مشکوة خوانند **چرازن** بفتح اول چرنده
چراغ آخر بضم خای نقطه دار در راه عیش و بسیار نعمت **چراغ آسمان و چراغ آسمانی** برق و آفتاب و ماهتاب
چراغ او روشن دعای خیر است یعنی مراد او حاصل شود **چراغ بره** چراغ دان و بعضی مشکوة خوانند **چراغ پا و چراغ پایه**
موقوف چیزی که از جهت منع رسیدن باد بر ان چراغ کند استه از جائی بجائی برند و هر دو دست برداشتن و راست شدن
اسپ نیز **چراغ پرهیزی** باضافت فانوس و چیزی که محافظت چراغ از باد کند **چراغ پهلو** باضافت کسی که مردم از و متمتع شوند
چراغ ته دامان چراغ افروخته که بسبب مصادمت باد در ته دامان کرده باشند **چراغ جهان و چراغ جهان تاب**
آفتاب و ماهتاب **چراغ چرخ چهارم** عیسی علیه السلام و آفتاب **چراغ چشم** فرزند **چراغ چی** مرادف چراغ پا
چراغ داره مرادف چراغ واره **چراغ روز** چراغ کم ضیا و آفتاب **چراغ زیر دامان** مرادف چراغ ته دامان **چراغ سپهر**

آفتاب و ماه و ستارگان چراغ سحر آفتاب و ستاره صبح چراغ سحری بسیار سریع الزوال و ناپایدار چراغ شب ماهتاب
چراغ شرع مخبر صادق و کلام الله چراغ صبح و چراغ صبحدم مرادف چراغ سحری چراغ طور تجلی که بر حضرت موسی علیه السلام
از کوه طور شده بود چراغ فلک ماهتاب چراغ کاروان چراغی باشد که کاروانیان بر چوب بلند را فروزند تا واماندگان
روشنائی آن براه ای خود برسند چراغ کش بضم کاف تازی قومی معروف که بعمل شنیع شهرت دارند چراغ مرده چراغ کشته
چراغ مغان شراب چراغ نذر باضافت چراغیکه بامید حصول مقصود بر آستان اولیا سوزند چراغ واره قندیل و چراغدان
چراغ هدایت مرادف چراغ شرع چر اگر حیوانات چرنده چرب آخور کسی که روزگارش بناز و نعمت بگذرد و
بسیار علف و آب و فراخی عیش چرب بالا آنکه خوش قامت باشد چرب پهلو کسی که مردم از پهلوی او فایده یابند و فربه
چرب تر بهتر و راجح تر چرب دست چابکدست و شیرین کار و هنرمند و غالب و صاحب همت و خردمند چرب زبان
تیز زبان و کسی که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب کرداند و کنایه از چاپلوس و فریب دهنده چرب قامت بلند قامت
و خوش قد چرب گو شیرین سخن و فریب دهنده چرب و خشک نیک و بد و زیاده و کم و سخاوت و بخل و سخی و بخیل و بمعنی حاضر چرخاب
گرداب چرخ اثیر کرهٔ آتش و فلک اول چرخ اخضر فلک اول چرخ اطلس که فلک نهم باشد چرخ اکبر عرش چرخ
انداز کماندار که تیرانداز باشد چرخ برین عرش چرخ پیر آسمان چرخ تاب آنکه از ریسمان چرخ تاب دهد برای باریک و دراز رشتن
وی چرخ ترسا جامه فلک اول که فلک قمر باشد چرخ چنبری آسمان چرخ چی موقوف فوج هراول چرخ خضرا آسمان اول
چرخ دولابی آسمان چرخ ریسک جانوریست پرنده شبیه ملخ چرخ زرین کاسه فلک چهارم که مقام آفتابست چرخ
زمهریر کرهٔ سردی چرخ زن رقاص و سیاح چرخ سداب رنگ آسمان چرخ سنگدل فلک اول و چهارم باعتبار ماه و
آفتاب چرخ صوفی جامه فلک اول چرخ صوفی لباس فلک اول چرخ فلک عرش چرخ قبابی باضافت پیراهن
قبای اطلس و باضافت دور دامن قبا چرخ کبود و چرخ کبود جامه آسمان اول چرخ کمان نوعی از کمان سخت و بمعنی حلقهٔ کمان
چرخ گاه حلقهٔ سماع چرخ گری کشیدن تیغ و تبر و خنجر و ظروف نقره و غیر آن بر چرخ چرخ گندناگون فلک اول چرخ مدور آسمان
چرخ معلق آسمان چرخ مقوس فلک عموماً و فلک البروج خصوصاً چرخ منقط آسمان و کرسی چرخ مینا آسمان اول
چرخ نهم عرش و نام مقامیست در ایران چرخهٔ آبنوس آسمان عموماً و فلک اول خصوصاً چرس دان بر وزن نمکدان
رومال و رویاکی که قلندران چهار گوشهٔ آن را بسته بر دوش یا ساق اندازند و آنچه از گدائی بهم رسد دران نهند چرک تاب رنگی که
بران چرک کم ظاهر شود مثل رنگ سرمه ای و طوسی چرک دنیا مال و متاع دنیا چرکر بالفتح مغنی و حیاگر و بالضم رسول و پیغامبر
مغنی و بیتی باز چرم خام ردۀ که حلقهٔ کمان از و سازند چرم دان کیسه که از پوست دوزند چرم شیر باضافت تازیانه
چرم کمان زه کمان چرم گاو تازیانه چرم گرگ کوس چرم گور و چرم گوزن زه کمان چریدنی دارد یعنی دیدنی دارد
صایب ◌ هنوز نیست وقت رنگ را باخته است شاهور سبز خطش چریدنی دارد چسبن پس جای بیجا چسن یعنی مکر
یعنی بیهوده کیب مرزن و چسن بالضم کوربی صدا چش سست بکسر اول بمعنی چسبیدن و در اچشته خوار کسی که طعمهٔ مرغوب بی تلاش
بدو رسد و چشته چیز خوردنی را گویند چش زخ بفتح اول و رای هوز مخفف چشم زخم جامی ◌ سیدار شد رسید بشارت که

یافته است ۵ از چشم زخم حوادث قطب جهان شفا باد **چشم آرو** با رای قرشت بر وزن شفتالو چیزی که بجهت دفع چشم زخم
سازند اعم از آنکه برای آدمی یا حیوانات دیگر یا کشت زار و باغ و خانه و امثال آن باشد **چشم آغل** بر وزن دریا دل از گوشهٔ چشم
نگاه کردن و نگاه کننده نیز و آن را چشم آغول و چشم آغیل و چشم آلوس نیز گویند **چشم آور** آنچه در باغ و خانه برای دفع چشم زخم بندند **چشم**
آویز چیزی باشد سیاه و شبکه دار که از موی دم اسب بافند و زنان آنرا سازند نقاب از پیش چشم آویزند و چیزی هم هست از پوست که
آنرا تراشیده تراشیده کنند و بجهت دفع مگس از پیش چشم اسپ آویزند **چشم آهوانه** چشم خوش آینده **چشم بد دور** دعائی است برای
دفع عین الکمال **چشم براه** منتظر و نگران **چشم بزرگی** چشم لطف و عنایت که آثار بزرگ گردانیدن کسی از آن لایح باشد یا چشمی که
بزرگان را لایق است یا چشمی که مطمح نظر آن بزرگ گردانیدن نظر کرده شده باشد **چشم بلبل** نوعی از قماش **چشم بند** افسونی که ساحران
برای چشم بستن خوانند و نیز چیزی که بر چشم های کاو خراس وغیره بندند **چشم بندان** ساحران **چشم بندک** بازیی است که چشم یکی از
طفلان را بندند و دیگران پنهان شوند و بعد از آن چشم او را گشایند تا دیگران را پیدا کند هر کدام را که پیدا کند بر وسوار شود تا محل معین
و بعد از آن چشم طفل پیدا شده را بندند و باقی اطفال پنهان شوند و بعضی این بازی را سرمامک نیز خوانند **چشم بی آب**
بی حیا و بی شرم **چشم پشت** مقعد **چشم پنام** بی اضافت دعا و تعویذی که بجهت دفع چشم زخم نویسند چه پنام بفتح بای فارسی بمعنی بازداشتن است
که بجهت دفع چشم زخم کنند و چشم و بام ما و او و چشم و بهم نیز گویند **چشم پوشیده** موقوف نابینا و چشم بسته و برقع بسته **چشم پیش** شرمنده
چشم تراز و کفهٔ ترازو **چشمت کور شود فلان کار بکن** در وقت عذر آوردن کسی از کاری میگویند از قبیل چاک میزنی در هندوستان
چشم چرانی خیره چشمی و هرزه نگاهی **چشم چون دستار** چشمی که در انتظار سفید شده باشد **چشم حسی** بکسر حای مهمله و تشدید سین
مهمله عبارت از چشم ظاهری **چشم خروس** و **چشم خروسان** شراب و دانهٔ سرخ که سرش سیاه بود و آنرا در عرف هند گهونگچی خوانند
چشم خورده چیز چشم زخم رسیده **چشم داشت** توقع و امید **چشم دام** سوراخهای دام **چشم دریده** بسکون سیم بی شرم
بی حیا و دریده چشم نیز گویند **چشم روز** آفتاب **چشم روشنی** مبارکباد و چشم او روشن مرادف آنست **چشم زاغ** موقوف
متهم بی حیا و ازرق چشم **چشم زال** عادل **چشم زخم** آزاری و نقصانی که بسبب دیدن بعضی مردم و تعریف کردن ایشان کسی را
و چیزی را بهم رسد و چشم زخ و چشم زد مخفف آنست و بالفظ داشتن و آمدن و دادن مستعمل **چشم زد** مهره باشد از شیشه سیاه و سفید
و کبود که بجهت دفع چشم زخم بر گردن اطفال بندند و بمعنی طرفة العین که بهندی پل گویند و اشاره کردن از چشم و چشم زخم زدن و هراسیدن
چشم سخت چشم بی حجاب و بی حیا **چشم سرمه آلود** و **چشم سرمه سا** چشم سرمه کشیده **چشم سفید** چشم کور و نابینا
چشم سماعیل چشم غلطان **چشم سوزن** سوراخ سوزن و کنایه از غایت تنگی و تنگ چشمی **چشم سیاه** اطلاق آن در تعریف
چشم معشوق است و آن محتاج تمثیل نیست و چون نسبت بخود کنند مراد چشم بی نور باشد یعنی از سیاه تیره مراد دارند و حید سه
هست از غصه دیدهٔ ما دام سرمه دار ۵ روشن شود ز خط تو چشم سیاه ما ۵ **چشم سیل ران** و **چشم سیل زن** چشم بسیار گریان
چشم شادی چشمی که از شوق و آرزوی چیزی در دیدن باشد مفید لمحی سه مگر می آید امشب گلعذارم ۵ که همچون چشم شادی
بیقرارم ۵ **چشم شب** ماه و ستاره **چشم شب پیمای** چشم شب زنده دار **چشم شکسته** چشم کور و نابینا
چشمش جر ساد ای او از چشم بد محفوظ باد **چشم شور** چشم بد دور که زود اثر کند **چشم غزالان** چشم ساقیان و چشم شاهدان

چشم فتراک حلقهٔ فتراک **چشم فرنگی** عینک **چشم فسا و چشم فسای** افسونگر چشم زخم **چشم فیروزی** چشم
فیروزه رنگ **چشم کشیده** چشم خوش آلکنیده **چشم کمان** حلقهٔ کمان **چشم گاو و چشم گاومیش** نام گل گاوچشم که عرب
عین البقر خوانند گویند هفت رنگ میباشد **چشم گاوانه** چشم فراخ **چشم گرداب** حلقهٔ گرداب **چشم گریه آلود** دیدهٔ پر اشک
چشم گزند دور مرادف چشم بد دور شفائی ع چشم گزند دور زمان طرب رسید **چشم گشته** بفتح کاف فارسی احول که کج
نظر باشد **چشم گندم** همین دانه گندم که چاک آن مشابه بچشم میباشد **چشم مخمل** چون خواب مخمل اصطلاح مقرر نیست ازین جهت
مخمل سر صحیح شد از ملحقات بهار **چشم منقط و چشم منقوط** چشمی که نقطه‌های سفید داشته باشد **چشم نرم** پسر امرد اهل بیه
مصاینه **چشم نمائی** ترساندن اشرف ع برقیبان نظرت چشم نمائی هست بمن **چشم نشین** معشوق **چشم نی** سوراخ نی
چشم نیلوفری چشم کبود **چشم و چراغ** سبب بینائی و سرمایهٔ بصارت **چشم و چراغ فلک** آفتاب و ماه **چشمهٔ**
آتش آفتاب و بوره آهنگران و امثال آن **چشمهٔ آتش افشان** آفتاب **چشمهٔ اخضر** آب حیات و دهان معشوق و شراب **چشم ها له**
حلقهٔ هاله **چشمهٔ باسی چمن** چشمه‌ایست نزدیک باخلاط روم گویند هر ذی حیات که نزدیک آن چشمه برسد بمیرد **چشمهٔ تدبیر**
مغز سر آدمی و منبع عقل و قوت متفکره و حکیم و صاحب تدبیر **چشمهٔ تیغ** آب تیغ **چشمهٔ حیوان** آب حیوان و دهان معشوق **چشمهٔ**
خاوری آفتاب **چشمهٔ خضر** آب حیات و دهان معشوق **چشمهٔ حور** آفتاب در برج اسد **چشمهٔ خون** دل **چشمهٔ دار** حلقه دار
چشمهٔ دام شبکه‌های دام **چشمهٔ در ماهی** بودن آفتاب در برج حوت **چشمهٔ روشن** آفتاب **چشمهٔ سار** بی اضافت
زمینی که همه جای آن چشمه داشته باشد و با اضافت چشمه‌ایست در قهستان که آب آنرا بجهت دفع ملخ باطراف و جوانب برند
چشمهٔ سبز نام چشمه‌ایست در خراسان **چشمهٔ سلسبیل** معروف و باصطلاح لوطیان مقعد **چشمهٔ سوزن** سوراخ سوزن
و باصطلاح لوطیان فرج و کنایه از نهایت تنگی و تنگ چشمی **چشمهٔ سیماب** آفتاب و ماه درخشان **چشمهٔ سیماب ریز**
آفتاب و ماه **چشمهٔ شاپور** چشمه‌ایست مشهور که شاپور بدست کاری هنر درنهایت از سنگ تراشیده و آن چندان صفا
دارد که نظر بران نمی ایستد **چشمهٔ قند** لب معشوق **چشمهٔ قیر و چشمهٔ قیرگون** شب و دوات **چشمهٔ کار** کار خوب و
پسندیده صایب **ع** چاک دیده‌ها یوسف عقل افکندن چشمه کاریست که در دست زلیخای دل است **چشمهٔ**
گرم آفتاب و جگر **چشمهٔ ماهی** برج حوت **چشمهٔ منفجر** یکی از مسائل قمر **چشمهٔ نور بخش** آفتاب و آب حیوان و دهان معشوق
چشمهٔ نوش آب حیات و دهان معشوق **چشمهٔ هفت اختر** پروین **چغر باره و چغر داره** مرادف چار برج
چفت فلک آسمان و خمیدگی آسمان **چقاچاق و چقاچق** بفتح اول آواز سپاهی که در دن تیر برجا آید **چکاچاک**
و چکاچک بفتح اول آواز ضرب تیغ و شمشیر که بر یکدیگر زنند **چکاوگاه و چکاوه گاه** جائیست
گوشهٔ کمان که گره سه سر چله در آن واقع میشود **چک** **چاک** مرادف چکاچاک **چک چک** بفتح هر دو
جیم فارسی صدای چکیدن آب و امثال آن و صدای برهم خوردن دندانها بسبب سرمای سخت و غیر آن و بمعنی چکاچاک
نیز و بضم هر دو جیم فارسی بمعنی و چیزیکه در افواه افتد و بکسر هر دو آواز سوختن فتیلهٔ چراغ و فتیکه تر باشد **چکمهٔ مرجاج** چیزی
... و صابون و بعضی بمعنی فراخ و گشاده گفته‌اند و چکمه بفتح اول و ثالث نوعی از موزه و مرجاج بالکسر مصحف

میرحاج که قافله سالار حاجیان باشد از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که مرحاج نام شخصی بوده که پاپای کسند طولانی داشت و حکمه
از انواع معروف موزه است لوطیان گویند کونش حکمه مرحاج کنم یعنی آن همه پاره کنم که پاپای مرحاج را حکمه تواند شد **چک و چانه** ولک
اسفل زنخ و چانه ذقن کنایه از قابلیت و استعداد از مصطلحات و در تحفات برهان بمعنی نوع کوئی **چکیده جگر** خون جگر **چکیده خفقان**
ناله درد آمیز **چکیده خون** شراب سرخ **چکیده گل** گلاب **چکیده مژه** اشک **چل چراغ** چیزی سازند که چراغهای بسیار
بران گذارند و روشن نمایند و بعضی نوعی از آتشبازی نیز **چل دختران** گنبدی است در ولایت **چل درحاتم** خانه بسیار در که حاتم
برای سهولت سایلان ساخته بود **چلستون** عمارت بسیار ستون **چل صبح** آن چهل صبح که در تخمیر گل آدم گذشته **چل منار**
تخت سلیمان علیه السلام و عمارت جمشید **چلوچوب** مرادف جلوچوب **چله آهن** زنجیری که بر کباده تعبیه کنند و در عرف لیزم
خوانند و اهل کشتی بآن ورزش نمایند **چله دار** کمان کو **چله نشین** زاهدی که تا اربعین یوم گوشه خلوت اختیار کند و باصطلاح لوطیان
آله تناسل **چلیپای فلک** شکلی است که از تقاطع خط محور و خط معدل النهار حاصل شود **چم گردش** بالفتح خرامش ناز **چمن آرا**
و **چمن پیرا** باغبان **چمن رمیده** انکه از چمن دور افتاده باشد **چمن ساز** باغبان **چمن طبع** کسی که طبعش بسیار رنگین باشد **چمن طراز**
باغبان **چنار و منار** کلمه ایست که در دشنام غلیظ و شتم شدید صرف شود ثنائی گوید بمحمد رضا که دیگر ما شکند کرفتم وصالو
ردم چنار و منار ها و بعضی از شعرای متاخرین این کلمه را در حق خود صرف کرده اند چنانکه عبدالغنی قبول این کلمه را در حق خود روا داشته
و معنی آواره و سرگردان بسته چون اعتقاد به تتبع ایشان است غالبا این معنی جائی دیده باشند ع کهی به کابل و کاهی به هند لی تقصیر شد
سپهر سفله چنار و منار کرده مرا **چنبر بازی** رقص کردن و چرخ زدن **چنبر چرخ** منطقه و دور چرخ **چنبر خنجر** حلقه که از خنجرها و امثال
آن ساخته باشد که گران در پس باز ادارا بکذرند **چنبر دوش** استخوان گردکردن که بتازی ترقوه خوانند **چنبر زرین آفتاب**
چنبر کبود فلک اول **چنبر گردن** مرادف چنبر دوش **چنبر مینا** آسمان **چندان بود** یعنی تا آن زمان بود **چند مرده** چیزی که
چند مرد را سزاوار و کافی باشد و موازنه چند کس برابر چند مرد و قایم مقام چند مرد **چند مرده حلاج** یعنی موازنه چند منصور حلاج
در حالی که کسی بر سر کار و تازی آید و خودستائی نماید گویند ببینیم چند مرده حلاجی چهار عهده چند مرد بر آئی و کفایت کنی **چنگال خوا**
هرچه بچنگال مالیده باشند **چنگال خوست** با خای مفتوح و واو معدوله نان گرمی که با روغن و شیر لی درهم مالیده باشند تا در هم شود هرچیزی که در یکدیگر
مالیده باشند و آنرا چنگالی نیز گویند **چنگال خوش** مرادف چنگال خوست **چنگ دهن** نام سازی است آهنی که بدهن گذاشته
با انگشت نوازند و در هندوستان مهچنگ گویند بضم میم **چنگ ربع** و مثنج چنگی که مانند اسطرلاب ربعی است **چنگ کلاغ**
نوعی از نوع کشتی **چنگ مریم** مرادف بخور مریم **چنو** دیل پل صراط **چوب برای او داشته اند** مرادف چوبش در آب است
چوب بست چوبهائی که باهم بسته بنا بر آن نشینند و تعمیر و کهگل نمایند **چوب پاره** ماله برزیگران که بدان زمین شیار کرده
را هموار سازند **چوب پشت در** کنده باشد که پس دروازه در دیوار سوراخ کرده گذارند تا دروازه وا باشد آن در سوراخ باشد
هرگاه در بند کنند سر آنرا از سوراخ بر آورده بسوراخ دیوار دیگر استحکام دهند و آن برای محافظت دروازه است **چوب پیچ** تیر گز
تیر چوبی که لی بر وی پیکان باشد و آنرا در عرف گز گویند و در آن پیچیدن هم نمایان باشد **چوب تعلیم** چوبی که معلم اطفال و استاد کشتی گیر
عاکرد ان را بعد از ادب کنند و هر چوبی که راکب بجهت تعلیم مرکوب در دست دارد و نیز چوبی که در دست اطفال نوآموز دهند تا رخت

نگذارند و اشکال آن محفوظ سازند چوب حرفی چوبی باریک که بدست اطفال دهند تا آنرا بر سطور گذاشته خوانند برای محافظت خط
کتابت از آفت انگشت چوب خدائی انتقام الهی و جزا و سزائی که از غیب بظهور رسد چوب خط یکی آنکه چون از بقال و صراف
بوعده چیزی گیرند برای حفظ اعداد خط ها بر چوب کشند تا وقت ادا موافق آن بدهند این عالم است ریحیری خط کشیدن که آن ای
حفظ اعداد دهد مثل گز و غیره دوم آنکه برای استقراض یا طلب خیرات چوبی نزد مسئول عنه بفرستند و خطی بران کشند این نشان وعد
باشد و این را چوب گدائی نیز گویند چوب خوار و چوب خوارک کرمی باشد که چوب و هر چیز که بر زمین افتاده بود از جنس پشمینه
و پلاس بخورد و ضایع گرداند و آنرا بعربی ارضه خوانند و بهندی دیوک گویند چوب دانه میوه ایست که آنرا سنجد گویند و بعربی غبیرا
خوانند چوب دست و چوب دستی چوبی که قلندران و بی نوایان در دست دارند و عصا که بهندی لاٹھی گویند
چوب دنگ بفتح دال و کاف فارسی چوبی که دکمیان بران نشسته شلتوک را از وریا مدان کوبند تا برنج از پوست برآید و آنرا
بازنگ نیز گویند چوب دوسر دار یعنی کارهائی که مردم سکندران حرم نشاید کرد البته حسب دلخواه صورت گیرد چه ممکن است
که برعکس بظهور آید چوب سر حرف چوبی که بدست اطفال نوآموز دهند تا بجای انگشت بر حرف گذارند چوبش در آب است
و چوبش در نم است در محلی گویند که شخصی بسبب پاداش عمل بد نزدیک بزوال رسیده باشد و در رو است که بجزای عمل خود گرفتار شود
از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که چوب فلانی در آب است یعنی مبتلای عداوت است چه در سرکار حکام چون خواهند که
گناهکار را چوب کاری کنند اول چوب را تر کنند بعد از آن برسد و ترکردن از آن باشد که چوب تر زود نشکند مثل مشهور است تا ماشد
چوب تر فرمان نبرد گاو خر چوب تیر خشت معروف چوب طریق از طرف سلاطین شخصی در بلاد معین و مامور میباشد
که هر که از اطوار و آداب برگردد و قدم کج گذارد او را چوب کاری کند و آن چوب را چوب طریق گویند و طریق بمعنی ادب مستعمل است
و آنرا چوب ادب نیز گویند و بمعنی مطلق عصا نیز آمده چوب قفس و چوب کمان و چوب مشعل عبارت از چوبهائی که
چیزهای مذکور از آن سازند چوب کاری چوب زدن و سخت کوفتن و نکوهیدن چوبک زن مهتر و ریش سفید پاسبانان
و نقارچی چوب کش افزاری باشد از چوب که پنبه دانه را بدان از پنبه جدا کنند چوبکی چوبدار و نوکر و عسس و داروغه و ریش سفید
پاسبانان چوب گل شاخ گل که برای تادیب جوانان آشفته مزاج زنند و گویند برای سودا نافع است چوب محصل چوبی که
در دست محصل باشد چوب منع چوبی که در دست دربان باشد چوب موسی عصای موسی علیه السلام چوب نبات معروف
چوب نرم را کرم میخورد یعنی هر کرا جزو ماری مغلوب باشد باو اکثر آزار میرسد چوبه نان چوبی است که بدان خبازان نان
راست کنند و بهندی بیلن گویند چوب یساق چوب زدن سلاطین اتراک مجرمان را بدستور و قاعده که معین آنهاست انتهی
ع ادب کردش اول بچوب یساق ؛ و تیساق مخفف یاساق بمعنی شریعت مغلان باشد چو پشت پلنگ یعنی ابلق چور یور
با هر دو داو مجهول خروس صحرائی چور و نظاهر در روش چوزه ربا علیواج و این را جوره لوا نیز گویند چوگان باز آنکه بچوگان
بازی کند چوگان پرست آنکه کمال شوق بچوگان دارد چوگان زر شمشیر چوگان زن مرادف چوگان باز چوگان
سنبل زلف چوگان مرغ عنبر ماه نو چون آب روشن است ای بسیار روشن و آشکار است چون او صد
در یک انگشت اوست و چون او صد کس در سر یک ناخن اوست این عبارت در جائی گویند که مراد از آن

محکومیت آن کس باشد مر این کس را **چون چشم کرگ** ای تنگ و تاریک و بسته ع **چون حرف آخرست ز ابجد که سخن** ها
کنایه از آن است که در فصاحت همچو بلبل است باعتبار آنکه حرف آخر ابجد عین منقوطه است و غین هزار است و هزار اسم بلبل است **چون**
دستار سعید چون روز روشن است ای بسیار آشکار و هویدا است **چون زر خوب** و پسندیده لیکن بدین معنی اکثر
ما بعد کاف مستعمل شود **چون کنم** بمعنی چه کنم ع چون کنم ویرانهٔ دل بی بناء افتاده است **چهار آخرسنگین** چار حد جهان و چهار
عنصر **چهار اقران** مرادف چار ارکان و کنایه از چار یار سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم **چهار آئین** خیمه چهار گوشه و خلفای
اربعه رضی الله عنهم و چهار مذهب **چهار امین** خلفای اربعه رضی الله عنهم و مجتهدین اربعه رحمهم الله تعالی و عناصر اربعه **چهار بالش** و
چهار بالشت تخت و مسند و عناصر اربعه و دنیا و عالم جهات اربعه **چهار بسیط** عناصر اربعه **چهار بیخ حیات** چهار عنصر
چهار پایک نام چاربو بیست که بتازی قمقام گویند از سراج **چهار جوی** جوی های بهشت و عناصر اربعه **چهار جوی بهشتی**
یکی از آب دوم از شیر سیم از خمر چهارم از عسل و نزد بعضی کنایه از جیحون و سیحون و نیل و فرات **چهار جوی فضلات** چهار
عنصر **چهار جمال** عناصر اربعه **چهار خانه** شکنبه **چهار دری** دیبا **چهار دریچه** گوش و چشم و بینی و دهان **چهار دیوار**
جهان چهار طرف عالم و عناصر اربعه **چهار رئیس** عناصر اربعه **چهار زبان** عناصر اربعه و شخصی که بر یک سخن
نماند و هر لحظه سخنی گوید و پرگو و کثیر الکلام **چهار زن** چهار طبع **چهار شنبه** عطارد **چهار طبع** گرمی و سردی و خشکی و تری
چهار علم چهار یار رضی الله عنهم و عناصر اربعه **چهار عیال** عناصر اربعه **چهار کرگس** چهار عنصر و تخت شداد و تخت کاوس
چهار گاه نام شعبهٔ از موسیقی و کالبد عنصری که مرکب از اربعه عناصر است **چهار گلشن** چهار حد جهان و چار عنصر **چهار گوهر**
عناصر اربعه **چهار منظر** فلک چهارم **چهار منقوطه** فلک البروج باعتبار چهار نقطهٔ مشرق و مغرب و شمال و جنوب **چهار**
میر خلفای اربعه رضی الله عنهم **چهار نظم** چهار عنصر و چهار طبع **چهار و هفت** چهار عنصر و هفت کوکب **چهار هفته**
ناچیز و معدوم **چه با روزگار کسی کرد** بمعنی ستم را احوال او کرد ع ببین ه تا باز م از وصال جدا کرد روزگار ع با روزگار شوق چها
کرد روزگار ع **چه باشد چه نباشد** یعنی بود و نابود برابر است **چه بلا است** امثال این عبارت در محل استعجاب و
غرابت گویند **چه پیش آید** ای چگونه پیش می آید **چه پیشه** مرادف چه کاره **چه تواند کرد** در محل بی اختیاری مستعمل شود
چه جان دارد چه قدرت دارد **چه در دماغ دارد و چه در سر دارد** چه خیال دارد و منظور او چیست **چهرهٔ**
آتش بها اراد خجلی و سرخی روی سکام مستی و غضب **چهره پرداز** مصور و مشاطه **چهره پرداز جهان** آفتاب
چهره چو تاج خسروان چهرهٔ زرد **چهره خیز** روشن و مجلا و مصفا **چهرهٔ زراندود** چهرهٔ زرد **چهره کشای** راز
ظاهر کنندهٔ آن **چهره کشائی** لقاقتی مصوری **چهره نویس** آنکه چهرهٔ نوکران را نوشته سر رشتهٔ آن در دفتر نگاه دارد **چه**
زند یعنی چه کار تواند کرد **چه سر دارد** یعنی چه خیال دارد **چه قدر** سهل و آسان چنانکه گویند رحمت حق را آمرزش عاصیان
چه قدر کار است ع چه قدر ها بسیار بسیار **چه قیامت است** مرادف چه بلا است **چه کار افتادی** چه هیچ خواهد کشید مدد الدین
ع چو یکدیگر را استون تو صد ستون آمده بسندان در او کوه را دعوی چه کار افتاده **چه کشاید** ای چه کار آید و چه
عرض حاصل کرد **چه کشید** یعنی چه کار خواهد آمد **چه گل شکفته** یعنی کدام امر غریب بظهور آمده و برین قیاس چه گل شکفته

چه کلها وا کنند چهل ساله ملایک دعقل و آدم علیه السلام چه مایه مردم چه قدر مردم چه مه کرد یعنی چه حاصل کرد چه مه کردن
که این تو کند به میم معتوح این عبارت حالی گویند که منظور نفی نسبت چیزی باشد به خردی از جهت نفی نسبت به کلان تر از آن چنانچه
گویند پادشاه چه کرد که وزیر تواند کرد آصفی است قاید سلسلت خط آن به کمند ؛ باد چه مه کرد که از تو کند ؛ چه میکولی معروف بمعنی کجکوی
وبمعنی چهار جهت میر سالی چیر چینک موقوف چر میده و آن آلتی باشد مانند آله تناسل که از چرم ساخته باشند چیره بند کسی که دستار
رنگین منقش بندد و لولی که هنوز بکر باشد و بمعنی مطلق دستار بند بر آمده چیره دست غالب دست کشتن و چیره دستی غلبه و
سرکشی چیرهٔ زربافت دستاری که آرایش تارهای کلابتون باشد چیز لیز و چیز میز از توابع است بمعنی چیزی کم و اندکی که بعربی
بضاعت مزجات خوانند چیک چیک آواز مرغان چیلان گر کسی که چاقو و کارد و امثال آن سازد و چیلان بر وزن گیلان
در ترکی ادوات مذکوره است چین ابرو و چین پیشانی و چین جبهه و چین جبین خطوطی که در هنگام بیدماغی در جبهه و روی
بر پیشانی و ابرو می افتد و با لفظ برخاستن و برداشتن و زدن و خوردن و رستن و ریختن و شکفانیدن و گشادن و بستن مستعمل است و
چین بر چهره زدن و بر جبین زدن و بر پیشانی افکندن و بر ابرو افکندن و بر ابرو افکندن و انداختن و زدن و در ابرو زدن و چین گرفتن
ابرو کنایه از ناخوش و بیدماغ شدن و چین بر ابرو افکندن کنایه از چین شدن پیر نوشته اند چینهٔ دانه حوصلهٔ مرغان چینی بند دار
و چینی بند کرده چینی که آن را پیوند کرده باشند چینی خانه خانه که ظروف چینی دران باشد و بر رواقی که طاقهای محقر و ردیف بطرح
غریب دران ترتیب دهند و ظروف چینی و شیشه های الوان دران گذارند برای خوش آیندگی و آرایش آن مکان چینی کر بکسر توصیفی
و کاف تازی چینی کم آواز از عالم حرص کر چینی مو دار ظرف چینی شکسته چینی نواز از عالم لی نواز بنهم در جای حطی مشتمل
بر دو موج موج اول در مصادر مرکبه حاشا زدن و حاشا کردن انکار کردن و قسم خوردن در مکردن (?) کاری
حال بد زدن بمعنی حال بد کردن حالت خوش شدن تصدیع یافتن لیکن با حرف چه مستعمل شود وحید است عاشق مسکین
نمیدانی چه حالت می کشد ؛ اگر بگویم خاطر بایکت ملالت می کشد ؛ حال دادن بمعنی گفتن اسیری لاهجی است عشق اگر حال بنده
با تو داد ؛ وصف شاهی در نهاد ما نهاد ؛ حال دگر شدن و حال دگرگون شدن تغیر احوال حال کردن وجد و
سماع کردن حال کشودن ظاهر کردن حال حال گردیدن متغیر شدن حال و حالی گردانیدن متعدی است حجت
گرفتن اعتراض کردن تاثیر است مدلری (?) قدر تیر بر تمامی که تر است ؛ هزار حجت قاطع هست گیرد ؛ حج خریدن ثواب
حج بدست آوردن حجره پرداختن خواب خواب دیده رفتن حدیث راندن حدیث کردن و حدیث گفتن
سخن گفتن حرارت نشستن دور شدن حرارت حرف آوردن سخن گفتن حرف از زبان کسی
بستن و حرف از زبان کسی ساختن گفتن سخن از زبان کسی که او نگفته باشد حرف از کسی کشیدن
و حرف از لب کسی کشیدن کسی را بر سر گفتار آوردن حرف یافتن سخن گفتن حرف بحد خویش بر دن
سخن باندازه گفتن حرف بناف کسی نهادن ظرافت و استهزا کردن با کسی حرف پیش رفتن موافق
گفته بعمل آمدن حرف چیزی رفتن یعنی سخن مذکور شدن حرف در قفا زدن غیبت کردن حرف در کار
کسی کردن بر قول او ایراد گرفتن حرف دو تا شدن تغیر یافتن حرف و موافق قول بعمل نیامدن مخلص کاشی است

ع بیشتم رغم و ناشد و حرفم دوتا نشد ٭ و بمعنی متغیر شدن عموماً نیز آمده **حرف دوتا کردن** از سخن برگشتن **حرف زدن**
سخن گفتن اکثر استعمال آن با حرف است مثلاً عمرو با زید حرف میزند **حرف کشیدن** دراز کردن سخن **حرف گفتن**
سخن گفتن **حرف گیری کردن** اعتراض کردن **حساب از کسی برداشتن و حساب از کسی بردن و حساب**
از کسی گرفتن ترسیدن از و صایب ؎ ز چهرهٔ تو بهشت آب و تاب بردارد ٭ ز قامت تو قیامت حساب بردارد ٭ **حساب**
بدست بودن کنایه از سهولت حساب **حساب برانداختن** سامان درست و صواب اندیشیدن نظامی ؎
حسابیکه با خود برانداختی ٭ چنان بیست بازی غلط ساختی ٭ **حساب برهم زدن** سررشتهٔ شمار از دست دادن **حساب**
در انگشت بودن مرادف حساب بدست بودن **حساب روشن کردن** پاک کردن حساب سنجر کاشی ؎ دی
در حساب دلها ما در ده دلمن ٭ گویا که با دلمن کردی حساب روشن ٭ **حساب کردن چیزیرا چیزی** دانستن آن چیز
است چیز دیگر که مساوات باشد در میان هر دو و حساب کردن آن چیز بچیزی بمعنی مثل او شمردنست و میتوان گفت که با زایده آ
ین همان اول باشد مثال هر دو طغرا گوید ؎ گل خویش را زیر تو آن رو کند حساب ٭ خود را بنفشه سایهٔ آن مو کند حساب ٭ خال سیاه را
ز چهره وانه لشمرد ٭ چشم ترا کسی که آهو کند حساب ٭ **حساب گرفتن از چیزی** قدر و منزلت دادن چیزیرا **حسد**
بردن بدخواهی کسی کردن **حق برکنار گذاشتن و حق چیزی داشتن بر چیزی و حق فراموش کردن و حق گزاردن**
در همه اینها حق بمعنی چیزیست که تدارک آن باحسان و نکوئی باید کرد و تحسین از عالم عار گزاردن است **حق کردن** میراندن زلالی ؎
خویش را نابود مطلق کرده ٭ عیش را در کار حق حق کرده ٭ **حکم کشیدن** امتثال و فرمان برداری کردن **حلاجی کردن** حرفهای درست
گفتن خواه بکنایه خواه بصریح و سرزنش کردن **حلالی خواستن** بیای حطی معروف چون کسی مشرف بمرگ شود استعفای حقوق او کردن
و بحل خواستن او از یاران و برادران صایب ؎ جان زلف در فکر دامن بر کمر پیچیدن است ٭ گر حلالی خواهی از بیمار ما وقت است وقت ٭
وحشی ؎ حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو ٭ که خواهم عذر او با گاه هش آزاری ز من باشد ٭ اینکه بعض اعزه به تمسک این بیت طالب
کلیم ؎ چو هنگام حلالی خواستن بود ٭ بدین گونه حلالی خواست مردود ٭ انحصار حلالی خواستن در استعفای حق بیمار ما در
نموده اند غرابت دارد چنانکه اشعار مذکورهٔ فصحا مصداق این حرف است **حلقهٔ اقبال ناممکن جنبانیدن** طلب
محال کردن **حلقه بدر ریختن و حلقه بدر زدن و حلقه بر در زدن و حلقه بر در کوفتن** طلب فتح باب
کردن و تفتیش حال و طلب صاحبخانه نمودن زلالی ؎ با دیده رخ آب غم جو خیرم ٭ حلقه بدر مدینه ریزم ٭ **حلقه بر سندان**
زدن بمعنی حلقه بر در زدن که طلب فتح باب کردن است **حلقه بر نام کشیدن** نام کسی از دایرهٔ اعتبار برآوردن و حلقه
شدن نام لازم آنست **حلقه در گوش کردن و حلقه در گوش کشیدن** بغلامی گرفتن و مطیع و محکوم گردانیدن
حلقه ربودن بازیست مر سپاه را که حلقهٔ زر و سیم از نوک سنان در ربایند **حلقه زدن** بمعنی حلقه بر در زدن که طلب
فتح باب کردن است و طوف کردن نیز **حلقه کردن انگشت بر گلوی شیشه** آنست که انگشت را بر گلوی شیشه
حلقه ساخته شراب یا گلاب در شیشه ریزند تا بر زمین نریزد **حلقه کشیدن** عبارت از آنست که عزایم خوانان گرد خویش دایره
می کشند تا از آفت دیو و پری مصئون باشد و این را در عرف این طایفه حصار گویند **حمایل نشستن** کج نشستن و آن

کنایه است از نشستن بناز و غرور **حنا بر کف کسی نهادن** معطل و بیکار گردانیدن کسی را **حنا بستن** و **حنا داشتن** و **حنا گذاشتن** و **حنا گرفتن** و **حنا مالیدن** و **حنا نهادن** معروف در محاوره حنا بستن مخصوص زنانست و مالیدن نسبت بمردان **حنا نو کردن** حنای تازه بستن **حنای سر ناخن شدن** قریب زوال گشتن شوکت ؎ بی رخت بزم طرب را بود در رنگ ثبات ؛ می تو شیشه حنای سر ناخن شده است ؛ **حوصله باختن** و **حوصله در باختن** ترسیدن و هراسان شدن **حیات سپردن** جان سپردن و این خالی از غرابت نیست ناظم هروی ؎ چون شمع اگر شام گرفتیم حیاتی ؛ ناظم بصد افسوس سحرگاه سپردیم ؛ از بهار عجم **تنبیه** چراغ هدایت حساب سپردن بسین مهمله و بای موحده بمعنی جان دادن نوشته و سند آن همین شعر ناظم داخل کردن لفظ حساب بجای حیات قلمی ساخته محتمل که سهو ناسخ باشد **حیف خوردن** تاسف کردن **حیف کشیدن** و **حیف گرفتن** انتقام کشیدن **حیله انداختن** حیله کردن **موج دوم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها حاجب بار** جبرئیل علیه السلام **حاجتمند** بفتح ثالث محتاج و حاجتمند **حادثه نو** آنکه حوادث را در اسم آرد از عالم کینه نو **حاشا لله** و **حاش لله** بمعنی انکار کردن و سوگند خوردن بر کردن کاری استعمال کنند خصوصا با لفظ زدن و کردن **حاشیه مندیل** حاشیه دستار که در هر دو کنار عرض آن مشجر باشند **حاضر جواب** و **حاضر سخن** آنکه جواب سخن آماده موجود داشته باشد **حاضر یراق** با اصالت مهیا و آماده کاری **حال گاه** میدانی که در آن چوگان بازی کنند و حال شاید که از تغیر لهجه قومیست در اصل هال گاه بهای هوز باشد چه هال در فارسی بمعنی گوییست از عیات **حالی شد** ظاهر شد در محاوره ایرانیان شایع است **حامل اسفار** کنایه از جرو عالم بی عمل و قاری جاهل **حامل وحی** جبرئیل علیه السلام **حباب شیشه** حبابی که از بند شدن هوا در جرم شیشه بماند و می تواند که اضافت تشبیهی بود پس از ملحقات باشد **حبایل شیطان** زنان فاحشه و بد **کارجبردان** بکسر اول دوات **حبل المتین** قرآن مجید **حبل الورید** شاه رگ گردن **حب ماه و پروین** حب جدوار چه ماه و پروین نام جدوار است **حبه بردن** و طماع و دردچیرهای سهل و بعضی کیسه بر گویند **حجاب ظلمانی** شب و صفات ذمیمه **حجاب کحلی** آسمان و از سیاه و غبار **حجاب نورانی** ظهور لطف و جمال و نیز صفات حمیده **حجت استوار** قرآن مجید خصوصا و کتب آسمانی عموما **حجت محکم** معروف و آله مصنوعی که رمان حکه بار بر خود فرو کشند **حدیقه قدس** اشاره بمرتبه واحدیت که آنرا حضرت نیز گویند **حرام توشه** نمک بحرام و حرام خوار **حرام زاده** حسب الشرع دشنام و در عرف شریر و فتنه انگیز **حرام کوزه** مرادف حرام توشه **حرام گرده** کسی که تن و توش او از حرام باشد و کاری از و بر نیاید **حرام مغز** معروف در درون استخوان پشت **حرامی زده** غارت زده حرامی که عرب آن را بدوی گویند **حرز اکبر** کلام الهی و اثبات **حرز هفت اندام** حرزی که خواننده سراپای خود در مند **حرز یمانی** ادعیه جید است که جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم علی رضی الله عنه را بوقت سفر یمن تعلیم فرموده بودند از عیات **حرف آبدار** سخن خوب و پهلو دار **حرف آخر ابجد** اشاره بغین نقطه دار مراد از آن هزار است که بلبل است **حرف بارگیر** حرفی که در گفتگوی بی اختیار اکثر از زبان بر آید و در عرف تکیه کلام گویند لیکن تنها بارگیر بمعنی مستعمل نیست چنانچه بعض اعزه گمان برده اند تاثیر ؎ هر جا که هست بیهده گو خوار و ابتر است ؛ چون حرف بارگیر زیاد و مکرر است ؛ **حرف**

پهلو دار حرفی که زیاده از یک محل احتمال داشته باشد و عبارت از کنایه نیز و سخنی که در میان دو کس نفاق اندازد **حرف جوهردار**
حرف خوب و کنایه آمیز **حرف چلپاشی** سخن سخت و ناهموار و ماخذ آن ناهمواری چیزیست که بطرف چلپاش سازند **حرف چین**
عیب گیر و نکته چین **حرف خاطر رنج** حرفی که موجب رنج خاطر باشد **حرف سبک و حرف سرد** حرف پوچ ناملایم
حرف قالبی حرفی که از کسی بشنوند و بی فهم معنی و ادراک مضمون بگویند و ازین عالم است حرف طوطکی چه نطق طوطی بی
معنی است **حرف کش** محرر و نویسنده **حرف کم** حرف سهل که بتحقیر مخاطب باشد صایب ~ حرف کم هر که میگوید بمیدان سبک هم
هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب ۲ **حرف گلوسوز** سخن تند و تلخ **حرف گلوگیر** سخنی که در جواب آن گلو بند شود **حرف**
گیر معترض و عیب جو و خطا گیرنده **حرف مسروق** حرفی که مکتوب شود و ملفوظ نگردد چون واو خواجه و خواهش **حرف**
مسلسل حرف مربوط و دراز و پیچدار **حرف مشکل آلود** حرفی که سر آن دریافته نشود **حرف مغزدار** حرف معقول و ته دار
حرف موقوف حرف ساکن که هیچ یکی از اعراب نداشته باشد لیکن در تقطیع محسوب گردد و این مقابل حرف
مسروق بود **حرف ناشوی** حرف ناهموار و باد در هوا **حرف ورق گیر** حرف درازی که تحریر آن ورق را در گیرد
حرف هندسی ارقام تسعه از یک تا نه که عام آنرا هندسه گویند **حرکات نفسانی** حرکاتیست که موجب تحریک
روح باشد مثل غضب و لذت و فرح و خوف و بیقراری دل و حزن و غم و خجالت و تصورات و تفکرات **حرکت دوری**
حرکتی که از گرد گردیدن بهم رسد چون چرخ زدن صوفیان در سماع و هرچه بدان ماند **حرکت مذبوحی** حرکت اندک و بی فایده
حرم گاه محل حرم و بمعنی منکوحه و حلیله نیز آرند تسمیة الحال باسم المحل **ف** دستور فارسیان است که بر بعض الفاظ بوصف افادهٔ
معنی ظرفیت لفظ گاه و خانه و سرا زیاده کنند چنانکه حرم گاه و مکتب خانه و کتب خانه و منزل گاه و بزم گاه و حرم سرا عرفی ~
در حرم گاه دل دجله کرد طبع من است ۲ حامله مریم و حرم مریم اگر است عقیم ۲ و ازین عالم است وقت سحرگاه که در کلام اساتذه
واقع است اشرف ~ دلبرم وقت سحر که بدر خانه رسید ۲ همچو صبح شفق آلوده رخش سرخ و سفید ۲ **حروف چشمه دار**
حروفی که دایره دارد مثل جیم و سین و صاد و غیره از سراج و در مؤلف غیاث اللغات صاد و ضاد و طا و ظا و ها باشد
حروف معجم مطلق حروف تهجی و حروف منقوطه نیز **حروف منفصل** حروف مفرده که برای خواندن اطفال نوشته میدهند
و تاری آرا حروف تهجی گویند **حریر سینه** موقوف نرم سینه **حریف باخته** آنکه اکثر اشیای خود را ببازی داده باشد
و بمعنی یار نو آشنا نیز سلیم ~ لذت رحم کهن را مرهم ای دل از تو برد ۲ فکر تیر تازه کن چون حریف باخته ۲ ع **حریف باخته**
با خود همیشه در جنگ است کنایه از آنست که منعم و متمول را افلاس و تهی دستی موجب جنون و خفت عقل است
چه قمار باز هر گاه مایه را ببازی داده باشد دایم با خود چون دیوانگان در جدل و گفتگو می باشد **حریف برده** کسی که قمار از وی
حریف وی برده باشد **حریف دغل** نام داوی از شتی **حریف کلور و حریف گلوگیر** دنیا و فلک و غرور و تکبر
حزب الله عبارت از گروه صلحا **حساب جمل** حساب ابجد **حساب گاه** دیوان که آنرا در عرف هندوستان
کچهری گویند **حسب حال** موافق حال که در آن کم و زیادت راه دخل نیابد **حسد آرا** بدخواه **حسرت خانه و حسرت**
زار و حسرت کده بمعنی **حس مشترک** با ضافت قوتی است که آن قبول میکند جمیع صور محسوسات را که مرتسم و منتقش

میشوند در حواس حس ظاهره و محل آن از جوف پیشانی است حسن ابدالی ظرافت و خوش طبعی حسن برشته حسن سبزه
گلگون دانستن است کنایه از بازار صباحت نمکین حسن برشته سوخته لاله دیده نیست و حسنی که بطی الزوال باشد و بمعنی حسن پخته
و نمکین حسن پاک آنرا گویند که عاشق دیگر ندارد بجز یک عاشق حسن تعلیل و این صنعت چنانست که برای وصفی علتی
مناسب آن ادعا نمایند که در حقیقت علت آن نباشد چنانکه درین شعر غالب است تا چشم تو ریخت خون عشاق زلف تو
گرفت رنگ ماتم حسن تنک بمعنی حسن سهل و ضعیف حسن خاکستری حسنی که بسرمه کشیدن حاصل شود
بر حسنی که خاکستر بران مالیده باشند چنانکه سناسی پیران و جوگی بحکاران می باشد حسن رباینده حسنی که بیک دیدن بجود کشد
از خود برد حسن ساخته حسنی که بتکلف کسب شود و این مقابل حسن خداداد است حسن شسته حسنی که در غایت صفائی باشد
حسن طلائی حسن زرد که بسرخی زند حسن طلب طلب کردن چیزی را از کسی به کنایات و اشارات پاکیزه بطوریکه قبح سوال ظاهر
نشود چنانکه ستودن چیزی را پیش مالکش حسن عاریتی حسنی که از خال و سرمه آراستن بهم رسد و این مقابل حسن خداداد است حسن
غریب حسن نادر و بی عیب حسن فرنگ حسن سفید چنانکه فرنگیان را می باشد حسن گلناری حسن بسیار سرخ حسن گلوسوز
حسن صبیح و حسن شیرین و حسن دلچسپ و مطبوع حسن گندم گون و حسن گندمین و حسن گندمی رنگ حسن بسیار سرخ که
بسیاهی زند حسن لیموئی حسن زرد که بسرخی زند حسن مطلع بیت دوم از غزل و قصیده که بعد مطلع باشد حسن مطلق حسن
باریتعالی که عدم و تنزل ندارد حسن مقید حسن مخلوقات حسن مهتابی حسن سفید مایل بزردی که آنرا شکری نیز گویند و آن از رفقا(؟)
صفا باشد حسن نیم رنگ قریب بحسن صندلی رنگ حسن و دید معشوقه و عاشق حشرگاه عرصات قیامت و نیز صحنی است
که در ایام عاشورا نمونه دشت کربلا سازند حشرگاهی نیکه چند کس جمع شده او را بگاینده معه ترکیبی کاینده توابع و لواحق حشرگاه
بدین معنی غلط عوام است حصار برین فلک عموما و فلک الافلاک خصوصا حصار پولادی انگشترانه خیاطان که از پولاد
یا برنج سازند و انگشت دان و آسمان اول هر حصاری که بسیار محکم باشد حصار پیروزه آسمان حصار ترکش تیردان و قلعه جزیره در سند ملاحه
حصار شادمان نام شهریست از ولایت ماوراء النهر حصار معلق آسمان حصار هزار میخی آسمان عموما و فلک
البروج خصوصا حصن فیروزه آسمان و نام شهری و قلعه نیز حصن معلق آسمان حصن هزار میخی مرادف حصار هزار میخی
حضرت تنگبار حقتعالی باعتبار وحدت حقیقی که انجا دوئی را بار نیست حضورستان مقام امن و امان حفظ
الغیب یاد خاطر غایب داشتن حفظ صورت رو کسی نگاه داشتن حق القدم آنچه مهمان با قاصد و مانند آن دهند
و این مرادف پاپوش است حق النظر کسی که در وقت خوردن حاضر باشد صلا ایش بدهند که حق نظر دارد حق بدست اوست
یعنی در کاریکه هست معذور است و بی اختیار از و سر میزند و برین قیاس حق بجانب کسی بودن و بطرف کسی بودن حق خدا یعنی
بحق خدا تعالی است کرتو به خنجر جفا سرزنم کی جدا یا کشتم من از وفا حق خدا که همچنین حذف یای قسم در کلام اساتذه بسیار بنظر آمده
حق گذاری ادای حق و سپاس گذاری حق گوی مرغ شب آویز و مردم راست گوی حق نیوش سخن راست شنونده
حقه های مینا فام افلاک حقه باز بازیگر و مردم طرار و مکار و عیار حقه بی مغز مرده دل و نا اهل و هیچ مدان(؟) حاسده حقه
سبز و حقه فیروزه آسمان حقه کاوس نام پرده است از پرده های موسیقی و نام لحنی از سی لحن باربد و آنرا حقه کالوس نیز گویند

حکم باضی برخی نشور که امراء نامحدود کاملی به هر گزشاید احاطا کند حکم انداز مرادف قدر انداز یعنی تیرانداز کامل که هر گز نشانه را خطا نکند حکم آسمان حلقهٔ مینا با لام شیشه واو لام با های
حکام سلطنت که از جهت تعجیل و اخفای آن تهنا به نگین شاهی جاری کرده و از دفاتر گذرد آنرا حکم باضی گویند حکمت پرست
آنکه معبود او حکمت باشد حکمت عملی دانستن انتظام احوال معاش و معاد بوجه کامل حکمت مدنی قوانین انتظام شهر و معنی
شریعت نبوی صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم حکمت یمانیه شریعت محمدی صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم چه اهل عراق و فارس یمن را از متعلقات
ملک یمن دانند حکم حاکم مرگ مفاجات یعنی چنانکه از مرگ ناگهانی گزیر نیست همچنان از حکم اولی الامر گزیر نیست حکم
ران و حکمران و احاکم و فرمان روا حکم کش مطیع و فرمان بردار و آنکه سخن را از باطن بظاهر کشد و آنکه حکم را جاری کرداند
حلال زاده ضد حرام زاده حلق آزاد حلقی که به هیچ وجه از وجوه شرعیه ریختن خون او درست نباشد حلقچی زلیبا که بهندی جلیبی
گویند صاحب فرهنگ جهانگیری هر دو جیم عجمی ضبط نموده و الاول هو الاصح حلقوم شکن بهر دو نون اسپ سخت دهان حلقوی
باز رشتهٔ ابریشمی که در گردن مار بندند حلقهٔ آب کون آسمان حلقه انداز جوانانی که حلقه می کشند و آن را در دهن بهیمه
در می آرند گویا حلقه از دهن بر می آید و بعضی پنجهٔ کوچکی در دست دارند و از ان پنجه حلقه حلقه دود بیرون می کشند حلقه بگوش غلام
و منقاد و فرمان بردار حلقهٔ بینی بهندی نته خوانند حلقه پشت بی اضافت مرادف حلقه بگوش حلقهٔ تسلیم بنده و چاکر و
فرمان بردار حلقه دام بقلب اضافت دامی که از موی دم اسپ سازند و دامی که آنرا مانند دام بافته باشند حلقهٔ در کوثر
مرادف حلقه بگوش حلقهٔ دست بند کنایه از اراق و کنایه از زمین حلقه زن طالب فتح باب و معلم حلقهٔ سفره حلقه
که در سفرهٔ چرمین میدوزند حلقهٔ سیمین ماه شب چاردهم و یخی که در هوای سرد در حوض ها در بندد حلقهٔ فیروزه آسمان
حلقهٔ نوش لب و دهان محبوب حلوا کرفناد حلوای آشتی شیرینی که بعد صلح برای هم فرستند حلوای بی دخان
و حلوای بی دود فواکه شیرین و سیراب چون سیب و ناشپاتی و مانند آن و لب معشوق و بوسه را نیز گویند حلوای تر
مرادف حلوای بی دخان حلوای دروغ وعدهٔ دروغ حلوای شیمک و حلوای پشمی و حلوای ذوالفقار
و حلوای سوهان و حلوای شهید و حلوای صابونی و حلوای مشهدی و حلوای مغزی
و حلوای مقراضی و حلوای نزاکت از اقسام حلوا حلوای صلح مرادف حلوای آشتی حلوای مرگ
حلوائی که بروح موتی درویشان قسمت کنند حلوای مشکری بکسر نون مخفف نیم شکری حلوائیست معروف که آنرا نیم آنکی
نیز گویند حلهٔ آدم رنگ سبز حله گر خاک رویانندهٔ سبزه که کنایه از حق تعالی باشد حلی آب آن نقوش که از وزیدن باد
بر آب پدید آید حلی بند آب آرایندهٔ زمین بسبزه و آویزندهٔ مروارید از قطرهٔ آب و نقشهائی که از اهتزاز باد بر آب مرتسم شود
حمام زنان به مجاز جای پرشور و غوغا را گویند ف حمام بالتشدید و التخفیف هر دو مستعمل است اول مشهور دوم ظهوری
ع گاه گاه تو که اکلیل کلامش خوانند ها در شستم تازه حمامش خوانده ها حمام فلان در گرم است ای مردم بسیار
در آنجا برای غسل می آیند حمایل فلک میل فلک و آن شمالی و جنوبی میباشد حمله گیری حمله کردن حریف بر حریف
دیگر و در شتی است که آدم را از دست بر میدارند و تحمل حملهٔ حریف حنا بندها عدی که حنا را در آن بندند حنا بندان معروف
و دیر جشنی که در کتخدائی کنند هنگام حنا بستن عروس و الف و نون برای نسبت است چنانچه در آب ریزان و امثال آن احتمال دارد

نیز گویند **حنا سفر هندوستان کردن** یعنی حنا این نیست شد **حنای پر زاغ** حنائی که بعد بستن سیاه شود **حنای دوباره بند** حنائی که برای ازدیاد رنگ دوباره بندند **حنای سر ناخن** چیزیکه قریب بزوال باشد **حنای قدح** شراب سرخ **حنای قرفشر** شکوفه سنگ و آن چیزیست که بر روی سنگها بهم میرسد و در ایام بهار سبز میباشد و در عربی زبر الحجر گویند **حنای گریه** اشک خونین **حنای مجنون** وسمه و آن برگیست که زنان حو سا سده ما رو بهند و مردان مدان ریش را رنگ کنند و بعربی ورق النیل گویند **حنجره غلطان** خوش خوان **حنجره غلطک** خوش خوانندگی سرود و نوعی از آواز که بهندی گتکری گویند **حوالت گاه** و **حواله گاه** جای سپردن و مقام تفریح گرد برگرد شهر یا اطراف کوه **حوت کردون** برج حوت **حور العین** بکسر عین زنان سفید پوست فراخ چشم **حور زبانی ساز** بضم اول تیغ و شمشیر و در آخر لفظ ساز رای مهمله و زای معجمه هر دو بنظر آمده **حوصله پرداز** و **حوصله دار** هر کدام معروف **حوض آب** برج حوت و آسمان **حوض تمسا** حوضی را گویند که دران انگور ریزند و لگد کنند تا شیره آن برآید **حوض ده در ده** و **حوض ده و در ده** با واو عطف معروف اول مشهورتر دوم کلیم ع حوض می باید ده و در ده بهنگام وضو **حوض کرسی** مکانی که دران زغال افروزند و بالای آن کرسی فرش کرده در ایام زمستان نشینند **حوض ماهی** برج حوت **حیا زده** شرمسار **حی العالم** نباتیست دوائی که همیشه سبز و خرم باشد و در فارسی همیشک جوان خوانند **حیدر کرار** از شاه سخنان علی رضی الله عنه از انکه آنجناب حیدر کرت حمله کردی **حیران زده** و **حیرت زده** متحیر و سرگشته طهوری **رباعی**

بر دجله نشسته ام مرکا نم ؛ بر شعله نزد دوش تعب اندامم ؛ اندوه گران بهاست سرمایه شوق ؛ حیران زده در وعم ارزانم ؛

ازینجا ثابت میشود که حیران بمعنی مصدری نیز آمده **حیص و بیص** تنگی و شدت و سختی **حیض الرجال** غیبت و کلام بیفایده **حیض دختر رز** شراب انگوری **حیض سفید** منی **حیض عروس رز** شراب انگوری **حیض گل** حیده گل و سرخی گل **حی کرده** بالفتح بمعنی احاطه کرده و در قید آورده و گرفتار ساخته **حیلت پژوه** از عالم دانش پژوه **حیله زنان** مکر و دروغ زنان و نیز تزوج بزوج دیگر برای حلال بودن بر شوهر اول لهذا مرد اگر گوید زن خود را که حیله زنان کن مطلقه ثلثه گردد از کشف **نهر**

دهم در خای منقوطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده **خارانیدن** متعدی خاریدن خاراند **خاریدن** خراشش کردن و خراشیدن خارد **ف** خار معروف که نقیض گل باشد و ماه بست و چهاردهم ماه و کرشمه معشوق و سنگ خارا **خاستن** با بین موقوف استادن و برپا شدن و برآمدن و بهم رسیدن و پیدا شدن و بلند شدن و رستن **خیزد ف** آوردن کلمه برا در اول آن موجب زیادت فصاحت است **ف** خیز موج آب و مستی کبوتر ماده در وقت نشاط **خامشیدن** بضم میم مخفف خاموشیدن خامشد **خاموشانیدن** با واو مجهول متعدی خاموشیدن خاموشاند **خاموشیدن** حرف نزدن و سکوت کردن و نگفتن خاموشد **ف** خاموش بمعنی خاموشی و بمعنی بجا مانده نیز آمده ظهوری بیت در زمان قصه پردازان سخن خاموش باد ؛ زانکه در انشا نمیگنجد غم پنهان ما ؛ **خائیدن** بدندان نرم کردن و جاویدن خاید **خبائیدن** بفتح اول بمعنی خائیدن است **خبیدن** بر وزن و معنی تپیدن و خفه شدن و گلو فشردن است **خپیدن** بر وزن و معنی خبیدن و خاموش بودن و تن زدن و دم نزدن است **خراشیدن** بفتح اول ریش کردن و مجروح ساختن و رخنه کردن خراشد **ف** خراش رخنه و نابکار و میوه پوسیده **خرامانیدن** بکسر اول متعدی خرامیدن خراماند **خرامیدن** بکسر اول راه رفتن بناز

ونهیانی و رعنائی خرامدف خرام خوش رو وزن جمیله و نوید و مژده و شادی و ستادمانی و مهانی خرد شانیدن بضم اول و
واو مجهول متعدی خرد شیدن خرو شاند خروشیدن بضم اول و واو مجهول بانگ و فریاد کردن بگریه و زاری و بی گریه بیز خروشید
خریدن بفتح اول بیع شدن و بیع کردن و رهانیدن چیزی و نگاه داشتن چیزی بعوض چیزی خرد ف خر معروف که حمار باشد و احمق و
لای شراب و گل چسپنده که در ته حوضها می باشد و خرک طنبور و هر چیزی که در درشتی و ناهمواری بنهایت رسیده باشد و خریده دو شیزه
دختر بکر و نارسیده و وزن شرمگین و در ناسفته خزانیدن بفتح اول متعدی خزیدن خزاند ف خزان زرد شدن برگ درخت
و فصلی از فصول اربعه خزیدن بفتح اول آهسته بجائی در رفتن و در شدن و در رخنه کسی فرو رفتن و پنهان شدن و آهسته برا
رفتن طفلان و مردم شل خزد ف خزها مه ابریشمی و بلندی بیرون ران و خزنده حشرات الارض خسانیدن بفتح اول بدندان
ریش کردن خساید ف تبدیل نون بیا سماعی است خسپیدن بالضم خفتن و خوابیدن خسپید خستن بالفتح مجروح کردن
و شدن و آزرده ساختن و شدن و بیمار گردیدن سالم ف خسته مجروح و بیمار و استخوان خرما و غیر آن خسودن بضم اول
واو معروف درو کردن غله و علف خساید خسوردن بضم اول و واو معروف و رای موقوف بمعنی خسودن خسود خسیدن
بفتح اول و کسر آن در زیر دندان نرم کردن سالم خشانیدن بفتح اول بدندان ریش کردن خشاند خشکانیدن بالضم متعدی
خشکیدن خشکاند خشکیدن بالضم و کاف تازی خشک شدن خشکد ف خشک بمعنی یحت و صرف و بخیل و ممسک خشودن
بروزن کشودن پیراستن و شاخهای زیادتی درخت را بریدن و بفتح اول هم آمده خشاید خغنانیدن بالضم خوابانیدن
و غلطانیدن خغناند خغفتن بالضم خوابیدن و خمیدن و خم شدن و غلطیدن و آلوده و آغشته شدن چنانکه کباب در نمک
خوابیده و خفته سالم خفتیدن بروزن خشکیدن خوابیدن و غلطیدن و بزانو در آمدن و سر فرو کردن و حجرات و ماست شدن
شیر خفته صیغه امر و نهی نیامده خغیدن بفتح اول خفه شدن و گلو فشردن و عطسه کردن و بضم اول سرفه کردن خغد صیغه امر و
نهی نیامده خلانیدن بفتح اول متعدی خلیدن خلاند خلیدن بروزن رسیدن چیزی در چیزی فرو رفتن و در اندرون جاشدن و
چیزی رفتن و زخم کردن و مجروح ساختن خلد خمانیدن بفتح اول تقلید کردن و آن چنین باشد که چون کسی سخنی گوید یا حرکتی کند دیگری
از روی بطنز و سخر آنرا بر همچنان کند و آنرا شیرازیان والو خاییدن گویند و برآوردن هم خوانند و بمعنی کج نمودن و خم کردن خماند
خموشانیدن بفتح اول مخفف خاموشانیدن خموشاند خموشیدن بفتح اول و واو مجهول مخفف خاموشیدن خموشد
ف خموشی مخفف خاموشی و اطلاق آن بر آتش و شمع مجاز است و بمعنی باز ماندن از گریه نیز آمده خمیدن بفتح اول کج شدن و خم
گردیدن خمد ف خم بالفتح کج و نقیض راست و خانه مستانی و حرتسته خنبانیدن بروزن خدانیدن تقلید کردن خنباند
خنبیدن بروزن جنبیدن بر هم زدن دو دست باشد با اصول سوی که از آن صدا بر آید و بمعنی برجستن جنبد خندانیدن بالفتح
متعدی خندیدن خنداند خندیدن بالفتح خنده کردن و شکفتگی آمدن و شکفته شدن خند ف خندان تیغ دندان دار خنیدن
بفتح اول پیچیدن آواز در کوه و حمام و گنبد و امثال آن و بلند آواز شدن و شهرت یافتن و بکسر اول بمعنی مکیدن و بضم اول بمعنی پسیدن
سالم خوابانیدن با واو معدوله متعدی خوابیدن و آلوده کردن چیزی در شکر و سرمه و مانند آن خواباند خوابیدن با واو
معدوله خفتن و بخواب شدن خوابد خواستن با واو معدوله و سین موقوفه طلب چیزی از کسی نمودن و اراده چیزی کردن خواهد

ف خواست اراده و نذر و مال و سامان و راه کوفته شده **خوانانیدن** با واو معدوله متعدی خواندن خواناند **خواندن** با واو معدوله
و نون موقوفه حرف از زبان برآوردن و از کسی چیزی در مکر فتن و طلبیدن و بیان کردن خواند ف خوان چیزی که دران طعام دمانده آن
نهند و مانده و گیاه خودرو که از میان زراعت دور اندازند **خورانیدن** بفتح اول و واو معدوله متعدی خوردن خوراند **خوردن** بالفتح
و با واو معدوله اکل کردن و آشامیدن و شکستن چیزی بجائی چون رسیدن گرز و شمشیر بر سر و بدن وغیره و مطلق شکستن و ریزه
ریزه شدن نیز آمده و ملاقی شدن خورد ف خوار خورنده و مهمان و ذلیل و راست و آسان و اندک **خوسانیدن** با واو مجهول تر
کردن و خوابانیدن خوساند **خوشانیدن** با واو مجهول متعدی خوشیدن خوشاند **خوشیدن** بروزن پوشیدن خشک شدن و
خشکیدن خوشد **خیدن** بروزن دیدن کج شدن و خم گردیدن خید **خیزانیدن** با یای مجهول متعدی خاستن خیزاند **خیزیدن**
بروزن پیچیدن آهسته بجائی در شدن و لغزیدن و نشسته بدست و پا راه رفتن اطفال خیزد **خیسانیدن** با یای مجهول تر کردن و
نمناک ساختن از آب وغیره خیساند **خیسیدن** بروزن پیچیدن تر شدن و نمناک گشتن از آب و جوش و تراب وغیره خیسد **موج دوم در مصادر مرکبه خاتم بستن** رخ
وغیره عاج و استخوان و صدف بر آن کاری کردن **خار آرزو در دیده و دل شکستن** ترک آرزو کردن **خار بدل داشتن** خلش دل داشتن **خارج زدن**
زر قلب نارو اسکه زدن یعنی خارج از دار الضرب و خارج مقابل رایج باشد و آن زری است که در دار الضرب مسکوک میشود
و حرکت ناملایم نمودن و در مقام کوز زدن نیز گویند **خار در پیراهن ریختن** ایذا دادن **خار در جگر شکستن** بیقرار کردن
خار در جیب افکندن ایذا دادن **خار در دل شکستن** بی قرار کردن **خار در دیده شکستن** نابینا کردن
از قبیل خاک در چشم افکندن و زدن **خار در راه چیدن و خار راه در راه شکستن** محافظت راه کردن خواه برای
خود و خواه برای دیگری و مهم مشکل کسی پیش آوردن **خار در راه نهادن** کار مشکل پیش نهادن **خار نشاندن بر چیزی**
و خار نشستن بر چیزی از عالم نهال نشاندن و می تواند که مرادف خار خلیدن و خار رفتن در چیزی باشد **خار نهادن**
معروف و نافرمانی نمودن و جفا کردن و ایذا دادن **خارهای جهان تیز کردن** عالمی را آرزومند کردن چه خار بمعنی خواهش و
آرزو است یحیی کاشی است گل بار رخش تو آمد برآمدن ؛ گیرم که خارهای جهان تیز کرده است ؛ و بر رخ باضافت بمعنی چهره آمده و همچنین
بر رو نیز باضافت بمعنی چهره آمده صائب است چون صفحه مسطر زده آید بنظر ما ؛ از سیلی بیرحمی اخوان بر رویم **خاریدن پیشانی شیر**
انس گرفتن با شیر و دلیر بودن **خاریدن چشم** خارش پیدا کردن چشم و این مصدر بمعنی لازمی است و خاریدن چشم را شگون
و مژده میدانند چنانکه پریدن چشم معصوم را در سنجر کاشی است امید وعدهٔ وصلی است در سر معصوم ؛ که گوشت میجهد امروز در چشم مجاز
خاستن حکم صادر شدن حکم **خاطر شکستن** دل شکستن و آزرده کردن **خاطر ماندن** گرانی خاطر و آزردگی بهم رسانیدن
خواجوی کرمانی است دل چو روی تو دید و خاطر از در ساخت ؛ خاطر خواجو همه از دل بماند ؛ این ظاهرا فارسی قدیم است **خاک با**
خون سرشتن قتل عام شدن و حادثه و واقعه عظیم رو دادن **خاک برآوردن** خراب و ویران کردن **خاک بر سر**
افشاندن و خاک بر سر افکندن و خاک بر سر کردن و خاک بسر کشیدن بمعنی خاک بر سر ریختن **خاک بر**
لب مالیدن در مقام حاشا مستعمل است یعنی در محل انکار امری صائب است گریه می مالید بر لب حسیم از سرمه خاک ؛
شد بر دم عاقبت خونریزی او آشکار ؛ **و خاک بر لب** بمعنی خموشی بر آمده شاپور است چو شمع بیم سوم خاک بر لب خودش آمدم ؛

مسوزانم کرا فردن میکنی بسوزه گدانم دا؛ **خاک بودن** افتادگی کردن ومتواضع بودن **خاک پوشش کردن** معدوم ولا شی
انگاشتن **خاک بیختن** محنت شاقه وجستجوی بسیار کردن در کاری **خاک خوردن تیر** بر زمین افتادن و بهدف نرسیدن
تیر **خاک دربودن** مقیم شدن در جائی **خاک در ترازوی کسی افکندن** ذلیل وخوار گردانیدن کسی را واستهزاء و
ریشخند کردن با کسی **خاک در کاسه کسی کردن** لیل و پایمال گردانیدن **خاک دیوار خوردن و خاک دیوار لیسیدن**
قناعت کردن **خاک زدن** جاروب کردن **خاک شدن** خوار شدن وافتادگی کردن و ناپدید گشتن **خاک قبر در خانه**
ریختن ساحران بر خاک مرده افسون خوانند و در خانه دشمن اندازند تا خانه اش خراب و ویران شود **خاک کردن در دهان**
کسی مایوس کردن کسی را **خاک مال کردن** بزمین آوردن پهلوان **از خاک و باد شدن** خوار و ناپدید شدن **خاکی کردن** افتادگی
کردن و سدگی نمودن و بیقراری کردن **خام کردن** محو کردن و برطرف نمودن و برهم زدن **خاموش از حرف بودن** خاموش
بودن درین صورت عبارت از حرف را یعا شد وحید ~ خاموشی زحرم که گلستان شده جایم؛ چون ریشه نخل است زبان در ته
پایم؛ **خاموش کردن** بمعنی خاموش شدن علی رضا ~ یا وخ سما کر تو فراموش کسند؛ یا لب نکتا که هله خاموش کسند؛
خاموش کردن شمع کشتن چراغ **خامه بر تخته نهادن** تهیه نوشتن کردن **خامه زدن** قلم را قط زدن و قلم تراشیدن
خان و مان بر سر چیزی نهادن صرف کردن خشت خانه در کار چیزی **خانه بآب رساندن** خراب کردن عمارت
خانه با زمین یکی شدن کمال خرابی خانه **خانه بر خروس بار کردن** خراب کردن خانه و تلف نمودن ما یحتاج خانه
خانه برداشتن کمان کج شدن گوشهای کمان از وضع اصلی خود **خانه بردن** دزدی و سرقت که بسبب آن در خانه هیچ
نماند و بمعنی خانه کردن کمان **خانه بردن کمان** کج شدن گوشهای کمان از وضع اصلی خود **خانه بریدن** دزدی بسیار کردن
که در خانه چیزی نماند **خانه روشن کردن** در ربع و جان کندن افتادن و آخر شدن و با تهار سیلا وحید ~ اعتمادی نیست
بر جسم تو چون نور چراغ؛ خانه روشن مکن که این است دستور چراغ؛ **خانه روشن گردیدن** رونق و صفا یافتن خانه **خانه**
زدن بیهوده گفتن **خانه ساختن و خانه کردن** قایم شدن و مکان گرفتن و اقامت گرفتن **خانه کردن کمان** مرادف
خانه بردن کمان **خایه بر کله جستن** غنچه شدن از ترس یا دهر اقبه از خلاصه بهار عجم و در بهار عجم ترسیدن و سراسیمه شدن ظهوری
ع ~ کله خایه اعداء؛ **خایه گذاشتن و خایه نهادن** بیضه دادن مرغ وکنایه از کردن کار منکر و ملا طغرا
از کسی چنین امری سر زند گویند فلان کس خایه نهاد و کردن کار شنیعی که باعث آزار و بیم هلاکت گردد و در مقام ترسیدن نیز مستعمل
است **خبر از زبان کسی آوردن و خبر از زبان کسی بستن** گفتن خبر از زبان کسی که او نگفته باشد ظهوری ~ مرده وصل
ضرور است تو هم مادر کش؛ از زبان تو ظهوری خبری خواهم بست؛ **خبر دادن** آگاهی دادن **خبر شدن** خبردار شدن اسیر ~
بیهوشی سراسر نگاه هست نیافتم؛ وقتی خبر شدم که دل از کار رفته بود؛ **خبر کردن** آگاهی دادن **خبر کسی گرفتن** استفسار احوال
او کردن و بمعنی فعل تشنیع که عبارت از زدن و لواطت است و چون با حرف از مستعمل شود معنی دوم مراد شود **خدا خدا داشتن**
ماه که در مردن عالی ~ معنی لفظ کرچه ساخت خدا خدا؛ دارم رای وصل تو هر دم خدا خدا؛ **خدا خدا کردن** پناه بخدا بردن و ترسان
رسان کار کردن و خان آرزو نوشته که یکی از شعرای عجم خدا خدا کردن بمعنی رسیدن گرخدا کردن بسته **خدمت تنگ داشتن**

با مسامحت از خدمت فراغ یکدم نداشتن **خدنگ بستن** تیر با باران کردن **خر بر بام بستن** وضع الشئی علی غیر موضعه
خرچ چیزی شدن در تلاش آن مردن و خرج شدن خصوصیت با راه ندارد چنانکه بعض اعزه کان برده اند صایب
سر ارباب عدل خرج زبان میکرده رک کردن چو قوی گشت ستان میکرده **خرج کردن کسی را** کشتن او و فروختن او
خرج هست و بود آمدن موافق و برابر آمدن مسیح کاشی بلاس او بکر کهکشان همیو دیم برای خرقه‌ام خرج هست و بود آمد
خر خود یافتن مقصود خود یافتن **خرد در خبط بودن** نقص در عقل بهم رسیدن و بیهوش شدن **خرد را زبستن** و **خرد را
دراز بستن و خرد در پیش خانه خود بستن** بی غم و فارغ البال بودن و عرض جاه و شان خود نمودن **خرده فرو رفتن**
معاف شدن گناه عماد فقیه است خالش به مشک خواندم و صد عذر خواستم این خرده نیز بر من مسکین فرو رفت **خرده
گرفتن** حرف گرفتن بصله بر مستعمل است **خرقه از دست کسی پوشیدن** مرید او شدن **خرقه انداختن** بخشیدن
جامه و اعتراف نمودن بگناه و عاجز شدن و تسلیم کردن و از هستی بیزار گشتن و مجرد گردیدن و از خودی بیرون آمدن **خرقه
بازی کردن** در وجد و حال بحرقه بازی کردن صوفیان **خرقه بدست کسی تازه کردن** باصطلاح صوفیه از سر نو بمرشد
دیگر بیعت کردن و تجدید بیعت کردن مطلقاً بیرآمده **خرقه در بر کردن** خرقه پوشیدن **خرقه ساختن** پاره کردن و دریدن
و چاک ساختن **خرقه شدن** پاره شدن **خرقه کردن** مرادف خرقه ساختن **خر گرفتن** کسی را احمق فرض کردن **خرمن
کهنه بباد دادن** و **خرمن کهنه بر باد دادن** بر دولت گذشته لاف زدن و غرور کردن **خروش بر آوردن**
فغان بر آوردن و شور و فریاد کردن **خزان علم شدن** آمدن خزان **خس بدندان گرفتن** و **خس بدهن گرفتن** و **خس
بدهن گذاشتن** و **خس در دهان گرفتن** نهایت عجز کردن و زنهار و امان خواستن **خس پوش کردن** چیزی کاری
که مشهور باشد آنرا پوشیدن و نیز بمکر و حیله استخفای عیوب نمودن **خسپیدن خون** محل شدن خون و از قصاص درگذشتن
خس کشی کردن از چیزی و **خس و خاشاک شستن از چیزی** پاک و صاف کردن چیزی از خس **خشت بخیر
گذاشتن** عمارتی مثل مسجد و رباط در راه خدا ساکردن صایب است خشتی بخیر چون خم می بر زمین گذار دیگر قدم به قصر هشت
بدین گذار **خشت ریختن** و **خشت مالیدن** ساختن خشت از این رو کار کرآراحت مال گویند **خشخاش کردن**
ریزه ریزه کردن **خشک آوردن** سحر نکفتن و سکوت ساختن از غایت اعراض و بیدماغی **خشک باختن** بی شرط
و گرو قمار بازی کردن و کنایه از سامان ما یعرف خود را باختن هم هست **خشک ماندن آب** ما نماندن آب از روانی
خشن پوشیدن منافق بودن و نفاق کردن **خصیه بر کله جستن** مرادف خایه بر کله جستن و عایت هراس خوردن و
سراسیمه شدن **خضاب بستن** و **خضاب دادن** و **خضاب رسانیدن** و **خضاب زدن** و
خضاب ساختن و **خضاب کردن** و **خضاب نهادن** بمعنی **خطا خوردن** سهو شدن **خطا از
خون نوشتن** امداد طلب کردن از کسان در روز محنت و مقام بیچارگی و کمال عجز نمودن **خطا باختن** و
خطا زدن و **خطا کردن** بمعنی و خطا افتادن و خطا رفتن و خطا شدن لازم آنست **خطا در گذاشتن** بخشیدن
گناه **خط از قلم ریختن** مرقوم شدن **خط باطل کشیدن** محو و منسوخ کردن **خط بهمنی کشیدن** اظهار عجز و فروتنی

نمودن **خط بجهان کشیدن** ترک دنیا کردن **خط بخون باز دادن نوشتن** حجت بقتل خود آوردن **خط بخون**
کسی آوردن و خط بخون کسی کشیدن حجت قتل او مهیا کردن میر الهی همدانی ؎ من چه دانستم که دلبر خط
بخونم آورد، سرنوشت خویش را هرگز کسی از بر نداشت، **خط بر آب کشیدن** کار بیفایده کردن و امر دشوار و صنعت
عجیب نمودن **خط برآوردن** آشکار کردن حجت برای اثبات دعوی و مخطط شدن جوان ساده **خط بر چیزی**
کشیدن محو و متروک کردن آن و بعضی گویند داغ عیب بران نهادن اول اقوی است هرچند مآل واحد باشد **خط بر خاک**
کشیدن خجالت و انفعال بردن **خط بر دیوار کشیدن** افادهٔ معنی حفظ اعداد کند **خط بر رخ کسی کشیدن**
خطا گرفتن بروی **خط بر زمین کشیدن** خجالت و انفعال بردن **خط بر سر کسی کشیدن** کسی را بعیب و خطا
منسوب کردن **خط بر عالم کشیدن** فرمان عالم را محو کردن و آن کنایه از ترک دادن دنیا باشد **خط بر قبر کشیدن** مرادف
الف بر خاک کسی کشیدن صایب ؎ ز بعد مرگ کسی خط بقبر ما نکشید، ز بهر آنکه نبودیم در حساب کسی، **خط بر کشیدن**
بخطا و عیب منسوب ساختن **خط بر مزار کشیدن** مرادف خط بر قبر کشیدن **خط بسر خود دادن و خط بسر خویش دادن**
مچلکا و سجل برای اعمال خود نوشته دادن **خط بفلان چیز دادن** اقرار کردن بکمال آنچیز وحید ؎ اگر نقش از رنگ اگر ساده اند
همه خط بخوش خطیش داده اند، **خط دمیدن** برآمدن خط **خط زدن** محو کردن و برطرف ساختن **خط زنهار کشیدن**
پناه خواستن **خط کشیدن** محو کردن و متروک نمودن و برطرف ساختن و ریش برآوردن و نوشتن **خط گذاشتن** تسلیم کردن
صایب ؎ دیگر بخاک پای تو دست که میرسد، صد سرمه خط بخاک در این توتیا گذاشت، **خط مسلمی بکسی دادن** تصدیق
بکمال او کردن **خفتن بخت** ادبار و نامساعدت ایام **خفتن پای** زایل شدن حس پای که احیانا حادث میشود و بعد زمانی
مندفع میگردد **خفتن حوادث** معدوم شدن اینها **خفتن خون** بحل شدن خون از قصاص و در گذشتن **خفه کردن گلو**
فشردن **خلاص دادن** رها کردن **خلال کردن** معروف و دست از طعام باز کشیدن **خلال نماندن از چیزی**
تمام و کمال تاراج شدن و بغارت رفتن **خلعت دادن استاد** چون شاگردی حرفی بقاعده نویسد استاد خطی بر دور آن کشد
آنرا خلعت استاد گویند جان خالص ؎ نیست ابروانیکه بربالای حقیمت کرده جا، عین خوبی دیده است استاد خلعت
داده است، **خم بر تارک سر کشیدن** شراب بافراط خوردن **خم بستن بر چیزی** بار کردن نقاره **خمخانه در کشیدن**
شراب بافراط خوردن **خم دادن** بالفتح رد کردن و رفع و دفع نمودن چنانکه هرگاه گویند خم ندهد مراد آن باشد که دفع نکند و رد ننماید
خم در خم کسی داشتن بفتح هر دو خا در صدد خرابی او بودن و برابر و مساوی او شدن و خم بچیزی داشتن همین معنی دارد
خم زدن بالفتح مرادف پس خم زدن که گریختن باشد **خم زدن ترازو** میل کردن پلهٔ ترازو بطرفی **خمک زدن**
بضم اول و فتح ثانی مشدد دستک زدن و دف زدن و خوشی کردن **خم کسی خوردن** فریب او خوردن طالب آملی
؎ خم زلف تو خورده ام زان روی، شانه دستش میکنم حلال بموی، **خم گرفتن** خمیده شدن **خم لبالب زدن**
شراب بافراط خوردن **خمیازه بر چیزی کشیدن** مشتاق آنچیز شدن و تمنای آن داشتن **خندان شدن شمشیر**
دندان دار شدن تیغ و علم شدن آن وحید ؎ شادی از بران خم گردیده قامت ندامت، قیمت شمشیر کم گردد چو

خندان میشود؛ **خنده دزدیدن** ضبط خنده بتکلف **خنده زدن** خنده کردن و طعنه زدن **خندیدن بر فلان چیز** معروف و در مقام نفرین و دشنام نیز آمده وحید ؎ اگر عاشق از باغ گل چیده باشد بداغ دل خویش خندیده باشد؛ **خندیدن زمین** دمیدن سبزه و ریاحین نظامی ؎ ز شیران بود در و بهار انواله بخندد زمین تا نگرید هوا **خندیدن شمشیر** مرادف خندان شدن شمشیر سلمان ساوجی ؎ چو شمشیرش بخندد خصم گرید؛ بلی از خنده برق آید باران؛ و از این عالم است خنده خنجر **خندیدن شمع** روشن شدن آن **خندیدن گل** شکفتن آن **خنک شدن از چیزی** بیزار شدن از چیزی قاسم ع خنک شدم ز دو عالم من از سعادت عشق؛ **خوابانیدن چیزی در چیزی** آلودن آن بآن چنانکه کباب در نمک و بادام در شکر **خواب برداشتن از چشم** بیدار کردن **خواب بچراغ گفتن** آنست که چون خواب موحش و پریشان ببیند و در شب بیدار شوند آن خواب پیش چراغ نقل کنند گویند که این عمل از تاثیر بدی خواب محفوظ دارد و تحقیق آنست که تخصیص خواب موحش بیجاست بلکه مطلق خواب را پیش چراغ نقل کنند از جهت آنکه مبادا تا تاملی کنند تعبیرش بلفظ قبیح نمایند و همان اثری بخشد تا تاثیر ؎ گل را ببینم حدیث روی تو کنم؛ مانند کسی که خواب گوید به چراغ؛ **خواب بستن** شورانیدن خواب و نگذاشتن که بخواب رود **خواب در چشم سوختن و خواب در دیده سوختن** دور کردن خواب و دور شدن آن و بمعنی استوار کردن خواب و استوار شدن آن نیز **خواب دوختن** مرادف خواب بستن **خواب زدن** خفتن **خواب شستن از دیده** ترک خواب کردن **خواب کردن** خفتن **خواب کسی شکستن** شورانیدن خواب او و نگذاشتن که بخواب رود **خوابیدن بخت** مرادف خفتن بخت **خوابیدن خون** در معرض باز خواست نیامدن خون **خواجگی از سر گذاشتن** غرور و نخوت گذاشتن **خواجگی تنخواه کردن** در چراغ هدایت معنی آن طلب کردن زر است و در مصطلحات نخوت و غرور کردن باشد و در هر دو کتاب سند آن این یک بیت شفیع اثر آمده ؎ چو زر بقرض دهی خواجگی مکن تنخواه؛ بقرض از مسیا موز بد ادائی را؛ **خوار داشتن** اهانت کردن **خواری کردن** دشنام دادن و زیان کاری کردن **خواندن مضمون** بیان کردن معنی **خوان زیاده کردن** خوان برداشتن **خو باز کردن** ترک عادت کردن **خوبی کسی کردن** تعریف او کردن اثر ؎ دیدم از تاب و تب عشق تو میسوزد رقیب؛ خویش کردم دعا گفتم بمصیبت دشمنان؛ **خود بخود شکستن از چیزی** ای از انعکاس چیزی نه آنکه آن را می‌شکند ؎ دارد آسیب برا کت دل غم میتی ما؛ خود بخود بشکند از موج هوا میتی ما؛ از بهار عجم **خود را بجا گذاشتن** مردن مجلس کاشی ؎ تو باش ای همنشین گر انتظار دوستان داری؛ که من از شوق بر دیگ است نگذارم کجا خود را؛ **خود را بچیزی فروختن** بهایت ستیفته و والا بودن **خود را بکسی رساندن** ما و برابری و همچشمی حاصل کردن **خود را بلند کشیدن** معروف و متکبر بودن **خود را جمع کردن** خود را از حرکات لغو محفوظ داشتن **خود را رسن کردن** خود را محبوس کردن و لقید احمق **خود را شکستن** کسر نفس کردن **خود را گم کردن** فراموش نمودن مرتبه خود است و گذاشتن قدم است زیاده از حد خود **خود را فکندن** یکه تاری کردن ظهوری ؎ چو در رحمت عصیان ستوم خود فکنی؛ عالم بدست کرم باز زن؛ **خوردن چیزی بلب** بیان نرمی و ملایمت آن ع میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا؛ **خوردن زخم و خوردن خنجر** اول معروف دوم تاثیر ؎ مانند جوی شعله تمیم

بی‌ضرر یا کس خنجر کشیده ٭ ما را نخورده هست ٭ خان آرزو نوشته که درین بیت بیان لفظ ما که جمع است لفظ شد خود مفرد واقع شده و آنچه
از موارد کلام دیده جمع می باشد چنانکه حافظ میفرماید ع ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون ٭ و این خالی از غرابت نیست **خوردن**
کسی بر کسی ملاقات نمودن **خورشید بگل اندودن** مرادف آفتاب بگل اندودن **خوش افتادن** پسند آمدن **خوش باد**
زدن و خوش باش زدن صلا زدن نظیری ست خار حسرت بدل و خنده شادی بر لب ٭ عام عجم کیرم و خود نوشم و خوش باش
زنم ٭ **خوش کردن** برگزیدن و پسند کردن **خوشوقت شدن** شادمان شدن **خوشه بگلو آوردن و خوشه در گلو**
آوردن نزدیک رسیدن کشت و خوشه برآوردن **خو کردن و خو گرفتن** معتاد شدن و خو گر شدن **خون از بغل روان شدن**
محنت و مشقت کردن و شرمنده شدن نیز **خون از بن ناخن برآوردن** انتقام کردن **خون از بن ناخن روان شدن**
در کمال محنت و تعب بودن یعنی از خوش حال خون تن تا بن ناخن رسیدن **خون از پیش بردن** کشتن کسی را و از وعده باز زیر
برآمدن **خون از طرف دامن شستن** طرف دامن از خون شستن و حید ست ز طرف دامن خود خوم ای که میشوئی ٭ نه دست آن
که دو رش کسی چه میگوئی ٭ **خون افتادن بر کسی** واجب القتل شدن آن **خون بجبین مالیدن و خون بر جبین مالیدن**
رسمی است که داد خواهان خون کسی خون را بر جبین مالیده پیش حاکم میروند و داد میخواهند تجلی ست نمانداز گریه بسیار در دل آنقدر
خونم ٭ که گر خواهم برسم داد خواهان بر جبین مالم ٭ **خون بجوش آمدن** رغبت و شوق آوردن **خون بخون شستن** اقدام بر
امری حاصل کردن **خون بر بدن نماندن** بهایت ضعیف و بی طاقت بودن **خون جگر خوردن** غم خوردن **خون خریدن**
خویشتن را از قتل رهانیدن **خون در دل کردن** محزون کردن **خون دل بناخن رسیدن و خون دل در ناخن رسیدن**
گریه کردن و سینه خراشیدن و خون دل در ناخن و در بن ناخن آوردن متعدی اوست **خون ریختن** لازم و متعدی هر دو آمده
خون زدن خون خوردن ملا فوقی یزدی ست جرعه جرعه خون دل باید زدن در بزم شب ٭ تا بدست فکر در شب سبحه‌ای آورشی
و بمعنی خون افشاندن کلیم ست هست در شرع محبت برسم و آئینی دگر ٭ خوردن خون جایز است و دم زدن دستوری نیست ٭
خون شدن هلاک شدن و کشته گردیدن و جنگ شدن **خون شدن سینه** مراد از حزن و غم باشد **خون شیرین**
بودن کمال لذیذ و مرغوب بودن آن و حدت قمی ست خون شیرین است و حدت راحد آسان کند ٭ نازم مشکل شد
کدبا تیغ نازش خو گرفت ٭ **خون کردن** کشتن کسی را بلی خون بمعنی کشتن آمده صایب ست عشق نشاردخس عالم سوز را در خون
دلیر ٭ ذوالفقار شمع ماند بال و پر پروانه را ٭ **خون کشیدن و خون کم کردن** فصد نمودن و رگ نمودن **خون گرفتن**
رگ زدن و به اجل رسیدن و بانتقام خون کسی گرفتار آمدن و قصاص گرفتن **خون مینا ریختن** شراب خوردن **خوی**
از بغل روان شدن شرمنده شدن و خجالت کشیدن و کنایه از محنت و مشقت بسیار نمودن **خوی برآوردن از کسی**
خجل گردانیدن کسی را **خوی دویدن** شرمنده شدن **خویشتن را جمع کردن و خویش را جمع کردن** مرادف خود را جمع کردن
خویش را ساختن خود آرائی و تقطیع نمودن **خویش را گرد کردن** مرادف خود را جمع کردن **خویش را گم کردن** مرادف خود را گم
کردن **خوی کردن و خوی گرفتن** شرمنده شدن **خیال بستن** نقش بر آب خیال **پختن** طمع کردن و توقع داشتن **خیال**
خام پختن توقع بیجا داشتن **خیر باد کردن و خیر باد گفتن** [illegible] ست و وداع نمودن در رخصت شدن و دعای خیر کردن

خیمه افکندن بمعنی فرود آوردن خیمهٔ استاده و برپا کردن خیمه هر دو آمده **خیمه انداختن** مضطرب گردانیدن **عرفی** راست **قطعه**
شیشه طبل کوچ زند هوش را خیمه برانداز رود یعنی قلقل شیشه طبل کوچ هوش شود و آنچنان طبل کوچ زند که خیمه را بر سر هوش اندازد که او را
فرصت سرانجام رفتن نشود و هوش سراسیمه دست و پا گم کرده کوچ نماید کما صرح به بعض الشارحین و بر متامل پوشیده نیست که خیمه بر انداختن
بمعنی فرود آوردن خیمه است نه کنایه از مضطرب گردانیدن بلکه مستلزم آن است از بهار عجم **خیمه برپا کردن** و **خیمه برکردن** نصب کردن
خیمه **خیمه بصحرا بردن** و **خیمه بصحرا زدن** غایب شدن و بمعنی آشکارا و بی پرده بودن نیز آمده **خیمه در خرابی زدن** بیقرار شدن
و بیقراری کردن و بیباک و بی شرم بودن **خیمه زدن** نصب کردن خیمه و عجب و تکبر کردن و باد در بروت انداختن که کنایه از برخاستن
و برپای شدن آلة تناسل است و کنایه از فرود آمدن و مقیم شدن و نزول کردن و لشکر کشیدن هم آمده **خیمه کشیدن** و **خیمه گستردن**
نصب کردن خیمه **موج سیم** در **شتقاق** هست **مرکبه** و **دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها خاتم بند** و **خاتم بندی** آنکه
بر چوب و غیره از عاج و استخوان و صدف ریزه کاری کند **خاتم جم** انگشتری سلیمان علیه السلام و کنایه از جگر **خاتم جمشید** انگشتری
سلیمان علیه السلام **خاتم سهیل نشان** دهان ساقی و محبوب **خاتم کاری** مرادف خاتم بند **خاتم گویا** دهان محبوب و ساقی و شاعر
خاتم وحی اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **خاتون جهان** آفتاب **خاتون خرگه سنجاب** آفتاب
و ماه **خاتون خم** شراب **خاتون شبستان فلک** آفتاب و زهره و ماه **خاتون طیاب** مکه معظمه **خاتون عرب**
کوکه معظمه و فاطمه علی ابیها و علیها الصلوٰة و السلام **خاتون عنب** شراب انگوری **خاتون فلک** آفتاب و زهره و ماه **خاتون**
کاینات مکه معظمه و فاطمة الزهرا رضی الله عنها **خاتون وحی** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم از سراج
خاتون یغما آفتاب و صبح **خادم پیر** ستاره زحل **خادم خانقاه بالا** آفتاب و مشتری **خادم سپهر** زحل **خار انداز**
نوعی از خار است که بعربی قعد گویند **خار بست** و **خار بند** آنچه بر دور زراعت و سرهای دیوار باغ از خار و خلاشه مسدود نما[ید]
کردن و کشیدن مستعمل **خار پشت** جانوریست معروف و نام میوه که بهندی کتهل و پهنس گویند **خار تراز** و خار آهنی که در
ترازوی صرافان و زرگران و جوهریان باشد برای کمال احتیاط و زن **خارج آهنگی** بیرون شدن نغمه از پرده و از بحر و قواعد خود **خار چیدن**
مرادف خار بست و بالفظ بستن مستعمل **خار چینه** موچینه و سرهای هر دو انگشت دو ماخن سبابه و ابهام که بدان گوشت و پوست
آدمی چیان گیرند که بدرد آید **خار خار** دغدغه و خلجان خاطر و بمعنی خارش نیز و خواهش امر مرغوب و غیر مرغوب **خار دلوکش** قلابی که
بدان دلو از چاه بیرون آرند **خار راه** مانع و حایل **خار زمانه با خرماست** یعنی هر تنگی را فراخی و هر دشواری را آسانی است
خار سپهر حادثه **خار شتر** نام گیاهی است خاردار که شتر آن را برغبت تمام خورد **خار عقرب** زحل و بهرام که صاحب برج
عقرب است **خارق عادت** معجزات انبیا علیهم السلام و کرامات اولیا **خارکش** بضم کاف سرموزه و آن کفشی باشد که بالای
موزه پوشند و بفتح کاف شخصی که پیوسته خار کشد و نام سرودی و نوائی و شخصی که سرود خارکش منسوب باوست **خارکن**
بفتح کاف شخصی که پیوسته خار از زمین بکند و نام نوائی از موسیقی و نام شخصی و نوعی از خار **خار و ترنج** رنج و راحت **خار و خرما**
تنگی و فراخی و غم و شادی **خاشاک دان** صندوقچهٔ زنان که دران ریزه و پیرو چیزها نهند و دخل دان تغار و مانند آن که
آب طرفی باشد که قیمت آنچه فروخته شود دران گذارند و صندوقی که نان دران نهند **خاش** و **خش** از توابع است بر وزن و معنی خار و

وقماش بریها که ازدم مقراض خیاط و پوستین دوز و از دم تیشهٔ درودگر بریزد **خاشش و خماشش** مرادف خاش و خش و چیزهای که اکنده
و بکار نیاید و این نیز از توابع است **خاطر جوئی** مقابل خاطر آزاری **خاطر پذیر و خاطر پسند و خاطر خواه** مرغوب و
پسندیدهٔ خاطر **خاطرداری** پاس خاطر **خاطر فریب** صاحب جمال و مقال که بوسیلهٔ حسن و عذوبت بیان بسیار زود یک
دل باشد **خاک آن** ای هلاک و مشتاق آن **خاک انداز** میل باشدی باشد که بدان خاک روبه و خاکستر و غیره بدور اندازند و سنگ
انداز برج قلعه و حصار و یا رخنه که بدو رستا میاید و سایبان دورند و ساحر و انداختن خاک بر چیز مسروق تا دزد پنهان ماند و بمعنی خاک ریختن نیز آمده
و انداختن خاک است برای یافتن چیز گم شده ظفراست ۔ خاک بهر طرف از تودهٔ افلاک انداز ٭ تا نشود یافته آن گم شده سلی
خاک انداز **خاک انگیخته** کره زمین **خاکباز** آنکه از خاک بازی کند از عالم نرد باز **خاک باش** متواضع خوار و گرد آلوده **خاک**
بیز بابای ابجد بروزن خاکریز شخصی که خاک کوچه و بازار بجهت نفع خود جاروب کند و بیزد و کسی که برای حصول مقصود بکارهای
سخت و حرفتهای پست قیام نماید و مردم باریک بین **خاک بیزی** سفر و مسافرت و شستن خاک کورهٔ زرگری که خرده ازان
حاصل شود **خاک بیمار** زر سرخ **خاک تاریک** جسد و قالب آدمی **خاک لتت** یعنی بنده و مطیع تست **خاک توده**
تودهٔ خاکی که برای مشق تیراندازی سازند **خاک جلوگیر** زمینی که ازانجا دل برآمدن نخواهد و در غیاث اللغات خاک جگرگیر بهمین
معنی نوشته **خاک حاصل پرور** زمین قابل که زراعت دران خوب بالیده شود **خاک خاموش** زمینی که دران رستنی
نباشد **خاک خرک** کاروان سرا **خاک خفت** چیزیکه در خاک خوابانند و بمعنی خاک بوس نیز **خاک دامن گیر** گلی که
پای رونده دران بند شود و چون خشک شود سخت گردد و خاک دل چسپ و مکان دلکش نیز **خاکدان** مزبله و دنیا و عالم **خاکدان**
دیو و **خاکدان غرور** و **خاکدان کهن** دنیا **خاک در** مقیم **خاکدلان** تیره دلان و این کنایه از دل کافران و جاهلان و
فاسقان باشد **خاک ذلیلان** جسد و قالب کافران و جاهلان **خاک رند** موقوف کرد و عبار **خاک رنگین** طلا و نقره
و گلزار و لاله زار و آدمی نیز و در مجمع التماثیل آورده که خاک رنگین شده کنایه از آن مال است که از زن رسد از بهار عجم **خاکروب**
ترجمهٔ کناس و بمعنی جاروب مجاز است **خاکروبه** گرد و خاشاک که از رفتن صحن و خانه پیدا آید **خاک ریحان** آنچه در سفال خاک
پر کرده ریحان و سبزه میکارند **خاکریز** سنگ انداز قلعه و جائیکه خاک در بها اندازند **خاکسار** چیز گرد آلوده و مردم افتاده و درویش و نامراد و خوار و ذلیل
ف این لفظ در مدح و ذم هر دو مستعمل میشود گویند فلان مرد خاکسار است یعنی عجب و تکبر ندارد و گویند فلان مردک زبون و خاکسار است یعنی خاک آلوده
و خوار است از بهار عجم **خاکساری** افتادگی و نامرادی و خواری و بی اعتباری **خاکسان** خوار و ذلیل شدن و معدوم گردیدن
خاک شفا خاک کربلای معلی **خاک شکافی** بازی است که خاک را توده کنند و چیزی دران پنهان سازند بعد ازان
آن خاک را دو بخش کنند چیز مخفی از بخش هر که برآید او برده باشد **خاک شوئی** کسی که خاک زرگران یا راه ها بشوید تا زرے یا
جواهری یا چیزی دیگر ازان پیدا شود و خاک شوئی شستن آن خاک است **خاک شو** مرادف خاک شوی و خاک شوری مرادف
خاک شوئی **خاک ضعیف** انسان **خاک طینت** باضافت خاکی که سرشت انسان ازان است **خاک غربت**
مقابل خاک وطن صائب است ۔ خاک غربت بود آئینهٔ ارباب سخن ٭ طوطی آن به که ز شکرستان بیرون نرود **خاک**
فراموشان مرقد و ... **خاک** ٭ فلان از خون مهمان بهشت ٭ **خاک** فلان از خون مهمان شرف

دارد یعنی اوهای آن از قلاع آمین بهشت است **خاک فیروزه** آنچه فیروزه از کان درست و بزرگ برآید که نگینی انگشتری وغیره سازند و آنچه
ریزه باریک برآید آنرا خاک فیروزه گویند **خاک کش** تخته که فراز عنان زمین شیار کرده را بدان هموار کنند **خاک مال** ذلیل و خوار کردن
و با لفظ دادن و کردن مستعمل صایب است کی بردن آسمان از خاک مالم بکدر رد؛ بالم از پرواز چون مانند پر تیرم کنند؛ **خاک مراد**
زمینی که از آنجا کام دل حاصل شود و مزار اولیا و کلوخی که بقبول نذر بزرگی نگاه دارند و بعد حصول مراد هم سنگ آن شکر وغیره قسمت
کنند **خاک مراد بخش** قطعه زمینی که از آنجا کام دل حاصل شود و مزار اولیا **خاک مرده** مرادف خاک خاموش **خاک**
مرکب موالید ثلثه **خاک مطبق** کره زمین **خاک معلق** مرادف خاک مطبق و گردی که از صدمه سم ستوران بر هوا رود **خاک**
نمک مرادف خاک نمک و بعربی فیسال بر وزن قیفال گویند **خاک نهاد** مردم افتاده و خلیق و متواضع **خاک و**
آب جسد و قالب آدمی **خاک و باد** دهنده و مطیع و قاصد و پیک **خاکه فیروزه** مرادف خاک فیروزه **خاکه کان**
سرب و خاکه کان مومیائی چیزیست مثل خاک که از کان سرب و مومیائی برآید و نهایت بدبو باشد **خاکی نهاد**
مرادف خاک نهاد **خال خال** کمیاب **خال زیاد** آنچه در اجیر بازی نزد حریف غالب را از اعداد مطلوب زاید افتد و نام
یکی از بازیهای نرد **خال عصی** گناه که مقابل ثواب است **خال نان** تخمی که بر روی نان پاشند و سوختگیهای آتش که بر روی نان
بهم رسد **خالهای شکر فی** قطرات اشک خونین که بر رخسار باشد **خاله بی بی** قسمی از آتش **خالی السیر** باصطلاح منجمان قمر را
خالی السیر وقتی گویند که نظر هیچ کوکب با او نباشد **خام بره** برج حمل **خام جوشی** جوش کردن چیزی هنگام پخته شدن و عتاب
بیجا **خام خوی** آنکه در یک چیز قیام ندارد و تلون پدید آرد **خام خیال** آنکه خیالات فاسد و اندیشهای تباه در سر داشته باشد
خام دستی ناتجربه کاری و مال بی مصرف خرج کردن **خام روئینه** پوستی که بر نقاره کشند **خام ریش** مسخره و بی عقل
خام سر مرادف خام خیال **خام سوز** چیزیکه از بالا سوخته گردد و از اندرون خام باشد **خام طمع** مرادف خام خیال **خام نوش**
شخصی که پیوسته شراب نارسیده خورد **خاموش کار** شخصی که کار را خاموشی بود **خامه ازل** قلم تقدیر **خامه افشان** خامه که زر
افشان نقره و طلا کرده باشد **خامه تصویر** خامه که بدان تصویر کشند و آنرا در هندوستان از دم موش خرما بندند و در ولایت از موی سمور و با
لفظ بستن مستعمل **خامه جنبان** نویسنده و محرر **خامه حکاک** خامه نقرکش **خامه زرین** خطوط شعاعی آفتاب **خامه زن**
چیزی مانند که قلم تراشیده را از آن قط زنند و بعربی مقط خوانند **خامه شنجرف** خامه که بدان از شنجرف نویسند **خامه گزار** نقش و رقم
و معنی ترکیبی آن چیزی که آنرا خامه نوشته باشد **خامه مو** مرادف خامه تصویر **خان بره** باضافت و فتح های ابجد برج حمل
خان خانان باضافت پادشاه چین را گویند **خان خرگ** باضافت و فتح های نقطه دار کاروانسرا **خان دل**
باضافت اشاره بکعبه معظمه **خان سامان** در هندوستان میر سامان را گویند که در ولایت آنرا ناظر خوانند و در ایران بمعنی صاحب
ثروت و سامان **خان غرد** باضافت و فتح غین نقطه دار خانه تابستانی **خانقاه بالا** عالم بالا که آسمان باشد و ملا اعلی **خانقاه**
ملا آسمان **خانگاه** خانه که درویشان و مشایخ در آن عبادت کنند و بسر برند و خانقاه معرب آنست و خانگه هم آمده **خانواده**
خان خان مخفف خانه و واده بمعنی بنا و اصل **خان و مان** خان مخفف خانه و مان جهت خانه و این مرکب با لفظ سوختن و رفتن
و انداختن و بر سر چیزی نهادن کنایه از صرف کردن و ساده دادن است **خانه آبادان** مقابل خانه خراب و شخص دل اندیشه

درکامها **خانهٔ آفت پذیر** و **خانهٔ آفت ریز** دنیا **خانه‌ات سیاه باد** نفرین است **خانهٔ باد** بمعنی بادگیر و خانهٔ تابستانی
و مثلثهٔ هوائی که برج جوزا و میزان و دلو باشد **خانه باز** شخصی که در قمار بازی اسباب خانهٔ خود را پاک بازد **خانه باف**
قماشی که آنرا غلامان و خانه‌زادان بافته باشند **خانه بدوش** و **خانه بردوش** بی‌خبر و پریشان و مسافر و فقیر بی‌تعلق و رند
بی‌خان و مان و مردم بی‌قید **خانه برانداز** معشوق و پسر ناخلف **خانه بست** مهای تازی آسمان **خانه بکام جاد وست**
یعنی مانعی و مخلی نیست هرچه دولت خواهد بکن و اندیشه مکن **خانه بیزار** آنکه در خانه قرار نگیرد و این مقابل خانه‌نشین است **خانه پرداز**
کسی که هرچه داشته باشد همه بباد دهد خواه از آن خود و خواه از آن دیگر و این مقابل خانه نگاهدار است **خانه پرور** آنکه گرم و سرد روزگار
نچشیده باشد و کالای نفیس که در خانه نگاه دارند و به بهای گران فروشند خان آرزو نوشته که لفظ پرور میخواهد که این جنس جانوران
باشند درین صورت با دکان نسبتی ندارد و صاحب دلیل الشعرا میگوید که بر غیر حیوانات هم اطلاق پروردن بسیار آمده است همچو پرورد
جامه بعطر و جز آن بشکر و پروردن معنی دیگر غیر ذلک **خانه پرورد** آنکه گرم و سرد روزگار نچشیده باشد از عالم سایه پرورد **خانهٔ پنجاه**
مهای فارسی دنیا **خانه تاب** از عالم جهانتاب **خانهٔ ترازو** برج میزان **خانهٔ تیر** برج جوزا **خانه جنگ** آنکه بر اهل خانهٔ خود
با مردم پرخاش کند **خانه خانه** بسیار بسیار **خانه خدای** باضافت صاحب خانه و باضافت عبادتگاه **خانهٔ خردر**
و آونگ انگور پیدا شدن چیزی در جائی که از آن متصور نباشد **خانه خواه** شخصی مقرر باشد در قصبات و قریات که هرگاه آدم
حاکم وارد شود برای او خانه و دیگر اسباب سرانجام دهد از چراغ هدایت و در مصطلحات نوشته که چون مسافری در شهری وارد شود
با هر که سابقهٔ معرفت داشته باشد بخانه‌اش سر رده درآید صاحب آن خانه خانه‌خواه اوست **خانهٔ خورشید** برج اسد
خانه خیز چیزی که بی قصد از خانه بهم رسد و چیز نفیس و گران بها **خانه دار** کسی که سرانجام خانه و اسباب خانه بعهدهٔ او باشد و خانه
نگهدار نیز همین معنی دارد و چون سند دست خانه بعهدهٔ خواتین است در محاوره زن را نیز خانه‌دار گویند **خانه داماد** داماد
که بخانهٔ پدر عروس مقیم باشد **خانه دامادی** بودن داماد بخانهٔ پدر عروس **خانه درباز** حریفی که اسباب خانه و خانه درباز
خانه درگشته خانه‌خراب و ویران **خانه دشمن** مرادف خانه بیزار **خانهٔ دولت** مرکب **خانه رس** میوه که آنرا خام
تاج جدا کرده در خانه پخته و رسیده کرده باشند **خانه رمیده** آنکه از خان و مان دور افتاده باشد **خانه زاد** بنده‌زاده و در
عرف را اولاد نوکران و غلامان اطلاق کنند **خانهٔ زر** آفتاب و فلک چهارم و برج اسد **خانهٔ زرین** آفتاب و ستارگان
و فلک هشتم **خانهٔ زندانیان** دنیا **خانه سیاه** بدبخت و بغارت رفته و خانه سوخته و خانه ویران **خانهٔ سیل ریز**
میخانه و دنیا **خانهٔ شاهی** بهشت **خانهٔ شش در** دنیا باعتبار شش جهت **خانهٔ شم** برج سنبله **خانهٔ شیر** مایای
معروف پستان عموماً و مایای مجهول برج اسد **خانهٔ عنقا** نام نوائی از موسیقی **خانهٔ غول** دنیا و عالم **خانهٔ فردا**
عقبی که عالم آخرت باشد و بهشت یا دوزخ **خانه فروشان** پاکبازان و مجردان و خراباتیان و ناخلفان **خانه فروشی**
عرض تجمل دادن و میان سامان و ساز و برگ کردن **خانهٔ قلم** مقدار میان دو دست قلم که هندی پوری خوانند بهای فارسی و دال
مجهول از چراغ هدایت و در مصطلحات مقدار تراش قلم که آنرا میدان قلم نیز گویند **خانه کن** بفتح کاف مردم ناخلف و خانه‌انداز
و مردم مدبر و تدبیر کشنده **خانه کرد** از عالم صحرا گرد و کوچه گرد **خانهٔ کور** و چراغ خرج نمودن بی موقع **خانه گیر** نام بازی

چهارم از جمله هفت بازی نرد که نارد و رباد و ستاره و خانه گیر و طویل و هزاران و مصوبه است **خانه نزول** موقوف بی اجارت در خانه
کسی فرو کش کردن **خانه** در دنیا باعتبار فلک و قالب آدمی باعتبار هفت سوراخ علوی و دو سوراخ سفلی **خانه نیشکر** مقدار میان
دو بند نیشکر **خانه یک اشیانه** خانه یک سقفه که در عرف یکمنزله گویند **خانه یکی** همخانه تا نیست بکر قلم تراش چه با خامه میکند
از همدمان خانه یکی در امان مباش **خاوندکار** مخفف خداوندکار که صاحب و بزرگ است **خایه ابلیس** مردم مکار و حیله باز و عیار
و نام سنگی **خایه بر کلهش جست** ای خیلی ترسید **خایه ریز** خاگینه و بعربی عجه و آن نان خورشی است که از بیضه مرغ سازند
خایه زر و خایه زرین آفتاب و علوله زر **خایه غلامان** قسمی از انگور که سیاه و بزرگ است **خایه کرک** جانوری که بخایه
ستور و جانوران چسپد و خون بخورد **خایه کیر و خایه کیرک** جانوری است شبیه عنکبوت که لعاب او مردم را هلاک سازد
و بعربی رتیلا خوانند **خایه کینه** بمعنی خایه ریز و خاگینه مخفف آنست **خایه مرغ** بیضه مرغ **خبث چشم** با تاره چشم و ابرو تعنت
و تشنیع کردن چنانکه شعار منافقان بدباطن است و در تازی خبث حدقه گویند **خب خب** بالضم آواز بوسه **خجلت کرک**
ستمندی **خچو رسغد** جائی است که تنگنا دارد و راهش صعب المرور است بهمین مناسبت کنایه از اندام نهانی زنان است
و سغد زمینی است که آب باران در آن جمع آید و ظاهرا این مناسبت هم منظور است **خدا آفرید و خدا آفرین** آفریده الهی
خدا برد بجای کجا میبری استعمال کنند ایرست هر جا دو چار میشود از کار میروم یک بار از غرور نه رسد خدا برد **خدا برادر**
ای خدا بر اید و از میان بر دارد و بمعنی روا دار نیز آمده **خدا بگیرد** یعنی بغضب الهی گرفتار آید **خدا جواب دهد** کلمه نفرین است
چون کسی بحث کج آغاز کند گویند ما از عهده جواب تو بر نمی آئیم خدا جواب دهد یعنی خدا از عهده جواب تو بر آید آری جواب دادن از
عهده بر آمدن است **خداداد** داده الهی **خدا دوران** کسانی که بعید از داد و دردیک بفسق و فجور رانده و ظالمان و فاجران
خدا را بنده ایم یعنی در مقام تسلیم از عالم بندگی بیچارگی **خدا را دوست میداری** حدیث است که در مورد قسم وارد شود
خدا ساز ساخته خدا چون کار خدا ساز و محراب خدا ساز **خدا فروشان** صوفیان زراق که بظاهر خود را بیارایند و کسانی
که دعوی خدائی کردند چون شداد و نمرود لیکن اینمعنی از لفظ خدائی فروشان مستفاد میشود نه خدا فروشان مگر آنکه گویند که از عالم
یار فروش است که بمعنی اظهار کننده یاری مستعمل میشود از بهار عجم **خدا گیر** کسی که ببلای آسمانی مبتلا شود و معذب گردد **خدا**
ناترس آنکه در دلش خوف الهی نباشد **خدا ناکرده** خدا نخواسته **خدا نپسندد** یعنی خدا نکند که چنین واقع شود صاحب
عاشق و شکوه معشوق خدا نپسندد در شکست از دل ما شک صدا نشنیده است یا **خدا نشناس** آنکه از خدا غافل بود و از او
نترسد **خدا نکرده** خدا نخواسته **خداوند** صاحب و مالک **خداوندکار** پادشاه بزرگ و سردار اعظم **خدای بر تو**
در مورد قسم گویند مثل تو و خدا **خدایگان** مرادف خداوندکار **خراب آباد** دنیا **خرابی بصره** خرابی جسم که موت سبب
خرابی زده معلق و تهدید است **خراج آور** آنکه خراج رساند **خراج مصر** قند و شکر و نبات و عمارات از بوسه **خراجی** مهر
آنکه خراج را رسته کرده است بحاکم رساند **خراد** مهر موقوف و بکسر میم نام آتشکده **خر استر** ورن مداحتر موذیات مطلقا همچو مار و
عقرب و زنبور و مورچه **خراس خراب و خراس سیمان** آسمان **خرامرود** نوعی از امرود بزرگ ناهموار رست ولی مزه
خرانبار هجوم عوام الناس بجهت کاری و جماع کردن چند کس با یک کس و فتنه و آشوب جنگ و کسی را که بجهت رسوائی

بر خر سوار کنند و در شهر و محلات بگردانند **خر بازان** نوعی از بازی که بعربی تدبیج گویند **خربزهٔ روباه** حنظل که بعربی علقم
خوانند **خربزهٔ هندی** هندوانه که بعربی بطیخ خوانند و آنرا خربزهٔ سندی نیز گویند **خربنده** کسی که خر را بکرایه دهد و نوعی از ملاهی
خرپشته پشتهٔ بزرگ دراز ناهموار و خیمه و طاق و ایوان و نوعی از جوشن **خرت بچند** یعنی ترا که پرسید و این عبارت در محلی گویند
که شخصی فرومایه پیش از آنکه چیزی از وی پرسند در سخن دیگران دخل کند و تصرف نماید **خرجسته** جنگ و خصومت آورنده و جماعتی که سید
نیستند و سیادت را بر خود بسته اند **خرج بالا دستی** خرجیکه سوای وجوه مقرری باشد و بالاخرجی گویند و خرج بالائی باین معنی
موضوع فارسی گویان هست **خرج راه** مرده **خرچنگ فلک** برج سرطان **خرچوب** آن چوب کوچک که بر پوست کاسهٔ
رباب نهند و تارها بران کشند **خر خریدم و از خرا شتر شد** یعنی از چیزیکه توقع انتفاع چندان نبود ازان ترقی حاصل شد چه قیمت
اشتر زیاده از قیمت خر است **خردتاج** بکسر اول پیشوا و عاقل **خرد رگله** جمعی که سیادت را بر خود بسته اند **خردسوز** نام آتشکدهٔ بود
در آذربایجان **خردل** بکسر دال ترسنده و بیدل **خرد و مرد** بضم اول و میم را اتباع است بمعنی ته بساط و چیزهای سهل و ریزه ریزه
خرده بین باریک بین و عیب بین **خرده دان** مردم دانا و آنکه بهمه چیز رسد از کلیات و جزئیات و باریک بین و عیب جوی
خردهٔ زر زریکه در میان گلسرخ باشد و آنرا زر گل نیز گویند **خرده فروش** کسی که آینه و شانه و خرمهره وغیره ها فروشد و بهندی
چیکا گویند **خردهٔ قلم** ریزهٔ قلم که از تراشیدن قلم ریزد **خرده کاری** نازک کردن کار و باصطلاح صناعان ریزه کاری که
استادان خاتم بند از عاج و استخوان دیگر حیوانات بر خانهٔ آینه و صندوق و دستهٔ کارد و امثال آن نمایند **خردهٔ کافور** ستارگان
خرده گاه بهدگاه سردست و پای اسپ و اشتر و خر و امثال آن و جائی از سینهٔ شتر که در وقت خوابیدن بر زمین نهد و خرگاه بحذف
ها خیمهٔ کوچکی که درون خیمهٔ بزرگ باشد **خرده گیر** عیب جو و نکته گیر **خرده مرده** ریزه ریزه و زیر و زبر شده **خردهٔ مینا** مینای
شکسته و ریزه ریزه شده و شراب **خر را پس فرستاده است** یعنی از بیماری که مشرف بر مرگ بود شفا یافته است
خر رباب آلهٔ چوبین که بر کاسهٔ رباب و امثال آن میباشد و تارها بران کشند **خر رفت و رسن برد** یعنی در رفت و کالا
برد **خرزان** تازیانه **خرزهره** زهرهٔ بزرگ و درختی است که اگر حیوانات برگ آن بخورند هلاک شوند و بعربی سم الحمار گویند
و بمعنی حنظل هم و نام کرمی زهردار و سگ انگور **خرزین** چوبیکه در طویله ها نصب کنند و زین ها و یراق اسپان بران نهند و پایه
که زین اسپ بالای آن گذارند و تکیه گاهی که بر گوشه‌های صفه‌ها سازند و نوعی از پالان ع **خرس در کوه بوعلی سیناست** ای جائی
که عدم دانائی است هر نادان حکم دانا دارد **خرس کن** زمینی که خرس آنرا کنده برای خود جا ساخته باشد **خرسنگ** سنگ
کلان ناتراشیده **خر طنبور** چوبکی تارهای طنبور بآن کشند **خرق عادت** مرادف خارق عادت **خرقه بازی** در
وجد و حال بخرقه بازی کردن صوفیان **خرقه پوشان** درویشان **خرک رباب** مرادف خر رباب **خرکس** بضم کاف
تاری احمق **خرکش** بضم کاف سر موزه و آن کفشی است که بالای موزه پوشند و جانوریست خاکستری رنگ شبیه بجعل بیشتر
در قبرستانها میباشد **خرکمان** چیزیست که کمان گران کمان را بآن چاق کنند و بمعنی کمان بزرگ و تلهٔ باشد مانند کمان
که بجهت گرفتن شغال و جانوران دیگر بکار آید و مجازاً کار دشوار بی نفع و گرفتار شدن مردم در آزاری و تهلکه **خرگاه خضر**
بضم حای دوم آسمان **خرگاه سبز** و **خرگاه سبز پشت** و **خرگاه سبز گاو پشت** و **خرگاه سنجاب** آسمان

خرگاه قمر هالهٔ ماه که آنرا خرمن ماه نیز گویند خرگاه کاوپشت آسمان خرگاه ماه خرمن ماه و آسمان اول و خط عذار خوبان
و برج سرطان خرگاه مینا آسمان خرگرما راه خرکواز بروزن سرفراز چوبی که خرکاو و ابدان رانند و بضم کاف هم آمده خرگه
ازرق آسمان خرم آباد معمورهٔ خرم و بمعنی خرمی آمده نیز خرمای ابوجهل نوعی از خرما که از پوست آن رسن بافند خرمای
بی خسته باصطلاح لوطیان آلت تناسل خرمای کور به کاف تازی خرمای بی حلاوت و بدطعم خرمای هندی تمر هندی که بهندی
املی خوانند خرم روز روز هشتم از هر ماه شمسی که ملوک عجم درین روز جشن کنند خرم فضا آسمان خرم گاه خیمهٔ بزرگ مدور خرمکس بالفتح
مگس کلان خرمن سوخته مایه بباد داده و مفلس و بی مایه خرمن طراز از عالم انجمن طراز خرمن قمر هالهٔ دور ماه خرمن گدا باضافت
تودهٔ غله که خوشه چینان جمع کرده باشند و بی اضافت جمعی که بر سر خرمنها بگدائی روند خرمن گل معشوق و سرین معشوق و رخسار
محبوب خرمن ماه هالهٔ ماه و خط عذار خوبان ع خرمن مه خوشهٔ پروین شده یعنی عرق بر خط رخسارش نشسته خرموش
نوعی از موش بزرگ که بهندی گهوس گویند خرمهره نوعی از بوق که در بازیگاه و حمام نوازند و مهرهٔ بزرگ کم قیمت که بر گردن
خر بندند و خال سفید که در چشم مردم افتد و بسبب آن نابینا شود خروار تنگ بار را احناسی که خر الاغ تواند برداشت و بار استر
و اسب نیز و صد من غله و امثال آن نیز خروحش باضافت گورخر خروسان طاؤس دم صراحی های شراب که دراز گردن میباشد
خروس بازی بجنگ انداختن خروس و مجاز مکاری و حیالی خروس بی محل و خروس ناهنگام مرغی که پیش از صبح آواز
برکشد و چون شومی آن یقین مردم است پس سر زده کردنش را ازان کنایه کنند و شخصی که بی موقع و بیجا حرف زند خروس عرش
گویند که بالای عرش مرغی است که پیش از صبح اول بانگ دهد و بعد ازان بتبعیت او مرغان زمین در آواز آیند خروس کنگرهٔ
عقل روح نفسانی و سخن موزون و موافق خریدار گیر چیزی که آنرا رواج باشد و زود فروخته شود و بعربی نافق خوانند خزاغ
بمعنی جریده و جریده بجو و دوا دو خزان حنا بمعنی زردی رنگ حنا خزانهٔ تفنگ جائی از تفنگ که باروت دران میباشد و بهندی
کوتهی گویند خزانهٔ حمام جائی از حمام که آب گرم دران میباشد خزانه خانه جائی که دران کیسه نگاه دارند خزینچی کیسه دار خس پوش
پنهان کردن چیزی و کاری مشهور بطریق احتیاط و مکر و حیله و نفاق و ستر عیوب و امر قبیحی که بحسنات اصلاح دهد خسته بند
پارچه که بر دست و پای شکسته بندد و کسی که زخم دست و پای شکسته را می بندد و هر چیز که بر زخم بندند پارچه باشد یا مرهم خسرو اختران
و خسرو اقلیم چهارم و خسرو انجم و خسرو تخت چهارم و خسرو چهارم سپهر آفتاب خسرو خاور آفتاب و بادشاه
مغرب خسرو خواجه پدر شوهر زن خسرو زرین عطا و خسرو سیارات و خسرو سیارگان آفتاب خسرو نشان
کسی که هر کرا خواهد به بادشاهی رساند و کسی که نشان بادشاهی داشته باشد خسرو هشتم بهشت اشاره بجناب سرور عالم صلی
الله علیه و آله و صحبه و سلم خس شیشه خسی که در شیشه گذاشته شیشه دران هنگام بهم خورده شکند خس طبع مردم سبک و دنیا
خس کم و جهان پاک این مثل در جائی زنند که بودن و نبودن چیزی در انجا حکم مساوات داشته باشد و برای دفع محل صحبت
نیز گویند یعنی سد عمل برداشت آشیان را کل گعت که خس کم و جهان پاک ؛ خشت بادیه درز کلان که حلقه های سقف
و غیره آویزند و بعربی مروحه گویند خشت تابه کوره و داش خشت پزی خشت خشت و خش خشت بکسر هر دو حکایت نقطه
صدای ورق کاغذ و صدای جامه و زیر جامه که او پوشیده باشد خشت خم خشتی که بر سر خم گذارند و دهان خم را بند خشت زر

و**خشت زرین** آفتاب **خشت زن** آنکه خشت بسازد و جنگ کند بخشت **خشت سرخم** مرادف خشت خم
خشت قمار خشتی که بران کعبتین با بجل اندازند و در هندوستان آنرا بت گویند **خشک زر** و **خشتک زرین**
آفتاب **خشت مال** و **خشت مان** کسیکه خشت سازد و در کلام قدما خشت زن گفته اند **خشک آخر** و **خشک**
آخور قحط سال و سالی که گیاه و علف کم رسته باشد و کمی علیق دم و مردم نزدل و ممسک **خشک افزار** نخود و ماش و عدس و
باقلا و امثال آن **خشک اَمار** بفتح همزه بمعنی تتبع و تفحص و نام مرضی که بعربی استسقا گویند و بجای میم نون هم آمده
خشکانج شخصی که گوشت بدنش سخت و خشک باشد و از وبوی عرق آید **خشک انگبین** شهدیکه در خانهٔ زنبور خشک
شده باشد **خشک مازه** شاخهای خشک که از درخت بریده باشند و پوست درخت را نیز گویند **خسک بند بو** بمعنی
از علاج زخم و آن مقابل تر بند است و آن علاج است بدون مرهم **خشک پشت** جانوری که آنرا سنگ پشت و
لاک پشت نیز گویند **خشک پهلو** شخص بخیل که فایدهٔ از و بدیگری نرسد **خشک پی** شوم قدم و نامبارک **خشک جان**
شخص محروم و بی فضل و هنر و شخصی که لذت عشق نچشیده باشد **خشک جنان** اسپی که مطاوعت نکند **خشک جنبان** شخصی که حرکات
لغو کند **خشک جهان** زمانه که دران اهل کرم و مردم صاحب همت نباشند **خشک دامن** پاک دامن و نیکوکار که نقیض تر دامن
و بدکار است **خشک دست** بخیل و لئیم **خشک دماغی** دیوانگی و جنون **خشک دهان** روزه دار **خشک ریش** و **خشک**
ریشه جراحتی که خشک بنظر آید و از درون تر باشد و بمعنی مکر و حیله و نفاق و فریب و باری دادن و بهانه آوردن و عذر کردن و بمعنی احمق
و فرومایه نیز **خشک زار** زمین بی آب و گیاه **خشک زبان** بی زبان **خشک زر** آفتاب و بمعنی زر خالص **خشک سار**
زمینی که از آب دور باشد و زمینی که باران بران نباریده باشد **خشک سال** قحط سال و سالی که دران باران نبارد و سالی که دران
هم شراب و سرود نباشد **خشک سال آفت** دنیا **خشک سال حادثه** قحطی که از حادثه واقع شود **خشک سرتند** بیهوده
و هرزه کار و سوداوی و دیوانه مزاج **خشک شانه** تکبر و غرور و مردم متکبر **خشک طینت** شخص بی نفع **خشک عنان**
اسپی که فرمان بردار نباشد **خشک مغز** مرادف خشک سر **خشک مغزی** سودامزاجی و بیهوده گوئی **خشک نانه** نانی که
آنرا بی نان خورش خورند **خشک نای** نای گلو که بعربی حلقوم خوانند **خشک نهاد** شخص بی نفع **خشک و تر** صدیق نیک
و بد و قلیل و کثیر و امثال آن و بمعنی ما حصر و سرتاسر نیز **خشکی بخت** بدبختی **خشکی چرخ** بخل زمانه **خشکی طالع** بدبختی **خشم آلود**
خشمگین **خشن بارانی** بفتحتین آسمان دار و کلاه ستامان که برای دفع باران پوشند **خشن پوش** درویش و منافق **خشن خانه**
جائیکه از نی بوریا سازند و خانهٔ که بر در دریچهٔ آن خار شتری بندند و آب زنان باشند تا هوای سرد در درون آید **خشن سار** نوعی از
مرغابی بزرگ تیره رنگ که میان سر سفید باشد **خش و خاش** از توابع است بمعنی خرد و مرد و بمعنی خس و خاشاک و هر چیز افکندنی
خشین بمعنی علیواج کبود رنگ چه خشین بمعنی کبود رنگ و سید بمعنی علیواج است **خشین سار** مرادف خشن سار **خصمان سفلی**
عناصر اربعه **خصم یک چشم** شیطان و دجال و دل که بعربی قلب خوانند و آسمان **خضرای دمن** زنان جمیل بد اصل و
هر چیز که بظاهر آراسته و در حقیقت بی اصل باشد **خضر بی تراب** **خضر مقدم** آنکه مقدم او در یمن حکم مقدم خضر علیه السلام داشته
خط آب موج و نقش آب که ثبات و بقا ندارد **خط آتش** خوان خطی که از آب پیاز بر کاغذ نویسند گویند چون آنرا بر آتش

گذارند اشکال حروف بنظر درآید و خوانا شود خط آن آررو سه برزبان حال دارد شمع خاموش این سخن ؛ سرنوشت کشتگانست
خط آتش خوان بود ؛ لیکن در شعر استادی دیده نشد از مصطلحات **خط آزادی** مرادف آزادنامه **خط اجری** حکم نامهٔ انعام
و آرارات اجری گویند **خط اره پشت** خطی که درمیان پشت بدرازی باشد **خط ازرق** نام خط چهارم از هفت خط جام
جم و آنرا خط سیاه نیز گویند **خط استوا** خطی که در وسط حقیقی فلک الافلاک است **خط اشک** نام خط پنجم از جام جم **خط**
اطلسی عبارت است از دو خط متقاطع که بر زوایای قوایم تقاطع کرده باشند باینصورت + **خط الحاق** خطی که نویسندگان در
مقام الحاق کشند و این اصطلاح اهل دفاتر است **خط الماسی** خط میگون یعنی موی خط مردم سفید رنگ که مایل بانذک سرخی یا سفیدی
باشد **خط امان** مقابل خط خون **خط اول** الف که حرف اول حروف تهجی باشد و عرش اعظم و مکه معظمه **خط اهل شباب** نامهٔ
نکوکاران **خط باطل** خطا و عیب و مرادف خط الحاق **خط برسرکش** یعنی خطا بر من مگیر **خط بریده** خطی که اشکال حروف آنرا
بریده بر کاغذ دیگر وصل کنند **خط بصره** نام خط سیم از جام جم **خط بطلان** مرادف خط باطل **خط بغداد** نام خط دوم از خطوط
جام جم **خط بندگی** مقابل خط آزادی **خطبهٔ آدم** خطبه ایست از خطبه های کتاب نهج البلاغة **خط بیزاری** دستاویز تبرا
خط پاکی خطی که بعد فراغ از محاسبه بدست آرند و آنرا در هندوستان فارغ خطی گویند **خط پای کلاغ** خطی که بد نوشته باشند
و شکسته و ناخوان و پریشان باشد و آنرا خط بچهٔ گربه نیز گویند **خط تازیانه** خطی که از زدن تازیانه براندام پدید آید **خط ترسا**
خط بازگونه که از جانب چپ نویسند مثل خط هندوان **خط توامان** بر دو صفحهٔ کاغذ نقوش مختلفه کشند و چون آن هر دو صفحه را
بر روی هم گذارند صورت حروف برنگ سفید از آن نمایان شود **خط تیغ** زخم **خط جام** نقشی که از پر شدن پیاله بر دور آن نمودار
باشد **خط جواز** بزای معجمه خطی که برای گذاشتن شخصی یا جمعی که بجائی میرفته باشند بگذربانان نویسند و در هند دستک گویند
خط جوز نام اول از خطوط جام جم **خط جوهری** نزد حکما خطی است که لا تقبل القسمة الا فی جهة واحدة و باصطلاح شعرا کنایه
از دهان و میان معشوق **خط چلیپا** مرادف خط اطلسی **خط حصار** دایره و مندل که عزایم خوانان گرد خود یا دیگری کشند و اغلب
استعمال او با لفظ بستن است زیرا که این عمل در اصل از عزایم خوانان هند است **خط حوادث** معدوم شدن حوادث
خط خوانا خطی که بی تامل خوانده شود **خط دایره** گردش دایره **خط دوم** حرف با و نیز خط بغداد **خط دیوانی** خط شکستهٔ
پیچدار ناخوان که در دفاتر ایران نویسند و همان رواج دارد **خط راه** مرادف خط جواز **خط رمند** گران بها و قیمتی **خط روان**
مرادف خط خوانا **خط ریحان** نام خطی از شش خط اختراع کردهٔ ابن مقله و نیز خطی جلی که در عرض حروفش اقسام گلها نگارند و آنرا
خط گلزار هم گویند **خط زبرجد رنگ** خطی که تازه بر رخسار خوبان برآمده باشد **خط زرنگین** معروف و آن بسیار نمایان
و درشت باشد **خط ساغر** آن خط که در پیالهٔ جمشید کرده بودند **خط سبز** خطی که تازه از رخسار خوبان برآمده باشد و خطی که از عیسی مرقوم شده
باشد و خطابت که خط سیاه است و آنرا خط ازرق نیز گویند **خط سپهر** بمعنی خط استوا **خط سرمه** خطیکه از سرمه در چشم کشند
خط سرو باصطلاح خوش نویسان نام خطی **خط سیاه** خط نورستهٔ معشوق اگرچه خط سبز شهرت دارد و خط سبز که خط ازرق باشد
خط شب بمعنی خط سیاه و نام یکی از خطوط جام جم که خط ازرق است **خط شعاع** خطوطی که برگرد آفتاب مرئی میشود
خط شمشیر بند نوشته که در آن تهدید و بیم هلاک باشد **خط شهابی** مرادف خط الماسی **خط صلیب** و **خط صلیبی**

مرادف خط اصلی **خط عسلی** مرادف خط الماسی **خط غبار** نام خطی **خط غلامی** مرادف خط بندگی **خط فرورده**
نام خط هفتم از خطوط جام جم **خط قصاران** همان داغ که گازران بر جامها کنند تا معلوم شود که از فلان است
خط کاسه گر نام خط ششم از خطوط جام جم **خط کبک** خطوطی که بر بال و پر کبک باشد و خوانا نیست **خط کردن**
نامه اعمال و فرمان الهی **خط کشی** باصطلاح معماران کشیدن خطوط است بر اطراف طاق عمارات از جهت خوشنمائی
خط کل بضم کاف عرش که فلک نهم باشد **خط گذار** بسکون دوم قلمزن و منزه ور **خط گلزار** نام خطی **خط محور** خط مشرق
و مغرب **خط مسلمی** مقابل خط معزولی **خط مشکین** خط سیاه و خط عارض خوبان **خط معما** خط ناخوانا و ماه نو
خط مندل دایره که عزیمت خوانان وقت عزایم خوانی برای حفظ گرد خود کشند **خط نسخ** نام خطی مرادف خط رد **خط
نصف النهار** خط استوا **خط نیل الفی** که از سیاهی برای دفع چشم زخم بر روی اطفال کشند **خطه اول** عرش مجید
خطه کل بمعنی خطه اول **خطیب الهی** هاتف غیبی و کسیکه ذکر و ذاکری کند و شخصیکه قاری قرآن باشد و موحد نیز **خطیب
فلک** کوکب مشتری **خفت و خیز** اضطراب و بیقراری و جماع و مباشرت و آهستگی و تدریج ~~س~~ دولت تیز رستخیز بود
دولت آن به که خفت و خیز بود **خلال مامونی** گیاهی است خوشبو **خلال مایده** رشته میده که بشیر و شکر خورند **خلخال**
زر نام شهریست مابین قزوین و گیلان و پای برنجن و آفتاب **خلخال فلک** آفتاب و ماه **خلع بدن** جان خود بجسم
دیگری انداختن و جدا کردن بدن از روح و این را عمل سیمیا گویند **خلد برین** بهشت **خلعت اندامی** خلعتی که بر اندام راست
و درست آید **خلعت بلند** جامه دراز **خلع روح** جان خود بجسم دیگری انداختن **خلق آتشین** بالفتح شیاطین و جنیان
و بالضم غضب و تندی مزاج مردم **خلوت باصفا** نام جائیست در نواحی یزد **خلوت صحیح** تنها بودن زن و شوهر بجهت
هم بستری در مکان خالی **خله جانی** بتحتین و یای معروف لقب پهلوانی که محمد قایم داشت **خله چشم** آن غلیظ که در کنجهای چشم
جمع شود آنکه از اجتماع آن قی کرکها بهم چسپد **خله چوب** بفتح اول چوبیکه ملاحان از آن کشتی رانند **خلیع العذار** بفتح اول و کسر عین دوم
اسپ لگام گسسته و مرد گستاخ **خماهن** سنگی است کبود که پاره بسرخی زند و از آن مهرها سازند **خم آهن گون** آسمان **خم تنگی** بالضم بضم
تا و نون و کاف تازی تنگ سفالی **خم خانه** میکده و شرابخانه **خم دان** شرابخانه و کوره خشت پز و سفال گر **خمستان** شرابخانه **خمسه
متحیره** پنج کوکب سیاره سوا قمر و شمس آن عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل باشند **خمسه مسترقه** بدانکه سال شمسی سه صد و شصت و پنج روز
و ربع روز است که متاخرین تاریخ فرس ماه شمسی را سی روزه گیرند و پنج روز زاید را در آخر اسفندارمذ افزایند و این را خمسه مسترقه گویند **خم شکر**
محتسب **خم عیسی** یکی از معجزات عیسی علیه السلام بود که اگر جامه صد رنگ را در خم می انداختند سفید و سیاه بر می آمد **خمکده** شرابخانه **خم
لاجوردی** آسمان **خم نیلگون** آسمان **خم و چم** ناز و ادائیکه از معشوق هنگام خرام بر روی کار آید **خمیازه** پاسیر کوتاهی که از جهت دفع
کاهلی باز نمایند کمند **خمیازه خشک** آرزوی بیحاصل **خمیر مایه** چیزیکه مسای زیادتی چیزی باشد چون خمیر مایه بستن شیر قدری از ماست
که در شیر جوشیده اندازند [illegible] ~~س~~ کوه و دشت رسد فیض دامن تر ما خمیر مایه ابر است درد سفالها
[illegible] اضافت [illegible] نیست معروف **ف** بدانکه لفظی که در آخر آن های مختفی باشد قد ما فک اضافت آن
[illegible] بعضی متاخرین نیز جایز است **خنبره دود ناک** آسمان **خنجر الماس**

سبزه و تری گرانه برف که در وقت گداز بهم رسد **خنجر زر** و **خنجر زر افشان** عمود صبح و سر زدن آفتاب و شعاع آفتاب **خنجر سیم** عمود
صبح **خنجر صبح** مرادف خنجر زر **خنجر فلک** دمیدن صبح و طلوع آفتاب **خند** اخند بمعنی خندان خندان و مخفف آن هم باشد
خندکار بالضم مخفف خداوندکار و مجازا پادشاه و بمعنی استاد و معلم نیز آمده در نصورت مخفف خواندکار است **خند و تند** از
اتباع است بمعنی پریشان و نقصان رسیده **خندهٔ آفتاب** طلوع آفتاب **خندهٔ برق** جستن برق **خندهٔ تر** خندهٔ
خوب **خندهٔ تیغ** دندانه دار شدن آن و نیز کنایه از خون ریختن **خندهٔ جام** پرتو شراب از قبیل گریهٔ مینا و بعضی جام مالامال را گویند
خنده خریش خنده که بر کسی از روی استهزا کنند و شخصی که مردم از روی تمسخر برو خندند و شخصی که از روی تمسخر بر دیگری خنده زند
خندهٔ خنجر از قبیل خندهٔ تیغ **خندهٔ دندان نما** خنده که بدان دندان پیشین ظاهر شود یعنی زیاده از تبسم و کم از قهقهه **خندهٔ ریش**
آنکه مردم برو خنده و تمسخر کنند **خندهٔ زمین** سبزه و گل و ریاحین و کنایه از شکفتن گلها **خندهٔ شام** نمودار شدن شام **خندهٔ شمشیر**
از قبیل خندهٔ تیغ **خندهٔ شمع** افروختن شمع **خندهٔ شیشه** آواز شراب ریختنش در جام از قبیل قلقل مینا **خندهٔ صبح** طلوع
صبح **خندهٔ گندم** سینه چاکی گندم **خندهٔ می** پرتو شراب **خنک جان** بر وزن بزرگان مردم بی عشق و کسی که انتقام از
کسی کشد **خنگ بت** معشوق سرخ بت و اینها دو بت بزرگ اند مجوف بمقدار پنجاه و دو گز بلندی از سنگ تراشیده در موضع
بامیان از مضافات کابل و اینها را بعربی یغوث و یعوق خوانند و مجازا پیاله بلور **خنگ بید** مطلق خار عموما و خار سفید خصوصا
خنگ زیور اسپ ابلق **خنگ زر آفتاب** **خنگ سار** کسی که تمام موی سر او سفید شده باشد **خنگ سیاهک**
براق ابلق که شب معراج برای سواری جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم آورده بودند **خنگ شب آهنگ** نور صبح
صادق و اسپ ابلق سیاه و سفید و براقی که در شب معراج جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم بران سوار شدند **خنگ لوک**
و خنگ و لوک با اول مکسور از توابع است بمعنی کسی که در جمیع چیزها عاجز باشد و هیچ کار از دست او بر نیاید **خنگ مگسی**
اسپ سفید که بران خالهای سیاه یا سرخ باشد **خنیاگر** مطرب و مغنی **خنیاگر فلک** ستارهٔ زهره **خواب آرام**
خواب آسایش و **خواب آسودگی** مقابل خواب کلفت **خواب آشفته** خواب موحش **خواب آلود** خوابیده
و خوابناک **خواب امن** مرادف خواب آرام **خواب بند** افسون و عزیمتی که بدان خواب مردم بسته شود **خواب**
بهار از عالم خواب صبح **خواب پا** بی حس شدن پا از جهت بسیار نشستن یا بر یک عضو تا دیر ماندن **خواب پریشان** خواب
موحش و خواب بیقراری **خواب تیغ** ضرب تیغ **خواب جاوید** مرگ که بیدار شدن در قیامت باشد **خواب چار پهلو**
خواب در ارباب راحت **خواب خانه** خانه که در آن خواب کنند و بمعنی فرش و رخت خانه مجاز است **خواب خرگوش**
تغافل و فریب و حیله ساختن خود را بهانه **خواب دیده** بالغ **خواب راحت** مرادف خواب آرام **خواب زده**
خوابیده و این صفت بحث آورده اند **خوابستان** مرادف خوابخانه **خواب سنگین** خواب گران در غایت غفلت
خواب صیاد مکر صیاد که خود خوابیده صید را غافل سازد و کنایه از غفلت ساخته **خواب عافیت** و **خواب فراغت**
مرادف خواب آرام **خوابگاه** مرادف خوابخانه **خواب گاه غول** دنیا و عالم **خواب گزار** معبر و تعبیر کنندهٔ خواب
خواب نادیده نابالغ **خواتیم الملک** نام گلی است که در روم پیدا میشود **خواجهٔ آسمان** آفتاب **خواجهٔ اختران**

ستارهٔ مشتری و آفتاب **خواجه باش** اضافت طعام بقدر حاجت که بعربی قوت لایموت گویند و باضافت حاجب و دربان **خواجهٔ**
بعث و نشر اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **خواجه تاش و خواجه تاشان** دو نوکر یک خواجه
بمعنی خداوند و صاحب خانه نیز **خواجهٔ چرخ ازرق** آفتاب و مشتری **خواجهٔ زرین** آفتاب **خواجهٔ سپهر** آفتاب و مشتری
خواجهٔ سیاران نام سیرگاهی است در دامن کوه کابل **خواجهٔ فلک** آفتاب و مشتری **خواجهٔ مساح** اشاره بجناب سرور
عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و مساح بمعنی کثیر الخیر باشد **خوار بار** بمعنی خواجه بار و مزه و لذت نیز **خوارگاه** و **خوارکاره** دشنام
دهنده و ستمکار **خوارکاری** دشنام دهی **خواری خوار** دشنام شنونده **خواستار** بروزن یاسدار طلبکار و خواهنده
خواستکار طلبگار **و خواستکاری** بمعنی طلب نمودن و بمعنی تقرر نسبت مناکحت نیز مستعمل **خواص خوان** آنکه خواص ادویه را
یک یک وانماید **خوال گرد خوالی گر** با واو معدوله بروزن شال کرد بازیگر طعام نیز و سفره چی **خوان ما** یعنی دستارخوان **خوانچهٔ زر**
و خوانچهٔ زرین آفتاب **خوانچهٔ سپهر و خوانچهٔ فلک** آفتاب **خوان دل** اشاره بخانهٔ کعبه و تختی که دل را فرحتی دهد **خوان**
سالار و **خوان سار** سفره چی و طباخ و ظاهراً پیش مصحف نخستین است **خوان کرم و خوان یغما** خوانی که بهان صلای عام زنند
دهند صایب ~~~ مردم عالم زخست خون هم را میخورند در نعمت نیست کم بر خوان یغمای جهان **خواهران سهیل** دو ستاره
است که بعربی شعریان خوانند یعنی شعری شامی و شعری یمانی **خواهر گیر** خواهر خوانده **خواهش گری** آرزو و بمعنی دعا خود
در همینست **خواه ناخواه خواهی نخواهی** ترجمهٔ طوعاً و کرهاً **خوب کلان** تخمی است دوائی **خود آشنا** آنکه دیگری را
آشنا نگیرد مقابل خود بیگانه **خود افکن** یکه تاز **خود برپا** مرادف پیش خود برپا **خود بسوز** نام آتشکدهٔ آذربایجان **خود بینی**
عجب و تکبر **خود پرست** مردم متکبر و خودستا و فرومایه **خود حسابی** شناختن حال و رتبهٔ خود و خود حساب کسیکه خود محاسب
اعمال و افعال خود باشد **خود دار** صاحب تمکین **خود خروج و خود خروه** با هر دو واو معروف بمعنی تاج خروس است و
آن گوشت سرخی باشد که بر سر خروس است و نام گلی **خود دستانی میکند** یعنی تعریف جد و آبا و صدارت آنها پیش مردم
میکند **خود را از ته نمی اندازد** یعنی در حالت افلاس نیز آبروی خود را از دست نمیدهد و ذلت نمی کشد **خود را**
باخته است یعنی ترسیده و رنگش شکسته است **خود را رسن کرد** یعنی خود را محبوس کرد و بقید انداخت **خود رنگ**
چیزیکه رنگ ذاتی داشته باشد و نزد بعضی آنچه ناکاشته روید **خود روی** چیزیکه از خود رسته باشد عموماً و گل لاله
خصوصاً **خود ساز** عارف برحق **خود سازی** تهذیب اخلاق کوشیدن و ظاهر خود را آراستن **خودستان** با ثانی
معدوله بروزن شبستان شاخ تاره باشد که از درخت تاک انگور سر زند و آنرا بسبب خوش مزگی میخورند و بروزن بزرگان هم
بنظر آمده **خود سری** تکبر و استغنا کردن از اطاعت کسی **خود سوار** خودسر و خودرای **خود سوز** مرادف خود بسوز
خود شکن کسیکه از فروتنی در شکست خود باشد **خود شناس** عارف برحق **خود فروش** خودنما ضد یار فروش
خود فروشی میکند مرادف خودنمائی میکند **خود کار و خود کام** خودرای **خود کامه** بروزن هنگامه خودرای
و خودسر و علف خودروی **خود کرده را درمان نیست** یعنی بلائی که خود بر سر خود آورده باشد تدارک آن دشوار
است **خود کشی** بکاف تازی مضموم زیاده از مقدور در کاری کوشیدن و در ضیافت و مهمانداری تکلف فوق مقدور کردن

و خودکشان پیر باشمعی آمده است ع اول بسرم مهرووفا خودکشان کشید ؛ آنگاه بمی دل ما را میان کشید ؛ **خودگذشته** مخفف از خودگذشته
و بمعنی از جان سیر آمده و ترک خود کرده **خودنما** شخصی که خود را بمردم وانماید و کنایه خود رو و متکبر و خودستا **خودنمائی** خویشتن آراسته
نمودن و بالعرض کردن مستعمل **خودی سوز** مرادف خودبسوز **خوری پرنده** ایست که بعربی دانوغه گویند از سراج **خوردخوان** بالضافت
خوان طعام **خورد و مرد** باواو معدوله و میم مضموم ریزه ریزه **خورده پز** مطبخی و طباخ **خورده دان** دانا و باریک بین و
عیب دان **خورده کار** دانا و دقت پسند و باریک بین **خورده کاری** کاری که از ان عیب کنند و دقت پسندی و صنعت
باریک و بار که استادان مستکار نمایند **خورده گیر** عیب گیرنده و سخن چین **خوردی پز** مطبخی **خورش دست آس**
مشت دانه که نوبت اول در گلوی آس ریزند و بعربی لهوه گویند بضم لام **خورشید پرستان** مغان و مغان **خورشید چه مه**
کرد که او ته خواهد کرد این مثل در جائی استعمال کنند که جد و پدر فلانی چه کردند که پسر او شان خواهد نمود **خورشید روم پرور**
آفتاب که روز را میپرورد و سکندر نیز **خورشید سر دیوار** مرادف آفتاب سر دیوار **خورشید سواران** مردم سحرخیز و شب بیدار
و مقربان پادشاه و فرشتگان و آنانکه نعوت کرما سوار شوند **خورشید صراحی** شراب **خورشید لب بام** قریب الزوال
و قریب بمرگ **خورمهر** شمشیر تام شمشیر سلیمان علیه السلام **خوزی خوار** بروزن روزی دار دیوت و کوند خوار **خوش آب** گوهر خوش آب
خصوصاً و هر چیز سیراب و تازه و آبدار عموماً **خوش آمد** تملق و چاپلوسی **خوش ادا** مقابل بدادا **خوش اسپرم** نوعی از ریحان
خوشامن مادر شوهر و مادر زن **خوش انگشت** سازنده و نوازنده **خوش باشد** حمل است خبریه و آنگاهی بمعنی انشائیه میآید یعنی
بیاکه امریست از آمدن **خوش بر سر ما آمده است** ای بظهور آمده است و این زبان الواط است **خوش برگ** صاحب سامان
خوش **خوش پرکار** خوش اسلوب و خوش ترکیب **خوش پوزی** بوسه دادن حکیم غزنوی ع کرده از عدل او بدل سوزی ؛
گرگ باحمل مپش خوش پوزی ؛ **خوش پیچ** صاحب سلیقه و میرزامنش **خوش پیچائی** صاحب سلیقگی و میرزامنشی از بهار عجم و در
چراغ هدایت عبارت از خوش دستاری و ظاهراً خوش پیچائی نوعی از بستن دستار است **خوش تامن** مادر شوهر و مادر زن **خوش**
خط خوانا خط و مرد خوش نویس **خوش خوار** دوای خوش ذائقه مقابل بدخوار **خوش خواهش** شوق و اشتیاق تمام
خوش خیال شاعر خوش فکر **خوش دامن** مادر زن و مادر شوهر و بعضی محققان نوشته اند که این فارسی ساخته هندیان فارسی است
از عبارات شده راقم میگویم که بر فارسی لاصل بودن این لفظ شعر حکیم سوزنی شاهد عادل است چنانکه در سراج مرقوم است ع
مرا مغز خرداده خوشدامنم ؛ که تا همچو خر کردن آرم بزیر ؛ **خوش زبانان چمن** و **خوش صفیران چمن** بلبلان و دیگر مرغان
چمن که آواز خوش دارند **خوش عنان** اسپ رام **خوش غلاف** تیغ و خنجر و امثال آن که باندک حرکت خود بخود از نیام
برآید **خوش قلم** کاغذی که بسیار صاف باشد و بخوبی بران توان نوشت **خوش قمار** مقابل بدقمار **خوش کرده شاعر**
کنایه از ممدوح **خوش کامی** بکاف تازی مرادف شادکامی **خوش کنار** محبوب و معشوق **خوش گام** بکاف فارسی اسپ
خوش رفتار **خوش گاه رس** باصطلاح لوطیان نوعی از جماع است که آلت از سر رحم گذشته ته رحم رسد و خوش گاه زدن نیز
جماع فرج را گویند **خوش گوار** بضم کاف فارسی چیز شیرین یا مطلق لذیذی که طبیعت از خوردنش خوش شود و هر چه زود هضم شود
خوش منزل کسی است که از طرف سلاطین و امرا پیشتر رود و جائی برای فرود کش معین سازد **خوش نام** نیک نام

خوش نشین شخصی که بطور خود معاش کند و بهندی خوش باش و کسی که هر جا خوش آید همانجا ساکن شود **خوش نشینان چمن**
گلها و نهالان و گیاه‌ها و کسانی که در چمن بتقریب تماشا اقامت کنند **خوش نظر** لاله حطائی و ریحان تاتاری بمعنی الفت گیرنده نیز
خوش نظر باغ ریحان تاتاری که هر دو قسم سرخ و زرد باشد **خوش نگاه** اطلاق آن بر معشوق و بر چشم و بر مژگان نیز آمده
خوش نمک طعامیکه نمک آن از قاعده بیرون نباشد و مردم نمکین و محبوب **خوش نواز** خنیاگر و سازنده **خوشه چرخ**
و **خوشه سپهر** برج سنبله **خوک پایگاه** آن خوک که در طویله زنده در خاک کنند بجهت زیادتی و حفظ اسپ فی اللطیفه
خوگار و **خوگر** الفت گیرنده و آمیزنده **خوگیر** الفت گیرنده و آمیزنده و در هندوستان نمد زین را گویند **خون آبله تن بندان**
شراب انگوری **خون آبله رز** شراب انگوری **خون آشام** ظالم و دل آزار **خون این نگین ترو سرخ تراز خون او**
است یعنی این خوب تر از دوست **خون باران** موقوف عاشقان و غمدیدگان **خون بط** شراب سرخ **خون بها**
چیزیکه در عوض خون لوارثان مقتول دهند و با لفظ داشتن و برداشتن مستعمل و گاهی مجازا بمعنی مقابل و مانند باشد از غیاث **خون**
تاک شراب انگوری **خون جام** شراب سرخ **خون جبال** لعل و یاقوت و عقیق که مانند آن **خون جگر** غم و غصه آمده **خون جهان**
سرخی و شفق و بمعنی خون اهل جهان نیز **خون حلال** خون مباح **خون حیوان** شیر و ماست و روغن و عسل نیز **خون خام**
شراب سرخ و خون صاف و خالص **خون خروس** شراب سرخ غزالی سه نغمهٔ بلبل شنو ساقی بریز؛ در قدح خون خروس از
چشم بط؛ **خون خفته** با ضافت خونیکه بحل کرده باشد و بازپرس آن نکنند و بی اضافت بحل شده و از قصاص درگذشته
خون خم شراب سرخ **خون خوابیده** مرادف خون خفته **خون خوار** و **خون خواره** ظالم و دل آزار **خون خواری** غم و
اندوه **خون خواهی** قصاص از خون خواستن **خون دار** خونی و خون خواه هر دو آمده **خون دار** یعنی قصاص دار **خون**
دختر رز شراب انگوری **خون در بدن ندارد** یعنی نه عزت و بی حمیت **خون در میان هست** یعنی جنگ در میان است
چه خون بمعنی جنگ آمده سعید بلخی سه رشک معشوقی اگر این است در دو لب ترا؛ در میان شیشه و پیمانه خون خواهد شدن
خون دل مرادف خون جگر و سختی و محنتی که عاقبت دل را سروری بخشد و سخن موزون **خون دل خاک** گلهای سرخ و
لعل و یاقوت **خون رز** و **خون رزان** شراب انگوری **خون ریز** قاتل و بمعنی خون ریختن نیز آمده ع بجون ریز شکاری
چون سمند ار خار انگیزد؛ **خون ساده** خون صرف یعنی خالص **خون سار** قاتل و کشته بی تقریب و تقصیر **خون سبیل**
خون حلال **خون سلاح خانه بپایش چکیده** یعنی سخت دست جهان دیده و تجربه کرده **خون سیاوش** نام دارویی
ست سرخ رنگ و شراب سرخ و روستائی صبح و سرخی شفق **خون شیشه** و **خون صراحی** شراب سرخ **خون فروش**
آنکه خون مقتول بچیزی سهل معاوضه کند **خون فلان بگردنش** و **خون فلان درگردنش** چون از کسی امری سر زند که از و خوف
جانی هم باشد ابتدا اینکس در تعریضا و بطریق نفرین گوید خوستن بگردن و مراد آن باشد که او چنین کسی است که از و قصاص
گیرند چنانچه از قاتل میگیرند **خون فلانی سرخ تر از خون فلانی نیست** یعنی این عزیزتر از آن نیست و این در حالت
مساوات باشد **خون قدح** و **خون قرابه** شراب سرخ **خون قربان** شراب انگوری **خون کبوتر** شراب سرخ ظهوری
سه کلیم چمن کشته طاوس ام؛ برون آر خون کبوتر چشم؛ **خون گرفته** اجل گرفته و آنکه بریختن خون کسی بناحق دیوانه

شده باشد خون گرمی تپاک و جوشش دلی و الفت و محبت خون مرده خونی که در محل ضربه یا صدمه منجمد شده سیاه گردد خون مینا
شراب سرخ خون ناموس شراب خون نوش و خون نوشه ظالم و دل آزار خوناگر مطرب و مغنی خوی آتشناک خوی بد و با غضب
خوی خوی با واو معدوله بروزن بدگوی بمعنی خجالت و شرمندگی خوی زده عرق آلوده خویش بین مغرور و متکبر خویشتن باز
فانی فی الله خویشتن بیزار بمعنی از خویشتن بیزار خویشتن بین مغرور و متکبر خویشتن دار شخصی که پیوسته خود را آسوده دارد و
فراغت دوست و تن پرور و شخصی که خود را در گفتن سخن حق و حرف خیر معاف دارد و مآل اندیش که با احتیاط تمام معاشرت کند
خویشتن سازی مرادف خودسازی خویش دار مرد با احتیاط که خود را از آفات محفوظ دارد خویش کار برزیگر و مزارع
خویش نمائی خودنمائی خوی گیر الفت گیرنده و آمیزنده و بمعنی تکلف نیز خیاره دار چیزی که پهلوهای بسیار داشته باشد خیال بنگ
توهم و خیالی که از خوردن بنگ آدمی را پیدا میشود خیال پرستان شعرا و منشیان و عاشقان و دل از دست دادگان خیال
خام اندیشهٔ چیزی که قریب الحصول نباشد خیال محال اندیشه چیزی که ممکن الحصول نباشد خیبرستان اشاره بجناب علی رضی الله عنه
خیر الحرکات بمار خیر السکنات روزه خیرباد وداع از مصطلحات و در ملحقات برهان قاطع بمعنی دعاست چنانکه گویند
خیرباد کرد و برفت یعنی دعا کرد و رفت و در بهار عجم کلمه ایست که در وقت وداع یکدیگر گویند و با لفظ کردن و گفتن مستعمل خیر خیر
بروزن شیرگیر از توابع است بمعنی بیهوده و بی تقریب و تیره و تاریک و بمعنی شوخ شوخ بیر خیر مقدم کلمه ایست که در وقت قدوم
گویند و این مقابل خیرباد است خیره چشم شوخ چشم و بی حیا خیره دست مردم سرکش خیره رای سست رای و پریشان
فکر خیره سر خودرای و بی شرم و سرکش و آشفته و پریشان و خیره سری خودرائی و بی شرمی و سرکشی و آشفتگی و پریشانی خیره کش بضم کاف
ظالم و بی محابا و بی باک و بی سبب کش و معشوق و سرکش خیره نگاه مرادف خیره چشم خیزآب موج آب خیزبگیر و خیزگیر نوعی
از بازی و کبوتر باز که در وقت نشاط کبوتر مستی کند خیز و میز بیای مجهول و دو زای معجمه بمعنی ذوق و شوق و اختلاط و ارتباط
خیزه گیر و خیزه گیر مرادف خیزبگیر خیش خانه بروزن بیشخانه نوعی از خیمه که از کتان سازند و خانه که از سفال و علف سازند و در حالحر
خیط الشعاع خطوط شعاعی خیل تاش سپاهی و لشکری که همه از یک خیل و یک طایفه باشند و صاحب خیل و سپاه را نیز گویند
خیل خانه خاندان و دودمان خیمهٔ ازرق و خیمهٔ خضرا و خیمهٔ دهر و خیمهٔ روحانیان و خیمهٔ زنگاری و خیمهٔ سرا
و خیمهٔ فیروزه رنگ و خیمهٔ کبود آسمان خیمهٔ نور اطناب نومی ماند غرض آنست که هرگاه بادشاه در عرصه سایه
باید که نوکران نیز در عرصه سایند خینیاگر بتقدیم یای حطی بر نون مرادف خنیاگر نهر یازدهم در دال بی نقطه مشتمل بر
شش موج موج اول در مصادر مفرده داختن با خای موقوف داشتن سالم داخیدن از بهر صدا ... نظر
بر چیزی انداختن و دیده ور شدن سالم دادن بفتح گرفتن و بخشیدن و عطا کردن و بمعنی کردن چون وعده دادن
نهادن چون گوش دادن و بمعنی گفتن چون حال دادن و بمعنی گذاشتن چون کوچه دادن و بمعنی کشیدن چون صدا دادن
و باصطلاح لوطیان کون دادن دهفت داد عمر آدمی و نام جوشنی که معزلی قوما گوید و بیاد و عدل و بهره و راست
نهادن و نگاهبانی کردن و لیاقت چیزی داشتن و بمعنی دادن حیلهٔ میقه تا شکی آواز ندارد و بمعنی دمیل وردن و شمردن
و قرار دادن نیز آمده دارده دار چوبی که از آن دزدان را بحلق آویزند و باین معنی بردار کشیدن گویند و بمعنی مطلق درخت

و بمعنی چو بیکه بدان خانه را پوسند و داشته که همه و وسوده و ضایع شده را کوبند **دامیدن** بر بالا رفتن و براز چیزی شدن و
از بیخ و بن بر کندن و تخم افشاندن و بردن باد خاک را سالم **دانانیدن** متعدی دانستن دانا مند **دانستن** خبردار شدن از
چیزی و توانستن امد **دختن** بالضم مخفف دوختن و بمعنی اندوختن و دوسیدن سالم **درافتادن** خصومت و جنگ و نزاع
کردن و با کسی بحث کردن آزاد **س** آزادمن از نسل حسین ابن علی ام ٭ هر کس که درافتاد بمن نسل یزیدست ٭ درافتد
درآمدن بفتح اول داخل شدن و دخل کردن و اندرون آمدن و اثر کردن و واقع شدن و بمعنی برآمدن نیز شفائی **س** زه کرد
کمان بعمر عمار شفائی ٭ کو حوصله که غنچه این بار درآید ٭ درآید در ردیف تمام غزل است و مرزا جلال اطبا طباطبائی که در لغت
دری در و بر در موارد استعمال بدل یکدیگر می آیند انتهی کلامه پس درین صورت بعض اعزه که درآمدن را بمعنی مخفف برآمدن فهمیده
اند توجیه قیاسی است درآید **ف** درآمد آمد زر که آنرا مداخل گویند **درانیدن** بفتح اول متعدی دریدن دراند **درآوردن**
چیزی در چیزی آوردن و داخل کردن و گنجیدن درآورد **درائیدن** بروزن سرائیدن گفتن و آواز کردن و سر کردن سخن درآید
درباختن عطا کردن و در قمار بازی خرج کردن و اسراف نمودن با دوستان و بیع و شری نمودن و قرض کردن و دادن درباز د
درخشیدن بضمتین تابیدن و پرتو و فروغ افکندن و روشنی کردن و روشن شدن و بضم اول و فتح ثانی نیز آمده درخشد **درخواستن**
سوال کردن و طلبیدن چیزی و گدائی نمودن و شفاعت کردن درخواهد **ف** درخواه بمعنی بازپرس و التماس آمده و با لفظ داشتن
و کردن مستعمل **درفشیدن** بروزن و معنی درخشیدن که تابیدن و پرتو افکندن باشد و بمعنی لرزیدن و بفتح اول و ثانی و بکسر اول و فتح ثانی نیز آمده درفشد
درکشیدن بروزن سرکشیدن نوشیدن و بسر کشیدن و محو کردن و رد نمودن درکشد **درگذشتن** رحلت کردن و عفو
نمودن درگذرد **درگردیدن** ویران و خراب شدن درگردد **ف** درگردیده شخص برگشته **درگرفتن** پیچیدن و محیط شدن
و اثر کردن و کارگر شدن و سوختن و شعله کشیدن و آتش در گرفتن و موافق آمدن و بر چیزی محیط شدن و برابر شدن صحبت درگیرد
درگشتن ویران و خراب شدن درگردد **ف** درگشته شخص برگشته **درماندن** عاجز و زبون شدن و ناچار و لاعلاج گردیدن
درماند **درنگیدن** بکسر اول و فتح ثانی ثبات و آرام ورزیدن و تاخیر نمودن سالم **درنوردیدن** پیچیدن و قطع کردن درنوردد
دَرودن بفتح اول و واو معروف گفتن و صدا و خروش کردن درآید **دُرودن** بضم اول و واو معروف درو کردن و بریدن
غله و بکسر اول هم آمده درود **دُرَویدن** بضم و فتح ثانی درو کردن و بریدن غله و بکسر اول نیز درود **دریابانیدن** بالفتح
متعدی دریافتن دریاباند **دریافتن** فهمیدن و شناختن و مدد و معاونت کردن و تدارک نمودن دریابد **دریدن** بروزن
بریدن چاک کردن و پاره نمودن درد **ف** در بالفتح دروازه و دره کوه و کرت و مرت و بابی که در کتابها می نویسند و نوع
و جنس و نوعی از مرغ صحرائی و بیشه و درون که نقیض بیرون باشد و نام میوه **دُریدن** بروزن بریدن مخفف درویدن سالم
دزدیدن بالضم سرقت کردن و پنهان ساختن همچو دزدیدن خنده و تبسم زیر لب و دزدیدن دست در آستین و
پیه آن و بمعنی سلب کردن و ربودن چون هوش و دیدن و ذوق و دزدیدن و غیر آن دزد و صیغه اسم فاعل نیز آمده **دمانیدن** بفتح اول
متعدی دمیدن دماند **دمیدن** بروزن حمیدن لاف زدن و خود را پر باد کردن و حمله آوردن و روئیدن و رویانیدن
و دریافته شدن و فریب خوردن و نفس راست کردن و آسوده شدن و نفس کشیدن و طلوع کردن صبح و جوش زدن چیزی

دمیدن خون و عرق و وزیدن چون دمیدن باد لازم و متعدی هر دو آمده در **ف** خان آرزو نوشته که اطلاق آن بیخ جا دیده شد
دمیدن صبح و دمیدن سبزه و دمیدن افسون و دمیدن نی و کرنا و نفیر و امثال آن و باد در مشک دمیدن و وارسته می نویسد که
تخصیص استعمال آن در بیخ جا خلاف قیاس است چنانکه بعضی اعزه نوشته اند بل مورد آن عام است چنانکه اساتذه آورده اند ازینجاست
چو خط یار دمد درس عشق تعطیل است ؎ مگر کنند سبق های خوانده را تکرار ؎ کلیم ــه مدام تا که دمد آفتاب بعد از صبح ؎ همیشه تا که نیاید
چراغ پیش از شام ؎ شانی تکلو ــه کوی سلمی که تجلی دمد از خاک آنجا ؎ طور عشق است و کلیم من غمناک آنجا ؎ **ف** دم بالفتح مکر و
فریب و نخوت و تکبر و بوی و وزن شعر و انبانی که زرگران بدان آتش افروزند و آه و افسوس و دهان و وقت و زمان و دمنده
روفن روده و فریاد کننده را گویند **دندیدن** بر وزن زنخیدن در زیر لب آهسته سخن گفتن و با خود حرف زدن از روی قهر
و غضب و جوشیدن از خشم دند صیغهٔ اسم فاعل امر و نهی نیامده **دنیدن** بر وزن رسیدن دویدن از نشاط و از جای در آمدن
و از قهر و خشم جوشیدن دند **دوانیدن** بفتح اول متعدی دویدن و کنایه از خجل ساختن نیز دواند **دوختن** با واو مجهول و
خای موقوف جامه و پارهٔ هر چیز از پوست و غیر آن بهم وصل کردن بسوزن و سوراخ کردن درع و زره به نیزه و تیر در خنه کردن
در سینه به تیر و خنجر و سنان و نقش کردن دانه و غفتن وادا کردن قرض و نماز دوزد **دوختن** نیز بمعنی تیر دوشیدن دوشد
ف دوش کتف و شب گذشته **دوزانیدن** با واو مجهول متعدی دوختن که خیاطت کردن است دوزاند **دوسانیدن**
با واو مجهول چسپانیدن اعم از آنکه چیزی را بچیزی بچسپانند یا خود را بکسی وا بند متعدی دوسیدن دوساند **دوسیدن**
با واو مجهول چسپیدن و ملصق شدن و رسیدن و لغزیدن دوسد **دوشانیدن** با واو مجهول متعدی دوشیدن دوشاند
دوشیدن شیر گرفتن از پستان جانوران و آدمی دوشد **دوغیدن** با واو مجهول ماست کردن شیر و حرارت دوغند
ف دوغ حرات **دویدن** بر وزن رسیدن تند و تیز راه رفتن و شتافتن و ترمنده شدن دود **دهانیدن**
بکسر اول متعدی دادن دهاند **دیدن** بالکسر نگاه کردن و نگریستن بچشم سر یا بچشم دل بیند **ف** بیننده بمعنی چشم آمده دید
بمعنی نظاره و تماشا و دیدار بمعنی دیدن و روی هر دو آمده چه دیدار نمودن بمعنی رخ نمودن باشد و بمعنی چشم و بینائی و پدیدار نیز
موج دوم در مصادر مرکبه **دادزدن** و **دادکردن** فریاد کردن **دارا دارکردن** و **داداکردن**
دیر پائیدن و ثبات داشتن و مدار کردن و بسیار ماندن **داروکشیدن** و **داروکشی کردن** نوره کشیدن
خان آرزو نوشته که این لفظ در ایران بسیار رواج دارد اشرف ــه بمستی بود بیگرش برم وصاف ؎ که از می کشی
کرده داروکشی ؎ و لطف دیگر آنست که دارو در هندوستان شراب را گویند و برین تقدیر بحساب اهل هند این شعر با
مره تر خواهد بود و منظور شاعر نیز همین است **داغ برچیدن** دور کردن داغ و داغ رفتن لازم آنست و این مقابل داغ ماندن
است **داغ بر روی ترنج نهادن** آزار دادن شخصی که بآزار صاحب این عمل متادی نشود **داغدار کردن**
معیوب کردن **داغ ساختن** نشان کردن **داغ ساختن آب** گرم کردن آب **داغ شدن** بغایت آزرده
شدن و عیب دار گردیدن و شهرت یافتن و کهنه و مستعمل بودن و داغ داشتن کسی را متعدی آنست بمعنی اول
داغ شستن دور کردن داغ **داغ کردن** نشان کردن **داغ یخ نهادن** باصالت آزار بشخصی رسانیدن

که اعتنا بدو نشود داغی شدن عیب دار شدن و شهرت یافتن و کهنه شدن و رسوا گشتن دام انداختن دام گستردن
دامان سنجیده شدن قدم رنجه شدن ظهوری بیت ارکمان گوشهٔ ابروی تو یک تیر نجست * که به پرسیدن دل رنجه نشد دامانش
دام چیدن و دام زدن و دام کشیدن دام گستردن دام گشتن باری دادن دام گستردن و خلاصی از دام دامن از
بدی نگاه داشتن پرهیزکاری کردن دامن افشاندن غرور و ناز کردن و خویش را از چیزی دور داشتن دامن
افشردن معروف و مرادف دامن بستن که مقابل دامن گشادن است دامن باغی گرفتن خلوت گزیدن و گوشه نشینی اختیار
کردن دامن بالا زدن بر شکستن دامن بکمر و بند کردن آن در بند کمر بعزم سواری یا کار دیگر دامن بدامن کسی بستن
موافقت و معاونت با و کردن دامن بدندان کردن و دامن بدندان گرفتن فروتنی کردن و عجز نمودن و گریختن
و بسرعت رفتن دامن بر آتش زدن و دامن بر اخگر زدن افروختن آتش و اخگر بباد دادن دامن بر افشاندن
سفر کردن و کوچ نمودن و ترک دادن و اعراض نمودن دامن بر چراغ پوشیدن محافظت چراغ کردن بدامان تا آسیب باد
باو نرسد دامن بر چراغ زدن چراغ کشتن دامن بر چیدن ترک دادن و کناره کردن و اعراض نمودن دامن بر زدن
مهیای کاری شدن دامن بر زمین کشیدن عرض رعنائی و نخوت نمودن و بغرور راه رفتن دامن بر سر افکندن
روپوشیدن و شرم کردن دامن بر گرفتن مرادف دامن برچیدن دامن بر میان زدن آماده و مهیا شدن برای کاری
و این را دامن بر میان زدن نیز گویند دامن بر میان محکم کردن مرادف دامن بالا زدن دامن بمیان بر زدن مراد
دامن بر میان زدن دامن جمع کردن مرادف دامن برچیدن دامن چاک بودن در صحرانشینان ایران معمول است
که چون دختر خود را بیکی از اسامی قوم نامزد کنند داماد را تطلبند تا بدست خود دامن دختر چاک کند و این رسم کون دانند و گویند
پسر فلان با دختر بهمان دامن چاک است یعنی نامزد است قبول رباعی تا بر سر ما سایهٔ برگ تاک است * کی پروائی ز گردش
افلاک است * زاهد منعم چه میکنی از مستی * با دختر رز قبول دامن چاک است * دامن چیدن مرادف دامن برچیدن
دامن خوردن شعله افروخته شدن آتش و شعله را بدامن دامن خیمه بالا زدن برداشتن دامن خیمه دامن
در پای افتادن اضطراب نمودن دارروی اضطراب گریختن دامن در ریختن آبرو ریختن و کنایه از آمدن ابر دامن در یغ
چاک کردن آماده شدن برای سواری دامن در کشیدن اعراض و اجتناب نمودن از چیزی و ترک صحبت کردن دامن
زیر پا کشیدن فرش کردن دامن را زیر پای کسی دامن شکستن مرادف دامن بر زدن دامن فراخ بودن فیض
عام داشتن دامن فرصت از دست دادن ترک کردن کاری و کار بروقت آن نکردن دامن کسی گرفتن باز
داشتن کسی را از رفتن دامن کشان رفتن بناز و تبختر رفتن چنانکه شیوهٔ رعنایان است دامن کشیدن مرادف
دامن درکشیدن دامن محشر در آتش زدن برافروختن آتش بشدت دام نهادن دام گستردن دامن همت
بر میان زدن امر دشوار اختیار کردن دانه بر آتش ریختن افسون تسخیر خواندن سالک یزدی بیت بروی لاله رنگ
او عرق مستم که آن جادو * مرا تا صید خود سازد بر آتش دانه میریزد * دانه چیدن برچیدن دانه از زمین و سجده کردن و گدیه
گدائی نمودن دانه دانه شدن پراکنده و پاشان شدن دانه کردن جدا کردن و پریشان نمودن دانه کشیدن دانه

رسانیدن **داو یافتن** نقش نشستن مراد و برین قیاس داو زدن و کردن و داو نیافتن نانشستن نقشی مراد **دایره ساختن و دایره**
کشیدن آن است که گدایان از بهر تحصیل بر کاغذی بشکل دایره کشند و دران آسامی مسئول عنهم بر نگارند و در عرف چندا گویند و حید
یک لب لعل کی از بوسه مراسیر کند؛ بهر من دایره کاش نکویان بکشند؛ **دبه در پای پیل افکندن** گریختن از ترس دشمن پیش از
جنگ و فتنه برپا کردن و بر سر پرخاش آوردن **دبه در زیر پای شتر افکندن** متعجب شدن با خطیر و بر سر پرخاش آوردن
و فتنه انگیختن **دخان از خاک برآوردن** سوخته گردانیدن خاک و این ادعاست **دخان شکستن از آب** ایجاد
کردن دخان از آب **در آب افتادن** غرق شدن و نابود شدن و معدوم گردیدن **در آب انداختن** غرق کردن
و نیست و نابود کردن **در آب خضر آتش زدن** محو کردن و ترک دادن آب حیات **در آب راندن** مکر و زرق ساختن
و فریب دادن **در آب ریختن** مرادف در آب انداختن **در آب سیه سر فرو بردن** نهان شدن و بی نام و نشان
گردیدن و محو گشتن چیزی و فکر و تامل کردن در عبارت دقیق بحدت طبع و تیزی فهم **در آب فرو رفتن و در آب فرو شدن**
مرادف در آب افتادن **در آبگینه نقش پری دیدن** دیدن شراب در پیاله یا عکس جمال ساقی دران **در آب و آتش بودن**
تشویش بسیار داشتن و به محنت و تعب مبتلا شدن و در آب و آتش افکندن متعدی اوست **در آب و عرق فتادن**
خجلت بسیار کشیدن تاثیره در آب و عرق بسکه فتاد از قد شوخت؛ فواره شد آن شمع که در انجمن تست؛ **در آتش افکندن**
قرین فکر و اندیشه داشتن **در آستین بودن** مهیا بودن **در آستین داشتن** موجود و مهیا داشتن **در آستین کردن**
تصرف کردن و ملک خود دانستن **در آسمان باز کردن** رسیدن وقت اجابت دعا **در آسمان سوراخ شدن**
وقوع امر عظیم و حادثهٔ بزرگ افتادن **در آفتاب افکندن و در آفتاب انداختن** نگاه داشتن چیزی در آفتاب
تاثیره انداختم روی تو چشم پر آب را؛ چندی در آفتاب فکندم گلاب را؛ **در آفتاب کردن** در آفتاب نشاندن
که آن تعذیب است **در آفتاب گردیدن** در تابش خورشید گردیدن **در آمدن از خواب** از خواب بیدار شدن
در آویختن با کسی آویزش نمودن با کسی **در آویختن بهم** با هم جنگ کردن **در آینه نقش پری دیدن** دیدن شراب
در پیالهٔ بلوری و مشاهدهٔ جمال ساقی در جام شراب **دراز دستی کردن** غارت کردن و ستم و جور نمودن **دراز شدن**
خفتن **دراز کشیدن** پای دراز کرده خفتن **در انگشت آوردن** حساب کردن با انگشت که عبارت از عقد انامل است
و در قبض و تصرف آوردن و در قید قلم آوردن و نوشتن **در انگشت کردن انگشتر** پوشیدن آن **در بار کمان رفتن** در آمدن
بخانهٔ کمان یعنی کمان کشیدن **در باقی شدن** چیزی بماندن و تمام گردیدن و آخر شدن و وجود داشتن **در باقی کردن** باقی
ساختن و تمام شدن و موقوف داشتن و ترک دادن **در بدن داشتن** بمعنی در بر داشتن **در بر آوردن** سد کردن
در بر افکندن جامه و مانند آن و در بر انداختن جامه و مانند آن و در بر کردن جامه و مانند آن پوشیدن
آن **در بر کشیدن و در بر گرفتن** پوشیدن جامه و هم آغوش و همکنار شدن با کسی و بمعنی پوشانیدن نیز **در بروی کسی بستن**
و در بر سر چیزی بستن سد باب و منع کسی نمودن از در آمدن **در بند بودن** مقید و اسیر بودن **در بند کسی بودن**
در اختیار کسی بودن **در پا کردن نعلین** پوشیدن آن **در پای افکندن و در پای انداختن** اهمال و تعطیل کردن در پا

پیل انداختن رنج و مشقت دادن و نوعی از سیاست مخصوص پادشاهان در پای چراغ کمر بستن رسمیست که قلندران و ... مریدان را بر سر مزار پیر سلسله برده در پای چراغ مزار او کمر بسته استاده سازند و گویند کمر بسته پای چراغ استاده ای مستعد خدمت مریدی است ملا طغرا گوید در پای چراغ دل من پیر مغان بست از بهر مریدی که اهل همه را در پای شتر افکندن و در پای شتر انداختن هم دادن در پای کسی افتادن خواستن چیزی بعجز و الحاح از کسی و فقط عاجزی کردن نیز در پرده گفتن پوشیده گفتن در پس زانو نشستن تفکر و مراقبه نمودن در پشم کشیدن پوشیدن و پنهان داشتن در پوست افتادن عیب گفتن و غیبت مردم کردن در پوست درآمدن واقف شدن از راز کسی در پوست گفتن مرادف پوست کفتن در پوست نگنجیدن کمال شادمانی نمودن در پوستین افتادن عیب گفتن و غیبت کردن و در پوستین افکندن متعدی اوست در پوستین کسی بودن عیب و بدگوئی کسی کردن در پوشیدن بند کردن در در پیراهن نبودن و در پیراهن نگنجیدن کمال شادمانی نمودن در پیش کردن در پس در تاب بودن پیچ و تاب خوردن در ته پوست دویدن در رگ و پی کسی سرایت کردن طالب آملی گوید غنچه پرداز چه دود در ته پوست که ره باد سحر که تیغ طالست در ته دندانش نهادن دعای بد در حق او خواستن در ته گرفتن کرم کردن چه جانوران مثل ... کار بصید را در ته برگیرند تا از وصول هوا صایع شود در جامه کسی در آمدن مرادف بحلد چیزی رفتن در جامه نگنجیدن مرادف در پوست نگنجیدن در جائی بند شدن در الحاح و اقرار کردن چون کسی امیدی بسعایه اهل دول آمدن آغاز کند گویند در جای فلان منعم سد سده است در جگر بودن در رنج و تشویش بودن انوری گوید طرب افزای و رنج و کاه شود دل من که سپهر در جگر است در جگر گل گرفتن بصاف حگر و کسر گل زیر خاک کردن و مدفون ساختن درج گهر گشودن سخن خوب نقل کردن در جلو رفتن همراه بودن در جوال رفتن و در جوال شدن فریب و دعا خوردن در جوال کردن دعا و فریب دادن در چاه افکندن بی نام و نشان کردن در چیزی زدن و در چیزی گرفتن آمیختن در آن در حباله آوردن و در حباله کشیدن در عقد نکاح آوردن در حدیث آمدن سخن گفتن در حساب آمدن صاحب ثروت و مالدار شدن در حساب بودن ترسیدن و بیهوده سر کردن صایب گوید با صبح روکشاده تر آفتاب باش هر که دم شمرده زند در حساب باش در حساب گرفتن در شمار آوردن و مواخذه کردن و معتبر داشتن در حساب نگرفتن نوعی بیهیچ و پوچ شمردن در حیض بودن ناپاک و تارک الصلوة بودن در خاک کردن و در خاک نشاندن خاکیوش کردن در خاک و خون افکندن کشتن بخواری در خانه چیزی بودن و در خانه چیزی رفتن و در خانه چیزی نشستن بکار مشغول آن بودن خان خالص گوید ... را بر دل که ما را آرام گاه جان است پیوسته ترک چشمت در خانه کمان است تا تیر گوید نشسته ابرو بخانه زور ... کرده بر کمان عمر جوانان کمان است این محاوره خصوصیت بفکر ندارد و همچنین مخصوص رفتن نیست چنانکه بعضی از غره گمان برده اند و این بیت تاثیر سند آورده گوید میرود دهر که تا یاد تو در خانه فکر پای سعی است که شعر تو هم بیت الصنم است در خرام شدن در خرام آمدن در خرکمان کشیدن گرفتاری و محنت و مشقت که نجات از ان دشوار بود در خط شدن متغیر شدن و آزرده گردیدن و مدهوش و بی قرار گردیدن و منفعل شدن و در هم ...

خراب شدن و مسوخ و ردشدن و عاجز گردیدن و اعراض نمودن **در خط کسی بودن** تابع و محکوم بودن **در خم کسی بودن** در دفع کسی بودن و در فکر کسی بودن **در خود دیدن** تاب و طاقت در خود دیدن تاثیر است بکوبت کر نیایم و مبدم جانا مرنج از من؛ ترا خواهم به بینم چون کنم در خود نمی بینم؛ **در خود رفتن و در خود فرو رفتن و در خود فرو شدن** متفکر شدن و حیران گشتن **در خود گریختن و در خود نشستن** حواس جمع کردن و متوجه بحال خود شدن **در خون افتادن** کشته شدن **در خون کسی شدن** قصد کشتن کسی نمودن و اراده بخون کسی کردن **در خون کشیدن** مجروح و خون آلود کردن و کشتن **در خویش فرو رفتن و در خویش فرو شدن** مرادف در خود رفتن **در خوی نشستن** به عرق شرم فرو شدن **در خیال آمدن** متصور شدن **در دارد درمان گذشتن** عدم انتفاع در دو دوا **در دامن آویختن** دست بر دامن کسی زدن **درد بدرمان نیافتن** مراد از نبودن امراض باشد در جای خود و متن مواصایب است در بادیه ها درد بدرمان نتوان یافت؛ بیماری شهره به مقدار طبیب است؛ **درد چیدن** دور کردن درد و بیمارداری کردن و درد دیگری بر خود گرفتن صایب است رد دی از جهره او نیز عظم برداشت؛ چید درد از بدش بر کس بیمار شان **درد دل کردن** اظهار درد دل کردن و زاری نمودن **در دست و پا افکندن** پامال و ذلیل کردن **در دست و پا پیچیدن** سماجت و ابرام کردن رفیع واعظ است ما در تلاش خلعت عریانی خودیم؛ ای فکر جامه این همه در دست و پا مپیچ؛ **در در کردن دل** رحم کردن و عاجزانه درویش موثر شدن **در دماغ آمدن** نخوت و غرور کردن **در دماغ داشتن** نخوت و غرور بهم رسانیدن **در دنبال کسی افتادن** در مقام عداوت و بدخواهی او بودن **در دهان افتادن** به بدنامی شهرت یافتن **در دهان گرفتن و در دهانها گرفتن** شهرت دادن صایب است هر که دل حسیب شد آخر به بالش کیرند؛ گشت گفتار چو شیرین به هالش گیرند؛ **در راه بودن چیزی** نصیب و روزی بودن آن و بمعنی موجود و حاضر بودن نیز **در راه بودن نکته** قریب بودن حرف تازه و غریب یعنی نزدیک باشد که بگوید **در رکاب انداختن** همراه سواری خود کسی را پیاده کردن سلیم است چون سلیم آخر سوار توسن گردون شدم؛ اختران را چون مه نو در رکاب انداختم؛ **در رکاب بودن و در رکاب دویدن و در رکاب رفتن** در سواری همراه کسی پیاده رفتن **در رگ و پی دویدن** مرادف در ته پوست دویدن **در رنج کسی افتادن و در رنج کسی بودن** در صدد خرابی او بودن **در روی کسی خندیدن و در روی کسی گفتن** رو در روی کسی خندیدن و گفتن **در ریختن** بالضم گریه کردن و سخن خوش لطیف گفتن **در زبان افتادن** به بدنامی شهرت یافتن اثر است در زبان جهانی افتاده است؛ چون سخن هر که آدمی زاده است؛ **در زبان افکندن و در زبان انداختن و در زبان داشتن و در زبان گرفتن** سخنان بد و نالایق در حق کسی گفتن و بمعنی مشهور کردن و رسوا ساختن نیز **در زدن** مرادف حلقه بدر زدن **در زر کردن** بالفتح شکافته شدن و به مجاز کنایه است از ظهور کردن و پیدا شدن و فاش گردیدن **در زیر بار کشیدن** بار کردن چیزی بر چیزی **در زیر پای کشیدن و در زیر پای نشستن** باقرار آوردن کسی را بی سیاست مثلا دزدی باشد که از عمل خود انکار دارد او را بلطایف الحیل باقرار آرند گویند در زیر پایش کشیدیم و در زیر پایش نشستیم تا از ته کارش خبردار شدیم؛ **در زیر خاک کردن** معدوم و ناپیدا کنانیدن **در زیر زمین کشیدن**

تهیهٔ سواری کردن **در زیر سر داشتن چیزی** منظور داشتن و خیال آن بودن **در زیر مقراض کردن** تراشیدن خط و جز آن **در زیر یک پیراهن بودن با کسی** کمال قرب داشتن با کسی **در سر چیزی کردن** صرف آن کردن **در سر دندان شدن** صرف دندان شدن **در سر شاخ کشیدن** نوعی از تعدیه **در سر شدن** آخر شدن **در سر کردن** بر باد دادن **در سر کشیدن** بر سر کشیدن چادر و مانند آن طهوری ؎ هوا چادر از گرد در سر کشید ؛ علم طرف دامن بخون در کشید ؛ **در سرپوش کردن** از بر کردن و حفظ نمودن سبق **در سقف آسمان سوراخ شدن** مرادف در آسمان سوراخ شدن **در سیاهی بودن** در ظلمات بودن **در شکر بیزی نمودن** گریهٔ شادی کردن **در شکم داشتن** در قبض و تصرف داشتن قاسم مشهدی ؎ چو صفحه وصف بناگوش او رقم دارد ؛ سواد نامهٔ صبح در شکم دارد ؛ **در صفحه گفتن** نوشتن سلیم ؎ در صفحه سلیم ار تو چه گوید که نگنجد ؛ یک نکته ز وصف تو بجز دو کل کاغذ ؛ **در عرق افتادن** بسیار شرمنده شدن **در عرق شدن** خجلت کشیدن و شرمنده شدن **در عنان بودن و در عنان رفتن** از عالم در رکاب بودن **در غوری مویز شدن** برادنا رسیده تباه و ضایع شدن **و در غوری مویز کردن** و ساختن برادنا رسانیده تباه و ضایع کردن است **در فراز کردن** در باز کردن و در بستن **در فرو بردن و در فرو کردن** بند کردن در **در فلان گریختن** پناه بردن بکسی **در قبا رفتن** قبا پوشیده راه رفتن حافظ ؎ خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک ؛ گر ماه مهرپرور من در قبا رود ؛ **در قدم کشیدن** پا انداز کردن **در قدم گرفتن** همراه گرفتن **در قلم گرفتن** یاد کردن و نوشتن شانی تکلو ؎ محرم این که دلم هم کشتهٔ عشق تست ؛ فرشته نام مرا در قلم نمی گیرد ؛ **در قلم نیاوردن** قلم انداز کردن **در کار کردن** کسی را در آموختن و در حق کسی چیزی صرف ساختن و بمعنی جماع کردن نیز آمده ؎ نیم جاقی دارم و آن شوخ مست و لی حیف خوب وقتی شد دو چار آن مه که در کارش کنم ؛ **در کار گرفتن** جماع کردن **در کاسه نیم کاسه داشتن** تعبیه کردن چیزی از راه فریب در چیزی و مکر و حیله نمودن **در کام کردن و در کام کشیدن** در کام ریختن **در کسی گریختن** التجا کردن بوی **در کوزهٔ فقاع بودن** تنگ عیش و مبتلای محنت بودن تاثیر ؎ اوضاع تنگ شاهد کیفیت من است ؛ در کوزهٔ فقاع ریمایهٔ خودم فقاع چه نسبت کیف که از غله و مویز سازند **در گرد بودن** ویران و خراب شدن مصنف طهرانی ؎ یاد ایامیکه اشکم گرم و آهم سرد بود ؛ پیش گردابم صد آسیا در گرد بود ؛ و بمعنی گرمی بازار و رواج آن چنانکه گویند حمام فلانی در گرد است ای مردم بسیار برای غسل می آیند و دکان فلانی در گرد است ای مردم بسیار خرید و فروخت میکنند **در گرفتن آتش** افروختن آتش **در گرفتن صحبت** بر آمدن و موافق شدن صحبت **در گوش آوردن** شنیدن **در گوش داشتن** یاد داشتن و در خاطر نگاه داشتن **در گوش کشیدن** شنوانیدن **در گیر شدن حرف و در گیر شدن سخن** موثر شدن آن **در گیر شدن صحبت** مرادف در گرفتن صحبت **در لوزینه سیر خوردن** فریب خوردن و کردن کاری که عیش کسی را منغص سازد و بمعنی در شادی غم پیش آمدن نیز **در لوزینه سیر دادن و در لوزینه سیر کردن** در شادی کسی غم انداختن و عیش منغص کردن **در مار ضحاکی کشیدن** زنجیر کردن چنانکه در پای مجرمان کنند **در مغز تاب آوردن** عزم جنگ مصمم کردن **در مغز فرو رفتن شراب** نشأ مند گردانیدن آن طهوری ؎ فرو رفته در مغز ارباب حال ؛ شراب خم مندل از جام قال ؛ **در منقار کشیدن** بر سر زبان دادن **در میان بودن** در رهن و در گرو بودن **در میان داشتن** ظاهر کردن و بیان نمودن **در میان کردن تیغ و خنجر و مانند آن** در نیام کردن

آن مولانای روم ؎ چون زبانم کرد حیرت خونریزی‌ها همچو شمشیر در میان کردم ؛ درمیان نهادن مرادف درمیان داشتن
در نامه کردن نوشتن درنظر آمدن رو شدن که مقابل قبول شدن است زیراکه هرچه لفظ نظر بران نوشته شود نامعقول
می‌باشد درنظر آوردن پیشکش کردن کمال خجندی ؎ گر تو بخواهی بچشم درنظر آریم جان ؛ ور تو بگوئی روان از سر بر گذریم درنظر
داشتن کسی را منتظر خرابی او بودن درنظر گرفتن منظور نظر داشتن درنماز کسی بودن نماز جنازهٔ او خواندن درنورد
نهادن درهم پیچیدن و پنهان کردن و بی‌نام و نشان ساختن و در سوراخ نهادن درنیل زدن و درنیل کشیدن رنگ
نیل کردن در وادی چیزی افتادن اصرار کردن برآن چیز دروازه بر رخ کشیدن مرادف در بروی کسی بستن شیخ
تکلو ؎ من بر رخ خیال تو دروازه می‌کشم ؛ دروغ بافتن بر کسی و دروغ بستن بر کسی و دروغ زدن بر سر
کسی و دروغ کوفتن بر سر کسی دروغ گفتن در حق کسی دره کاری کردن زدن به دره از عالم چوب کاری کردن
و دره بالکسر و تشدید را آلهٔ تعزیر که مجرمان را بدان زنند و در فارسی بضم شهرت دارد درهوا شدن ترجمهٔ تعلق است که فکرها
در کاری باشد دریا بجوی خویش بستن آب را بجوی خود آوردن که همیشه همانجا باشد و بجای دیگر نرود دریا بر رو
زدن مبالغه در بیدار کردن است چه آب زدن هم برای این کار کفایت میکند دریا خوردن خوردن شراب و آب باشد الی
باقصی الغایة دریاد داشتن و دریاد کردن بخاطر داشتن و بحذف کلمهٔ در هم گویند دریا کشادن دریا آوردن دریا
کشیدن و دریا ها کشیدن مرادف دریا خوردن دریخ کسی افتادن در مقام خرابی و استیصال کسی شدن دریغ خوردن
افسوس خوردن دریغ داشتن مضایقه نمودن در چیزی و ندادن چیزی بکسی در یک پیراهن بودن و در یک
پیراهن داشتن کمال اختلاط و اتحاد داشتن در یک پیراهن خوابیدن با کسی کمال قرب داشتن با کسی دزدیدن
نگاه اغماض و اعراض کردن یعنی چشم پوشیدن از چیزی دست آختن دست دراز کردن و حرکت دادن آن را
بطرف چیزی دست آوردن بر چیزی غالب و توانا بودن بر چیزی دستار بر زمین زدن داد خواستن و
عاجزی کردن دستارچه ساختن هدیه دادن و استمالت کردن و بر دست داشتن دست از پی چیزی بردن
مکنه آن رسیدن دست از چیزی برکندن ترک آن کردن دست از دهان برداشتن یعنی پرده سخن کهن کلیم
؎ از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم ؛ قفل دیگر زحیا بر لب اظهار است ؛ دست از سر برگرفتن بی شفقتی نمودن و
بی توجهی کردن دست از کار رفتن شل شدن دست دست از کسی برنداشتن از سر نه وانشدن بدون حصول
مقصود دست از لباس بیرون کردن و دست از لباس بیرون کشیدن پوشیدن جامه آن وضع که دست
در آستین کنند برای ساعت یک و باز برآرند و پوشیدن آن بر وقف دیگر گذارند و این در هندوستان بیشتر مرسوم است تاثیر
؎ جامهٔ هستی بتن بهر قیامت کرده ام ؛ دست بیرون زین لباس از بهر ساعت کرده ام ؛ دست افشاندن ترک و خلاص
کردن و آشکارا ساختن و ابا نمودن و ترک دادن و رد کردن دست انداختن تماشا کردن و مکر کردن دست بآب
رسانیدن ریدن دست باختن دست دراز کردن و دست بلند کردن دست با کسی کردن برابری و همسری
با کسی کردن دست با کسی یکی کردن با او اتفاق کردن دست بالا کردن تظلم و فریاد کردن و قصد کردن بر سر دست

بالین کردن دست زخم داده بر زیر سر گذاشتن و حیران و متفکر شدن **دست ببازو زدن** وضعی است که پهلوانان دست
خود را در وقت کشتی گرفتن بر بازو زنند **دست به بیعت دادن** مرید شدن **دست به بیع دادن** در صدد بیع و شری بودن
دست بدامان دادن مرید شدن و باصطلاح کشتی گیران در شروع کشتی دست یکدیگر گرفتن که آن از رسوم آنهاست **دست
بدست بردن** بسیری و حرمت زدن **دست بدست بودن** راه نزدیک بودن راه **دست بدست دادن**
معروف و در صدد بیع و شری بودن **دست بدست کسی پیوند کردن** امداد و اعانت او کردن **دست بدعا برآوردن
و دست بدعا برداشتن و دست بدعا زدن** بلند کردن دست در وقت دعا خواستن **دست بدلال دادن**
در صدد بیع و شری بودن چه رسم است که حالت تشخیص قیمت کالا نخستین دلال دست بایع را زیر جامه بدست خود گرفته بامارات
معینهٔ اصابع تلقین قیمت کند و بعد از آن همین دستور مشتری اختیار کند تا تیرے واعظ کن مصافحه را دست بیع زند یا کی خود
دوش دست دلال میدهد **دست بدندان کندن و دست بدندان گرفتن و دست بدندان گزیدن** حسرت
و ندامت و تاسف خوردن و پشیمانی کردن **دست بدیوار بودن و دست بدیوار دادن و دست بدیوار کشیدن**
از خیرگی چشم دست بدیوار نهادن و بی تابانه باستعانت آن راه رفتن **دست برآوردن** دعا کردن و شفاعت نمودن
و تربیت کردن و غالب آمدن و دعوی نمودن **دست برابرو گرفتن** تاب نظاره نیاوردن میرنجات سے خورشید در
مشاهدهٔ آفتاب تو شالی اختیار دست برابرو گرفته است ؛ **دست برافشاندن** مرادف دست افشاندن **دست بر
بالای یکدیگر نهادن** بیکار و معطل بودن **دست بر بر نهادن** سلام کردن چه سلام مردم ولایت چنین باشد که دست
بر سینه نهند **دست بر پشت چنبر کردن** دست بر پشت حلقه کردن یعنی هر دو دست محرم در پس پشت او بهم بستن
دست بر ترکش زدن مهیای جنگ شدن و آراستن معشوق است خود را که آن هم در معنی مستعد جنگ شدن است **دست
بر تخته بستن** نوعی از سیاست که معروف است و عاجز ساختن و بی دخل کردن **دست بر تیر زدن** مرادف دست بر
ترکش زدن **دست بر چشم نهادن** قبول کردن **دست بر چوب بستن** مرادف دست بر تخته بستن **دست برداشتن**
معروف و باصطلاح کشتی گیران دست خود بر زمین بند کردن و حریف را دعوی گفتن که بردارد و ترک دادن و بایں معنی دست
بردار شدن و دست داشتن هم آمده **دست بر در زدن** مرادف انگشت بر در زدن **دست بر دل گذاشتن و
دست بر دل نهادن** تسلی دادن و صبر کردن و در بعضی جا بمعنی منع و باز داشتن بر آمده **دست بر دن** تهیدستی
نمودن **دست بر دوش افکندن و دست بر دوش انداختن** بار ضعف دست بر دوش کسی گذاشته راه رفتن
دست بر دوش داشتن رام و مطیع بودن **دست بر دوش زدن** حال پردازی کردن و مهر و محبت نمودن **دست
بر دوش گذاشتن** مرادف دست بر دوش افکندن **دست بر دهان بردن** پشیمانی و افسوس و تاسف خوردن **دست
بر دهان کردن** حیرت خوردن **دست بر دیده نهادن** قبول کردن **دست بر رخ گرفتن و دست بر
رو گرفتن** پوشیدن روی از دست بسبب شرم و حیا **دست بر روی دست نهادن** بیکار و معطل بودن صائب
سے نام خود را کوهکن کرد از سکندستی بلند ؛ دست خود بر روی دست ای آهنی بازو منه ؛ **دست بر زانو زدن**

تاسف بر فقدان مطلوب کردن **دست بر سر دست نهادن** بیکار و معطل بودن **دست بر سر زدن** تاسف
بر فقدان مطلوب کردن **دست بر سر کشیدن** اظهار شفقت نمودن **دست بر سر گرفتن و دست بر سر نشستن**
از حسرت و افسوس سیلی بر سر زدن **دست بر سر نهادن** وداع نمودن و از سر وا کردن مخل یعنی برای او سلام رخصت
کردن و بمعنی قبول کردن نیز اثر ؎ سپهر معلی زکف الخضیب ٭ بفرمان او دست بر سر نهاده ٭ **دست بر فلک شدن**
بلند شدن دست در وقت دعا خواستن **دست بر قفا بستن** بیکار کردن و تعذیب مقرری **دست بر کاری**
بستن ایستادگی در آن کار کردن **دست بر کسی بستن** در خرابی او سعی بودن **دست بر کف ماندن** مغلوب و زبون
شدن و گرفتار در بلا و عقوبت گشتن **دست بر کمر داشتن و دست بر کمر زدن** رعنائی و خودنمائی نمودن **دست**
بر کمر ماندن بیکار و معطل ماندن **دست بر گلو آوردن** گلو افشردن **دست بر مالیدن** آماده و مهیا شدن برای
کاری **دست برون کردن** بمعنی دست برآوردن و دست بریدن و دست زدن **دست بر هم سودن**
پشیمان شدن **دست بزیر زنخ ستون کردن و دست بزیر سر ستون کردن** متفکر و متحیر شدن و غمگین بودن
دست بزیر سنگ آمدن و دست بزیر سنگ بودن مرادف دست برکف ماندن **دست بزیر شال بردن**
تشخیص و قرار دادن قیمت مطلقا و در هندوستان این رسم مخصوص دلالان است **دست بستن** بخیلی و ممسکی کردن
و مدار گذاردن نیز **دست بسر کردن و دست بسر نهادن** وداع نمودن و از سر وا کردن مخل یعنی برای او سلام رخصت
کردن حزنی ؎ دی آمدی کرشمه کنان همره رقیب ٭ دستی بسر نهادم و دستی بدیده ام ٭ و بمعنی قبول کردن نیز **دست**
بسر کشیدن مرادف دست بر سر کشیدن **دست بسر نشستن** از حسرت و افسوس سیلی بر سر زدن شانی تکلو ؎
بسر کوی تو یکدل شده بر پا نشود ٭ که بجایش دگری دست بسر ننشیند ٭ **دست بشاخ افکندن** آرزو کردن و یار
نو گرفتن صایب ؎ در دامن تسلیم درآویز که چون تاک ٭ هر دم نتوان دست بشاخ دگر افکند ٭ **دست بشاخ**
زدن معشوق و یار نو بهم رسانیدن و مراد و مطلب نوی اختیار کردن **دست بیعت دادن** مرید شدن فطرت
؎ سبحه زندی که ما رو بند ایمان کرده اند ٭ دست بیعت داده ما هر رشته زنارمس ٭ **دست پاچه شدن** بباد
جیم هر دو فارسی مضطرب شدن **دست پاچه کردن** مضطرب کردن **دست پیش آوردن و دست**
پیش بردن دریوزه و گدائی کردن **دست پیش داشتن** منع کردن و دست بدعا برداشتن و دست بس پیش
کسی و کدیه و گدائی کردن و جستجو کردن نیز **دست پیش دهن گذاشتن و دست پیش دهن گرفتن** در وقت
حرف زدن از غایت ادب مخاطب دست پیش گیرند تا ناگاه آب از دهن بروی مخاطب نرسد **دست پیش کردن**
دریوزه و گدائی کردن **دست پیش کسی دراز کردن** گدائی کردن **دست جستن** بضم جیم گدائی کردن **دست**
چرب بر سر کشیدن و دست چرب بسر کشیدن اظهار شفقت و مدارا کردن و نفع رسانیدن **دست**
چنبر کردن و دست حلقه کردن بیکار کردن و تعذیب مقرری صایب ؎ نهد گره ز کاکل کمندی بدوستش که
چنبر کند بازوی عقل و هوشش ٭ **دست حمایل کردن** دست در گردن کسی انداختن **دست دادن** حاصل شدن و

بعمل آمدن و جمعیت کردن آن و لم کردیدن و مضبوط کشتن **دست داشتن بر چیزی** غالب و توانا بودن بران **دست در آستین داشتن** ز
فارغ بودن از کار **دست در آستین دزدیدن** کراهت داشتن از گرفتن چیزی **دست در آستین شکستن** دست پیش کسی
نهادن از قبیل پای در دامن شکستن و معطل ماندن از کاری **دست در آستین کردن** باز داشتن و منع کردن از کاری و
جنگ کردن **دست در آستین کشیدن** معطل ماندن و موقوف کردن کار **دست در بغل بودن** و **دست در بغل داشتن** بیکار و معطل بودن
صاحب وصف حامدین شرمسیت از حیرت مرا دست او را در بغل بوسته دارم همچو سرو **دست در بغل کشیدن**
بیکار ماندن و مفلس شدن **دست در بغل نهادن** بیکار و معطل بودن **دست در حنا گذاشتن** بیکار و معطل بودن **دست**
در خون زدن جنگ کردن **دست در دامن آویختن** دست در دامن کسی زدن **دست در دهن کر[دن]**
منع کردن از کفتن **دست در روغن داشتن** ثروت و مکنت داشتن **دست در زیر زنخدان داشتن**
متفکر و متحیر شدن و غمگین بودن **دست در کیسه زدن** و **دست در کیسه کردن** سخاوت و جوانمردی کردن
دست در کیسه شدن سامان بهم رسانیدن **دست در گریبان کسی کردن** آویختن و پیکار کردن با کسی
دست در گل بودن و **دست در گل داشتن** بکاف عجمی مکسور مستعد و مهیای تعمیر بودن **دست در گلو**
کردن رسوا و بی حرمت کردن و بزور محکوم کردن **دست راست از چپ نشناختن** بی تمیزی **دست**
رسیدن بر چیزی مرادف دست داشتن بر چیزی **دست روان کردن** مشق تیز کردن صاحب هرکجا دارکه از
دست قصاص گرفت میکند دست روان بر ورق سینه ما و معنی دیگر است که چون اطفال ابتدا نوشتن میکنند نخست بالای
لوح مدتی از زمین سیر تا آن سر میکشند تا دست روان شود **دست زدن** مرادف کف زدن که دستک زدن مانند و بمعنی
خوشحالی کردن مولوی روم ع دستی بزن که از غم و غمخوار کار غم **دست ستون زنخ ماندن** متحیر ماندن **دست ستون**
سر کردن متفکر و متحیر شدن و غمگین بودن **دست سودا کردن** معامله کردن فوقی ای دل که بعیر غم تماکنی خرابم
لعب دست سودا کمی **دست شستن از چیزی** ترک دادن آن و ناامید شدن از آن **دست صلیب کردن**
و **دست صلیبی کردن** دست بستن پیش مخلوق و آماده خدمت شدن **دست فرو کوفتن** آماده کشتی گیری
شدن جرسم پهلوانان است که چون با حریف با کشتی آید دستهای خود بر شانه کوبد و آن کنایه از اظهار زوری خود است
دست کردن بر چیزی مرادف دست داشتن بر چیزی **دستک زدن** دست بر دست زدن برای
جوانمردی و طلب کردن کسی و در اصطلاح ارباب نغمه آواز دادن بدو دست با صول مقابل با کوفتن **دست کشادن**
بخشش و همت و جوانمردی کردن **دست کشیدن** دست مالیدن و ملامسه کردن و دست دراز نمودن و دست
باز داشتن و منع کردن و فارغ شدن از کاری **دست کفچه زدن** و **دست کفچه کردن** کدیه و گدائی کردن **دست**
کندن افسوس و پشیمانی خوردن **دست گردان کردن** قرض دادن سالک است اعتبار رم عشقبازان میکنند یک دو
راعی دست گردان میکنند **دست گردان گرفتن** قرض گرفتن **دست گرفتن** دستگیری و مدد کردن و از کار
باز داشتن **دست گرفتن از چیزی** دست بردار شدن از آن **دست گزیدن** بضم کاف فارسی صدر مجلس و مسند طلبیدن

وبنیخ آن دریغ وافسوس خوردن **دست گستاخ کردن** مرادف دست باختن **دست گسستن** مرادف دست شستن و صد
کردن از چیزی معنیٔ ست چو دست از همه حیلتی درگسست ؛ حلال است بردن بشمشیر دست ؛ **دست گشادن** معروف و کنایه
از جوانمردی و همت و بخشش باشد و دست دراز کردن **دست گل شدن** گل آلوده شدن دست وحید ست میرسد از ستاره
ما یار را آلودگی ؛ گر خدا را دست از تعمیر آدم گل شود ؛ و این مخصوص بلفظ دست نیست بچیز دیگر نیز بست که هادی ست در جست زحمتش
چه نماید کناه حلق ؛ یک مشت خاک گل کند آب بحر را ؛ **دست نمودن** اظهار قوت وقدرت کردن و صدر و مسند و مجلس نمودن
دست وبغل بودن و دست وبغل رفتن و دست وبغل شدن کمال اختلاط و گرمجوشی نمودن **دست**
و پا خشک شدن معروف و بیرون حس و حرکت شدن دست و پا **دست و پا زدن** سعی و تردد نمودن و طلب کردن
بجد و جهد تمام و جان کندن **دست و پا گم کردن** مضطرب و سراسیمه شدن و از کمال ترس بخود گشتن **دست و پا نهادن**
چیزی را اعتنا کردن بشان وی و معزز و محترم داشتن آن را **دست و دل سرد شدن** بیکار شدن **دست و**
دهان بودن نهایت قریب بودن **دست و دهن با آب کشیدن و دست و دهن آب کشیدن**
بحذف بای موحده و شستن دست و دهن ست و باصطلاح شیعیان وضو ساختن است **دست و گریبان شدن** نهایت قریب
شدن و بیکار کردن و درآویختن هلالی ست تا کی رقیب دست و گریبان من شود ؛ شوخی که میکروت گریبان من کجاست ؛ **دسته**
کردن جمع کردن و فراهم آوردن **دست یافتن** ظفر یافتن و مستولی گردیدن و بمراد رسیدن و عادت شدن **دشت**
کربلا کردن زیارت کربلای معلی کردن اشرف ست اشرف استفتاح اوراد دعائی هم نکرد یا رفت روز عمر و دشت کربلائی
هم نکرد ؛ **دعا رسانیدن** سلام کلام تمام از طرف کسی **دعا کردن و دعا گفتن** مشهور و وداع شدن و رخصت کردن **دعوی**
بر کرسی نشاندن دعوی را بدلایل و گواهان ثابت کردن **دعوی خاک کردن** اظهار عجز و ضعف نمودن و در دعوی کردن
دعوی قطع شدن انفصال یافتن دعوی **دف زدن** خواستن و گدائی کردن **دق زدن و دق کردن** گدائی
دکان باز کردن و دکان گشادن و دکان کشیدن و دکان گرفتن و دکان نهادن و دکان واکردن
بمعنی **دکان برچیدن** برداشتن رخت دکان و بند کردن آن رفیع ست در جنس وردستی همه جا گرچه مثل بود ؛ حظ آمد و رخسار تو
برچید دکان را ؛ **دکان بستن** مرادف دکان برچیدن **دکان چیدن** دکان آراستن ای اشیا را جدا جدا چیدن غنی ست
درین بازار سودی نیست جز رنج پریشانی ؛ سحر هر کس دکانی چیده تا شام بردارد ؛ **دکان گردیدن** گرمی بازار و پرمایه بودن دکان
و دکان گرداندن متعدی اوست و حق تحقیق اینکه گردیدن بمعنی رونق و رو بازار است تخصیص بدکان ندارد گویند جامه گردیدن است
و میخانه و حمام درگردیدن و سلسلهٔ فلان چیز بگرد آمده است یعنی رونقی بهم رسانیده است **دکان گرم کردن** فروختن کالا سرگرم کردن
و بهای خاطرخواه **دکان گرم بودن** گرمی بازار و همچنین حمام درگرد است یعنی مردم بسیار برای غسل در آن می آیند و درگرد
بودن هم بهمین معنی است **دک زدن** گدیه و گدائی کردن و جار ضرب زدن **دگرگون شدن حال** تغیر احوال **دل آب دادن**
متلذذ و محظوظ شدن از تماشا و جز آن از عالم چشم آب دادن **دل آمدن** اجازت دادن دل سالک یزدی ست شناسند و را گر
قاصد جواب نامه دیر آرد ؛ کسی را دل نمی آید که از کوی تو برگردد ؛ **دل از کینه سیاه کردن** سینه صافی **دل انداختن** دل

خری دادن و بیدل شدن **دل بچیزی دوختن** متوجه کردن دل بآن **دل بدریا افکندن** مستعد هلاک شدن **دل**
بدریا انداختن و **دل بدریا کردن** جود و سخاوت فوق از مقدور کردن و هرچه ما دا با دکویان بر دل زدن و رسوخ همت
بکار هوسناک کمر بستن اشرف ـــه اشرف از کردون نیابی گوهر مطلوب را؛ تا نیندازی درین ره دل بدریا چون حباب؛
دل باستدلال بستن پی بردن بصانع از ملاحظه مصنوعات او **دل برداشتن** مقابل دل بستن در چیزی **دل**
بر سر زبان داشتن آنچه در دل باشد بر زبان آوردن طالب آملی ـــه چون کنم راز عشق را خموش؛ منکه دل بر سر
زبان دارم؛ **دل برکسی لرزیدن** غمخواری و مهربانی کردن **دل برگرفتن از چیزی** مقابل دل بستن بر چیزی **دل**
برلب دویدن و **دل برود دویدن** گریه خونین کردن ناظم هروی ـــه رهان کردی اگر در ناله اهمال؛ دلش
برلب دویدی همچو تبخال؛ **دل بستن بر چیزی** محبت داشتن از ان **دل بصد جا رفتن** در حالت هرکجایی مبتلا شدن
صایب ـــه جائی نمیروی که دل بدگمان من؛ تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود؛ **دل پرداشتن** لبریز شکوه بودن **دل**
پرشدن سیر شدن و ملول شدن **دل پیوستن در چیزی** محبت داشتن از ان **دل تافتن از چیزی** مقابل دل
بستن بر چیزی **دل تهی کردن** و **دل خالی کردن** اظهار درد و شکایت کردن کلیم ـــه کلیم امشب دلی از یار خالی
میکنم تا کی؛ سحر برلب گره باشد نفس در سینه زندانی؛ **دل خائیدن** غم و غصه خوردن **دل خنک کردن بچیزی**
افسرده شدن از ان **دل خوردن** غم و غصه خوردن **دل دادن** چهار معنی دارد اول دلیر ساختن ظهوری ـــه عشق
کردل داد کبوتر را؛ چنگ از سینه عقاب کشند؛ دوم استمالت کردن رضی دانش ـــه روی خندان طبیبان دل بیمار
را؛ ما عیان چین از جبین یکتا که بیمار دلم؛ سیم عاشق شدن و کرم الفت کردن ظهوری رباعی در هیچ غمت دل
دو جهان حاصل داد؛ ماند آنکه براهت خبر منزل داد؛ تا رونقی که میتوانند رو داد؛ تا دل ندهی که میتوانند دل داد؛ چهارم
اجازت دادن سلیم ـــه نه دل که کسی بگذرد از کوچه ما؛ سیل اینجا هوس خانه خریدن دارد؛ **دل در گریبان افکندن** از غایت خجلت دفع
بجوالی طعن دل کو سفند در گریبان الشیان انداز شد این از عندیا **دل دل کردن** اضطراب کردن و صاحب موید الفضلا آه
زدن نوشته صایب ـــه کی بدست سنبل تر دو من جان خواهیم داد؛ ما که در سودای زلف یار دل دل میکنیم؛ **دل دوختن**
بر چیزی مرادف دل بستن بر چیزی **دل دویدن** رغبت کردن و عاشق شدن و طمع نمودن **دل رازدن شکر** سیر آمدن از شکر
که میل شکر نماند و لعرت رود و هیتا تیر ـــه کم نشد تاثیر میل آن دهانم اندکی؛ گرچه دل را شهد و شکر اندک اندک میزند؛ **دل**
زده از شکر شدن مرادف دل راز دن شکر در بهار عجم نوشته که خصوصیت این لغت هر دو موقوف بر شکر نیست بل مورد
آن عام است خواه شکر باشد یا چیزی دیگر **دل سرد شدن** مرادف دل پر شدن **دل شکستن** معروف بر چیزی شکستن کنایه
از ترسیدن و هراسیدن **دل شیرین کردن** خوش کردن **دل صید شدن** عاشق گرفتار شدن **دل طاق کردن** بگانه
کردن و ابخر کرد امیدن دل از عوالق علایق و محبت غیر **دل کردن** رغبت کردن رفیع ـــه کار را بر من فراقت گرچه
مشکل میکند؛ میکنم من صبر اما بیدلی دل میکند؛ تفسیر در غیاث اللغات دل کرفتن بمعنی رغبت کردن نوشته و حواله آن
بر مصطلحات داده بنده راقم در مصطلحات دیدم که دل کردن نوشته است چنانکه مرقوم شد نه دل کرفتن پس احتمال دارد که

در غیاث اللغات سهو ناسخ باشد **دل کعبه کردن** توجه کردن مبل **دل کندن از چیزی** و **دل گردانیدن از چیزی**
مقابل دل بستن بر چیزی **دل گرم کردن** عاشق شدن **دل گسستن از چیزی** مقابل دل بستن بر چیزی **دل نمودن**
مردمی و رحم و مهربانی کردن **دل نهادن در چیزی** محبت داشتن از آن **دل و جا نزاکی کردن** کمال اهتمام در کاری کردن
دل و دل کردن با واو عاطفه مرادف دل دل کردن **دل و دین زدن** دل و دین بتاراج بردن **دل یکی کردن** تعلق کردن
دو کس در امری **دمار از چیزی برآوردن** فنا و هلاک وی کردن **دمار برآوردن از روزگار کسی** هلاک کردن او در
دماغ آرایش دادن ساز کردن دماغ **دماغ بالا بردن** و **دماغ ببالا رفتن** نخوت و غرور کردن **دماغ بیهوده
پختن** افکار کثیره و بیفائده نمودن **دماغ پختن** رنج و محنت بسیار کشیدن **دماغ چیزی نداشتن** طاقت آن نداشتن
دماغ داشتن متکبر و مغرور بودن **دماغ دزدیدن** اعراض کردن و بیدماغ شدن **دماغ رسانیدن** بسیار مست
کردن **دماغ سوختن** جد و جهد کردن در کاری و رنج و محنت بسیار کشیدن **دماغ شستن** پاک کردن دماغ از وسواس در
عالی ؎ شسته است ابر چهرهٔ گلهای باغ را ؛ کو یک سبوی می که بشویم دماغ را ؛ **دماغ فروختن** نخوت و غرور کردن **دماغ
کردن** غرور کردن **دماغ کسی ساز بودن** سرخوش گشتن به نشأ شراب **دماغ کشیدن** نخوت و غرور کردن **دماغ
گرفتن** مرادف آستین به بینی گرفتن **دم بخود کردن** خاموش ماندن **دم بستن** خاموش بودن **دم بشمار افتادن** در
حالت نزع بودن **دم خر پیمودن** بضم اول هرزه کاری کردن **دم خود بکسی سپردن** در حالت نزع راز خود با وی سپردن
و قایم مقام خود کردن کسی را **دم خوردن** فریفته شدن و فریب خوردن و نفس راست کردن و آسوده نشستن **دم دادن** فریب دادن
دم دادن تیغ مرادف آب دادن تیغ و نیز آنست که تیغ اصیل را خم داده زور میکنند اگر اصیل باشد نمی شکند چنانکه
در هندوستان رواج دارد **دم زدن** سکوت ورزیدن و توقف کردن و ترک دادن و تن زدن و دعوی کردن و سخن گفتن
دم شمردن ایام بسر بردن **دم فرو رفتن** مقابل دم برآمدن **دم کاو از سینه رستن** با دل مصموم دم کاو بر سینه بستن
هنگامه گیران و مسخرگان ایران **دم گرفتن** سکوت ورزیدن و توقف نمودن و ترک دادن و تن زدن و بند شدن نفس **دم
گرگ برپای میش بستن** انتقام ضعیف از قوی گرفتن **دم نرم داشتن** با بانگ گرمی حریف را جا رفتن **دم نگاه داشتن**
صرف کردن دم بذکر الهی و حبس نفس که اهل الله را میباشد **دم و دود داشتن** نشان و اثر داشتن سالک یزدی ؎
هر که در سر آتش عشق ؛ چو تنباکو دم و دودی ندارد ؛ **دمیدن بوی** پیدا شدن بوی ؎ بوفای در تو آمیخت چنان آب و
گلم ؛ که دمد از گل من بوی وفا بعد وفات ؛ از دلیل الشعرا **دمیدن صبح** آشکار شدن صبح **دنبالهٔ آهنگ کشیدن**
تتمه و مد بلند کشیدن میر صیدی ؎ بی تو بلبل میکشد دنبالهٔ آهنگ مرا ؛ بوی گل تعلیم تمکین میدهد رنگ مرا ؛ **دنباله داشتن**
آهنگ و طولانی آوردن بر سر کسی مخلص کاشی ؎ ماتم از سرمهٔ دنباله دار چشم او ؛ که دود آه بیماران عجب دنباله دارد ؛ و بمعنی انجام داشتن
برآمده و این در محل تعریض است **دنبه دادن** و **دنبه نهادن** فریب و ماری دادن و سحر کردن و افسون خواندن برای کاستن
و گداختن کسی **دندان آفرین کردن** آرایش دندان کردن و خلال کردن **دندان از بن برکندن** نهایت ذلیل و رسوا کردن
و مغلوب و زبون گردانیدن **دندان از چیزی برکندن** و **دندان از چیزی کندن** ترک آن کردن **دندان از ته دل**

نمودن خویش را دشمن قرار نهاده مستعد پرخاش بودن و بر حریف بدگمان گشته از نزدیک رفتن او احتراز نمودن **دندان بجگر افشردن**
و دندان بجگر فشردن و دندان بجگر نهادن تحمل و صبر کردن فیضی ست فیضی چه شوی اینهمه دل خون و جگر ریش؛ دندان بجگر
نه که ترا هم جگری هست؛ و جمعی دل بر هلاک نهادن و جرات بر کار دشوار نمودن **دندان بچیزی سرخ کردن** آرزوی آن کردن
دندان بحرف خود گذاشتن بر حرف خود قایم بودن و نزد بعضی از حرف خود برگشتن و بخلاف قرار داد عمل آوردن است
دندان بخون بردن گزیدن و گزندگی کردن و صبر کردن و خون جگر خود خوردن **دندان بدندان زدن** دریغ و افسوس خوردن
دندان بدندان کلید شدن و دندان بدندان نشستن بسته شدن دندانها با هم که بزور بسیار توان گشاد و این قسم حالت
در صرع و بیهوشی وغیرها پیدا شود **دندان بر جگر افشردن و دندان بر جگر فشردن** مرادف دندان بجگر افشردن **دندان**
بر جگر داشتن و دندان بر جگر گذاشتن تاب مکروهات آوردن و متحمل آن بودن **دندان بر جگر نهادن** مرادف دندان
بجگر افشردن **دندان بر حرف خود گذاشتن** بر حرف خود قایم بودن و نزد بعضی از حرف خود برگشتن و بخلاف قرار داد عمل آوردن
است تاثیر ست کشته ام از روسیاهی مشکر بیان چرا؛ میگذاری چون قلم بر حرف خود دندان چرا؛ **دندان بر دل افشردن** مرادف
دندان بر جگر داشتن **دندان بر سر حرف گذاشتن** مرادف دندان بر حرف خود گذاشتن **دندان بر سر دندان نهادن**
تحمل کردن با ملایم **دندان بر سر سنگ آمدن** سنگ ریزه زیر دندان آمدن در اثنای طعام خوردن **دندان بزهر خاییدن**
کفش سخنی که از نهایت دشمنی و عداوت باشد **دندان بزهر کسی داشتن** در صدد هلاک او بودن **دندان بسر حرف**
گذاشتن بر حرف خود قایم بودن یا ست چون قلم محرم اسرار جهان میگردی؛ میگذاری بسر حرف اگر دندان را؛ و نزد بعضی از
حرف خود برگشتن و بخلاف قرار داد عمل آوردن است **دندان بسنگ آمدن** سنگ ریزه زیر دندان آمدن در اثنای
طعام خوردن **دندان بفارسی گذاشتن و دندان بفارسی نهادن** فهمیدن حرف و قبول کردن آن صایب
بیست مملکت ترک من بفارسی دندان نهد؛ گر ز قند فارسی سازم جهان از پر شکر؛ خان آرزو نوشته که اصلش اینکه محصلان ترکه
برای تحصیل در ولایت میروند از جهت اشتیاق مطلقاً فارسی میگویند و در ترکی حرف میزنند اما اگر زبان فارسی میدانند ازین جهت
کسی که سخن نمی فهمد یا اگر قبول نمیکند میگویند دندان بفارسی نمیگذارد و عوام دندان بفارسی میگذارد گویند اینجا کلام تمام شد و ما رسته میگوید که ماخذ
آن فارسی نفهمیدن ترکان است که آنها غیر از زبان ترکی ندانند چنانکه کلیم گوید ست نعرض حال دل آن چشم مست وا رسد با ترک
نیست عجب گر زبان نمیداند؛ **دندان بکاری فرو بردن** اقدام نمودن بجد در کاری **دندان بکام شکستن** مراد
دندان از بن برکندن **دندان بکام فرو بردن** کامیاب شدن و مستولی گردیدن و در غصب شدن **دندان بند کردن**
تصرف کردن رفیع ست از عشق ما گوش تو در حلقه گوشت؛ دندان طمع کرد که بر سد شکستم؛ **دندان بهم خوردن**
حالتی است که از سرمای شدید بهم رسد **دندان تر داشتن** با صافت طمع کردن و در صدد هلاک بودن **دندان تیز کردن**
چسبیدن و برابری کردن و خصومت ورزیدن و کینه خواستن و طمع کردن و توقع داشتن **دندان داشتن** چشم داشتن
و توقع داشتن و کینه ورزیدن و در کاری بسیار گرم شدن و اقدام نمودن **دندان دراز کردن** حریص گردانیدن و در طمع انداختن
نظامی ست تنگ پاره با نوک دندان براز؛ شکر خواره را کرده دندان دراز؛ **دندان در جگر غوطه دادن** مرادف دندان بجگر داشتن

دندان زدن چسبیدن و برابری کردن و خصومت ورزیدن و کینه خواستن **دندان سرخ کردن** خواهش کردن **دندان سفید**
کردن ترسیدن و عاجز شدن و فروتنی کردن و خنده کردن **دندان سیاه کردن** دندان سیاه کردن **دندان طمع کند**
شدن مایوس شدن از چیزی **دندان فرو بردن** خشم و قهر داشتن و کینه ورزیدن کاری را بسیار بجبر کردن و خام طمعی کردن و اقامت
نمودن درکاری **دندان فروگذاشتن** سخت بحد شدن درکاری و توقع داشتن و کینه ورزیدن **دندان کردن** اعراض
کردن و مضایقه نمودن و دریغ داشتن **دندان کشیدن** برکندن دندان و برآوردن آن تا تیر ہرکو علیه به رمسون کشتن؛
دندان بکش و مست مسواک مکش؛ **دندان کندن** قطع طمع کردن **دندان گرفتن** مرادف دندان کشیدن و معنی کو
کردن سیر خسرو ہے زلعل یار دندانی گرفتم؛ حیاتی یافتم جانی گرفتم؛ **دندان نمودن** ترسیدن و ترسانیدن و عاجز شدن
و زاری کردن و تہدید نمودن و خوشحال گردیدن و خنده کردن **دندان نهادن** قبول کردن و رغبت نمودن و طمع بچیزی بستن
و دندان نه نهادن بمعنی برعکس آن یعنی قبول نکردن و رغبت ننمودن **دندانی کردن** گرمیدن و ترسنده کردن **دنده بفارسی**
گذاشتن و **دنده بفارسی نهادن** مرادف دندان بفارسی گذاشتن **دو اسپه تاختن** و **دو اسپه رفتن**
و **دو اسپه شتافتن** و **دو اسپه شدن** بشتاب و سرعت رفتن **دوال از پشت برکشیدن** کمال قوت و
زورمندی نمودن **دوال بر دہل زدن** دہل نواختن **دوال در گلو کردن** خفه کردن **دوال گشادن** پرواز کردن
دو بحر زدن شعر دو بحرین گفتن که از صنایع شعری است **دو بیت خواندن** و **دو بیتی خواندن** سرود خواندن
دوتا شدن خمیده شدن اعم از پشت و غیر آن و متغیر شدن اعم از آنکه حرف باشد یا چیزی دیگر **دوچار افتادن** ملاقات
کردن فغانی ہے چنان مستم که شمع از شخص و شخص از سایه نشناسم؛ اگر ناگه دوچار افتم ستی درگشت ہستات؛ **دوچار زدن**
نقش دوچار زدن **دوچار شدن** ملاقات کردن **دوچشم چار شدن** ملاقات و دیدار واقع شدن دوکس **دود از**
خرمن برآوردن سوختن خرمن **دود از دماغ برآمدن** ہلاک شدن و رنج و محنت کشیدن **دود برآوردن** و **دود**
برانگیختن سوختن و مستاصل ساختن و خراب کردن **دود چراغ خوردن** اہتمام کمال در تحصیل علم کردن صایب ہے دماغ خوردن
دود چراغ نیست مرا؛ به روشنائی دل درکتاب می بینم؛ **دود دل خالی کردن** درد دل ظاہر کردن **دو دست زدن**
خوشحالی کردن **دو دست گرفتن** نہایت بی تکلفی کردن **دو دوستی درآویختن** نہایت بی تکلفی کردن **دود کردن**
ظہور کردن صایب ہے از کلاه نمدی دود کند افسر عشق؛ این نه عودی است که در مجمر افسر سوزد؛ **دو رخ نهادن** مات دو رخی
کردن **دور زدن** مالیخولیا رزدن **دور کردن سر** گردیدن **سر دور کسی گردیدن** طواف آن کردن و قربان او شدن
تا ثیر ہے دور او میگردم و از سر مرا وا میکند؛ چون توان کردن بلی دوران تقاضا میکند؛ **دو زبان بودن** منافق بودن
و نفاق داشتن **دو دست دوست زدن** دوست دوست گفتن **دو شاخه کردن** نوعی از تعزیر **دوش**
بر زدن شادی کردن و مغرور بودن **دوش خوردن** مرادف پہلو خوردن که صدمه خوردن باشد **دوش دادن** امداد
و اعانت کردن **دوش دزدیدن** از عالم سر دزدیدن **دوش زدن** اشاره نمودن و تنبیه نمودن بقناعت کاری آگاه کردن
و زاری کردن **دوش نشستن** نقش دوش نشستن واله ہروی ہے دوستی باین رسائی نشست عاشق را؛ دو فکر گستر

من من و ذوق جان سپاریش **دو طلب کردن** دعوی سرانجام کاری کردن از عالم بیرون داشتن نهند **دولاب گردانی کردن**
اندر پریشان حالی از یکی قرض کردن و بدیگری دادن و باین بر دو مدل مدار گذراندن اشرف ـــ سبحه گردانی بهنگام پریشانی کند ؛ زاهد آنکه
دولاب گردانی کسند ؛ **دو لب را چار کردن** لب بالب شدن با کسی **دویدن چشم** نگاه بسیار کردن و تجسس چیزی **دهاده**
زدن دهاده گفتن و ده امر است از دادن که بمجاز بمعنی ضرب مستعمل میشود **دهان پر آب گشتن** حریص شدن و طمع کردن **دهان**
تلخ بودن از چیزی گله مند بودن ازان **ده انگشت بدندان گرفتن و ده انگشت بدهان گرفتن و ده**
انگشت در دهان گرفتن غایت عجز و تضرع و زاری کردن و فروتنی نمودن **دهل بالای بام زدن** نوبت نواختن
دهل بر در خویشتن زدن طلب حریف کردن نظامی ـــ چه دانی که من خود چه من میزنم ؛ دهل بر در خویشتن میزنم ؛ **دهل دریدن**
منع کردن کسی را از لهو و آواز و رسوا کردن و افشای راز نمودن **دهل زیر گلیم زدن** پنهان کردن امری که بغایت آشکار است **دهن**
باب کشیدن وضو کردن **دهن باز کردن** گشادن دهن برای دعا و غیر آن یا بحیرانی **دهن باز ماندن** حیران و سراسیمه
ماندن **دهن تر کردن بچیزی** استفسار کردن آن چیز **دهن چیزی داشتن** استعداد و لیاقت آن چیز داشتن **دهن غنچه**
کردن گرد آوردن و تنگ کردن دهن برای آواز دادن و بوسه گرفتن و مانند آن **دهن کسی بستن و دهن کسی شیرین**
کردن رشوت دادن و راضی ساختن بچیزی و دهن شیرین شدن لازم اوست **دهن مار بستن** باز داشتن مار از گزیدن بافسون
دهن وا کردن مرادف دهن باز کردن صائب ـــ هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند ؛ چشم می پوشد بحیرانی دهن وا میکند ؛ **دیبای**
شوشتر داشتن رخهای گوناگون داشتن **دیدار دیدن** دو چار شدن با دوست ـــ ز دامان نظر افشانده ام تا گرد خود بینی
هر جانب که رو می آورم دیدار می بینم ؛ از دلیل الشعرا **دیدن دیوانه ماه نو** بجوش آمدن جنون چه دیوانه چون ماه نو بیند جنونش بالا گیرد تا بود
ـــ را بر دی بحث من آنچه دیدیم ؛ دیوانه میشد ار مه نو ؛ **دیدن کردن** بملاقات رفتن مخلص کاشی ـــ فغان که غمزهٔ بیباک او نداد
امان یکی آن دو نرگس بیمار را کم دیدن ؛ **دیدنی کردن** سای خطی معروف مرادف دیدن کردن **دیده آب دادن** مرادف چشم
آب دادن **دیده از کاسه بر آوردن** مرادف چشم از کاسه بر آوردن **دیده بر چیزی بستن و دیده بر چیزی دوختن**
مرادف چشم بر چیزی دوختن **دیده برداشتن** منتظر بودن و انتظار کشیدن **دیده بر هم کردن و دیده بر هم نهادن** چشم بستن
دیده پریدن مرادف چشم پریدن **دیده چون دستار کردن** حیا کردن **دیده در پی کسی داشتن و دیده در قفای**
کسی داشتن مرادف چشم در قفای کسی داشتن **دیده سرخ کردن** طمع داشتن و عشق ورزیدن **دیده گرفتن از کسی**
سلب بصارت وی کردن و دیده رفتن لازم آن است **دیده گرم کردن** مرادف چشم گرم کردن و دیده گرم شدن و گشتن لازم آن است
دیده نازک ساختن و دیده نازک کردن با معان نظر دیدن **دیده ور شدن** رسیدن بچیزها چنانکه هست و نظر
انداختن چنانکه باید **دیر شدن** بکسر اول مردن و فوت شدن و دور شدن و تمام شدن و خراب شدن **دیگ بجوش آوردن**
پخته و کامل شدن نظامی ـــ بدین کوه میریست مارای دهوش ؛ ز هر دانش آورده دیگی بجوش ؛ **دیگ بر بار کردن** بر دیگدان
نهادن دیگ جهت طبخ طعام چه بار بمعنی دیگدان آمده است **دیگدان سرد بودن** کمال بخل و خست کردن **دیوار بر آوردن**
دیوار بستن **دیوار خانه روزن شدن** خراب شدن خانه و ویران شدن آن **دیوار کسی کوتاه دیدن** عاجز و زبون دیدن

او را امیر ستاهی ست عمت صد رخنه در جان کرد ما را نمکر دیوار ما کوتاه تر دیده **دیوار کسی کوتاه ساختن** عاجز و زبون
کردانیدن او را **دیوار کشیدن** دیوار بستن **دیوان سیاه کردن** معصیت کردن **دیوان نهادن** داوری کردن
دیوانهٔ چیزی بودن طالب و عاشق آن چیز بودن **دیهیم از سر کسی برداشتن** از عالم کلاه از سر کسی برداشتن
موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها داخل جمع و خرج نیست
کسی که بی اعتبار بود و در شمار عزیزان نیاید **داد آفرید و داد آفرین** یکی از نامهای خدا تعالی و نام نوائی از موسیقی **دادار**
نام خدا تعالی و پادشاه عادل و معنی آن داد آورنده و داد دهنده **دادخواه** مظلوم **دادخواهی** شکایت کردن مظلوم
از ظالم پیش حاکم و این با لفظ کردن مستعمل **داده** بکسر ال سیم نامی از نامهای خدا تعالی و نام روز چهاردهم از ماه های
ملکی **دادراست** بروزن بازخواست بمعنی عادل **دادستان** بکسر سین بمعنی دادرس و فتوی و کنایه از پادشاه **دادفرما**
یکی از نامهای خدای تعالی و پادشاه عادل **دادگر** اسمی از اسمای الٰهی و بمعنی عادل و نام جشنی از جشن های ملکی **دادگستر**
نام خدا تعالی و پادشاه عادل و دل که بعربی قلب خوانند **دادور** بروزن و معنی دادگر که نام الٰهی باشد **دادوستان**
بیع و شری **داد و ستد و داد و لبستد** معروف اول مشهور است دوم عالی ست عالی نوار کدام طرف حرف میزدی
روزی که داد و ستد نار و نیاز بود **دادوند** بفتح واو بمعنی معتدل **دارآفرین** هر چیز که مردم بران تکیه کنند و حجره که در
پیش خانه ما بین دو بازوی در سازند و دکه و صفهٔ درخانه **دار الادب** مجلس علم و فضل **دار البوار** دوزخ **دار الحدث**
مستراح **دار الحرب** ملک کفار که مطیع اسلام نباشند **دار الخلافه** آدم و **دار الخلافه** پدر دنیا **دار السلام**
بهشت **دار الشفا** دواخانه و مطب طبیب **دار الضرب** جای سکوک ساختن زر و نقره **دار الضیف** مهمان
خانه **دار العیار** جائیکه دران مبصران و نقادان از سیم و زر چاشنی گیرند و سره را از ناسره تمیز کنند و زر و سیم را بسنجند **دار
الغرور** دنیا **دار القرار** نام بهشتی از جملهٔ هشت بهشت **دار القمامه** بضم قاف عبادتخانهٔ ترسایان و محل اجتماع زنان
فاسقه و جائی که خاشاک و سرگین اندازند **دار المرز** بفتح میم و سکون رای مهمله و بعده زای معجمه تخت گاه سلطان و شهر امیر
صاحب ملک **دار المرضی** مقابل دار الشفا **دار الملک** شهریکه دران پادشاه سکونت دارد و آنرا دار الخلافه نیز گویند
دار النعیم بهشت **دار انگور** بمعنی دار بست انگور که آرا جفت انگور نیز گویند **دارای روم** پادشاه روم عموماً و سکندر
خصوصاً **دارای گونه** لعلی است که آنرا بعربی رب النوع گویند **دار باز** شخصی که چوب بلند در زمین محکم سازد و در اطراف
آن ریسمانها بندد و بر بالای آن چوب رود و بازیهای عجیب و غریب کند و بهندی نت گویند **داربام** شاه تیر و آن
چوب بزرگی باشد که بدان بام خانه پوشند **داربر** بضم بای ابجد نام مرغ سبز رنگ که درختان را بمنقار سوراخ کند **داربست**
یکی آنکه برای عمارت سازند و آن چوبی چند است که بالای هم بندند و معماران بران برآمده کار کنند دوم چیزی است که تاک
کدو و انگور بران اندازند **دارچوب** بی اضافت چوبی که جامه بران اندازند و لعرسی مشجب گویند **داردان** تخم دان و آن زمینی
است که شاخهای درخت دران فرو برند تا سبز شود و از انجا بجای دیگر نقل کنند **دار سپنج** دنیا و عالم سفلی **دار سرور**
بهشت و آخرت **دار سلامت** بهشت **دار شش در** دنیا و عالم سفلی باعتبار شش جهت **دار فرین** مرادف مخفف

دار اوین **دارکدو** بسکون ثالث چوبی باشد بلند که در وسط میدان برپا کنند و در قدیم کدوی طلا و نقره ازان می آویختند و تیر
اندازان تیری بران می انداختند هر کس که بران میخورد آن کدو با و میدادند **دارکوب** مرادف داربر و بمعنی کر و فر نیز **دارکیسه**
کیسه مانندی است که در بعضی از درختها بهم میرسد و درون آن پر از پشه باشد **دارکل** بضم کاف فارسی نوعی از درخت و این هندوستان
تابع است **دارکوش** امر بنگاه داشتن یعنی نگاه دار و محافظت کن **دارنده** در قالب بشری باعتبار نه سوراخ **داروبرد**
روزن سار و برگ بمعنی گیرودار و کر و فر و تبختر **دارودرخت** از عالم خیار و مار عالی نسبی دار و درخت نیست محفوظ ؛
تلوار اران کند مستجره ؛ **دارودسته** بواو عطف و فتح دال مهمله قوم و قبیله و حدم و حشم **داروکوب** کر و فر و خودنمائی
داروگیر نیز مادهی و جنگ **دارومدار** مدارات و مصالحه و موافقت و موالفت و بالفظ کردن و از میان برافتادن
مستعمل **داروی بیهوشی** دوائی است که در شراب انداخته برای امتحان کسی و ناکسی نوشانند **داروی جراح** داروی
بیهوشی **داروی گرم** هر داروئی که دافع سردی باشد عموماً و فلفل و زنجبیل و زیره و قرنفل و امثال آن که در دیگ طعام ریزند خصوصاً
داستخاله و داستغاله و داسکاله و داسخاله و داسغاله و داسکاله داس کوچک باغبانان و عصای سرکج
زرین ماه نو که هلال باشد **داس و دلوس** از اتباع است بمعنی ضایع و ابتر و سفید و سغلو و دون **داشخار و داشخال** بهم آهن
داغ بر رخ زاده یعنی با داغ بندگی زاده **داغ بر رو** داغ بندگی **داغ بلندان** نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیار در پیشانی
مردم بهم میرسد **داغ پنجه** نوعی از داغ که بر کفل اسپان کنند و ظاهرا داغ مذکور مخصوص اسپان سلاطین صفویه بود **داغ دار** بنده
و عیب دار **داغ زنده** داغی که مدام خون چکان باشد چون یکی از عزیزان بمیرد و دیگری در صدد مردن باشد گویند هنوز داغ فلان عزیز
زنده است این هم میخواهد که داغ بر بالای داغ بگذارد و داغ بمعنی غم مردن عزیز بسیار است رفیع واعظ ؎ داغ یاران صحبت
دوماں [illegible] ؛ جمله اسباب گذشتن از جهان آماده است **داغستان** نام معموره ایست **داغ سرلی** اصطلاح کسی که
پیش سرا و تا ورق موی نداشته باشد و بریده است از جنس کنجشک **داغ سیاهی فکنده** داغی که بر دیگ به شدن رسیده باشد
داغ قصار نشانی که در کنار پارچه کنند تا غلط نشود و داغی که هیچ چیز نزدود **داغ کاغذ** آنکه کاغذ کبود فتیله و از تافته برای
امالهٔ مواد در له عضو داغ کنند و نیز از جهت آرایش بجای خال بر چهره داغ کنند و همچنین بر ساعدها بصورت طاوس و غیره از همان کاغذ
داغ سوزند **داغ کازران و داغ کازری** مرادف داغ قصار **داغ گاه** جائی است در ایران که پهلوانان بلکه اکثر
اهل حرفه مستور عمل خود را انجا حاصل کنند از عالم چبوترهٔ هندوستان از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که معنی آن دیوان است
که آنرا در هند کچهری گویند وجه تسمیه آنکه کاغذها را انجا بمهر میرسانند **داغ کرا** از عالم ستمگر **داغینه** کهنه و مستعمل **دال** خال بهار و درخت
او [illegible] و پیوند کرده **دال دوز** آنکه جامها را مخطط وصل کند **دال منیوفر** قسمی است از جمله نسیت و یک قسم کتاب رند **داماد**ی
شادی کتخدائی که آنرا عروسی نیز گویند **دام طرازان** مصوره بازان و دغابازان و دام داران **دام کشتی** بازی دادن و دام
گستردن و خلاصی از دام **دام کنده** بفتح اول اصالت و فتح کاف تازی طایری که بر وطیش از دام بریده باشد **دام گاه**
و **دامگاه خرد و دامگاه دیو و دامگاه پتور و دامگاه گرگ** دنیا و عالم سفلی **دام مشکین** زلف
دامن بلند دامن دراز **دامن نشست** موقوف کرده نیست **دامن پهلودار** دامن فراخی که عالمی ازان مایده بردارد

و در ظاهر از و فارغ باشد **دامن تیغ و دامن خنجر و مانند آن** آنداری دنبالهٔ تیغ و خنجر و مانند آن **دامن چاک** بی‌عصمت
زنی که با مرد منسوب شده باشد و مردی که با زن منسوب گردیده باشد **دامن خشک** دامن خالی و عدم صلاح و تقوی را نیز گویند
از برهان و در بهار عجم دامن خشک و پاک کنایه از عصمت و صلاح **دامن خورشید** آسمان چهارم و در روشنی خورشید **دامن
در زیر پا** مضطرب و سراسیمه **دامن روز حساب** پهنای صحرای قیامت و درازی آن روز **دامن سواری** بازی اطفال
است که از دامن خود اسپ ساخته جست زنند **دامن شب** مثل دل شب کنایه از نیمهٔ آخر شب **دامن فلان گشاده
و فراخ است** یعنی جوانمرد و فیاض است **دامن قیامت** مرادف دامن روز حساب **دامن کحلی** دامن کبود **دامن
کشان** خرامان با ناز و تکبر و آنکه دامن بسبب درازی بر زمین کشد **دامن کوه** مطلق جائی که در پای کوه واقع شود و بفک اضافت
نیز آمده **دامن گیر** مصاحب و مدعی و باعث سکون و مانع و مزاحم و بمعنی خصم و مرید و فرزند نیز **دامن محشر** مرادف دامن
روز حساب **دانای راز** محرم اسرار و عالم الغیب **دانای طوس** فردوسی و خواجه نصیر **دانش آموز** استاد و شاگرد
هر دو آمده **دانش بهر و دانش پرست و دانش پژوه و دانش بسیج و دانش کرد و دانشمند و دانشور**
دانا و بسیاردان و عالم و فاضل و طالب علم **دانشومند** بمعنی دانشمند و حکیم و بسیاردان **دانگانه** بدو نون و کاف فارسی
آن باشد که جمعی چون بسیر و گشت روند هر کدام زری بدهند تا سرانجام خوردنی کنند و بمعنی رخت و متاع خانه نیز **دانهٔ آتش** شرر
دانه دان ظرفی و جائی که غله و دانه دران کنند و پریشان و پراکنده و درین صورت مخفف دانه دانه باشد و زمینی که دران تخم کاشته
باشند و زمینی که دران تخم کارند و چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند **دانه زن** نوعی از ساحران هندوستان **دانهٔ زنجیر**
حلقهٔ زنجیر **دانهٔ سمور** پوست سمور **دانهٔ عملی** مروارید عملی **دانه کانه** مرادف دانگانه **داو اول** باصطلاح قماربازان مرتبهٔ
اول است **داو هفت** انتهای داو قمار نرد است و کنایه از هفده رکعت نماز نیز **داور آسمان** اشاره به باری تعالی
داه خرابات گدای خرابات **داه عرب** کنیز مردم عرب و چون معیشت اعراب تنگ بود حال داه ایشان پریشان تر
باشد لهذا در فارسی کنایه از ذلیل و خوار است **دایرهٔ دور و دایرهٔ دوران و دایرهٔ دیرپای** آسمان **دایرهٔ لشکر
پرکار دایره گرد** آفتاب **دایرهٔ لاجورد** آسمان **دایهٔ شوهر پسر** کرهٔ زمین از هفت قلزم **دبستانی** طفل مکتب خانه
دبهٔ برنجین عبارت از ظرفی که از برنج سازند و مکانی که از آن مقدار ساعت دریابند **دبه خایه** علتی باشد که خصیه از آن
آماس کند و کلان شود **دبیر انجم و دبیر فلک** کوکب عطارد **دختر آفتاب** شراب **دختر اندر** دختر زن را از شوهر
حال و دختر شوهر را از زن حال **دختران نعش** بنات النعش **دختر باره** از عالم غلام باره **دختر پدر** دختر زن از شوی دیگر و دختر
مرد از زن دیگر **دختر تاک** بمعنی انگور و شراب انگوری هر دو آمده **دختر حد زدن** نارسیده **دختر خم** شراب **دختر رز** مرادف
دختر تاک **دختر روزگار** حادثهٔ روزگار **دختر صوفی** نام مرغی است از قسم صعوه که در کشمیر می‌باشد ع **دختر نعش را
کند پروین** یعنی پریشان را جمع نماید ع **دختر همسایه می‌ترسم که از راهم برد** در جائی که توهم ضرری از همسایه باشد
گویند اشرف ~ همچو دهقان جان ام همسایهٔ رز واقع است ؛ دختر همسایه می‌ترسم که از راهم برد ؛ **دخشندر** مرادف دختر
پدر **دخمهٔ زندانیان و دخمهٔ فیروزه** آسمان با صافت کهکشان **در آسمان** **درآمد کار** اقبال و مساعدت

ایام و نزد بعضی ابتدای هر امر است **دراد و زاد** با تای مثناة فوقانی مشدد صاحب تجربه و دانا و کسی که جنگ و صلح و نیکی و بدی را باهم کند
درازخوان بیش انداز و دستارخوان دراز که در مهمانی ها اندازند **دراز دست** غالب و چیره **درازدستی** ستم و
تعدی **دراز دم** بضم دال و دم سگ را گویند و میمون و عقرب و حربا نیز **دراز دنبال** کار دو کاوش **دراز سفره** مرادف
درازخوان **دراز شمشیر** تیغ زن چست و چالاک **درازکار** شخصی که مرتکب کارهای زیاده از مرتبهٔ خود باشد و متکلم بسخنان
لاف و گزاف بود و کسی که تا مدت عمر از نکاح کاری کند **دراز گوش** خر که بتازی حمار خوانند **درازنا** محل درازی **دراز نفس** پرگوی
و پرحرف و دراز بمعنی زیاده گوئی **درازی بازو** و **درازی دست** غلبه و استیلا **دران سخن است** این کلام مثل
فیه شئ و فیه بحث و فیه نظر است در عربی **دربان فلک** آفتاب و ماه **در بایست** ضروری و احتیاج **دریچه** بفتح بای
موحده در خرد که آنرا دریچه بهای معروف نیز گویند طواع روز و شب دریچهٔ مشرق و مغرب باز است **در بست** و **در بسته**
بفتح با تمام و کمال و بی مشارکت **دربندان** تخته کردن دکاکین و این را در عرف هند هتال گویند والهٔ هروی **رباعی** آمد
رمضان و ماتم رندان است اسباب تنعم همه در زندان است شهر رمضان گرچه مبارک شهریست اما در وی همیشه
دربندان است **دربند اوست** یعنی در اختیار اوست و مخصوص اوست **دریای عدلت حنا** یعنی عدل تو
تا بحد قدم است و عدل ترا استحکام عروسی است **دریای فتنه دامن** ای فتنه از بس شتاب که بحیث می افتد و می لغزد
در پرده پرده که بر در بسته مخفی و پوشیده **در پریش** در و پیش گدا و کوره و کاسه و خشت پخته **در پس کار است** ای
مشغول بکار است **در پیش است** یعنی موجود و مهیا است **درة التاج** مروارید بزرگ که بر تاج نهند **در ثمین** مروارید
گران بها **درج تنگ** دهان معشوق **درج در** دهان معشوق **درج دهقان** و **درج دهقان نورد** کتاب
تاریخ چه دهقان مورخ باشد و بمعنی سخن معتبر و غیر معتبر هم آمده **درخت آزاد** سرو که شاخهٔ راست دارد و نیز نام درختی
درخت چهار بیخ دنیا **درخت سنبه** بضم سین بی نقطه پرنده است سبز رنگ که بمنقار درخت را سوراخ کند و نوعی
از زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند **درخت فاضل** درختی که در راه واقع شود و مسافرین و متبرکین بران جامه یا
لتهٔ دیگر بسته یا انداخته باشند برای تحصیل مراد چنانچه اوراسکس جتی الله انداز کثرت این عمل بصورت زنده پوشی برآید و آن را
بهندی گودریا پیر خوانند **درخت دانا** نام درختی که هر جانب که آفتاب گردد برگهای آن رو بآفتاب کند و بعضی
گویند که درخت وقواق همانست و نزد بعضی درختی است در جزیرهٔ اندلس هر که برگ آن زیر سر نهاده خواب کند آنچه فراموش
شده باشد یاد آید **درخت مریم** آن درخت خرما که زیر آن مریم عیسی را علیهما السلام زاد و هرگاه که آن درخت را جنبانید
خرما افتادی **درخور** و **درخورد** با واو معدوله لایق و سزاوار **درد استخوان شکن** درد شدید **در دام** بودن کلفام زاید
تسبیح گردان **دردانهٔ نار** قطرهٔ خون **درد حمل** درد زه **دردخوار** بالضم مردم فقیر و دون و دو مایه و کنایه از زمین **درخون**
طپیدهٔ ما یعنی ما که در خون طپیده ایم و اضافت بیانی همین است که اضافت عام بسوی خاص است و عامهٔ شراح
کتب فارسی اضافت تشبیهی را اضافت بیانی گویند مثل نای کاو و طبل شکم از چراغ هدایت **درد خور** صاحب درد و
دردمند **در دل گیردم** یعنی اگر چنین باشد دلم در دگیرد و این وقت قسم گویند مخلص کاشی **بیت** زاهد این تقوی د

یه هیرتو بی تروزیست ؛ درد دل کیرد مرا کرد ر د دل کیرد ترا ؛ در در کوش بالضم سده و علام از عالم حلقه در کوش در دزده
خسته و بیمار درد سر رنج و محنت و بالفظ آوردن و بردن و دادن و کردن و کشیدن و کرفتن مستعمل درد سنگین درد شدید
دردشت بکسر رای قرشت نام محله ایست در صفاهان درد کران درد شدید درد کشان بالضم کسانیکه درد شراب خورند
درد ماه و درد سال بالضم و الاضافة ایام آخر ماه و سال ازینجاست که آخرین چهار شنبهٔ صفر را درد ماه صفر کویند و درد شب
آخر شب است ع درده کرا خوشی است رئیس و برادرش مثلی است مشهور چون چراغ کسی روشن شود این مثل کویند
یعنی امروز فلک بکام او و برادران اوست اشرف ه روز جز انکه نام علی بود ؛ درده کرا خوشی است رئیس و برادرش ؛ درد
کشان بالضم مرادف درد کشان ع در رقص شود مفاصل خاک یعنی در زمین زلزله بهم رسد در زده بالفتح تحتانی
که آسیابانان در پیش آب کذارند تا آب بطرف دیکر رود در زکیری مربوط کردن و بکمال وصل کردن دو چیز با هم در زیر
فلان کس فلان چیز یعنی باختیار اوست و این معنی را در محل ظلم و ستم استعمال کنند ولهذا کویند فتنه در زیر سر فلان است
در زیر لب آهسته تکلم ه بر یوسفی که ساکن زندان غم بود ؛ در زیر لب حواله بچاه دقن کند ؛ درست خوان آنکه قرآن
را با ترتیل و ادای حروف خواند درس خانه مدرسه و مکتب درس خوان شاکرد و شخصی که پیش کسی چیزی بخواند درس روان
با صطلاح معلمان درسی را کویند که متعلمان را در اوایل حال دهند پیش از آنکه استعداد معنی فهمی بهم رسد درس کاه مدرسه و مکتب
درشاهوار دری مثل و بزرک درشت پسند مردم کثیف طبع درغلبکن بروزن هر عیبت تن دری که بحجره دارباست
درفش کاوان و درفش کاویان علم فریدون منسوب به کاوهٔ آهنکر در کجا میخورد یعنی بکجا می زیبد و کی درخور است
ای نمی زیبد در کشتی پست یعنی کشتی را تمام کرد در کوش باضافت سوراخ کوش در لاله نوش داری یعنی در لب
آبحیات داری دستیرینی لی درم خریده بنده و غلام درم سرا دار الضرب که در آنجا سکه زنند درمشت ترجمهٔ صد
درم کزین صراف درمیان آورد یعنی صفا کرد ضمان آورد و میانجی آورد درمیان فلان و فلان مویی کنجد
یعنی درمیان هر دو بغایت ربط و اتحاد و یکتائی است درنجف سنکی است سفید شفاف مانند بلور که درمیان آن مویهای
سیاه معاینه میشود درنفس یعنی در زمان و فی الحال دروازهٔ کوش سوراخ کوش دروازهٔ لو محله لولیان دروازهٔ
نوش دهان معشوقان دروازهٔ هزارگام میلهای که بر دو طرف راه از برای نشان فرسنک سازند درواته بروزن
پروانه سوراخی باشد که بر بام خانه کنند و نردبان بران کذاشته بالا روند و بزیر آیند درو ایست ضروری و ما یحتاج
درو داع یعنی در سکرات دروغ زن کاذب درون پرور صاحب مجاهده و کنایه از حق تعالی درون
پروران انبیا و اصحاب قلوب و ارباب مجاهده و کسانی که دل مردمان بدست آرند درون دار مدارا در دل و کینه
و منافق درون ساز آنکه تصفیهٔ قلب کند و باطن خود را بیاراید صد درون ساز چابکی سود سیرت شایسته خود آیا
را که برون ساز محال است درون ساز شود ؛ درون سنج صاحب مجاهده درون نشینان کوشه نشینان و درون
انفاس دعای نیک و آواز خوش درویزهٔ دل با تحتانی مجهول مشاهدات عالم علوی درویزه کرکدائی که از درها
درویشانه قدری از طعام که آنرا ماحضر کویند و طعامی که درویشان بکدیه بدست آرند درویش سلطان دل

بسرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **دره آسمان** کهکشان که بعرفی مجره خوانند **درهای بیضا** مروارید سفید
براق دستارکان ع **در بهر دهنی نگنجد این نام** ای از کمال بزرگی گرفتن این نام را بهر دهن لایق نیست **درهم بغلی**
بالکسر زری بوده برابر کف دست منسوب براس یهودی که او را راس البغل میگفتند **در هوا آویخته و معلق دریابار**
دریای بزرگ و نام شهری و ولایتی که بر کنار دریا باشد **دریاچه** حوض کلان که امرا و سلاطین در باغها و خانهای خود سازند
و بمعنی نهر حقیقت است **دریادل** جوانمرد و سخی **دریاکش** شراب خواری که دیر مست شود **دریاکف** سخی و توانگر
دریانوش مرادف دریاکش **دریای اخضر** آسمان و نام دریای چین **دریای بصره** پیالهٔ بزرگ پر شراب **دریای**
ثالث ابر گویند که همه دریاها بر سه قسم اند اول بحور و انهار که بر روی زمین اند دوم دریاهای فوق آسمان و اکر از انها انهار
بهشت اراده کنند نیز موجه است سیم دریای معلق بین السماء والارض که عبارت از ابر باشد از بهار عجم **دریای**
حامله دریائیکه مروارید داشته باشد و نزد بعضی بمعنی شراب بواسطهٔ نشاطی و نشائی که در ان مکنون است **دریای**
سایله دریائی که مروارید داشته باشد و شراب **دریای عقلی** دریائیست در حوالی عرش که جای ملایکهٔ مقرب آنجاست
دریای فیروزه گون آسمان **دریای قیر** شب تاریک و دوات پر سیاهی **دریای لعل** پیاله و صراحی و خم پر از
شراب سرخ **دریای لنگردار** عبارت از محیط که آبش روان نیست **دریای محیط** کرهٔ آب که احاطهٔ کرهٔ زمین کرده است
در یتیم مروارید بزرگ که یکدانه تنها در صدف باشد و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **دریچه** بایای
معروف سوراخی که در بام خانه و دیوار کهنه جهت روشنائی کنند و در کوچک **دریچهٔ گوش** سوراخ گوش **در یتیم**
دهن یاوه گوی و بیحیا و بی شرم **در یکدانه** کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و مروارید بزرگ **دزدار**
روزن بسیار کوتوال و ضابطه و حافظ قلعه **دزد افشار و دزد افشره** کسی که در ظاهر خویشتن را صاحب اعتبار وانماید
و در باطن شریک و محرم راز دزد باشد ع **دزدانه در دو دیده که دردانه اسیرست** رسم است که زنان دردانه یا خزف
ریزه بقدر استطاعت بموهای سر بندند بزعم آنکه اگر کسی چشم بد کند آن دردانه یا خزف ریزه خود بخود از هم شکند و صاحب
خود را از آسیب عین الکمال محفوظ دارد هرگاه کسی در صدد اضرار باشد و نتواند ضرر رساند این مثل گویند **دزد ترازو**
کسی که در وزن دزدی کند و سنگ کم داشته باشد **دزد حنا** سفیدی که در دستها بعد از بستن حنا ماند **دزد خانه** دزدی که
همخانه باشد **دزد شمع** ریشهٔ که از گل شمع بماند و آن بهر طرف شمع که می افتد میگدازد **دزدگاه** جای بودن دزدان **دزد**
گیر شحنه و نظر باز که ساختن و گرفتن دزد بعهدهٔ اوست **دژاگاه** خشمگین و بداندیش و کوتوال و محافظ قلعه **دژآلود** خشمگین و
سهمناک و قهرآلود و اکثر اطلاق این بر سباع کنند **دژآهنگ** بدخوی و خشمناک و تیز تخش و ترشروی **دژآهنگ**
افراسیاب غاری بوده که افراسیاب بدانجا گریخته بود **دژابرو** خشمگین که در ابرو گره زند **دژبرا** زشت خوی و
بدنهاد و خشم آلود و خام طمع و عیب جوی **دژپسند** زاهد و پرهیزکار **دژروئین** آسمان و نام قلعهٔ **دست آزمای**
بمعنی مصدری و اسم فاعل هر دو آمده **دست آس** آسیائی که بدست گردانند **دست آسیا** چوبی که دست
آسیا بدو آسیا گردانند **دست آشنا** صاحب معامله **دست آموز** مرغی که بپرد و برود و باز گشته بیاید و پرورش

یافته بدست **دست آویز** آنچه همراه آورند و آنرا وسیلهٔ مدعای خود سازند و آنرا تمسک و وثیقه بر گزیده و دامن آویختن و دست در چیزی
زدن و آن رایت و پناه خود ساختن و تکیه بران کردن **دست ابرنجن** حلقه مانندی از طلا و نقره وغیره که زنان در دست کنند
دستا دست سودای نقدا نقد یعنی چیزی بگیرند و همان لحظه قیمت دهند و بمعنی بسیار نزدیک و شتاب هم **دستار بزرگ**
موقوف قلتبان **دستار بندان** سادات و صدور و نقبا و علما و فضلا و قضات و معیان بود در ویشان و عزل ارباب العمایم
خوانند **دستارچهٔ علم** پارچه ایست که بر سر نیزه بندند و آنرا طره و شقه نیز گویند **دستارخوان** سفره ایرا که آنرا بالای خوان کرده
بمجلس می آرند و سفرهٔ دراز و دراله و نواله پیر و دسترخوان مخفف آن است **دستار مثقب** چوبی که بر دستهٔ مثقب باشد و سوراخی مذکور
دران بود وقت کردانیدن دستهٔ مثقب در میان آن بگردد و نجاران آنرا بدست دوم گیرند در وقتیکه تار و سوراخ شود **دستار سبک**
قلاش **دست افزار** بتقدیم رای معجمه بر رای مهمله ابزار کسب کار **دست افشار** چیزی نرم که در دست فشرده شود
چون طلای دست افشار و زر دست افشار که مشهور است و در اشعار استادان سیم دست افشار و یاقوت دست افشار و معر دست افشار
وسیب دست افشار نیز آمده جوابش سستی کرسد دستم ملهای نمک حدثش شود یاقوت دست افشار لعل چند آلود تش **دست**
افکن خادم و خدمتگار و عاجز و ناتوان و یادگار و لستان که از دست گذارند چون تصویر و خط و غیر آن **دست امتحان** قوت
آزمائی **دست امر** مسند وزارت و مسند حکومت **دست انبو و دست انبویه** گلولهٔ باشد مرکب از عطریات که
بجهت بوئیدن بدست گیرند و هر میوه که توان بوئید عموماً و نباتی است خصوصاً **دست انداز** تعدی و حوالگی حساب و رقاص
دستها و زر کیسه برد غارت و تاراج کننده و تیرانداز و کسی که دکه و پهلو کسی زند و شخصی که صدر و مسند بگستراند و بمعنی مسافت دست تیر آمده
دستان زند نام زال پسر سام که پدر رستم باشد گویند زال را سیمرغ این نام نهاده **دست او بر سر من** یعنی آنچه او را میسر شده
مرا هم نصیب شود بدین قیاس است دست تو بر سر من **دست اورنجن** مرادف دست ابرنجن **دست اول** مقابل
دست آخر و دست پسین و لفظ دست درین ترکیب بمعنی نوبت است **دست او نمی رود** یعنی کاری از دست او نمی آید
دست باد پیما دستی که حرکتش لغو باشد **دست با دست** بسیار نزدیک **دست باز** کسی که آنچه در دست شده
همه را ببازد و تمام کند و بمعنی دست انداز هم آمده که تعدی و حوالگی حساب باشد و شخصی که در شطرنج و نرد همه آلتی و مهره که دست بهم
همان را بازی کند **دست بازی** زور آزمائی با قوت دست و ملاعبت با معشوق کردن و در بازی شطرنج هر مهره که دست
نهد همان را بازند و عوام این دست مهره گویند **دست باف** آسان **دست بالا** غالب و مسلط و معزز **دست**
بامن ده این کلمه در هنگام کمال طرب و خوشی استعمال کنند و اغلب که منقول از هندی است **دست بدست** بسیار
نزدیک و بمعنی شتاب و جلد **دست به دل** عاجز و ناتوان و مضطرب و بیقرار و بازداشته شده **دست برنجن**
مرادف دست ابرنجن **دست برد** باری وکردن از حریف و قدرت و دلیری و کار نمایان کردن و فتح و پیروزی
و چالاکدستی **دست بر دل** مرادف دست بدل **دست بر سر** متفکر و حیران و متواضع و دروش **دست برنجن** مرادف
دست ابرنجن **دست بر هم سوده** باضافت دستی که ارتباط مالش یافته باشد
و باضافت شخص مناسب **دست بسته** بخیل و سیس و نادر کدبادمه و عجیب و غریب و آن مست کار واقع شود

گویند فلانی کار دست بسته کرد و بمعنی زبون و مغلوب نیز **دست بسر** مرادف دست بسر **دست بکاسه زدن** **دست بکیسه و عشق بدر وازه** اشاره بکسی که زر و مال را بهتر از عشق و محبت بداند **دست بند** لعل و مروارید و امثال آن که زنان بر دست کشند و بر دست بندند و حلقه زدن مردمان و جانوران و دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن **دست بندی** آنکه یک یک دست حیوانات را رسن بسته بمیخ بندند **دست بوس** **دست بوسی** از عالم پابوس و پابوسی **دست بوی** آنچه از جنس میوه خوشبوی و حلوه و عطریات بدست دارند برای بوئیدن **دست بیعت** باصطلاح مشایخ دستی که بیعت داده شود **دست پاچه** سراسیمه **دست پاک** بی مایه و بی قدرت و پرهیزکار و متدین و دست مال بر **دست پخت** پخته دست و پرورده دست **دست پرور** **دست پرورد** پرورش یافته از دست **دست پس** بمعنی آخر کار و حصل که قماربازان در آخر بازی بیکدیگر دهند و مسندی که در مرتبه از مسند دیگر کمتر باشد **دست پس زده** کنایه از آن است که در سود اد بر بکشد و بها می آرد تا چیزی از نرخ کم شود **دست پسین** مرادف دست پس **دست پیچ** دست آویز و ذریعه **دست پیراهن** باضافت آستین **دست پیش** دست بد عا بر آورنده و گدائی کننده و صدر مجلس **دست پیمان** اسبابی که داماد بخانه عروس میفرستد و بمعنی مهر موجل نیز و معرب آن دستیمان است **دست تاک** همان پنجه تاک ع **دست تو ربست دهان تو** دمید این ضرب المثل است در محل ندامت و قتی استعمال کنند که کسی کاری و مهمی در پیش گیرد داران نتیجه بجز زیان کاری پیش نیاید **دست چپی** و **دست راستی** اصطلاح قصه خوانان است چنانکه در قصه حمزه مسطور است که پهلوانان کرسی نشین دو قسم بودند یکی بر دست راست حمزه می نشستند و دوم بر دست چپ و مالک اشتر از قسم دست چپی بوده **دست چربی** موقوف بجیم عجمی امداد و اعانت کردن و در بعضی مالداری آمده **دست چمک** با جیم فارسی فیروزی و قوت و قدرت و جلادت و چابکدستی **دست چنار** برگ چنار که بشکل پنجه آدمی باشد **دست چین** برگزیده و خلاصه **دست حمایت** دستی که بدان حمایت چیزی کنند **دست خر** بمعنی کیر جسته شعائی سه در آن قطار مجب بختیان بمست آمده که مارشان سرفیل است و دست خر سر با بر ما و تهید در کلام قدما بمعنی دشنام آمده **دستخط** خط دست و خطی که از دست خود نویسد و بمعنی دستاویز نیز **دست خط** آن دست رد و سطریح که در آن شرط و کرو بسیار کرده باشند و مسندی که در آن رقعتی یا مفرقتی باشد **دست خوان** سفره و دستار خوان و پیش انداز **دست خورده** کالای مستعمل و تباه شده **دست خوش** زبون و زیردست و مسخرگی و دستمال و چیزی که حصول آن آسان بود و بمعنی قدرت نیز **دست خون** باضافت و بی اضافت بار بی آخرین بر دست که کسی همه چیز را باخته کرو بسر و اعضای خود بسته باشد و مسند حکومتی که بر سر آن قتل و کشتن واقع شود **دست دراز** مراد دست مال **دست دست** **اوست** و برین قیاس دور دور او ست بمعنی حکم حکم او ست پس در اینجا دست بمعنی قدرت باشد **دست دهی** امداد و اعانت **دست راست** معروف و کنایه از وزیر اعظم **دست رس** امکان و قدرت و توانگری و جمعیت و سامان **دست رنج** مینا و کسب و کار و صنعت و محنت و مشقت و کاری که با دست کنند و مزد دست و اجرت کاری که بمزدور دهند **دست رلیس** با یای مجهول ریسمانی که بدست رسیده باشد **دست زن**

نادم و صاحب طرب و سرود گوی و خوشحال و کسیکه دست بچیزی زند و متوسل بکسی شود **دستک زدن** **دست ساز** چیزیکه بدست ساخته باشد **دست سبو** دسته که در گردن سبو باشد و دست دران کرده سبو را از جا بردارند **دست ستون زنخ** اندیشه ناک **دست سرو** همان پنجهٔ سرو **دست سنگ** فلاخن **دست سوزه** دختری یا زنی که او را خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده باشند **دستش بگریبان** سد دعای بد است یعنی دست او شل و معطل باد **دست شکسته** موقوف بی مایه و بیقدرت **دست شوی** گیاهیست که آنرا اشنان گویند و چیزی خوشبو که بعد از خوردن دست بدان شویند و کنایه از نومیدی **دست طنبور** دستهٔ طنبور **دست فال** مرادف اول دشت **دست فرسوده** کالای مستعمل و تباه شده **دست فروش** شخصی که آنرا یکی مال تاجران بدست گرفته بامید سود دلالی در بازار بفروشد **دست قلم** بی اضافت دست بریده و کتابت کننده **دست کار** استاد و هنرمند و بمعنی ساخته و پرداخته باشد مطلقا چنانکه دست کار فلان یعنی ساخته و پرداختهٔ فلان و نشان و فرمان و نقش و کارنامه که بر دیوارها چسپانند و بر سنگها نقش کنند بجهت اعلام و تماشای مردم و بمعنی چست و چابک و جلد هم آمده **دست کار رفته** بمعنی دست از کار رفته **دست کاری** ساختن چیزی بغور تمام **دست کجی** خیال فاسد و اندیشهٔ بد و دزدی **دستک زن** مطرب و سازنده و نادم و پشیمان **دست کش** بکاف تازی مفتوح عاید بینوا و سایل و تحفه و گدا و شاگرد و اسیر و گرفتار و زبون و دست برد و محکم و مضبوط و آنچه در دست گرفته بکشند همچو کباده و کمان و امثال آن و مزد دست و مزدوری و شخصی که چرغ و شاهین نگاه میدارد و بشکار کردن میرساند و بچهٔ سگ شکاری که مادر و پدر او را در حضور این کس جفت کرده باشند و کرهٔ اسپ اینچنین را نیز گویند و شانه کش و چیزیست از عالم بهله که بر دست کنند **دست کشی** دست مالیدن و لامسه کردن و کدیه و گدائی **دست کله** چیزی از چرم یا ریسمان تافته که دستهای اسپ را بدان بندند و بمعنی شبه و نظیر هم آمده **دست کلیم** بفتح کاف عربی آفتاب **دست کوتاه** ناتوان و بی قدرت و آنکه بچیزی دست رس نباشد **دستکی** ممد و معاون و پوستی که بجهت نشاندن باز و شاهین بر دست کنند از عالم بهله و باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان پوستی که افراد معاملات ضروری دران نگاه دارند و هر وقت همراه ایشان میباشد و **دستک** کاغذ مهری که بامر حاکم نویسند چنانکه در هندوستان نیز متعارف است **دست گاه** سرمایه و اسباب و مغلوب و علم و فضل و دانشمند و کارخانهٔ اهل حرفه و مسخره **دستگاه وجود** قوای عشرهٔ بشری که سامعه و باصره و لامسه و ذایقه و شامه و واهمه و خیال و متصرفه و حافظه و حس مشترک باشد **دست گرامی** مغلوب و زبون **دست گردان** قرض و چیزیکه بعاریت گیرند و بالفظ دادن و کردن و گرفتن مستعمل **دست گذار** مددکار و معاون و تحفه و یادگار و چیزیکه آنرا از دست فراهم آورده جمع کرده باشند **دست گرامی** گزندهٔ دست **دست گزین** اسپ کتل و هر چیزکه آنرا انتخاب کرده باشند و شخصی که پیوسته خواهد در مسند و صدر مجلس نشیند **دستگیر باهی** و فلاکت و دنیا و سامان و توانگری در یابنده **دستگیر** مددکار و اسیر کرده شده و بمعنی فاعل و مفعول و امر هم آمده **دستگیری** یاری و اعانت و اسیری **دست لاف** موقوف سودای اولی که استادان حرفت و اصناف کنند و آنرا میمنت و مبارک دانند و بهندی بهونی گویند **دست مال** هر چه بدست مالند و پارچهٔ مندیل و مندیل دگر فتار و

ستیزیدن **دست ماهیان** دست شاهان و ساقیان **دست مایه** بمعنی سرمایه **دست مرجان** مرادف پنجهٔ مرجان
دست مرد بفتح میم و سکون رای مهمله یار و مددکار **دست مردی** بالحاقی یای اضافت یاری و مددکاری و شجاعت و امانت
و باضافت قوت و قدرت **دست مزد** مزد مددکاری که بدست کنند و مکافات نیکی و بدی را نیز گویند **دست موزه** موقوف
تحفه و ارمغان و دست آویز و زنی که خواستگاری نموده باشد اما هنوز نکاح نکرده و شوی نپذیرفته **دست موسی** سعیدی که از دست
موسی علیه السلام چون آفتاب می تافت و آرایه معنا نیز گویند و آفتاب نیز **دستینو و دستینویه** مرادف دست امو **دست**
نشان درمان و دارو و کاشته که او را بکاری نصب کرده باشند و نهالی که آن را بدست خود نشانده باشند **دست نشین** صدرنشین
دست نماز وضو را گویند که شستن روی و دستها و مسح سر و شستن پاها باشند **دست وار** عصای پیران بمعنی همدست و دستیار
و دست رنجی و چوب دستی شاهان **دست وانه** صدر مجلس و مسند و دستینهٔ زنان و ساعدبند آهنین مردان که روز جنگ
در دست کنند **دست و پا** سعی و تلاش **دست و دل** قوت و همت **دست و دل گشاده** جوانمردی و حسن خلق
دست و دهان بهایت قریب **دستور** صاحب دیوان و وزیر مرکب از دست بمعنی مسند و کلمهٔ نسبت است از
عالم رنجور و گنجور بمعنی رخصت و اجازت **دستوره** ... **دست ورنجن** مرادف دست آورنجن **دست و گریبان**
جنگ و بهایت قریب **دسته چلک** بکسر جیم فارسی و لام و سکون کاف دو پارچه چوب که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز
بقدر یک وجب و دیگری کوتاه بمقدار یک قبضه می باشد و بعربی چوب بزرگ را مقلاة و کوچک را قله خوانند **دستهٔ ریسمان**
ماسوره که ریسمان در آن پیچیده شده باشد **دستهٔ شمشیر** نام آلتی است که بدان تیر راست کنند از محققات **دستهٔ طاس گل** الفی که
بر حرف طا نویسند لهذا طای مطلق را طای دسته دار نیز گویند **دستهٔ قید مجلد** دست سکوی مجلد **دستهٔ کلید** تحویلداران چند
کلید را دسته کرده نگاه میدارند **دستهٔ گل** معروف و آفتاب **دستهٔ مروارید** علاقهٔ مروارید **دستیاب**
علاوه قدرت **دستیار** مدد و معاون شاگرد و وزیر دست و بمعنی سلاح نیز **دستیاری** امداد **دستینه** زیوری است که
زنان بر ساعد بندند **دستی و پشت دستی** مراد پشت دست زدن کنایه از تأسف و تحسر است خوبان پشت دست
صدر روی دست خوردند یا دستی چینی که دار دستی و پشت دستی یا **دشت استبرق** سیاه یا صحرای سر **دشت افروز**
نام سبزه گاهی **دشت اول** بتعیین مهمله اول فروختن چیزی و اول دشت نیز بمعنی آمده **دشت بیاض** نام جایست
در خراسان و ولی دشت بیاضی که شاگرد اوست از آنجاست و نزد بعضی نام شهری است **دشت نیزه وران** عبارت
از دشت بیلان **دشمن دار** مقابل دوستدار **دشمن کام** مقابل دوستکام یعنی آنکه بحسب مراد و تمنای دشمنان ذلیل باشد **دشمن**
گزائی رنجانیدن و هلاک کردن **دشنام گیر** قبول کنندهٔ دشنام و لایق آن و آنکه دشنام شنود و بجوش نیاید **دشنهٔ**
صبح روشنی صبح و آن را عمود صبح هم گویند **دشوار گذار** کوه و کوهستان **دعای باران** جان آرزو گویند دعائی که وقت
باران خوانده و آن را بسته می نویسند که دعائی که در نماز استسقا خوانند ظاهر است سپارهای ساعر چون سر نهد بسجده یا چیزی ذکر
نخواهد غیر از دعای باران **دعای پگاه** دعای مخصوص سحرگاه **دعای جوشن** دعای معروف که روز جنگ برای حفظ خود خوانند
و چون جوشن وقایهٔ نفس خود دانند **دعای قدح** نام دعائیست سلیم ... لعیرحرف می از سبکتان چه میخواهی که در نماز نخواهد

حردعای قدح؛ **دعای گندم** دعائی است ماثور که بر گندم خوانند وقسمت کنند **دعوی دار** مغرور **دعوی داری** مردمی
دغدار مصحف داغدار وسد، وعیبناک وبضم اول ترکی نام پرنده است **دغل باز** ناراست وناسره **دغل خاکدان**
قالب آدمی ودنیا وعالم سفلی **دغل درای** عیب جو وعیب گوی ومنافق **دفتر ابلیس** تقویم برهمنان که هندی پوتهی گویند
دفتر پارین را گاو خورد ودفتر را گاو خورد ای حساب **آخر شد** واین در محل **تمام شدن** کاری وبآخر رسیدن چیزی گفته شود
دفتر مخلود باصطلاح مرزایان دفتری است که همیشه وایستوده ماحتیاط زیر مهر می باشد وتغیر وتبدیل در آن راه نمی یابد
دفتر نمدین چیزی اصل وکار بیهوده ولی حقیقت وکنایه از فرج نیز **دفتر نگار** محرر ونویسنده دفتر **دق** از دلبر نهایت خوش آینده
ونوعی از فنون کشتی گیری **دق الحصیر** بالفتح مرادف بوریا کوبی بمعنی محنت ومشقت نیز **دق ولق** بفتح اول ولام از اتباع است
بمعنی خشک وخالی وصحرای بی علف وسری بی موی **دکان آرائی ودکان داری** چرب زبانی وشیرین کاری وتعریف
کنندگی وتکلف کردن در فروختن کالای سهل به بهای گران **دک زده** شخصی که چار ضرب زده باشد یعنی ریش وابرو وبروت
ومژه تراشیده باشد **دکش کردم** محاوره لوطیان است یعنی او را برادم ودست بسرش کردم **دک ودیم** بروزن رد وسیم
اتباع است بمعنی سرد صورت وسرور ده که بمعنی سرد ودیم بمعنی صورت وروباشد **دک ولک** بروزن ومعنی دق ولق **دکان دم**
گری دکان بهم رسیدن آدمی **دکرگون ودگرگونه** سرنگون وبازگونه وتغیر حال **دل آسمان** وسط آسمان وستاره وزیره
دل آشوب نام درختی است خوش قامت وبرگ آن پنج شاخ می باشد وبیشتر در کنار جویها می روید و آن را پنج انگشت گویند
دل از دست رفته ودل از کف داده عاشق صادق **دلاسا می شوم** از عالم تسلی میشوم واز عالم حیر میشوم اثر ف
سه ازکنار وبوسم اکنون دل نمیگیرد قرارش من که از شوقش به سیمای دلاسا میشوم؛ **دل افتاده** ناامید وآسیب زده **دل افروز**
محبوب ونام گلی **دل انگیزان** نام لحنی است از موسیقی **دلاویز** مطلوب ومرغوب ودلخواه **دلایل ثلثه** در اصطلاح صوفیان
صفاتی التسبیح وصفاتی الرسول وصفاتی الله ونزد منطقیین دلالت مطابقی ودلالت تضمنی ودلالت التزامی است **دل باخته** عاشق صادق
دل بسته راغب **دل بستگی** علاقه معنوی **دل بفلان چیز میکشد** ای فلان چیز میخواهد **دل بفلان چیز نیست** ای میل و
خواهش فلان چیز نیست **دل پذیر** بمعنی دلاویز **دل پریشی** حال پریشی **دل پیشه** بر وزن بی ریشه کنایه از خاموشی **دل تنگ**
ملول وناخوش **دل تنگ شدن** وآنکه روی او همچو روی دلتنگ باشد **دل خاک** ناصادقت انبیا واولیا ومرکز دروس زمین وقبه
وگاو وماهی **دلخواسته** دلخواه ومعشوق **دلخواه** دلپسند **دل خون** مشتاق ومهجور **دل دل کنان** اضطراب کنان وآه زنان
ومتردد امور **دلدهی** تسلی کردن ودلیر گردانیدن عاشق شدن **دل دیگ** مرادف ته دیگ **دل ربا** معشوق ومطلوب
دل رمیده دل پریشان **دل روز** باضافت نصف روز وآفتاب **دل زده** بسکون لام اسیر وبیزار وملول **دل زنده**
بیدار دل وجوانمرد مقابل دل مرده **دلستان** محبوب **دل سرد** ملول وناخوش **دل سنگ** کمان وحوف کوه و
ناصادقت ستمه بهشته بمعنی دلی که مانند سنگ است **دل سوز ودل سوزه** مشفق ومهربان وآنکه دلش بر حال دیگران سوزد
دلشاد بهشت وعشرت ونشاط وخوشحالی **دل شب** باضافت نصف شب **دل شده** عاشق ودلداده **دل فروکیه**
مکانی که دل در آنجا قرار گیرد **دلق پوش** زاهد وعابد **دل کده** از عالم میکده وبتکده **دلکش** محبوب ومطلوب وشوق انگیز دل

کشایی بسیج انگیز و محبوب **دل کر** بر وزن بهتر طعامی که برنج دیگ چسپیده باشد و بزور کفگیر جدا شود **دل گران** ملول و ناخوش
دل گرفته ملول و حزین **دل گرم** مهربان و دل گرمی مدد و مهربانی **دلگیر** ملول و حزین **دلم نا یدای** دلم رخصت نمیدهد **دل نگران**
کسی که حسرت بسیار در دل داشته باشد **دل نمودگی** مردمی و مروت **دل نمیدهد که ازینجا بروم** ای دلم رخصت نمیدهد
که ازینجا بجای دیگر روم **دل واپسی** علاقهٔ دل چون کسی سفر کند و باشد محبت عیال و اطفال پابند گوید میروم لیکن دل واپسی دارم
ازین رو بیقرارم **دلو چرخ** برج دلو **دلوش بسر چاه رسید** یعنی کارش تمام شد و عمرش بسر گشت **دم آب**
اندکی از آب و این ترجمهٔ جرعه است و با لفظ داشتن و زدن مستعمل **دم آتش فشان** دم گرم و گیرا **دما دم** پیوسته و متعاقب
گویا ترجمهٔ آناً فآناً است **دم اژدها** بالفتح اول راس و آن عقده است در فلک **دم اسد** بفتح اول دعوت محبت حضرت
علی رضی الله عنه **دماغ تر** با صافت دماغ رسیده **دماغ دار** مغرور و متکبر و سرخوش و تازه دماغ **دماغ دو مغز**
دماغ دو بالا **دماغ ساز** مرادف دماغ تر **دماغ گذاره** مستی است که شخصی را از کمال بیهوشی و بیخودی لایشعر در کوی
دررن بگرداند **دمان کش** وقت و زمان و مدت و گاه **دمبدم** مرادف دمادم **دم پلنگ** بابل مصموم سیاهی
جست و چالاک **دم تسلیم** وقت مردن و جان سپردن و خاموشی و فرمانبرداری و فرمان دهی **دم تیغ و دم خنجر** و مانند
آن آبداری و تیزی تیغ و خنجر و با سد آن و با لفظ ریختن و برگشتن مستعمل **دمدار** بالضم دنباله کش لشکر که بعربی ساقه و بترکی چنداول
خوانند دم قول و شرط **دم زده** بمعنی دم بریده صایب در کام مار دم زده انگشت تا رکیزها هرگز مبوده است زمن دل گزیده ترها
دمساز محب و موافق و همدم عاد **دم سرد** با صافت حرف ناامیدی و آه ناامیدی و بی اضافت کسی که سخنش دلگیر **دم**
سنجابی آه دردناک **دم سپیبری** دعوی احیای موات و دهابی علل و تریاکی و شستر بدورن بی لنگر سبزی است
میان بوده و نقاع **دم شناس** حکیم حاذق و طبیب دانا **دم صبح** آغاز روشنی صبح **دم عیسی** معجزهٔ عیسی
علیه السلام که با دم مرده زنده شدی **دم قلم** بفتح اول صریر خامه سلمان ماشکر افشانی دم قلمت بی شرم مدارد که در پیالهٔ
شکر آرد ؛ و بضم اول همان است که بفتح شهرت دارد **دم قمری** بفتح دال و ضم قاف نام لحنی از موسیقی **دم کش** شخصی که
همراه دیگری نغمه خواند و تبعیت کند و مؤید آواز شود و بمعنی مطلق سراینده نیز و دم کشی در نغمه سرائی با دیگری موافقت کردن و یاری
آواز دیگری کردن **دم گاو** بضم و اضافت نای بزرگ و نفیر را در کوچک کرنا و گاو دم همان است **دم گاه** رود بار
همراه کورهٔ زرگران و آهنگران و مسگران و کلخن حمام **دم گرفته** پوستی که در وقت دباغت کردن بدبو گندیده شده باشد
دم گرگ بضم اول و اضافت معروف و یکی از سیارگان قمر و صبح کاذب **دم گریبان** کنار گریبان از طرف بالا **دم**
گو بالضم احمق ظاهراً مخفف گاو است و نام فنی از کشتی **دم لابه** بالضم دم جنبانیدن سگ بطمع لقمه و کنایه از تملق و با
لفظ کردن مستعمل **دم مردان** دعای اولیاء الله **دم نطعی** نام فنی از کشتی **دم نکه دار** یعنی هیچ مگو **دمنه دانی**
رودن بهلوانی لته کهنهٔ پیچیده را گویند که در سوراخ تنور کنند تا بخار تنور بیرون نرود **دم نیم سوز** آه دردناک **دم و پوست**
بالضم سرمایهٔ مختصر **دم و دود** سرمایهٔ مختصر لهذا گویند که فلانی بی دم و دود شد و بمعنی نشان و اثر گویند را اینجا دم و دود
ریخاست و سامان ضیافت را نیز گویند **دنبال دار و دنباله دار** بحسب واقع بمعانی مختلفه مستعمل میشود مثلاً چشم دنباله دار

چشمی که دنباله از سرمه داشته باشد و ستارهٔ دنباله دار کوکب ذوالذنب و سرمهٔ دنباله دار و مستی دنباله دار و بهانهٔ دنباله کنایه از مستی ممتد و بهانهٔ دراز و جز آن **دنباله دو و دنباله کرد** شخصی که پس کسی میگردیده باشد **دنبه پرورد** گوسفند فربه **دنبه** کدازطرفی کرده گوسفند درمیان آن رشته کشند و نوعی از سحر و جادو که چون خواهند کسی را هلاک کنند نام او و سورتی بسیار بر دمه خلانند و افسون خوانند و در زیر آن آتش بر کنند وقتی که تمام گداخته شود شخص مقصود هلاک گردد **دندان آریز و دندان آریش** خلال و آن چوبی یا استخوانی که میان دندانها را بدان پاک کنند و بفتح همزه هم آمده است که دندان اریز وغیره باشد و بالفظ کردن مستعمل **دندان آسیا و دندان خرد** هرد و با صافت آید دالست که مجموع دندان آدمی سی و دو باشد عالبا چهار دندان پیش که آنرا ثنایا گویند و از پس آن چهار دندان رباعیات و از پس آن چهار دندان پیش مون که انیاب گویند و از پس آن شانزده دندان آسیا که اضراس خوانند و از پس آن چهار دندان خرد و این بعضی را باشد و بعضی را نه و در هندی عقل داڑ گویند **دندان آفریز و دندان آفریش و دندان آفرین** مرادف دندان آریز و بفتح همزه هم آمده است **دندان بلند** اسب پیر **دندان پریز و دندان پریش** مرادف دندان آریز **دندان حوت** ماران پریده داشتک حشیم **دندان خایی** سگ گرسنه و چیزی باساز **دندان خر** احمق **دندان دراز** حریص **دندان رمح** آهن پارهٔ سر تیز که بالای نیزه نشانند **دندان رنجش** آنچه باز اول بوقت شنیدن سخن عروس را دهند اثر سه جوارلب عقد مروارید را ندی ؛ بدندان رنجش اول دل ستاندی ؛ **دندان زده** طمع کرده شده **دندان زنی** زاری و خصومت کردن **دندان سانحستم** حرفم **دندان سفید** خندان و شگفته و بمعنی وقتی پیر **دندان شب** سپیدهٔ صبح و دندان صبح مثله **دندان شکن** گرز **دندان شیر** ماهی معروف دندانی که از شیر ماهی ساخته برای درد دهان نصب کنند و پیر دندان طفل که بهور بخیته **دندان فکن** قسمی از ماهی که گوشت آن بغایت لطیف و لذیذ باشد **دندان کاو** چیزی که بدان دندان را خلال کنند **دندان کنان** بفتح کاف قطع طمع و بیقراری و زاری و رسوائی و بضم کاف رسواکنان و چوار و زارکنان **دندان کند** دندانی که از خوردن چیز حامض کند شود **دندان کوه** لعل و یاقوت **دندان کوساله** نوعی از تیر که پیکان آن را از استخوان سازند تشبیه بدندان گوساله **دندان مزد** بفتح میم و سکون زای نقطه دار شیرینی و میوه که بعد از طعام خورند **دندان مزد** بضم میم و سکون زای نقطه دار و دال بی نقطه وجهی که بعد از خورانیدن طعام به فقرا دهند **دندان موسیقار** چیزی است که شکل دندان ساخته در موسیقار نصب کنند بیشتر رنگ آن زرد باشد از جهت خوشنمائی **دندان نما** بسیار نمایان و آشکار چون بخیهٔ دندان نما و خندهٔ دندان نما **دنگ و دوال** اسباب تجمل و شان و شوکت قول سه بعد مردن طمطراق شیخ ادون میشود ؛ طبل رحلت بهر او دنگ و دوال میشود ؛ **دنه گرفت** متکبر ناسپاسی کنندهٔ نعمت الهی و خوشحالی و شادمان و تند راه رونده و دونده **دنیاپرست** دوست دار دنیا **دو آتش** دولت معشوق و شراب و آتش حقیقی **دو آتشه** صفت شراب و جز آن است معنی شرابی و عرقی که دو مرتبه از آتش گذشته کشیده باشد **دوات آبنوس** میلی که بدان دوات را بر هم زنند **دوات دار** همان که در عرف حال آنرا قلمدان بردار گویند **دواد و دوید** بهر طرف و سعی و تلاش **دوازده جوسق** دوازده برج فلک **دوازده رخ** حیلی بوده است عظیم و ربری مشهور میان کودرز سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب **دوازده مقام** در اصطلاح موسیقی مقام پردهٔ سرود را گویند وآن دوازده اند راست و صفاهان و بوسلیک و عشاق و بزرگ و زیرکه چک و حجاز و عراق و زنگله و حسینی و رهاوی و نوا

وبعضی بجای صفحات شش نوشته اند **دوازده میل** دوازده برج فلکی **دو استپه** تابان **دو اسطرلاب** آفتاب و ماه
دوال باز حیله باز و مکار و طرار و شخصی که دوالی و حلقه و قلابی دارد و نوعی مردم را فریب میدهد و زر از ایشان میبرد **دوال**
بازی قماریست معروف که مقامران دوال را دولا نموده بنوعی ته ساخته و پیچ داده بر زمین میبرند و میلی از آهن بدست
داوزننده میدهند که سر آن میل بدته دوال بوجهی گذارد و بر زمین استوار نماید که هرگاه سرهای دوال را بکشند میل میان آن
دوال بماند و دوال را در رفتن ندهد پس اگر این صورت بست داو میبرد **دوال قصب** حلقه گریبان **دوالک بازی**
بمعنی دوال بازی و مکر و حیله وزری و عیاری کردن هم هست **دوال کمر** دوالی که کمر آن بسته باشند یا دوالی که آنرا کمر اعنی
منطقه ساخته باشند **دو باره** مکرر چون حیات دوباره ^ع **دو بالا** دو برابر و این را اکثر بنسبت مستی اطلاق کنند و گاهی
بر غیر آن نیز و با لفظ رفتن و شدن و کردن و کشیدن مستعمل **دو بامه** کبوتری که در یک برج قرار نگیرد **دو بتی** اشرفی که
هر دو رویش صورتی مسکوک باشد **دو بدو** بضم هر دو دال مقابله دو کس که ثالثی دران نباشد **دو برادران** مرغیست
شکاری کوچک از عقاب و دو برادران بسبب آن گویند که یکی چون قصد صید کند اگر عاجز شود دیگری بمدد او آید
وبعضی علیواج را هم گفته اند و ستاره روشن را نیز گویند که بعربی فرقدان خوانند **دو برجی** کبوتری که در یک برج قرار
نگیرد و به مجاز شخص هرزه گرد را گویند و باصطلاح لوطیان شخصی که امرد باره و زن باره باشد **دو بر هم زنی** بغمازی میان دو
کس نزاع انداختن **دو بعد** بضم بای موحده عرض و طول **دو بیننده** دو چشم و احول مشترک **دو پادشاه قهار**
شب و روز **دو پروانه** شب و روز **دو پرویزنی** میده که دو بار بیخته شده باشد **دو پیکر** برج جوزا **دو تار** نام سازیست مثل
سه تار **دو تا کعبتین** آفتاب و ماه **دو تهی** جامه دو ته که ابره و آستر با هم دوزند **دو تیغه باز** بهادر جنگ بسیار
تلاش کن **دو تیغه بازی** در ولایت مرسوم است که سپاهیان بهر دو دست تیغ گرفته میگردانند چنانکه تیغه بازی که
رسم اهل دکن است و به مجاز دو کار کردن عموما و امرد پرستی خصوصا **دو تیغه می باز** یعنی با طرفین سازش دارد
دو جبار روز و شب و بعضی شیطان **دو جنبیت** شب و روز **دو جهان** این جهان و آنجهان که عالم آخرتست
دو چار رسیدن دو کس با همدیگر بیک ناگاه **دو چشمه** آفتاب و ماه و شب و روز و هر دو چشم **دو حجره خواب**
هر دو چشم **دو حرف** کاف و نون که مقصود ازان لفظ کن است **دو حور لقا** عقل و نفس **دو خاتون** آفتاب و ماه و
مردم چشم نیز **دو خاتون بینش** مردمان چشم و ماه و آفتاب **دو خادم حبشی و رومی** شب و روز **دو خ چکا**
بروزن کور سواد شخصی است که سر او ساده و بی موی باشد چه دوخ بمعنی ساده و چکاد بمعنی تارک سر است **دو خط ملون**
صبح صادق و کاذب و شب و روز **دو خواهر** و **دو خواهران** دو ستاره شعرای شامی و شعرای یمانی **دو خیط ملون**
صبح کاذب و صبح صادق یا شب و روز **دود آهنج** و **دود آهنگ** سفالی باشد که بر سر چراغ تعبیه کنند بجهت
گرفتن دود و در ایام ساختن مداد و دودکش حمام و مطبخ را نیز گویند **دود افکن** نوعی از ساحران که اسپند و عود و امثال
آن را آتش نهند و اجنه را حاضر گردانند و کار خود سازند و بمعنی عجب نیز **دود اله** بروزن گوساله
مرادف **دو دستی** عیلک **دود چراغ** نوعی از خربزه و سختی که در تحصیل علم کشند **دود خانه** دودمان و خانواده **دود**

خوار نام پرنده و مطبخ و گلخن تاب و تنباکو کش **دود دل** و **دود دم** او **دود دماغ** نخوت و غرور **دودری** دنیا **دو دستی** شمشیر دراز و جنگ قوی و حامه دو تهی **دودکش** بوزن مطبخ و حمام که برای بر آمدن دود سازند و این بنا کار ساخته اهل هند گفتن دود از نهاد فارسی برآوردن است چنانکه بعض اعزه گمان برده اند شعر ای **سه** ای بینی تو دود کش شعله تیز و ای ریش تو نیز بجو را دستاویز **طغراسه** کز در خط پشت کرم لعل می آلود را دودکش لاله ساخت غنچه بی دود را از ین عالم است همانه بخاری دروزن گلخن **دود دل** و **دوده** بکسر دال دوم کسی را می متردد باشد یا دو دوجا اظهار محبت کند و گرفتار باشد و مردم منافق نیز **دودله** با ثانی معروف و فتح ثالث و لام بمعنی بود داله **دود مشعل** نوعی از رنگ جامه و نوعی از خربزه و کنایه از حشمت و جاه نیز **دودنیا** مرادف دو جهان **دود و دم** مرادف دم و دود **دو دهنج** و **دود مهنگ** مرادف دود آهنج **دوراد** و **دوراد** از عالم گوناگون **دو داغ** بروزن سوراخ دوغ و ماستی که شیر را ان دوشیده باشند و اصل این دوغ راغ است یعنی ماست دامن کوه اشاره باینکه شبانان بعد دامن کوه شیر گوسفند به ماست دو شیده است چه راغ بمعنی دامن کوه نیز آمده **دور افتاده** معروف و کسیکه فهم سخن خوب نکند یعنی از ادراک دور افتاده **دوران خدای** فاسق و فاجر **دور باش** نیزه که سنانش دو شاخه بود و چاوشان و نقیب قافله و عصا و نیزه کوچک و ماچخ و آهی که از ته دل بر آید **دوربین** نوعی است از عینک و عاقبت اندیش **دور جگر تاب** زمانه جفاکار **دور دور فلانی است** یعنی حکم حکم اوست از عالم دست دست اوست **دوردست** چیزی که رسیدن بآن بسیار مشکل باشد و کنایه از مسافت **دور قمری** با ضافت دور آخر کواکب سیاره را گویند دو بهر کوکبی هفت هزار سال می باشد هزار سال بخود و شش هزار سال دیگر به مشارکت شش کوکب دیگر و آدم علیه السلام در اول دور قمری بظهور آمده و آن دور بپایان رسید **دور گردان** کسانی که دور تماشا **دور گردون** دنیا **دور گوشمال** زمانه پر فتنه و ظلم و ایام تفرقه و فاقه و افتادن بحادثه عظمی **دور گیران** بالفتح مخموران و بادشاهان **دور شجری** بمعنی دور قمری **دو رنگ** مردم منافق و دنیا **دو رنگی** دو روی و نفاق **دو رو کل** بهار را گویند چه یک روی آن زرد و دیگر سرخ می باشد و کنایه از مردم منافق **دو روزه** و **دو روزی** صحبت و سفر زیستی و مدت قلیل **دو روزه عمر** اندک **دو رویه** منافق **دو روئی** دو رنگی و نفاق بودن **دوری دوستی** بر کرم محبت بودن در دوریها از ترس صلح و صفا نتیجه دوری دوستی است از مهر در معامله مدار رسد ضیا **دو زبان** منافق و قلم **دوست** بین نام روحیست و دوم از ماههای فلکی **دوست رو** مراد آشنا رو **دوست کام** بنقیض دشمن کام بمعنی اینکه کار هایش بر حسب مطلوب و مراد دل دوستان باشد و بمعنی شراب خوری با دوستان و بیاد ایشان نیز **دوست کامی** نقیض دشمن کامی و شراب خوردن با دوستان و بیاد ایشان **دوستگان** و **دوستگانی** می خوردن با دوستان و بیاد ایشان معشوق و پیاله بزرگ و پیاله خود بدیگری تواضع کردن مراد حبا کردن **دوسر** منافق **دوسرا** مرادف دو جهان **دوسر دهلیز** عناصر اربعه و حواس خمسه **دو دوسر** بضم اول و ثانی غیر معلوم و فتح ثالث و سکون را گیاهی است که در میان زراعت گندم و جو روید **دوسر قندیل** هفت کوکب و هر ستاره روشن و فلک **دوسری** کرباس ابر بر روی محمل کشند از عالم غلاف و قسمی از خیمه و بمعنی عاشق **دوسه قندیل** کواکب **دوسه ویران ده** و **دوسه ویرانه ده** هفت اقلیم **دو شاب** دلی هر ساعت بچیزی میل کردن مثل ریمان بار دار و دو ساعت دل

کسی که به اشیای تلخ و ترش میل کند **دوشاب طرب** شراب **دوشاخه** چوبی که دو شاخ داشته باشد و نوعی از پیکان **دوشاهان**
دسته ترازو و جانور شکاری شهپر و نسر طایر و نسر واقع **دوشمشیر در یک غلاف نگنجد** اطلاق این در امور ممتنعه کنند
دوشیزگان جنت حوران بهشت **دوصحن** صحن آسمان و زمین **دوطفل سپید دیده** مردمان چشم **دوطفل نورد**
دوطفل هندو دو مردم چشم **دوطوطی** دو لب محبوب **دوعالم** ملک و ملکوت و غیب و شهادت و دنیا و عقبی **دوعلوی**
کوکب زحل و مشتری **دوقرت باقی دارد و دو نیم قرت باقی دارد** در چراغ هدایت می نویسد که این مثل در مقامی
گویند که شخصی با دیگری صلح کند و هنوز حرفهای رنجش آمیز گوید و در مصطلحات الشعرا نگارد که این مثل در جایی گوید که شخصی با وصف حصول
مقصود از سر والتو نیستا آنکه سه کس با هم سفر بودند شخصی کاسه ماست برای آنها آورد چون ظرف دیگر نداشتند قرار دادند که هر یکی
سه قرت از آن بکشد اگر باقی ماند باز دوره از سر گیرند یکی از آن سه تن که ابتدا بخوردن کرد تمام ماست را به نیم قرت درکشید و گفت دو و نیم
قرت از من باقی است از آن باز مثل شده و قرت بالضم و تای فوقانی یکدم آب و این لفظ ترکی است **دوقرص گرم و سرد** آفتاب
و ماه **دوقونی** سحر دروغ **دوکارده** مقراض **دوکاردی** مقراض و ضربه دستی که زیر گلو زنند **دوک ریسه** دوکی که
بدان ریسمان و طناب خیمه و امثال آن تابند **دوکعبتین** آفتاب و ماه **دوکلیدار** آفتاب و ماه و روز و شب و دو پادشاه چهار
دوکمان میکشد ای پر زور است **دوگانه** دو رکعت نماز و توام **دوگاو پیش** دو برج ثور و گاو زمین **دوگاو پیشه شب**
و روز **دوگاه** نام مقامی از موسیقی که در عرف هند آرارام کلی گویند **دوگاهواره** آسمان و زمین **دوگوشی** کلاهی که دو گوشه
داشته باشد و سبو و کوزه که دو دسته داشته باشد **دوگونه** با کاف فارسی دو طرف روی و با کاف تازی دو طرف پیرهن **دوگوهر**
عقل و روح **دوگیتی** مرادف دو جهان **دولاب گردانی** به مال دیگران تجارت کردن و از خود نداشتن سرمایه آن و
این کس را دولاب گردان گویند و از پریشان حالی از یکی قرض گرفتن و به دیگری دادن و باین برد و بدل مدار کردن را مدن و
این عمل را دولابی گویند **دولاب مینا** آسمان **دولائی** جامه دوته مطلقا و برین قیاس یک لائی **دولت تیز** دولتی که
مردم را یکایک بمرتبه بلند رساند و این سریع الزوال می باشد **دولت خانه** محل پادشاه که دران بار عام دهند **دولت خدا**
بی اضافت صاحب دولت و کسی که فیض او عام باشد **دولت خدائی** بی اضافت بمعنی دولتمندی و کسی که فیض او عام بود و
با اضافت هم درست است **دولت خوابیده** مقابل دولت بیدار که آن معروف است **دولت خوش عنان**
دولت موافق **دولت گزای** آنکه بسبب نودولتی بمردم ایذا رساند **دوله چراغ** **دومار** کنایه از ضحاک چرا که در شانه
او جراحت شده دو مار پیدا گردیده بود **دومرجان لب** لعل محبوب **دومرده** بفتح میم مرد قوی **دومرغ** روح و نفس ناطقه
دومریخ زحل سیما دو حلقه زنجیر **دومغز** زره و قوی **دومنزل** دنیا و آخرت **دوموریش** سیاه و سفید و صاحب
این ریش را کهل گویند **دومیخ** قطب شمالی و قطب جنوبی **دومینای طرب** صراحی شراب **دونان زرکین** و **دونان**
فلک و **دونان گرم و سرد** و **دونان ملون** آفتاب و ماه **دونیابد** بالفتح دعای بدیست در حق کسی ای قوت
و قدرت نیابد **دونیم** دو پاره و با لفظ زدن و کردن مستعمل **دوهاروت کافر** چشمان معشوق و دو زلف محبوب **دوهندوی**
چشم و دو هندوی طفل دو مردمک چشم **دویت** آشتو بفتح اول و ثالث مجهول مرادف دوات آسوده مکه

بضم اول و فتح ثالث دم آخر مردن و نعشه کمترین کعبتین **دو یوسف خواب** در مردمک چشم **ده آیت** دایره حرد که بهره آیت از طلا و غیره میکردند و حالا بهر آیت میسازند **ده باده** بحث بے انقطاع و آوارده و کفتن هرک هنگام خنک **دهان پشت** باضافت مقعد سفلی که سوراخ مقعد باشد **دهان دره** خمیازه **دهان ضیغم** نقطه اول برج اسد **دهان گیر** آنکه دهان مردم را از پوچ گوئی بندد **ده باد و هشت** یعنی دادن **ده پانزده** داری یعنی بیب و فروزینت قد اثیر داری **ده پنجی** بروزن شطرنجی زر قلب و ناسره **ده ختنی** ده انگشت **ده خدا** بکسر اول کد خدا و رئیس و بزرگ ده **ده دار** سرکرده رعایا و مزارع **ده دل** و **ده دله** بفتح اول و کسر ثالث بیوفا و متلون و بوالهوس و هرجائی و بهادر و شجاع و پریشان خاطر و کسیکه هر لحظه باعتقادی و کیشی باشد **ده ده** و **ده دهی** زر رایج کامل عیار که در هند بارانی گویند **دهر کاسه گردان** دنیا و روزگار و عالم سفلی **ده رگه** بروزن معرکه مرد بسیار شجاع و کارکرده و صاحب غیرت و بمعنی حرامزاده نیز **دهر نکوهی** شکایت دنیا کردن و بد او گفتن **ده روز** مدت قلیل **دهره صبح** روشنی صبح **ده زبانی** هر لحظه چیزی گفتن و در حرف خود ثابت نبودن **ده زرده** باضافت ده ویران **ده عقل** نزد حکما همگی ده فرشته اند باین طور که اول حقتعالی یک فرشته پیدا کرد پس آن فرشته یکی دیگر و یک آسمان پیدا کرد بعده فرشته دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا ساخت هم چنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شدند و فرشته دهم همه عالم را بحکم حقتعالی پیدا کرد و عقل باصطلاح حکما فرشته را گویند **دهقان پیر** شراب کهنه و مورخ **دهقان خلد** رضوان که خازن بهشت است **دهقان فلک** زحل **دهقان نورد** کتاب تاریخ **ده کده** بالکسر خانه که در ده واقع باشد **ده کیا** بکسر اول و کسر کاف عربی و بعده تحتانی رئیس ده و مقدم ده **ده کیای دهر** حضرت حقتعالی **دهگانی** بفتح اول نوعی از زر که در قدیم رایج بوده و بکسر اول دهقانی **دهل دریده** رسوا شده و خاموش مانده **ده ماسه** بلورین آبدار **ده** انگشت تر و تازه معشوق **ده مردگا** بفتح میم یکسی که کار مردم بسیار کند **ده مردگوی** و **ده مرده گوی** بفتح اول و سیم بر چیرف و بسیار گوی **ده مرده** مرد بسیار قوی و بسیار گوی **ده ست** بروزن بکدست نام درختی که بعربی عار گویند **ده مسکن ادریس** بکسر اول و ثانی بهشت **ده می بینی ده فرسنگ می پرسی** یعنی آنچه پیش نظر است تفحص آن می کنی و این در مقام تجهیل گویند **دهن بند** چیزیکه با و دهن بند توان کرد اعم از انکه تعویذ باشد یا غیر آن **دهن تیغ** دم تیغ و آنرا روی تیغ نیز گویند **دهن خوانی** الزام دادن رقیب و اغلظ عشق مرا چه غم ز دهن خوانی رقیب ✽ سیمای آتش از دم حداد نشکند ✽ از مصطلحات و در بهار عجم در حرف دال معجمه نوشته که ذهن خوانی بمعنی حرفهای کنایه گفتن و بهم در آویختن است **دهن دار** صاحب لیاقت **دهن دریده** یاوه گوی و سفله و بی حیا و بی شرم **دهن فرنگ** سنگی است که در دوای چشم بکار آید و آنرا بکار معدنی و دهنه فرنگ نیز گویند **دهن فلانی چیز ندارد** یعنی لیاقت و قابلیت و طاقت آن ندارد **دهن مهره دار** دهانی که دندانها ی آن بجا باشد **ده نه** بفتح اول و ضم ثالث زیور و آرایش و آرام **هفت** نیز خوانند و بمعنی نعصا(؟) نیز و هر دو چیز که در کیفیت و کمیت نزدیک بهم باشند و عدد نود **ده و دار** بروزن سه و چار دار و گیر و کر و فر **ده و که** دار و دسته **ده ویران** دنیا و قالب آدمی **ده هزار ده هزاران** بازی چهارم است از جمله هفت بازی نرد که بدو هزار استشهار دارد **ده هفت** نام درمی و زریکه در قدیم رایج بود

ده یک بمعنی عشر که ده حصه یک حصه باشد **دیباذر** نام روز هشتم از هر ماه شمسی **دیبای پخته** **در پخته** دیبائیکه تار و پود و سر هیچ یک خام نباشد **دیبای شب افروز** نوعی از دیبا ظاهرا همانست که شب اندر روز گویند **دیبهٔ خسروی** نام گنج سیم از گنجهای خسرو پرویز **دیدار بینی** عشقبازی و آن دو نوع است یکی پاکبازی دوم هرزه کاری که بر هر تر و خشک روانست **دیدبان** شخصی که بر جای بلند نشسته نظر در اطراف کمارد و از آمدن فوج دشمن خبر دهد و بمعنی جاسوس نیز **دیدهٔ آهوی دشت** رنگ مینا **دیده بان بام چهارم** آفتاب و آنرا دیده بان چهارم رواق و چهارم بام و چهارم منظر نیز گفته اند **دیده بانان عالم** و **دیده بانان فلک** هفت کوکب سیاره **دیده بانان کبود حصار** سیارات سبعه **دیده بان فلک** کوکب زحل **دیده بان کبود حصار** زحل و هر یک از کواکب سبعهٔ سیاره **دیدهٔ بد دور** در محل دعا گویند یعنی آفت چشم بد از این چیز دور باد **دیده براه** منتظر **دیده بوس** از قبیل سلام و قدمبوس **دیدهٔ پشت** سوراخ مقعد **دیدهٔ ترازو** کفهٔ ترازو **دیده چون تختهٔ جوهری** چشم کبود و دیدهٔ نابینا **دیده چون دستار** مرادف چشم چون دستار **دیده دار** دیدبان که بر جای بلند نشینند و آنچه از دور بینند خبر دهد **دیدهٔ سخت** چشم بی حجاب و بیحیا **دیدهٔ سفید** دیدهٔ نابینا یعنی سفید در دیدهٔ سفید بکام اسیر آه این چه طایریست که در بیضه دیر ماند **دیدهٔ شور** مرادف چشم شور **دیدهٔ قفا** سوراخ مقعد **دیدهٔ کافوری** دیدهٔ سفید نابینا **دیده کنان** بضم کاف نگاه کردن و تامل نمودن در کاری **دیدهٔ گاو** گلیست که آنرا گاو چشم گویند و نوعی از سلاح و نوعی از انگور و نام ستاره **دیده گاه** جای نشستن دیدبان **دیدهٔ میزان** کفهٔ ترازو **دیدهٔ میم** دایرهٔ صغری که در رسم خط در میان دهانهٔ میم گذارند **دیده نرم** مرادف چشم نرم **دیده و ربینده** و دوا اسرار و صداو بصیرت **دیر باز** با بای ابجد دراز مقابل کوتاه و درازی زمان و مدت بسیار در برهان قاطع و در بهار عجم دیر باز بتحتانی بالف کشیده کنایه از زمان دراز نیست **دیر باز** بمعنی شب دراز است و معنی ترکیبی آن بطی الحرکة بود چه باز حرکت را گویند و دیر باز بای موحده غلط محض بلکه خطای فاحش است **دیر تنگ** بالفتح دنیا **دیر رند سوز** دنیا و عالم سفلی **دیرزی** بمعنی بسیار زیان و رندکالی کن و نام روز بیست و هفتم از هر ماه های ملکی **دیرسال** زمان دراز **دیر سپنج** دنیا **دیرگاه** و **دیرگاهان** مرادف دیرسال **دیر مایه** صفرا **دیر ماندهٔ مجلس** آنکه تا آخر مجلس برسد **دیر مغان** آتشکده و بتخانه **دیر مکافات** دنیا **دیر مینا** آسمان **دیرینه** **دوره** **دیرینه روز** و **دیرینه سال** مرادف دیرسال **دیز ندان** بروزن بی دندان سه پایهٔ آهنی که دیگ سین بالای آن گذارند و طعام پزند **دیگ افروز** حوایج دیگ **دیگ افزار** و **دیگ اوزار** آنچه در دیگ طعام ریزند از نخود و کشمش و بادام و فلفل و دارچینی و قرنفل و زیره و مانند آن و بعضی تامل خوانند و جمع آن توابل است و دیگ بزرگ به **دیگ پایه** دیگدان و سه پایهٔ آهنین **دیگ بر دیگ** از جملهٔ ممیات که از زر ریج سازند و آرام کرک موتی ساخته گویند **دیگ جوشی** طعام پختن برای فقرا **دیگدان سردی** اصالت بخیل و خسیس **دیگر چه خاک بر سر کنت** یعنی چه زیاده از این سعی و تلاش کند **دیگ سودا** آنکه خیالات در دل گره بسته و بمعنی خیالات فاسده نیز **دینار شیم** دینار تمر صراف **دینار سنج** شخصی که زر بحدی دارد که در شمار مشقت الکاست یعنی کار شمردن بوزن رسید یا آنکه بحقیقت دنیا خوب وارسد **دین پرور** متشرع **دین پژوه** نام روز بیست و دهم از هر ماه ملکی **دین حنیفی** مراد از دین ابراهیم علیه السلام

دین فروشان اصحاب دنیا **دین و دنیا باز** عاشق کبارو تارک ماسوی الله **دیو آتشی** نفس اماره **دیوار بست** مکانیکه
را اطراف آن دیوار کشیده باشند و بمعنی تکیه و اعتماد نیز **دیوار بلند** موقوف دولتمند **دیوار بند** مرادف دیوار بست **دیوار کوتاه**
موقوف مفلس و تهیدست **دیوارگر** دیوار ساز و گلکار و بنا **دیوار گوش دارد** مبالغه است در حفظ راز و اخفای آن تا نیز رسد حفظ زبان از
صاحب دولت بود ضرورت دیوار گوش دارد اگر در کشوده نیست **دیوان تن** مخفف دیوان تنخواه **دیوانه دو** آنکه روش او هیچ بود آ
باشد دیوانه را دنگی بس است و **دیوانه را هوئی بس است** مثلی است مشهور در جائی گویند که شخصی باندک ترغیب و یاد دادن فریب
ناشایسته کرد **دیوانه رو** نفخ مرادف دیوانه دو **دیوانه ماه نو دیده** یعنی دیوانه در شورش آمده چه دیوانه چون ماه نو بیند شوریده تر
میشود سه آن شیفته تر سن نیم سه دیوانه ماه نو بدیده **دیو باد** گرد باد و باد تند و جنون و دیوانگی **دیو بند** عزایم خوان و جا ماند
دیوان **دیو پا** قسمی از عنکبوت و نام گیاهی **دیو جامه** نوعی از جامه پوستین که آنرا وارونه میپوشند تا پشمهای آن بر بالا آید و
جامه پلاس و پوست شیر و پلنگ **دیو جان** مردم پیر سالخورده و شیطان صفت و بد نفس و سخت جان و بیرحم و دلاور **دیو چه** کرمی است
آبی که بهندی جونک گویند و بمعنی کرمی که آنرا دیمک نامند **دیو خار** درختی است پرخار که بعربی عوسج خوانند **دیو دار** نوعی از درخت
سرو و مردم دیوانه و مصروع **دیو دستور** دنیا **دیو دل** مردم شجاع و دلاور و سیاه دل و سخت دل و بیرحم و جاهل **دیو دلی**
دلاوری و سخت دلی **دیو دولت** بروزن و معنی تیره دولت و آن شخصی که دولت او بقائی نبود و زود زوال پذیرد و بکسر ثالث
کنایه از شخص دولت مند بر زوال **دیو دید** و **دیو دیده** دیوانه و مجنون **دیو دین** صاحب شیطان **دیو راسه**
خشمگین **دیو رخش** نام نوائی از موسیقی **دیو زاد** اسپ قوی هیکل و نیز **دیو زای** مردم غضبناک و نفس آن **دیو زد** و **دیو
زده** کسی که آسیب دیو بوی رسیده باشد **دیو سار** مردم بدخو و زشت و شخصی که اعمال ناشایسته از وی سرزده شخصی که دیو جامه پوشیده
باشد **دیو سالار** کسیکه افعال و اعمال ناشایسته ازو واقع شود **دیو سوار** اسپ سوار **دیو شبینه** گرانی و سنگینی که در خواب
بر مردم افتد **دیو غول** گرهی که در گردن و گلو و اعضای آدمی بهم رسد و [illegible] سلعه گویند و غول بیابان را نیز گویند **دیو کلوچ** با جیم پارسی
کودک حرکرفته **دیو کلوخ** کلوخ بزرگ که در وقت شیار کردن زمین حیران **دیو گاه** مقام دیو و صحرا و خارستان و چراگاه [illegible]
دیو کل نام گلیست که کلان میباشد **دیو گندم** نوعی از گندم که هر دو دانه در یک غلاف میباشد و بعضی گفته بزرگ بی دانه را گویند **دیو گیر** حصار
یا کسی که دیو را بگیرد و نام شهریست در ملک دکن و درین زمان بدولت آباد شهرت دارد **دیو گیری** نوعی از قماش که در دیوگیری بافند
دیولاخ مرادف دیوگاه **دیو مار** اژدها **دیو مردم** مردم مفتن و مفسد و لباس **دیو هفت** در اقالیم سبعه **دیو هفت**
سرست باعتبار اینکه هفت ساعت هم میشود و کره زمین باعتبار هفت اقلیم و هفت طبقه **نهر دوازدهم** در ذال معجمه مشتمل بر
مرکبات اضافیه و غیرها ذات البروج فلک هشتم **ذات البین** صلح های موحده مقدسه و معامله که میان دو کس
باشد و بمعنی میانجی **ذات الشمال** گناهکاران و کافران **ذات العماد** صاحب بناهای بلند و صاحب ستونها و باغ
ساخته شداد **ذات الکرسی** شکل دهم از اشکال اقلیدس و آن بصورت زنی است بر کرسی نشسته و هر دو پا فرو گذاشته **ذات الیمین**
مومنان **ذات بحت** مراد از حق تعالی **ذبح اکبر** بالکسر گوسفندی که فدیه اسمعیل علیه السلام از بهشت رسیده بود و بمعنی
قربانی عید اضحی **ذخیرهٔ خاطر** و **ذخیرهٔ دل** شکوه و گله **ذکر اره** نوعی از ذکر درویشان که لفظ الله السوی دماغ کشند و لفظ

هوا بمحاذات قلب وسینه وایں کشیدن و درآوردن هر دو لفظ مذکور بزور وشدت باشد لیکن آواز متوسط وصوت حزین از مصطلحات
درویشان عجم نوعی از اذکار مشایخ که ذکر کننده بزبان و آن حق حق است والاول هو الصحیح **ذکر جمیل** و **ذکر خیر** بمعنی **ذکرش بخیر** این کلمه در محل
تعظیم گویند **ذو الفقار** بفتح فا نام تیغ حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و فقار فقار استخوان مهره‌های پشت از گردن تا کمر و چون
بر پشت شمشیر مذکور فقار یعنی مهره‌ها بود باین اسم موسوم شد و آنچه درین زمانه نقش ذو الفقار شمشیر دو زبانه سازند تخیلات بی‌غلطات است
ذو القرنین لقب سکندر از آنکه دو گیسو داشت یا مشرق و مغرب سیر کرد یا آنکه کریم الطرفین بود یا آنکه داخل شده بود در نور و ظلمت
ذو النورین لقب جناب عثمان رضی الله عنه چرا که دو دختر جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم در نکاح ایشان بودند **ذو النون**
لقب یونس علیه السلام چرا که مدت روز در شکم ماهی مانده بود و نیز لقب بزرگی و ذو بمعنی صاحب و نون بمعنی ماهی است **ذو جسدین**
ستارهٔ عطارد **ذهن دریا** بالکسر کرانه و قعر دریا **ذهن کشتی** بجا ماندن کشتی بسبب نبودن باد **ذی بال** صاحب شان و
صاحب عزت و بمعنی صاحب مار گفتن خطا است چرا که بال بمعنی مار فارسی است بلفظ ذی که عربی باشد مرکب کردن بی محاوره
و بر ذی هوش قیاس نباید کرد زیرا که ذی هوش در کتب بلغا دیده شد از غیاث **ذی بنبه** در کابل رسم است که روز داخل شدن صوبه‌دار
در شهر عوام که باستقبال می‌آیند مسخرگان تمام بدن بوضعی مقرر در پنبه گرفته رقص کنان همراه می‌باشند و آنرا پهلوان پنبه هم گویند و محتمل که
نام نقش و نام مسخره نیز باشد **نهر سیزدهم** در رای بی نقطه مشتمل بر سه موج **موج اول** در مصادر **مفرده** **رازیدن**
رنگ کردن رازد **ف** راز پوشیده و اسرار دل و رنگ رو و لوب و خارپشت و بور سرخ و گلکار **راندن** بالون موقوف روانه
نمودن و دور کردن و کسی را از پیش خود دور کردن راند **ف** ران بن ساق که بعربی فخذ گویند و انگوره و درخت انگوره **ربودن** بضم
اول و واو معروف بردن و در ربودن و بسرعت چیزی از کسی بردن رباید **ف** ربایده چیزی که بیک دیدن بخود کشد و از خود برد چون حسن باید
و سهرهٔ ربایده **رخشیدن** بالضم والفتح پرتو افگندن و شعاع و روشنی و عکس انداختن رخشند **ف** رخش بالفتح رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته
و اسپ و اشقر اکرن و قوس قزح و مبارک و میمون و بارکوه و عکس و بالضم روشنی و پرتو دیگر از ماهتاب آفتاب **رخیدن**
بفتح اول الغس شدن و لغسکیدن بسبب برداشتن بار گران و کشیدن آن و مشقت دیگر سالم **رزیدن** بفتح اول مخفف ارزیدن
رزد **ف** رز بالفتح درخت انگور و بمعنی انگور نیز و هر باغ عموماً و باغ انگور خصوصاً و مطلق رنگ در هر حال **رسانیدن** بفتح اول
متعدی رسیدن رساند **رستن** بالفتح خلاص شدن و نجات یافتن و رهیدن رهد **ف** رست بالفتح رسن و صفه و ایوان و رسته
وصف کشیده و رسته مطلق صف و رستهٔ هر چیز مثل رستهٔ دندان و رستهٔ بازار و جاهائی که در یک صف واقع شوند و قاعده
و قانون و طرز و روش **رستن** بالضم روئیدن و برآمدن نبات و گیاه از زمین و موی از بدن و امثال آن روید **ف** رست
بالضم محکم و مضبوط و دلیر و شجاع و چیره و غالب آمدن و نوعی از خاک سخت و مطلق خاک نیز و رسته نام حلوائی که بعربی کعب
الغزال گویند و رستی بروزن سستی بمعنی دروری مال و حلوا و ماحضر و خوردنی اندک و راحت و فراغت و چیرگی و دلیری
و غالب شدن **رستن** بالکسر ریسیدن ریسمان رشته شد **رسیدن** بفتح اول آمدن و بالغ شدن آدمی و پخته گردیدن میوه و طعام
و تمام شدن و عبور کردن و دریافتن هر چیز و برابر رسیدن اشک و آنکه گفته شود از عالم تمر و لهیج یافتن و بکمال رسیدن و بکسر اول
مخفف ریسیدن رسد **ف** رز بالفتح کمند و رسن و طلا و نقره و مس و سیماب و سرب و آهن و هر چیز از فلزات که آنرا کشته نامند

رشتن بالکسر رسیده بنده و تافتن شیشم ارشتم و امثال آن سالم **رعشیدن** بالفتح لرزیدن و فتاده شدن عشد **ف** رعش رعشه عربیت از انجا
نقل کرده آورده اند و این مصدر باسوای صاحب مصطلح المصادر کسی ذکر نکرده **رفتن** بالفتح شدن و روان گردیدن و واقع شدن و مردن طغرا ع بی وصیت
دلم از خود در رود و شام فراق که این چراغیست که از رفتن خود آگاه هست و بیهوش شدن از خود رفتن صائب ع صایب چه رشته گل از بوسه رفتن بچین
دایم زمان وصل بسیر نمیتوان کرد **ف** فتد از خود شدن و عاشق و حیران گردد بالفتح آواز حزین **رفتن** بالضم مخفف روفتن سالم **رقصانیدن** بالفتح
متعدی رقصیدن رقصاند **رقصیدن** بالفتح پای کوفتن و پای زدن چنانکه صوفیان در حال وجد بی اختیاری و مستی و لولیان از رم عشرت رقصد
ف کلمه رقص عربیت از انجا نقل کرده آورده اند **رکیدن** بروزن لکیدن آهسته آهسته جود بجود سخن گفتن از مردی قهر و غضب رکد
رگیدن با کاف فارسی بروزن و معنی رکیدن رکد **ف** رک اصل و نسب **رمانیدن** بالفتح اول متعدی رمیدن رماند **رمیدن** بفتح اول
نفرت کردن و گریختن و بیهوش گردیدن رمد **ف** رم بالفتح رمه و گله گوسفند و اسب و غیره و بر اجتماع و جمعیت مردم هم اطلاق کرده اند و گوشت اندرون
دمرون دهان و بام صحرائی **رنجانیدن** بالفتح متعدی رنجیدن رنجاند **رنجیدن** بالفتح ناخوش شدن و آزرده و بیمار گردیدن و بقهر و خشم آمدن و آزردن
رنجد **رندیدن** بروزن خندیدن تراشیدن و سحق کردن و رستن و خراشیدن نشار و تحجر رنده صیغه اسم فاعل نیامده **ف** رند بالفتح حرف سحق و تراشه که از
چوب جدا شود و دست افزار درودگران و چوب تراش و تراشیده و خوشبو و خوشگوار و گرد و سیار و بر دو نوع در دیدن و هر چیز رحمت مثل حلیه و پوست انار و نام
درختی **زنگیدن** بروزن لنگیدن روئیدن و رستن گیاه رنگد **ف** رنگ بالفتح معروف که لون باشد و حصه و نصیب و قسمت و فتح
و ربح و محنت و قوت و توانائی و روح و جان و شتر قوی و مال و زر و اسباب و زر کر و نفع و فایده و زنده که در دیوان نوشتند
و طرز و سیرت و قالون و مانند و نظیر و نخچیر و بزکوهی و کاه و دستی و مکر و حیله و دعا و رستن و روئیدن و خوبی و لطافت و خوشی
تندرستی و حالت و شرمندگی و خون و رواج و رونما بدانک و رو نشیم و زدی و قمار و حاصل تمام و خداوند و والی و نبدکه
نقیص و حوب با داخول و اخند و حسرو حالی و نقطه سیاه و تیر کاری و جلاجل دایره و سهم با خجالت و شرم و حیا و ماراستی و حیات
روفتن با واو مجهول و فای موقوف جاروب کردن روبد **رویانیدن** با واو مجهول متعدی رستن بالضم رویاند **روئیدن**
با واو مجهول رستن و نمو کردن نبات و گیاه از زمین و موی از مسام پیدا شدن و در بهار عجم نوشته که این مصدر لازم و متعدی هر دو آمده و اطلاق آن بغیر نباتات مجاز است روید
رهانیدن بروزن رسانیدن متعدی رستن بالفتح رهاند **رهیدن** بروزن رسیدن خلاص شدن و نجات یافتن **ریختن** با یای
مجهول و خای موقوف افکندن و انداختن آب و شراب یا سد آن از طرفی بر زمین یا در طرفی یا جای دیگر و پریشان کردن و سدن لازم و
متعدی هر دو آمده و نثار کردن اعم از زر و گل و مانند آن و آنچه از هم افتاده و پاشیده شود خواه خاک باشد خواه برگ درخت و غیره و چیزی
که اخص و در قالب ریختن و چیزی از آن ساختن ریزد **ف** ریختنی نثار و ریخته سنجیده و در قالب ریخته **ع** مصرع ریخته
تسمیه است که در عالم نیست ؛ و در ریختن بخشش و انعام **ریزانیدن** با یای مجهول متعدی ریختن و ریزیدن ریزاند **ریزیدن**
با یای مجهول ریختن ریزد **ریستن** با یای معروف و سین موقوف دراز کردن و فرو رفتن بجای یا حوض و امثال آن و کردن و
مخفف گریستن ریسد **ریسیدن** با یای مجهول رشتن و یافتن و تابیدن تار ریسمان از رشته و پشم و امثال آن ریسد **ریشیدن** بروزن لیسیدن و ریختن چیزی یا
در چیزی و ریش و زخم شدن سالم **ریهانیدن** بروزن متعدی ریهیدن ریهاند **ریهیدن** بروزن بحیدن افتادن است مطلقا
و ویران کردن و خاک رم از جائی ریختن سالم **ریدن** بروزن دیدن از غائط کردن و نجاست کردن رید معوج **دوم** در

مصادر مرکبه راحت کردن آسایش یافتن تاثیر سنگ بالین خود از سنگ قناعت کردم؛ راهی از دادحق
گستم در راحت کردم؛ راز بر سر بازار نهادن بسیار آشکارا کردن راز راز برون افتادن راز برون دادن
بسیار فاش و آشکارا شدن و کردن راز راز خواندن دانستن و دریافتن راز راز در صحرا نهادن بسیار آشکارا کردن راز
راز دل کردن ظاهر کردن راز با فرکاشی سے رمز مستی نمیکند ذکر خفای تو؛ تا وزر راز دل بکم با خدای تو؛ راز دیدن دانستن
و دریافتن راز راز کشادن و راز کشودن افشای راز کردن و این مقابل راز پوشیدن است راست آمدن صحبت
موافق آمدن صحبت راست یا آمدن از جائی بجائی آمدن بی تاخیر در راه راست شدن خواب مطابق رویا بفعل
آمدن راست کردن قامت و راست کردن قد مستقیم کردن آن و بر قیاس راست کردن آهنگ و شغل و کار و
لباس و مانند آن راضی بودن از فلان چیز و راضی بودن بفلان چیز خوشنود شدن از چیزی و بچیزی ران افشردن
تیز کردن و برانگیختن چیزی عموماً و برانگیختن اسپ خصوصاً ران کشادن سوار شدن و راه رفتن و فرود آمدن از مرکب و عیب ظاهر کردن
و برهنه شدن راه از پیش یا بر داشتن برک ترد د و تلاش کردن راه افتادن آن است که دزدان در راه بر جمعی بریزند و
غارت کنند و بمعنی بپایان رسیدن میر د غارت شدن راه راه بجائی بردن یا درک چیزی کامیاب و منتفع شدن حافظ
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب؛ من بموی سر آن زلف پریشان بردم؛ راه به نسبت آمدن سد شدن راه راه بحساب
برداشتن صورت معقولیت داشتن حرف کسی راه بده بردن و راه بده داشتن مرادف راه بحساب برداشتن
راه برآوردن بچیزی سد کردن راه لسکت وحشت و حرآن لطامی سے نمائی بمن مردی اهل روم؛ ره کوره آتش برآری
ز موم؛ راه بردن راه رفتن و راهی شدن و راه یافتن و جدا کردن راه بسر بردن تمام کردن و بانتها رسانیدن راه
راه بسر کسی بردن بسر وقت او رسیدن راه پیش گذاشتن راهنمائی کردن صایب سے مگر آوارگی راهی گذارد پیش
من ورنه؛ چنان خود را گم کردم که خضر م رهنمون گردد؛ راه تغیر دادن آنست که از راهی که آیند با آن راه نروند بلکه براه دیگر روند
و این را مبارک دانند راه چپ کردن راه راست گذاشته براه دیگر رفتن راه چیزی بر دل بستن وصل بدادن آنرا
در دل راه خوردن قطع کردن راه بسرعت از قبیل طی ارض راه دادن گذاشتن را ر برای کسی تا بگذرد سحابی سے از کوچه
تنگی که حری میکند رد؛ ره دادن او بما از ره تعظیم است؛ راه دادن فال حسن ارتکاب امر معهود از فال و استخاره معلوم گردد
راه دریا قفل بودن عبارت است از غیر موسم سفر دریا که آن هنگام سیل و طوفان است تاثیر سے تا در میکده ما رست
به مسجد بردم؛ از ره خشک روم چون ره دریا قفل است؛ راه دیوار کردن بی اصافت بند کردن راه راه روشن
کردن راه نمودن راه زدن قطع طریق کردن و غارت نمودن راه زدن مار بعضی از مارهای خبیث در راه نشینند
و آینده و رونده را از زند وحید سے تلخ شد مرا کام خویش این آواره راه؛ از دحو مار زلف او راه من بیچاره را؛ راه سیاه
کردن بر کسی بی نام و نشان کردن راه قفل بودن سد بودن راه راه کردن راه سر کردن و این مجاز بالحذف
است راه کمان ساختن راه کج کردن راه کوه رفتن عمل لواطت کردن اثر سے سخن بکر است و تحسین سخن دانا
چه پروا یش؛ ره کوه رفتن باشد او را دخل بیجا یش؛ و کوه باصطلاح شعرا سرین است طغرا سے مشکین ماهی کاکل او در حیطه

تلاوت قرآن بیان کنند و شعرا خط و ابروی خوبان را بدان تشبیه دهند **رخت از تن برکندن** برآوردن لباس از تن **رخت از جهان**
بربستن و رخت از جهان بردن مردن **رخت افکندن** مقیم شدن و عاجز آمدن **رخت بربستن** سفر کردن و مردن **رخت**
بر زمین کشیدن مردن **رخت بستن** سفر کردن و مردن **رخت بصحرا کشیدن و رخت بصحرا نهادن** مردن و سفر کردن
رخت بیرون بردن سفر کردن و مردن **رخت در بر کردن** لباس پوشیدن **رخت ریختن در جائی** اقامت کردن و قرار گرفتن **جامه**
رخت سلام علیک پوشیدن و رخت سلامی پوشیدن لباس بادی پوشیدن **رخت کشادن در جائی**
مرادف رخت ریختن در جائی **رخت کشیدن** رخت نهادن و سفر کردن **رخت نهادن در جائی** مرادف رخت ریختن در جائی **رخصت**
کردن جدا کردن شخصی را از پیش خود **رخ کردن بچیزی** متوجه شدن بچیزی **رخ کسی بردن** آبروی او ریختن **رخ گرفتن** پوشیده رو
رخ نهادن بچیزی متوجه شدن بچیزی **رخنه در کار افتادن** بسته شدن کار **رخنه زدن و رخنه کردن** شکاف کردن و خلل افکندن در
کردن معروف **رسانیدن** استفراغ نمودن **رساندن باغ** تربیت و پرورش باغ که خوب شود **رسانیدن تنک و رسانیدن کوکنار**
صاحب کیف این هردو شدن شعائی **ـه** میرساند لطافت ابرویت ❊ هر زمان تنک و کوکنار سبس ❊ و رسانیدن می شهرت دارد **رسن برای**
کسی تابیدن و رسن برای کسی تافتن در صدد هلاک کسی بودن **رسن در گردن آمدن** با کمال عجز و معذرت آمدن
رسن سست کردن مهلت و فرصت دادن **رسیدن دماغ** سرخوشی به نشاء شراب **رسیدن سفینه بساحل** سلامتی
حال کشتی **رسیدن مشق چیزی** بکمال رسیدن آن چیز **رسیدن نوبت نان** رسیدن هنگام خوردن طعام **رشته از پا**
برآمدن از رفتار افتادن **رشته از پا برآوردن** از رفتار باز داشتن صایب **ـه** آب استاده رشته روان آورد زپا ❊ بگذر
ز همرهی که گران جان و کاهل است ❊ **رشته الفت بریدن** قطع محبت کردن **رشته بانگشت بستن و رشته بانگشت**
پیچیدن و رشته بچیزی بستن چون از کسی وعده گیرند بجهت یادداشت رشته بانگشت او پیچند تا آن را دیده وعده بیاد آرد حالا مطلق بر یاد
هم آمده **رشته به نخل سر تربت بستن** آنکه رهنوردان در اثنای راه بسر نخل تربت از جهت یادداشت دو رشته
می پیچند قاسم **ـه** کاش امروز که یار از سر خاکم میرفت ❊ رشته چند به نخل سر تربت می بست ❊ **رشته جان دو تا شدن**
مورد خطر عظیمی بودن و گرفتار و اسیر عاشق شدن **رشته دراز داشتن** مهلت و فرصت دادن و تنگ نگرفتن **رشته**
در دست خواب و خور داشتن خاصیت بهیمی داشتن در خوردن و خوابیدن **رشته زدن** هموار نمودن مطابق میعی
هموار ساختن و مستقیم کردن بیرون **رصد در کاری بستن** کاری را بخوبی هرچه تمامتر متمشی ساختن **رطب نوش دادن**
پیاله دادن بذوق تمام و خوشحالی ملام **رطل خسروانی زدن و رطل گران زدن** می خوردن بسیار **رفتن از کار**
ناکاره و معطل شدن **رفتن چراغ** خاموش شدن آن طغرا **ـه** بی وصیت دلم از خود نرود شام فراق ❊ این چراغی است
که از رفتن خود آگاه است ❊ **رفتن چیزی از خاطر** فراموش شدن آن **رفتن حنا** بهم نرسیدن سیاه شدن حنا مثل آمدن
حنا بهم نرسیدن **رفتن خار در پا** خلیدن خار در پا **رفتن خانه** گردیدن خانه سایر ای مشهدی **ـه** خانه ام وادی به وادی

رکاب کشیدن تهیهٔ سواری کردن رکاب سائیدن تهیهٔ سواری کردن رکاب ساختن رکاب زدن تهیهٔ سواری کردن
رکاب گران کردن ایستاده کردن مرکب و سوار شدن و تهیهٔ سواری کردن دوال رکاب گرفتن در وقت سواری کردن
رکاب گرفتن مرادف رکاب کشیدن رگ باز گرفتن کاهلی و سستی کردن در کاری رگ بر تن برخاستن و رگ
بر تن جستن استیلای قهر و غضب و خشم رگ [illegible] کاری که خود را بسبب آن کار کشش دهد رگ تن
خاستن استیلای قهر و غضب رگ جان بریدن میرانیدن و بیجان کردن رگ چیزی داشتن استعداد آن داشتن
رگ چیزی گرفتن بر دست و فرمان بردار خود کردن رگ خوابانیدن بمعنی رگ مار گرفتن رگ خواب کسی بدست
آمدن و رگ خواب کسی بدست آوردن سامان احتیاج کسی بدست آمدن و بدست آوردن رگ خواب کسی
گرفتن زیر دست و فرمان بردار خود کردن صایب منو عاقل بر مکر دختر زر هوش کرداری [illegible] رگ خواب طفلان
رگ در تن برخاستن و رگ در تن جستن استیلای قهر و غضب و خشم رگ راندن بمعنی ریشه دوانیدن و ریشه راندن
رگ زدن فصد کردن رگ گردن قوی کردن و رگ گردن گنده کردن اصرار در دعوی خود نمودن رگ گشادن
فصد کردن رگ کفتن سستی کردن رمل کشیدن فال برآوردن از رمل که نام علمی است معروف رمیدن از خود بیخود شدن
رنگ آوردن محل شدن در ساختن و قهر و خشم با حالت آمیخته رنگ از آسمان تراشیدن طلب محال کردن
و کوشش بی فایده نمودن رنگ از چهرهٔ کسی بردن بی رونق کردن آزار رنگ از دیوار تراشیدن گستاخی و شوخی
کردن و ظریفی و بی حیائی نمودن رنگ اقامت ریختن فرو کش کردن از قبیل رحل اقامت افکندن رنگ باختن
متغیر شدن رنگ روی رنگ بر آب زدن و رنگ بر آب ریختن مصور تازه برانگیختن و نمودار کردن
رنگ برآوردن رنگ تازه پیدا کردن و بمعنی رنگ آوردن نیز رنگ بر رو شکستن زرد شدن رنگ چهره از کثرت غیرت
و شرم یا از کثرت بیم و خوف رنگ بریدن معمول رنگ پران است که چون رنگ پارچه بر آنچه مقصود است سیر گردد پیش
خاصه آن را بشویند تا نیم رنگ گردد گویند رنگش را بریدیم حال خالص است [illegible] تا تیغ بدست یار دیده است [illegible] رنگ از رخ چون حسن [illegible]
رنگ تازه بر آب ریختن بنای کار نو گذاشتن و دیگر کار تازه نمودن و بمعنی [illegible] رنگ جستن از چیزی
[illegible] و نصیب جستن از چیزی رنگ حسد گل کردن پیدا شدن آثار دشمنی رنگ بر روی کار آوردن رونق دادن
بها دادن کار رنگ دادن و رنگ ستاندن متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال صایب [illegible]

روان ساختن سبق یاد دادن کردن ابجد وغیره روان شدن ابجد و روان شدن خط و روان شدن درس و روان شدن
سبق یاد دار شدن ابجد وغیره روان شدن عرق و روان شدن گریه و مانند آن ریخته شدن عرق و گریه و مانند آن روان
کردن نامه و روان کردن ناوک و روان کردن تیر و امثال آن فرستادن نامه و جز آن روان گسستن روان
شدن روح حیوانی از قالب رو بآب کشیدن وضو کردن روباهی کردن مکر و حیله ورزیدن رو بچیزی انداختن
متوجه آن شدن رو بخاک گذاشتن و رو بخاک مالیدن اظهار کمال انکسار و عجز نمودن رو بخود کردن متوجه بخود
گردانیدن کسی را رو بدیوار کردن بیدماغ شدن رو برآوردن داغ و رو برآوردن زخم بستن داغ و زخم رو بر
زمین انداختن و رو بر زمین انداختن پاس روی کسی نکردن و شرم نمودن و قبول نکردن التماس میرنجات ست مصرع را
چه شود گشته کشتی ساری یار روی مارا تو دریچار زمین بنداری رو برو خوردن ملاقات کردن و دوچار شدن رو بستن
روپوشیدن مقابل رو گشادن رو بستن دماغ مرادف دماغ گرفتن طالب آملی ست دماغم بسته رو بنکهت هوش بعطر نیچود کشا
نکشاد آغوش رو بهم کشیدن بیدماغ شدن رو پیچیدن بیدماغ شدن رو ترش کردن و رو تلخ کردن چین بجبین شدن
رو جانب خود کردن مرادف رو بخود کردن رو دادن توجه کردن و حاصل شدن و ظاهر گشتن و واقع شدن و بد آموز
کردن کسی را رو داشتن شرمنده شدن نوالی مشهدی ست صد خجلت از ان عارض نیکو دارد پیش آن آینه رو آینه هم رو دارد
رو در هم کشیدن بیدماغ شدن روز بشب آوردن و روز بشب کردن روز بسر بردن مادام که شب شود
روز دیر شدن ضایع شدن روز روز زرد شدن عمر بسر آمدن روزگار برآوردن عمر صرف کردن و ایام بسر بردن
روزگار بردن ایام بسر بردن و عمر و اوقات ضایع کردن روزگار بسر بردن روزگار گذرانیدن روزگار خوردن مرادف
روزگار برآوردن روزگار سیاه کردن مرادف روزگار بردن روزگار گذرانیدن دفع الوقت کردن روزه
بروزه بردن فاقه بر فاقه کشیدن روزه بستن صایم بودن روزه خوردن روزه شکستن روزه داشتن صایم بودن

کدو مالیدن تملق و خوشامد کردن و فریب دادن رو فراهم آوردن داغ و رو فراهم آوردن زخم بسته

داغ و زخم رو فرمودن شرمنده کردن رو فگندن سجده کردن و عجز و الحاح نمودن و سوال کردن رو کردن رو برو کردن

و ظهور کردن و حاصل شدن و توجه کردن رو گردانیدن سیلاع [?] شدن رو گرفتن از کسی محجوب شدن و پرده بر رو گرفتن از

شرم و حیا رو نداشتن بی حیا بودن رو نهادن متوجه شدن رو یافتن توجه از کسی دیدن روی بازگونه داشتن

بی راهی کردن و از راه راست برگشتن روی تازه داشتن معتبر بودن در نظرهای مردم روی تافتن رو گردانیدن و روگردان

شدن روی تنگ داشتن با اندک مبالغه از شرم قبول سخن کردن روی چیزی نداشتن از شرمندگی مجال برو رو

شدن نداشتن روی در روی آمدن مقابل شدن با کسی روی درکشیدن پنهان شدن روی دستی خوردن فریب

خوردن و نیز طپانچه خوردن روی دل دیدن التفات و توجه از کسی دیدن بجود و احسان کردن روی دل نمودن مردمی و کرم و احسان

کردن روی کسی بر زمین مالیدن غایت ذلیل و زبون کردن روی کسی دیدن رو داری او کردن و جانب داری او نمودن و خاطر

داری او کردن و شرم از کسی داشتن سلیم ؎ میان یوسف و معشوق من نسبت نمی گنجد ؛ من اندر راست گوئی روی پیغمبر نمی بینم ؛

اعوذ بالله من هفوات الشعراء روی کسی گذاشتن طرف کسی گذاشتن روی کسی گرفتن مرادف رو گرفتن از کسی و نزد بعضی ساکت

گردانیدن و از سوال باز داشتن و قبول سوال او کردن و روی او نگاه داشتن و تسخیر کردن است روی گرم از کسی دیدن التفات از

کسی دیدن روی نازک داشتن با اندک مبالغه از شرم قبول سخن کردن اشرف ؎ همچو آئینه رود هم همه را ؛ حکیم روی نازکی

دارم ؛ روی نمودن حاصل شدن و در خاطر گذشتن و راه نمودن و ظاهر شدن ره افتادن ریختن دزدان بر سر مردم و غارت

کردن مال ایشان و بمعنی زیان و نقصان رسیدن نیز ره پاک کردن یکبار [?] نشستن ره داشتن انتظار بردن و حفاظت راه نمودن ره هوائی

رفتن با ضافت ره اختیار فقر و خواری کردن و هوان [?] ... اول خواری و بی غرقی [?] ریختن بهار آخر شدن بهار ریسمان برای

[illegible] گذشته [illegible] آوردن و فکر [illegible] ریسمان [illegible] آسمان در چشم کنایه از عدم تمیز ریسمان دادن

تعریف بیجای عید واقع کردن از جهت تعجیل بمعنی راندن و دواندن و اغلب که بمعنی فرصت دادن باشد **رسیمان پاره کردن**
شفا یافتن از بیماری صعب **رسیمان دراز کردن** مهلت و فرصت دادن **رسیمان دیگری پنبه ساختن** محنت
برای دیگری کشیدن و خود کام رسیدن **رسیمان را پنبه کردن** پریشان کردن چیز مجتمع است رسیمان را پنبه کردن صرف علاج
در لباس کثرت ای منصور وحدت را ساختن باشد **ریش ارشت یا سفید کردن** کم عقلی و ناتجربگی **ریش بباد دادن** رتبه از شیب
ریش به دوغ سفید کردن کم عقلی و ناتجربه کاری **ریش برآوردن** از عالم خط برآوردن **ریش پیش کسی نداشتن**
بی عزت و بی حرمت بودن و اعتبار و آبرو نداشتن تاثیر است چو بی ز ریش کسی ریشی ندارد حواله جا دارد که جای سگ که مرد ستمگر دارد
سگ را ز برای **ریش داشتن** اعتبار داشتن **ریش در دست کسی دادن** اختیار کار خود باو سپردن **ریش کندن** رنج و
تشویش بی فایده کشیدن **ریش نداشتن** بی عزت بودن و اعتبار نداشتن **ریشه بستن و ریشه بند کردن** محکم کردن درخت
ریشه را در زمین و این نزدیک است بمعنی ریشه دواندن **ریشه راندن و ریشه کردن** ریشه دواندن **ریشه ریشه شدن**
و ریشه ریشه کردن پاره پاره شدن و پاره پاره کردن **ریق زدن** ریدن **ریک ریختن** خراب کردن **ریو خوردن**
باری و فریب خوردن **موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها راتب خوار**
و راتبه خوار وظیفه خوار **راح روح** نام لحنی است از سی لحن باربدی **راح ریحانی** می خوش **و راحله رو** اگر راحله به
از عالم حاجت روا **را دبوی** چوب عود **را دفش** سخا است **راز بان** صاحب راز و کسی که سخن ارباب حاجت بعرض
سلاطین رساند **راز نهان خاک** رستنیها و کنایه از روح اعظم **راز خاک** سبزه و ریاحین **راز دار و راز دان** محرم
راز **راز دل آب** رطوبتی و برودتی که در جوهر آب است و عکسی که در آب افتد و مطلق روئیدنی و سبز شدنی و چیزی که از قعر آب
نمایان باشد **راز دل زمانه** آفتاب **راز زمین** سبزه و کل و لاله و آدم علیه السلام **راز سربسته** راز پوشیده **راز نهان**
کنایه از آن هیچ چیز مخفی است که در کلام مجید است اول باران دوم در جستم که ... یا باد سوم آنکه در واقعه خواهد شد چهارم که کدام
زمین مرگ خواهد شد پنجم رزق در واقعه خواهد بود از لطائف برهان **راز نهان خاک** نباتات و روح اعظم **راس المال** سرمایه تجار
راست بود نما او معروف موجود حقیقی که ذات باری تعالی باشد **راست خانه** کسی که با همه کس راست و درست و نیک معامله
باشد **راست خدا یو** اشاره بخدا تعالی **راست رو** مقابل کجرو **راست قلم** نویسنده که محاسب درست و خوب
باشد و بیر دیانت دار **راست مزه** هر چیز خوش مزه که بندی بد نشسته باشد **راسته بازار و راست بازار** صف که عبارت
از راه دو طرفین بازار است و دران دکاکین می باشد **راعنا کوی** منافق راعنا یعنی مراعات کن ما را صحابه رضی الله
عنهم این معنی قصد کرده بحضور جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم خطاب میکردند و یهود اندک تغیر داده راعینا میخواندند
یعنی شبان ما حق تعالی صحابه را نهی کرد که دیگر بار باین کلمه خطاب نکنید بلکه انظرنا گوئید از منتخب اللغات و صاحب غیاث اللغات
می نویسد که در بخار راعنا کوی همان راعنا است که در تحت لفظ آن راعنا مسلط و مراد است **راک و رنگ** هر دو کلمات
فارسی لفظ اول هندی الاصل است دوم در هندی و فارسی مشترک و هر دو مجموعه در هندی بمعنی صحبت نغمه و عیش و طرب مجاز استعمال
میشود و مردم ولایت که بهند آمده یا نیامده اند و همانجا شنیده اند این لفظ را بسیار در اشعار خود آورده اند و اشاره بهندی بودن آن

نکرده محسن تاثیر که بعهد دستان نیامده گویند و گزارستیوهای رنگ و رکش در رقص آرد و فلک را ساجکیش **رام رنگی** بهره درای
جمله لعل هندیست جهانگیر پادشاه شراب را این معنی خوانده طاب آثاره بیتم منکه صهبا و لیک میکویم که رام رنگی ملت گرداند
رامش جان نام نوائیست از موسیقی **رامش خوار** نام نوائیست از موسیقی **رامشگر** مطرب و خنیاگر **رامشگرین** بحاف طرب اهل عزت **رام گیر** گستخین
آورد سوغات و هدیه هر چیز که کسی از جائی بیاید برای کسی بیارد اگر همه قصیده شعر باشد و بعربی عراضه گویند و تحفه ان هم درست **راه**
انجام اسباب سفر عموماً و مرکب سواری خصوصاً و قاصد بیک و شاطر **راه باباکوهی** عمل نواطت **راه باریک** راه متسکر و
تنگ **راه بازگونه نورد** راه دشوار گذار **راه بر** راه نما و دلیل و رهبر **راه برون شد** باضافت راه راه خلاص **راه بریده** باضافت
راهی که بسبب رهزنی قطاع الطریق غیر مسلوک بود **راه بقا** پایندگی **راه بند** دزد و راهزن و راه دار **راه بین** محقق و مدقق **راه جامه**
دران باضافت نام صوتیست از تصنیفات نکیسای چنگی گویند این صوت راچنان نواخت که حضار مجلس همه جامها بر تن پاره پاره
کردند و مدهوش گردیدند بنابران بدین نام موسوم شد **راه حسن کوچه جب زدیم و صاف گذشتیم** در جائی گویند که در راه چون
مخلی از دور پیدا شود از کوچه دیگر چشم پوشیده بگذرند یعنی عیاری کردیم و از سر محل وارستیم و حسن نام عیاریست که چیره دست بوده **راه**
خارکش و **راه خارکن** هر دو بکسر ثالث نام نوائی از موسیقی **راه خسروانی** نام نوائیست از موسیقی **راه خفته** و **راه خوابیده**
راهی که بسیار دور و دراز و هموار باشد و درین قیاس است صحرای خوابیده که عبدالقادر بیدل آورده **راه دار** نگهبان و محافظ راه و دزد
و راهزن و کسی که بمحافظت راه از طرف حکام مامور باشد و ضبط خراج امتعه از تجار کند **راه دویده** باضافت سعی و تلاش بیفایده
راه راه جامه که ساره یا خطوط رنگین داشته باشد **راه روان** اولیا و سالکان سبزه دارد و مسافران **راه روان باطن** سالکان
دین و سیارات سبعه **راه روح** مراد فتاح روح **راهزن** دزد و قطاع الطریق و مطرب و سرودگوی **راه شاه** روز روزگار
بمعنی شاه راه که راه بزرگ عام باشد **راه شبدیز** نام نوائی و لحنی **راه غول** و **راه غولی** از دنیا و روزگار **راه فنا** آفات و امراض
راه قلندر نام نوائی از موسیقی و کنایه از ترکیب و تجرد از دنیا **راه کاهکشان** مراد ف آسمان دره **راه کور** باضافت توصیفی راه
غیر مسلوک **راه کوفته** باضافت راهی که در آن آمد و رفت کنند **راه گریز** قیل پای گریز که بعربی مفر گویند **راهگذر** مرکوب مطلقاً
اعم از اسب و شتر و گاو و مرکب راهوار و فراخ گام و خوش راه **راه گل** بضم کاف فارسی نام نوائی از موسیقی **راه ماریپچ** راه کج و پیچیده
راه نشین گدای بی خان و مان که بر سر راه نشسته گدائی کند و مردم غریب و قاصد و کسی که بسیار راه رفته باشد و طبیب راه نشین **راه نمائی**
ترجمه دلالت **راه نمون** راه نمائی چنانکه پیرو بمعنی پیروی از رجاع هدایت فتامل و اصح اینکه بمعنی نماینده راه است که بعربی هادی گویند و
بمعنی جاعت تعقیب **راه نورد** مرکب و قاصد و مسافری که پیاده میرفته باشد و گدا و مردم بی خانمان **راه نبرد روزگار** موت و حیات
راه وار راهوار مرکب فراخ گام و خوش راه و نوعی از نظر فتد اسپ که بسیار هموار بود **راه واره** راه آورد و ارمغان **رامی زن** کسیکه
در کارها مشورت کند و عاقل و دانا و وزیر **رایگان** چیزیکه در راه یابند بی مشقت در حاصل **راه گان** بود و بمعنی لایق راه یا بی بهره
و بیحاصل کردن **رایگان خوار** مفت خوار و گدا **رباط شور** نام رباطیست نزدیک نجف اشرف **رب النوع** فرشته که حق تعالی برای
پرورش و محافظت هر یک نوع از انواع نباتات و حیوانات و جمادات مقرر فرموده **ربع زمین** بدانکه زمین را حکمای ریاضی به قسمت
در چهار قسمت نموده اند و چون زمین گوی شکل است از جمله هفده هستاد درجه فوق بود و درجه تحت دریای محیط است پس از ربع مسکون که خشکی است

آفتاب زمین خواسته تا ربع ع عزیز ربع زمین از تسلط سخنم ؛ ربع شداد بالفتح نام ارم ربع مسکون مرادف ربع زمین رجعة
القهقری بجانب پاشنه معهود رفتن چنانکه رو بسوی مغرب کرده بطرف مشرق رفتن رجم شیاطین نوعی از ستاره
باشد مانند شعله که ملایک مدفع شیاطین از آسمان می اندازند رحمت آباد بهشت و مکه معظمه و مجلس تسلی و نام خانقاهی است
در شیراز رخ پر از خالهای شنگرفی یعنی رخ پر از اشکهای سرخ رخشت خورشید روشنی آفتاب رخت
سلام علیک و رخت سلامی لباسی که برای رفتن در بارش کشند رخت کش بفتح کاف مسافر رخت ماه روشنی
ماه رخش بهار باد بهاری و ابر بهاری رخش خورشید و رخش ماه شعاع آفتاب و ماه رخ فروز بضم اول و کسر فا و ز مفتوح از
ماه های ملکی و بفتح اول دستینه که آراچها را تو هیچ و ریسمان تابیده باشد رخ کار طرف خوب قماش که در پوشیدن استعمال باشد
رخ گیره بفتح اول بمعنی دوم رخ و روی هست که دستینه باشد رخنه زده زبان مطعون خلایق از زبان و در سراج بهمین معنی رخنه
رهزنان در الفاظ ده حرفی نوشته رخنه شمشیر چاک رخم در زعم بعضی دندانه شمشیر و الاول هو الاصح ردای کحلی و ردای
نیلی آسمان و شب ردزده مردود ردیف سرطان برج اسد رزق هوائی روزی غیر مترقب که بی واسطه برسد
رزم افکن و رزم توز و رزم خواه و رزم دیده و رزم زن و رزم ساز و رزم یوز مرد جنگی و مبارز رزم گیر
نام روز یازدهم از ماه های ملکی رزم یازده رخ رزمی بوده است که یازده پهلوان ایران و یازده پهلوان توران دو دو باهم معارض شدند
رستاخیز روز دستاویز قیامت رستخیز بفتح اول و ثالث قیامت و معنی ترکیبی آن برخاستن باشد و رحاستن بضم اول برو معنی
ترکیبی آن روئیدن و برخاستن و بالفظ انگیختن و آوردن و برآمدن مستعمل و بضم اول بمعنی نوخیز بر آمده رستگار بالفتح خلاصی یابنده
رستگاری رهائی و بالفظ دادن مستعمل رستم برف از برف صورت پهلوانی سازند که آن پرهیب باشد از عالم شیر برف رستم یکدست
شخصی بود مشهور به زور و قوت غیر رستم زال معروف و آن در ولایت شهرت دارد و یکدست از مادر زاده بود رسته بازار مراد
راسته بازار رسته خاک سایر موجودات رسم المهر حری که مهرداران سلاطین و امرا از مردم گیرند در وقت مهر کردن مناشیر احکام
از رسن دل گرد دلستان عشق او رسان روانا می توان دادن برسم الهه داعش لقد جان ؛ رسن باز بازیگری که بر چوبهای بلند ریسمان
در زمین محکم کند و بر آنها بهار آید و انواع بازیهای عجیب کند و آنرا دارباز گویند و هندی نت خوانند رسن پیچ چرخی که ریسمان
دلوبران پیچیده شود و این در هندوستان نیز بود رشته الماس از قوالبی رشته باران قطرهای باران که علی الاتصال رسته وار از بر می آید
رشته پیچان بحیم تاری رسته تاب داده رشته پیچان مارپیچان رشته تاک رگ تاک رشته تب رشته خام که ختم
مار سیده برار قد محموم رسیده و برآن افسونی مخصوص دمیده بر دست یا گردن بیمار بندند تا شفا حاصل آید رشته جادو رشته که ساحران
برای هلاکت کسی افسون بر آن خوانده دهند رشته خاک آدم و موجودات دیگر و سر رشته رشته خطائی خان آرزو گوید که نوعی است
از دواوار رسته می نویسند که حیرتیست که لعبت زیج آش کرده در قالب ریزند از قسل ماهیچه مثل نخ ابریشم و با نبات و پسته و عرق بید مشک
و گلاب خورند خاصه وقت افطار صوم و این را قسمی از دواکعش رنج ریدن است رشته دراز طول مدت و فرصت دور و دراز
در کارها رشته سال رسته سالگره رشته سر در گم رشته که سر آن پیدا نشود رشته شمع رشته که در میان شمع بود رشته
شوریده رشته که در هم خورده رشته صبح صبح کاذب رشته ضحاک مار ضحاک و ماران و طول مدت رشته عمر رشته

سالکه **رشتهٔ قطایف** نوعی از حلوا و ماهیچه **رشتهٔ کاجی** ام طعامی از قسم ماهیچه **رشتهٔ مریم** گویند که رشتهٔ مریم علیها السلام
آنچنان باریک بود که بدون دوتا کردن یافته نمی‌شد آنرا مرام هم نمی‌میبرند صایب ع چه حیثیت میزتی ای سوزن عیسیٰ خم مژه
روا این دل تسکا فاررشتهٔ مریم نمی‌گیرد **رشتهٔ نکند** ع ریسمانی که جامهٔ خواب همچو لحاف و توشک و امثال آن بدان دوزند **رشته**
وار باندازهٔ یک رشته **رشک کش** بضم کاف آنکه از رشک کشته شود **رصد بند** واضع قوانین نجوم **رصدگاه** قدم گاه و نظرگاه
و جائیکه شب و روز نشسته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات ثوابت و سیارات ضبط نمایند و کنایه از درگاه و محل باردادن شاهان
و باج گاه **رصدگاه خاکی** بنیاد قالب آدمی **رصدگاه دهر** دنیا **رصدنشین** منجم و ستاره شناس **رضوان کده** و **رضوان**
گاه بهشت **رطل خسروانی** پیمانه و پیالهٔ بزرگ و بالعطر بر سر کشیدن و خوردن وزدن و کشیدن مستعمل **رطل کشان** میخواران
رطل گران مرادف رطل خسروانی **رعدسنگ** بی اضافت گلولهٔ توپ **رعنای صاحب ربط** ستارهٔ زهره **رعنائی**
فروشان چمن گلها و ریاحین **رعیت فکن** حاکم ظالم **رفته رفته** تانی و تدریج **رفوکاری** رفو کردن **رفوگر** آنکه جامهٔ پارها پیوند
کند **رقص اصول** نوعی از رقص که بهندی رقص پاره تال نامند **رقص بسمل** دست و پازدن مذبوح **رقص پهلو** راحت و استراحت
کردن و از پهلو به پهلو غلطیدن **رقص چارپاره** نوعی از رقص **رقص درختان** جنبیدن شاخ و برگ درختان از وزیدن باد **رقص دوانی**
قسمی است از رقص **رقص روباه** تجاهل و تغافل کردن در کاری بعمد **رقص فانوس** گردیدن فانوس **رقص قصابان** نوعی
از رقص **رقص کجگاه** بکاف عربی نوعی از رقص **رقص کچول** از انواع رقص و کچول بکاف تازی و جیم فارسی بروزن ملول جنبانیدن
سرین در وقت رقص **رقص ملا** نوعی از رقص و باصطلاح لوطیان لعوط و حرکت جماع است **رقص مولوی** نوعی از رقص **رقعهٔ**
بلند نیلگون آسمان **رقعهٔ پست** ادکن زمین **رقعهٔ پسته نیلگون** زمین و بجای سین مهمله شین منقوطه هم آمده
رقعهٔ عنبر ازمین **رقعهٔ کژدم** گویند آتش پرستان آخر اسفندار ماه جشن میکرده اند و درین یکشبانه روز سه رقعه مینوشته اند بجهت دفع مضرت
هوام **رقعهٔ مهمانی** رقعه که بطریق دعوت و ضیافت باهم نویسند چنانکه در هند مرسوم است خان آرزو ع نامه پرداختم از طفل
سرشک * بحث دل رقعهٔ مهمانی بود * و در مصطلحات مینویسد که این اصطلاح اهل هند است و در اشعار شعرای ولایت دیده نشد
رقم اول عرش و اشاره بنور محمدی صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم **رقم پرور** و **رقم زن** و **رقم سنج** و **رقم طراز** و **رقم کار** و **رقم**
کش نویسنده و محرر **رقیبان دست** نگهبانان سعد و سیارات **رقیبان دشت** بشین منقوطه سبعهٔ سیاره **رقیبان**
راز عارفان و اصحاب مشاهده **رقیبان هفت بام** سبعهٔ سیاره **رقیمهٔ اول** عرش و حرف الف **رکاب باده** و **رکاب**
می و **مانند آن** پیالهٔ شراب **رکابدار** پیاده که همراه سوار براه رود و شخصی که تعلقی و پیاله نگاه دارد و کسی که رکاب گرفته آقا را بر اسب
سوار سازد و شخصی که انواع حلویات و لوزیات سازد **رکابدان** پیاله دان **رگ ابر** خطی که از ابر نمایان شود **رگ بند**
بعربی جبیره و بهندی پتی گویند **رگ جان** شریان و آن رگیست که بدل تعلق دارد و حبل الورید **رگ زن** فصاد و جراح **رگ کش**
برجا ستن رگی که حالتش تعبیر یافته و مشهور بعضی باقید **رگ شناس** مرادف رگ زن **رگ گردن** غرور و سرکشی و دعوی
رمارم بر وزن دمادم معنا ... ماکه این پیوسته و متعاقب و پی در پی **رم خورده** گریخته **رم کشیده** چشم مدد آمده **رم دیده**
و رم زده گریخته و رم ... آنکه رمیدگی ... **رم کرده** گریخته **رنج باریک** مرض دق و تب ... ع **رنج خراز**

باضافت نام نمک بسیار نرم که شیشه گران بجهت سفید کردن شیشه بکار برند رنگ بست رنگ برقرار و بی تغیر رنگ چرک

تاب رنگی که چرک را کم معلوم شود مثل رنگ سیاه و سبز و ماشی و طوسی رنگ ربیع باضافت رواج و رونق بهار و آن سبز

شدن نباتات باشد رنگ رز ترجمهٔ صباغ طالب آملی ــ ای رنگ رز میکده رویم شفقی ساز تا کی بود آئینه عکسم رخ زردی

غنی ــ کر بود ش کار به جهان بجاست ٭ پیر مغان رنگ رز چهرها است ٭ رنگ رز بریش خود درمانده مثلی است مشهور مستعمل

بر کمال افلاس یعنی صباغ از رنگ کردن ریش خود عاجز است پس دیگر چیزها را چه رنگ دهد رنگ رز کلگون شراب فروش

رنگ رنگ مرادف رنگارنگ رنگ ریز نقاش و مصور و معمار و بمعنی صباغ غلط است رنگ زرگری

رنگی است که زرگران طلا را بدان رنگ کنند رنگ زنده رنگ سبز ناظم هروی ــ ز رنگ زنده اش فیروزه مرده ٭ رنگ کان

زمردیش خورده ٭ رنگ شکری رنگی است که زردیش بسیار کم باشد و قدری مایل بسرخی بود رنگ شکفته ضد رنگ شکسته

رنگ شهباز تاریکی و سیاهی رنگ طلائی رنگ زرد مثل طلا و این رنگ را جمیع استادان چه قدما و چه متاخرین

نسبت بعاشق کرده اند از چراغ هدایت و در مصطلحات می گوید که رنگ لیموئی و رنگ طلائی رنگ سفیدی که بزردی زند و

اطلاق آن بر رنگ عاشق باعتبار زردی است و بر رنگ معشوق باعتبار سروع است که لازم آن هر دو است تاثیر ــ آن

رنگ طلائی خط مشکین خواهد ٭ هر جا گل جعفری است ریحان است ٭ رنگ فروش مکار و محیل و فریب دهنده و رنگ رز

و ابریشم فروش رنگ ماتم سیاهی و رنگ سیاه رنگ مهتابی رنگ سفید مایل بزردی رنگ نباتی مرادف رنگ

شکری رنگ و بوی شان و شوکت و کر و فر و استعداد و تمام و رونق و صفا و با لفظ داشتن و کشیدن و گرفتن مستعمل رنگ

هوا تاریکی و تیرگی هوا رنگین رفتاری خوش رفتاری رنگین کمان قوس قزح رو ار و بفتح هر دو رای مهمله کثرت آمد و رفت

خلق و در بال کسی بتعجیل رفتن و بضم هر دو رای مهمله بمعنی برو و مقابل رواق بی ستون آسمان رواق سیمگون آسمان

رواق مسیح آسمان چهارم رواق منظر چشم مردمک دیده حافظ ع رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ٭ رواق نیلگون

آسمان روان آورد حکیم دانا روان بخش نام فرشته است که علم و دانش با وست و بعربی روح القدس خوانند روان بد

بضم یا احد بمعنی نفس کل روان خواه کدار روان کردی اضافت و کسر کاف فارسی بمعنی ملکوت روباخته ترسیده و رنگ

شکسته روبار و مقابل روباه بازی مکر و حیله کردن و تردماد بازمکار و محیل روباه ترک بضم تا و فتح ماسک انگور و آن دو نوع

است روباه در تله دارد یعنی کارش خاطر خواه است و شخص محیل را دام خود کشیده است و تله بفتحتین نوعی از دام صیادان روبار

زرد آفتاب رو بدیوار حیران و متحیر و برو مقابل رو بند نقاب و رقع روپاک رو انداز که بنان بر سر اندازند رو پوش

رقع و پرده و ملمع و مطلا و هر چیز که ظاهر و باطن آن بیک نوع نباشد و پوشیده رو تمازکی تازه روئی روح اعظم جبرئیل علیه السلام

مب پدید در میان به بزرگی عجب خوانند روز امید و بیم روز قیامت روز بازاری ...

و بار عام دهند **روز بازار** رواج و رونق و گرمی بازار و هر روزی که در یک جا مردم خرید و فروخت کنند و کنایه از روز قیامت

روز بازخواست روز قیامت **روز بازی** دنیا و روزگار و انقلاب زمانه **روز بان** بمعنی دربان و چاوش و

تیغ و جلاد **روز بخش** باضافت روز ازل **روز بلند** روز دراز و همچنان شب بلند **روز بیم و امید** روز قیامت **روز**

پرداز شد ای روز دراز شد و روز بلند شد و روز برآمد و آفتاب بیرون آمد **روز پیکر** مرد راست و درست و صاف و پاک

روز حساب روز قیامت **روز خسپ** کاهل و غافل و سست بودن در کارها **روز خسپ شب خیز** عابد و زاهد ریائی

دزد و راهزن و شب رو **روز خوش** و **روز خوش عمر** باضافت ایام جوانی **روز خون** باضافت تاخت بردن در روز

بر سر غنیم چنانکه ایشان بیخبر و غافل باشند **روز دار** زحد ستمکار و بدکار و درو بینه دار **روز درنگ** باضافت روز قیامت

روز دگر باضافت روز قیامت **روز رخ** بی اضافت روستی و سرخی رو و کنایه از سرخ روئی **روز رفتگان** دولت

رفتگان و اهل رسیدگان **روز روز رست** از عالم دور دور رست **روز روشن** و **روز سفید** باضافت روز نیک

چنانکه روز تاریک روز بد است **روز سیاه** روز بد و روز ماتم و روز نحس **روز شیرینی خوران** مرادف جشن شیرینی

خواران که بمعنی جشن عروسی باشد اشرف ــه از آن روز دختر رز سرگران بود که او را روز شیرینی خوران بود **روز عالم شد**

ای رونق عالم رفت **روز غدیر** روزی که جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم در موضع غدیر خم در حق حضرت

امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه حدیث مَن کنتُ مولاه فهذا علیٌّ مولاه فرمود **روز فراخ** بی اضافت صبح که نزدیک

به طلوع آفتاب باشد و با اضافت زمان بعد طلوع صبح تا آخر روز **روزکار** باضافت و کاف تازی روز جنگ

روز کوش و **روز کوشش** روز جنگ **روزگار آفرین** خدا تعالی **روزکار است** در تمنی و ترجی گویند یعنی کار

عالم است شاید بمعنی بمراد نشیند سالک یزدی ــه سالک مشین با مرادی ها نومید مباش روزکار است یا وارسته

گوید که صاحب سراج اللغات در شرح گلستان گفته که نامرادی غلط است چه سلب بلفظ نا در موضعی است که محمول

بطریق مواطات باشد گویم که کلام اساتذه بر صحت آن دال است چنانکه سعود کور و کلیم گوید ــه در کنج نامرادی تا کی زمنع

روزه داری چه در آن وقت خاموشی از شرایط صوم بوده و کنایه از مرگ نیز **روزی افزا** نام ماه چهارم از ماه های ملکی **روزی خواران** خلایق **روزی رسان** رزاق عالم **روسپی بارگی** شاهد بازی و فاحشه دوستی **روستائی را حمام خوش آید** این مثل در محلی گویند که کسی بکاری یا بجائی چنان مشغول شود که نخواهد که بهیچ وجه ترک آن کند یا از آن بیرون آید **روسفید** طالع مند و دولتمند **روشناس** شخص مشهور و معروف و آشنای همه کس و وجیه **روشناسان** ستارگان و مردمان مشهور و معروف و آشنایان **روشناسان فلک** ستارها **روشنان فلک** ستارگان **روشنائی ساز** سیاهی گر **روشن چراغ** نام نوائی از موسیقی **روشن دان** سوراخی که در خانها بجهت روشنائی گذارند و تابدان و چراغدان **روشن دماغ** و **روشن رای** کسیکه فکر صحیح و تدبیر صایب داشته باشد **روشن سواد** آنکه بر خواندن و مطالعه نمودن خط و کتابت قدرت داشته باشد **روشن قیاس** مرادف روشن دماغ **روشنگر** صیقل گر **روضهٔ باغ رفیع** بهشت و مقام محمود و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم **روضهٔ ترکیب** قالب مردم **روضه خوان** شخصی که کتاب روضة الشهدا بر سر منبر در عاشورا خواند **روضهٔ خوب** بهشت **روضهٔ دوزخ بار** شمشیر آبدار **روضهٔ رضوان** بهشت **روضهٔ رنگ** سبز رنگ **روضهٔ فیروزه رنگ** آسمان **روضهٔ ماه محرم** مجلسی که در ایام عاشورا در آنجا روضة الشهدا خوانند **روضهٔ مرغوب** بهشت **روغن خود** با صافت مذهب و دین خود **روغن خوش** روغن کنجد که روغن شیرخیست باشد **روغن رفته** کسی که عمر و دولت سپری شده باشد **روغن زبان** نرم گفتار و چاپلوس و فریب دهنده **روغن زبانی** چاپلوسی و چرب زبانی **روغن کدو** کنایه از شراب **روغن کده** خانهٔ روغن گران **روغن کمان** روغنی که بکار کمان آید **روغن مغز** عقل و تدبیر و فکر صحیح **رو فراخ** خرم و شگفته رو **روکش** بفتح اول و سیم دیبا و عالم و بضم اول هر چیز که ظاهر آن هیچو باطنش نباشد و بمعنی حریف و مقابل و پرده و شرمنده کننده و چیزی که قماش را در آن نگاه دارند چنانچه پارچهٔ خوب را در پارچهٔ دیگر بپیچند و آن را در هندی بیتّن گویند **روگاه** بکاف فارسی دیباچهٔ کتاب و پیشوای قوم **رومال** جامه که بدان رو را پاک کنند **رومال سیاه** مرادف پردهٔ مشکین **روم و حبش** روز و شب و دنیا **رومی بچگان** اشکهای خونین **رومی خوی** متلوّن مزاج و کسیکه بهر که رسد رنگ و خوی او شود **رومی زن رعنا** آفتاب **رومی و زنگی** روز و شب و جوانی و پیری و صبح و سیا

ماه های ملکی ره گذار سوغاتی که از سفر آرند رگذر شاه راه و سبب ره گذر گو مردمان ره کوی مطرب و بلند آوازه باصیت
کری از عالم سیاست کری ریب المنون بفتح میم حوادث روزگار ریحان داود مرزنگوش و بتازی اذن الفار گویند
ریحان زرد شعاع آفتاب رخیته یا اسپی که تناسب اعضا و مفاصلش در غایت خوبی باشد و تیز قدم رخیت دم
تیغی یا کاردی که روی آن یعنی تیزی و آب آن از زدن او بر چیز سخت شکسته و ریخته باشد ریخته گر شخصی که ظروف روئین و غیره
در قالب ریزد و شیشه گر که سنگ را آب کرده بریزد و مدام شیشه سازد اثر ف سه خود بخود باده عیش از قدحم میریزد گویا
جام مرا ریخته کرساخته است ریز بفتح یکسر اول و یای فارسی قدری از سامان ریز ریز پاره پاره و قطره قطره ریزه هر چیز مرد ضعیف
ولاغر و چیزی مانند خیار که آنرا خورند ریزه خوانی پیچیده آواز کشیدن از لغات که آنرا تحریر نیز گویند و حرف بطرافت گفتن
ریزه مرا لی نغمه سرائی ریزه سیمین ستارگان ریزه قلم تراشیده قلم ریزه کاری مرادف خرده کاری ریزه مقراض
ریزهائی که در وقت بریدن پارچه از دم مقراض جدا شود ریزی بریز یعنی تخمی کن و جرعه ریز ریسمان باز بمعنی رسن باز
و ریسمان بازنده باریکی ریسمان دفتر ریسمانی که بدان جلد دفتر بندند ریش با قسمی از انگور ریش بچه چند موی زیر لب که
یک جا انبوه باشد و آنرا بعربی عنفقه خوانند ریش دروغ سفید کرده مردم با تجربه کار روی عقل ریش بر باد بیای
معروف غرور و تکبر ریش پرداز آنکه ریش را پیراسته می باشد ریش جو گندم مرادف جو و گندم که گذشت ریش جیرباف
ریش عقص کلانی که مانند شانه جولاه باشد ریش چغر بیای مجهول و در آخر زای معجمه ریشی که تا آن را چاک کنند بستود ریشچه
مرادف ریش بچه ریش خند تمسخر و ظرافت و استهزا و گاهی بمعنی توقع و تمنا نیز آمده ریش خوک با ثانی مجهول نام مرضی است
که بعربی خنازیر گویند ریش سفید معمر و سال خورده و رئیس و بهتر ده ریش فروشد متاع مردم را مثلی است مشهور ایران

ما سد زاهدان ریش دراز با ظهار صلاح و تقوی کسی را فریب دادن و متاع کاسد خود را بهای گران فروختن یعنی ریش در آن متاع ناروای او را میفروشد و الله هروی **س** حظش بر آمده و کالا در کسادی زده که گفت ریش فروشد متاع مردم را **ریش قاضی** صافی شراب یا لاوینه که در دهان شیشه شراب نهند و لته که بر سر شیشه و کدو بندند تا از آن شراب صاف شده در پیاله بیاید **ریش گاو** و سیاهی معروف اضافت خام طمع و احمق و ابله و مسخره و ریش گاوی حماقت **ریش بال** دیوث و بی حمیت و ریش بالی دیوثی و بی حمیتی **ریش و** ربواو مفتوح انکه ریش داشته باشد **ریشه دستار** طره دستار **ریشه سبحانیه** کسوت مرشدان و اهل الله که بر سر بندند **ریشه ناخن** پوستی که بعد بریدن از ناخن باند و تا دور نشود آزار دهد **ریک روان** زمینی است بطرف جنوب که همیشه ریگ در آن جاری باشد **ریک** ریگ ذره ذره **ریک زاده** ماهی سقنقور و آن جانوریست شبیه ماهی و پیوسته در ریگ میباشد **ریک زرگری** خاک کوره زرگری که آنرا بهفاد آب بشویند و خرده زر از آن حاصل کنند **ریک شوئی** شستن خاک کوره زرگری که خرده از آن حاصل شود **ریم آهن** چرک و کثافت آهن که در وقت گداختن در کوره می ماند **ریم گین** چرک آلودی **و قاف** بمعنی قاف و دال است که کنایه از هرزه کاری و هرزه گوئی باشد و قول و دلیل نیز **بهر چهار دهم در زای هوز مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده زائیدن** بر وزن خوابیدن موصوف شدن بصفتی از صفات سالم **زادن** بر وزن دادن بار نهادن زن و افزون شدن و حاصل گردیدن آید **ف** زاد فرزند اعم از پسر و دختر و مخفف آزاد و کره نو زائیده شده از اسپ و خر وغیره و سن و سال و زاده فرزند زائیده شده **زاریدن** ناله کردن و زاری نمودن و دعا کردن زارد **ف** زار مکان روئیدن و انبوهی بسیاری و ضعیف و نحیف و خوار و خفیف و نالان و گریان **زائیدن** بمعنی زادن آید **زدائیدن** بکسر اول صاف کردن و پاکیزه ساختن باشد عموماً چنانکه دل را از غم و اندوه و تیغ را از زنگ و مانند آن زداید **زدن** بفتح اول ضرب کردن چون تیغ زدن و چوب زدن و موارد آن بسیار است از آنجمله بمعنی خوردن و نوشیدن چون ساغر زدن و قدح زدن و شراب زدن و کباب زدن و بمعنی کردن چون مشق زدن و جرح زدن و نظر زدن و جست زدن و تغافل زدن و در کلام قدما سلام زدن هم آمده لیکن محاوره حال نیست و بمعنی متشابه بودن چون این رنگ لعلان رنگ میزند و بمعنی گشادن چون رگ زدن و بمعنی افکندن چون داو زدن و قرعه زدن و بمعنی گردانیدن چون عنان زدن و بمعنی افتادن و افکندن یعنی لازم و متعدی هر دو آمده چون تیر زدن و بمعنی سوختن و افروختن چون آتش زدن و شعله زدن و بمعنی مالیدن چون روغن زدن و بمعنی نصب کردن چون خیمه زدن و طویله زدن و علم زدن و دار زدن و بمعنی نوشتن چون خال زدن و طرح زدن و بمعنی نهادن و گستردن چون تخت زدن و قماچ زدن و طره زدن و کل زدن و بمعنی بستن چون پرده زدن و زیور زدن و تیاره زدن و قفل زدن و گره زدن و بمعنی نواختن چون ستار زدن و طبل زدن و سرنا زدن و بمعنی کردن چون آروغ زدن و بمعنی غارت و تاراج کردن چون راه زدن و قافله زدن و بمعنی کهتن چون خرف زدن و مثل زدن و بمعنی بر آوردن چون آبله زدن و ریکار زدن و بمعنی تابیدن و ریختن چون آب زدن و نمک زدن و سنگ زدن و بمعنی قطع کردن و بریدن چون پی زدن و ناف زدن و بمعنی تاخت کردن و حمله آوردن چون شبخون زدن و بمعنی دیدن چون فال زدن و بمعنی راندن چون قلم زدن و بمعنی انداختن و داخل شدن چون بآب زدن و بآتش زدن و بمعنی ساختن چون خشت زدن و بمعنی میل کردن چون بکبودی زدن و بمعنی داشتن چون گل زدن و بمعنی ترسانیدن چون صدمه زدن و بمعنی دادن چون بوسه زدن و بمعنی برکندن چون شاخ زدن و بمعنی گزیدن چون زدن مار و بمعنی سرودن چون ترانه زدن و بمعنی کشیدن چون عماری زدن

بمعنی طلوع کردن چون ستاره زدن و بمعنی باختن چون نرد زدن و بمعنی باطل کردن چون جادو زدن و بمعنی آراستن و پیراستن
و دور کردن نیز آمده و بمعنی جماع هم آورده اند یحیی کاشی ـــ گر انسانیت از کاو خر آید * بکون خر ربی آدم بر آید * زندف زن
نقیض مرد زدودن بکسر اول و واو معروف پاک و پاکیزه کردن و تراشیدن باشد عموماً چون دل را از غم و غصه و شمشیر و آئینه را
از زنگ و اعضا را از چرک و ملک را از فتنه و بضم اول نیز آمده زداید زگیدن بفتح اول و کاف تازی بر وزن میدل
خود بخود از قهر و خشم سخن گفتن و حرف زدن در زیر لب و بضم اول نیز آمده زگد زمودن بروزن نمودن نقش و نگار کردن
سالم زمیدن بروزن رمیدن خاشیدن و جاویدن سالم زنوئیدن بروزن نوئیدن ناله و مویه و زوزه کردن سگ
هنگام گریستن زنوید صیغه امر و نهی نیامده زهیدن بکسر اول و یای معروف زادن و زائیدن و بفتح اول بمعنی افتادن چیزی
و بیرون آمدن و خوشی کردن زهدف زه بالکسر یا داشتن یکی و کلمه تحسین و خوش و خوب و زائیدن آدمی و حیوانات و نطفه
و بچه و چله کمان و ابریشم و رودها یابیده و کناره هر چیز و بفتح اول و حای حطی تا نی آلة تناسل زیانیدن بکسر اول متعدی زیستن
این مصدر سوای سلک السلوک در کتب لغت یافته نشد زیاند زیبیدن بیای مجهول زینت دادن و آراستن و نیکو نمودن
زیبد زیستن بیای معروف و سین موقوف زندگانی کردن و عمر گذرانیدن که ضد مردن باشد و بمعنی سلامت ماندن نیز آمده
زیدف زی بالکسر نفس و روح اندازه و حد و طرف و جانب و نزدیک موج دوم در مصادر مرکبه زا دراه برداشتن
توشه راه با خود بردن زار کشتن دادن و زار کشتن کشتن کسی را بخواری زار مردن مردن بعجز زار نالیدن
ناله کردن بعجز زاغ گرفتن طعنه زدن و استهزا کردن حافظ ـــ سگ عبرت بر دل درویش هستی خواه رل ها زاغ حسرت
بر دل دین دار و دنیا خواه گیر * زانو بر خاک مالیدن و زانو بر زمین نهادن نهایت مودب و متواضع بودن زانو ته کردن
با ادب نشستن زانو رصد کردن و زانو رصدگاه کردن مراقبه کردن و متفکر و اندوهگین نشستن و چیزی را چشم داشتن
زانو زدن با ادب نشستن چنانکه در نماز و سجده کردن و تعظیم نمودن و این رسم در اصل از ترکانست که پیش امرا و سلاطین بوقت
ملازمت زانو میزنند زانو زدن با کسی نشستن با کسی زانو زده آب کشیدن آب پیش آوردن بتعظیم چنانکه معهود ترکانست
زانو شکستن با ادب نشستن داراب بیگ جویا ـــ در باغ بهر تو تستم هر هفته * پیش خط سیاه تو زانو شکسته است *
زانوی شاگردی ته کردن مودب نشستن پیش استاد زانوی گفتار بگفتن کلوخ کلوخ بستن گفتار بفتح کاف
تازی جانوریست درنده و این مثلی است چون گفتار را ببینند کلوخ کلوخ گویند او از ترس از رفتن باز ماند طغرا ـــ زمود یان
مدعا را بد انتقام گسسته * کلوخ گفته توان بست زانوی گفتار * زبان آموختن حرف آموختن زبان از قفا بر آوردن و
زبان از قفا بدر کردن و زبان از قفا بدر گرفتن و زبان از قفا بیرون کردن و زبان از قفا کشیدن نوعی از
تعذیب و شکنجه است مثل زبان از کام کشیدن زبان از کام بر آمدن حالتی است که از شدت تشنگی پیدا میشود وحید ـــ تا
ز نیامده است ز کام من زبان عیش * چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب * زبان با دل یکی بودن صداقت قول و صفای
باطن زبان با کسی یکی داشتن و زبان با کسی یکی کردن اتفاق و موافقت در حرف با او کردن و حوصله را رو نمودن زبان
بدر رفتن [illegible] بدر کردن [illegible] بر آوردن عبارت از آنست که حیوان از شدت تشنگی یا گرمی زبان چون را

از دهان بیرون می‌آرد و زبان بیرون افکندن مثله و زبان بیرون افتادن لازم آن است **زبان بر خاک مالیدن** عاجزی
کردن **زبان بر دیوار مالیدن** قناعت و توکل کردن **زبان بر زدن و زبان بر کشیدن** مرادف زبان بر آوردن
زبان بریدن بخشیدن و عطا کردن و خاموش کردن مدعی را بدلایل **زبان بستن** خاموش شدن و خاموش کردن
و این از خصایص لفظ بستن است که بمعنی لازم و متعدی هر دو مستعمل میشود **زبان بکام کشیدن** ساکت شدن و خاموش
ماندن **زبان تر کردن** سخن گفتن و لقمه در دهن گذاشتن **زبان خود گزیدن** از گفته خود حسرت خوردن و نادم گردیدن
زبان دادن عهد و پیمان کردن و اجازت سخن دادن **زبان در ته دندان گرفتن** ساکت شدن و خاموش ماندن
زبان در ته زبان داشتن هر دم چیزی گفتن و بر گفته خود ثابت نبودن قاضی اصغر بخاری است چه اعتماد کند کس
بوعده‌ات ای گل که همچو غنچه زبان در ته زبان داری **زبان در دهان کردن و زبان در دهان گرفتن و زبان**
در دهان نهادن نهایت اختلاط و اتحاد نمودن **زبان در دهان کسی کردن** آموزانیدن و تعلیم کلام نمودن
و بحرف آوردن عرفی است نا مرام دادنشان از چمن گلش و حیف خامرام کرد زبان در دهن شاهد رازش **زبان در سرمه**
خوابانیدن خاموش کردن **زبان در کام دزدیدن و زبان در کام رها کردن** ساکت شدن و خاموش
ماندن **زبان در کشیدن** ساکت شدن و خاموش ماندن **زبان زدن** حرف زدن و سخن گفتن **زبان زیر**
زبان داشتن مرادف زبان در ته زبان داشتن **زبان بستدن** خاموش گردانیدن **زبان کردن** زبان درازی
کردن خسرو است شمعی که پیش روی چو ماه تو بر کشند از تیغ کردنش بزنم کو زبان کند **زبان کشیدن بر کسی** زبان درازی
کردن و سخن بدرازی گفتن **زبان گرفتن** خاموش گردانیدن و خبردار شدن از احوال مخالف و لکنت کردن و اقرار گرفتن
زبان گشادن بگفتار آمدن و حرف زدن و دشنام دادن و سخن بدرازی گفتن **زبان واکردن** مرادف زبان
گشادن که حرف زدن باشد **زبان یافتن** رخصت یافتن و اجازت سخن یافتن **زهر کردن** عاق ساختن پدر
و مادر فرزند را و بیزار شدن از وی و زهر بکسر اول و فتح ها بیزار شدن پدر و مادر از فرزند و آن را بعربی عاق گویند
زخم افکندن و زخم انداختن خسته و مجروح کردن **زخم برداشتن** خسته و مجروح شدن **زخم بردن** مجروح گردیدن
زخم برگرفتن و زخم چشیدن و زخم خوردن مجروح شدن **زخم ریختن** مجروح کردن **زخم فرو خوردن**
مجروح شدن **زخم کردن** مجروح کردن **زخم کشیدن و زخم گرفتن** مجروح شدن **زخود شدن** مدهوش و بیخود
بیهوش شدن **زدن خشت** ساختن خشت از این جاست که خشت زن بمعنی سازنده خشت است **زدن شراب**
دل زده شدن از بسیار خوردن شراب از عالم زدن تیرلی دل را که آن معروف است حسن تسبیح است کنون که
گشت تمام ای محتسب شراب زده‌ها بیاد شیشه‌ی را پیش من بردار **زر انداختن** زر اندوختن و طمع کردن در زر بسیار
دادن بکثرت دادن زر ... مثل است در مقام ممتنع بودن کاری ... باشد هوش و بیهوش
از حسن زلفت بریده ... کردن زرد شدن ... قریب الزوال شدن آن **زر خوردن** زر گرفتن رشوه
زدن حرف کردن ... کرده ... کردن ... حرف ... کردن

زعرض دور کردن میرانیدن و کشتن **زلف بستن** نمودن معشوق حسن خود را بعاشق و دل او را بکمند خود آوردن **زلف شب را**
شانه کردن تاریکی شب را منتشر گردانیدن و متراکم ساختن **زلف شکستن** پیچ دادن زلف اسیر ع باغ نظاره در گل و سنبل
گرفته، می خورده ز زلف چلیپا شکسته **زمام اختیار از دست دادن** بی اختیار شدن در کردن کاری **زمان دادن** مهلت
دادن و فرصت دادن **زمزم افشاندن** گریه کردن **زمین از دور بوسیدن** بهایت ادب کردن **زمین از زیر پای کشیدن** بی تحاشا
را بیاری بازی ترسانیدن **زمین بدندان گرفتن** اظهار عجز و فروتنی کردن **زمین خراشیدن** حالتی است که در وقت خجالت
رو میدهد **زمین را با آسمان دوختن** زیاده از مقدور دست و پا زدن و کوشیدن **زمین را زنده داشتن** و **زمین را زنده**
کردن آباد کردن زمین افتاده و بی زراعت **زمین را سایه شدن** تواضع و فروتنی کردن **زنار از زیر خرقه گشادن** افشای
راز کردن و رسوا کردن **زنار بستن** معروف و ترک دنیا گفتن و قطع علایق نمودن **زنار بستن بر نخور** آشیانه و لانه ساختن زنبور عسل
زنار بستن شیشه خطی که از شراب در میان شیشه پیدا میشود محمد صالح تبریزی س کباب میکند در می پرستی همت مینا که گرگیت
ساغرش کمتر دهی زنار می بندد **زنجیر زدن** و **زنجیر کردن** مقید کردن **زنجیر کشیدن** بمعنی زنجیر برداشتن و زنجیر ساختن هر دو آمده
زنخ بر خون زدن محل شدن و خجالت کشیدن **زنخدان گشادن** نمودن معشوق آرایش خود را بر عاشق و شیفته گردانیدن
او را **زنخ زدن** افسانه گوئی و سخن سرائی و قصه خوانی و سخن بی نفع و بیهوده گفتن و لاف زدن **زن خواستن** عقد بستن **زندگانی**
از سر گرفتن حیات دوباره یافتن **زندگانی دادن** مردن و حیات دادن **زنده کردن خاک** رویانیدن سبزه و برانگیزانیدن
در قیامت که بعربی بعث گویند **زنگار گرفتن** زنگ آلوده شدن **زنگاری شدن دشت** سبز و خرم شدن آن **زنگ**
از دل بودن و **زنگ از دل رفتن** و **زنگ از دل زدودن** و **زنگ از دل ستردن** کار خاطر خواه کردن و
شاد شدن و شاد کردن سلیم س نه همین از تو مرا گرد غم از سینه رود در تماشای تو زنگ از دل آئینه رود **زنگ بستن**
حاصل کردن مرتبهٔ بلند در فنی و دعوی مرتبهٔ بلند کردن و در ولایت رسم است که شاطر یا پهلوان چون بکمال فن برسد زنگ می بندد
بخلاف هند که شاطران اینجا در زنگ بستن حصول کمال را شرط ندانند و نیز بمعنی زنگ آلوده شدن باشد **زنگ کر کردن** خاموش
کردن و ساکت نمودن از جهت الزام چراکه زنگ کر زنگ بی آواز را گویند **زنگله بر کلاه دوختن** مسخرگی نمودن **زنگوله**
بستن مرادف زنگ بستن **زه بر زدن** تیرازه بستن و سد کردن حد چیزی **زه دان نهادن** عاجز شدن در جنگ و
بحث و مقر شدن و اعتراف نمودن برستی و کم همتی خود **زهر چیزی گرفتن** خشم و غضب و تندی و تلخی او را تحمل کردن **زهر**
خود بر کسی ریختن و **زهر خود بکسی دادن** و **زهر خویش بر کسی ریختن** و **زهر خویش بکسی دادن** قهر و غضب خود را تمام
صرف شخصی کردن **زهر زدن بر چیزی** زهر مالیدن بر آن چنانکه تیغ و جز آن **زهر شکستن** مقاومت آن کردن **زهر کردن**
عیش تلخ کردن عیش **زهر مار کردن** خوردن چیز غیر مرغوب **زهره باختن** نامردی کردن **زهره در میزان شدن**
نشاط و طرب حاصل شدن **زهگیر زهگیر کردن** پاره پاره کردن **زیاده کردن** معروف و بمعنی کم کردن نیز مخلص کاشی
س ترک ما کرد خواجه از دولت دولتش را خدا زیاده کند **زیارت آمدن** برای زیارت آمدن **زیارت کردن**
ریافتن مقام مشترک باشد همن شرک **زبان داشتن** مصر بودن **زیان کردن** مضرت کردن و مضر بودن **زیبق بگوش ریختن**

گرگردانیدن کوش **زهیچ کردن** نیست و نابود کردن و بیقرار کردن **زیج در کاری بستن** کاری را با تمام و نهایت رسانیدن
و به هیچ خوب سرانجام دادن **زیر پای دیدن** تواضع و فروتنی کردن **زیر پای کشیدن** مرادف در زیر پای کشیدن
زیر خاک کردن مرادف در زیر خاک کردن **زیر دامن پروردن** نواختن **زیر دامن نگاه داشتن** پناه دادن
زیر زبان گفتن پوشیده و پنهان و آهسته سخن گفتن **زیر زنخ ماندن** غمگین ماندن **زیر سیاهی بودن** داغ بستن
داغ **زیر قلم آوردن** و **زیر قلم داشتن** و **زیر قلم گرفتن** مسخر و محکوم کردن و در قلمرو خود داشتن **زیر کاسه نیم کاسه**
داشتن مرادف در کاسه نیم کاسه داشتن **زیر گردن سیاهی** حالتی است که سیاهی آدمی را در خواب گیرد بطریقی که نفس تنگی
کند و آن سیاه را در تازی عبدالجنه و کابوس خوانند و در عجمی فرنجک گویند عنی سه گر توانایی دل از فریاد سیاه رستن مکن
بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر گرد **زیر لب خندیدن** نرم خندیدن **زیر لب گفتن** مرادف زیر زبان گفتن
زیر نگین داشتن و **زیر نگین کردن** و **زیر نگین گرفتن** مرادف زیر قلم آوردن **زیره آب دادن** فریب دادن
و وعدهٔ دروغ کردن **زیره بکرمان بردن** کار بیفایده کردن از عالم گل بگلستان بردن **زیر هر کاسه نیم کاسه یافتن**
فریب کسی ظاهر ساختن عجایبات مشاهده نمودن **زین بر کاو نهادن** روان شدن و تهیهٔ سفر کردن **زین بر گرگ نهادن**
رام و زبون ساختن او را **زیور بخود گرفتن** بخود آرایش کردن **زیور بستن** و **زیور دادن** و **زیور زدن** و **زیور**
کشیدن آرایش دادن **زیور نهادن** ایجاد نمودن زیور دور کردن **زیور موج سیم** در **مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات**
اضافیه و توصیفیه وغیرها **زاج سوری** اضافت نام شادی و جشن که در هنگام زائیدن زنان و ایام ولادت کنند
زاد بر زاد فرزند بر فرزند و پشت بر پشت و آبا عن جد و توشه بر توشه **زاد بوم** جائی و مقامی که در آن زائیده شده باشد و نیز
مولد خوانند و وطن **زاد خاطر** شعر و سخن که از دل خیزد **زاد خو** و **زاد خور** و **زاد خوست** و **زاده خوست** یکسال خورده
و در توت **زاد سر** و **مخفف آزاد سرو** که سرو آزاد باشد **زاد مرد** مخفف آزاد مرد که جوان مرد و کریم باشد **زاد و بود** هست و
نیست و تمام سرمایهٔ اسباب و سامان **زادهٔ تاک** دختر رز و آن کنایه از شراب انگوری باشد **زادهٔ خاطر** نظم و نثر
و آنچه زادهٔ طبیعت باشد بخصوص و کار و عمل **زادهٔ خاک** زر و سیم **زادهٔ دهن** سخن اعم از نیک و بد **زادهٔ شش روز**
هر دو جهان و مخلوقات **زادهٔ کامران** آفتاب و روز **زادهٔ مریخ** آهن و کودک بدبخت و خونریز **زار خورش**
زنی که طعام اندک خورد و کم خورش باشد و بعضی قتین گویند **زار زنالی** با کمال ضعف و عاجزی ناله کردن و حید سه نعدین
در کوی جانان را زنالی میکنم باز دل سخت نگویان رحم را در دیده ام **زاغ یاروزن** یار ساطعنه و سرزنش و بالعطرد
مستعمل و تمام مرغی **زاغ پر شکن** زلف از سراج **زاغ چشم** کبود چشم **زاغ دل** سیاه دل که قساوت داشته باشد
زاغ زبان در اسب تعریف است و در آدمی کنایه از مردم سیاه زبان یعنی کسانی که نفرین ایشان را اثری باشد **زاغ**
سپر تیر **زاغ کمان** کوته کمان **زاغ نول** موقوف و صم نول سلاح آهنی سر کج دسته دار باریک نوک مثل تبر که
بدان جنگ کنند و گاهی ریمن کنند **زاق دان** بچه دان و رهدان **زاق و زیق** از اتباع است بمعنی طفلان کوچک
از دختر و پسر که پسر و غلام و معنی شور و غوغا و آشوب نیز **زال ابرو** آسمان باعتبار هلال **زال بد افعال** دنیا

زال خو پیر سالخورده زال رعنا دنیا زال زر پدر رستم باعتبار سرخی چهره چه رنگ او سرخ و موی او سفید بوده زال سرسفید
دنیا زال سرسفید سیه دل دنیا و مردم بی مهر و شفقت زال سفید ابرو آسمان و دنیا و پدر رستم زال سفید رو و زال سفید
مو دنیا زال عقیم دنیا و فلک دنیا زال کوزه پیرزنی بوده در زمان نوح علیه السلام که از طوفان از تنور خانهٔ او ظاهر شده و با و
مضرت نرسانید زال کوژ پشت آسمان زال کوفه مراد از زال کوفه همان پیرزن بود که خانه در درون عمارت نوشیروان داشت
زال مستحاضه دنیا زال موسیه دنیا و سار چنگ که بیشتر زنان نوازند زاهد خشک و زاهد خنک زاهدی که نهایت
اهتمام در پرهیزکاری داشته باشد لیکن از دولت عشق بی بهره بود و زاهد بی درد و زاهد جاهل زاهد کوه آفتاب زاینده رود
رودی است در سپاهان زباغ توام ای آفریده تو هستم زبان آتشین زبان گرم زبان آور شاعر فصیح و بلیغ و اطلاق
آن بر تیغ مجاز است زبان بازی مکالمه و سخن با یکدیگر گفتن در زاری و خصومت زبان بربسم بای ابجد جواب مدلل که مدعی
را جای سخن نماند و عطا و بخشش زبان بر قفا کل یا فرمان چرا که در پس کل نه گو چیزی بصورت زبان کنجشک دیده میشود زبان بند
نوعی از عزائم و افسون که زبان حریف را بدان بندند کسی که مجال سخن ندارد و تعویذی که برای زبان بندی دشمنان نویسند زبان
بند خرد شراب زبان بی سر یا صادت سخن بیهوده زبان تراز و خار ترازو زبان دان فصیح و بلیغ و سخن گوی و شخصی که
اکثر زبانها بداند و شاگردی که سخن استاد زود فهمد و یاد گیرد زبان درازی باضافت آنکه سخن بی بها یا گوید و بسیار گوید و
اطلاق آن بر تیغ و قصه خوان مجاز است زبان زان صاحب قیل و قال و پرگوی و مردم فضول و قصه خوان زبان زد گفته و
گفته شده زبان زد خلایق سخنی که بر لسان جهانیان جاری گردد و در افواه خاص و عام افتد زبان زرگری زبانی که جمعی با هم
قرار دهند و با هم حرف زنند تا دیگری نفهمد و آن چنین است که در میان دو حرف کدام حرفی داخل کنند و آن بسیار رواج دارد
زبان سنگین زبان الکن زبانش سر برآورده یعنی از گفتن باز مانده و از صدا افتاده زبان شکسته باضافت
از قبیل خط شکسته یعنی زبان با صاف و بی اضافت خاموش و گنگ زبان طوطی نام گیاهی زبان فروش پرگوی
بی محل زبان قلم تراشگاه آن زبان گنجشک قسمی از زبان و نام درختی و میوه زبان گاو نام گیاهی که آن را گاو زبان گویند
و نیز نوعی از پیکان تیر شکاری زبان گند مین زبان نرم گو و زبان ملایم زبان گو مگو آنکه سخن را من وجه گوید و من وجه
نگفته باشد زبان گیر جاسوس زبان گیری یکی را از لشکر غنیم بگیر آوردن تا احوال غنیم از و دریابد و آن شخص بگیر
آمده را زبان گیر گویند زبان مردم افتاده یعنی ادای خارجی کرده که در میان خلق بدنام و رسوا شده زبان مغزدار
زبانی که کلام آن ته داشته باشد و صاحب فصاحت و بلاغت بود زبان و ز مرادف زبان آور زبدهٔ ارکان
خلاصهٔ آفرینش زبر پرچین خاری که بر سرهای دیوار نهند زبر پوش بفتح اول و ثانی لحاف خصوصاً و هر چیز که در وقت
خوابیدن بالای آدمی پوشند عموماً زبر تنگ بر درون کمربند تنگ دم زین اسپ زبر جد سم سبز سم
زبردست صدر مجلس و مردم توانا و صاحب قوت و قدرت و در زیر دست زبون کش بضم کاف آنکه زیر دست را
کشد زبون گیر شخصی که ضعیفان و زبونان را آزار دهد زحل رنگ سیاه زخم آزمای آنکه مکرر خسته و مجروح شده باشد
زخم بریان بمعنی زخم تحت است و آن طعامی باشد معروف زخم تیر زخم عمیق زخم چین خسته و مجروح زخم خاک تو بر

زخم پنهان **زخم دار** مرادف زخم چین **زخم دامن دار** زخم کاری **زخم فربه** زخم **دجله ریز** زخمی که خون بسیار ازو رود **زخم زبان** سخن سخت
و درشت که ازان دلخراشی مردم شود **زخم فربه** زخم کاری **زخم کاری** زخمیکه خوب برسد **زخم کاسه** چوبهای باریک که کاسه
داران نوازند و مراد از کاسه طاسه باشد که پیش امرا و سلاطین نوازند **زخم کوس** ضربیکه برکوس واقع شود **زخم گزک زده** بفتح کاف
فارسی و زای معجمه زخم آب کشیده **زخم منکر** بفتح کاف زخم سخت **زخم ناخن** زخمیکه از ناخن ریش کرده باشد در قوم مهمان **زخم ناک**
خسته و مجروح **زخم نمک بند** زخمی که برای بند شدن خون نمک بران بندند **زد و برد** بمعنی ماضی در قمار و طراری مستعمل **زد و خورد**
در مقام جنگ مستعمل زدن زخم و خورد خوردن زخم **زد و کوب** جنگ **زر آب** شراب زعفرانی و زر حل کرده **زر آب ریز**
چون ریختن و جوی ریختن **زراد خانه** بالفتح و تشدید ثانی سلاح خانه **زر اصل** زر خالص **زر افشان** ریزنده زر و آنچه بروی
ریزه های زر افشانده باشند و نام روز نهم از ماه های ملکی **زرانق خانه** خانه که باشندگان آن اهل نعاق و ریا باشند **زرباف**
و زربافته قسمی است از پارچه که تار زر و غیره میبافند **زر بالائی** زریکه سوای محاصل معین بالائی بهم رسد **زر بسته** زریکه هنوز او را
خرده نکرده باشند **زر بفت حاتم** قسمی از زربفت خوب طاهرا حاتم نام بافنده آن بوده یا بفرمایش حاتم نامی بافته آید **زر بهبهای**
بهردو بای موحده نوعی از زر قلب **زر پاک عیار** زر خالص **ف** بدانکه زر بالتشدید و التخفیف مطلق نقد خواه سیم باشد و خواه
طلا و مس و مانند آن و به همین مرادف پل بود و پول مشبع آن است و زر سرخ و سفید و پل سیاه و سفید مستعمل و پل سرخ مسموع نیست و مس را
زر سیاه گویند **زر پیکر درخش** آفتاب و مشتری **زر تازه** زریکه تازگی مسکوک شده باشد **زر تمام** زر خالص **زر توفیقی** زری که
برای خدا و بدو بزرگان جدا کنند و زریکه پنهان خیرات کنند **زر جعفری و زر جوزائی** زر خالص **زر خشک** زر ناب
زر خلاص زر خالص که از بوته بر آید **زرد آب** نام خلطی که بعربی صفرا گویند و شراب زعفرانی و آب زرد که از زخم بر آید **زرد آب ریز**
چون ریختن و غصه کردن و بدخوئی نمودن و دل خالی کردن از قهر و غضب و شخصی که بدخوئی و قهر و غضب و غصه کند **زردار** توانگر و مالدار
زرد پیکر درخش آفتاب و مشتری **زرد چشم** نوعیست از مرغان شکاری و اصناف آن چند است مثل باز و باشه و شاهین و شکره و
بیسره **زرد رخ** ترسیده و ترسناک و عاشق **زرد روئی** خجالت و انفعال **زرد ساده** باضافت طلائی که نو از کان آورده باشند
زر دست افشار طلائی مشهور که خسرو پرویز داشت و مانند موم نرم می شد **زرد فواره** آفتاب **زرد کف** آفتاب **زرد**
گوش منافق و بدبخت و کاهل و بیکاره که کاری ازو بر نیاید و در یراق و ترسان و نادم **زر دوست** مردم بخیل و رذل **زرد و**
سرخ ترسان و هراسان و خجل **زر ده پنجی** زر قلب و ناسره که نصف آن طلا و نصف دیگر مس و امثال آن باشد **زر ده دهی**
زر خالص **زر ده ششی** زریکه از ده حصه چهار حصه آن غل و غش دارد **زر ده کامران** آفتاب و روز **زر ده مهی** زریکه بهتر از زر
ده دهی باشد **زر ده نهی** زریکه عیار آن بیک مرتبه از ده دهی کمتر باشد **زر ده هشتی** زریکه عیار آن بدو مرتبه از ده دهی کمتر باشد
زر ده هفتی زریکه سه حصه از ده حصه طلا داشته باشد **زر رشته** کلابتون **زر رکنی** زریکه رکن نام کیمیاگر ساخته و خالص بوده **زر**
روکش و زر رومال زری باشد که درون او مس بود و از بیرون تنکه طلا یا نقره پوشیده باشد **زر رومی** نوعی از زر خالص و آفتاب
زر ساده زریکه از کان بر آمده باشد و مهور نگداخته باشد **زر سار** از زر خالص **زر سرخ** طلا و اشرفی **زر سرخ سپهر** آفتاب
زر سفید سیم و درم **زر شاوستین معجره** در آخر واو مجهول زر خالص **زر شش سری** زر خالص تمام عیار واقع [illegible] سکه

زرشکسته زر کم عیار زرشناس نقاد و صراف زرصامت طلا و نقره زرطلا و زرطلائی زرخالص زرفشان مرادف
زرافشان زرق فروش سالوس زرقلب نقیض زرخالص زرق و برق طمطراق و کر و فر زرکار بمعنی زرنگار و زراندوده زر
کش کسی که تار نقره و طلا کشد برای کلابتون وغیره و قسمی از پارچه که آنرا تاش میگویند و مطرب و پادشاه زرکوب کسی که ورق طلا و نقره
سازد زرکوفت ملمع زرگر چرخ آفتاب زرماهی فلس ماهی زرمذاب زرخالص زرمسکوک آنچه سکه کرده شده
و رایج باشد زرمشت افشار بمعنی زردست افشار زرمصری زرخالص زرمغربی زرخالص و آفتاب زرمقلوب
کنایه از رزکه درخت انگور است زرناب زرخالص زرناخنی زرخالص که نرم می باشد زرنرگس باضافت تشبیهی باعتبار زردی
و سفیدی برگهای آن زرنشان ساز و زرنشان گر همان که در هندوستان او را کوفت گر خوانند که تارهای زر و نقره را
در قبضه شمشیر وغیره میکوبد و زرنشان نوعی از کوفت که از طلا کنند و زرنشان سازی کوفت گری زروان بزرگ بزبان پهلوی
نام حضرت ابراهیم علیه السلام زرورق باضافت طلق که آنرا در هندی ابرک گویند زره برنوعی از ریکان زره خود بکسر اول
و ثانی آنچه زیر کلاه پوشند زره سم بضم سین مهمله چیزی که زره را سوراخ سوراخ کند زره موی کسی که موی مجعد داشته باشد یا مجعد سازد
و کسی که بر جویش موی را زره سازد یعنی ستاره موی کند زرین ابرو شخصی میگویند از زرین ترنج و زرین ترنج فلک آفتاب
زرین چلیپا هلال زرین درخت درخت ترنج و در بعضی درخت دیگر است زرین سپر و زرین صدف آفتاب
زرین عذار زردرخسار زرین عنقا و زرین کاسه و زرین کلاه آفتاب زرین گاو و زرین گاو سامری
صراحی ظرفیکه از طلا و مانند آن بصورت گاو ساخته باشند زرین گیاه گیاهیست که بکار اکسیریان آید زرین مرغ گسل و زرین مرغ گسسته زرین
همای آفتاب زشت یاد یاد کردن ببدی که غیبت و بدگوئی باشد زشتی و نکوئی نیکی و بدی غم و شادی راحت و رنج و فقر و غنا و امثال
اینها زعفرانی خنده خنده بسیار زغال آهخته باضافت میوه ایست ترش از رشک مالیده تر و رنگش سیاه و در شکنبه
گوسفند مطبوخ سازند و حدیث حمله ترشیهای عالم در مذاق شکر است ناکند کرده این زغال آهخته بدان مرادست زگالاب و زگاله
سیاهی که در دوات کنند زلال خضر آب حیات زلف بریده چیزی که از ورق طلا و نقره مانند زلف سازند و استادان
کشیده دور آن بکار برند زلف خطا کنایه و تقصیر زلف زمین شب و خاکی که جوهر آدمی از آن است و لیلیٰ ارضی زلف
شب سیاهی شب زلف عروس نام گلی است شبیه بزلف مجعد در کشمیر گل کند زلف عقار ریزهای عقار که آن
طاریست که ریزهایش پیچ در پیچ و شکل در شکل مانند زلف باشد و ازان حقه سازند زلف و خال آرایشی و زینتی که از طلا
و لاجورد درست کرده بر روی عروس کنند زله برداران بردارندگان طعام زله بند کسی که طعام پس مانده یکوقت را
بوقت دیگر نگاه دارد زله ربایان بردارندگان طعام زمان زمان ساعت بساعت زمانه ساز کسی که بمقتضای رسم و
عادت رعایای معاش کند زمانه سیر سریع السیر زمرد شاه تاک انگور زمرد گیاه تاک زمزم آتش فشان و زمزم
زمین و آفتاب زمین آچار زمین پست و بلند زمین پیمای سیاح و جهان پیما و مسافر زمین جبهه سیاح و در
زمین جسته باضافت زمین شیار کرده و زمینی که از کثرت لگد کوب مردم و چارپا بالعایت نرم شده باشد زمین جهه
جه عجب زمین دار جدا [illegible] زمین دوز بوی [illegible] و کنایه از محکم و استوار زمین دیوار

مام ورزشی است از کشتی که استاده دستها بر دیوار بند کرده رو بر دیوار ربند یعنی تو ندمی کشند زمین زاده موجودات دنیا و آدمی
را عموماً و جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم خصوصاً زمین سوخته زمینی که دران رستنی نروید زمین شعر بحر شعر
زمین کوب اسب و استر و امثال اینها زمین کینه شخص سخت کینه زمین گیر افتاده و خاکسار زمین لرزه زلزله زمین مرده
زمینی که دران رستنی نروید و قابل زراعت نباشد زنار المسلمین روده که آنرا قیمه پر کرده در روغن بریان کنند از کشف
زنار بند و زنار دار هندو برهمن زنار ساغر موج پیالهٔ شراب و خطی سخنی که از شراب به پیاله معلوم میشود تا پر شدن پیاله و نیز
زناریکه بر میان ساغر بندند گویند که در میان مغان رسم است که هر آوندی که نو آرند تا که بر میان آن زنار ببندند در استعمال نیارند
زنار سلیمانی خطی باریک که در میان مهرهای سلیمانی میباشد زنار قدح و زنار مینا مرادف زنار ساغر زنا شوئی
جماع کردن و عقد بستن و نکاح کردن زن باردار زن حامله زن باره آنکه بازنان بسیار صحبت دارد زن به مرد بضم میم قرم ساق
که زنان را بمردان رساند زنبور خانه تن صاحبان سلوک که مملو است از عیص الهی و مردم انتقام کننده و مان شیر مال و شیر با عتبار
سوراخهائی که دران میباشد زنبور سرخ اهل کرآتش از برهان و در کشف انگشت افروخته والثانی هو الاصح زن جلب موقوف مراد
زن مرد زنجیربان بموعده نگهبان مجبوسان زنجیر سر زنجیریکه قلندران ولایت بر سر پیچند زنجیر عدل زنجیریکه ملوک بر درگاه
می آویزند تا دادخواهان بی مزاحمت حجاب سلسله جنبانی کرده بداد رسند زندان برجیس برج سنبله که وبال خانهٔ مشتری است زندان
خاموشان گورستان زندان سکندر نه خانه است یزد گویند که تابوت سکندر دران گذاشته اند و بمعنی ظلمات نیز زندان
فراموشان گورستان زندان مشتری برج سنبله زندان ماهی مسجون ماهی که یونس علیه السلام را فرو برده بود زندان
نیرین عقده راس و ذنب زندباف بالفتح مجوس و بلبل و فاخته و قمری زندخوان تابعان زردشت که آن جماعه را مجوس
خوانند و بلبل و فاخته و هر جانور خوش آواز زندکانی دوم آخرت زندلاف و زندواف و زندوان مرادف زندخوان
زن دو دا فکن شب تاریک و زن ساحره زنده پیل فیل بزرگ جثه و لقب شیخ احمد جامی زنده دل آنکه دلش بیاد الهی مشغول
باشد و ظریف و خوش طبع زنده رود رود خانه ایست در صفاهان زن سیرتان مفعولان و نامردان زن فعل بسیر جادو
دنیا و مفعول و ماتم زده و ستاره و آسمان زن کوچهٔ باستان ما صاحت دنیا زنگانه رود نام سازیست که زنگیان در روز
جنگ نوازند و نام رودخانهٔ زنگبار دوات سیاهی و نام شهری زنگ حیدری زنگ کلانی که قلندران بر کمر بندند زنگ کر
بکاف و دم تازی زنگی که آواز ندهد زنگله روز و زنگله زر آفتاب زنگ هوا تاریکی هوا زنگی مزاج شخصی که پیوسته خوش
حال میباشد چه زنگیان از طرب و خوشحالی دائمی میباشند زنو تا کهن از جوان تا پیر و از جوانی تا پیری و از جدید تا قدیم زنهار خوار عهد
کسل و پیمان شکن زنهار دار امان و مهلت دهنده زوداشنا بفتح همزه و سکون شین منقوطه نیز درآتی که فارسیان آتشی خانها
آورند زود انداز سخن بی اندیشه که بعربی بدیهه خوانند زود بود مقابل دیر بود و بمعنی بیجا و بیحساب سر آمده و این را در مقامی گویند
که شخصی کاری بی تحاشی و بی پروا کند زود خیز فرمان بردار و خدمتگار و چالاک زود سیر کسی که از صحبت دوستان زود
سیر شود و بر در بیگانگی زند و دلگیر گردد و بیوفا و بد مزاج زود نقد توانگر بسیار مال و صاحب جمعیت که در ادای زر مکث نکند
زهره آزما کشتی گیر زور آور زبردست و غالب و قوی و توانا زور بانان حلاجان و ظالمان زورق زرین آفتاب

زورق سیمین هلال **زورکوی** با واو معروف افتراکننده و بهتان کننده **زورناک** توانا و خداوند زور **زورودم** بضم اول
و ثالث و فتح دال و سکون میم بمعنی قوت و غرور و در فرهنگ جهانگیری زوردوم بتقدیم دال بر واو نوشته از برهان **زه**
بکسر دو زای معجمه آفرینهای بیایی و آفرین و تحسین که از هر کنار باشد **زه بند** نوعی از گردن بند **زه پیراهن** رشته باشد از
ابریشم که در دور دامن و سر آستین و گریبان دوزند و بهندی آراڈوری گویند و آن گاهی یکرنگ باشد و گاهی دو رنگ
زه دان بالفتح بچه دان که بعربی رحم خوانند **زه دیده** شوخ چشم و شوخ دیده و خیره **زهر آب** آبی که بعضی از فواکه و نباتات
را در آن خیسانند تا تلخی و شوری که داشته باشد برود و آبی که بدان پیکان زهر آب دهند یعنی آنچه تیر را زهر کنند **زهراب خود را فرو ریخت**
یعنی از خشم خود فرو آمد **زهر به دندان مالیده است** یعنی بدزبان و بیهوده گوست **زهر چشم** غضبی که از نگاه شد
محسوس شود **زهر خند و زهر خنده** خنده که از غضب یا خجالت بود **زهر زرکین** زهری که برای زود زدن در زرکین مهیا
دارند **زهر عادتی** زهری که خوردن آن معتاد شده باشد **زهر مینا** شراب تلخ **زهره رخان** صاحبان حسن **زهره**
شب بالفتح روشنی شب و روشنی صبح **زهره من** یعنی طبع ناظم من **زهره مشتری** مثل مشتری **زهره میغ** قطرات باران **زهره نوا** خوش خوان
و خوش الحان **زهزاد** نسل و فرزند **زه سیمین هلال** **زهگیر** انگشتانه که از شاخ و استخوان وغیره که وقت تیر انداختن
بانگشت ابهام کنند و کنایه از چرخ زمان **زه و زاد** بفتح اول و واو عاطفه نسل و فرزند و عیال و اطفال **زیاده از دهان**
او و زیاده از سر او یعنی زیاده از استعداد و مرتبه او **زیاده سر** هرزه گو و مغرور و سرکش و خودپسند و کسی که از اندازه
خود قدم بیرون گذارد و زیاده سری خودپسندی و سرکشی **زیاده گو** آنکه در سخن گفتن از حد خود تجاوز کند **زیار روی** خورده
زیبق **حنجر** قطرات باران و قطرات اشک نیز **زیر از میانه** رفتن دنا توان **زیرافکن و زیرافکند** نهالی و توشک
و آنچه در زیر افکنده باشند و نام مقامی از موسیقی که آنرا کوچک و هیردن گویند **زیر بار** مقروض شدن **زیر بال** سر بزیر
بال گرفتن مرغان در وقت خواب کردن **زیر بغل** موضع کیسه بر و شخصی که بظاهر خود را دوست وانماید و در باطن
دشمن باشد یعنی منافق **زیر بری** بضم با کیسه بری و گره بری **زیر بزرگ** نام پرده از موسیقی که در هشت سرایند **زیربند**
و آنکه اسب را از کمر تا دم بسته بندند **زیر پیچ** دستاری که زیر عمامه پیچیده در بند و دستار تیچ گویند **زیر جامه** ازار و پایجامه
زیر چاق محکوم و فرمان بردار مقابل بالا چاق و کمان کم زور و کولی **زیر حلقی** بفتح حای مهمله و قاف سیار رسیده خوردن
ضرب زیر حلق **زیر خورد** نام پرده از موسیقی که در آخر شب سرایند **زیر دست** رعیت و مالگذار و مغلوب و محکوم و شناسا
و معنی غلام و کنیز نیز **زیر کاسه** نیم کاسه است از کنایه که زیر زانوی حریف دست زده از کار داشتن است **زیرک سار**
خداوند فهم و شعور **زیرگاه** کرسی که بران نشینند **زیر گوش** نیز اصطلاح گوشواره که نام زیور است **زیر لب** سخن و خنده
که آهسته و پوشیده باشد گویند سخن زیر لب و تبسم زیر لب **زیر مشق** چیزی باشد از چرم و کاغذ که اوراق را بران گذاشته
می نویسند تا دست در سوده نشود و مجاز هر چیزی که زیر چیزی گذاشته بران کار کنند **زیر میانه** کیسه که تحت کیسه باشد
زیر نشینان علم پادشاه و امیر **زیر نگین** محکوم و فرمان بردار **زیر و بالا** مباشرت دو پیسر مرد با یکدیگر و کنایه از خطا **زیر**
زنار رو کسی که زنار دارد از ترسایان و آهسته **زیر و زبر** زیر و زبر و ابتدا و افراط و تفریط در احوال **زیف** و **زاق** بکسر اول

عیال و اطفال **زین افزار** یراق جنگ و پوشش اسپ در روز جنگ **زین پوش** پارچه که بالای زین اندازند **زین زرین**
آفتاب **زین کوبه** و **زین کوده** بر وزن نیم سوده قربوس زین **زین کوه** و **زین کوهه** مرادف زین کوبه **زیو خاک**
انسان و نبات **زی** و **قاف** بیای مجهول و واو عاطفه سخنهای بی ربط **نهر پانزدهم در زای فارسی مشتمل بر دو**
موج موج اول در مصادر مفرده **ژاژیدن** بیهوده و بی فایده گفتن سالم **ژفیدن** بر وزن کشیدن ترشدن
و چسپیدن ژفد **ژکیدن** بفتح اول و ضم آن هر دو بمعنی ژکیدن ژکد **ژولیدن** بر وزن جوشیدن درهم شدن و درهم
رفتن و آمیختن و بدست مالیدن و پرشکنج و ناهموار شدن روی و اندام و هر چیز و پریشان گردیدن ژولد **ژومیدن**
بر وزن شوریدن چکیدن آب از سقف خانه بسبب باریدن باران سالم **موج دوم در مشتقات مرکبه وغیرها**
ژاژخا هرزه گو و ژاژخائی بیهوده گوئی **ژاله** نرکس اشک **ژرف نگاه** باریک بین **ژنده باف** مرادف ژنده
ژنده پوش درویش **ژیغ ژیغ** بهر دو یای معروف مبدل ژیک ژیک است که بمعنی قطره قطره باشد از غیاث **نهر شانزدهم در**
سین بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده **ساختن** بر وزن تاختن کار را تمام کردن و موافق
شدن و موافقت کردن با کسی و آماده و مهیا نمودن کار را و راست کردن اسباب کار و کردن و بمعنی نوشتن و نقش کردن نیز سازد
ف ساخت دوال و تسمه رکاب و یراق و زین اسپ و برگستوان و ساخته موافق و آماده و مردم چاپلوس و ساز ساز که لوازمه و سامان
سفر و استعداد کارها و رونق و هم سازکاری و تحمل و سلاح و ادوات جنگ و ضیافت و مهمانی و مکر و حیله و مثل و مانند و نفع و فائده
سازیدن بر وزن نازیدن ساختن و راست کردن و درخور آمدن سازد **ساویدن** بر وزن خاویدن سودن و آس کردن و سپاس
نمودن ساود **ف** ساو باج و خراج و حصه و رصه و زر و طلای خالص که شکسته و ریزه ریزه شده باشد و نام نوعی خار و آهنی که
بدان کارد و شمشیر تیز کنند **سائیدن** بر وزن خائیدن سودن و لمس کردن ساید **ف** سای نوعی از قماش نفیس **سپردن**
بکسر اول و ضم ثانی چیزی را پیش کسی بامانت گذاشتن و نگاه داشتن و حواله کردن و کوفته شدن و دادن و قناعت و تسلیم و توکل
و تحمل و سلوک و درویشی نمودن و پایمال شدن و پایمال کردن و بکسر اول و فتح ثانی و بضم ثانی بمعنی طی کردن و نوردیدن و
راه رفتن و باین معنی بفتح اول و ثانی هم آمده است و بمعنی باتمام رسیدن و تمام کردن سپرد **ف** صیغه های غیر سالم این مصدر
را با ردیف دال الف بعد از بای فارسی برگفته اند چنانکه سپارد **سپوختن** بکسر اول و واو مجهول و خای موقوف چیزی را در چیزی
فرو بردن و خلانیدن و چیزی را از چیزی برآوردن و بفتح اول نیز آمده و این لغت از اضداد است سپوزد **سپوزیدن**
بمعنی سپوختن سپوزد **ستادن** بکسر اول مخفف استادن و بمعنی چیزی گرفتن که ستدن باشد و باین معنی بفتح اول هم آمده سالم
ستانیدن بفتح اول چیزی گرفتن ستاند **ستاندن** بالون موقوف مخفف ستانیدن ستاند **ستائیدن**
بکسر اول ستودن و وصف کردن و تحسین و نیکو گفتن ستاید **ستدن** بکسر اول و فتح ثانی گرفتن و ستاید سالم از رعایت
المصادر و در غیاث اللغات نوشته که از این مصدر سوای یک صیغه ماضی که ستد باشد دیگر افعال مشتق نشده **ستردن**
بکسر اول و ضم ثانی پاک کردن و تراشیدن و نیز بمعنی دور از آله مو بها استعمال دارد و بضم اول نیز آمده سترد **ستودن**
بکسر اول و واو معروف بیان محاسن ساختن و وصف نمودن و ستایش کردن و آفرین گفتن و بضم اول نیز آمده ستاید

ستوردن بکسر اول و واو معروف و دال موقوف بمعنی ستردن و بضم اول نیز سالم ستهیدن بکسر تا لجاج و عربده و ستیزه
کردن و آواز بلند کردن و غریدن ستهد ستیزانیدن بکسر اول و یای مجهول متعدی ستیزیدن ستیزاند ستیزیدن جنگ
و خصومت کردن و لجاج و سرکشی نمودن ستیزد ستیهیدن بکسر اول و ثالث مجهول ستیزه کردن و سخن ناشنودن و نافرمانی نمودن و فریاد و شور
و لجاجت کردن ستیهد سجانیدن بر وزن دوانیدن سرد کردن چیزهای گرم و بکسر اول نیز سجاند سجانیدن بر وزن و معنی سجانیدن
سجاید سجیدن بر وزن رسیدن سرمای سخت شدن سجد صیغه امر و نهی نیاید سختن بالفتح برکشیدن و وزن کردن و بوزن درآمدن
و سنجیدن و بایمعنی بالضم اول هم آمده سالم ف سخت بالفتح بخیل و رذل و خسیس و قوی و بنهایت و چسپنده و درشت و
سنگ و دشوار و محکم که نقیض سست باشد سختیدن بالفتح و بالضم هر دو بمعنی سختن سالم سرائیدن بفتح اول نغمه پردازی کردن و
سخن سرائی نمودن و گفتن و در پرده سرود خواندن و حرف زدن آدمیان و سرود و سرایش مرغان و بکسر اول هم آمده سراید ف سرای خانه
که بعضی سرای بیت خوانند و نام شهری سرشتن بکسر اول و ثانی مخلوط نمودن و خمیر کردن و درهم مالیدن و آغشته ساختن سرشتید ف
از معید المستعد آورده که حذف یا از صیغهای غیر سالم این مصدر جایز است ف سرشتن رستنی باشد که در سبزی و تازگی بخورند و
با ماست خورند و بعد از رسیدگی خشک کنند و آرد سازند و کفشگران و صحافان چیزها بدان چسپانند و سریشم را هم گویند سرفیدن
بالضم سرفه کردن یعنی آواز در گلو کردن سرفد سرودن بالضم اول و واو معروف بمعنی سرائیدن سراید سزیدن بفتح اول و کسر آن
بایستن و سزاوار گردیدن و لایق آمدن سزد سغدیدن بر وزن چسپیدن ساخته و آماده شدن برای کاری سالم سفتن بالضم
سوراخ شدن و چکیدن آب اندک و سوراخ کردن هر چیز عموماً خصوصیتی ندارد چنانکه بعضی غره گمان برده اند سفد ف سفت
که کتف باشد و محکم و سخت و هر سوراخ کوچک عموماً و سوراخ سوزن خصوصاً و سفته حلقهٔ طلا و نقره که در گوش کنند و تحفه و چیزی که کسی
بکسی از ملکی برسم تکلف یا بضاعت فرستند و سنب خانهٔ زیر زمین که در کوه و صحرا بجهت درویشان و گوسفندان کنند و سیم جاریا
و بمعنی پای نیز سفتیدن بالضم بمعنی سفتن سالم سکالیدن بر وزن هراسیدن اندیشه و فکر و گفتگو کردن و گفتن و شنیدن
و پرسیدن و خواستن و با کاف فارسی هم درست باشد سکالد سکرفیدن بکسر اول و فتح ثانی بسر درآمدن و سکندری خوردن اسپ و
استر سکرفد صیغه امر و نهی نیاید سکستن بمعنی گسیختن و پاره شدن سالم سکنجیدن بکسر اول و فتح ثانی تراشیدن و گزیدن
بالفتح و سرفیدن و بالضم ثانی نیز آمده سکنجد سکیزیدن بر وزن ستیزیدن جستن و خیز کردن و رجستن و آلیز زدن و جفته انداختن
ستور سکیزد سگالیدن بکسر اول و کاف فارسی بمعنی خصومت کردن و فکر و اندیشه نمودن و سخن بد گفتن و قصد کردن سگالد
سمانیدن بر وزن دوانیدن متعدی سمیدن سمید سالم سمیدن بر وزن رمیدن بوی کردن و بوئیدن سالم سنبیدن بر وزن جنبیدن
سفتن و سوراخ کردن و در زیر پای آوردن و فریفته شدن سنبد سنجانیدن بر وزن بجانیدن متعدی سنجیدن سنجاند سنجیدن بر
وزن رنجیدن وزن کردن و برکشیدن ترازو و اندازه کردن و پیمودن سنجد ف سنج وزن و کیل و جلاجل و دف و دایره سوختن با واو
مجهول و خای موقوف آتش پذیری در گرفتن و آتش دادن و سنجیدن و بوزن درآمدن و باصطلاح شعرای ایران تپ عشق و جور معشوق
در دل سوزد ف سوخته لته در کوی سوخته که بدان آتش از آتش زنه گیرند و بعربی حراقه خوانند و نام گنج پنجم از هشت گنج خسرو پرویز
و آنکه جگرش از حرارت فاسد شده باشد و شخصی که او را دردی و مصیبتی رسیده باشد و در ولایت روم طالب العلم را گویند و نعل شتر آ

که بعد از افشردن بدور اندازند سودن باواو معروف مساس کردن و سائیدن وریزه کردن و کهنه ساختن و شدن و بدست و پای مالیدن
و آس کردن و صلایه نمودن عطر و گیاه سایدف سود مقابل زیان و بعربی نفع گویند و بمعنی جشن و شادمانی و میزبانی سوزانیدن
باواو مجهول متعدی سوختن سوزاند سپیچیدن بروزن پیچیدن مهیا ساختن و ترتیب دادن کاری سپیچیستن بروزن زیستن جستن و
جست و خیز کردن سالم موج دوم در مصادر مرکبه ساختن برگ عیش سامان عیش و طرب مهیا ساختن ساختن غزل
فکر کردن آن ساخته شدن کار سرانجام یافتن کار ساز بر تار بستن کوک کردن ساز ساز بودن دماغ خوش بودن دماغ ساز
کردن برگ سفر تیار کردن سامان سفر ساغر بر تارک شکستن و ساغر بر سر کشیدن و ساغر بسر کشیدن شراب
خوردن چنانکه از ان چیزی نماند ساغر بطاق ابروی کسی خوردن می پرستی کردن بیاد کسی شراب خوردن سلیم ؎ آنم که سے
نعمه زنجیر مسجورم ٭ ساغر بطاق ابروی شمشیر میخورم ٭ ساغر خوردن و ساغر زدن و ساغر کشیدن و ساغر نوشیدن شراب
خوردن ساق بر ساق مالیدن طپیدن و دست و پا زدن در حالت نزع ساق بر مالیدن مهیای سفر شدن و آماده رفتن
شدن ساقط شدن حق ادا شدن حق ساکن شدن تب دور شدن تب سال دزدیدن سالهای عمر نهفتن یعنی کم ظاهر
کردن سامان شدن میسر شدن و بعمل آمدن سامان کردن آماده کردن سایه افکندن و سایه برافکندن توجه نمودن و
متوجه احوال گردیدن سایه بر سر کسی افکندن و سایه بر سر کسی کردن بسر وقت او رسیدن و متوجه احوال او شدن
سایهٔ دست کسی گرفتن فیض یاب از کسی گشتن و مطیع و منقاد او شدن سایه کردن التفات کردن سایهٔ کسی تیر
زدن و سایهٔ کسی به خنجر زدن کمال دشمنی کردن طغرا ؎ حرم طغرا چیست یارب کان پری چون آفتاب ٭ سایه اش را
هر کجا بیند به خنجر میزند سایه گستردن التفات نمودن و پوشانیدن و پنهان ساختن و ندیدن و لبیدن و مدعی سبز بودن
با طراوت و پاینده و همیشه بودن سبز شدن ظاهر شدن و روئیدن و معزز شدن سبز شدن آب زنگار بستن آن
بسبب دیر ماندن که صایب ؎ آبی که ماند در ته جو سبز میشود ٭ چون خضر بهار مکن احتیاط عمر ٭ سبز شدن اختر و سبز شدن
بخت نیکو شدن احوال صایب ؎ آن قدر مایه نمانده است ز چشم تر ما ٭ که زنم گریهٔ ما سر شود اختر ما ٭ سبز شدن حرف
و سبز شدن سخن و مانند آن بر کرسی نشستن و نشاندن سخن و مانند آن سلیم ؎ ای خوش آن روز که آن سیب ذقن سبز شود ٭
هر چه میگویمت ای عهد شکن سبز شود ٭ سبز شدن دانه عمل کردن قوت نامیه در تخم سبز شدن روی آفتاب
نزدیک بغروب شدن آن مخلص کاشی ؎ از دمیدنهای خط غافل مشو تا رو دگر ٭ سبز روی آفتاب ٭ سبز شدن زبان
ساکت شدن زبان ؎ زبان چو بسته شود سبز در دهن بی تو ٭ گره چو نقطه شود در رشته سخن بی تو ٭ سبز شدن مغز و پوست
کبود شدن اندام سبز شدن نان زنگار بستن آن بسبب دیر ماندن سبز کردن کاشتن و رویانیدن و نواختن و برکشیدن
سبز کردن حرف و سبز کردن سخن و مانند آن بر کرسی نشاندن سخن و مانند آن سبق بردن و سبقت بردن
پیشی بردن و زیادتی و افزونی کردن و فایق شدن سبق خواندن بر کسی معروف و این محاوره ما محاورهٔ عرب تطابق
دارد که گویند قرات علی فلان سبق دادن درس دادن و تعلیم نمودن سبق روان کردن و سبق روشن کردن
از بر کردن سبق سبق گرفتن مرادف سبق خواندن سبق گفتن مرادف سبق دادن سبلت تافتن تاب دادن

برون سبلت پست کردن عجز و فروتنی کردن و عبث نمودن خبر است بجام مردمان سبلت بکش ست شراب ار حرام
ست؛ سبلت کندن عاجزی و فروتنی کردن سبوس کهنه جو بدمغز گندم فروختن لاف و گزاف زدن که در ایام گذشته
چنین بوده و حال آنکه هیچ نبوده باشد سبو شکستن ناامید شدن و ناامید گردیدن و شراب ریختن و منع شراب کردن
سبو شکستن آخرین چهارشنبهٔ ماه صفر معمول است که شام آخرین چارشنبهٔ ماه صفر مشعلها و چراغها بر لب بام
افروخته سبوهای کهنه از بام افکنند و ببانگ بلند گویند بلا رفت و صفا آمد شاپور است آن سبوی کهنه ام ساقی که رندان نوشش
آخر ماه صفر از بام حمام فکند؛ سپر افکندن بهزیمت گردیدن و گریختن و تنزل نمودن و عاجز شدن سپر انداختن بمعنی سپر افکندن و بمعنی
عروسه شدن سپر بر آب افکندن زبون شدن و فروتنی کردن و تنزل و ترک ننگ و ناموس و عار نمودن سپر بکتف
دوختن سپر بکتف استوار کردن سپر بستن معروف رفیع واعظ است که دام روز آن نگاره خو بجنگ دلها کمر بندد؛
زغمره تیغ و زعشوه خنجر ز چین ابرو سپر نه بندد؛ سپر در آب انداختن در جنگ نامردی کردن و عاجز شدن و سپر کسی
در آب انداختن بمعنی کسی را در جنگ مغلوب کردن و عاجز کردن سپر در سپر بافتن از عالم بر در بر هم بافتن سپری شدن
بکسر اول و فتح ثانی طی شدن و گذشتن و تمام گشتن سپید افتادن کوکب مسعود شدن سپید شدن ظاهر شدن و آشکارا
گشتن و مامور و معزز شدن سپید شدن ابرو پیر شدن سپید شدن بخت مسعود شدن سپید شدن چشم و سپید
شدن دیده نابینا شدن سپید شدن دل هدایت یافتن و در راه راست آمدن صایب است چه کند صبح قیامت بشب
تیرهٔ ما؛ دل فرعون سپید از ید بیضا نشود؛ سپید کردن زبان اظهار عجز و فروتنی کردن ستاره بزیر آوردن کردن کاری
که غیر ممکن باشد ستاره شمردن شب بیدار بودن ستاره نداشتن طالع خوب نداشتن ستام بر اسپ نهادن
آراسته کردن اسپ باساز ستون شدن ساعد بیکار شدن ساعد ستون کردن بازو راست ساختن بازو برای
کشیدن کمان سجاوندی کردن مصحف و سجاوندی شدن مصحف بشنگرف و آب طلا نوشتن و نوشته شدن آیات
قرآنی موافق سجاوندی که کتابیست در علم قرات و آن کنایه است از تزئین و تحسین منقش کردن و شدن میر اشرف است خواهم
آن خط را زنقش بوسه گلسدی کنم؛ مصحف رخسارهٔ او را سجاوندی کنم؛ سجده آوردن و سجده اداکردن و سجده بردن
و سجده پاشیدن و سجده چکیدن و سجده زادن و سجده داشتن و سجده کردن و سجده کشیدن فروتنی کردن
و سر بر زمین نهادن ظهوری است عشق آمد و سیمرغ رماند مگس ما؛ از جبهه گل سجده کشد خار و خس ما؛ سختی خوردن
تصدیع و رنج بسیار کشیدن سخره گرفتن بالضم مرادف آستین گرفتن سخن از دهن کسی گرفتن پیش از آنکه کسی چیزی گوید
همان سخن را قصد گفتن سخن از روی سخن برتراشیدن ایجاد کردن سخن سخن از زبان کسی بستن و سخن از
زبان کسی ساختن مرادف حرف از زبان کسی بستن سخن افشاندن و سخن انداختن حرف زدن و کلام کردن
سخن باکسی داشتن کنایه چیزی گفتن بکسی و ارادهٔ دیگری نمودن سلیم است سلیم گفت که دارم لطیفه ای سخنی با
تحمد گفت که [illegible] سخن بر خاک افکندن و سخن بر زمین افکندن و سخن بر زمین زدن خوار
و بی اعتنا کردن [illegible] سخن بلند مرتبان [illegible] دار شدن سخن [illegible] پیش بردن سخن خوب [illegible] انجام دادن سخن داشتن

بر چیزی عیب آن چیز گفتن سخن دراز کردن و سخن دراز کشیدن بسیار گفتن سخن در زبان نهادن بگفتار درآوردن
سخن بهم آمدن حرف زدن و کلام کردن سخن رفتن از چیزی مذکور شدن آن سخن روشن کردن بیان کردن و بشرح و بسط
گفتن سخن زدن و سخن کردن مرادف سخن آمدن سخن شنیدن سخن شنیدن اعم از آنکه خوش باشد یا ناخوش سخن گذشتن
از چیزی مذکور شدن آن سخن گستردن مرادف سخن روشن کردن سخن گفتن کلام کردن سد گشادن خراب کردن و در تصرف
خود آوردن انوری ع ملک همه خسروان گرفتیم ، سد همه دشمنان گشادیم ، سرآب بستن باضافت سر بمعنی بار داشتن
آب سرآمدن بزرگ و صاحب مرتبه گردیدن و بآخر رسیدن و کامل شدن و برسرآمدن سرآوردن آخر شدن و بآخر رسانیدن و
بنهایت رسیدن و تمام کردن سر ابرو خم کردن اخم نمودن و بیدماغ شدن سراپا دادن کان دادن و این محاورهٔ لوطیان است
سر از آب بیگانه شستن دست آوردن ملک بیگانه سر از بستوی تهی چرب کردن مکر و فریب ورزیدن سر از
تنگ جیب برآوردن و سر از تنگ گریبان برآوردن متمول و ماسدی شدن بدیگری سر از چیزی برآوردن و سر از
چیزی برکردن و سر از چیزی بیرون آوردن و سر از چیزی بیرون کردن از عهدهٔ آن برآمدن سر از خط برداشتن
و سر از خط برگرفتن سرکشی کردن و ابا نمودن سر از خط فرمان بیرون بردن و سر از خط فرمان بیرون کشیدن
نافرمانی کردن سر از خواب برآوردن و سر از خواب برکردن و سر از خواب درآمدن و سر از خواب تهی
شدن بیدار شدن و سر از خواب جهاندن متعدی اوست سر از خویش برآوردن از هستی خود خبردار شدن و با خافت آمدن سر
از دنبال کسی برداشتن از قصد کسی درگذشتن سر از رشته برنیاوردن و سر از رشته بیرون نبردن حقیقت
چیزی نفهمیدن سر از زانو برگرفتن سر از مراقبه بلند کردن سر از شیشهٔ تهی چرب کردن مکر کردن و فریب دادن سر از
مضمون برآوردن فهمیدن مضمون سر از نشا سبک ساختن و سر از نشا سبک کردن سرخوش و تردماغ
شدن مقابل سرگرانی سراسر زدن از این سر تا آن سر سیر کردن صایب ع چه لعبتیست که صایب زمهد برکرده ، سراسر همه بازار
اصفهان زده ، سر افتادن از حد متجاوز بودن تاثیر ع چون ترقی میکند زلف مسلسل کاکل است ، چین ابرو چون سر افتد
چین پیشانی شود ، سر افشاندن جنبانیدن سر از قبیل دست افشاندن سر افکندن عاجز شدن و شرمنده گردیدن و تواضع
و فروتنی کردن سر انداختن سر بریدن سر اندر زدن پنهان شدن و خزیدن از ترس و بیم و سر در گریبان فرو بردن و متفکر و
متحیر بودن سر انگشتان عنابی کردن نزکیبی چیزی پرداختن سر ائیدن بسر بحرکت سر و یا یا و اشاره حرف زدن سر به ابر
سائیدن کمال بلند مرتبگی حاصل کردن سر باختن سر فدا کردن سر باز زدن از چیزی اعراض کردن از آن سر باز ماندن
حیران ماندن سر به پیش افکندن سر فرو کردن سر به تیغ خاریدن کشتن و گردن زدن سر بجائی کشیدن آمدن در آنجا
سر بچیزی داشتن رجوع آوردن سر بچیزی فرو آمدن راضی شدن فیضی ع سر بطولی فرو نمی آید ، مین سر دست نظر بلند آرا
سر بچیزی نهادن بجد تمام مشغول شدن بکاری سر بخط فرمان نهادن اطاعت کردن سر بخواب درآمدن در خواب
شدن سر به درد دادن ارادهٔ باطل نمودن سر به دیوار آمدن رده شدن سر به دیوار ، سر بر آسمان بردن و سر بر آسمان
سودن کمال اعتلای درجه حاصل نمودن سر برآوردن سر بلند کردن و برگشتن و باغی شدن از صاحب و نعمت خود و رجوع

کردن **سر برآوردن مرغ از آب** اشاره بآن حالست که مرغ چون آب خورد بآب منقار فرو برد پس سر برمیدارد بسوی آسمان
تا آب در گلویش فرو رود و آن لجهٔ میش نباشد **سر را بر بردن و سر را بر سودن** کمال اعلای درجه حاصل نمودن **سر برتافتن**
نافرمانی کردن و باغی شدن **سر بر خط داشتن و سر بر خط نهادن** اطاعت کردن و فرمان برداری **سر بر خلد بردن**
همیشگی یافتن و بمرادات و حاجات خود رسیدن **سر بر داشتن** سر بریدن **سر بردن** آخر کردن و باتمام رسانیدن و بمعنی سر
بریدن نیز **سر بر زانو نشستن** پشت خم کردن و مراقبه نمودن و غمگین نشستن و متامل بودن **سر بر کسی داشتن و سر بر**
کسی نهادن منازعه و مقابله با او کردن و برابری نمودن با او شعر ~ کلهٔ دیو سپید است و سر رستم زال ٭ با تو کو خصم که اندیشه به
سر بر سر نهٔ و متوجه با او شدن و متوجه حال کسی بودن شاپور شعر ~ چون هم سر بر سر سجادهٔ قربان برنهٔ جامهٔ جان را چون دل چاک
میکنم ٭ **سر بر سنان کردن** کشتن و تشهیر نمودن **سر بر سنگ زدن** کوشش بی فایده کردن **سر بر کردن** باغی شدن و نافرمانی
نمودن و سر بالا کردن **سر بر کندن** سر بریدن **سر بر کمر زدن** دیوانه شدن و سودائی گردیدن و بمعنی سر بر سنگ زدن
برآمده چه که بمعنی سنگ بهم آمده **سر بر گرفتن** از خواب برخاستن و بیدار گردیدن و مسافر شدن **سر بر نهادن** ترک سخن کردن
و ساکت شدن **سر بزانو نشستن** مرادف سر بر زانو نشستن **سر بزیر بال کشیدن** مراقب شدن و از خود بیخبر داشتن صائب
شعر ~ زیر بال سر خود کشیده ام صائب ٭ خزان آمد و رفت بهار میست مرا ٭ **سر بزیر لحاف کشیدن** دراز کشیدن و پنهان شدن
سر بسر کردن صلح نمودن و موافقت کردن و برابر کردن و این کنایه از تدارک و تلافی بود و ازینجاست سر بسر کردن حساب
بمعنی برابر کردن حساب **سر بسر کسی گذاشتن و سر بسر کسی نهادن** مرادف سر بسر کسی داشتن **سر بفلک**
سائیدن بلندی مرتبه یافتن **سر بگریبان بردن** فکر کردن و اندیشه نمودن **سر بگوش گذاشتن** حرف در گوش گفتن **سر**
بمینو کشیدن بلندی بدرجهٔ کمال یافتن **سر بند کسی داشتن و سر بند کسی گرفتن** از ته کار کسی خبردار بودن مثلا شخصی
در جائی بد است و در اخفای آن میکوشد در حالتی که با معشوق خود در بیاز و ماربند شخصی از پی سر رسیده پرده از روی کار بر
میدارد و گوید که سر بندت را گرفتم یعنی از سر تو واقف شدم **سر بهم آوردن داغ و سر بهم آوردن زخم** بهتر شدن داغ و زخم
سر بهوا بودن متکبر شدن **سر بپا زدن** باضافت و فک اضافت مرادف پشت پا زدن و ترک کردن و بپا چیزی
را رد کردن **سر بریدن** بردار کردن و دور افتادن **سر پستان سیاه کردن** وقت بریدن طفل از شیر سر پستان دایه را
تلخ سیاه کند تا طفل چون پستان بیند از آن کراهت نماید و احتساب ورزد **سر پنجه کردن** زور آزمائی کردن **سر پنجه**
گرفتن پنجه کردن **سر پوش از روی راز افتادن** افشای راز شدن **سر پوش بحرف گذاشتن** پوشیدن سخن
و سر پوش گذاشتن بمعنی پوشیدن مخصوص حرف نیست بل موردش عام است تاثیر شعر ~ آسمان دون است و دولی هم
نفس می پرورد ٭ عیب خود را تا کند سرپوش حسن می پرورد **سر پیچ زدن** غنودن و چشم بخواب گرم کردن و اندک خواب
کردن **سر پیچیدن** سرکشی و نافرمانی کردن **سر پیش کردن** اندیشه مند شدن **سر پیش کسی بلند شدن** عشقبازی
آوردن **سر تافتن** نافرمانی کردن و عاصی و باغی شدن **سر تراشیدن** موی سر تراشیدن **سر توقع خاریدن**
مصرع **سر تیغ خاریدن** کشتن و گردن زدن **سر جدا کردن** معنی ترکیبی ظاهر است و چون زکوة عید فطر جدا

کسی هنگام قسمت گوید این سر فلان مستحق و این سرها مستحق است مخلص کاشی است چون دهی ای تیغ کوه چیده دل
کن سر مخلص جدا **سر جنبت کردن** حرف در گوش کردن **سر چراغ افکندن** گل چراغ چیدن یعنی دور کردن سیاهی که
از سوختن فتیله بهم رسد **سر چیدن** سر بریدن **سر چیدن از چیزی** اعراض کردن از آن **سر چیزی داشتن** خواهش
چیزی داشتن و محبت و موافقت چیزی داشتن **سر حرف باز کردن** و **سر حرف برآوردن** و **سر حرف وا کردن**
سخن آغاز کردن **سر حساب بودن** بی اضافت برابر بودن **سر خارهای جهان تیز کردن** مرادف خارهای جهان
تیز کردن **سر خاریدن** نومید شدن و نگاه داشتن و تسلی کردن و راغب شدن و لطف نمودن و تعلل و درنگ و اهمال
ورزیدن و عاجز شدن در جواب خصم و حیله و مکر کردن و تملق نمودن و خجل شدن و شرمنده گردیدن و بهانه آوردن و اراده نمودن **سر**
خانه رسانیدن به کمال رسانیدن است میکشی خمیاره دایم از پی تحصیل بال میرسانی چون کمان سرخانه از تیر آوری با
و باصطلاح اهل موسیقی آواز بلند است **سر خجلت پیش افکندن** منفعل شدن **سر خریدار شدن** بدست آمدن چیزی که
سر خریدن فدیه دادن یعنی خویش را از کسی بمال خریدن اعم از آنکه آن شخص اسیر باشد یا زن از شوهر خویش را باز گیرد **سرخ شدن**
در غضب شدن **سر خواب زدن** نوعی از فنون کشتی **سر خود خوردن** خود را هلاک کردن **سر خود گرفتن** در رفتن
و راه خانه خود گرفتن **سرخ و زرد شدن** و **سرخ و زرد گشتن** منفعل گشتن و گاهی لفظ خجلت نیز با آن آرند اشرف است
گر تو با این حسن رنگ آمیز در بستان روی باغ گردد چون گل رخسار خجلت سرخ و زرد با و تنها سرخ شدن از خجلت نیز در کلام
بعضی از اساتذه دیده شد **سرخ و سیاه شدن** رسم است که در ایام عاشورا بعضی مردم روی خود را سرخ و سیاه می سازند
و چون این عمل را اجلاف و فرومایگان کنند درین صورت کنایه از بی گروه باشد **سر خویش خوردن** خود را هلاک کردن **سر خویش**
گرفتن مرادف سر خود گرفتن **سرخی وا شدن** منفعل و محجوب شدن طالب است در چمن رنگی برنگی از رخت گلها شده دیده غنچه ها دیدند
آن لب را سرخی وا شدند **سر دادن** معروف و رها کردن و گذاشتن عموماً نظیری است سر داده و بند نهانی نهاده دل رده
و داغ نشانی نهاده **سر دادن آهنگ** حصه داد میدن افسون و بمعنی کوزه بدان در سر در دن مستعمل است خان آرزو نوشته که بسبب
اشتراک قباحتی درین لفظ پیدا شده چنانکه در لفظ... اساتذه متاخر آرا در شعر خود آورده اند سلیم است لستی رها شتی یار را
مرغ بسمل است تا رها صیاد سر بگرفت بار اسر داد **سر داستان نهادن** شروع کردن سرف حکایت **سر دا طفلی ترازو با**
بودن یک پله ترازو **سر در آب بردن** سر فرو بردن در آب **سر در آوردن بچیزی** قبول کردن آنرا **سر در جهان گرفتن** و
در جهان نهادن آواره شدن **سر در رکاب کردن** در جلو رفتن **سر در سر آوردن چیزی را** قبول کردن آنرا **سر در**
سر چیزی کردن در شوق چیزی خود را هلاک کردن و در طلب آن مردن و سعی کردن در چیزی **سر در شکم نهادن** پنهان
شدن **سر در قدم کسی دادن** و **سر در پای کسی دادن** بمعنی از بهار عجم **سر در کلاه کسی نهادن** تابع و منقاد
بودن **سر در نشیب کردن** شرمنده و خجل شدن در زوال کار **سر دزدیدن** سر کشیدن و ابا نمودن و قبول نکردن **سر دستار**
چیدن کناره دستار در وقت پیچیدن در دست ساختن ملا کاهی است کسی که او سر دستار سر و من چیده دکر زباغ چرا دسته
سمن چیند **سر دست افشاندن** غضب کردن و ترک دادن و رقص و رقاصی نمودن **سر دستی رسیدن** در

محاوره وقتی گویند که چون کسی از خود راضی کسند و یکی از رفیقان بران مطلع شود گویند فلانه سر دستی بکار رسید یعنی به یکی واقف شده که ما را جای انکار نماند **سر دستی گرفتن** باضافت امداد و اعانت نمودن بعض اعزه بیای حطی معروف گویند و اکثری بغیر معروف و الثانی هو الاصح تاثیر ست یک جام ندادی بجو من باده پرستی ٭ یک بار بعاشق نکردی سر دستی ٭ **سر در شدن** مردن و از کار رفتن و اسوختن و ملال بهم رسانیدن **سر در شدن اختلاط** آخر شدن صحبت و اختلاط **سر راه داشتن** انتظار کشیدن و اراده سفر نمودن **سر راه گرفتن** مزاحمت کردن و متوقف شدن خواه برای ملاقات و خواه برای تماشا و خواه باراده معارضه **سر رشته یافتن** دریافتن کار و مهم و مقصود و مدعا **سر رشته از دست رفتن** سراسیمه شدن و ترک دادن مهم و معامله و مردن و تدبیر و چاره کار از دست رفتن **سر رشته بدست افتادن** چاره کار حاصل شدن **سر رشته یافتن** مرادف سر رشته یافتن **سر ریسمان یافتن** مرادف سر رشته یافتن **سر زدن** سرزنش کردن و کردن و زدن و بی رخصت و اجازت و بی خبر و بیک ناگاه بخانه و مجلسی درآمدن و ظهور کردن و حک کردن اشرف ست تیغش از قلم حیا حاودان کشیده است ٭ سر در این سطر پریشان را و زان بهتر نوشت ٭ **سر زلف داشتن** بازبازی کردن **سر زخم مالیدن** خان آرزو معنی آن خارانیدن و زخم کردن نوشته و سند آن نیاورده و وارسته گوید که معنی آن گوشمال کردن است در محاوره گویند که سر زخمش مالیدیم و از لمند پرداری که داشت بازآوردیم تاثیر ست هر قدر و اسوختم سودای عشق افزوده ٭ داغ من سر زخم شمع کشته مالیده است ٭ **سر زده آمدن و سر زده رفتن** بی خبر و ناگاه بجایی آمدن و رفتن **سر سخت خوردن** باضافت سرخوردن صدمه سخت و رسیدن بلیه عظیم **سر شدن** شروع شدن و سر شدن مهم سامان یافتن آن و سر شدن قلم تراشیده شدن آن **سر شمع گرفتن** گرفتن گل شمع کلکیرست خلوت عشق کی لعم منصور کجا ٭ کیست این شمع پریشان شده را سرگیرد **سر شیشه بازکردن** شراب خوردن **سر فرا گوش آوردن** حرف در گوش گفتن **سر فتیله چرب شدن** جمع کردن عالی ست آیند سوی چراغ دلی شاید چرب شود ٭ سر فتیله ٭ **سر فتیله چرب کردن** مرادف سر فتیله چرب شدن **سر کردن** بسر بردن و باهم سلوک کردن و معاش نمودن و ظهور کردن و آغاز نمودن سالک قزوینی ست ساده بود که سر کرده حلقش ٭ جمعی دان که باعث آن نیست ٭ و طی کردن راه و باتمام رسانیدن نیز **سر کسی تراشیدن** بجال او دارسیدن ست سر ما سر سری متراش دار سر و امکن ما را ٭ که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی ٭ **سر کسی گشتن** صدقه او شدن **سر کشادن و سر کشودن** پریشان کردن زنان موی سر در ماتم **سر کشیدن** معروف و رد کردن و نافرمانی کردن و سرکشی نمودن و رام شدن و بلد شدن و مالیدن **سر کشیدن از چیزی** روگردان شدن از آن **سر کشیدن بچیزی** میل کردن بآن **سرکشی کردن** معروف و مرادف سر بجایی کشیدن **سر کلاه گم کردن و سر کلاوه گم کردن** گم کردن سر رشته کام و حدیث و یا شدن **سر کله زدن** بی اضافت و فتح کاف تازی و تشدید لام حک کردن لشکر کله بهم زدن چنانکه حک فوج و آهو باشد و مقابل شدن و برابری کردن **سر کله نهادن** برگزیدن و انتخاب کردن هر که فوج ترتیب دادن کردن و روی درهم کشیدن **سر کاو زدن** باضافت چیزی صعب درست آوردن و فایده بر دشته هم کرده موافقت کردن و درگیر شدن صحبت گویند صحبت با وی نمیگیرد یعنی گرگ نمیشود و ما سینه های لوساش سر میده هم دل

ده میگیرد؛ خیالی کرده ام با حویش اما سر میگیرد؛ **سرگرم بودن و سرگرم شدن** بجد درکاری بودن **و مست گشتن و عاشق شدن سر**
گم شدن بضم کاف فارسی سرگردان و حیران شدن و راه گم کردن و بیراه شدن **سر گوش گرفتن** مطیع و منقاد شدن **سر**
گوشی کردن حرف در گوش گفتن **سر موزدن میزان** پارهٔ تفاوت کردن ترازو در یک کفه مشغول کردن ترازو که باید بعمد
انباشتن و سرمه گرفتن بمعنی از بهار عجم **سر آواز دادن** سرمه بخورد کسی دادن تا آوازش نماند **سرمه بردن** نابینا کردن و
روشنی بردن **سرمه بگلو کشیدن و سرمه خوردن** گنگ شدن **سرمه دادن چشم** را بمعنی سرمه کشیدن سلیم ؎
چشم ما را سرمه از حسن صفاهان داده اند؛ عشقبازی در چمن با ساق سنبل میکنیم؛ فیاض ؎ ما دامید سجدهٔ خاک دری کز تا ابد؛
سرمهٔ وعده میدهد دیدهٔ انتظار را؛ میر محمد باقر داماد المتخلص باشراق در مطلع الانوار در توحید گوید ؎ سرمه ده چشم عدم وجود؛
نور ده جبههٔ چرخ از سجود؛ پس برین تقدیر ایراد در شعر میان ناصر علی که سرمه دادن محاورهٔ فصحای ولایت نیست بلکه محاورهٔ اهل
هند است قلت تتبع باشد و هو هذا ؎ به محشر حرف بی صوتست فریاد شهیدانش؛ نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را؛
و بمعنی سرمه خورانیدن نیز آمده آصفی ؎ سرو دستی چشم تو هیچکس نشنیده؛ مگر مردم چشم تو سرمه داد کسی؛ صایب ؎ چه سرها
بسخن چین دهد نظربازی؛ که داده حرف آن چشم خوش سخن دارد؛ اسیر ؎ بی زبانی کی شود تنها حریف یار ما؛ که آواز سرمهٔ ترکان
سیاهی داده انداز بهار عجم **سرمه ریختن در چیزی و سرمه کردن در چیزی** بمعنی **سرمه سائیدن** سنگ سرمه سائیدن
سرمه شدن بنهایت باریک شدن **عمر سرمه کردن** بمعنی سرمه کشیدن؛ والهٔ هروی در تعریف مکهٔ معظمه گوید ؎ مهر از تو
طریق شب نشینی؛ آموخت ز روی نازنینی؛ چون نرگس سرمه کردهٔ یار؛ بنفشه بعشوه سرکار؛ تا تیر ؎ حسن بالادست او را
حاجت مشاطه نیست؛ سرمه در چشم سیه از سایهٔ ابرو کند؛ **سر نا زدن** چاه بیجا زدن گوید چه سرنا میزنی ای جغد غوغا میکنی؛ **سر نا**
زدن شکم و سرنا نواختن شکم قرقر کردن شکم **سر نهادن** خواب کردن زلالی ؎ به مجلس اشک دیران سر نهادم؛
زتاج شمع بالین بر نهادم؛ **سر وا زدن** اعراض کردن **سر وا کردن** سر برهنه کردن در ماتم و این شیوهٔ زنان است **سر و پا بریدن** در
افتادن سر و پا **سر و پا گم کردن** حیران و سراسیمه شدن **سر و به مستان یاد دادن** مثلی است مشهور در مقامی گویند که شخصی
کاری را که بدان اشتغال میداشت از چند روز فراموش کرده باشد و بتقریبی آن را کسی بیاد او دهد و این یاد دادن سبب ترغیب و
تحریک او گردد بران کار **سرود دادن ساز** آهنگ برآوردن ساز **سرود زدن و سرود سرائیدن و سرود کردن و**
سرود گفتن بیک معنی است **سرود دم زدن جهازه و سرود دم زدن شراب** روش کشتی بتسبب فراز بسبب تلاطم
امواج دریا **سر و رو کردن** سر و رو در هم کشیدن و خشمگین شدن و خطاب و عتاب کردن **سر و کیسه کردن** ربودن مال غیر
کسی هو عیکه چیزی پیش او نماند ماخذ آن کیسه و تیغ حمامی است که چرک در بدن و موی بر سر نمیگذارد **سیرین افگندن** چهار زانو مربع
نشستن **سفر کردن** خالی کردن و تمام نمودن و فانی شدن **سفید آمدن** نمودار شدن و معزز گردیدن **سفید داشتن حجت**
و آبرو داشتن **سفید شدن** ظاهر و نمودار شدن و معزز گردیدن و سفید کردن متعدی اوست **سفید شدن خون**
کنایه از بی مهری **سفید گردیدن** مرادف سفید شدن **سفیدی زدن و سفیدی کردن** مرادف سفید شدن که ظاهر و نمودار
شدن است قاسم دیوانه ؎ نیست حاجت خضر راهی دشت پیمای ترا؛ [illegible] بس بود لمعهای نقش قدم؛ سفیدها

غفتن فضیحت کردن و دشنام دادن **سقیفه بستن و سقیفه ساختن** حرفهای دروغ بستن و ساختن ظهوری ع هرکه
خواه نشین آستان چار امنیام ؛ سقیفه سازی طبع سخن طراز گذشت ؛ در مصطلحات می نویسد که ماخذ آن از مصطلحات روافض است
و آن اشارتست باحوال صحابه رضی الله عنهم که بعد از وفات جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم در سقیفه بنی ساعده با ابوبکر صدیق
رضی الله عنه بیعت کردند و در اعتقاد آنها این بیعت برجای خود نبود و در منتخب اللغات مینویسد که سقیفه صفهٔ پوشیده و تختهٔ کشتی و
تختهٔ پهن از چوب مانند لوح و سقیفهٔ بنی ساعده صفهٔ بوده که انصار در آنجا برای مهمی و مصلحتی جمع می شدند و بعد از وفات حضرت سرور
عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم در آنجا جمع شده خواستند که بسعد بن عباده بیعت نمایند چون مهاجر را خبر شد انصار را به حجت و
دلیل ملزم ساختند آخر انصار و مهاجر بحضرت ابی بکر صدیق رضی الله عنه بیعت نمودند و آنچه عوام میگویند که سقیفه بستند یعنی دروغ
بعتند در کتب لغت یافته نشده و ظاهر ماخذش آنست که چون عرب برای چیزهای بیهوده در سقیفه جمع میشدند و انصار میل بسعد بن عباده
در سقیفه آمده خواستند که بیعت نمایند با این مناسبت میتوان از سقیفه دروغ اراده کردن نه آنکه بیعت بحضرت ابی بکر صدیق رضی الله
عنه باطل بود چنانچه بعضی بدمذهبان گمان برده اند **سکندر خوردن و سکندری خوردن** بسر در آمدن چه سکندر بزبان
رومی سر را گویند اول ملک قمی ع اگر کند جریان در مجاری ظلمات ؛ خورد ز شرم سکندر سکندر آب زلال ؛ دوم مخلص کاشی ع
ولا النصره قدم نه که در طریق معاش ؛ سکندری خورد از فاقه هر که دارا میست ؛ دار امقابل داراست **سکه بزر کردن** کار را خوب سرانجام بخشیدن استقامت
بر قول کردن و موافق گفته بعمل آوردن **سکه خوردن دعوی** نقش درست نشستن و ثابت شدن دعوی **سگ در پوست
داشتن** بودی و بد نفس بودن **سگ در نوش داشتن** نفس اماره و لوامه داشتن و بدذات و گزنده بودن و دون همت
بودن و دنائت داشتن **سگی کردن** بی روئی و بی رحمی کردن **سلاخی کردن** ملام مشدد حرفهای درشت گفتن و اعتراض کردن
و حرف پوست کنده گفتن و دیگر گوید سلاخی کرد دیده ای کستند **سلام دادن و سلام زدن و سلام گفتن** سلام کردن تاثیر
ع سلام میدهد جانان و چون غیرت است همراهش ؛ موعی میخلد در دل که دشنام است پنداری ؛ **سلام کردن** بلند شدن
یک کفهٔ ترازو و پست شدن دیگر وحی رباعی بی مردکسی باده بجامت نکند ؛ تعظیم تو ور زنده علامت نکند ؛ سنجیده سخن
میکنم از من بشنو ؛ تا زر ندهی پله سلامت نکند ؛ **سلب فرشته داشتن** جامهٔ سبز پوشیدن و سلب بفتحتین نوعی از لباس
درشت سلطنت کشیدن آداب جهانگیری آموختن میر معزی ع ای خداوندی که گردون با همه فرماندهی میکشد از
بهر کامت صد هزاران سلطنت ؛ **سل کردن** بالفتح روان کردن **سم افکندن** لنگ شدن سم مارگی بر هم
خون کشیدن سوار شدن بعزم کشتن خصم **سمند جلو دادن** بکسر جیم و فتح لام دوانیدن اسب اثر ع خلقی همه عمر
جلو داده هر طرف ؛ برگرد کلفت است جهان زین سوارها **سنگ آمدن با** مرادف سنگ آمدن با و در ابتدای این
کلمه حرف بای موحده مقدر باید گرفت **سنگ از موم ساختن** امری غریب و بعید الوقوع ساختن **سنگ بر آبگینه
زدن** شیشه شکستن و توبه کردن **سنگ بر سنگ زدن** کار سهل با آواره کردن و بیزار ادر و تصدیع دادن و خراب
کردن **سنگ بر سنگ نه استادن و نه سنگ بر سنگ ماندن** آشوب عظیم یعنی آن همه تزلزل است که جمادات
با خود بستند و در چنین مقام گویند که آن همه ازدحام و غوغاست که سگ صاحبش را نمی شناسد **سنگ بر شیشه زدن**

توبه کردن و گذشتن از شراب **سنگ بر قرابه زدن** بمعنی سنگ بر شیشه زدن **سنگ بر قندیل زدن** تاریک کردن و مکدر ساختن **سنگ بسنگ زدن** مرادف سنگ بر سنگ زدن **سنگ در آب افگندن** و **سنگ در آب انداختن** در جائی تمکن کردن و متأخرین بمعنی پوشیده و پنهان کردن نیز آرند سبب آن ظاهر است قاسم مشهدی است سنگی در آب زندگی ما فکنده عشق ؛ ما را برون دایرهٔ ماه و سال کرد ؛ **سنگ در دندان گرفتن** رنج و تشویش یافتن **سنگ در دهان انداختن** خاموش بودن **سنگ در سم بودن** از حرکت باز ماندن و ترک سفر کردن **سنگ در قندیل زدن** مرادف سنگ بر قندیل زدن **سنگ در موزه افتادن** اقامت کردن و ترک نمودن سفر و بی آرام و بی قرار شدن و از حرکت باز ماندن **سنگ راه شدن** مانع شدن و منع کردن **سنگسار کردن** سنگ باران کردن و بعربی رجم گویند **سنگ شدن بیماری** سخت شدن مرض **سنگ و آب نهادن** حرفهای تخویف و تهدید گفتن **سنگ و تیغ مهر کردن** در ایام عاشورا بجهت عزای امام شهدا و از نوزدهم تا بیست و یکم ماه رمضان که باختلاف روایات ایام شهادت حضرت شاه نجف رضی الله عنهما است امامیه سر نمی تراشند و ناخن نمیگیرند بل از غایت احتیاط سنگ و تیغ حلاق مهر کنند و گویند که امروز سنگ و تیغ با مهر است ای در بند است و مجاز بمعنی معطل و بیکار کردن اطلاق کنند صایب است گرچه سنگ و تیغ را مژگان او کرده است مهر ؛ بوی خون می آید از سیب زنخدانش هنوز ؛ مهر کردن و مهر شدن بمعنی مطلق موقوف کردن و موقوف شدن است **سنگین شدن بیماری** سخت شدن مرض **سواد برداشتن** نقل گرفتن از خطی یا کتابی **سواد بر گرفتن** خواندن و مطالعه کردن **سواد تراشیدن از چیزی** ایجاد کردن سواد **سواد روشن شدن** قدرت آدمی بر نوشت و خواند **سواد روشن کردن** ملکهٔ نوشت و خواند بهم رسانیدن **سواد کردن** نوشتن ملک الشعرا مشرقی است که گر قلم نام آن پری سواد ؛ در زبان شود همچو آتش مداد ؛ **سواد کشودن** ملکهٔ نوشت و خواند بهم رسانیدن سلطان علی بیگ رهی است جز من که از رخ تو سوادی کشوده است ؛ هر کس بخواند کسی دفتر سفید **سوار بودن بر چیزی** غالب بودن بر آن چیز **سوختن آرزو در دل** ناکامی و نامرادی **سوختن اشتها** سقوط شهوت طعام از شدت گرسنگی **سوختن تنخواه** بدست نیامدن آن **سوختن دل** غمخواری نمودن و ترحم کردن **سوختن زر** تلف شدن زر عالی است که مراد جهنم دگر سوخت هم چه غم ؛ ما را زری که سوخت دلم را کباب کرد ؛ **سوختن سرما** تباه و ضایع کردن سرما اعم از آنکه حیوان باشد یا نبات **سوختن نهال** خشک شدن آن از بی آبی **سودا بر سر زدن** مرادف زبر کردن سیاهی صایب است امروز از جنون این شور و غوغا در سرم ؛ در حریم غنچه گر دیوان لاله سودا در سرم **سودا بریدن** بر هم خوردن و بر هم زدن معامله **سودا داشتن با کسی** و **سودا در گرفتن با کسی** راست آمدن سودا و معامله **سودا شکستن** مرادف سودا بریدن **سودا کردن** و **سودا نمودن** باهم خرید و فروخت کردن و نیز دیوانه شدن **سوداگر شدن** در توقف افتادن معامله **سودای ترکانه کردن** معامله بی تکلف کردن **سود کردن** نفع دادن **سوزه بال شدن** بچهٔ طایر اول مرتبه پر بر آوردن مثل سوزن و خار **سوهان گرفتن** هموار شدن و قبول کردن از سوهان **سوی یاد دیدن** شرمنده و خجل شدن **سوی کسی گرفتن** جانب کسی گرفتن ای طرفداری او نمودن **سهل گرفتن** آسان پنداشتن **سیاه شدن زبان** از کار افتادن زبان بسبب سخن گفتن **سیاه شدن نامه** بسیار نوشته شدن

کنایه از سیاه و سفید فرق کردن ملکه خواندن بهم رساندن و امتیاز دو چیز پیدا کردن سیاهی افتادن از داغ
نزدیک به به شدن داغ سیاهی افکندن داغ و سیاهی انداختن داغ نزدیک به به شدن داغ سیاهی برداشتن
از داغ نزدیک به به شدن داغ سیاهی داشتن نمودار شدن سیاهی ریختن داغ نزدیک به به شدن داغ سیاهی
زدن خودنمائی کردن و مفاخرت و مباهات نمودن سلیم ؎ گل ز بویت در گلستان لاف شاهی میزند؛ لاله از داغ تو بر گلها
سیاهی میزند؛ و بمعنی نمودار شدن نیز وحدت قمی ؎ آب حیوانست پنداری سیاهی میزند؛ سایه چون از قامت آن جوش خرام
افتد بخاک؛ و بمعنی سیاهی ریختن نیز آمده سیاهی کردن نمودار شدن سیاهی کردن با کسی غصب کردن بیلقانی ؎
سیاهی میکند ما س سر زلف نکو نیستا زمش؛ بلب می آورد جانم لب لعل شکربارش؛ سیاهی کردن چشم خیرگی چشم سیاهی
کشیدن بر چیزی رنگ کردن سیاهی بر چیزی سیاهی نمودن نمودار شدن سیب فرستادن مرادف گل فرستادن
که خواهد آمد سی پاره را قرآن کردن سی پاره را جمع نمودن و فراهم آوردن صایب ؎ جمع گر از بستن لب شد دلش دور رنست؛
حافظ سی پاره دل بسیار قرآن کرده است؛ سیخ شدن قامت راست کردن و مقابله نمودن سیخگاه یافتن مراد
از آنست که کسی بداند که بچه چیز شخصی را از جا میتوان در آورد و آن شخص بچه چیز از جا در می آید سیر آمدن از چیزی ملول شدن و تنگ
آمدن و بی نیاز شدن و آسوده شدن از چیزی سیر در کون گذاشتن و سیر در کون نهادن با بای معروف بیقرار و مضطرب ساختن
[illegible] ؎ شکر بر کیه سیر دملاحت بمکدانش؛ نهاده سیر در کون نمک لبهای خندانش؛ سیر شدن متعدی شدن هر چیز و آرام گرفتن سیر شدن از چیزی
مرادف سیر آمدن از چیزی سیر کردن مستی کردن و دیدن و خواندن ع سیر کردم از بیاض صبح مضمونهای شوخ؛ سیل در خرمن
افتادن مضطرب و بی آرام و پریشان شدن سیلی زدن و سیلی کشیدن و سیلی بستن معروف و هر سه مستعمل اول مشهور دوم
ظهوری ؎ دست اگر کوته بکردار داده ام چون آفتاب؛ سیلی بر صورت این آسیا خواهم کشید؛ سیم ظهوری ؎ سیلی باد بر رخ او
بست؛ که چراغ از چراغ چشمش جست؛ سیماب در گوش ریختن و سیماب در گوش کردن گران گوش و کر ساختن کسی
را و ازاله قوت سامعت نمودن سیماب شدن لرزیدن و بیقرار شدن و گریختن و ناپدید گردیدن و سیماب کردن متعدی آنست
سیمابی شدن هوا روشن شدن هوا و دیجا هوا بمعنی جو آسمان است سیم بر سنگ زدن جماع کردن ؎ گر اسیر
شهوتی ماری کیر که را بخواه؛ تا لطیع تو بود ما او بر سنگ سیم؛ سیم بر شدن جوان شدن سیمک بر ابریشم زدن تار
ابریشم را کلابتون ساختن سیم کشیدن زخم آب یا در داشتن زخم سیم گل کردن خانه سفید کردن خانه سیم گل و آن گلی
است سفید سینه تهی کردن و سینه خالی کردن مرادف دل خالی کردن سینه دادن بر چیزی زور و قوت نمودن
سینه سپر کردن در صف جنگ بودن و از جا رفتن سینه سودن بر چیزی مرادف سینه دادن بر چیزی سینه طرح
دادن ظاهر کردن سینه خان خالص ؎ مطلب بحر شکستن بازار ماه نیست؛ خوبان که سینه طرح بمهتاب داده اند؛ سینه
کردن ظاهر کردن و فخر نمودن سینه کردن تیر بزمین رسیدن تیر و از انجا جستن بجای دیگر افتادن سینه گشادن
خرج وقت شدن و خوشحال گردیدن سینه کشیدن بر چیزی زور کردن و قوت نمودن سینه گذاشتن بر چیزی
و سینه مالیدن بر چیزی و سینه نهادن بر چیزی زور و قوت نمودن سینه ام افشا [illegible]

در ولایت که بر تابوت مرده ما داعها سیاه کرده می افشانند **موج سیم** در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها **سالقه** **سالار** سر لشکر و کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم و امیر کاروان **ساحت** طوبی بهشت **ساخته رنگ** موافق که مقابل مخالف است **ساخته رو** شرمنده که روی خود ترش کرده باشد و کسیکه روی خود در تکلف آراسته باشد **ساده پرکار** بی اضافت کسیکه باوصف سادگی پرکار باشد و معشوق شوخ و عیار **ساده جگر** احمق و نادان و بی نفاق **ساده خوان** آنکه در خواندن تکلف نکند **ساده دشت** عالم لاهوت و جبروت و نزد بعضی کنایه از عالم ناسوت و کنایه از فلک الافلاک **ساده دل** مرادف ساده جگر **ساده سپهر** سپهر ساده که فلک اطلس باشد **ساده شکر** امردیکه هنوز خط پشت لب بر نیاورده باشد **ساده طور** آدمی بی تکلف **ساده لوح** و **ساده مرد** مرادف ساده جگر **سازگاری** موافقت در مزاج و در کارها **سازگا** و تسمه چرم که بآن چهار پایه را میرانند **سازگری** نام پرده از موسیقی مرکب از عراق و صفاهان **سازمند** آماده و ساخته و چیزی ساخته و آراسته اعم از توشه و زاد و رواحله و ساختگی آنچه در سفر بکار آید و سازگار **ساز و باز** بروزن چاقو سازریسمان باز **ساز ور** ساخته و آماده **ساعت سنگین** باضافت ساعت نامبارک و سنگین بمعنی نحس و شوم بسیار آرند **ساعت شناس** منجم **ساعت عقرب** ساعت نحس که قمر در عقرب باشد **ساعت نجومی** بمعنی نیم گهڑی **ساقدوش** ترکیبست بمعنی شاه بالا و آن کسی است که چون داماد بعروسی سوار شود یکی را که هم سن و هم بالای او باشد بلباس زیبا آراسته ردیف او سازند در فارسی شاه بالا گویند و بمجاز بر قرین و برابر استعمال کنند کاشی **صه** یه بیفیالبا مدخوبان ؎ ساقدوشی نمیتواند کرد **ساق عروس** و **ساق عروسان** قسمی از نان بشکل ساق که حرف آنرا از قند و پسته ساخته در روغن بریان کنند **ساق منجه** بمیم و جیم مفتوح چارپائی که در مهد برای خوابیدن موضوع است و آنرا پلنگ نیز گویند **ساقیان لهجه** مطربان و خوش آوازان **ساقی روحانیان** آدم و جبرئیل علیهما السلام و شیطان نیز **ساقی شب** ماه و صبح صادق و پیر و مرشد **ساقی کم کاسه** ساقی که پیاله باحتیاط بمستان دهد **ساقی کوثر** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم و نزد شیعیان جناب علی رضی الله عنه **ساکنان گردون** ستارها و ملایکه **سالار بیت الحرام** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **سالار خوان** سفره چی و در هندوستان چاشنی گیر خوانند **سالار هفت حراس** و **سالار هفت خروار** کوهی آفتاب **سال افزون** بی اضافت نام ماه دوره هم از سال ملکی **سال پر** درختی که یکسال بار آورد و یکسال نیاورد و سال پیوسته یکسال پیش از سال گذشته **سال خرد** قلب خرد سال و رسم خط آن بواو خطا است **سال خورد** و **سال خورده** کهنه و دیرینه و معمر **سال دار** و **سال دیده** کهن سال **سالکان عرش** ملایکه و اهل سلوک **سال گردش** عبارت از شروع شدن سال نو از جلوس **سال گره** روز شروع سال نو از عمر طبیعی و وجه این تسمیه برای آنست که هر سال از عمر مولود بر آن گره میزنند تا مدت عمر معلوم شود **سال مه** بی اضافت بمعنی تاریخ و آن حساب نگاه داشتن سال و مه در دوره باشد و بمعنی علی الدوام هر دو باضافت سال قمری و آن سیصد و پنجاه و چهار روز است **سا و آهن** بکسر دال و راء ذره آهن که از دم سوهان بریزد **سایبان خضر** آسمان **سایبان سیمابی** صبح کاذب و قت تاریک **سایبان ظلمانی** صبح کاذب و قت تاریک **سایس نجم** رواق مریخ که در فلک پنجم است **سایل کف** و **سایل کف** هر دو باضافت گدای نادار که کاسه گدائی هم نداشته باشد **سایه این**

دورنگ حمایت ــــ زمانه **سایه پرست** شخصی که فسق و فجور و کارهای ناشایسته کند **سایه پرستی** فسق و فجور و کارهای ناشایسته کردن **سایه پرور** و **سایه پرورد** کسی که پیوسته بفراغت و آسودگی برآمده و محنت و مشقت نکشیده باشد و گیاهی که آنرا نان خورش کنند و مردم مفت خور **سایه پروردان خم** دانه های انگور که در خم بجهت شراب اندازند **سایه پوش** سایبان و شامیانه **سایهٔ خدا** پادشاه و این ترجمهٔ ظل الله است **سایه خفت نخل حیات** کنایه از زکریا علیه السلام که در تنه درخت پنهان شده و نشان دادن شیطان آدم آن درخت را با او علیه السلام دو پاره ساخت و او چشم زخم زد **سایهٔ خورشید** حمایت خورشید **سایه خوش** درخت باردار **سایه دار** شخصی که آسیب جن داشته باشد **سایهٔ دست** امداد و اعانت گویند سایهٔ دستی کرم کنید یعنی اعانتی کنید **سایهٔ رب النعیم** خلیفه و پادشاه **سایه رست** بضم رای مهمله ساقی که در زیر اشجار روید و به مجاز کسی است که بار و نعمت نگذراند و گرم و سرد روزگار ندیده باشد **سایهٔ رکاب** حمایت و کنایه از تابعان **سایه روست** زنده دار و دزد و عیار و شب رو **سایه زده** بمعنی سایه دار **سایه شکن** و سنگر و روشن کننده و شخصی که شکنندهٔ مذهب ظلمت باشد یعنی کفر و زندقه **سایه نشین** شخصی که تعب و محنت روزگار ندیده و نچشیده باشد **سایه و نور** سایهٔ درخت چه سایه و آفتاب هردو دارد و شب و روز **سایهٔ یزدان** خلیفه و پادشاه **سبحان الله** استعمال این کلمه اکثر در مقام استعجاب باشد ترجمهٔ آن پاکی یاد کردن الله تعالی را **سبحهٔ بلور** ستاره **سبحه دار** ذاکر و عابد **سبحه شمار** و **سبحه ور** تسبیح خوان **سبد چین** بقیه و تتمهٔ میوه و انگوری بود که در آخرهای فصل میوه در باغها و درختها جا بجا مانده باشد **سبز آخر** آخوری که در آن علف سبز باشد و آسمان **سبز آشیانه** آسمان **سبزان چمن** درختان **سبز انداز** سبز نام نوائیست از موسیقی **سبز ایوان** و **سبز بادبان** آسمان **سبز باغ** بدل آدمی و آسمان و بهشت و دنیا **سبز بال** نوعی از انگور **سبز بخت** نیک بخت و **سبز بختی** خوش نصیبی **سبز برنی** با اضافت و فتح بای موحده فصل بهار **سبز بستان** آسمان **سبز بهار** نام نوائی از موسیقی **سبز پا** شوم قدم و نامبارک **سبز پل** آسمان **سبز پوش** زاهد و راهب **سبز پوشان باغ بهشت** و **سبز پوشان بهشت** حوران بهشتی **سبز پوشان فلک** ملایکه **سبز تلخ** معشوق سبز رنگ ملیح **سبز ته گلگون** با اضافت سبز کنایه از معشوق و آنچه بظاهر سبز و در باطن سرخ باشد چون حنا و پان **سبز چشم** کبود چشم که آن در علم قیافه بشارت بی مروتی مخصوص است کنایه از بی مروت و شریر **سبز خنگ منحوس** آسمان و زمانه **سبز خوان** آسمان **سبز در** سبز نام نوائی از موسیقی **سبز دو تا** آسمان **سبز دو تائی** تست **سبز ده** آسمان **سبز زاغ** دنیا و آسمان و بجای زای هوز رای مهمله هم آمده **سبز شیرین** با اضافت مرادف سبز ته گلگون **سبز طاق** و **سبز طاوس** و **سبز طشت** آسمان **سبز فروش** آسمان و سبزه زار **سبز قبا** مرغی که آنرا سبزک گویند و کنایه از ملک **سبز کار** کسی که کارهای خوب از وی سر زند **سبز کارگاه** آسمان **سبز کالک** خربزهٔ نارسیده **سبز کرده** نواخته و پرستیده **سبز گلشن** آسمان **سبز گندم گون** با اضافت سبز مرادف سبز ته گلگون **سبز گوشک** و **سبز منظر** و **سبز میدان** آسمان **سبز و نیم سبز** حرف دوم و نهم بای موحده و حرف سیم و دهم رای معجمه دو نوع از رنگ سبز که یکی بغایت سبز باشد و دیگری نیم سبز مایل بزردی و مردم از ما واقفی سیر نیم سیر گویند و بجای

موطئه ورای معجمه هر دو حای تحتانی و رای مهمله خوانند از غیاث سبزهٔ بهار نام نوائی از موسیقی سبزهٔ بیگانه سبزهٔ بی موقع که قابل
پیراستن و برکندن باشد و سبزهٔ خودرو سبزهٔ خوابیده سبزهٔ که بر زمین افتاده باشد و سبزهٔ که اندک قد کشیده و درمیان جال خمیده گردد
سبزه زار مردم فاسق و بد اصل سبزهٔ لگدکوب سبزهٔ پامال شده سبع المثانی سورهٔ فاتحه و نزد بعضی تمام قرآن مجید
سبع الوان و سبعه الوان هفت رنگ طعام و آن از فرعون است و کنایه از هفت آسمان و هفت طبقهٔ زمین
و هفت رنگ مشهوره که سیاه و سفید و سرخ و سبز و زرد و کبود و عباسی باشد سبع شداد بالفتح و کسر شین معجمه هفت فلک
سبع طوال و سبع معلقات و سبعه معلقات شاعران فصیح و بلیغ عرب هفت قصیده که از روی تفاخر در دروازهٔ
کعبه آویخته بودند تا صادر و وارد هر یک مشاهده نماید سبق خوان متعلم سبک آرامی سبکی و کم وزنی سبک بار آنکه
هیچ بار با خود نداشته باشد و فارغ بال و کسی که پیوسته خوشحال و صاحب انتعاش باشد سبک پا شخص بی تمکین و کنایه از
کبر پای و تند و تیز راه رونده و پیادگانی که منزل بمنزل گذارند تا خبر و نامه بیکدیگر رسانند و اسپی که در هر منزل بجهت پیک تعین کنند
سبک پر مرغ تیز پرواز سبک پی شخص بی تمکین که بر یک جا قرار نگیرد سبک خیز مردم چست و چالاک که در سر انجام
دادن کارها توقف نکند و اطلاق آن بر سایر حیوانات نیز آمده سبک دست شتاب و جلدی در کارها و آنکه با دست
کند و شخصی که در کارها سرعت و جلدی بکار برد سبک دستی چالاکی در کارها سبک دل ظریف و آنکه جسم او در لطافت
مثل روح شده باشد سبک دوش آنکه هیچ بار با خود نداشته باشد سبک رو کبر پای و تند و تیز راه رونده و جلد
رفتار و تیز رو سبک روح مرد لطیف و ظریف و بی تعلق و بی تکلف و بی کبر و عناد و سبک رفتار چست و چالاک
سبک روحی کمال بی تعلقی و لطافت سخن گفتن سبک سار بی وقر و شتاب کار و بی قرار و فرومایه و سفیه و مجرد
و بی تعلق سبک سایه کم بقا و بی ثبات و گذرنده سبک سر فرومایه و مفلس سبک سری حماقت و فرومایگی و مفلسی
سبک سنگ مردم بی وقار و فرومایه و بی عقل و بی حوصله و چیزی که کم قیمت باشد سبک سیر مرادف سبک رو سبک
طبع مرادف سبک دل سبک عنان تیزرو و حمله کننده سبک قدر مردم فرومایه و بی عقل و بی حوصله سبک لقا
شخص مطیع و فرمان بردار و کشاده رو و کسی که ملاقاتش زود دست دهد و آنکه دیر نشین نبود سبک مغز مرادف سبک قدر
سبک همت کم همت سپاس داری و سپاس گذاری شکر گذاری سپایهٔ هوائی کواکب [illegible]
آفتاب سپردار معروف و نگاهبان سپر سیاه یکی از نامهای آفتاب سپر شنگرفی آفتاب سپر غم ناز بوکه هندی
مرده خوانند سپر گاو باضافت سپری که از پوست گاو میش سازند سپر گرگ سپری که از پوست گرگ سازند و این بهترین سپرها است
سپر هزاره بی اضافت نوعی از سپر از جهت بسیار تو بر تو بودن بدین نام موسوم گشته سپنج خانهٔ دنیا سپنج کعبتین
ششی مهرهٔ نرد سپنجی سرای کلبهٔ دشت بانان و دنیا سپوزکار کسی که در کارها تاخیر کند و باز پس اندازد سپه دار
خداوند لشکر و سرلشکر سپهر آفرین خدای تعالی سپهر اثیر فلک اول نزد بعضی کرهٔ ناری و قیل فلک خورشید سپهر
اعظم فلک الافلاک که عرش باشد سپهر برین عرش سپهر بوقلمون آسمان سپهر پوشیده عرش سپهر دولابی و
سپهر زنگاری آسمان سپهر شناس منجم و کاهن سپهره بند طلسم و جادو سپهر هشتم کرسی سپه سالار سر لشکر

سپه کش سرشکر و لشکرکش **سپیدار** درختی است خوش قامت که بار ندارد در اصل سپیدار بود **سپید بالا** صبح کاذب **سپید بخت**
نیک بخت و خوش نصیب **سپید بر** بفصل تابستان **سپید برگ** نام گیاهی که بتازی نقلهٔ یمانیه گویند **سپید پا** مبارک قدم
برخلاف سبزپا **سپید پرشه** که بعربی بق خوانند **سپید پهنا** صبح صادق **سپید تاک** بوته ایست که میوهٔ آن سرخ میباشد و
بخوشهٔ انگور مشابهت دارد و در عرف کرمة البیضا خوانند **سپید دست** جوانمرد و سخی وکنایه از موسی علیه السلام و دزد و خیانت
پیشه **سپیدگری** قلعی که ظروف مس را بدان سفید کنند وکنایه از روشن بود و سرخ رو و نیکبخت **سپیدکار** مردم نیکوکار و صالح و جوانمرد
سپیدکاری ضد سیه کاری **سپید مرد** رستنی باشد مانند بستان افروز که ساقش سپید و برگش سبز بود **سپید مهره** بوقی باشد
که هنگام بازی و رزم نوازند **سپید نامه** مردم صالح و پرهیزکار و معصوم و بیگناه **سپید سیاه** خلایق و نیک و بد و شب و روز
و عرب و عجم و روم و زنگ و اسلام و کفر و شرق و غرب **سپیده بالا** صبح کاذب **سپیده دم** بفتح دال و سکون میم سحرگاه و دم صبح
صادق **سپیدی پر** روشن کننده و پرده کشا از سراج **ستاره پیشانی** نوعی از اسپ که بر پیشانی موی سپید دارد و این را شوم
میشمارند **ستارهٔ جدول** چیزی دراز از چوب یا آهن که حکم مسطر دارد برای کشیدن جدول و لوح جدول نیز **ستارهٔ دم دار** و
ستارهٔ دنباله دار کوکبی که خط طویل بدنبال داشته باشد و طلوع آن موجب فتنه و نحوست **صایب** ز خال گوشهٔ ابروی یار
میترسم ز ازین ستارهٔ دنباله دار میترسم **ستارهٔ زمین** سنگ طلق که مانند آئینه براق میباشد و پرده پرده از روی هم برمی خیزد
و بتازی کوکب الارض و بهندی ابرک گویند **ستارهٔ سحر** ستارهٔ زهره و آفتاب **ستاره سوخته** مردم بدبخت و مصیبت زده
ستاره شمر منجم و ستاره شناس **ستاره شناس** بمعنی ستاره شمر **ستارهٔ صبح** زهره و آفتاب **ستارهٔ صبح بهار**
کوکبی که در بهاران پیش از طلوع صبح برمی آید و بغایت براق و خوشنماست **ستاره فشان** اشک افشان **ستارهٔ**
قلندران آفتاب **ستازن** ستارنواز چه لفظ ستا مخفف ستار است و بمعنی سیخ کمان که شاخه باشد **ستایشگاه** مخلص
شعر یعنی بیتی که قصیده یا قطعه یا مثنوی بدان تمام شود **ستر پوش** چیزیکه ستر عورت بدان کنند **ستم آباد** جائی که در اینجا ظلم و
تعدی بسیار واقع شود وکنایه از دنیا **ستم پرور** ظالم و ظلم روا دارنده **ستم خانه** مراد ستم آباد **ستم دیده** و **ستم زده**
مظلوم **ستم شکن** عادل **ستم ظریفی** در پردهٔ ظرافت ستم کردن و رنجیدن بی سبب **ستم کش** مظلوم **ستن آوند** بضم اول و
ثانی صفه و ایوان خانه که بیک ستون برپای باشد و بکسر اول نیز **ستوربان** بالضم و واو مجهول آنکه تیمار اسپان کند در عالم ستربان
ستون دین و **ستون مبین** پنجوقت نماز **سجادهٔ محرابی** جانمازیکه شکل محراب داشته باشد **سجادهٔ نان** سفره و
دستارخوان **سجود صمدی** باصطلاح کشتی گیران سجده که در وقت کشتی گرفتن کنند **سحاب توان** و **سحاب کف**
کریم و جوانمرد **سحر آفرین** جادوگر و مخترع کلام فصیح **سحر بنان** بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت و فتح بای ابجد خوشنویس و
با صناعت کنایه از خط خوش **سحر حلال** شعر و سخن فصیح و بلیغ که بمرتبه سحر رسیده باشد و نام مثنوی ملا اهلی شیرازی که ذوالبحرین و
ذوالقافیتین مع التجنیس است **سحر سخن** فصاحت و بلاغت سخن **سحرگاهان** الف و نون زائد است چنانکه در روزگاران و بهاران
سخا گستر و **سخاور** و **سخاورز** سخی و جوانمرد **سخت استخوان** کسی که نسل وی بسختی کشتی و توانائی معروف بود **سختانه**
مغرو و ستانه سخن سخت و درشت **سخت باز** کسی که در قمار بازی دستی تمام داشته باشد **سخت بازو** مردم قوی هیکل و توانا

وصاحب حمایت **سخت پا** ثابت قدم در هر وادی **سخت پنجه** ممسک و بخیل **سخت پیشانی** کسیکه در غایت جرأت و بی حیائی باشد
سخت جان بی مهر و سنگدل **سخت جاویده** هرزه و پوچ **سخت چشم** شوخ و بیحیا **سخت دل** بی مهر و سنگدل **سخت رو**
مردم درشت و ناهموار **سخت زور** پر زور و توانا **سخت زه** پهلوان تیرانداز پر زور **سخت ساق** مرادف سخت پا **سخت**
شا بمعنی بسیار خوب **سخت کش** کسیکه چیز ثقیل را بطرف خود تواند کشید و آنکه کمان سخت را کشد **سخت کمان** تیرانداز یکه کمان سخت را تواند کشید
و پهلوان **سخت کوش** کوشنده و محنت در پیچ کش **سخت لگام** اسب سرکش و مردم گردن کش **سخت مغز** آنکه گفته کسی باور ندارد
سخته کمان مرادف سخت کمان **سختی دیوار دهر** آفتاب و حوادث روزگار **سختی کش** کسیکه بر گرسنگی و تشنگی و سرما و گرما صبر تواند کرد
سخن آب بردار سخنی که احتمال صدق و کذب هر دو داشته باشد **سخن آرا** شاعر و منشی کامل **سخن آفرین** شاعر کامل و شخصی که افترا
در حق کسی کند **سخن افواهی** حرف بی اصل که آنرا اراجیف نیز گویند **سخن بکر** سخنی که کسی نگفته و پی بدان نبرده باشد **سخن پرست**
و **سخن پرور** شاعر **سخن پهلودار** مرادف حرف پهلودار **سخن تراش** شاعر و سخنور **سخن تلخ** دشنام و حرف ناگوار **سخن**
تواتر سخن بی لطافت **سخن ته دار** سخنی که محتمل معنی کثیر باشد **سخن جاویده** سخن هرزه و پوچ و بی معنی **سخن جواب گوید**
مرادف جدا جواب دهد **سخن جو** سخن بی لطافت و دلکش **سخن چون زهر** سخنی که از شنیدن آن دل سامع را دلسردی از مطلب
وی روی نماید و سخن بی مزه **سخن چین** آنکه در میان مردم غمازی کند **سخن دارد** یعنی اعتراض دارد **سخن در فلان چیز است**
یعنی احتمال امکان و عدم امکان هر دو دارد **سخن درین است** یعنی اعتراض درین است **سخن دلفروز** و **سخن دلفروش** سخن خوب و
نصایح و موعظت **سخن دهلیزی** مرادف سخن افواهی **سخن را سال و ماهی نمی باشد** یعنی کاری که در شهور و سنین باتمام رسد عذر
کیفیت آن سال و ماه نمی خواهد **سخن زهر** سخن بی مزه و افسرده **سخن زن** شاعر و قصه خوان و مردم افسانه گو و سخن فهم **سخن رند**
سخن خوب **سخن ساز** آنکه سخن ساخته گوید و در واقع چنان نباشد **سخن سنج** سخن سنجیده و نجیبه **سخن سرا** مرادف سخن آرا
سخن سنج شاعر و قصه خوان و مردم فهمیده و سخن فهم **سخن سنگ** باضافت سخنی که بر گوش گران آید **سخنش شتر گربه**
است و **سخنش شتر گربه است** یعنی کلام او بی ربط است **سخن غلافی** حرف کنایه دار **سخن کش** سخن آموز و آنکه بغور تمام
استماع نماید **سخن گستر** در عرف بمعنی سخن گو و شاعر مستعمل است و در اصل گستردن ترجمه فرش کردن است و به مجاز پهنا
دادن سخن که اطراف و محامل بسیار داشته باشد آمده تا نترسد مدعی گرچه سخن کوتاه است سخن گستر نیست یا مهمل و معنی بسیار چیه معنی
دارد یا **سخن مجلسی** سخنیکه قابل اخفا باشد و علی رؤس الاشهاد گفته شود **سخن مهر برو** سخنی که توقع باشد **سخن نیست**
یعنی حجت نیست **سخن ور** شاعر **سد پایه** هزار پا و آن جرده است زرد که در گوش رود **سدرة المنتهی** بالکسر درخت کنار
است بر فلک هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه السلام است و هیچ کس
ازان نگذشته مگر سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **سدره** قد معشوق **سدره نشینان** ملائکه مقربه **سر آخر** بضم
حای نقطه دار اسپ سر طویله یعنی اسپی که بر سر همه اسپان مقدم بندند **سر آغاز** چیزی که از آن شروع چیزی واقع شود مقابل
سر انجام که بمعنی پایان کار باشد و با لفظ زدن و کردن مستعمل **سر آغوش** و **سر آگوش** بالمد و القصر هر دو چیزی است از عالم
معجر که در آن تکلفات بکار برند و جواهر قیمتی بدان آویزند و آنرا گیسو پوش نیز گویند **سر آماج** چوبی که بر گردن گاو نهند و جو

کلاه آهنین جانبازان بسته زنجیر راشیار کنند سرآمد صاحب قدر و حکیم و دانشمند و سرداده عمارت بلند سرآوازه نوعی از خوانندگی پیش
از نغمه آراء و بعرف هند آلاپ گویند سرآوری گردآوری سرآهنگ سرنوازی و دوبیت خوانی و پیش رو لشکر و سر
و شبگرد و عیار کنده که بر ساته باشد سراپا بالا مقابل واژون سرالبستان باغچه خانه سراپا همه و تمام و خلعت که بکسی
همه و صفت تمام اندام معشوق سراپرده بارگاه پادشاهان و پردهٔ بلند که بمنزلهٔ دیوار باشد و پرده خیمه گاه کنند و بالفظ پست
کشتن و فرو گشادن و پیچیدن و زدن مستعمل سراپردهٔ جهان و سراپردهٔ دوران آسمان سراپردهٔ کحلی آسمان
و از سیاه و شب سراج المساکین مهتاب سراچهٔ آدرنگ دنیا سراچهٔ خاک دنیا سراچهٔ ضرب
دار الضرب که آنرا ضراب خانه هم گویند سراچهٔ فلک عرش سراچهٔ کل بضم کاف تازی عرش و دنیا سرآداری که
خدمت دار الشفا کند و به احوال بیماران پردازد و درین زمان شخصی را گویند که خدمت کاروان سرا میکند سراروی
نام رگی است که چون او را بگشایند خون از سر دوی آدمی کشیده شود و بعربی قیفال گویند سراسر همه و تمام و نوعی از کشمر
نفیس و بمعنی سیر و گشت و تماشا نیز سرافراز و سربلند بمعنی و سرفرازی و سربلندی حاصل بالمصدر آن و با لفظ دادن
مستعمل سرافشان تیغ و مانند آن که چیزی را پرد سرافکن مرادف افشان و بمعنی عاجز نیز سراکوفت سرزنش
و طعنه سرآگون سرنگون سرانجام آخر کار و سامان کار و با لفظ دادن مستعمل سران چرخ با صافت ملایکه و حاملان عرش
و سبعهٔ سیاره سرانداز مست طاقیه و مقنعه و روپاکی که زنان بر سر اندازند و کسی که از روی ناز و نخوت و مستی سر خود را
هر جانب حرکت دهد و خرامان خرامان راه رود و تیر افکندگی و شخص چست و چالاک و بی پروا و در دوحوبی و مردم کش و
ناباک و ستونی که در پیش ایوان عمارت اندازند و قالی و پلاس کوچکی که بر سر جفت قالی و پلاس بزرگ بر عرض خانه اندازند
و نام اصولی از هفده بحر اصول موسیقی و مجرد محمد الدین علی نوشته که آن مسدلی است که زنان بالای معجر بر سر اندازند پس و در آن
معجر باشد و سراندازان و سرافشان هم بمعنی بار و نخوت خواسته آرند سراندازی از مستی و بار حرامش کردن سرانگشتی
بضم کاف فارسی و یای معروف نوعی از آش آرد و چیزی از ماکولات موسوم بمالیده و حنایی که بر سرانگشت دست و پا نهند
سراویل کحلی ازار سیاه سرای تزویر دنیا سرای جاودان و سرای جاوید و سرای جاویدان بهشت
سرای جزا عالم آخرت و بهشت سرای خاک دنیا سرای سپنج خانهٔ علفی که بر کنار کشت زار سازند و دنیا
و روزگار سرای سروری خانه و بهشت و خانهٔ شادی و دل عارف سرای سنبل خان کاروان سرائی است در
ایران و بقولی در سپاهان بنا کردهٔ سنبل خان که به حمق و بلاهت علم بوده سرای شرور بضم شین نقطه دار شراب خانه
و قمار خانه و دنیا و دوزخ سرای ششدر دنیا سرای شمرده خانه که رعایا مال واجبی خود را در انجا شمرده تسلیم تحویلداران
دیوانی نمایند سرای غرور دنیا سرای کمان خانهٔ کمان سرای کهن دنیا سرای محمود مقام محمود که خدای تعالی
حضرت سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم وعده کرده است و بهشت سراینده مرغ مرغ خوش الحان و سرودگوی
و در دعیت کسی سرای نهفت عالم آخرت سرای هفت پرده آسمان و دنیا و بهشت سرای هفت رخشان
آسمان سربالائی هر دو یای عربی بمعنی اظهار برتری سرمایه و سرباری علاوه یعنی بار کوچکی بر سر بار کلانی باشد و باری که

برسر گیرند **سرباز** آنکه سر خود را باز دارد از عالم جان باز و بمعنی سر کشاده نیز **سربازاری** آوارهٔ بازار **سربام** مرادف لب بام **سرتوتوی**
بفتح اول و واو معروف حیله گری و ذو فنونی و لفظ تو در اصل بمعنی میانست چنانکه گویند فلانی در توی خانه نشسته است ای در میان
خانه پس سرتو بمعنی سر بخود کشیده و در فکر فرو شده باشد و بمجاز بمعنی مذکور آمده تاثیر **س** ز سر توی خود شیخ مار گیر مدام ٭ بدست
خود چو کشف در شکنجهٔ قفس است ٭ **سربخش** حصه و نصیب و قسمت و بهره و شخص گذشته و صاحب همت و بمعنی حصهٔ ذات واحد نیز و
حصهٔ کلان **سربدار** بفتح اول و موحده لقب طایفه از سلاطین و چون فدائی وار خود را بکشتن دادن در طریق ایشان مرسوم بود بدین
نام موسوم شده اند و بمعنی سرکش نیز **سربراه** شخصی که رو براه باشد یعنی کسیکه براه راست آمده سزاوار کار گردیده باشد و سرانجام
دهندهٔ کار **سربرخط** مطیع و منقاد **سربرغ** سراب و برغ بالفتح تالاب و مانند آن **سربرگشتگان** اطاعت نکنندگان **سر**
بریده معروف و مصلحت دراز و سر واجب الاخفا و ناکس و واجب القتل **سر بریده آواز نمیکند** کنایه از شخصی است که دست از
جان شسته باشد و خواهد که از حریف خود انتقام کشد و یار انش منع کنند که اگر این اندیشه داری با کسی در میان منه **سربزرگ**
بی اضافت مردم عظیم الشان و عالیمرتبه **سربست** و **سربسته** مشکلی که امکان حل ندارد و با لفظ سخن و مضمون و معنی و نکته بمعنی
مغلق و دشوار و با لفظ نامه بمعنی ملفوف و پیچیده و با لفظ خم و کوزه و شیشه و خانه بمعنی نامفتوح و ناکشاده و با لفظ حال بمعنی مخفی و
پوشیده و با الفاظ دیگر بمعانی مناسب آن استعمال میباید و در همهٔ اینها معنی خفا و پنهانی منظور است **سربسر** برابر و موافق و از یک سر
تا سر دیگر و امریکه زیان و سود برابر داشته باشد **سربصحرا داده** دیوانه **سربند** عصابه که زنان بر سر بندند **سربها** خون بهای آدمی که
بعربی دیت خوانند و کنایه از زریکه بحاکم داده اسیر از خلاص کنند **سربهوا** متکبر و مغرور و آشفته خاطر و مشتاق **سربی زبان** حیوان
غیر ناطق **سرپاس** سردار محافظان و کرزگران و خود آهنی و سپر **سرپاش** کرزگران **سرپائی** بمعنی جماع و فاحشهٔ را که به تشخیص وجه
برای یک جماع آرند نیز سرپائی گویند **سرپرست** خادم و خدمتکار **سرپرستی** تیمار حال کردن **سرپل** عده سرپل نام کیلانی
س از بخت عاقبت بستانیم داد خویش ٭ در رهگذار او بسر پل نشسته ایم ٭ **سرپنجه** پنجهٔ دست و مردم پر قوت و زبردست و مردم آزار
و بی باک و بمعنی ظلم و تعدی نیز **سرپوش** مقنعه و جامه که بر سر طبق اندازند **سرپوشنده** و **سرپوشه** بمعنی مطلق سرپوش است اعم
از انداز و مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگ و طبق و خوان پوش و امثال آن **سرپوشیده** دوشیزه **سرپیچ** نوعی از صندل و پینکی که
ترباکی را باشد **سرپیچ دار** کسی که موهای دراز خود در سر پیچد **سرتا** بسر همه و تمام **سرتاج** بی اضافت گیسو پوش زنان **سر**
تازیانه کنایه از فی الحال و این زمان **سرتاسر** همه و تمام **سرت سبز باد** یعنی عمرت دراز باشد **سرت گردم** یعنی قربانت شوم
و صدقهٔ سر تو شوم **سرتنها** با اضافت یکه و منفرد **سرتوغ** بی اضافت و واو مجهول چیز بسیار عالم علم که شکل پنجه بر سر آن نصب
کنند **سرتیر** با اضافت مسافت یک پرتاب تیر **سرتیز** مردم تیر معرو هر چیز که سرش تیز باشد چون نرگان و خار و نیزه و مانند آن **سر**
تیغ با اضافت سر شمشیر و سر کوه و کنایه از روشنی **سرجغرات** قیماق که بهندی ملائی گویند **سرجمله** خلاصه و گزیده **سرجنگ** در دو
معنی سرهنگ که پیشرو لشکر و سردار سپاه و پهلوان و مبارز باشد **سرجوش** شوربائی که در اول جوش از دیگ بر آرند یا شراب کلانی
و مثل آن که با اول جوش گیرند و خلاصه و زبده و اول هر چیز **سرچشمه** با اضافت و بی اضافت مزید علیه چشمه **سرچشمه دار** کسی که مبدع و مخترع
امری باشد **سرچکا** و بالای پیشانی چه چکاد پیشانی را گویند **سرچکادی** چیزیکه بر سر چیزی بستاند چنانکه یک سر کشتی بحر دشت گوید

یا چیزی دیگر بر سران بگیرند و آزار در هندوستان دستوری که هند **سرچنبک** بروزن زمبک نوعی از سر بازیدن باشد که شخصی
پشت پای خود را بزور بر نشستگاه دیگری زند از برهان و در بهار عجم **ضرب** دستی که بزور تمام بر سر کسی زنند و کنایه از تعب و آزار
سرچین زبده و برگزیده و دست چین نیز همان است **سرحد** حد فاصل دو زمین مشترک **سرحساب** بی اضافت واقف و
آگاه و بمعنی خبردار باش نیز آمده **سرحلقه** رئیس و سردار جماعت **سرحلقهٔ ده عقل** عقل اول **سرخاب** بضم اول مرغ دریائی است
وجه تسمیه آنکه ماده اش بخلاف طیور دیگر بوقت معهود حیض کند و سرخی که زنان بر رو مالند و نام کوهی است در تبریز و رودخانه ایست
در نواح کابل و حمام سرآب و سرآب **سرخ** و نام فنی از کشتی **سرخاره** سوزن زرین که زنان بجهت زینت بر سر زنند و مقنعه را بآن
بند کنند تا از سر ایشان نیفتد و بچه ماسنی که از استخوان سازند و بدان بدن را خارند **سرخارهای عالم بخود تیز میکند** یعنی بخود
گمان کارهای عمده میدارد **سرخانه** بی اضافت بمعنی پایه و حد معین و کمال هر چیز و باصطلاح اهل موسیقی آواز بلند و میان خانه
آواز متوسط **سرخ بال** تیهو و آن پرنده است مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر **سرخ بید** نوعی از درخت بید و نوعی از چوب
که نیام کارد و شمشیر و مانند آن از آن سازند **سرخ پای** نام سبزه است بغایت نازک و ترش طعم که بعربی حماض خوانند
سرخ پشت نام جانوری **سرخ چشم** جلاد و خونریز **سرخر** باضافت مخل و بر هم زن کار و مردم بی حیا و گران جانی که در
مجلس بر جای خود نشیند و چوبی است که سر خر بران کرده بر کنار فالیز گذارند تا طیور وحشت خورند **سرخر و بن خار** بمعنی حرامست
باعتبار سر و بن خر و خار **سرخ رولی** قدر و مرتبه و نیکنامی **سرخ زنبوران** سر انگشتان دست که به حنا رنگ کرده باشند
و زگالهای افروخته **سرخ سر و سرخ سرک** نام مرغی است که سر او سرخ میباشد و بعربی حمره خوانند **سرخ سوار** جگر که بعربی
کبد خوانند **سرخ شبان یا هود ار** نام حضرت موسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام **سرخشک ابلق** دنیا و روزگار **سرخط**
سرمشق و تمسک و قباله و خط یادداشت **سرخ عیار** با یای مشدد نام عیاری است که در پیشهٔ عیاری سرآمد بوده
و بکسر عین و یای مخفف عیار کامل **سرخ مرد** نام رستنی که برگش برگ لبستان افروز ماند و ساق آن سرخ باشد و آنرا مار گل
هم گویند **سرخوار** بکسر اول مردم دلی شعار و صاحب اسرار و شاعر **سرخوان** رودرن ترجمان سرداگر یعنی شخصی که پیش خوانی
که دیگران ذکر کنند و سحره **سرخوانی** پیش خوانی و سرنوشت خواندن و طرز و سحر کی کردن **سرخوش** کسی که از شراب و
سامان و حوش و خوشحال باشد **ف** در سراج اللغات نوشته که مستی چند مرتبه دارد اول سرخوش بعد از آن تر دماغ بعد از آن
سیه مست بعد از آن خراب **سرخیر کی** قلب خیره سری که کنایه از سودا و پریشانی خیال و باطل اندیشی باشد **سرخیل** صاحب
خیل خانه و سرگروه و سرلشکر **سرخیل شیاطین** ابلیس **سرداب** خانه که در زمین سازند **سردابه** بمعنی سرداب و
خانه تابستانی بسیار سرد و نام آتش ارمی و نام جزیره از جزایر اندلس **سردار** سالار و خداوند و پادشاه **سردارو** دارویی
که مرات صافی که از جوشانده گرفته باشد بر افشانند و بنوشد **سرد بیان و سرد حرف** مردم غیر فصیح و کند طبع و کسیکه
سخن با صحت مردم را رنجاند و مردم ناموزون **سردر پیش** خجل و متامل **سر درختی** آنچه از درختان حاصل شود مثل میوه **سر**
دو کلیم نام بازئی است که جمعی دو جا بخوانند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی سید بدیده باشد بعد از آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهد
و آنها جا را تعیر دهند بعد از آن آن شخص برخیزد و یک را بگوید که کیست اگر درست گوید بروی سوار شود و برد نام او را در کنار گیرد و اگر

خلاف گوید آن شخص او را بر دوش خود گرفته برجای مقرر برد **سر در گم** سراسیمه و حیران **سر در نشیب** تغیر و زوال و شرمنده و
خجل **سر در رو** با خویش **سر در هوا** مرادف پا بر هوا بمعنی متکبر و مغرور و آشفته خاطر و مشتاق **سر دست** باضافت فی الفور و بی اضافت
چیده و کم عیار **سر دستارچه** مسلسل **سر دستی** بر وزن بدستی باصطلاح قلندران چوب دستی و بمعنی فی الفور و بمعنی با حضر
نیز **سر و سیر** با یای مجهول زمینی و ولایتی که آب و هوای آن بسیار سرد باشد **سر دفتر** دیوان و متصدی کل **سر دفتر آفرینش** اشاره
بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم **سر دکوی** کند طبع و کسی که مردم را بسخنان سخت و درشت و راست برنجاند
و مردم ناموزون **سر دهرلی** مهر و سر دهری بی التفاتی و بیرحمی **سر دنفس** آنکه دم گیرا داشته باشد **سر دور** بفتح ثالث سرکرده
جاسوسان **سر رشته** بکسر رای قرشت مدعا و مقصود از برهان و در بهار عجم باضافت مقدار قلیل و بی اضافت تدبیر و
چاره کار و بمعنی است سر رشته از دست رفتن **سر رشته دفتر** حسابی که از روی دفتر برآید **سر رفته** مقسوم و مقدر
و سرنوشت **سر زانو** باضافت مراقبه **سر زدای** چیزها مثل خنجر و تیغ **سر زده** ملامت کرده شده و گردن زده شده
و سرکوفته چون مار سر زده و بمعنی بیخبر و پریشان **سر زلف** مار و غمزه و عشوه و کرشمه و عتاب **سر زن** سرکش و عنان پیچیده
و نافرمان **سر زنده** مرادف زنده دل و صاحب جرات و گرم جوش و شگفته رو و سر زبرگ چغندر بمعنی برگ هر چیزیست و
از بجاست که فیل کلان را زنده فیل گویند **سر زنش** نکوهش و ملامت و بالفظ کردن و خوردن و کشیدن مستعمل **سر سال** ابتدای
سال **سر سبز** باضافت دماغ تازه و شگفته و بی اضافت تازه و سیراب و زنده و خوش و بی غم و جوان و صاحب
دولت و کامکار و پادشاه **سر سجده** بی اضافت مهر نماز که بجای خود خواهد آمد **سر سختی** بی اضافت بی پروائی و بحث با ستوی
و سرکشی **سر سخن** بی اضافت ابتدای کلام و در اصل باضافت بوده از چراغ هدایت و در مصطلحات بی اضافت عنوان
داستان که آنرا بشنجرف نویسند و سر داستان نیز گویند **سر سفره** باضافت سوراخ مقعد **سر شاخ** باضافت ملمدی که
بر دو جانب پیشانی میباشد و بی اضافت چوبی دراز که بام خانه را بدان پوشند **سر شاخه** گلی که بر سر شاخ باشد **سر شار**
لبریز و لبالب و کنایه از چیز بسیار و معنی ترکیبی آن از سر ریزنده چه شاریدن بمعنی ریختن باشد و بعضی مردم که هر دو شین معجمه خوانند
خطاست از غیاث **سر شب** باضافت اول شب **سر شک آتش** قطره هائی که از هیزم تر در وقت سوختن بر آتش میچکد
سر شک انگبین ترنجبین و مرکب از آب و عسل و سرکه باشد و دوشاب نیز **سر شک باران** باران و باران **سرشک
شور** اشک غم دکان **سر شک قدح** قطرات شراب **سر شوهی** سر تراش و حجام و نوعی از گل که بدان سر شویند **سر شیب**
سرنگون **سر شیر** باضافت قیماق که بهندی ملائی گویند و بی اضافت نیز **سر طبل دار** نوعی از جلد کتاب که میان در آن
سر طوق باضافت و بی اضافت حلقه کلانی که بر سر زنجیر باشد و کلس گنبد نیز **سر طویله** اسپ برگزیده **سر عشر**
بضم عین مهمله ده آیه قرآنی که در وقت بسم الله اطفال نوشته تر کاسبق دهند و دائره که بر سر ده آیه قرآن نویسند و
کنایه از بزرگتر و بلند مرتبه تر نیز آمده از مصطلحات و در برهان بفتح عین بی نقطه نقشی و نشانی که در حاشیه قرآن بجهت هر ده
آیت کنند **سر عطسه آدم** کنایه از عیسی علیه السلام **سر علم** چیزی که بالای علم باشد و اکثر بشکل طره بود **سر غزل** مطلع و اول
و بهتر و برگزیده غزلها **سر غلیان** چیزی که تنباکو در آن پر کرده آتش بگذارند و در هندی چلم گویند و ... غلیان بمعنی حقه است

چراغ هدایت و در مصطلحات سرغلیان بمعنی چلم و چلم و چلیم بزیادتی یای تحتانی چیزیکه تنباکو در آن گذاشته آتش بران نهند ماقرکاشی رباعی
ای چلمی چو نافهٔ آهو کو؛ چون فاخته تا چند زنم کوکو کو؛ در محشر اگر آتش دوزخ بینم؛ فریاد برآورم که تنباکو کو؛ **سرغوغا** کسی که بانی فتنه
و آشوب گردد و طلیعهٔ لشکر **سرفتنه** منشای فتنه و فساد **سرفراز** بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت و سربلند و گردنکش و متکبر
سرفلان چیز در دمیکند و سرفلان کس در دمی کند در محلی گویند که شخصی ادعای چیزی دارد و اظهار آن می کند و در واقع
ندارد و به تکلف اختیار آن مینماید و زحمت می کشد **سرفلان سلامت باشد و سرفلان بسلامت باشد** یعنی اگر
این چیز تلف شده باشد فلان چیز که نعم البدل آنست بسلامت باشد و اثر **سه** نرم مالوزر عکس هم روشن دارد؛ شمع گرم در سر شیشه
سلامت باشد **سرفلانی می جنبد** یعنی شده است و اعتبار دارد **سرفوج** بهتر و رئیس **سرفیل** معروف و کنایه از خصیهٔ بزرگ
سرقافله بهتر و رئیس **سرقصیده** مطلع قصیده و بهتر و برگزیده قصیده ها **سرقطار** آنکه در قطار پیش همه باشد **سرقفلی** چیزیکه از کرایه دار
سوای کرایهٔ حویلی یا دکان بگیرند و آن مزد کشیدن قفل است داخل کرایه نیست **سرقلیان** مرادف سرغلیان **سرقوچ تو بسلامت**
لوطیان قوچ جنگی پرورند و جنگانند و بهای گران فروشند و اکثر مدار ایشان بهمین میگذرد و چون بیکی از آن جماعه نقصانی رسد رفیقانش
گویند سرقوچ تو بسلامت یعنی از صنعت اتباع دیگر قوچ جبر این نقصان میتواند شد و قوچ بالضم گوسفند شاخدار جنگی و هم سرقوچ فنی است
از کشتی **سرکار** یکی کار و ما و صاحب اهتمام کار دوم آنکه در هنگام نسبت چیزی بشخصی گویند از راه بزرگی چنانکه در هندوستان متعارفست
اثر **سه** بسرکار بیدر بودی همیشه؛ بجای بخشی شاگرد پیشه؛ و بمعنی مکانیکه پرگنه های بسیار توابع آن باشد **سرکاری** دار و عملی
و سربراهی کار و ممتازی و اهتمام و سرانجام امری از عیاش **سرکرده** منتخب و برگزیده و سرگروه و سردار **سرکش** نام مطربی بوده بعدیل
امردم دیرآشنا و اسپ سرکش و مردم صاحب قوت و قدرت و نافرمان و مغرور و اطلاق آن برغیر ذی روح مجازیست چون می سرکش و
نگاه سرکش **سرکلافه** سررشتهٔ کار **سرکله** سردار رمه **سرکمند** باضافت ریسمانیست که در اصطبل ملک و امرای ولایت ایران میدهند
هر دو دو خونی که بدان پناه آورد و عملهٔ اصطبل محافظت او کنند و نگذارند که کسی مزاحم او شود گویند بسرکمند ما پناه آورده است تا جان داریم
دست از محافظت او برنداریم و کنایه از جای پناه **سرکن** بکاف تازی مضموم سردار قوم **سرکن پرکن** بفتح هر دو کاف مضطرب شده
بمعنی جلد و شتاب اثر **رباعی** امشب که مرا یار بمنزل آمد؛ وز مقدم او مراد حاصل آمد؛ از دنبالش رقیب افتان خیزان؛ سرکن پرکن
چو مرغ بسمل آمد؛ **سرکند پرکند** مرادف سرکن پرکن **سرکوب** قوی و حریف غالب و طعنه و سرزنش و عمارتیکه مرتفع باشد از عمارت
دیگر و بران مشرف بود و لهذا پشته را که مقابل قلعه سازند برای گرفتن قلعه نیز سرکوب گویند و آنرا دمدمه نیز گویند و سیلی که بر سر زنند **سرکوبه**
کرگران **سرکوچک** مردم فرومایه و بیقدر و سرکوچکی بیقدری و فرومایگی **سرکه ابرو و سرکه پیشانی و سرکه جبین**
مردم ترش رو و بدخلق **سرکهٔ ده ساله** کینهٔ دیرینه **سرکه فروش** ترش رو **سرکه فشانی** سختی در عبارت و بدگویی کردن و طعنه
زدن **سرکهٔ هندی** آبیست که از برنج پخته شده می گیرند و میگذارند تا ترش شود و بهندی کانجی گویند **سرگذشت** احوال رفته و
گذشته **سرگذشته** مخفف از سرگذشته و بیزار جان سیر آمده و ترک سرگفته **سرگردن** رزگعش دور و بضم اول بوره فروش قهر
سلاسرگران خشمناک و متکبر و در دست ملامت و خمار زده **سرگرامی** آنکه سرش گردد و چیزیکه سر را گرداند **سرگرد** از وزن پس فرداعلی است که لعلی دوا
جواهر **سرگرفته** در دو سر ملش کردن و طعنه زدن و ملامت کننده و مجبور و عصبناک **سرگرم** مرادف سرخوش و مستعد در کاری و

عاشق و دیعیتهٔ سرگره گرهی که در تسبیح تعبیه کنند سرگرامی چیزی که سرا گرامی برد سرگزه و سرگزیده بفتح کاف فارسی چیزی که
از کار ذران گیرند سرگزین عمدهٔ از مواشی که از برای حاکم انتخاب کنند سرگشته شوریده و حیران سرگم بضم کاف فارسی ابتدا
و بی انتها و بی راه و راه گم کرده سرگوشی سخن با خفا گفتن و در گوش کسی آهسته گفتن سرگیجش بکسر کاف فارسی و جیم بمعنی گردیدن
سر که بعربی دوار گویند و تذ دون پا برآمده سرگیجه بفتح جیم بمعنی سرگیجش سرگیری با مقیدان ولایت چون با کسی خصوصاً
با ساده روئی یار شوند جمعی بهم شده او را بخانهٔ یا باغی یا صحرائی برده با وی فعل شنیع کنند چو سرا و را یکی میگیرد و دیگر فعل مذکور
میکند این فعل به سرگیری شهرت یافته و بالفظ زدن و خوردن مستعمل شفائی ست با وجود آنکه صد سرگیری از اجلاف خورده
بر سر رندان همان آن مقید میرود سرگین غلطان و سرگین گردان کرمی است که سرگین را غلوله کرده می برد
و بعربی جعل گویند سرلاحول مرادف امام سبحه سرلشکر مهتر و رئیس سرلوح نقش و نگار که بر ورق اول کتاب کنند سرمازده
و سرماخورده چیزی که از آسیب سرما فاسد و تباه شده باشد خواه نباتات خواه حیوانات سرماریزکی هوائی باشد منتشر
و مماس زمین که از غایت سرما فسرده گردد و مانند برف در نهایت ریزکی و تنکی بر زمین برید سرماسوخته مرادف سرمازده
سرمافزای نام ماه بهمن از سال ملکی سرمامک نام بازی است که کودکان بازند و بهندی آنکه مچانی گویند که ترجمهٔ چشم پوشانی
باشد سرماه باضافت اول ماه سرماهی بروزن خرگاهی ماهیانه که بعربی مشاهره گویند سرمای تلخ برودت شدیده
از مصطلحات و در بهار عجم سرمای شدید و تلخ نام محلی است که در آنجا سرما شدید می باشد سرمای گل بضم کاف عجمی سردی
ایام بهار سرمایه دار صاحب ثروت و مالدار سرمخار کنایه از تعجیل است یعنی توقف مکن و زود بیا سرم دست
بکسر اول و فتح رای مهمله کسی که از بسیار کار کردن دست او پی بسته باشد و پی دست و پا و اعضای سخت و سطبر شده را گویند
سرمشق خط استاد که آنرا در نظر داشته مشق کنند سرمعرج بکسر سین و تشدید هر دو رای مهمله بنگ که سرخوشی آرد
سرمگوی بکسر سین مهمله و رای مشدد راز واجب الاخفا سرمنزل مکانی که مسافر در شهری یا در موضعی بار خوشی آب و هوا
بنا بر یادگار رساکند سرموزه بر وزن هر روزه کفشی که بالای موزه پوشند سرمه آلود سرمه کشیده سرمهٔ افسون غیبت
بفتح عین معجمه سرمه است که هر که آنرا در چشم کشد از نظرها غایب شود سرمه بدست سرمه کشیده سرمهٔ بینندهٔ
روشنی دیده سرمه پرورد سرمه کشیده سرمهٔ چشم موقوف شخص سرمه در چشم کشیده سرمه چوب میلی که
بدان سرمه در چشم کشند سرمهٔ خاک بین سرمهٔ بود که خسرو پرویز داشت گویند هر که یکبار در چشم کشیدی تا یک گز
عمق زمین را دیدی و تا مدت یک سال اینچنین بودی سرمهٔ خفا مرادف سرمهٔ افسون غیبت سرمه دان معروف
و بمجاز بمعنی ظرف کم سرمه دان عاج و سرمه دان عاجی اندام نهانی سرمهٔ دنباله دار خط سرمه که از چشم بجانب
بنا گوش کشند سرمه سا سرمه کشیده سرمهٔ سلیمانی سرمهٔ که چون بچشم کشند مخفیات عالم عیاناً و عیاناً معاینه کنند
سرمه کرده سرمه کشیده سرمه کش شخصی که سرمه کشیده باشد و کسی که سرمه در چشم مردم کشد و روشن کنندهٔ چشم و شب تاریک
سرمهٔ گیتی شب تاریک سرمهٔ مست سرمهٔ که بشوخی و رعنائی در چشم کشند سرمه ناک سرمه کشیده سرنامه
آنچه بر سر کتابت نویسند که در فلان محل بعلاقهٔ رسد و بر دو بعضی آنکه بر بالای نامه نویسند سرنشین پیش رو و کسی که سر [illegible]

دار مردم چیزی خواهد و گدائی کند و کسیکه در سفر بالای بار بر اشتر و شتر نشیند تا تیر **سه** در گلشنی که حسن تو محمل سوار شده گل سرنشین قافله بودها
شده **سرنعل و بن نعل** در عرف هند مهسال و تهسال مثل قبض و غیره از بهائم **سرنوبه** بفتح ثالث سرکردهٔ پاسبان **سرنوشت**
حکم ازل و تقدیر و خط پیشانی و آنرا مجازا بر غیر انسان نیز اطلاق کنند ع خط شکسته شود سرنوشت شیشه‌ها **سرنوشت**
کان آنچه بر گوشهٔ کان نوشته شود مثل نام سازنده و غیره **سرنی** بفتح اول و نون چیزی باشد از سیم و بلور و غیره ساخته بر سر
قلیان نصب کنند و آنرا در دهن گرفته تنباکو می‌کشند و بهندی مهنال گویند **سرو آزاد** باضافت سرو یکه شاخهایش راست رود و
تسمیهٔ آزاد بسبب آنست یکی فراغت از قید کجی و ناراستی دوم بی‌ثمری سیم وارستگی از صدمهٔ خزان **سرو آهو** شاخ آهو **سرو برگ**
اسباب و سامان و خیال و پروا **سرو بند** عهد و عصر در محاوره گویند فلان کار در سرو بند فلان پادشاه واقع شده **سروپا** از پا
تا سر و این معروفست و بمعنی خلعت نیز آید **سروپاچه** کله پاچه گوسفند که پخته باشند **سرو پیاده** باضافت نوعی از سرو کوتاه قد باشد
و نزد بعضی مطلق سرو کوتاه **سرو چراغان** مثل چل چراغ و بعضی از تازه گویان این را در اشعار خود بسته اند لیکن در کلام قدما یافته
نشد از بهار عجم **سرو خرامان** شاهد خوش قد و شاهد یکه با ناز رود **سرو خشت** بفتح اول و کسر خای نقطه دار در جائی و محلی گفته
میشود که شخصی با شخصی گوید یا از روی مهربانی نصیحتی نماید او نشنود از برهان **سرو رعنا** سرو خوش نما و آراسته و سرو دو رنگ و معشوق
سرورق اول ورق از کتاب **سرو روان** سرو بوستانی و محبوب **سرو سامان** ساختگی کار و آراستگی حال و ترتیب و زینت و
تجمل **سرو سرافراز** محبوب **سرو سهی** سرو یکه راست رسته باشد و محبوب و نام نوائی از موسیقی **سرو سیاه** نام درختی که
بعربی صنوبر الصغار خوانند از برهان و در بهار عجم سرو یکه تنه‌اش گره گره بصورت قلب صنوبری باشد **سروش اعظم** جبرئیل علیه السلام
سرو قد قامت معشوق **سرو کار** معامله و بالفظ افتادن و سامان شدن مستعمل **سرو کاشغر** قامت معشوق **سرو ناز**
سرو نورسته و سروی که شاخهای آن بهر طرف مایل باشد **سرهفته** اول هفته **سریرافراز** نام شهریست در عاربی که کیخسرو
در درون آن رفت و غایب شد در نواحی آن شهرست **سریر سرافراز** آن حصار که در و تخت و جام کیخسرو است **سریر فلک**
بنات النعش **سرشیم** احتلاط آنکه اختلاط جسمان دارد **سریرگاه** بمعنی مطلق نشست گاه است عموما و بمعنی تخت پادشاهان خصوصا
سست بخت بدبخت **سست پی** آهسته رو **سست رگ** آهسته رو و کسی که قوت مردی ندارد **سست ریش** احمق و
بی عقل **سست مهار** رام و مطیع و مردم بی استعداد و ناقابل **سست وفا** آنکه وفای او کم باشد **سعادت سنج و سعادتمند**
و سعادت ور بمعنی **سعتر بازی** را گویند که حرمینه شود و مرد دیگر مجامعت کند و آن جرمی است که بصورت آلهٔ تناسل دو حبه
و بمعنی سعتری هم آمده **سعد اصغر** زهره **سعد اکبر** مشتری **سعد السعود** مشتری و نام منزل بیست و چهارم از منازل قمر
سعد ذابح منزل بیست و دوم از منازل قمر و آن دو ستاره است که میان آنها دوری بقدر یک ذراع باشد و نزدیک یکی از اینها
کوکبی است خرد که آن را گویا میخواهد که ذبح کند **سعود چرخ** مشتری و زهره **سفال پشت** مرادف سنگ پشت **سفال**
ریحان ظرف گلی که در آن ریاحین نشانند **سفت گر** در زن و شخصی که مروارید و مرجان و امثال آنرا سوراخ میکند
سفته گوش گوش سوراخ کرده و شخصی که گوش او سوراخ باشد و مراد بردار و مطیع و غلام **سفرجل رنگ** زرد رنگ **سفر**
خشتک و **سفر خشک** رنگ و **سفر خشنک** سفر بی فایده **سفره بردار** شخص بسیار خوار که سفره را از خوردنی خالی

شد **سفرهٔ دوری** بفتح دال ضیافت و مهمانی که دوستان نوبت بنوبت باهم مقرر سازند **سفرهٔ شطرنج** بساط شطرنج **سفرهٔ فصاحت** زبان فصیح و تصنیفات و تالیفات **سفله پرور** امیری که مردم فرومایه بنوازد **سفله نهاد** آنکه سرشت فرومایه داشته باشد **سفیداب** سرب سوخته **سفیدبری** بالفتح بای ابجد فصل خریف که موسم برگ ریزان باشد **سفیدپی** مرادف پل سفید **سفید چشم** بیحیا و سفید چشمی بیحیائی **سفید کاسه** جوانمردی و همت **سفید کونی** بی پرده گوئی **سقای مرغان** حوصله بلحاظ کلانی حوصله مرغ بیست که در زیر گلو آب نگاه میدارد **سقای نیل** ابر **سقایهٔ حاج** سبیل کردن آب برحاجیان و سقایه جای آب و پیمانهٔ آب **سقط چین** ریزه هر چیز جمع آورنده **سقط فروشان** کسانیکه میوهٔ افتاده را برداشته ارزان فروشند و شاعرانیکه الفاظ و معانی سهل و افتاده و مبتذل در اشعار بندند **سقف ایوان** و **سقف جهان** و **سقف رخشان** و **سقف لاجورد** و **سقف محنت زای** آسمان **سقف مینا** آسمان و درخت بزرگ سایه دار **سقف نیم خایه** آسمان و گنبد **سقیفه سازی** حرفهای دروغ بستن **سکار آهنج** بضم اول و سکون رابع آهن سرکج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور بر آرند **سکان فرشی** بضم اول و تشدید ثانی همه خلایق **سکاهن** بکسر اول و کاف عربی رکی باشد **سنیا** که آنرا از سرکه و آهن سازند چه سک بکسر سین بمعنی سرکه باشد و آهن معروف **سکته ور** آنکه علت سکته داشته باشد و آنرا تازی مسکوت گویند **سکنهٔ صحرا** آب و دهقان و مردم صحرانشین **سکنهٔ عالم** مخلوقات **سکنهٔ کانون** اخگر آتش و انگشت و زکال **سکه درست** بی اضافت شخص درست وضع و درستی پیشه و شخص راست معامله بی نفاق که قولش موافق فعل باشد **سکهٔ رایج** ترانه بود که هرگز از وصول و پرده بیرون نرود **سکهٔ مردی** در چراغ هدایت بمعنی نشان مردیست و در مصطلحات مینویسد که بمعنی غیرت و حمیت و آبرو است اشرف ع در اقالیم جهان سکهٔ مردی از تست ۞ میکذارد همه جا نام ترا زر بر سر ۞ و بعضی کنایه از لحیه گفته اند پس سکهٔ مردی را آلهٔ تناسل بر زبان آوردن بعید از تحقیق است انتهی **سکهٔ نوبهار** نشان بهار و گل و شکوفهٔ بهاری **سگ ابلق** باضافت روزگار باعتبار شب و روز یا نیک و بد یا شادی و غم **سگالش گر** بالکسر مشورت خواهنده و مشورت دهنده **سگان آز** باضافت طالبان دنیا و اهل حرص **سگان جیفهٔ دنیا** طالبان دنیا **سگ انگور** داروئی است که بعربی عنب الثعلب گویند **سگ باز** معرکه گیر یکه با سگ بازی کند و سگ را رقصاند **سگ بوزینه** سگی که بازیگران بوزینه را بران سوار کرده باشند **سگ پاسوخته** در چراغ هدایت مینویسد که معنی آن قوم بسیار مضطرب است و این اکثر با الفاظ تشبیه مثل چون و مانند مستعمل میشود تاثیر ع در باغی که سمن زار رخ افروخته بود ۞ لاله بیرون ز چمن چون سگ پاسوخته بود ۞ و در مصطلحات نوشته که سگ پاسوخته و سوخته پا هر دو شخص هرزه گرد در بدر است چنانکه پای سگ چون میسوزد یک جا قرار نمیگیرد و مضطربانه این طرف و آن طرف میدود و انحصار استعمال این محاوره با آوردن الفاظ تشبیه مثل چون و مانند آن بر عرابست چنانکه بعض اعزه گمان برده اند ظهوری ع از ذره اگر کمترم از کرم پروانم ۞ خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست ۞ شانی ع شانی سگ پاسوخته بود تنها را ۞ امشب تمنای درت صید حرم شد ۞ **سگ پستان** دار نیست که آنرا سپستان گویند **سگ پوی** آواز یار اگویند بوقت آمدن و رفتن **سگ جان** سخت جان و سختی کش و دلاور **سگ جگر** بمعنی سگ جان و نامهربان **سگ چار چشم** سگی که دو خال سیاه شبیه بچشم بر زبر چشم دارد و حقیقتش کم ضیا باشد **سگ چهره** ترش رو **سگ خاموش گیر** سگی که آواز ناکرده مردم را گیرد برای آنکه چون خبردار شود نتواند گزید **سگ دل** موذی و مردم آزار

سگ دنباله‌کش مرادف سگ هرسوار که آن مثل مشهور است شانی تکلو ؎ چند در بند کند نظر خود باشی * سگ دنباله‌کش چشم
تر خود باشی * **سگ دندان** دندان نیش که هر یک از سباع و بهایم را می‌باشد و همچنین مار را نیز هست که بدان دندان نیش میزنند
و آن را تازی ناب گویند بنون **سگ روی یخ** شخصی که بهر طرف دوانند دود و هر کاری بفرمایند بجا آرد **سگ زن**
نوعی از تیر کوچک که پیکان آن بغایت باریک و تیز می‌باشد **سگ صبار** حریص مال و طالب دنیا و معت ربا **سگ غافل‌کن**
مرادف سگ خاموش گیر **سگ غرچه** بفتح عین معجمه و جیم فارسی سگ زبون و بی جرأت و سگ صحرانشین **سگ ججا**
است کلمه‌ایست در نهایت تحقیر **سگ کشی** کشتنی که مثل کشتن سگ بی مواخذه باشد **سگ کن** مردم گیا **سگک واژونه**
بفتح اول و فتح کاف فارسی و کاف عربی نام داوی از کشتی **سگ کیست** بمعنی کیست و چه کاره است و نزد بعضی بمعنی حمایت
داد کیست از تعیات **سگ لوند** مسخره بود در عهد یکی از سلاطین صفویه **سگ هرسوار** شخصی که بطمع اخذ چیزی دنبال مردمان
میگردد **سلاح جنگ خدا** ای سبب ناخوشی خدا و قهر او **سلاح جنگ شیطان** ای سبب دفع وسوسهٔ شیطان
سلاح دار آنکه سلاح بتحویل و تعهدهٔ او باشد و مرد سپاهی **سلاح دست** مرد سپاهی **سلاح شور** بفتح اول سپاهی و مستعد
قتال و معنی ترکیبی آن ورزش و استعمال کنندهٔ سلاح **سلامانه** نذر و پیشکش که وقت سلام به امرا دهند یا چیزی که عوض سلام
بکسی دهند چنانکه در عروسیها مردم طرف عروس دهند **سلام پله** و **سلام ترازو** میل کفهٔ ترازو بطرفی که جنس در آن باشد
سلام تفنگ چون جهاز تجار از دور بر روی آب پیدا شود میر بحر تفنگی سر دهد تا بدانند که بدون ادای وجه تمغا عبور محال است
و این را سلام تفنگ خوانند **سلام مفسح** باصطلاح لوطیان ره و قصیب **سلح دار** مرادف سلاح دار **سلح شور** مرادف سلاح شور
سلسله زلف معشوق مر زلف که موهای پیچدار حلقه حلقه داشته باشد **سلسلهٔ فلان چیز بگرد آمده است** یعنی رونق
بهم رسانیده است **سلسله مو** مرادف سلسله زلف **سلطان اختران** و **سلطان انجم** و **سلطان چرخ** آفتاب
سلطان درویشان کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **سلطان دهر** حق تعالی **سلطان**
سپهر و **سلطان عجم** و **سلطان فلک** آفتاب **سلطان وقت خویش** مرادف پادشاه وقت خود که الآن
مشهور است **سلطان یک اسپه** و **سلطان یک سواره** و **سلطان یک سوارهٔ گردون** آفتاب
سلطنت ران پادشاه **سلک دُر** قمر دیاوست و روز **سلک لآلی** عقد دندان محبوبان **سم افگنده**
لنگ و مانده از رفتن را **سماکار** و **سماکاره** خدمتکار میخانه و مطلق خدمتکار **سم بوس** بوسه دادن بر سم از عالم قدمبوس
سمن اندام و **سمن بر** و **سمن بناگوش** و **سمن خوی** و **سمن خد** از اسمای معشوق **سمند اسلار** نام جانوری است
که در زمان اسکندر ذوالقرنین پیدا شده بود و هر که نظرش می‌افتاد در حال می‌مرد حکیم ارسطو آیینه وضع کرد چون برو پیش
گذاشتند عکس خودش مرئی شد و در زمان بمرد عیات نقش بند ؎ علاج ذات شومت شومی ذاتت کند آری * سمند اسلار
را عکس سمند اسلار می‌باید * **سمن زرد** گلی است خوشبوی و لطیف **سمن سا** در صفات زلف مستعمل باین اعتبار که عارض
را می‌ساید **سمن ساق** و **سمن سیما** و **سمن سینه** و **سمن غبغب** و **سمن عذار** از اسمای معشوق **سمن لعل** گلی است
که لون دارد **سموم** سیه شب **سنا برق** برق درخشنده **سنا** بفتح اول و مد دون مد روشنی **سنان خطی** نیزهٔ خطی و این

مجازیست سنان کش بفتح کاف نیزه که سنان از ان تعبیه کرده باشند سنبل تابدار زلف محبوبان سنبل تر خط جوانان و زلف خوبان
سنبل عطرسای و سنبل مشک بیز و سنبل مشک سای زلف محبوبان سنبله زر منتقل آتش و آتشدان
سنجق زره بالفتح و بالضم آفتاب سنجیده گفتار آنکه گفتار موزون دارد سندان گذار کسیکه تیرش از سندان گذرد سند دو
وجودی آنست که چون با کسی معامله کنند بنابر مزید اعتماد از معامل و برادر یا آشنای او بالاتفاق بگیرند تا عند الطلب هر که ازان دو سند
داشته باشد از عهده برآید سنگ آب سا سنگی که آب آنرا سائیده و صاف نموده باشد سنگ آتش سنگی که چون چقماق بر ذخو
آتش در گیرد و بدان نسبت با چقماق دیگر آتش زیاده باشد و بعضی حجر النار گویند سنگ آستان و سنگ آستانه دهلیز خانه
سنگ اشکن و سنگ اشکنک بکسر همزه و فتح کاف و نون نوعی از صرافان غله سنگ امتحان سنگ محک و آن را
سنگ زر نیز گویند سنگ انداز سوراخهائیکه زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند و آنرا سنگ ریز هم گویند که چون خصم نزدیک آید ازان
سنگ و خشت بر سر اندازند و مرادف کلوخ انداز و بمعنی دایم الخمر نیز آمده سنگ بالش و سنگ بالین سنگی که بجای بالین
در زیر سر گذارند سنگ بر بالش گذاشت یعنی متاع را گران قیمت کرد سنگ برگان بکاف فارسی سنگی است
بغایت نرم و سست که شیشه گران شیشه را بدان سفید کنند و برگان نام دهی است در شیراز سنگ بسایل نمید مه یعنی بسیار بخیل
است سنگ بست و سنگ بسته چیزیکه آنرا بسنگ احاطه کرده باشند و آن عبارت از استوار و بی خلل باشد و میوه که هنوز
نارسیده باشد سنگ پا سنگی که چرک را بدان زدایند و بهندی جهانوا گویند سنگ پخت نوعی از نان سنگ پشت
جانوری معروف که آنرا لاک پشت نیز گویند و نوعی از ماهی درم دار سنگ ترازو سنگی که در یک کفه ترازو نهاده بدان وزن کنند
سنگ ته دندان ریزه سنگ که در وقت خوردن طعام زیر دندان آید سنگ جانی بر جمی و سخت جانی سنگ
جراحت سنگی است که چون آنرا سوده بر زخم افشانند خون از جریان باز ماند سنگ چه تگرگ و ژاله سنگ چین سنگهائی که
بر یکدیگر چیده مثل دیواری سازند بیرامون معموره و دیوار سنگ نیز سنگ خار بخای معجمه و زای فارسی سنگی که چرک بدن بدان دور
کنند و خار چرک بدن را گویند سنگ خوار و سنگ خوارک و سنگ خور نام مرغیست کوچک را بر کنجشک بسیار کم
و کاکل دار که سنگ ریزه میخورد و بعربی قطا گویند بقاف و طای مهمله سنگ داغ چیزیکه آنرا بسنگ داغ کنند و کنایه از عاشق ال سوخته
سنگدانه حوصلهٔ مرغان که آنرا چینه دان نیز گویند و نوعی از غله سنگ در دهلیز خانه سنگ دگر بسنگ نمی ایستد
یعنی مکافات شدید و سخت است سنگدل سخت دل و بیرحم سنگ دمشق سنگ سنگ دو نه گرد باد سنگ را
مانع و مزاحم سنگ راه عدد کلوخ توب سنگ رو موقوف بجیا سنگ روشنائی سنگی است از ادویه مقوی چشم که در عرف
هند سوتما کهی گویند سنگ رومی قالی مرادف سنگ قالی که می آید سنگ روی یخ و سنگ روی یخ افتاده شخصی که
تابع و مطیع باشد و هر کاره بکه روان کنند روان شود سنگ ریز ریزش سنگ و کسی که سنگ را ریخته باشد سنگ زخم سنگی
است سفید که چون آنرا بسایند و بر موضعی که خون ازان روان باشد بریزند باز دارد و بتازی حجر اعرابی گویند سنگ زر محک سنگ
زن ترازوئی که یک سر آن کم وزن باشد سنگسار نوعی از سیاست که آدمی را تا کمر در خاک نشانند و بران سنگ باران کنند تا بمیرد
سنگ سبو سنگی که در ته سبو باشد و نزد دوره بیسان اصطلاحی است که هر که بی طریقی کند او را در مجلس فقرا حاضر آرند و سبوئی

بیک پر کرده در کردنش آویزند و استاده دارند تا وقتیکه جرم او را عفو کنند **سنگ سگ** بتازی حجر الکلب خوانند گویند که بعضی از سگان که سنگ را بدندان میگیرد و پس چون هفت سنگ جانب آن سگ اندازند او هر یک را بدهن گیرد و بر زمین گذارد و بعد از آن دو سنگ از آن هفت در آب اندازند و از آن آب بخورد دو کس دهند میان هر دو دشمنی بهم رسد و اگر سنگی از آن به برج کبوتر اندازند همه کبوتران بگریزند چنانکه دیگر نیایند و اگر در شراب اندازند و بخورد اهل مجلس دهند همه با هم جنگ کنند **سنگ سودا** سنگ سیاهی است به رعایت سبکی که آبش فرو نمیرود و متخلخل می باشد و آنرا سنگ پا نیز گویند **سنگ سیاه** حجر اسود **سنگ شن** ریگی آب است یعنی تکین و قرار ندارد **سنگ شجری** مرجان بسبب اینکه از دریا مانند درخت می روید **سنگ شکن** نوعی از حزما و نام علف است که بهندی کلهتی نامند **سنگ شیر** سنگی است خاکستری که چون با آب سایند از وی چیزی سفید مانند شیر برون می آید و بهترین می باشد و بتازی حجر اللبن گویند **سنگ شیشه** سنگی که بگداز آورده شیشه سازند **سنگ عقاب** سنگی است که در آشیانه عقاب باشد و خواص آن بسیار است **سنگ فسان** سنگی که بآن شمشیر و کارد تیز کنند **سنگ فلاخن** سنگی که در فلاخن گذاشته در هوا اندازند **سنگ فالی** سنگی که بر اطراف فرشها و بساطها گذارند تا باد آنرا از جا نبرد و در عرف حال پیل فرش و عوام هندوستان میر فرش گویند **سنگ قدمگاه** سنگی که در آن نشان قدم کاه بزرگان باشد **سنگ قمر** سنگی است که آنرا در بلاد عرب شبها در ایام افزونی ماه یابند سفید و شفاف می باشد **سنگ قناعت** سنگی که در وقت شدت گرسنگی بر شکم بندند تا ایذای جوع کم شود و این مشهور است **سنگ کلان** در اصطلاح جوهریان جوهر بسته مثل یاقوت و زمرد و الماس و غیره **سنگ کم** سنگ کم وزن که در مقدار خود کم باشد و دزدان ترازو آنرا دارند و این مقابل سنگ تمام بود **سنگ لاخ** زمین سخت که چون آنرا کاوند سنگها بر آید و جائی که در آن سنگ بسیار باشد و بمعنی سنگ سخت نیز **سنگ لخشان** سنگ صافی که یاران لغزند **سنگ لقمه** مرادف سنگ ته دندان **سنگ مجاعت** مرادف سنگ قناعت **سنگ محک** حجر اسود **سنگ مردار** مردار سنگ **سنگ مردان** سنگ بزرگ قدر مردان **سنگ مزار** مرادف لوح تربت که می آید **سنگ مس** توتیا **سنگ مغنی** بفتح میم و غین معجمه و نون تحتانی رسیده مرادف سنگ ارکان **سنگ موسی** حجر اسود **سنگ میزان** مرادف سنگ ترازو **سنگ نسو** سنگ سفید که آنرا مرمر گویند و نسو بفتح نون و واو معروف نرم و هموار **سنگ نشان** علامتی که برای هدایت راه روان و علم کیست راه در راهها سازند و این را میل و سنگ و نشان و سنگ پیر گویند **سنگ نمک** نوعی از نمک که آنرا نمک سنگ پیر گویند **سنگ نور** مرادف سنگ روشنائی **سنگ ورکان** مرادف سنگ ارکان **سنگ یده** سنگی است که هرگاه افسونی بران خوانده برکف دست مقابل آسمان دارند ابر و باران آید و این عمل بیشتر در ترکان شایع است **سنگ یمن** عقیق **سنگین** با آنکه دست و پای وی از جا تواند جنبید **سنگین خوار** مرادف سنگ خوار **سنگین دست** کسی که تامل و تانی کار کند **سنین و سنین** مصر سال و سان که اول طرف تیز نیزه و دوم طرف زیرین آن است که زرین قایم کنند **سوء المزاج** بیماری چه سوء بالضم بمعنی بد می باشد **سواد اعظم** هر شهر بزرگ عموماً و مکه معظمه خصوصاً و در اصطلاح سالکان مرتبه جامعه را گویند که احوال موجودات از وی بطریق اجمال معلوم توان کرد **سواد جلش** زکال سیاه

سواد سفینه کدورت و تیرگی **سواد لوح بینش** مردمک چشم **سواران آب** حباب و موج آب **سوار پاییان** چیت و چابک **سوار دولت** صاحب دولت **سوار سیستان** رستم زال **سوار کاب** و **سوار کان آب** حباب و موج آب **سوار کار** آنکه در فن سواری ماهر باشد و در عرف حال چابک سوار و شاطر را ایلیض گویند **سوختگی نفس** تنگی دم که در حبس دم و دویدن پیدا شود **سوخته پا** تیزرو **سوخته جان** عاشق دلسوخته **سوخته کوکب** بدبخت **سوداآور** بالضم تاجر **سودا زده** دیوانه **سوداگر** و **سوداآور** تاجر **سور سیستان** رستم **سورنای** نائی که در جشن و عروسی نوازند و سرنا مخفف آنست **سوزن بالع** **سوزن پر** بچهٔ مرغیکه بار اول پر برآورده باشد و آن پرها بعینه مثل سوزن باشد و آنرا سیخ پر نیز گویند **سوزن زده** چیزیکه از سوزن سوراخ سوراخ کرده باشند **سوزن عیسی** گویند که وقتیکه عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند چون بفلک چهارم رسید امر شد که جست و جو کنند تا از دنیا چه چیز همراه دارد چون دیدند سوزنی و کاسهٔ شکسته داشت فرمان رسید که همانجا نگاه دارند **سوزن گر** از عالم تیرگر **سوسن زبان** کسیکه بر سخن قادر نباشد و نیز فصیح زبان **سوسن گوش** از صفات اسپ **سوسن سیر** عدم سازکاری و موافقت مطلقاً چون آب و آتش **سوفار لب** موقوف کشاده دهان **سوگند ستار** بتشدید فوقانی سوگند و قسمی است مخصوص قماربازان و لوطیان ولایت **سوگند گران** قسم بچیزهای عظیم مثل خدا و قرآن مجید **سوگوار** مصیبت زده و صاحب ماتم از برهان و در بهار عجم کسی که شبیه ماتم دار بود و آن کنایه از سیاه پوش است **سونش کافور** قطرات باران **سوهان روح** آنکه دهندهٔ جان که صحبت او بطبع آدمی نسازد **سوهان گیر** نرم و ملایم **سه اسپه** کمال زود و کسی که در کار ها تعجیل و شتاب کند و کسی که سه اسپ داشته باشد **سه ایوان دماغ** محل فکر و محل خیال و محل حفظ **سه برگه** نام گلی **سه بعد** و **سه بعد عالم** طول و عرض و عمق **سه پایهٔ هوائی** ستارهٔ نسر **سه تا** طنبور یکه بدان سه تار بسته باشند و نیز سه کاسهٔ شراب که علی الصباح خورند و آنرا اشارتی ثلثهٔ غساله گویند **سه جاده** ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق باشد و باصطلاح سالکان اشاره بحقیقت و طریقت و شریعت **سه خوان** جماعتی از نصاری که سه خدا میخوانند خدای عزوجل و عیسی و مریم علی نبینا و علیهما السلام **سه خواهر** و **سه خواهران** بنات و آن سه ستاره است از جملهٔ هفت ستارهٔ بنات النعش و چهار دیگر را نعش خوانند **سه دامنی** نوعی از قباچه یا چاکهای دراز و جامه که سه چاک دارد دو از پیش و یک از قفا و این قسم جامه مخصوص رقاصان ولایت باشد **سه دختر** مراد سه خواهر **سه دوری** مراد سه جاده **سه دیر** عمارتی بوده مشتمل بر سه گنبد که نعمان بجهت معبد بهرام گور ساخته بود و دیر ربان پهلوی گنبد را گویند **سه روح** موالید ثلثه که روح حیوانی و روح نباتی و روح جمادی باشد **سه رود** طنبور سه تاره و نیز چنگ و رباب و بربط **سه شاخ** یعنی سه روح **سه ظلمات** و **سه ظلمت** تاریکی صلب پدر و تاریکی شکم مادر و تاریکی رحم مادر و نیز سه تاریکی که یونس علیه السلام را پیش آمده بود یکی ظلمت شب دوم ظلمت دریا سیم ظلمت شکم ماهی **سه علم** علم الهی و علم طبیعی و علم ریاضی **سه غرفهٔ دماغ** و **سه غرفهٔ مغز** مراد سه ایوان دماغ **سه فرزند** و **سه فرزند آخشیجان** موالید ثلثه **سه قرقف** یعنی مرد و قاف سه کاسه است در مذهب ترسایان و سه نوع شراب **سه کوهک** چارخسک **سه گانه** جام و پیالهٔ شراب و سه کاسهٔ شراب که علی الصباح خورند **سه کنبذان** قلعهٔ سنگوان که در شیراز به سپیدان مشهور است **سه گوهر** حیوان و نبات و جماد **سهم الحشم** نام عهده است چنانچه سرلشکر و بخشی و جز آن **سه مرتبه** طفلی و جوانی و پیری و عبارت از ادنی و اوسط و اعلی **سه نتاج** موالید ثلثه

سه نوبت ایام کودکی و جوانی و پیری و تهجد و اشراق و چاشت و در قدیم بهمین اوقات ثلثه نوبت می نواختند اما از زمان سلطان
سنجر پنج نوبت مقرر شد **سه نوع** موالید ثلثه **سهو العقد** سهوی که در شمار عقد انامل واقع شود **سهو الفکر** چنانچه لفظ عود درین بیت
عرفی بال طاوس از گلاب سه عود رضوان پرورده تا نماید مروحه در موسم گرمای من تا چه مناسب گرما صندل است نه عود
ازبهار عجم **سیاست گر** سفاک و خونریز **سیاه بادام** چشم معشوق **سیاه بید** نوعی از بید **سیاه پستان** زنی که
فرزندش نزید و اگر بشیر غیر شیر دهد او هم بمیرد **سیاه پوش** شب گرد و عسس و میر بازار و چاوش و ماتمی و سوگوار و صاحب
تعزیت و شیربانان **سیاه پیری** اضافت علام پیر آری سیاه بمعنی علام آمده و سیاه معشوق را نیز گویند **سیاه تاب** آهن صیقل
کرده با آب لیمو تر کرده به وضعی بر آتش میگذارند که بعشیمی شود و آن را سیاه تاب گویند **سیاه چرده** سیاه رنگ و کنایه از معشوق
سبز رنگ **سیاه چشم** بارشکاری و نیز بی مروت و بی وفا و این لفظ گاهی در صفت معشوق واقع میشود بدو وجه یکی سیاهی
چشم که موجب حسن است دیگر بی وفائی **سیاه خانه** بندی خانه و خانه بدین و خیمه صحرانشینان **سیاه خانهٔ وحشت**
دنیا و قبر **سیاه درون** گناهکار و ظالم و سنگدل **سیاه دست** بخیل و ممسک و بی حمیت و رذیل **سیاه دل** مرادف
سیاه درون **سیاه دلی** بدطینتی و قساوت قلبی **سیاه دیده** مرادف سیاه چشم **سیاه روی** شرمنده و بی آبرو **سیاه**
زن زن فاحشه **سیاه سال** سالی که امساک باران دران واقع شود بلی سیاه بخت و شوم است **سیاه کاسه** مرادف سیاه دست
سیاه کرد بمعنی سیاه کار که فاسق و فاجر و ظالم و بخیل باشد **سیاه گر** مرادف سیاه درون **سیاه گوش** نام جانوری درنده
سیاه مست بدمست و بسیار مست **سیاه نامه** گناهکار و فاسق و ظالم **سیاه و سفید** مرادف سپید و سیاه **سیاهی**
بادام مدادی که از پوست بادام سازند و این بهترین از اقسام وی بود **سیاهی ده** شرمنده کن و خجل ساز و طاقت ده
و آرایش ده و خلافت ده **سیاهی لشکر** عبارت از آن کسان است که محض برای نمودن کثرت سیاه باشند و بکار جنگ نیایند
سیب آزایش برای هیچ قسمی است از سیب مخصوص صفاهان **سیب آفتابی** سیب داغدار و پژمرده **سیب بخور** نوعی از
سیب که بسیار خوشبو باشد و پوست آن را مانند عود بخور کنند **سیب تا فرود آمدن هزار چرخ زند** مثلی است مشهور
یعنی تا جسم بهم رسانی چرخ هزار چرخ زند و عجب چیزها بر روی کار آرد ماخذ آنکه پادشاهی بود سیبی در دست داشت و قاتر
حربه بکار در برداشته و در دهان میکرد دران حالت بکشتن گناهکاری فرمان داد او عرض کرد که سیب را بهوا باید انداخت و
تا فرود آمدنش مهلتم بخشید سلطان همچنان کرد قضا را سیب همچنان در چرخ بود که کارد ما قاش حربه بحلق ملک فرو رفت
و قضا کار خود کرد و گناهکار از هلاک نجات یافت از آن باز مثل شد **سیب چهار عالم** کل جهی سیب **دست افشار**
از عالم ترنج دست افشار **سیب دلیلی** بدال مهمله از اقسام سیب که مخصوص تبریز است **سیب سیمین** از اقسام سیب
که در اکثر بلاد هم رسد **سیب عنبرین** نوعی از سیب **سیب مسکان** از اقسام سیب که مخصوص است طوس **سیب نقشی**
سیبی که صنعت پردازان ابیات را بر آن نقش کنند اگر سرخ باشد ابیات زرد و بالعکس **سیب و تیب** از اتباع است بمعنی
[illegible] موش و بمعنی سرگشتگی در شغل و کار **سیبی بد و کرده** مساوی و برابر **سیبی و سجودی** مثل است
بمعنی [illegible] **سی پاره** عبارت از تمامی قرآن **سیج** پرچه پرنده که صورت خوب رباید شته و مانند خار

در نظر نماید **سیخ جاروب** و **سیخک جاروب** خسی که جاروب از آن سازند **سیخ مهرآبی** اضافت گوشتی که بعد پختن بر سیخ
بریان می کنند تا بغایت نرم گردد **سیر آهنگ** بیای مجهول بلندآواز **سیرابه** بزیای معروف از عالم نهاری بر هندوستان که
شوربا بخته فروشند **سیر چشم** کسی که هر چیز از مرغوبات ببیند در وطمع نکند واین مقابل گرسنه چشم است **سیر حاصل** جائیکه زراعت
دران بهتر باشد **سیر سور** بیای معروف وواو معروف نام روز چهاردهم از ماه های شمسی فارسیان درین روز جشن کنند وگوشت
سیر خورند وگویند که خوردن آن ایمن بودن از جن است وفرزند بمکتب دادن وپیشه وصنعت آموختن درین روز نیک دانند **سی ستاره**
پاک سی دندان **سیلاب آب** باران که از اطراف یکجا جمع شده روان گردد **سیلاب ارغوانی** خون روان واشک
غمزدگان **سیلاب بی روانی** بخشش بسیار نمودن **سیلاب زعفران** خون روان واشک چشم **سیلاب کن** زمینی که آب سیل
از رخنه ها افکنده باشد وآن رخنه ها را نیز سیلاب کن گویند **سیل ارغوان** خون روان **سی لحن** سرودی چند است که باربد ساخته
وبرای خسرو پرویز نواخته ونام آنها بترتیب حروف تهجی این است آرایش خورشید آئین جمشید اورنگی باغ شیرین تخت طاقدیسی حقه کاوس
راه روح رامش جان سبز در سبز سروستان سرو سهی شادروان مروارید شبدیز شب فرخ قفل رومی گنج بادآورد گنج گاو گنج سوخته کین ایرج
کین سیاوش ماه بر کوهان مشک دانه مروای نیک مشکمالی مهربانی ناقوسی نوبهاری نوشین باده نیم روز نخچیرگانی و شیخ نظامی در
خسرو شیرین ذکر اینها کرده وسه نام را از اینها که آئین جمشید وراه روح ونوبهاری باشد نیاورده اما چهار نام دیگر که ساز نوروز وغنچه کبک
دری وفرخ روز وکیخسروی باشد آورده وچون برای هر یک لحن بیتی فرموده بنابران میباید که سی ویک لحن باشد حالانکه سی لحن مشهور است
والله اعلم **سیل گاه** دنیا **سیم آور** زن فاحشه که سیم از مردمان بجنگ آرد **سیماب آتشین** و **سیماب آتشین سر**
آفتاب **سیماب پا** گریزپا همچو غلام وطفل که از مکتب بگریزد **سیماب جلوه** مضطرب وبیقرار **سیماب چشم** اشک
سیماب در گوش کسی که گوش او کر باشد وچیزی نشنود تا شنوائی ذکری نیز **سیماب در گوش انباشته** گران گوش تر
سیماب دل مردم بی جگر وترسنده وواهمه ناک وکسی که دل او بر یک کار وبر یک جا قرار نگیرد **سیماب دیده** اشک **سیماب زیر**
تیغ که اضطراب سیماب وار دارد یا تیغی که جوهرش مانند سیماب موج زند **سیماب سینه** از اسمای محبوب **سیماب کشته** و **سیماب**
مرده سیمابی که آن را خاکستر کرده باشند ونیز سیماب غلیظ کرده که بر پشت آینه مالند **سیم استاره** بیدن سفید کنایه از جوان که مقابل
باشد **سیم اسوار** زمان گیلان نوکران که زر در یاد ستاهان مرسوم خوار باشند واسپ وسلاح دار **سیم بندی** نوعی از چراغان که
شمع را تار آهنی بسته روشن کنند ووقت شب چنان می نماید که گویا شمع ها در هوا افروخته است زیرا که تار آهن بسته نظر نمی آید **سیم** در یحا
بمعنی تار است **سیم بهبهانی** بدو بای موحده ودو های ملفوظه زر [illegible] ترابی نوعی از سیم مغشوش **سیم پوش** از عالم گل نور
سیم تر اندام محبوب **سیم حلال** و **سیم خام** سیم خالص که بهندی چاندی گویند **سیم دشت افشار** یعنی آن در دست
افشار گذشت **سیم دغل** بفتح دال وغین معجمه نقره غیر خالص **سیمغ آتشین** و **سیمرغ آتشین** پر آفتاب **سیم روکور**
سیم دغلی وآن چیزی است که سیم بر روی آن پوشند **سیم سحاب** قطرات باران **سیم سوخته** نقره نرم وخالص وپاک
یعنی لاجورد نیز **سیم شاخدار** نقره خالص **سیم قراری** روپیه های خوراک و سیم خالص **سیم قلب** نقره غیر خالص
سیم قل هو اللهی تخته است از سیم که سوره اخلاص بر آن کنده حمایل اطفال سازند **سیم کاری** جلوه گری ودلبری

سیم کاورس دار پاره با ستارگان **سیم کش** بفتح کاف استاد مفتول کش یعنی کسی که تار کلابتون سازد و مردم جرار
و چیزی گیرنده و چیزی پراکننده و بضم کاف مردم مسرف و بسیار خرج کننده و طالب مال و نگاه دارنده **سیم گداخته** نقرهٔ خالص
سیم گر از عالم زرگر **سیم گل** بکسر کاف فارسی گلی است سفید که خانه را بدان سفید کنند **سیم ماخ** به میم و خای معجمه نقرهٔ غیر خالص
سیم گون ستاره **سیمگون حصار** آسمان **سیمگون خشت** ماه **سیم مجبول** با جیم و بای ابجد چیزی که بعربی عین خوانند
سیم مجعول با عین بی نقطه مرادف **سیم محول** **سیم مذاب** آب صاف و شراب صاف **سیم ناب** سیم خالص **سیم**
ناقص نقرهٔ غیر خالص **سیم نبهره** بفتح نون و ها و بای ملفوظ زده و رای مهمله و های مختفی نقرهٔ غیر خالص **سیم نقره** سیم خالص
و اضافت سیم بنقره از عالم اضافت عام بسوی خاص است مثل کتاب قاموس **سی مهرهٔ ماه صیام** یعنی روزه‌های ماه رمضان
سیمین صولجان هلال **سیمین فواره** ماه که تمام باشد و بجای فا قاف و نون هم آمده **سیمین نان** ماه شب چهارده
سینه باز سینه گشاده و بالیده و دو رنگ که بعربی ابلق گویند و چیزی که مانند سینهٔ باز نقش‌ها داشته باشد **سینه بازی** دو رنگی
چرا که سینهٔ باز دو رنگ می‌باشد **سینه بند** چیزی که بالای جو گیر اسب بر سینه‌اش ببندند و در هند پیشی گویند و جامه که زنان
بر پستان بندند **سینه تاب** چیزی که سینه را گرم کند **سینه صاف** آدمی بی نفاق و زنان بی پستان **سینه کش** آنکه سینه بر زمین
یا چیزی دیگر ساید **سی و دو جماعت** کنایه از تمام مذاهب و ظاهرا عبارت از هفتاد و دو ملت لیکن تعیین عدد آن معلوم نیست
از دست امام زاده که کارش بغیر طاعت نیست شیری رحی است که در سی و دو جماعت نیست **سیه بهار** بهار سبزه
و بهاری که از حد اعتدال در گذشته باشد **سیه چال** بجیم فارسی چاهی است که محرمان را در ان محبوس نمایند **سیه خانه** بدبخت و خانهٔ
ویران و خیمهٔ صحرانشینان عرب و کنایه از سردی جاه و خانهٔ مدیمین و خانهٔ ویران شده **سیه خانهٔ آبنوسی** نائی که آن را از
چوب آبنوس ساخته باشند و نوازند **سیه زبان** کسی است که دعای بد وی اثر داشته باشد **سیه سر** آدمی را و قلم نویسندگی
و بمعنی زن پیر **سیه سرو** نوعی است از سرو و آن را سرو سیاه نیز گویند **سیه قلم** تصویری که بسیاهی کشند و آن خاصهٔ فرنگ است
و بمعنی معشوق سیه چرده نیز **سیه کار** فاسق و ظالم و بخیل و گناهکار و **سیه کاری** فاسقی و بدبختی و ظلم و شوخی **سیه کام**
بدبخت و نامراد **سیه گلیم** بدبخت و بی دولت و همیشه پریشان و مفلس **سیه مغز** کسی که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل
دماغ داشته باشد **نهر هفدهم در شین نقطه دار مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده**
شاریدن بروزن باریدن فرو ریختن آب و شراب و امثال آن و تراویدن آب از جراحت **شارف** شار بمعنی شهر و
پادشاه غرجستان و غشتی که در طلا و نقره و چیزهای دیگر کنند و شعال و چادری باشد بغایت نازک و رنگین که بیشتر زنان ازان
لباس کنند و شارک و عمارت عالی و شاهراه و رقص و سماع **شاشانیدن** متعدی شاشیدن شاشاند **شاشدن**
بکسر شین دوم مخفف شاشیدن سالم **شاشیدن** بروزن پاشیدن بول کردن و کمیز کردن و تر شدن و ترشح کردن شاشند **شاندن**
بروزن ماندن شانه کردن و مخفف نشاندن شاند **شاهشدن** بروزن آکندن تقوی و صلاح داشتن و بمعنی پرهیزکار بودن
صیغهٔ مضارع و حال و امر و نهی نیامده **شاهیدن** بروزن پاشیدن پادشاهی و بزرگی کردن و سدکی کردن و صلاح و تقوی داشتن
سالم **شایستن** بروزن بایستن لایق و سزاوار شدن و درخور آمدن شاید صیغهٔ مستقبل و ماضی بعید و اسم فاعل و امر و نهی نیامده

شائیدن در معنی و تصریف مانند شایستن شاید **شبلانیدن** بروزن و معنی جیبانیدن شبلاند **شپلیدن** بالکسر صفیر زدن
وقت کبوتر پرانیدن و بفتح اول و کسر آن نیز بمعنی شیفته شدن و شیدا بودن و بمعنی افسردن شپلد **ف** شپل بالکسر بانیه و مرتبه و بانگ و شور
و صدا و آواز بلند کردن و صدائی که کبوتر بازان در وقت کبوتر پرانیدن از دهان کشند **شپوختن** بکسر اول و واو مجهول آسیب و
دکه زدن و صدمه از روی قوت و شدت رسانیدن و بمعنی افشانیدن شپوزد **شپیختن** بکسر اول و یای مجهول پاشیدن بود متعلق
از آب و غیر آن سالم **شپیلیدن** بکسر اول و ثالث مجهول افسردن و شیفتگی و دیوانگی کردن و صفیر زدن بوقت پرانیدن کبوتران شپیلید
شتابانیدن بکسر اول متعدی شتابیدن و شتافتن شتاباند **شتابیدن** بکسر اول شتاب و جلدی کردن در رفتار و بهر کار
شتابد **شتافتن** بکسر اول و فای موقوف تیز دویدن و جلدی و شتاب کردن در راه و در هر کار و هر چیز شتابد **شجانیدن**
بفتح اول بسرما دادن چیزی و سرما خوردن شجاند **شجیدن** بروزن رسیدن سرمای سخت شدن و سرما خوردن سالم **شخالیدن**
بروزن و معنی خراشیدن و خلانیدن شخالد **شخائیدن** بروزن و معنی شخالیدن شخاید **شخشیدن** بروزن و معنی لغزیدن و از
جای افتادن شخشد **شخلیدن** بروزن فهمیدن صفیر زدن و پژمرده شدن شخلد **شخودن** بروزن نمودن مجروح کردن بدندان و
ریش نمودن ساختن و خراشیدن پوست روی و بضم اول نیز آمده شخاید **شخودیدن** بفتح اول و ضم آن و واو معروف بمعنی شخودن است
شخولیدن بفتح اول و واو معروف صفیر زدن و فریاد و ناله و غوغا کردن و ساختن کندن و پژمرده شدن و بکسر اول نیز آمده
شخولد **شخیدن** بروزن رسیدن فرو افتادن از جای و لغزیدن شخه صیغهٔ امر و نهی نیامده **شخیلیدن** بفتح اول و یای معروف
پژمرده شدن و صفیر زدن شخیلد **شدن** بضم اول رفتن و گذشتن و بودن و واقع شدن شود **ف** میشود یعنی ممکن نیست **شدیاریدن**
بالضم جفت گاو راندن و زمین را شکافتن و مستعد ساختن بجهت زراعت سالم **شرمیدن** بالفتح حیا و شرم کردن شرمد **شرلیدن**
بروزن رسیدن تراویدن و بضم اول و ثانی مشدد بمعنی ریختن پی در پی بی فاصله شرلد **شستن** بالضم پاک و پاکیزه با آب کردن
شوید **ف** شسته معروف و نیز کنایه از خوب و پاکیزه و صاف و بمعنی پر دیاک و دستارچه نیز **شستن** بالکسر مخفف نشستن شیند **شغفتن**
بالکسر خارانیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن سالم **ف** شغت بالکسر کج و ناهموار **شغیدن** بالکسر بمعنی
شغفتن سالم **شغلیدن** بالضم صفیر زدن کبوتر بازان وقت کبوتر پرانیدن یا جهران وقت آب دادن اسپان شغلد **شکافتن**
بکسر اول و کاف تازی رخنه کردن و چاک نمودن و به درازی چاک کردن شکافد **ف** شکاف ابریشم کلاوه کرده و شکافه بمعنی زخمه و
مضراب و گهواره **شکافیدن** بکسر اول بمعنی شکافتن شکافد **شکردن** بکسر اول و فتح ثانی شکار کردن و شکستن دشمن و علاج و چاره نمودن
شکرد **شکردن** بضمتین سپاس داری کردن مت **شکردیدن** بکسر اول و فتح ثانی بمعنی شکردن مت **شکرفیدن** بکسر اول و فتح ثانی
لغزیدن و بسر در آمدن و بفتح اول نیز آمده شکرفد **شکریدن** بکسر اول و فتح ثانی بمعنی شکردن شکرد **شکستن** بکسر اول و فتح ثانی شکستن
شیشه و هر چیز نازک و دل بصدمه و آسیب و اعراض نمودن و تند شدن و خوردن و خاویدن و تحلیل شدن و هزیمت لشکر و عهد آمده
و گردن لازم و متعدی هر دو آمده و گاهی بمعنی خم شدن و خسته شدن نیز آمده بطوری که از هم جدا نشود چون شکستن دامن و ماسد آن
و آشفته و بی دماغ شدن شکند **ف** شکست معروف و بمعنی آواز شکست مجازاً نیز آمده و شکسته خراب و ضایع و بی رونق و حرف
لکنت دار و شکن بمعنی چین همچو شکن زلف و شکن اندام و شکن جامه و بمعنی مکر و حیله و فریب و اصول که در مقابل اصلی آ

ولحن وسرود و نرمی و ملایمت **سگفانیدن** بضم سین و کاف تازی متعدی سگفتن و سگفیدن سگفاند **سگفتن** بکسر اول و ضم
کاف تازی واشدن و پهن وازهم باز کردیدن غنچه و خندان و خرم شدن آدمی و به مجاز حسین شگفته و رهین شگفته عرل نیز آمده و بمعنی حوتر
زدن هم آمده و بکسر ثانی تعجب نمودن و حیران و متحیر گشتن سگفد صیغهٔ امر و نهی نیامده **شگفتیدن** بکسرتین تعجب نمودن و بکاف
فارسی هم آمده سالم **شگفیدن** بضمتین واشدن غنچه و خندان شدن مخفف شگوفیدن شگفد صیغهٔ امر و نهی نیامده **شکنجیدن** بکسر اول
و ضم ثانی مخفف شکنجیدن سالم **شکوخیدن** بضم اول و واو مجهول لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن اسپ و آدمی و ترسیدن
و هیبت زده شدن و بفتح اول و کسر آن هم آمده شکوخد **شکوفیدن** بضم اول و واو مجهول کشودن و کشوده شدن و ازهم باز کردیدن
درخنه کردن و رخنه شدن و شکستن شکرد و بفتح اول نیز آمده شکوفد **شکولیدن** بضم اول و واو مجهول پریشان ساختن و شورانیدن
و در آوردن و پراگنده کردن و بکسر اول نیز آمده شکولد **شکوهیدن** بکسر اول و واو مجهول ترسیدن و بیم بردن و واهمه کردن و بضم اول
بمعنی اظهار بزرگی کردن و کوشش بسخن مردم انداختن و زیبا شدن شکوهد **شکهیدن** بکسرتین بیقرار شدن و بضم ثانی ترسیدن
مخفف شکوهیدن شکهد **شکیبانیدن** بکسر اول و ثالث مجهول متعدی شکیبیدن شکیباند **شکیبیدن** بکسر اول و ثالث مجهول
صبر و تحمل کردن و قرار و آرام گرفتن شکیبد **شکیفتن** بکسر اول و یای مجهول تعجب کردن و غریب آمدن و صبر و آرام و قرار گرفتن سالم **شگریدن**
بکسر اول و فتح کاف فارسی چیزی خوردن و شکار کردن و شکستن دشمن شگرد **شماردن** بضم اول و رای موقوف حساب کردن شمارد
ف شمار دوستی و محبت و مثل و مانند و زخم کاری **شماریدن** بضم اول حساب کردن شمارد **شمردن** بضمتین حساب کردن و
دادن شمرد **شمائیدن** بفتح اول متعدی شمیدن شماند **شمیدن** بروزن و معنی رمیدن و بیهوش گردیدن و آشفته شدن و پریشان گشتن
و ترسیدن و نوحه و افغان کردن و گریستن و متنفر شدن و لوئیدن و پی در پی از تشنگی نفس کشیدن شمد ف شم بالفتح فریب و مکر و لعرت و دوری
پریشان و بیهوش و ناخن دست و پا و دم بضم دال **شناختن** بکسر اول کسی معرفت و شناسائی شدن شناسد **شناسائیدن**
بکسر اول متعدی شناختن و شناسیدن شناساند **شناسیدن** بکسر اول بمعنی شناختن شناسد **شنائیدن** بکسر اول شناوری
کردن و آب ورزی نمودن و این مصدر سوای مفید المستدی در کتب دیگر یافته نشد شناید **شنفتن** بکسر اول و ضم ثانی شنیدن و بضم
اول و فتح آن نیز آمده شنود **شنوانیدن** بکسر اول و فتح ثانی متعدی شنفتن و شنیدن و شنویدن شنواند **شنودن** بکسر اول بمعنی
شنیدن شنود و در مفید المستدی بفتح اول بمعنی شناوری کردن و مضارع آن شناید آمده **شنویدن** بکسر اول و فتح ثانی شنیدن و
بوئیدن شنود **شنیدن** بروزن رسیدن گوش کردن و بوئیدن و هجوم نمودن و جمعیت کردن شنود **شوخیدن** با واو معروف
چرکین شدن تن و جامه سالم **شودن** با واو معروف بمعنی شدن شود **شورانیدن** با واو مجهول متعدی شوریدن شوراند
شوریدن با واو مجهول برهم زدن و برهم خوردن و درهم آمیختن و نیک و بد زیدن کار برا و شستن و پاکیزه ساختن و تاب و غصه
کردن و دیوانه شدن و در حرارت شدن شورد ف شور نمکین و آشوب و غوغا و فریاد و نحس و مبارک و سعی و کوشش فیما بی ردمی
شولیدن با واو مجهول برهم شدن و پریشان گشتن و متحیر و حیران و پریشان خاطر گشتن و درمانده گردیدن شولد **شومیریدن**
بروزن و معنی زراعت نمودن سالم **شویانیدن** با واو مجهول متعدی شستن شویاند **شهریدن** بالفتح پریشان و پراکنده
شدن و ازهم پاشیدن و پهن و پیچ گشتن سالم **شهلیدن** بروزن و معنی شهریدن سالم **شیاریدن** بکسر اول زمین را شکافتن و بکاو

راندن بجهت زراعت و زراعت کردن سالم **شیبانیدن** بثانی مجهول آرد گندم و امثال آنرا در آب خیره آمیختن و بمعنی لرزانیدن شیباند **شیبیدن** بثانی مجهول برهم زدن و آمیختن و آشفته شدن و لرزیدن شیبند **شیف** شیب مقابل بالا و زمینی که بران باران باریده و حیوانات بالای آن تردد بسیار کرده باشند و بعد ازان آفتاب خورده و خشک شده باشد چنانکه تردد بران دشوار بود و دنباله تازیانه و آشفته و مدهوش و متحیر و شتاب زده و گریه و نوحه و گون که بهندی در خوانند **شیفتن** بیای مجهول برهم زدن و آشفته و مدهوش کردیدن و عاشق و واله شدن و دیوانه و متحیر گشتن شیفید **شیوانیدن** بروزن و معنی شیبانیدن شیواند **موج دوم در مصادر مرکبه شاباش کردن** بخشیدن و نثار کردن طغرا ؎ بتحسین مستان کیوان کلاه ؛ نثار ماشرهای زر مهر و ماه ؛ **شاخ از پشیمانی برآوردن** بغایت نادم و پشیمان بودن **شاخ برآوردن** خجالت و انفعال کشیدن **شاخ بر دیوار کردن** تکبر و غرور نمودن **شاخ شاخ شدن گلو** پاره پاره شدن گلو از قرائت ملا **شاخ شانه کشیدن** ترسانیدن **شاخ شکستن** ادب کردن و از خود سری باز آوردن سلیم ؎ منو و بجبین خویشتن بود ؛ زلف تو شکست شاخ سنبل ؛ **شال بکردن داشتن** بجا بودن چه بیار از نیم تصرف هوا شال بکردن میدارد **شال کهنه داشتن** غایت مفلسی و تنگدستی زیرا که شال در اصل بمعنی کملی است و کهنگی آن دال است بر افلاس و مبینائی **شام دادن** طعام دادن وقت شب **شام شکستن** طعام وقت شام خوردن **شان لشکر گرفتن** محله کردن سیادت ؎ شاد گشتم چون کمک آئینه را جانان گرفت ؛ قصد من دارد که شان لشکر مژگان گرفت ؛ **شانه بدل کردن** در نسای ولایت تبدیل شانه هم سوم است از عالم دستار بدل کردن مردان هند **شانه پیچیدن** اعراض کردن و رو گردانیدن **شانه خالی کردن** پهلو تهی کردن و اعراض نمودن **شانه در آب داشتن و شانه در آب گذاشتن** مهیای آرایش بودن **شانه در ریش زدن** مستعد و تیار شدن **شانه دزدیدن** مرادف شانه پیچیدن **شانه زدن** شانه کردن و آراستن **شانه شکستن** حایف و هراسان ساختن **شانه کردن** اعراض کردن و بهانه نمودن **شانه کشیدن** مرادف شانه زدن **شانه گردانی کردن** اعراض کردن و بهانه نمودن صایب ؎ انتقام دل شکستن موبمو از وی گرفت ؛ زلف را نگذاشت عدلش شانه گردانی کند ؛ **شانه نهادن** مرادف شانه زدن **شاه اندازی کردن** زیاده سری کردن و لاف و گزاف زدن **شب برپا داشتن** تمام شب بیدار بودن **شب بروز آوردن و شب بروز کردن** تمام شب بسر بردن بشغلی **شب پیمودن** شب بیدار بودن بهر عواملی که باشد **شب خوش کردن** وداع کردن **شبخون آوردن و شبخون زدن** جنگ شب کردن **شب درمیان دادن** وعده کردن و ضامن دادن اعم از آنکه یک شب یا بیشتر درمیان باشد **شب زنده داشتن** تمام شب بیدار بودن **شب شدن** آمدن شب و آخر شدن ایام جوانی و صحبت داشتن در شب با کسی **شب شکستن** بسر شدن شب و بسر بردن آن **شبگیر زدن و شبگیر کردن** آخر شب کوچ کردن قافله و این اصطلاح اهل سفر است و مقابل آن ایوار است بثانی مجهول که راه رفتن وقت عصر باشد و بمعنی سیر کردن در شب نیز **شبیخون آوردن و شبیخون زدن** جنگ شب کردن **شتاب آوردن و شتاب انداختن و شتاب داشتن و شتاب کردن و شتاب گرفتن** درنگ نا کردن و دویدن و جنگ کردن **شد و مد بستن** جاه بلند بخود بستن **شراب**

انداختن شراب ساختن شرح کشاف انشا کردن و شرح کشاف خواندن یرکوئی و هرزه درائی و بی تکلف
حرف زدن شرح گفتن بیان کردن شرع نهادن ایجاد کردن شرع شرمندگی یافتن مثل شرم کشیدن شریعت
نهادن ایجاد کردن شرع میر معزی ــه نکر جراں به رندان نو شریعتی نهاده که کرد بو همه عالم مباح جون رزان شست
وشوی خوب دادن زجر کردن و حرف درشت از راه نصیحت گفتن تا مخاطب از عمل ناشایسته باز آید اشرف ــه
با رقیب آن مه بیستم اختلاط افتاده است ؛ شست وشوی خوب خواهم داد این حیا ماده را ؛ شست وشوی طرفه
دادن مرادف شست وشوی خوب دادن شسته شدن غسل میت یافتن و این دعای بدیست در حق معاند که گویند فلان شسته شود
ای غسل میت یابد شش تا زدن طور شستن تا دو نواختن و تس محول باختن که نوعی از قمار است شعف دادن مشتاق
گردانیدن و شعف بفتح اول و ثانی که عین مهمله باشد شیفته گردانیدن شکار افکندن صید کردن و کشتن نخجیر شکار کردن
صید کردن و نیز مجازا گرفتن چیزی باشد شکایت بردن و شکایت داشتن و شکایت ریختن و شکایت
زدن و شکایت کردن گله کردن و استغاثه نمودن شکر از پسته ریختن سخن بامزه گفتن شکر در شیر کردن
دغلی و حیالی از عالم آب در شیر کردن شکر و شیر بودن و شکر و شیر کردن بمعنی کمال اختلاط بلکه امتزاج باشد شکر و قند
شکستن شیرین سخنی کردن فغانی ــه تلخی شنیدیم هم از ساقی مجلس ؛ هرچند که پیشش شکر و قند شکستیم ؛ شکستن چشم
بابیمار کردن صایب ــه ز بسم زگریه چشم گهربار شکسته ؛ این کاسه گدائی دیدار شکسته ؛ شکستن خواب بیدار کردن بیوقت
شکستن در چیزی بند شدن و گردن دران چیز شکستن در در دراپل شدن آن چون ناله در گلو و آه در حلق شکستن رنگ
باخته شدن رنگ شکستن شب کم ماندن شب رکنای مسیح ــه تب چو شکست وقت شبگیر است شکستن گوهر
کر شدن حسین ثنائی ــه وصف عصای حاجب مهرت نمیکنم ؛ تا گوش از شنیدن گفتار شکند ؛ شکفتن بهار شکفتن گلها
شکفتن دل انبساط خاطر شکفتن زخم وا شدن لب جراحت شکم از عزا بر آوردن شکم سیر کردن فقیر گرسنه
شکم انداختن مرادف شکم بر آمدن زلالی ــه شکم انداخته از بهاری ؛ شده آبستن کوهساری ؛ و بمعنی اسقاط حمل
ترجمه هندیست شکم باز کردن عبارت از آنست که آدمی بعد از سیر شدن و پرخوردن بند جامه را از هم وا میکند و دست بر شکم می مالد
بخیال آنکه زود تحلیل یابد شکم بخویش دزدیدن ترسیدن شکم بر آمدن بلند شدن شکم بسبب آبستنی شکم بر پشت
چسپیدن نهایت لاغر شدن شکم بر زمین نهادن مرادف ناف بر زمین نهادن شکم چار پهلو کردن
پرخوردن شکم خاریدن بهانه کردن و عذر آوردن شکم داشتن آبستن شدن طغرا ــه بسی نیست الغت شوخ است
ای خم خطا و مسکین ؛ که تا غافل شدی این دختر از مینا شکم دارد ؛ شکم در خویش دزدیدن و شکم در خویشتن
دزدیدن ترسیدن شکم را ناف سفره کردن پرخوردن شکم سودن بر چیزی خم شدن و شکم را بر آن چیز سودن
شکم گرفتن ترجمه عبارت هندیست و این در کلام امیر خسرو بسیار واقع شده شکنبه بر سر کشیدن نوعی از تعذیب و سیاست
شکنجه کردن بکسر اول رنجانیدن و تنگ نمودن کسی را شکوفه کردن قی کردن شکوه بردن و شکوه داشتن و
شکوه ریختن و شکوه زدن و شکوه کردن مرادف شکایت بردن شلغم شلغم زدن شلغم شلغم گفتن تنهائی

است شلغم شلغم مزن که از تو با شلغم نخرند اهل ادراک یا **شلنک تخته زدن** مرادف تخته شلنگ زدن **شمشیر آختن و شمشیر**
آهیختن شمشیر کشیدن **شمشیر افکندن** شمشیر زدن **شمشیر انتقام برکشیدن** انتقام گرفتن از ظالم **شمشیر خوابانیدن**
شمشیر زدن **شمشیر در بغل خوابیدن** بکمال احتیاط خوابیدن مثل ترکش بسته خوابیدن **شمشیر علم کردن** **شمشیر کشیدن**
شمشیر کین برکشیدن انتقام گرفتن از ظالم **شمشیر گرد آوردن** بمعنی آنست که تیر دم خود را جمع کند **شمشیر نهادن** شمشیر زدن
شمشیر هوا کردن شمشیر کشیدن **شمع برافروختن** شمع روشن کردن **شمع بر سر زدن** از عالم گل بر سر زدن **شمع بر گردن**
و شمع زدن و شمع سوختن شمع روشن کردن **شمع کشتن و شمع گل کردن و شمع نشاندن** شمع خاموش کردن
و شمع گل شدن و مردن و نشستن لازم آنست **شمع نهادن** روشن کردن شمع **شنقار شدن** بالضم بمعنی مردن سلاطین
جغتائی استعمال کنند **شور افتادن** بلند شدن آواره **شوره بستن سر** کهل شدن **شهادت گفتن** خواندن کلمه
شهادت **شهر برهم زدن** خراب و پریشان کردن آنرا **شهر گردان کردن** بمعنی تشهیر کردن ساطع می نویسد که این ظالم خون ناحق
که خون پدر چون شیر مادر میخورد اگر یکبار شهر گرداندش باریم لی راه نخواهد بود **شیرازه زدن و شیرازه ساختن و شیرازه**
کردن شیرازه بستن **شیر بریدن** بمعنی فطام که کودک را از شیر باز داشتن است **شیر بریدن بچیزی** باز گرفتن طفل را از شیر مادر و
بچیزی دیگر خوگر گردانیدن **شیر خام خوردن** غفلت کردن و خام طمعی نمودن **شیردان برگشتن** واژونه آویختن و آن
عبارت از تعذیب است و شکنجه کردن سرکجی کاشی است برسر خوان چو حلوه کو کرده ای شیردان طعام برگرده ای **شیر شدن موی**
سفید شدن موی که عبارت از پیری است **شیرک ساختن** با تای مجهول دل دادن و دلیر کردن و مستولی گردانیدن مانند کسی را
شیرک شدن با تای مجهول دلیر و چیره شدن **شیرک کردن** مرادف شیرک ساختن **شیر هشتن** بیای معروف حسرت
خوردن **شیرین کردن بادام** شکر پوش کردن آن **شیشه بر سر بازار شکستن** راز را افشا کردن **شیشه بر سر کشیدن** خوردن
شراب و بیکبارگی خوردن آن **شیشه بر سر کشیدن غواص** آنست که غواص وقت غوطه خوردن در دریای شور برای محافظت
صورت و دم چیزی از آبگینه ساخته بر سر میکشد **شیشه بر سنگ آمدن و شیشه بر سنگ افتادن** منغص شدن عیش و افشای راز
شیشه بر سنگ زدن مرادف سنگ بر شیشه زدن **شیشه در جگر شکستن** مجروح کردن جگر و بی قرار ساختن **شیشه**
را بند زدن و شیشه را بند کردن پیوند کردن آن **شیطانی شدن** محتلم شدن ظریفی است زبسکه طبع من از عیش دهر
محتجب است شبی سوم بعد سی ماه شیطانی یا **موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها**
شاباش کلمه تحسین مخفف شادباش و زری که نثار کنند و به مطربان و رقاصان و مازندگان دهند و بمعنی بیار و بیکس نیز آمده
رهی ست حیف را ره دکمان با ریاشحان و دل شادباش و با اندار یاری **شاباش بهار** رام تجانه در لواحی کابل **شاخ آب** موج
شاخ آبنوس مجمر آبنوس **شاخابه** جوی کوچک که از جوی بزرگ جدا شده باشد **شاخ آفتابی** خط شعاعی **شاخ آهو**
معروف و کمان و وعده دروغ و مطلبی که حصول آن مقدور نباشد از رهان و در بهار عجم نوشته که بمعنی وعده دروغ تنها
شاخ آهو نیست چنانچه بعضی گمان برده اند بلکه تمام عبارت زات عاشقان بر شاخ آهو است که بدان مثل زنند **شاخ بدیوار**
و شاخ بر دیوار کردن کشتن و معروز **شاخ بشاخ** گوناگون و رنگارنگ و دور دراز و گریه بسیار کردن **شاخ نهانه**

شقوق بهانه چنانکه گویند بهانهٔ فلان شاخ پیدا کرد یعنی بهانهٔ او شاخ در شاخ گشت **شاخ پیوند** مرادف برگ پیوند **شاخچه**
تهمت و افترا **شاخچه بندی** تهمت سازی و پیوند کردن درخت و لعبت بازی **شاخدار** نقرهٔ پاک بی غش لیکن تنها مستعمل نیست
بلکه نقرهٔ شاخدار و سیم شاخدار گویند و مردم خود بین و دیوث **شاخ در شاخ** مرادف شاخ بشاخ **شاخ زر** در خزاین سلاطین
از زر شاخها ساخته نگاه دارند **شاخ زرین** قلم زرد رنگ و قلمی که بران کار زر باشد **شاخ زعفران** در هندوستان بر
چیز غریب و نادر اطلاق کنند **شاخسار و شاخساره** جائی از درخت که شاخهای بسیار از ان روید و افزار یست زرکشان
و سیم کشان را از آهن پهن که سوراخهای بزرگ و کوچک دران کنند و مفتول طلا و نقره از ان کشند تا باریک و هموار بر آید **شاخ**
سمن کنایه از قامت محبوب **شاخ سنج** از عالم سخن سنج طغرا در تعریف طیلسان گوید ؎ محک از بود نور را شاخ سنج ؛
رسن باز او خواندش کاو گنج ؛ **شاخ شاخ** چاک چاک و پاره پاره و گوناگون و رنگارنگ **شاخ شانه** قسمی از گدایان که
دو شاخ حیوان بر هم زنند چون از ان شاخها آواز منکر بر آید مردم رو چیزی داده از سر وا کنند و به مجاز بمعنی ترسانیدن و تهدید
نمودن هست و بمعنی مکر و تهمت نیز **شاخ صنوبر** قامت محبوب **شاخ غزال** خان آرزو نویسد که در محاورهٔ فارسیان بمعنی شاخ آهو
است مطلقا وحید گوید ؎ زبان نرم نگاه توام چو شاخ غزال ؛ چنان نه مانده رکید کرکه باز نشود ؛ و ازین دفع میشود اعتراضی که
بعضی از شعرا برین بیت ناصر علی کرده اند ؎ غمت آنجا که دارد ماتمی شوریده حالان را ؛ پریشان تر ز موی سر کند شاخ غزالان را ؛
که غزال آهوبره است و آهوبره شاخ ندارد و در بهار عجم مینگارد که غزال بالفتح آهوبره و فارسیان بمعنی آهو استعمال کنند و لهذا اضافت
شاخ بطرف غزال درست شده و صاحب برهان گوید که بمعنی اول شاخ آهو است که کنایه از کمان باشد و کنایه از هلال نیز **شاخ قند**
شاخهای چوب که در کوزهٔ نبات بسته شود **شاخ گل** معروف و کنایه از معشوق و تیر چوبیکه بران گلها سراسر بسته باشند **شاخ گوزن**
و شاخ گوزن در هوا هلال **شاخ گیسو** موهای فتیله شده و موهائیکه یکجا جمع شده باشد و آنرا بهندی لت خوانند **شاخ**
ناشکسته خود سر و بی ادب و خود نما که ارشاد پیر نیافته باشد **شاخ نبات** آنچه بصورت شاخ در کوزه های نبات بسته شود
و نام معشوقهٔ خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه **شاخ نرگس** قامت محبوب **شاخ و برگ** کنایه از طول و عرض حرف و حکایت
میر معصوم کاشی گوید ؎ بود مجنون ریشهٔ از نخل صحرای جنون ؛ عاقلان از قصهٔ او شاخ و برگی ساختند **شاداب** مرادف سیر آب
شاد باد نام پردهٔ از موسیقی **شاد بهر** خوشی و خوشحالی و نام کنیزکی و کسی که از تمتعات دنیوی بهرهٔ وافر داشته باشد
شاد خواب خواب خوش و شکر خواب **شاد خوار و شاد خواره** خوشحال و شادمان و رمان فاخته و مطربه و شراب
خوار و معاشی که در ناشده بی زحمت و تنگی **شاد خواری** شراب خوردن بی زحمت غیر **شاد خواست** شوق و اشتیاق
شاد خور مرادف شاد خوار **شادروان** بضم ثالث و سکون رابع پردهٔ بزرگ مانند شامیانه و سراپرده و سایبان و فرش
منقش و بساط گرانمایه و دیر کنگرهای عمارت و شادرمان بجای واو میم ابجد هم درست است و شاروان بدون دال مخفف آنست
و بالفظ کشیدن و گستردن مستعمل **شادروان خاک** زمین **شادروان مروارید** لحنی از سی لحن باربد **شادکام**
مرادف شاد خوار **شادگونه** نهالی و توشک و بالاپوش پنبه دار و تکیه و تکیه گاه و زنان مطربه **شادمار** مار سیاه و مار
بزرگ **شادورد** هاله ماه و تخت پادشاهان و مطلق فرش و نام گنجی و نام پردهٔ از موسیقی **شادیچه** بالاپوش و لحاف و

کفتن شادی مبارک کلامی است مشهور که در وقت تهنیت عروسی و ولادت و امثال آن گویند شادی مرگ آنکه از غایت
شادی بمیرد و نام جائی شار مار نوعی از مار بزرگ شاشش نو کرده یعنی بالغ شده شاطرزاده خدمتگار چست و چالاک شاعر
باره موحده و رای مهمله دوست دارنده شاعر از عالم عاشق باره شاف احمر آلت تناسل شاگردانه زرانذکی که بعد از اجرت
اوستاد بطریق انعام بشاگرد دهند از برهان قاطع و بهار عجم زری که استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت و عطائی که به فقرا دهند
و بمعنی شاگرد نیز شاگرد پیشه لفظی است مستعمل دفاتر دربار سلاطین هندوستان شاگردی مرادف است کردانه شال
پوش درویش چه شال در اصل فارسی چیزی خشن بافته را گویند مثل کمل و اینکه در هندوستان شهرت دارد اصطلاح دیگر است
شال پوشی مطلق لباس فقرا اختیار کردن شال طوسی نوعی از شالها و رنگ طوس معروف است که قریب بخاکستری
می باشد شال نمد نمدی که از پشم نرم بافته از پشم گوسفند شالی یا پیه شالی زار که برنج زار است و برنجی که هنوز از پوست جدا نکرده
شامت بخیر این کلام را وقت شام بطریق تعول با هم گویند از عالم شب بخیر شام شب طعام وقت شام و حیدست
هرگز غمی ندانی درویش و یاد دست را تا او شام شب ندارد این استشهادارد ؛ شام غربت و شام غریبان شام مسافران
که وحشت ناک می باشد خصوصاً در مفلسی شاه مات آن باشد که چون کسی در شطرنج بازی خود بیرون شاه حریف را متواتر
کشت دهد و او را فرصت بازی دیگر ندهد شان عسل و شان موم آشیانه زنبور که در آن شهد و موم می باشد شانه آویز
و شانه آویزی نوعی از تعذیب و آن آویختن آدمی بوضعی که دست او را بر شانه بندند شانه باف پارچه بسیار کنده و کم نرخ
شانه بها قیمت اندک شانه بین فال گیرنده است و شانه بینی فال دیدن آن شانه پیچ سرکش و اعراض کننده شانه دست
کف دست شانه سر و شانه سرک هدهد که آن را مرغ سلیمان نیز گویند شانه کاری فریب و خوشامد و پیچیدن با کسی و
در آویختن شانه کرباس چوبی که جولاهگان بر هر دو سر آن سوزنها محکم سازند و در پیش خود بر پهنای کار زنند کذا شانه گردانی
اعراض کردن و بهانه نمودن شانه گیر سرکش و اعراض کننده و شانه گیری اعراض کردن و بهانه نمودن شاه آفاق گرد سکندر
ذوالقرنین شاه ارش مقداری است از سر انگشت میانه دست راست تا سر انگشت میانه دست چپ وقتی که دستها را
از هم بکشایند و بعربی باع گویند و آرش بفتحتین از سر انگشت میانه دست تا مرفق شاه اسپرغم و شاه اسپرم و شاه سپرغم
و شاه سپرم ریحان که آنرا ماربو گویند شاه انجم آفتاب شاه اندازی دعوی بلند شاه بالا بمعنی همدوش
و بترکی ساقدوش خوانند و آن شخصی باشد که بقد و بالا و سن و سال موافق باشد با کسی که او را داماد می کنند و او را نیز با داماد
آراسته همراه داماد بخانه عروس برند شاه بندر بی اضافت حاکم بندر و فک اضافت بسبب کثرت استعمال است و
حکم یک کلمه پیدا کرده شاه بوی بمعنی عنبر شاه بیت بیت بلند و خوبتر شاه ترکان افراسیاب شاه تیر
چوب بزرگ که سقف خانه را بدان پوشند شاه چین آفتاب شاه چینی نوعی از حنا شاه خاور آفتاب
شاه خرگاه مینا آفتاب شاه دارو نام شراب انگوری که جمشید پیدا کرده بود شاه دانه تخم بنگ شاهد باز
آدم فاسق و اهل بچه شاهد جان مقصود جان شاهد چارم فلک آفتاب شاه درخت درخت صنوبر
شاهد رخ زرد و شاهد روز آفتاب شاهد زربفت پوش آسمان و در روز آفتاب شاهد زرد عماری

شاهد زعفرانی و شاهد شاه فلک و شاهد طغان چرخ آفتاب **شاهد عدل** گواه برحق و شاهد بمعنی محبوب استعمال
فارسی است **شاهد فاستقم و شاهد لعمرک** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **شاه راه** راه عام
و جادهٔ بزرگ و وسیع **شاه رخ** نام مهرهٔ شطرنج و شاه رخ خوردن آن است که کشتی به شاه دهند که بالضرورة از انجا رخ خزد
که حریف رخ را بزند ظهوری ... نیست حم ورنه جحلتی می برد یا شاه رخ کو که شاه رخ می خورد ۱۲ از بهار عجم و در خلاصهٔ بهار عجم نوشته
که چنین نماند که شاه رخ نام هیچ مهره در شطرنج نیست اگر هست رخ است و شاه رخ باضافت عبارت از کشت رخ است و شاه رخ
خوردن کشت رخ خوردن است و در غیاث اللغات می نگارد که شاه رخ بمعنی سه رخی که در شطرنج می باشد و آن کشت دادن است
بحریف بطوری که ضرب برخ او نیز واقع شود **شاه رش** مرادف شاه ارش **شاه رود** نام ساری **شاه ریاحین** گل سرخ
شاه زرد روی زعفرانی و خربزه **شاه زنگ** شب **شاه سیارت و شاه طارم فلک** آفتاب **شاه طغان**
چرخ آفتاب **شاه عرب** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **شاه فلک** آفتاب **شاه قام** باقاف
روزن شادکام آن است که چون کسی خود را در بازی شطرنج زبون بیند حریف را پی کشت گوید و او را فرصت بدهد تا بازی دیگر
کند و بازی قایم شود و لفظ قام اگرچه عربی است اما در استعمال شطرنج بازان آمده چنانچه لفظ مات که آن هم عربی است و هر کدام
تصیف یا صحیح **شاه کار** بر وزن راه دار بمعنی بیکار است که کار فرمودن بی مزد باشد یعنی مردم را کار فرمایند و اجرت ندهند
شاه کاسه کاسهٔ کلان **شاه کال** احول **شاه گردون** آفتاب **شاه گوهران** گوهری بود نزد خسرو پرویز که چون آن را
برشته بسته بدریا می انداختند بعد از ساعتی که بر می آوردند گوهری بسیار بر اطراف او چسپیده می بود **شاه گویندگان**
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **شاه لیمو** نوعی از لیمو که بزرگ و ممتاز در نوع خود باشد **شاه مثلث**
بروج و شاه مثلثی آفتاب **شاه مربع نشین** خانهٔ کعبه باعتبار تربیع **شاه مشرق** آفتاب **شاه مغرب** هلال
اول ماه **شاه نای** سازی است معروف که سورنای اشتهار دارد **شاه نحل** بفتح نون و سکون حای حمله بمعنی پادشاه
زنبوران شهد و لقب امیرالمومنین علی رضی الله عنه چه آن حضرت را یعسوب المومنین لقب است و یعسوب پادشاه زنبوران
شهد را گویند **شاهنشاه** مخفف شاهان شاه یعنی سرآمد پادشاهان که ذات باری تعالی باشد و کسی که دیگران بمد داو پادشاه
شوند و چون حاصل آن قریب بمضمون رب الارباب است اطلاق این لفظ بر غیر حضرت جل و علا بقول بعضی علما کفر است
شاهنشاه زند و استا و شاهنشاه فلک آفتاب **شاهنشاه وحدت** اشاره بجناب سرور عالم
صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **شاه نشین** بساط گران مایه و جای نشستن پادشاهان و نوعی از عمارت **شاهوار**
هر چیز خوب که لایق شاهان باشد از جواهر و اسپ و جامه و امثال آن عموما و در یتیم خصوصا **شاه وردها** ماه **شاه**
یک اسپه و شاه یک سواره آفتاب **شاهین دزدی** کم سنجیدن کالا کی دست **شایستهٔ بود و**
شایستهٔ هستی واجب الوجود **شب افروز** ماه و کرم شب تاب و نوعی از زر بفت که سیاه و سفید باشد **شب افسانه**
افسانه که برای خواب آمدن در شبها شود **شب انبوی** گل شب بوی **شب اندر روز** نوعی از قماش ابریشمی که
سیاه و سفید در هم بافند و آن چند قسم باشد **شبان فریب** نام مرغی است کوچک شبیه باشه **شبانگاه** بمعنی وقت

در آمدن شب جایگاه چارپایان که شب در آنجا باشند **شب انگیز** یخ درخت بذر البنج **شبان وادی ایمن** حضرت موسی علیه السلام **شبا نور** روزن بالا که بر درون کلان تر بود و مرغ عیسی که شب پره باشد **شبانه** هر چیز شب مانده و خمار آلوده و آنکه در شب خورند و هر محافظ عموماً و راعی خصوصاً **شباویز** نام مرغیکه خود را تمام شب از یک پای آویزد و آنرا مرغ حقگوی نیز گویند **شباهنگ** نام ستاره کاروان کش که بعربی شعری خوانند و ستارگاه که جایگاه ستوران باشد و بلبل **شب باز** آنکه شب ها هرزه گردی کند چه معنی آن شب دوست است همچو غلام باره یعنی پسر دوست و شب پره نیز **شب باز** کسی که شب ها بازی کند و صورتهای مختلف از پس پرده نماید و شب رنده وار و شب پره نیز **شب بازه** شب پره و بحای ابجد یای حطی بر آمده **شب بازی** یکی آنکه در شب بصور مختلفه برآید و امردان را بشکل زنان مشکل سازند دوم خیمه برپا کرده اشکال منقوشه صحیح حرم کاغذ در نظر جلوه دهند **شب بخیر** کلمه ایست که وقت وداع گویند خصوصاً در شب و کنایه از وداع و نیز وقت شب در هنگام آمدن و رفتن یکدیگر میگویند **شب بدو نیم کرد** یعنی نیم شب گذشت **شب برات** باضافت شب یازدهم ماه شعبان که در آن شب ملائکه بحکم الهی حساب عمر و تقسیم رزق می کنند **شب بر سر دست آمد** و **شب بر سر خنک آمد** یعنی شب پیش آمد **شب بوی** نام گلی است که شبها بوی خوش دهد **شب پرست** و **شب پرک** و **شب پره** مرغ عیسی و بعربی خفاش گویند **شب پوش** کلاه و طاقیه و تخفیفه که شب ها بر سر نهند و برقع و لحاف و جامه خواب **شب پوی** آوار پای در نهایت آهستگی و دزدیده **شب پیمای** شب بیدار رود در ره مسد و عاشق مهجور و بیقرار **شب تاب** ماه و جانوری پرنده شبیه بپروانه که دنباله آن در شب مانند اخگر می درخشد و بعربی و لدالزنا خوانند و تعریف گوهر را نیز شب تاب کرده اند **شب تازی** تاختن که شبها بر سر دشمن آرند و لفظ آوردن و بردن و زدن و چکیدن و خوردن و ریختن و کردن مستعمل **شب تلک** نوعی از مار **شب تیغ** شب و هم عاشورا **شب چراغ** گوهری که هر شب مانند چراغ افروزد **شب چراغک** کرم شب تاب **شب چره** نقل با ندیسته و با دام که شب ها خورند و چرا کردن حیوانات در شب **شب چک** با جیم فارسی و فتح جیم فارسی شب برات که شب یازدهم ماه شعبان باشد **شب حامله است تا چه زاید** یعنی شب حامله حوادث و وقایع است کسی چه داند که فردا نیک و بد چه خواهد زاد پس در هیچ حال با امید نباید بود **شب خانه** حرم سرای شاهان و خانه که شب ها در وی جمع بودن ... در آن بسر برند **شب خمار** شبی که در خمار گذرد **شب خوان** بلبل **شب خوش** و **شب خوش باد** مرادف شب بخیر **شب خون** تاختن بر سر دشمن در وقت شب جائیکه غافل و بیخبر باشند **شب خیز** آنکه شب ها خیزد **شب در میان** معامله موعد شب و نیز مسافت ارجائی تا بجائی که شب در میان توان رسید **شبدیز** بر وزن شبگیر بمعنی سیاه رنگ و اسپ خسرو پرویز که سیاه رنگ بود و نام لحنی از موسیقی **شبدیز نقره خنگ** آسمان و شب و روز و زمانه و دنیا **شب رنگ** نام سنگی است سیاه و نام گلی است سیاه رنگ زردی مایل و نام اسپ سیاوش **شب رو** شب بیدار و سالک و عسس و دزد و عیار **شب زنده دار** کسی که تمام شب در عبادت بیدار ماند **شب زنگی** شب سیاه **شبستان** خوابگاه ملوک و سلاطین خصوصاً و هر جائیکه شب در آن بسر برند عموماً **شب سده** شب دهم همین ماه که فریدون بعد فتح ضحاک در آن شب حکم با تش افروختن کرد و این سده همان عدد است که در رسم خط حال

بصاد مهمله نویسند شب شبه گون ست تاریک شب طاق شب نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سیم ماه رمضان که زهاد
این شب‌ها را زنده دارند و شب قدر درین شب‌ها دانند و این شب احیا نیز گویند شب عنبرین شب تاریک شب غاو
جائی که شب‌ها گاوان و گوسفندان و دیگر جانوران در انجا برند شب غریب بروزن عندلیبان و حلوائی که در شب اول
بر قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت کنند شب فرخ نام نوائی از موسیقی و نام لحن چهارم از سی لحن باربد شب قدر باضافت
بر دالکتری شب بیست و هفتم رمضان شب کائنات دنیا شب کور مقابل روز کور یعنی آنکه در شب نتواند دید شب کوک
و شب کوکه نوعی از گدایان که شب‌ها بر بالای مناره یا پشته یا درختی که در میان محله واقع باشد بر آیند و آواز بلند یک یک از
مردم محله را نام برند و دعا کنند تا ایشان صدقه بدهند شب گر بمهجوری نماید یعنی شب حسن اندک هم بسیار به نظر
می آید شب گرد پاسبان و عسس شب رو شب گز جانوریست که شبها مردم را گزد و آنرا ساس و سامی هم گویند و در عرف هند کهتمل
خوانند شب گل باضافت و کاف فارسی شگفته که در ایام بهار گلها بشکفد و مردم بسیر آن آیند شب گو مهتر پاسبانان و خوانده
و گوینده شب شبگون بمعنی شب رنگ گوهر شب چراغ و شب تاریک شبگون عیار آسمان شب گیر صبح و سحرگاه
و راهی شدن پیش از سحر و بعد از نیم شب و نام مرغی که وقت صبح صدای حزین کند و بمعنی شب نیز کاشی ۵ ساقیا شبگیر شد شمع
شبستانی بیار [illegible] برم روحانی ساکن جام روحانی بیار شب گیسو فشان شب تاریک شب نشین سه معنی دارد
اول محل نشستن شب‌ها دوم شب‌ها در مجلس نشستن سیم نشیننده شب‌ها شبنم معروف و با لفظ برخاستن و چکیدن و زدن و نشستن
مستعمل شبنم گریه اشک شبنم گوشواره مروارید گوشواره شبنم مژگان و شبنم مژه اشک شب نهه
بکسر نون و فتح ها گنج و زر و جواهر که زیر زمین پنهان کنند شب نیاسودان شب بیداران و عاشقان و دزدان
شب نیمه کرد بکاف تازی بمعنی نیم شب گریخت شبهای طاق مرادف شب طاق شبیخون مرادف شبخون شب یلدا
شبیست بغایت دراز و طویل و در آن شب آفتاب در برج جدی است و بعضی گویند که شب اول زمستان است که یازدهم
جدی باشد و بعضی شب آخر قوس را گویند شپاشاپ و شپشاپ آواز پیکان تیر که بر دلی در جائی بخورد شپ شپ
مضطرب دلی تمکین ورد در رود و آواز تیر اندازان بر دلی و شاخ درخت شتاب خورده و شتاب زده
بمعنی شتر پا گیاهیست که برگ آن بکف پای شتر ماند شتر جادو صورت شتری که جنوان آن دیگر اجزای او ماند شتر حجره کلام بی نسبت که الفاظ او تمام
نامربوط باشد و امر ممتنع الوقوع شتر خان شترخانه سلیم ۵ بحر از موج قت احسانش میدهد یادی از شتر خانش حذف های خانه در دیگر مواقع
منزلگاه و خانه و امثال آن جاری نیست شتر دل کسیه ورد نامرد شتر دلی بیدلی و نامردی صد [illegible] آزار دلی هر گوید شتر سواری کنایه از روزه خوردن زیرا که در سواری
شتر که کنایه از سفر است خوردن روزه مباح است سلیم ۵ خوش آنکه کرده در همه عمر حج در رمضان شتر سواری شتر غلط نیست از کشتی شتر گره بچه شتر
کنایه از موج یا شتر کینه نامواقف کینه ور شتر گاو و شتر گاو پلنگ جانوریست که بعربی زرافه گویند شتر گربه هر چیز مخالف نامتجانس و مکر و حیله و دو چیز که در غایت
علتی و پستی و کوچکی و بزرگی باشند و کنایه از قول و فعل بهم آمیخته از ملائم و ناملائم شتر مرغ نام مرغیست آتشخوار که بعربی نعامه خوانند شتر مور گویند که در جنگل مورچه
ها [illegible] بزرگ [illegible] شجره کلیم درختی که موسی علیه السلام در وادی ایمن حوالی کوه طور تجلی انوار حق تعالی بران درخت دید [illegible]
[illegible] طور [illegible] شجره موسی [illegible] درخت [illegible] شحنه پنجم حصار مریخ شحنه چهارم و شحنه

چهارم کتاب اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **شحنهٔ چهارم حصار** آفتاب و عیسی علیه السلام **شحنهٔ دریای عشق** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **شحنهٔ شب** عسس و دزد و عاشق گرفتار **شحنهٔ شب و سحر** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و کنایه از عسس و محافظ شب روان **شحنهٔ غوغا و شحنهٔ غوغای قیامت** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **شحنهٔ نجف** اشاره بجناب علی ابن ابی طالب رضی الله عنه **شخ کمان** بالفتح مرادف سخت کمان **شد پهلوان** آواز بلند که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن بر کشند **شد عراقی** نام مقامی هم صوتی که پهلوانان و لوطیان در عالم مستی بر کشند **شد کن** یعنی بلند کن مقابل پست کن و نیز گویند که فلان کس شد بلندی بسته است یعنی جاه بلند بوجود رسیده **شد مخالف** آواز بلند که برای از جا بردن حریف بر کشند **شد و مد** بهر دو دال مشدد لفظ عربیست فارسیان آنرا بمعنی شان و شوکت و تکلف استعمال کنند **شده بند** واقعه نویس **شراب بگردان** امر بخوردن شراب است در عربی چه مرکب شراب را قلب بعض کنند اشرب شود و کنایه ازین است که مردم را شراب بده **شراب پخته** شراب مصعد که آنرا شراب مقطر و شراب چکیده نیز گویند **شراب بهشت** و آن شرابیکه ادویهٔ مقویه مستی در ان انداخته باشند مثل جوز ماسد آن و مقابل این باده بی لیست است **شراب زدگی** کمال بیهوش شدن از نشاء شراب **شراب زده** میآمده از شراب که هیچ رغبت آن نداشته باشد و آنکه از خمار سر در حال شده باشد **شراب صبح** شرابیکه بدان صبوحی کنند **شراب طهور** شراب پاک که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد **شراب قرق** بهر دو قاف و رای مهمله مفتوح شرابیکه بجهت حکام و سلاطین کشند **شراب کهربائی** نوعی از شراب که رنگش مایل بزردی باشد **شراب گذشته** شراب بی جوهر که کیف افتاده **شراب لب شیرین** شرابی که تلخ و تند نباشد و بارهٔ شیرینی دارد و **شراب موصل** بفتح میم شرابی است که در یک من آن چهار من آب داخل کنند **شراب نوش گوار** شراب عسل و شراب بی خمار **شراب نیم رس** شرابی که بصنع آن کامل نشده باشد **شرما شرلا** بفتح هر دو شین معجمه این لفظ ترکی است معنی آن در چراغ هدایت متعدد الجنس و در اصطلاحات کسی است که چون در صف برای جنگ مقابل بهم شوند از صفوف خود برآمده پیش آمده جنگ آغاز **شرب الیهود** معنی لغوی آن شراب خوردن یهود است و چون آن قوم شراب بر سبیل اخفا میخورند بمعنی پنهان شراب خوردن مستعمل است **شرب الماس** سیر آمدن **شربت حیوان و شربت خضر** آب حیوان **شربت دار** کسی که مربا و آچار و ساز و انواع حلوا پردو آرا در عرف حال رکابدار گویند **شرحه شرحه** بالفتح پارچه پارچه **شرر در پیرهن** مضطرب و بیقرار **شرم آلود و شرم زده** شرمسار و شرمگین و **شرمناک و شرمنده** بمعنی شرم **جای** جای ستر عورت **شرم ساخته** شرمی که متکلف باشد و تزییف ... **شرمگاه** جای ستر عورت **شست آویز** نوعی از تنکه دار خیار است که آدمی را به دو سر ... آویزند **شستک** ... **شست گردشت گیر** ... **شست** ... الفاظ سابق است آن ... **شست و شو** معروف ... **شش** ... **شش ارکان** ... ضروری اکو ... **شش انداز** ...

و آں نوعی از قمار است و نرّاد شخصی که شش گوی لوان در اریچوب با یعیر آن بهره دو دست ملید در مهره ... درهوا اندازد
و دیگری هر شش را چنانکه بر زمین نمی افتد پیوسته چهار عدد آن در هواست و آنه شب چارده **شش بانو و شش بانوی پیرشش**
سیاره سوای آفتاب که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و قمر باشد **شش بندان** درخت تاک صحرائی که بشیرازی سیاه دارو
و بعربی کرمة الاسود خوانند **شش پر** نوعی از گرز آهنی که شش پهلو دارد **شش پستان** بضم اول و کسرای فارسی زنیکه پستان او ورم کرده
واقتاده باشد و کنایه از زن پیر و بفتح اول تسامحی باشد زنان را چه ایشان از البسک نسبت کنند و سگ را نیز گویند **شش پنج** نوعی از قمار و
کنایه از معرض تلف حسر **دست** تا شدی بهر هفت و به در نرخ نقد عصمت فتاده در شش پیچ **شش پنجباز** محیل و مکار **شش پنجزن**
قمارباز و آزاد کامل و شخصی که هرچه دارد در معرض تلف آرد **شش تا** طنبور شش تار **شش جهت** پیش و پس و چپ و راست و بالا و پایین **شش**
خاتون بمعنی شش بانو **شش خان و شش خانه** خیمه مدور و پرده و سراپرده **شش خنج** بروزن شطرنج گردکانی که درون آن خالی کنند و بجهت
قماربازی پر از سرب سازند **شش دانگ** عبارت از استقلال **شش دانگه** چیزیکه در نوع خود تمام اجزا بود و ما فوق نداشته باشد و چون کسی
در محاوره کامل عیار باشد گویند مدیر کار شش دانگه است **شش در و شش دره** مرد ارخانه و آن خانه ایست که مهره دران بیکار میماند
و کنایه از جائیکه رهائی از ان دشوار باشد و مجازا بمعنی عاجز و حیران و متحیر نیز و کنایه از شش جهت عالم **شش در تنگ** دنیا و شش جهت
و بمعنی حالت نیز **شش در فنا** دنیا **شش دری** بروزن جعفری دنیا و خانه شش در **شش در کون** بفتح کاف اشاره به شش روز است
که آدمیت عالم دران شش دو رشد **شش روزن** دنیا باعتبار شش جهت و کنایه از حیوان باعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی و پس و
پیش و کنایه از شش کوکب **شش روزه** عالم که در شش روز ساخته شده است **شش سری** زر خالص **شش ضرب و شش ضربه**
داوی است در بازی نرد و نیز شش بازی را گویند که بیابی از حریف برد **شش ضرب نتیجه خوب** کنایه از گوهر و رود مشک رود
شکر و عسل و اقسام میوها و تحفه ضرب نیز **شش طاق** نوعی از خیمه مخصوص سلاطین **شش طرف** مرادف شش جهت **شش**
عروس و شش عروس رعنا بمعنی شش خاتون **شش قبرغه** شخص غلامی داشت بس ابله روزی گفتش تمام مردم عالم جهت
قبرغه دارند و تراست است می میری غلام در رنج درار افتاده و درین غم جان داد ازان باز بر شخص ابله مستعمل شده و قبرغه بفتح قاف
و ضم موحده و رای مهمله ساکن و غین معجمه استخوان پهلو یکمرا آدمی **ششم زمین** ولایت روم **شش مسکن** کنایه از صدف
و بادیه و دکان زرد و نیشکر و درخت میوه دار و جاری که زنبوران را جمع شود **شش و پنج** قمار و هر چیزیکه در معرض تلف باشد
و شش و پنج بازی کنایه از مکر و حیله **شش و پنج زنان** قماربازان و آزادگان کامل و شخصی که هر چیز که دارد در معرض تلف
آرد **شش بندان** بابای حطی بروزن فرزندان شش روز بعد از ماه رمضان که روزه ها داشتن سنت است **شعبده باز و**
شعبده بازه و شعبده بار برای مهمله بازی گری که کارها و بازیهای تعجب افزا ظاهر کند **شعبه رقص زرینه** نام شعبه از
موسیقی **شعر آمده** شعر بدیهه که بی فکر و تامل گفته شود و آن مقابل شعر آورده است **شعرباف** بالفتح کسی که اقمشه از ابریشم بافد
مثل قطنی و زربفت و مانند آن **شعر مردمک** پلک چشم آدمی و حیوانات دیگر **شعله آواز** آواز پرشور که در دلها اثر کند **شعله**
بالا و شعله جولان و شعله خوی و شعله دیدار و شعله رخسار و شعله روی و شعله عذار و شعله
قامت و شعله مزاج از اسمای محبوب **شعله تاک** شراب انگور **شعله جوال و شعله جواله** آن است که سر چوبی که

آتش در وی گیرند و آنرا گرد وانند و در گردانیدن بصورت دایره بنظر در آید شعله زاد و ابلیس و شیطان شغب ناک صاحب آواز
شغر بغر بفتحتین از توابع است بمعنی پراکنده در پرستان شفا دارو یار شفاعت گر کسی که گناهکار را بیامرزاند شفتا هنج و
شفتشا هنج تختهٔ آهنی که در آن سوراخهای بزرگ و کوچک کرده باشند و سیم کشان طلا و نقره را از آن بکشند تا باریک و مفتول شود
و بهندی جنتر گویند شفتشا هنگ بمعنی شفتا هنج حلاج و کمان حلاجی و آن چوبی باشد که در وقت پنبه زدن بر زه کمان میرسد
و معنی ساختن شقایق نعمان نوعی از لاله شقدار با لکسر حاکم دیهات و عامل پرگنات شق عصا بفتح اول و کسر قاف سد
مخالفت جماعهٔ اسلام و جنگ و جدال شکار انداز بمعنی اسم فاعل و مصدر هر دو آید شکار جرگه و شکار قمرغه نوعی از
شکار که مردم بسیار دست بیکدیگر گرفته نخجیر را احاطه نمایند و در عرف هندیها جوڑی گویند شکاشک آوازی که هنگام راه رفتن
بر آید شکافه زن سازنده و مطرب شکایت گستر گلهمند و شکوه کننده شکراب رنجشی که در میان دوستان آید
و بدین معنی شکر رنگی و شکر رنجی نیز آمده و بمعنی شکر در شیر و آب گداخته شکر انگور نوعی از انگور شکر بادام لب و چشم معشوق و
زردالوی خشک کردهٔ دانه برآورده که مغز بادام بجای دانه در میان آن گذاشته باشند شکر برگ نوعی از شکر پاره شکر بوره
و شکر بوزه و شکر پیره و شکر پنزه سنبوسه که درون آن از قند و مغز بادام و پسته نیم کوفته پر کنند و بپزند شکر پالنگ
شکر پاره نوعی از حلوا که بعربی قطائف گویند شکر پنیر نوعی از پنیر لطیف و شیرین و خوش نمک شکر پیچ کاغذی که در آن شکر و امثال
آن پیچید شکر جیش نمو، شکر حرف شخصی که لب بالا یا پائین او شکافته یا درمزاد باشد و کنایه از محبوب شکر خوار درختی است که خار
بسیار دارد شکر خام شکر خالص و لفظ خام بدین معنی بسیار آمده چنانچه نقرهٔ خام و عنبر خام و می خام شکر خند و شکر خنده
تبسم یعنی در زیر لب خنده کردن و خندهٔ که از کمال خوشی باشد که خندهٔ شیرین نیز گویند و مقابل آن زهرخند شکر خواب خواب
خوش و خواب سحر شکر خواره نام مرغی است شکر دخت از عالم شیرین پسر شکر دهان مرادف شکر حرف شکر
رنجی و شکر رنگی آزردگی و رنجشی که میان دوستان گاهی واقع شود شکر رنگ نوعی از رنگ سرخ و این بجالت
هم باشد و با خوش و سزاوار شکر ریز آنچه در شب عروسی بر سر داماد و عروس نثار کنند و بمعنی جلوه کردن نیز چه وقت جلوه کردن بر سر عروس
داماد شکر ریزی کنند و بعضی گویند آنچه از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستند و کلام شیرین و فصیح و ملیح و شعر خواننده گوی و خوش طبع و بذله
گوی و گریهٔ شادی و لب خوبان و قناد و شیرین گفتار شکر ریز طرب گریهٔ شادی و قیل سخنهای شادی شکر ریزی گریهٔ شادی
و گفتار خوش و سخنهای شیرین و نرم و آهسته شکر زبان شیرین گفتار شکر زخمه بیرنگه رستان رسید از مصطلحات [illegible] در زبان کنایه از
رسیدن ترسب رتنامه شکر سماع کسی که نغمهٔ او بغایت شیرین و خوش آینده باشد شکر سنگ گلی باشد سفید که چون آنرا
سایند بر موضعی که خون از آن می آمده باشد باز دارد شکر سوار کسی که حرکات و سکنات او بغایت شیرین و خوش آینده باشد شکر
شکن شیرین گفتار شکر عقیق رنگ لب معشوق شکر قلم حلوائیست که آنرا شکر رگ گویند و بمعنی شیرین قلم نیز شکر لب
معشوق و کسی که لب بالا یا پائین او شکافته باشد شکر لنگ کسی که فی الجمله لنگ باشد شکر ینه نوعی از حلوا که بعربی ناطف خوانند
شکست آستین و مانند آن کنایه از چین و شکنج آن شکست بازار کساد بازار شکست دامن چین و شکنج آن شکست
دل رنج دل و آزار دل شکست زلف چین و شکنج آن شکست قدر دولت و خواری شکست کار سر و ابهی کار شکست

نامه‌جبین و شکنج آن **شکست نفس** کسر نفس **شکست و مکت** بکسر اول و میم از اتباع است بمعنی ماضی شکستن باشد یعنی منیز
از بن شکست **شکسته بسته** چیز محقر و کم بها و فرومایه **شکسته بسته در کار ما کرد** در مقامی گویند که کسی از عهد او تساندک اهمالی
در کار کسی کند **شکسته بند** شخصی که علاج اعضای شکسته کند **شکسته جعد** از اسمای محبوب **شکسته رنگ** زرد رنگ **شکسته**
زبان آنکه زبان فصیح ندارد یا آنکه لکنت داشته باشد **شکسته ناخن** بی قوت و بی استعداد **شک شک** مرادف شکاشک
شکفته جبین کشاده جبین و تازه رو **شکفته روی** خندان روی و خشاش و بشاش **شکل حماری** و **شکل عروسی**
و **شکل مامونی** هر کدام نام شکلی خاص در علم هندسه **شکم با آب زن** مردم بدمعامله و داد و ستد بافراط **شکم بنده** پرخوار
که بعربی عبد البطن خوانند و کنایه از چاکریکه نان فقط چاکری کند **شکم پاره** اسغول که آن را ز قطونا گویند **شکم پرداز** و **شکم**
پرست و **شکم پرور** بسیار خوار و حریص خواره چاکری را هم یا نه که به تنها طعام بازپس مانده از سفره اکتفا نماید و خدمت کند
شکم چارپهلو و **شکم بسیار** **شکم خوار** و **شکم خواره** سخت گرسنه و بسیار خوار **شکم خواری** گرسنگی و بسیار خواری **شکم**
وار آنکه شکم کلانی داشته باشد و آن را در عرف هند تندیلا خوانند **شکنجهٔ آب نمک** نوعی از تعذیر که گناه گار را از خوردن آب نمک
می کشند **شکنجه کش** گرفتار و در شکنجه گشته **شکن در شکن** خم در خم و زلف شکن در شکن و خم اندر خم در کلام صایب و غیره دیده شد
شکن کاری کارشکنی کردن و حرف سیصد فی المحل گفتن و بی عزت کردن و شکست دادن بطعن **شکوفه رنگ** سفید **شکوفهٔ**
سرکودک علتی است که موی سر آدمی و موی تره را بر برآمد **شکوفهٔ مس** چون مس را گداز دهند آسمان ریزندگی از آن بر روی مس
بهم میرسد **شکافستان** از عالم چمنستان **شگون گیر** آنکه بشگون کار کند **شلل کوش** بروزن نمدپوش سگی که موی
بسیار بر گوش او رسته باشد و گوشهایش فرو آویخته **شماغنده** هرچیز بدبوی عموما و زن بدبوی و متعفن خصوصا **شمامهٔ عنبر**
آنست که عنبر را در شبک طلا یا نقره گذارند و آن را در دست دارند و می بویند **شمامهٔ کافور** آفتاب و ماه در روشنائی روز **شمشاد**
شمایل پرست شمشادیکه در بادهای شمالی بحرکت آید **شمشیر کوشتین** بمعنی تیغ کوشتین که زبان باشد **شمع الهی** قرآن شریف
و اسلام و آفتاب و ماه **شمع انگوری** شراب **شمع ایمن** بفتح همزه و فتح میم آنچه موسی علیه السلام در وادی ایمن در درختی تجلی نور حقتعالی
دیده بود **شمع بالا** و **شمع قد** از اسمای محبوب **شمع خاور** آفتاب **شمع را در پس گذاشتن** یعنی عمر را بسر برد و دست از دنیا
شست **شمع زرین لگن** و **شمع زنگاری لگن** آفتاب **شمع سحر** صبح کاذب و آفتاب **شمع صباح** و **شمع صبحی** و
شمع عالمتاب آفتاب **شمع فلک** آفتاب و ماه خصوصا و جمیع کواکب عموما **شمع کشاده** شمع برافروخته **شمع**
کشته و **شمع مرده** شمع خاموش **شمع مزعفر** و **شمع هفت چرخ** آفتاب **شمع یهودی** و **شش** شراب سرخ **شمغند**
بمعنی مرادف شماغنده **شناگر** و **شناور** شناکننده **شنگ** بروزن رنگ پیتر ابیکه از درخت خرما حاصل شود **شوخ**
بمعنی عمل **شوخ چشم** و **شوخ دیده** بیشرم و بیحیا و آنکه چشمش در مردم زود اثر کند **شوخ زبان** گستاخ گوی **شوخ طبع**
و **شوخ طبیعت** تر طبع **شوخگن** و **شوخگین** جامه و بدن که پرچرک باشد و بهندی میلا گویند **شوخگینی** پوست دست
و اعضا که از کثرت کار سطبر و سخت شده باشد **شوخی کده** از عالم عشرتکده **شوربخت** بدبخت **شوریا** چارپای از اسپ
و استر و خر که وقت رفتن سرهای پاهای او از هم دور باشد و سائیده شود **شورچشم** آنکه چشمش در مردم زود اثر کند و ضرر رساند

و بتازی عیون گویند **شور سلح** مرادف سلح شور **شور و شور** از اتباع است بمعنی شوم و ضعیف و شور و غوغا و بحذف واو عطف که
شور شور باشد مورچهای خرد و کوچک **شوره پشتی** شوخی و کج ادائی **شوره کلام** پریشان گوی **شوریدگی کار** اختلال کار و
برهمی کار **شوریده بخت** بدبخت **شوریده راه** گمراه و پریشان مذهب **شوریده رنگ** مردم رند **شوریده سر و**
شوریده مغز دیوانه **شوریز** بر وزن نوخیز زراعت کننده **شوی مال** شخصی که تارهای روشن تار جامه که می بافند بمالد **شهادت**
سربسته گواهی و شهادتی که در آن شک و ریب و ساختگی و غرض نباشد و از روی راستی و اخلاص بود **شهادت گاه** قتلگاه
شهادت مستور شهید شدن شخصی در شهر که قاتل آن معلوم نباشد **شهپر** اولین بال جانوران پرنده **شهتار** اولین تار و
تار کلفت که در سازها بندند **شه حجله** آفتاب **شهد افتاده** یعنی در شهد افتاده **شهدک** با کاف تصغیر لذت جماع **شه دو پاس**
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و آفتاب و آدم علیه السلام و دل که قلب باشد **شهر آرای** زیب و زینت
و آئین بستن شهر و کسی که شهر را آئین بندد **شهر آشوب** آنکه در حسن و جمال آشوبندهٔ شهر باشد و مدح و ذمی که شعرا اهل شهر را گویند
شهر انگیز بمعنی شهر آشوب و آن لطیفی است که تعریف یا ذم اکثر مردم شهر در آن باشد **شهر بند** حصار دور شهر و زندان و زندانی **شهر**
تاش همسایه و هم شهر **شهر خدا** ماه رجب **شهر روا** با اضافت زری که در شهر رایج باشد و آن را شهروا بحذف رای دوم نیز گویند
شهر زرین نام شهری از عمارات سلیمان علیه السلام **شهر زنان** شهری بوده که ساکنان آنجا از شاه تا وزیر و از رعایا تا پیر قاطبةً
زنان بوده اند **شهر سبز** نام شهری از توران نزدیک سمرقند **شهر ناپرسان** شهری که کسی داد کسی نرسد **شهر نبی** مدینهٔ
منوره افضل الصلوة و السلام علی صاحبها **شهروا** زر قلبی بوده که پادشاه شهری مسکوک کرده رایج ساخته بود
و در غیر شهر او روائی نداشت **شه روزه** گدائی که هر روز بر در یکی از محلات شهر و کوچه ها رار کرده گدائی کند **شهر یار** پادشاه
و بزرگتر و کلان تر و بزرگ شهر نیز **شهسوار دشت ارژن** کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم چه دشت
ارژن فلک را گویند باعتبار ستارگان **شهسوار فلک** آفتاب و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم
شه [illegible] ای عظیم **شه نیم روز** بمعنی شه دو پاس و رستم را هم گویند بسبب آنکه سیستان را نیم روز خوانند
شهوت کلبی علتی است که هر چند خورد اشتهای طعام بجای باشد **شهید زار** و **شهیدستان** مرادف شهادتگاه
شیاف احمر آلهٔ تناسل **شیب بلا** دیا **شیب بالا** بمعنی زیر و بالا و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد
و بدان چیزها صاف کنند **شیب و بالا** زمین و آسمان و راست و دروغ و گرم و سرد و داد و ستد و نرم و سخت و آمد و رفت را نیز
گویند از راه دیگر **شیب و تیب** از اتباع است بمعنی سرگشته و مدهوش و شتاب زده **شیخ نجدی** شیطان
و لقب ابلیس را که چون قریش برای قتل جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم جمع شده بودند ناگاه شیطان بصورت پیری
در آمد و رسید و گفت [illegible] من شیخم از ملک نجد می آیم و درین مشورت با شما شریکم [illegible] در لفظ شیدا
تصرف کرده [illegible] **شیر آبی** نهنگ **شیر آسمان** برج اسد [illegible] **شیر البشر**
کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **شیر انداز** تاتی معروف [illegible] **قطره**
شیر [illegible] **شیر اندام** کسی که [illegible] اش فراخ و کمر باریک و نازک و ستبر بود **شیر اوژن**

بهای فارسی مرادف شیر افکن **شیر باسقین** برنج و شیر که آنرا مایه زنند تا چون جغرات بسته گردد **شیر بالش** و **شیر بساط** و **شیر چتر**
و **شیر درفش** و **شیر دیبا** و **شیر دیوار** و **شیر رایت** و **شیر سراپرده** و **شیر فرش** و **شیر قالی** و **شیر لوا** نقش
شیر که برین چیزها کنند و اطلاق شیر قالی بر شخص پر لاف و گزاف نیز کنند **شیر برفی** و **شیر برفین** صورت شیر که اطفال از برف در
راه‌ها سازند و از دیدن آن اسپان رم خورند و این رسم اکثر در شهرهای سردسیر رواج دارد **شیر بریده** باضافت شیر پنیر شده
شیر بها چیزی از اقمشه و جواهر و زر و سیم که در هنگام دامادی و کدخدائی از جانب داماد بخانهٔ عروس بفرستند و بترکی ساچق
و بهندی بری گویند **شیر پشمین** صورت شیر که از پشم سازند **شیر پولاد خای** مردم دلیر و شجاع و اسپ پر زور **شیر جامه**
پستان زنان و حیوانات دیگر و کاسه و پیاله که شیر دران کنند **شیر چرخ** برج اسد **شیر حاجی** حصاری که بر دور حصار درون
باشد **شیر حق** جناب امیر المومنین علی رضی الله عنه **شیر حوض** صورت شیر که بر مجرای حوض سازند تا آب از دهانش بریزد **شیر خانه**
بیای معروف میخانه **شیر خدا** ترجمهٔ اسد الله یکی از القاب حضرت علی رضی الله عنه **شیر خشت** نام داروی مسهل و نوعی از نان
که خمیرش از شیر باشد **شیر داغ** با ثانی مجهول جامهٔ پیش باز آستین کوتاه **شیر دان** گوسفند را غیر از شکنبه بالای شکنبه چیزی مثل کدو
باشد و کبابیان پر از گوشت و مصالح و برنج کرده میفروشند و بعضی پستان نیز **شیر درقابه** نوعی از رنگ‌ها و آن نیلی مایل بسفید است
شیر دل مردم دلیر و شجاع و شیر دلی جوانمردی **شیر زاد** دوائیست که آنرا بوزیدان گویند و خوردن آن شیر را زیاده کند **شیر زده**
طفلی که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده باشد و بدان سبب ضعیف بماند **شیر زنه** چوبیکه بدان ماست را بشورانند و بر هم زنند تا مسکه از
دوغ جدا شود **شیر زور** لقب بهرام گور **شیر سپهر** برج اسد **شیر سنگی** صورت شیر که بر سر قبر پهلوانان از سنگ ساخته
نصب نمایند و این علامت آنست که او پهلوان بود **شیر سوار** و **شیر سوار فلک** آفتاب باعتبار اینکه برج اسد
خانهٔ اوست **شیر سیستان** رستم دستان **شیر شادروان** صورت شیر که در سایبان‌ها و سراپرده‌ها نقش کنند **شیر شرزه**
شیر برهنه دندان و خشمگین و کنایه از حضرت علی رضی الله عنه **شیر شرزهٔ غاب** کنایه از حضرت شاه مردان علی رضی الله عنه
شیر شنجرف گون با تای معروف شراب شرخ **شیر صبح** سپیدهٔ صبح **شیر طاقی** با ثانی مجهول بروزن زیر جاقی متفرد و
لی بدل **شیر علم** تصویر شیر که بر جامهٔ علم دوزند **شیر غلط** فنی است از کشتی **شیر فلک** برج اسد **شیر فلوس** صورت
شیریست که در یک طرف فلوس باشد و در طرف دیگر نام شهر باشد و این در صفاهان و شیراز رواج دارد **شیر قلاب** آهنی که
قلندران بر سر دوال کرده دور بدوند و آن اکثر بصورت شیر باشد از عالم جرس **شیر کنجشک** مرغیست بزرگ و درنده و مرغ خوار از **شیر**
گردون برج اسد **شیر گیر** و **شیر گیری** با هر دو یای معروف مردم نیم مست و کسی که کیفش رسا باشد و از جا در بیاید و خود داری
نماید نظامی ؏ درستی کرد با شیری دلیری ؛ که با مست آمد شیر گیری ؛ و بیای مجهول بهادر و شجیع **شیر لعاب** شهد که عسل باشد
شیر مال نوعی از نان **شیر ماهی** نوعی از ماهی **شیر مرد** و **شیر مردم** مردم دلیر و در ارباب سلوک شخصی که مردانه قدم بمجاهدات
در راه عالم ملکوت و جبروت کشیده و قطع و ترک تعینات در مسافت عالم لاهوت چشیده و از حظ نفس فارغ شده و بذکر خدا
مانوس گشته و از بلاها تلذذ یافته و از نعیم هر دو جهان نفرت گرفته باشد **شیر مرغ** بی اضافت و بیای معروف شب پره که او
می زاید و بچه خود را شیر میدهد و باضافت کنایه از محال و چیز عجیب و کمیاب **شیر مرغزار فلک** برج اسد **شیر مست**

بیای معروف بره فربه و اطلاق آن بر غیر بره من حیث الاستعاره نه من حیث الاستعمال شیر مگس عنکبوت شیر نکله صورت
شیر که از نمد سازند شیر نیک با یای معروف نوعی از جوشش است که در روز اندام اطفال برآید شیر و سنج با آشنا و مخالف
و سنج بکسر سین مهمله و فتح بای تازی و آخر حای معجمه نمک شیر و شکر معروف و قماشی است ابریشمی راه راه شیره روان باصطلاح اطبا
شیرهٔ رقیق شیرین باف قسمی از پارچهٔ لطیف شیرین دهنان شاهدان شیرین کلام شیرین کار قناد و مردم مسخره و
کسی که سخنان شیرین و لطیف و طرفه میگفته باشد شیرین کاری کار را بوجه احسن سرانجام دادن شیرین لبان
محبوبان شیرینی خوران جشنی که در وقت مقرر نمودن نسبت عروس و داماد پیش از کتخدائی کنند و در عرف هند آنرا منگنی
خوانند اشرف ؎ چو عقد گفتگو بستی دهانش شدی جان حرف شیرینی خورانش و می توان گفت که کنایه است از حالتی که
وقت نکاح بر سر عروس شیرینی را نثار کنند و این اولی است شیرینی شنبه خان آرزو میگوید که رسمی است در ایران
که سلاطین روز شنبه شیرینی با امرا و خاصان درگاه خود تقسیم می نمودند و این ظاهرا از آنجهت باشد که روز جمعه فاتحه بروح کبار
خوانده روز شنبه تقسیم میکرده باشند و وارسته می نویسد که اهل ایران مقرر دارند که روز شنبه صبح از خواب برآمده شیرینی خورند
و به حصار قسمت کنند زعم آنها آنکه اگر در شنبه بعیش بگذرد تمام هفته بخوشی بسر آید و الا خلاف آن و تاویلات دیگر تراشیدهٔ
مردم هند است انتهی و مهر در همین یک بیت شفیع اثر بسند آورده اند ؎ معلم دارد آئین فلک بار دگر سالش شد هد شیرینی
شنبه زحمت جهت طفلان را شد عبارت ملحقات برهان قاطع نیز مطابق قول وارسته است شیشه باز آنکه شیشه بازی
کند و محیل و دغاباز و فتنه آن شیشه بازی قسمی است از رقاصی که رقاصان شیشه و صراحی پر از آب و گلاب بر سر گذارند
و رقص آغاز نمایند و با وصف حرکات رقص شیشه از سر نمی افتد و بمعنی حقه بازی برآمده شیشه بر سنگ زدن شکسته و خراب
شیشه بندی نوعی از صفیر است که انگشتان بر دهان نهاده آواز کنند و طرافت و تمسخر شیشه جان نرم دل مقابل
سنگ جان شیشهٔ حجام شیشه که حجام بدان خون از بدن کشد و در بعضی از امراض شیشه خالی باشد و خون دران نبود و این برای
امالهٔ ماده بود و این رسم ولایت است و در هندوستان شاخ رواج دارد و شیشه مطلقا رواج ندارد شیشهٔ خونبار آسمان
شیشه دل نرم دل مقابل سنگدل شیشهٔ روزن شیشهای الوان که در نماها تعبیه کنند شیشهٔ ساعت شیشه
باشد که اوقات و مقادیر روز و شب بدان معلوم کنند و آن دو شیشه بود که دهن هر دو ملتصق باشد و از ریگ پر کنند چون
ریگ شیشهٔ بالا تمام در شیشهٔ پائین فرود آید آنرا یک ساعت قرار دهند شیشه گرخانه کارخانهٔ شیشه ساز شیشه کردن
محیل و دغاباز و شعبده باز شیشه گردن احمق و بی عقل شیشهٔ گلزار شیشه که بر اوراق تصاویر گذارند تا آسیب نم
وغیره بدان نرسد پس اگر صورت مذکور از ذی حیات باشد آئینهٔ تصویر و الا شیشهٔ گلزار خوانند از چراغ هدایت و در مصطلحات
شیشه که گلها دران سازند شیشهٔ ماه آسمان و کنایه از ماه نیز شیشهٔ نبات شیشه که نبات دران ریزند تا بسته شود
شیوا زبان فصیح زبان و بلیغ بیان چه شیوا با یای مجهول و الف کشیده بمعنی فصیح و بلیغ باشد شیوه بر از
اول جنس ناقص نمودن و بعد از ان جنس کامل بنظر خریدار نمایش دادن تا تمیز نیک و بد کرده قدردانی کند شیوه گر از
عالم عشوه گر نهم شد هم در صاد بی نقطه مشتمل بر دو موج موج اول در مصادر مرکبه صابون زدن

شستن بصابون **صابون کسی بکسی رسیدن** چون دو نفر باهم بحث کنند یکی دیگر را گوید که صابون من بجامهٔ تو نرسیده آب خواهی دانست و مراد آن باشد که هنوز ضرب دست من نچشیده و فیض کسی بکسی رسیدن وحید ع نمد پوشم هم کشته مفتون او بهر کس رسیده است صابون او؛ **صاد کردن** اصطلاح مرزایان دفترست که ارباب دولت کاغذهای مطلب که از نظر میگذرد برای منظور داشتن آن صاد مینویسند و همچنین چیزی را که انتخاب کرده باشند بران صاد مینویسند **صاف گذشتن** شتاب تمام رفتن گویند ازینجا صاف گذشتیم **صبوحی زدن و صبوحی کردن** شراب خوردن در وقت صبح **صحبت برآمدن** کوک شدن اختلاط مفید بلجی ع بخشش مفید است تا ثبت مشکل که صحبت برآید به بسیار کثرت **صحبت برار کردن** موافقت صحبت **کردن** باهم نشستن اگرچه استعمار اساتذه بایمعنی بسیارست چنانکه طالب آملی گوید ع هلاک این ظرافت بیتوان شد که خوش طبعانه با من کرد صحبت؛ لیکن در روزمرهٔ حال قباحتی پیدا کرده و بمعنی جماع کردن شهرت گرفته **صحبت گذشتن** بسر آمدن مدت هم نشینی **صحبت نشستن** کوک شدن اختلاط رهی شاپور ع ز الفت دل و پیکان یار در شکم که صحبت من و او هرگز این چنین نه نشست؛ **صد شاخ کردن** صد پاره کردن **صدقه شدن** قربان شدن میرنجات ع صدقهات میشوم ای مثل تو در عالم نیست؛ **صرف خورد و خواب شدن زندگانی** ابهاک آدمی در تنعم و لذات دنیوی **صرفه بردن** سبقت نمودن و پیشی گرفتن و نفع بردن و فایده گرفتن و غالب آمدن **صرفه دادن** نوبت و رخصت دادن سلیم ع خندهٔ شوخ تو رخصت بتغافل ندهد؛ زلف در بردن دل صرفه بکاکل ندهد؛ **صرفه نگاهداشتن** احتیاط کردن **صرنا زدن** نه و باد کردن و صرنا زدن شکم قراقر و آواز آن و لفظ صرنا در اشعار ملافوقی بمعنی آلهٔ تناسلی بسیارست **صفا زدن** مرادف خوش باد زدن که صلا زدن باشد رضی دانش ع دامنی بر آتش گل چون صبا باید زدن؛ سیر چشمان گلستان را صفا باید زدن؛ **صفرا بر سر کسی افگندن** صاحب صفرا گردانیدن کسی را **صفرا شکستن** حرارت شکستن **صفرا کردن** خشم کردن و اعراض نمودن و استفراغ دقی کردن **صفر کردن** بالکل خالی کردن **صلا زدن** مرادف آواز کردن **صلح دادن** آشتی کردن میان دو مخالف **صورت برداشتن** مرادف طرح برداشتن که خواهد صورت بستن کار باصلاح آمدن کار **صورت دادن** تصویر کشیدن **صورت دادن کار** باصلاح آوردن کار **صید افگندن و صید انداختن** شکار کردن صید و کشتن نخچیر **صیقل زدن** صیقل کردن **موج دوم مشتقات** مرکبه و دیگر مرکبات **اضافیه و توصیفیه و غیرها صابون سلطانی** تقسیم نمودن حاکم چیزی را جماعتی **صاحب** افسر گردون کنایه از حضرت عیسی علیه السلام **صاحب التاج** آفتاب **صاحب الزمان** لقب حضرت امام مهدی علیه السلام **صاحب امضا** بکسر همزه و سکون میم وزیر و نویسنده **صاحب جوزا** کوکب عطارد چه برج جوزا خانهٔ اوست **صاحب خاطران** شاعران و اهل سخن و خوش طبعان **صاحب خبر** حاجب و نقیب و ایلچی **صاحب خطران** سلاطین و امرا و شاهان **صاحب دل** آنکه آنچه در عالم است در خود یابد **صاحب دیوان** صدر مسند و در عرف حال تنها ایشان را گویند **صاحب رای** وزیر و کنایه از بوعلی سینا باعتبار اینکه وزیر فخر الدوله یا دشاری بود **صاحب رهی** کنایه از بوعلی سینا و در اصطلاح وزیر را صاحب گویند **صاحب سفران افلاک** سبعهٔ سیاره **صاحب سنگ**

مردم با وقار وغیبت کننده وطعنه زننده **صاحب صابی** کنایه از حضرت عیسی علیه السلام **صاحب صفین** بکسر صاد ودو تشدید
فا اشاره بحضرت امیرالمومنین علی رضی الله عنه **صاحب عین دبران** برج ثور **صاحب فراش** بیمار **صاحب فصل
الخطاب** کنایه از حضرت داود علیه السلام **صاحب قران** بی اضافت وکسر قاف کسی است که هنگام سقط نطفه ویدیه
تا وقت ولادت او قران عظمی باشد یعنی همه کواکب در یک برج جمع شده ویا قران در طالعش واقع شود وبضم قاف ومد الف
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **صاحب کف بیضا** کنایه از حضرت موسی علیه السلام **صاحب مرده**
مقطوع الاضافه مضموم المیم تعریفی است که بیشتر در حالت غضب گویند یعنی ای مالک مرده **صادر ووارد** آینده وروند
که مسافر باشد **صاع زر یوسف** آفتاب **صاع ستان** زکوة خوار یعنی فقیر ومحتاج **صافی کشادیری** که بوقت رها شدن
از شست صاف وآزاد برآید **صباح الخیر** کلمه ایست که سحرگاه احبا عند الملاقات باهم گویند مقابل شب بخیر **صباح کنان**
وصباح گویان صباح الخیر گویان **صباغ اثمار** ماه **صباغ الارض** آفتاب **صباغ نگار** ماه **صباغ جواهر** آفتاب
صباغ فلک ماه **صبح آخرین** صبح صادق **صبح اولین** صبح کاذب **صبح پسین** صبح صادق **صبح پیشیانی**
از صفات است **صبح پیشین** صبح کاذب **صبح ثانی** صبح صادق **صبح خند** آنکه خنده او در صفا مانند صبح باشد **صبح خیز**
آنکه بامداد برخیزد وآنکه در آخر شب برای دزدیدن مال مردم رود وکنایه از زاهد وعابد **صبح دل** مردم صاف دل وروشن ضمیر وبیریا
صبحدم وصبحدمان بامداد **صبح دوم** صبح صادق **صبح راست** صبح صادق **صبح راست خانه** بمعنی صبح راست
وبجای نون میم هم آمده که راست خانه باشد **صبح روان** بی اضافت جوانان ضد پیران ومسافران **صبحگاهان** بامداد **صبح محرم**
صبح عاشورا **صبح ملمع نقاب وصبح نخست وصبح نخستین** صبح کاذب **صبح نشینان** عابدان وسحرخیزان **صبح**
وطن صبحی که مسافر بعد رسیدن بخانه خود بوده باشد وآن بسبب دیدن خویشان مسرت انگیز می باشد **صبغة الله** بالکسر ملت و
دین محمدی صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **صحبت پاشیده** صحبت تمام شده ومردم از جا رفته تا نیست گوشه گیری با حضور دل
عجایب دولتی است یاد داده دام هاکن صحبت پاشیده را **صحت خانه** طهارت خانه واین لفظ موضوع حضرت عرش آشیانی
است واهل ایران ادبخانه وضروری وقدم جا گویند از بهار عجم **صحت نامه** رساله ایست در موسیقی از نصیر طوسی **صحرا نیوش**
صحرا نورد **صحرای سیم** بکسر سین وسکون تحتانی صبح صادق وصفحه کاغذ **صحرای قدسی** عالم لاهوت **صحن ارم** باغ
صحن دو رنگ دنیا **صحن سیم** بکسر سین وسکون تحتانی صفحه کاغذ سفید وقرص ماه **صحن عظیم وصحن وسیع** سطح ارض
وروی زمین **صحیح نگار** احبار نویس **صحیفه تیغ** سحر روشنائی صبح کاذب **صحیفه زر** آفتاب ورخ زرد وبرگهای خزان
دیده ورخساره عاشق **صدای گوش** آوازی که بگوش رسد ویا آوازی که بسبب حلول ارد ماغ پیدا شود **صد برگ** گلی است
که برگهای بسیار دارد وآزاد در هندوستان هزاره گویند وقسمی گلی که در هندوستان شهرت دارد در کلام استادان دیده نشده
صد پیوند گیاهی که بعربی عصا الراعی گویند وحرقه **صد چراغ** درختی از چوب تراشیده در شاخهایش چراغها افروزند از عالم
سرو چراغان **صد در صد** کرمان جائیست در کرمان که هر یکی از حد ودر آن صد در هیچ است از عالم هزار جریب صفاهان
صد دهن بمعنی صد قسم آواز وآنکه اول چیزی بگوید وبعد از آن چیزی دیگر ومضمون هر یک جداگانه بود **صد رنشین**

بالانشین **صد شاخ** صدپاره **صدف آتشین** و **صدف روز** آفتاب **صدف زانو** کاسه زانو **صدف صبح** آفتاب
صدف صد و چهارده عقد اشاره بقرآن شریف باعتبار یکصد و چهارده سوره **صدف فلک** فلک الافلاک
و آفتاب و نیز شکلی است که جانب شمال از پنج ستاره بنات النعش و سه ستاره دیگر بصورت صدف مینماید و بمعنی جرم فلک و جرم ماه
نیز **صدف گون** ساغر پیاله که از بلور ساخته شده باشد **صدف مشکین رنگ** آسمان باعتبار کبودی **صدقت شوم**
بفتح هر سه حرف اول بمعنی تصدق توشوم یعنی قربان توشوم **صدقهٔ جاریه** مثل نهر و چاه و پل و مسجد وغیره **صد کوزه اگر فلانی**
سازد یکی دسته ندارد یعنی اگر فلانی صد حرف گوید یکی اصل ندارد **صد و چهارده** و **صد و چهارده عقد** مراد از
سورتهای قرآن شریف که صد و چهارده است **صد هزار بیدق** ستارکان **صراحی بازی** نوعی از رقص از عالم شیشه بازی
صراحی قد و **صراحی گردن** از اسمای محبوب **صراف اختران** آفتاب **صراف خزان** آفتاب و باد خزان و فصل خزان
صرح ممرد بفتح اول و ضم میم و تشدید را بمعنی قصر درخشان و کنایه از آسمان **صرصر کوه پیکر** اسپ و شتر قوی هیکل و جلد **صرع**
ستارکان لرزش و جستک زدن ستارکان **صرف بیجاده رنگ** شراب زعفرانی **صرفه کاری** احتیاط کردن **صرهٔ**
جبال کان فیروزه و امثال آن **صفای قلندری** حسن چار ضرب **صف تیغ** دو طرف تیغ **صف جرکه** مرادف تنکار
قمرغه **صفحهٔ تیغ آسمان** دو طرف تیغ **صفحهٔ تیغ سحر** روشنی صبح اول و آسمان **صف خاصه** گروه پیغمبران علیهم السلام
صفرای روی آتش زردی روی آتش **صفر دار** بسیار کم و اندک **صف ماچان** جائی که کفش ها را دران گذاشته
ماندرون درآیند و این مجاز است و معنی ترکیبی آن جای بوسه دادن چراکه مرکبست از ماچ بجیم فارسی بمعنی بوسه و آن که کلمهٔ نسبت
صف نعال مرادف ماچان **صفهٔ صفا** مائیست در نجف اشرف **صفیر خواب** آوازیکه از گلوی خفته برآید **صلاح**
سمرقندی مولوی حبیب الله در رسالهٔ ذیل الاغلاط نوشته که صلاح سمرقندی غلط عوام است و صحیح صلای سمرقندیست
چه اهل سمرقند بخوش خلقی و جوانمردی شهرت دارند و برای کف طعام صلای عام زنند فلیکف که طعام بسیار داشته باشند و خان آرزو
گوید صلای سمرقندی طلب سرسری که از ته دل نباشد یعنی صلای دروغ از ملحقات برهان قاطع **صلح کل** با دوست و دشمن یکسان آشتی
سپردن **صلیب اکبر** کنایه از تقاطع خط استوا است با خط محور که خط شمال و جنوب باشد و تقاطع میل شمالی و میل جنوبی و تقاطع
فلک تدویر را نیز گویند **صلیب بادبروا** چوب چهارگوشه که در بادنها بجهت منع حول حیوانات سازند **صلیبی خط** خط چهار گوشه و حریب مساحت **صمد و**
بفتحتین و کسر سین اردارد در محاوره گویند که من صمد وق سر کسی نیستم که حرفهای مردم را نهان دارم **صندلی نامه** قصه جنگ کردن پسران امیر حمزه
صنعت سخن شعر که کلام موزون باشد **صنم خانه** بت خانه **صنوبر خرام** و **صنوبر قامت** و **صنوبر قد** از اسمای محبوب
صواب دید صلاح و تجویز **صور** آه و فریاد و نعره و آواز بلند دردناک **صورت احوال** کاغذی از عالم محضر که برای اثبات دعوی
مهر و دستخط ثقات رساند **صورت باز** شخصی که روزانه اشکال مختلفه سازد و در هندی بهروپ گویند **صورت بازی**
صورت خود را بوضع و شکل و رنگ و ریش دیگری ساختن و بهندی بهروپ کردن **صورت بی معنی** کسی که ظاهرش خوب
و باطنش هیچ باشد **صورت جادو** تصویری که مصوران دران صورتهای دیگر حیوانات کشند و تمام آن صورت را
صورت جادو گویند و هر صورت خردی را نام جداگانه بود مثل فیل جادو و شیر جادو و اسپ جادو و مانند آن و این اصطلاح

مصوّر است **صورت خوان** شخصی که صورتها از رمال نشیند و اشکال و صور اهل قیامت و ملائکه و عذاب دوزخ جیار را بمردم نماید احوال
هر یک بیان کند و از مردم چیزی ستاند **صورت در پرده** تصویریکه بر پرده کشند **صورت ساز** مصور **صورت نشین** مصور و مجسم
صورت نویسی نقل نویسی خط دیگری بی آنکه الفاظ را فهمیده باشد **صور صبحگاهی** آه و ناله و فریاد و فغان سحرگاهی **صور علمیه** بضم
اول و فتح واو باضافت همه موجودات که قبل از ظهور در علم حقسبحانه ثابت بودند **صور نیم شبی** آه و ناله و فریاد و فغان نیم شبی **صومعه داران**
فلک ملائکه مقربین **صیقل مس آفرینش** آفتاب و صیقل مس آفرینش و صیقل مصر آفرینش هم باینمعنی آمده **نهر نوزدهم در ضاد**
نقطه دار مشتمل بر مرکبات مشتقه و غیرها **ضامن** وجه مال ضامن **ضحاک ماران** نام پادشاهی که بعد از جمشید شده بود گویند
دو مار از دو کتف او بر آمده **ضراب خانه** دار الضرب که آنرا درم سرا نیز گویند **ضرب اصول** با اصول زدن دستک و انگشتک
و مانند آن **ضرب الفتح** نوعی از نواختن کوس و نقاره که در وقت فتح نوازند و آنرا شادیانه گویند **ضرب المثل** چیزی که باو مثل
رسد **ضربت لازب** ضربی که هرچند به شود نشان آن بماند و لازب بمعنی چسپیده **ضرب شطرنج** تضعیف بیوت شطرنج
سیصد سه هر خانه را خود تا هی ربح ؛ هزاران گنج بیش از ضرب شطرنج ؛ **ضعف التألیف** آنکه برخلاف محاوره باشد
ضعیف نالی مرادف زار نالی **ضمن اللفظ** صنعتی است در علم شعر که از میان لفظی لفظ دیگر مذکور سازند از غیاث **ضیافت**
آب حمام تواضع جشک **نهر بیستم در طای بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده طپانیدن**
بفتح اول متعدی طپیدن طپاند **طپیدن** بر وزن و معنی تپیدن که بیقراری کردن و جستن و حرکت کردن است طپد **طرازیدن**
بفتح اول پیراستن و آراستن و ساختن چیزها و نقش و نگار کردن طرازد **ف** طراز بفتح اول نقش و نگار و زیب و زینت و قاعده
و قانون و طرز و روش و شهریست حسن خیز و جائیکه در آن جامههای قیمتی باشد عموماً و کارگاه دیبابافی خصوصاً **طرقانیدن**
بالفتح متعدی طرقیدن طرقاند **طرقیدن** بالفتح از هم شکافتن و بار شدن طرقد **طرکیدن** بکاف تازی بر وزن و معنی
طرقیدن طرکد **طلبیدن** بفتحتین جستجو کردن و سوال نمودن و درخواستن و خواندن و استعمال آن بسکون دوم محل تامل است
طلبد **طلوعیدن** بضم اول و واو معروف طلوع کردن طلوعد **تنبیه** باید دانست که طای حطی در زبان فارسی نیامده و این
مصادر طائیه منقول از زبان عرب است **موج دوم در مصادر مرکبه طاق ابرو نمودن** ناز و کرشمه نمودن **طاق بر**
نهادن فراموش کردن و ترک دادن چیزی **طاق زدن** نوعی از جستن است و بمعنی رمیدن و رم کردن نیز **طاق کردن**
جدا کردن **طاؤس وار رفتن** نوعی از رفتن کشتی گیران که وا کرده خود را طاؤس رقصان نماید و آنرا در عرف
هند مور چال گویند **طپانچه از روزگار خوردن** تصدیعات زمانه کشیدن **طبع تیز کردن** مشتاق و حریص گردانیدن
طبع را بچیزی **طبق زدن** ورم کردن عضوی از اعضا و عملی که زنان با هم کنند و آن سائیدن عضو مخصوص است با یکدیگر **طبل از**
زیر گلیم بر آمدن ظاهر شدن راز کسی **طبل امان زدن** زنهار و امان خواستن **طبل تهی زدن** لاف بیمعنی زدن
طبل خوردن رمیدن و خود را کناره کردن **طبل در زیر گلیم بودن** پوشیده ماندن راز کسی **طبل در زیر گلیم زدن**
پنهان داشتن امریکه ظاهر و هویدا بود و شهرت یافته باشد **طبل در زیر گلیم ماندن و طبل در زیر گلیم نهادن** بی نام
و نشان بودن چه رسم است که چون پادشاهی یا امیری بمیرد طبل و نقاره او را واژگون ساخته گلیمی بر آن اندازند همراه تابوت میبرند

طبل رحیل کوفتن کوس رحلت کوفتن یعنی هنگام کوچ نقاره نواختن تا اهل قافله خبردار شده آماده سفر شوند **طبل رسوائی
زدن** رسوائی خود آشکارا ساختن **طبل سیم زدن** عسس عبارتست که طبلکی در نیم شب زند برای امتناع سیر مردم نظیری ؎
ملک حفت و عسس طبل سیم زد شدیم از زحمت اغیار فارغ ؛ **طرح افشاندن** بنای چیز انداختن طالب آملی ؎ ای خوش
آنست که در سر کوچش طرح آه و فغان بیفشانی ؛ **طرح برداشتن** چیزی را مثل چیزی ساختن **طرح دادن** مرادف سطرح
و وختن و آن فروختن جنسی ست از روی حکومت و زور و ترک کردن و رو گردانیدن **طرح دادن رخ** روی گردانیدن صائب
؎ گلی که طرح دهد رخ به نوبهار این ست لبی که میشکند دید نشه خمار این ست ؛ **طرح ریختن** بنای چیزی انداختن **طرح
سینه دادن** وا کردن سینه **طرح کردن** بنای چیزی انداختن **طرف ابرو جانب کسی داشتن و طرف
ابرو جانب کسی بلند کردن** تعظیم کسی نمودن **طرف بربستن و طرف بستن** بالفتح نفع یافتن و چیزی حاصل
کردن از کسی و از جائی و بدین معنی بصله از آرند و بدون آن در کلام اساتذه دیده نشد الا طرف بستن بمعنی مقابل شدن بدون صله از
آمده و طرف بفتحتین نیز آمده **طرف برداشتن** بالفتح فایده حاصل کردن **طرف شدن** مقابل و حریف شدن **طرف
کلاه و برقع و مانند آن شکستن** خم دادن گوشه آنها را **طرف گرفتن** حمایت کردن و گوشه نشینی و سرحد گیری
طرفها داشتن حرف متحمل معنی بسیار بودن و پهلو داشتن حرف **طرقوا زدن** یکسو شوید و راه دهید گفتن **طغرل
شدن** مردن سلاطین چغتائی **طفل به در مسجد افکندن و طفل به مسجد افکندن** چون زن فاحشه از نطفه حرام
فرزندی بار آرد نهانی آنرا در مسجد افکند و برگردد تا هر که بسر وقتش رسد بردارد از ؎ طفل اشکی که زعم دنیا ز طبعت زاده است
شرم بادت گر ز چشم آنرا به مسجد افکنی ؛ **طفل در گریبان افکندن و طفل در گریبان انداختن** بفرزندی برداشتن
اورا و رسم ولایتیست که خاتونیکه پسر ندارد و پسر رضیع یکی را از اقربا و اقوام خود به تبنی گیرد پسر را در گریبان کرده از دامن برمی آرد
وحید ؎ تردامن زائیده طفل اشک ای چشم از خویش میرانند چو فرزندیکه اندازند مردم در گریبانش ؛ **طفل را از پستان بریدن
و طفل را از شیر باز کردن و طفل را از شیر بریدن و طفل را از شیر وا گرفتن** باز داشتن طفل را از خوردن شیر
اشرف ؎ خط مشکین آلهٔ قطع محبت میشود باسیاهی طفل را مادر ز پستان میبرد ؛ بنای قافیهٔ این غزل بر لفظ میبرد است که
ماخوذ از بریدن باشد **طلا کردن** باصطلاح اطبا مالیدن دوای رقیق بر عضو بر خلاف ضماد که آن رقیق نباشد **طناب خوردن
بر چیزی و طناب زدن بر چیزی و طناب نهادن بر چیزی** پیموده شدن و پیمودن **طنابی شدن دکان
و مانند آن** عبارت از خط کشیده شدن آن ظهوری در تعریف نورسیور گوید که در هر دکان راسته بازارش که تا رشعاعی
طنابی شده کار هزار سود و سودا ورست آید ؛ **طنبور از جوال بیرون کردن** فاش کردن **از طنبور از غلاف بیرون آوردن
و طنبور از غلاف بیرون کردن** فاش کردن راز **طوفان کردن** کار رکرک کردن **طوق بردن** آنست که
سواران هر مند بر سر نیزه یا مناره حلقه نصب کنند و از دور تیر می اندازند بقصد آنکه تیر هر که از اندرون آن حلقه گذر کند
این حلقه از آن وی باشد **طول و عرض قرار دادن** چیزی رتبه را عظیم القدر مقرر کردن **موج نسیم** در مشتقات
مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها **طارم اخضر** آسمان ف در حرکت در آی طارم اختلافست

بعضی در قافیه مفتوح آرند و بعضی مضموم و سالک قزوینی درین شعر ــــه سیاره ازین بلند طارم خوانند آورده بو الکلام کمرده
آورده **طارم انگور** مراد دارست که جفت باشد **طارم فیروزه** و **طارم نیلگون** و **طارم نیلوفری** آسمان
طاس آبگون آسمان **طاس بازی** کسی که با طاس بازی کند از عالم شیشه بازد بمعنی شعبده باز و فریب دهنده **طاس**
چهل کلید پیش بعضی آنست که بر یک دسته کلیدهای آهنی ادعیه نقش کنند و همچنین بر طاس و کلیدهای مذکور را دران طاس
اندازند پس دیگر ادعیه را خوانده آب دران طاس پر کنند بعد ازان برای حصول مرادات آب مذکور را بر سر خود ریزند و نزد بعضی
نوعی است خاص از طاس که بر شکل و وضعی معین سازند **طاس زر** آفتاب **طاس ساعت** پیمانهٔ ساعت که معروف است
طاس سرنگون و **طاس نگون** آسمان **طاعت گاه** پرستشگاه **طاق آبگون** و **طاق ازرق** آسمان
طاق ایوان تیری پیش ایوان **طاق بازیچه رنگ** آسمان **طاق بندی** نقشیکه بصورت طاق بر دیوار سازند
برای تقابل و خوشنمائی **طاق خضرا** آسمان **طاق شکر بوره** سنبوسهٔ شکری **طاق طارم** و **طاق فیروزه**
و **طاق فیروزه رنگ** و **طاق کحلی** و **طاق لاجوردی** آسمان **طاق مدنی** نوعی از طاق عمارت
طاق مقرنس طاقی که بر سر ایوان ترتیب سازند **طاق مقرنس** آسمان و صفهٔ حضرت سلیمان علیه السلام **طاق نمائی**
بمعنی طاق بندی **طاق نیلوفری** آسمان **طاق نیم خایه** آسمان و طاق نیم خانه بجای تحتانی نون هم آمده **طاق و ترم**
و **طاق و ترنب** بضم فوقانی هردو از لغات مترادفه است بمعنی طمطراق و کر و فر و خودنمائی **طاق و جفت**
بازی معروف قمار **طاق** و **طرم** بمعنی طاق و ترم **طالع چپ** طالع نحس و شوم **طاوس آتش پر** و **طاوس آتشین پر**
آفتاب **طاوس پران چرخ اخضر** فرشتگان و ستارگان **طاوس خلد** حور و غلمان بهشتی **طاوس**
عرش جبرئیل علیه السلام **طاوس علوی آشیان** آتش **طاوس مشرق خرام** آفتاب و آسمان **طایر سدره**
و **طایر سدره نشین** جبرئیل علیه السلام **طایر قبله نما** چیزی باشد بصورت مرغ که در قبله نما نصب کنند و روی آن بسمت
حاجب قبله باشد **طایر قدس** و **طایر قدسی** فرشته و جبرئیل علیه السلام **طباشیر صبح** سفیدی صبح صادق **طب النسا**
کتابی که خاصه معالجات امراض نسا دران مذکور است **طبخ حضور** و **طبخ نظر** از غایت اهتمام پیش چشم طبخ طعام فرمودن
طبع جامد طبع کند و ناموزون **طبع کافوری** مزاج سرد و خشک و طبع سوداوی و طبع کند **طبع مخالف** نفس اماره
طبق نهان مرادف سحر باز **طبق زنبور** خانهٔ زنبور **طبل از برای خود میزند** ای حرف پوچ میگوید و کسی گوش نمیکند
طبل باز وقتی که شکار اندازان برای شکار جانوران میروند و جانور در آب باشد یا بر کنار آب طبل میزنند و ازان جانور بپروا
می آید دران وقت باز وغیره را سر میدهند **طبل بازگشت** آنست که چون روانه در فوج باهم جنگ میکردند وقت شام
طبل بازگشت میزدند تا هر دو بخیمه گاه روند **طبل بلخی** باصطلاح لوطیان مقعد **طبل تهی** لاف بمعنی **طبل رحیل**
آن طبل که در وقت کوچ زنند **طبل زیر گلیم** بنام و نشان **طبلش دریده است** و **طبلش دریده شد** ای راز بر
برملا افتاد و رسوا گشت **طبلک باز** مرادف طبل باز **طبل کوچ** مرادف طبل رحیل **طبل و ایس** و **طبل و اپسین**
بمعنی طبل ماتم یعنی طبلی که در عاشورا و ماتم نوازند و کنایه از دم واپسین نیز **طبیب قلب** زهره که مطرب فلک است و سرد کوی

خوش آواز و شیخ کامل که به تکمیل و ارشاد مریدان قادر باشد **طبیعت دزد** کسی که از هم صحبت خود وضع و طور خود را اخلاق
کند و نیز کسی که از هم صحبت خود وضع و طور او را فرا گیرد **طبیعت شناس** طبیب و معالج **طبیعت کرده** چون طفل رضیع خنده
کند یا حرف زند گویند طبیعت کرده است یعنی استعدادی بهم رسانده است **طرازگاه** دنیا **طرح روی آب** نقش
بی ثبات **طرح قانون** نوعی از اتوکشی که خطوط آن مثل تار قانون دراز و بهم پیوسته باشد **طرح کش** محکوم و فرمانبردار و مظلوم
و مغلوب و زبون و سازندهٔ کار **طرفة العین** بالفتح یکبار برهم زدن پلک چشم و کنایه از زمان اندک و بضم طا خواندن محض
خطاست **طرفدار** بر وزن طلبکار پادشاه و حاکم و جاگیردار و سرحدنشین **طرفدار انجم** آفتاب **طرفدار پنجم**
مریخ و پادشاه ترکستان **طرف شام** بفتحتین مرادف شام شب که طعام وقت شب است و مقابل آن طرف صبح نیز آمده
طرف صحبت مصاحب و رفیق که با او اختلاط کنند چه طرف تنها بمعنی زن آمده **طرفه شش طاق** بضم اول دنیا و اسباب
دنیا **طره قوازن** چوبدار و چاوش و یساول **طرهٔ ایوان** چیزی که از سنگ و چوب بر سر ایوان سازند و بعضی آن را باران گیر
نیز گویند **طرهٔ باز** باضافت آنچه بالای تماغهٔ باز بندند **طره بازی** بازی است که اطفال بازند و آن چنان است که گیاهی
را مثل تار یا نه تاب داده بر یکدیگر زنند **طرق گشته** بی اضافت شرمنده **طسق آسیا** بسکون سین مهمله و قاف چیزی که
در وقت آس کردن از گندم و جو و امثال آن کم شود و این لفظ عربی است از چراغ هدایت و در مصطلحات بکسر اول وجه معینی که
آسیابانان بسرکار پادشاه ایران رسانند و این از جملهٔ باجهای آنجاست انتهی و در هر دو کتاب همین یک بیت تتبع اثر
مرقوم است بیت ناز رسته تخم گشت هنوز از زمین وقف * بر زارعان حواله کند طسق آسیا **طشت بلند** و **طشت زر**
و **طشت زرین** آفتاب **طشت سیمین** ماه **طشت نگون** آسمان **طشت و خایه** مرادف تشت و خایه **طعنه**
تراش و **طعنه کن** و **طعنه گر** بمعنی **طفل آتش** و **طفلان آتش** شراره **طفلان چمن** نباتات نورسته **طفل چهل روز**
اشاره به آدم علیه السلام که گل او در چهل روز سرشته شد **طفل حال** و **طفل حاله** طفل نوزاده که زیاده از ده روز از زادنش نگذشته
طفل خونی آفتاب **طفل رزان** شراب انگوری **طفل زبان دان** طفلی که سخن استاد بیک شنیدن بفهمد و یاد گیرد و استاد
بار گوید **طفل شب** ماه **طفل شش روزهٔ عالم** دنیا **طفل شش ماههٔ رز** شراب چه رسیدن شراب در شش ماه مقرر
داشته اند **طفل شیر** طفل شیرخواره **طفل مشیمهٔ رز** و **طفل مشیمهٔ رزان** شراب انگوری **طفل هند** و مردمک چشم
اعتبار سیاهی **طلادوز** چیزی که تارهای طلا دوخته باشد **طلای جعفری** همان زر جعفری **طلای دست افشار**
طلائی که بدو بر داشت و بهر صورت که میخواست میساخت **طلای دوبتی** اشرفی که هر دو رو صورت داشته باشد
طلای کشته از عالم سیماب کشته **طلایه دار** دیدبان و سردار فوج طلایه **طلبکار** خواهان و آرزومند **طلق حلال** باران
و **طلق روان** و **طلق روان گوهری** شراب **طلوع کیف** رسیدن نشه **طمع خام** هوس بیحاصل **طناب صبح**
خطوط شعاعی **طناب تورق** همان سرکمند که گذشت از چراغ هدایت و در مصطلحات طناب قرق بهر دو قاف بی واو طنابی
که در سواری سلاطین و حکام بندند جهت امتناع آمد و رفت مردم عوام از سه رجین جهه فرمایکان و یساولان کشیده اند طناب
قرق برای بعیره **طناب هوس** طول امل **طواف سرگشتن** بتشدید دال شخصی که میوه و غیره بر سر گرفته گرد کوچه و بازار گرداند

دبغر و شده و عسس شب رو و دزد و راهزن **طوردان** بروزن دودمان اسپ و استر و شتر بزرگ بارکش و رونده از بر هان و در هفت قلزم
طوردان بضم اول و وا و رسیده و کسر رای مهمله و روان مهمله بهمین معنی نگاشته **طوطی پس آئینه** شخصی که پس آئینه نشسته حرفها
زند برای تعلیم طوطی **طوطی خط** خط جوان سبز خط **طوطی زرین قفس** قلم از کشف **طوطی صحرا** سبزه صحرا **طوطی**
مقال فصیح **طوق باز** ظاهر آنست که از عالم شمشیر باز باشد یعنی بازی کننده بطوق **طوق بهار** قوس قزح **طوقدار**
بروزن شرمسار اسیر امر دمخطط و بنده و اسیر و گرفتار و قمری و فاخته و مانند آن **طوق عنبر** و **طوق عنبرینه** خط نورسته تمام دمیده
طوق ماه هاله ماه **طول امل** حرص دنیا **طومار تصرف** کاغذیکه رعایا و عمله و فعله محال تصرف عمال دران نوشته دهند
تا مدام دست آویز زر متصرفه را از انها فهمیده گیرند و از همین عالم طومار و اصلات **طویله** دُر سلک مروارید **طیب الادا**
خوش آواز و خوش گو **ارطی کشش** روزه دارنده طی و روزه طی چنان باشد که بعد سه روز طعام خورند اگرچه بوقت شام
بسته چهار قطره آب افطار کنند **طی لسان** بالفتح و یای تحتانی مشدد مکسور خاموشی و گاهی کنایه از استعداد گفتن باشد
طیلسان مزعفر و **طیلسان معصفر** شعاع آفتاب و طیلسان بالفتح نوعی از ردا **طیلسان مطراشب**
طیور سدره فرشتگان که مقام ایشان سدرة المنتهی است **نهر بیست** و یکم در **ظای نقطه دار** مشتمل بر دو موج
موج اول در مصادر مرکبه **ظرف لبریز شدن** آخر شدن عمر **ظرفیت داشتن** حوصله داشتن **موج دوم** در
مشتقات مرکبه غیرها **ظرف زر حل** ظرفیکه زر محلول دران انداخته در نقش و کتابت بکار برند **ظفر آیت**
و **ظفر پیکر** و **ظفر توز** هر سه در صفات شمشیر مستعمل **ظفر ساز** مدبر فتح **ظفرستان** از عالم گلستان **ظل الله** و
ظل حق و **ظل خدا** خلیفه و پادشاه **ظل زمین** شب **ظلمات ثلثه** کدورات طول و عرض و عمق عالم سفلی و نزد
بعضی سه تاریکی که یونس علیه السلام دران مبتلا بود و آن تاریکی شب و تاریکی شکم ماهی و تاریکی قعر دریا باشد و نزد جمعی کدورت
طبعی و هوای نفسانی و خاصیت حیوانیست و پیش بعضی تاریکی مشیمه و تاریکی رحم و تاریکی شکم مادر باشد **ظلمت آباد**
عالم عدم **ظل یزدان** خلیفه و پادشاه **نهر بیست و دوم** در **عین بی نقطه** مشتمل بر سه موج **موج اول**
در مصادر مفرده **عطسیدن** بالفتح عطسه زدن عطسه **عفیدن** بفتح اول آواز کردن و نالیدن و فریاد نمودن سگ
مست **تنبیه** باید دانست که عین هم حرف عربیت فارسیان نقل کرده اند **موج دوم** در مصادر مرکبه **عارض**
افروختن غضبناک شدن **عاصی شدن** نافرمان **عاصی شدن** برکسی نفی و رزیدن و عدول از جادهٔ صواب
نمودن **عبارت کردن** سعی کردن **عبرت پذیرفتن** پند گرفتن و نصیحت گوش کردن **عجب داشتن**
عجب آمدن **عدل بودن ترازو** بی تفاوت و برابر بودن هر دو کفهٔ ترازو **عذر آوردن** و **عذر بستن** و **عذر جستن**
و **عذر خواستن** و **عذر داشتن** و **عذر گفتن** و **عذر نهادن** بهانه کردن ظهوری سه مکر حرم مطرب گفت ساقی
که عذر صوت استغفار بندم **عرض دادن** و **عرض داشتن** و **عرضه دادن** و **عرضه داشتن** عرض کردن **عرق**
راندن سعی در کاری کردن **عرق ریختن** مرادف عرق راندن و بمعنی شرمنده شدن نیز **عرق کردن** خوی بر آوردن
تحسب لها خیری خصوصا در حق العلاج و خجل شدن از خجالت کشیدن **عشرت امروز بفردا افکندن** عیش نقد نسیه

ورد خفتن عشق باختن عاشق شدن عشوه خریدن و عشوه خوردن نازکسی قبول کردن و آزرومندان شدن بدیجۀ
سحر صادقی تو عشوه از آن قرص خور مخور شادمردره روی دم ازین ره دگر مزن ٭ عشوه دادن و عشوه ریختن و عشوه
فروختن و عشوه تماشتن اظهار ناز کردن و فریب دادن عصا پیش نهادن تهیهٔ سفر کردن عطر پاشیدن معروف
و در هندوستان عطر مالیدن شهرت دارد و ظاهرا عطر پاشیدن گلاب وغیره باشد والا پاشیدن دیگر عطر نامرسوم نیست
عطر کشیدن عطر مالیدن عطسه زدن معروف که بهندی چهینکنا گویند عفو کردن خون بحل کردن خون عقاب شدن
طلبکار شدن بچیزی عقده درکار افتادن و عقده درکار شدن بند شدن کار و عقده درکار زدن متعدی است
علف شمشیر شدن مقتول شدن علم افکندن و علم انداختن عاجز شدن و گریختن و روگردانیدن و عافل شدن علم
بخون چرب کردن در هنگام صف آرائی پیش دستی کرده یک دو لی را از لشکر غنیم بدست آوردن و در پای علم خود کردن
زده از خون علم چرب کردن این را شگون ظفر میدانند علم بردن و علم بستن و علم زدن و علم کشیدن بر چیزی نصب
کردن علم را ان علم شدن و علم کردن مشهور شدن و کردن و ظاهر شدن کردن و برین قیاس معنی تیغ برکشیدن و ماسدآن
برآمده عمر از سر کردن عمر نو یافتن عمر خود بکسی دادن بخشیدن عمر خود بدیگری و حیدسه میشود دل عاقبت از لعل مسکوی توشد
خراب ٭ بیت ٭ عمر خویش را آخر بسا غر میدهد ٭ عمر در سر شدن آخر رسیدن عمر عمر و بر شدن بعتح دا و عمر بسیار بهم رسانیدن
و صاحب سن شدن و تمام شدن عمر و بآخر رسیدن زندگی عنان افکندن و عنان انداختن بچیزی حمله کردن و تعجیل
روان شدن بسوی آنچیز عنان امل سبک شدن و عنان امل سبک کردن نومید شدن و نومید کردن عنان
باز کشیدن باز ماندن از کار ایستادن و توقف کردن و ساکن شدن عنان با سپ سپردن سست کردن عنان تا اسپ
برود بخواهش خود برود عنان با عنان نهادن برابر و متصل رفتن عنان بر آسمان سائیدن کنایه از کمال ارتقا
و اعتلا عنان بر اسپ کردن تهیهٔ سواری کردن عنان بر ستاره سودن مرتبهٔ بلند یافتن عنان بر عنان
رفتن برابر و متصل رفتن عنان تاب شدن سوار شدن عنان تا زکردن سواری کردن عنان تافتن سوار
شدن و به معنی از برگشتن و اعراض نمودن عنان تیز شدن جلد و شتاب رفتن عنان دادن حمله کردن و تعجیل
روان شدن و دوانیدن اسپ عنان در عنان آوردن و عنان در عنان رفتن برابر و متصل رفتن
عنان در دیدن باز ماندن از رفتن و باز کشیدن از رفاقت عنان دمان رفتن شتاب رفتن عنان
رها کردن مرادف عنان دادن عنان ریز رسیدن جلد و شتاب رفتن عنان زدن ز کردانیدن عنان
زمان رفتن شتاب رفتن عنان سبک شدن سفر کردن و رحلت نمودن عنان سبک کردن
و عنان فرو گرفتن آهسته راه رفتن و در کارها تامل کشتن و تامل کار کردن عنان کردن بچیزی مرادف
عنان افکندن بچیزی عنان کش شدن مرادف عنان سبک کردن عنان گران کردن استادن سوار عنان
گرفتن مرادف عنان سبک کردن عنان گرم کردن شتاب رفتن عنان وازدن برگشتن و اعراض نمودن
عنبر بمشک آمیختن مبالغه در تعطیر کردن عنقا شدن غایب و ناپدید شدن عود و شکر سوختن و این هما هرا

ازان جهت است که برادهٔ عود را با قند آمیخته فتیله میساخته باشند نظامی ع شکر زآن عود را فروخته عود را چو عود و شکر سوخته

از بهار عجم عیار چیزی گرفتن حال آن دانستن عیب بردن عیب ظاهر کردن صائب ع پردهٔ مردم دریدن بردن

عیب خود است، موج نسیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها عاطر مثالی

همان زار نالی عاریت سرا دنیا عاشق آزار و عاشق دشمن و عاشق شکار و عاشق نواز از اسمای محبوب

عاشق بابا اضافت نوعی از طعام که با سرکه یا آب لیمو زنند عاشق پرانی هر روز عاشق نو بهم رسانیدن معشوق عاشق

پسند از عالم دلپسند عاشق خشک عاشق خسیس و بیصدق از عالم زاهد خشک و عاشق لاغر که از خواب و خورد تکلم

رفته باشد عاشق سبک جان طالب دنیا و مردم حریص عاشق نگاه و عاشق صفیر و عاشق قمار و

عاشق مصیبت کسی که نگاه عاشقانه داشته باشد و برین قیاس سایر کلمات عاشق و معشوق دو نگین متغایر

اللون که در یک خانهٔ انگشتری باشند ابوالحسن شیرازی ع با وجود اتحاد از یکدگر بیگانه ایم، چون نگین عاشق و معشوق در

یک خانه ایم، عاشق یک فصله آشنای ایام دولت عاقبت اندیش دور اندیش و مآل اندیش ع عاقبت

میمون لولی را گذر بر چنبر است، دل نهادن به مشقت و خو کردن به محنت چه میمون را که از چنبر گذشتن تعلیم میدهند

محض برای آنست که مردم تماشای آن ببینند و چیزی دهند هر چند میمون نمیخواهد که از چنبر گذرد ناچار و بمنافع می گذرد عاقبت

ندار یعنی سرانجام خوب ندارد لهذا این عاقبت بمعنی بد عاقبت مستعمل میشود عالم آب مردم شراب خوار از ملحقات برهان و در

بهار عجم عالم آب و عالم دیگر باصطلاح میخواران مستی و میکشی عالم امر عالم ارواح و ملایکه عالم بکسر لام و میم شخصی که خود را صالح و

فاضل وانماید و جاهل و فاسق باشد و بفتح لام اشاره بعالم جاهلیت عالم جان عالم ارواح و دنیا و عناصر اربعه عالم خاک

دنیا و جسد آدمی عالم دو رنگ دنیا باعتبار شب و روز و مردم منافق و مکار عالم علوی آن جهان عالم کون و

عالم کون و فساد بفتح کاف دنیا عاملان دریا و کان سیارات سبعه عالم جان ذات باری تعالی و عناصر

اربعه عامل دریا و کان آفتاب عامل طبع روح حیوانی عام و خاص دیوان عام که آنجا همه خاص و عام را بار است

عائشه لب جوی پرندهٔ است که بعربی صعوه گویند عبرت شش روزه آسمان و زمین و آنچه در وست و آنچه از ما

بفعل آید و آنچه از حوادث بفعل آید عبرت گیر پند پذیر عبهر جانان چشم معشوق عبهر لرزان کنایه از گیسوی مبارک

سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم عجب رو و نام ساری عجز نسبته از عالم حوریه عجوز خشک پستان دنیا و زنی که هرگز

نزائیده باشد عجوزهٔ فرتوت دنیا عدل پرور داد گر عده دار بکر شرابی که هنوز ازان نخورده باشند و شراب عده داران

رزان خمهای پر از شراب که هنوز سر آنها نگشوده باشند عذاب سنج دل آزار عذر خواه تایب دیار دم عذر زنان

حیض عذر قدم تواضعی که بجهت مردم کنند و تا در کوچه متابعت نمایند و تواضعی که با مهمان و عذر قدم رنجه فرمودن آید خدا

عذر لنگ عذر بیجا و نامسموع و بهانه ایست عربده جوی جنگ آور و در پی دعوی و ناز نکر و حقه باز عرش اکبر دل آدمی

عرش ثانی کرسی که زان پس ستارگان هستند عرش روان بی اضافت انبیا و اولیا و اهل الله و با اضافت روح انبیا و اولیا

عرش سبا بالفتح سین بی نقطه تخت بلقیس زن سلیمان علیهما السلام که پادشاه شهر سبا بود عرش وران مرادف عرش

روان بی اضافت **عرصات** **دخرکاهی** این مثل وقتی گویند که کسی حرفی را که درخلوت باید گفت درانجمن گوید **عرض بیگی**
کسی که سوال و حاجات مردم را بعرض پادشاه رساند **عرض حیات** بخوبی وخوشی گذشتن ایام زندگی واین را بهنای عمر نیز گویند
عرضداشت آنچه در هندوستان پادشاهزادگان وامرا خطاب خسروان و خردان به بزرگان نویسند **عرض عمر** لذت عمر
عرض گاه میدان شمار کردن سپاه **عرق آفتاب** و **عرق شعله** و مانند آن ادعای محض است طالب آملی سه آب در
دیدهٔ ما کسوت آتش پوشد عرق شعله زند خوش نظارهٔ ما از بهار عجم **عرق استخوان** هر چیز چکانیده و چاویده شده **عرق**
بار انگه عرق کرده باشد **عرق بهار** عرقی که از گل نارنج یا ترنج گیرند خوشبو باشد و شکوفه نارنج و ترنج را بهار گویند بخصوصیت و
بمعنی شراب نیز آمده **عرق پوش** مرادف عرق بار **عرق چین** نوعی از کلاه و قطیفه و رومال و هر چیز که بدان عرق پاک کنند
وطاقیه که زیر کلاه و دستار پوشند **عرق خانه** بفتحتین بی اضافت جام **عرق ریز** شاگرد و خادم و ورزش کننده و دل بخته
وخجلت دهنده **عرق شکر** شراب قندی که در هندوستان رواج بسیار دارد **عرق فتنه** نوعی از عطریات و در هندوستان
عطر فتنه شهرت دارد **عرق کرده** اسپی که او را کثرت سواری چنان کرده باشد که از دوانیدن و ترددفرمودن بسیار عرق
ریزد او را شیند و نعش تنگ نشود **عرق گل** گلاب **عرق گیر** خجل و شرمنده و پارچه که بدان عرق از بدن پاک کنند
عرق مدنی بالکسر رشته که بهندی نارو گویند **عرق ناک** مرادف عرق بار **عروس ارغنون زن** ستارهٔ زهره **عروسان**
باغ گلها و میوه ها و نهالهای نو رآمده و درختان میوه دار را نیز گویند **عروسان بیابان** شتران بارکش عموما و شتران مکه خصوصا
عروسان خلد حوران بهشتی **عروسان درخت** شاخهای نورستهٔ درخت **عروس باز** شخص خوش ظاهر و خودآرا
عروس جهان آفتاب و بطریق اضافت کنایه از جهان و بمعنی کوکب زهره نیز **عروس چرخ** آفتاب و زهره **عروس**
چمن هر یک از گل و میوه و شاخ تازه رسته و درخت میوه دار **عروس چهارم فلک** و **عروس خاوری** آفتاب
عروس خشک پستان دنیا و زنی که عقیمه بود **عروس در پرده** نام دوائی که کاکنج گویند تخم آنرا هر زنی که هفت روز هر روز
هفت عدد بخورد هرگز آبستن نشود **عروس روز** آفتاب **عروس شوی مرده** دنیای فانی **عروس عدن** ماه و ستارهای
آسمانی و پرستار و صنعتکاری که شب ها او دخول توان کرد و در بعضی آفتاب **عروس عرب** مکهٔ معظمه و خانهٔ کعبه **عروس عور**
رعنا آسمان و آفتاب **عروس فلک** آفتاب و آسمان نیز بطریق اضافت یعنی عروسی که آن فلک است **عروسک** بازی
دختری که بالعبت بازی کسب **عروس کج** بضم کاف تازی و سکون خای معجمه صورت زشت که طفلان را بدان ترسانند و بفتح کاف
هم آمده **عروسک در پرده** مرادف عروس در پرده **عروس مرده شوی** دنیای فانی **عروس نه فلک** آفتاب و افلاک
بطریق اضافت **عروگوز** بفتح اول و تشدید رای مهمله و کاف عجمی و واو و رای معجمه شور و غوغای بی محل **عروه** زبان **تیر خشمگین**
عزیز مرده کسی که دوست یا خویش او بمیرد و این دعای بد است که در ولایت رواج دارد از عالم صاحب مرده **عسس را باد**
هیسد هد که مرا بگیر این مثل در جائی رسد که کسی از زبان خود حرفی گوید که بدان حرف در بلا و تهلکه افتد **عسل طبرزد** شیرهٔ نبات **عشر** آده
سبق و درس ادب و عشر بالفتح ده آیت **عشر خوان** قاری قرآن که قرأت کند و حافظ کلام الله باشد و مردم معزل و
طفل نوآموز قرآن خوان چرا که طفل را اول ده آیت بطریق ترک سبق دهند و شخصی که بر گور مرده قرآن خواند **عشرهٔ کامله** بالفتح ده چیز

کامل و کنایه از ده روزه حاجیان که سه روزه در ایام حج دارند و هفت بعد از حج و این حکم بر کسانیست که قدرت قربانی ندارند از عبارات
عشق باره برای مهمله **عشق پرداز** بمعنی **عشق باز** عاشق و کبوترباز **عشق پیچان** نباتیست که بر درخت پیچد و گل سفید سرخ
عشوهٔ حل کرده نازهای آشکارا **عشوهٔ لاجوردی** نازهای نگارنگ و بمعنی نازبی محل نیز **عشوهٔ مرمری** عشوهٔ خوب **عصا**
شمشیر شمشیر راست که بجای عصا در دست دارند و آن دو قسم است یکی تیغهٔ او کج باشد و آنرا بهندی گپتی گویند و آنچه یک طرف یا دو طرف
دم داشته باشد و پهن بود آنرا دهوپ خوانند **عصاکش** آنکه کور را رهبری کند و بعربی قاید گویند **عصای آسیا** میل آسیا **عصای**
سه حرفی بمعنی پیر که سه حرف دارد **عصای سرحرف** و **عصای سرحرفی** بفتح سین مهمله و سکون رای مهمله مرادف چوب
سرحرف یعنی الف تا ب سه بوده اند قلم را عصای سرحرفی بود طبیعت ایشان زانکه کور سواد با **عصمت کده** خانهٔ مریم علی نبینا
و علیها السلام **عضو از جا رفته** و **عضو از جا جسته** عضوی که از ضرب زوری یا صدمه بیجا شود **عضو به عضو** بمعنی
عضو عضو **عطارد منش** تیز طبع **عطای کبری** کنایه از عمر صد و بیست سال **عطر پیر** معطر و خوشبو **عطر جهانگیری** عطر گلاب
سابق بود در عهد جهانگیر بادشاه پیدا گشته در مصورت فارسی ولایت بود لیکن ملا سالک یزدی در شعر خود آورده **عطر ریز** و
عطر افشان بمعنی و تیسین بمعنی مصدری نیز آمده **عطرسا** معطر و خوشبو **عطر فروش** آنکه خوشبوها فروشد **عطر مثلثی** خوشبوئی
که مرکب از مشک و عنبر و خوشبوهای دیگر باشد و بعربی غالیه و بهندی ارگجه گویند **عطسهٔ تیغ** آوازی که هنگام زدن تیغ بر می‌آید **عطسهٔ**
چاه صدائی که از چاه بر میگردد بسبب بانگ کردن دران **عطسهٔ شب** صبح صادق **عطسهٔ شیشه** صدائی که هنگام ریختن شراب
از شیشه بر آید **عطسهٔ صبح** آفتاب **عطسهٔ عنبرین** بوی خوش مطلقا **عطسهٔ کمان** تیر عرفی سب هر عطسه که از مغز کمان تو بر آید
ریزد گریبان نفاخوان عدم را یا **عطسهٔ گرز** آوازی هم زدن گرز **عطف دامن** فرود دامن و دراور جامه **عطف گاو زمین** منتهای
زمین که دریای محیط متصل بآن است **عطف گردن** روگردانیدن خواه بنا خواه بعضب **عفوگاه** جائی که آمرزش گناهکاران در آن
کنند **عقاب آسمان** چند ستاره است بصورت عقاب و آنرا النسر الطایر گویند **عقاب آهنین منقار** تیر پیکان دار
عقاب افکن حلقه گوش یعنی مطیع و غلام چه عقاب بمعنی رشته است که در سوراخ گوش کنند برای امتحان حلقه **عقد**
انامل نوعی از شمار که بستن و کشادن انگشتان دست اسمای اعداد ملحوظ شود **عقد روان** متعه که در مذهب اهل تشیع جایز است
عقد زفاف نکاح **عقد شب افروز** ثوابت و سیاره **عقد شب و روز** ماه و آفتاب در دنیا **عقد تمکین** بفتح
نون و ... مرادف عقد روان **عقده کشا** چیزی که بدان عقده کشاده شود چون ناخن و نوک کارد و مانند آن از عالم زره کشا **عقدهٔ**
گردون راس و ذنب و هردو را عقدتین میگویند و این اصطلاح اهل تنجیم است **عقرب پریشان** برج **عقرب خانه** سوراخ دار
و انگشت دال و مقل **عقرب ساعت** صورت عقربی است که در وقت و ساعت تعبیه کنند **عقرب نیلوفری**
برج عقرب که خانهٔ مریخ است **عقل اول** نور مقدس سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و جبرئیل و عرش **عقل کل** بمعنی
عقل اول **عقول عشره** مرادف ده عقل **عقیق آبدار** لب معشوق **عقیق جگری** نوعی از عقیق یمنی که رنگ جگر میباشد
عقیق لب از اسمای محبوب **عقیق ناب** لب معشوق و اشک خونین و شراب سرخ **عکس لاله** هلال **عکس هلال** لاله
ع **علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد** یعنی امری که ضرر آن متوقع باشد لازم آن است که پیش از وقوع آن به تدبیر صیانت در

دفع آن کوشند تا مضرتی از آن نرسد **علاقه بند** آنکه از ابریشم بافد و رشته و غیره از ابریشم سازد **علاقهٔ دستار** طرهٔ دستار

علی الحال نمود و شتاب **علت آفتاب** یرقان **علت اصل و علت اولی** بمعنی عقل اول **علت سرخ** مرضی که

آنرا سرخ باده گویند **علت عالم** بمعنی عقل اول **علت قمی** طاعون و وباچه سکنهٔ قم باین علت منسوب اند و بمعنی چیزهای

لاینحل چنانکه گویند کتاب علتهای قمی دارد **علت مشایخ** بیماری است که از یبوست سوداوی در مقعد بعضی پیران حادث

پیدا شود که مقتضی معصیت گردد **علف خانه دنیا علف دریا و کان** آفتاب **علم آستین** طراز آستین **علم بازی**

در مشهد مقدس علی موسی رضا رضی الله عنه جماعتی باشند که هر سال علمهای روضهٔ منوره را بیرون آورده بآنها بازی کنند

یعنی گاهی بالا روند و گاهی پائین آیند و نیز علم بار جماعتی که در معرکه و هنگامه علم بازی کنند **علم بخش** حصه است از غنایم که

بسپاهی کرده زیر علم حاضر بوده اند در مشهد **علم تربت** علمی که بر سر تربت نصب کنند **علم چهل صباح** علم چهل روز خمیر

آدم علیه السلام باشد **علم روز** صبح و آفتاب **علم سر خاک** علمی که بر سر گور نصب کنند **علم صبح** روشنائی صبح خواه کاذب

باشد یا صادق **علم کائنات** آسمان **علم ماتم** علمی که در ولایت پیش تابوت مردکان برند **علم مرده** مرادف علم ماتم **علم نظر**

علم مناظره که در آن آداب بحث بیان کرده شود و بمعنی علم عقلی چنانچه منطق و حکمت **علم و قلم** هر دو لام مشدد باصطلاح لوطیان

حیالی و مکاری **علمهای روز** صبح صادق و کاذب و ستارهٔ صبح و آفتاب **علی الله** ناله و فریاد و ظاهر المخفف توکلت علی الله

است و بالفظ بر آمدن و بردن و بر فلک رساندن مستعمل **علی قاپی** بقاف و بای فارسی نام مقامیست در صفاهان که آستانه

امیر المومنین علی رضی الله عنه مقرر کرده اند از چراغ هدایت و در مصطلحات بمعنی دروازهٔ بلند است چه قاپی در ترکی بمعنی دروازه است

و کنایه از آن دروازهٔ ملوک و سلاطین است **عماری دار و عماری کش** ساربان و ازین لفظ مستفاد میشود که عماری بمعنی

محمل نیز آمده از بهار عجم **عماری یکی** دو کس که بر یک محمل نشینند از عالم خانه یکی و عماری در اصل محمل است بمعنی تابوت نیز

از مصطلحات **عمر آفتاب سر دیوار است** یعنی بآخر رسیده است **عمر ابد و عمر باقی و عمر جاوان و عمر**

جاوید و عمر پیوست و عمر موبد بمعنی **عمر بلند** عمر دراز **ف** خان آرزو مینویسد که لفظ بلند بمعنی دراز چند جا

دیده بود یکی دامن بلند دوم روز و دست بلند سیوم هندوی بلند بمعنی هندوی دراز قد چهارم عمر بلند پنجم تغافل بلند و اینها

همه مشهور است و حالا در کلام بعضی از شعرا بلند بمعنی مطلق دراز یافته و سفید بمعنی مذکوره نمود **عمر طبع** عمر یکصد و بیست سال

عمر فلانی بر کوه است یعنی بآخر رسیده است **عمل خانه** جای نشستن عامل و حاکم که در عرف هند کچهری گویند

عملدار عامل و متصدی **عمل شمسی و قمری** باصطلاح کیمیاگران طلا و نقره ساختن **عمل طراز** عامل و متصدی

عمل طراز افلاک عقل عاشره که آنرا عقل فعال نیز گویند **عمل قرطاسی** آنکه درویشان از جهت ترغیب ارباب کاغذی

تشکیل روپیه تراشند و مفلس زر دنی آنرا زر مسکوک سازند **عمل کیسو** نوائیست از موسیقی که بهندی دهناسری گویند

عمود خشتی مرهٔ اسپ که ذکر فرس باشد **عمود صبح** روشنائی صبح کاذب و صادق **عناب** تر انگشت معشوق **عنان**

بر عنان را و همسر **عنان تاب** اسپی که بمجرد اشارهٔ عنان میگردد و مطاوعت میکند **عنان زنان** شتابان و

گریزان **عنان فکنده** جلد و شتاب **عنان کش** آهسته براه رونده و سخن تامل کوینده و آنکه عنان سوار کشد **عنان**

کردش کنایه از کاده دادن اسپ **عنان گسسته** شتابنده و مضطرب بر اسپ **عنان کیر** آنکه عنان کسی گیرد و این کنایه

از باز دارنده از رفتن باشد **عنبر بوی** گلی است مشهور در ایران **عنبر تر** خط و زلف و خال محبوب و شب را نیز گویند **عنبر چه**

و عنبردان شمامهٔ عنبر و نوعی از زیور که بر گردن اندازند **عنبر لب** با ضافت خط نورسته **عنبر لرزان** کنایه از گیسو و این

معنی عنبر ارزان بجای لام الف هم آمده باعتبار نفع عام **عنبرین سنبل** زلف و موی محبوب **عنبرینه** مرادف **عنبرچه**

عنکبوت زرین تار آفتاب باعتبار خطوط شعاعی **عوانان فلک** سبعهٔ سیاره **عود الصلیب** دم صبح و نام دوائی

عود سوز مجمر **عود سیمین** دم صبح **عود قماری** عودیکه از قمار آورده شود و قمار بالضم نام شهری است در نهایت هند

قریب دریای شور بطرف جنوب **عود گره** عود سنگین که در آب غرق شود و این را عود غرقی خوانند **عود کلابی و عود و**

کلاب سفیدی و سیاهی **عودی تخت** آسمان **عوض دارد گله ندارد** یعنی هر چه تدارک پذیر باشد و مکافات آن

توان پرداخت شکوه از آن بیجاست **عید اضحی** روز گوسفند کشان **عید روی محبوب عید غدیر و عید غدیر خم**

عیدی است نزدیک روافض که روز هژدهم ذیحجه سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم در حق امیر المومنین علی رضی الله عنه بجائی که

غدیر خم نام داشت حدیث **مَن کنتُ مولاه فهذا علی مولاه** فرمود و غدیر خم موضعی است مابین مکه و مدینه **عید فطر عید**

رمضان و فطر بمعنی روزه گشادن است **عید فقر و عید فقیر** بریدن از خلق و واصل شدن بخالق **عید قربان** روز گوسفند

کشان **عید گاه** نمازگاه عید **عید کلابی** آنکه در اوایل ربیع سلاطین و امرا عید کنند و گلاب و عطریات بیکدیگر را دهند

عید مسیح روز مخصوص نصاری که در آن روز از آسمان بدعای عیسی علیه السلام مائده فرود آمده بود **عیسی خرد** باضافت

و سکون رای مهمله خوشهٔ انگور و شراب **عیسی دوران** شراب انگور **عیسی دهقان** شراب **عیسی ره نشین** آفتاب و پرتو

آفتاب و طبیب حاذق که بر سر راه نشیند **عیسی شش ماهه** میوه هائی که تا شش ماه پخته شود و برسد عموماً و انگور خصوصاً **عیسی کده**

آسمان چهارم و حانه و صومعهٔ عیسی علیه السلام **عیسی نه ماهه** خوشهٔ انگور که از آن شراب سازند و شراب نیز **عیسی مرد** در شرح

انگور **عیش پهلودار** عیش ثابت و پایدار **عیش ده روزه** زندگانی و حیات اندک **عین الحیات** چشمهٔ الحیات **عین**

الکمال چشم زخم **عین الله** بمعنی حفظ خدا **عین النبی** نام چشمهٔ در مدینهٔ منوره **عین الهر** بکسر های هوز جوهری است بهاکه

هندی لهسنیه گویند منسوب به لهسن که در هندی سیر را در پار را گویند **عینک دور نما** عینکی که دور حروف نماید **عینک هزار**

بین و عینک هزار نما عینکی که از دیک چیز بسیار نماید و آن قسیل است عینک کثرت بین **عین محیر** بضم میم و فتح حای مهمله و تشدید

تحتانی و رای مهمله و عین تعلی قسمی از عین که حرفی است و این اصطلاح خوشنویسان است **نهر غیبت و سیوم در غین النقطه دار**

مشتمل بر سه موج **موج اول در مصادر مفرده غارتیدن** بروزن وارسیدن غارت کردن و تاراج نمودن

سالم ف غارت کلمهٔ عربی است فارسیان آنرا تصریف کرده اند **غالیدن** بروزن مالیدن غلطیدن و غلطانیدن بهلو

عالد ف غال آشیانهٔ زنبور و سوراخی که جانوران صحرائی مانند روباه و شغال و غیره در آن بسر برند و مغارهٔ که شبانان

گوسفندان در صحرا و دامن کوه سازند و غار و شکاف کوه **غراشیدن** بروزن و معنی خراشیدن و خشم کردن و قهر کردن

عراشد **غرانیدن** بروزن رسانیدن غصه ناک و خشمگین و قهر آلود کردیدن **غرانه غرمالیدن** بالفتح غربال کردن دیده شدن

نمودن و آردبیزی کردن و درغربال بیختن و غله افشانیدن و صاف کردن و این مصدر مع التصریف جز بمعید المبتدی بنظر نیامد غربالد
غربیدن بالفتح خروشیدن ابر و رعد و صدا و آواز کردن آن هنگام باریدن باران و بالضم نیز آمده غرید **غرشیدن** بالفتح
مخفف غراشیدن غرشد **غرمیدن** بالفتح قهرآلود و خشمناک شدن غرمد **غرنبیدن** بضمتین آواز در گلو پیچیدن و شور و غوغا
و فریاد نمودن و خروشش بانگ برآوردن و سخت خشم زده شدن و درون بجوشیدن سالم **غریدن** بروزن پریدن آواز بلند کردن
و فریاد زدن و باثانی مشدد هم آمده و بضم اول و کسر ثانی مشدد و مخفف بانگ زدن شیر و گرگ از غایت خشم و پیچیدگی بر خود غرد
غریدن بفتح اول و ثانی مشدد و رای موقوف بمعنی غریدن مست **غرلویدن** بکسر اول و یای مجهول فریاد زدن و شور و غوغا کردن
و غرلو کنانیدن غرلود **غژیدن** بروزن کشیدن نشسته براه رفتن چنانکه طفلان و مردمان شل راه روند و برهم چسپیده و خزیدن
و طبقه طبقه بر روی هم گذاشتن غژد **غلطانیدن** بالفتح متعدی غلطیدن غلطاند **غلطیدن** بالفتح بر گردیدن از این سو
بآن سو و از آن سو باین سو غلطد **غنودن** بضم اول و واو معروف آسودن و آرمیدن و در خواب شدن و خواب سبک کردن و نیم خواب
کردن و در پینکی آمدن غنود **غنویدن** بضمتین بمعنی غنودن غنود **غیژیدن** بروزن و معنی خیزیدن است که بزانو و چهار دست و پای
نشسته براه رفتن باشد و در کشاف بسرین رفتن کودک غیژد **موج** و **دم** در **مصادر مرکبه** **غاز کردن** بزای فارسی پنبه دانه از پنبه
بیرون کردن و پشم را زدن و مهیا ساختن از برای رشتن و بزای هوز هم آمده **غاشیه بر دوش کشیدن** و **غاشیه در
زیر بغل کشیدن** اطاعت و امتثال نمودن **غایبانه باختن شطرنج** آنست که دو کس در مکان جدا گانه یا شهر دیگر
بوده از روی مکتوبات شطرنج بازند و از حرکت مهره و خانهای آن نشان دهند جامی ~ چون بر بساط وصل تو جامی نیافت
دست ؛ شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت ؛ **غبار آوردن چشم** خیره شدن چشم **غبار برآوردن از چیزی** خراب
و ویران کردن و نابود نمودن آن **غربال کردن** تفحص و جستجوی بسیار نمودن **غرقاب شدن** غرق شدن در آب **غرق
کشیدن** تمام و کامل کشیدن **غش کردن** بیهوش شدن و در اصل غشی بتحتانیست و لفظ عربیست فارسیان بحذف آن
آرند طغرا ~ ترقصی که خوبان دلکش کنند ؛ بصوتی که عشاق را غش کنند ؛ **غلط دادن** در مغلطه انداختن **غلط
کردن** بمعنی سهو کردن و گفتن چیزی را بفراموشی **غم داشتن** غمگین شدن **غنچه بستن** غنچه آوردن حافظ ~ جان فدای
دهنت باد که در باغ وجود ؛ چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست ؛ **غنچه خسپیدن** و **غنچه خوابیدن** دست و پا جمع
کرده خفتن و این وقت تامل و فکر باشد **غنچه شدن** و **غنچه گردیدن** فراهم آوردن خود را و متامل بودن **غنچه شکستن**
و **غنچه کندن** غنچه چیدن نزلالی ~ دلی کو بی غم عشق بست رده ؛ بود چون غنچه از شاخ کنده ؛ **غنچه نشستن** دست
و پا جمع کرده نشستن و این وقت تامل و تفکر باشد **غوره افشردن** گریان ساختن و رشک نمودن و شماتت کردن و عالت
شدن **غوره در چشم کردن** عیش کسی منغص کردن **موج سیم** در **مشتقات مرکبه** و **دیگر مرکبات اضافیه** و
توصیفیه و **غیرها** **غازنم** رندان و کور و عاصی **غار و غور** از اتباع است بمعنی هرج و مرج و آشوب و فتنه **غاز غاز** بمعنی از هم
شکافته و پاره شده **غازی اسپ** قسمی از ماکولات اهل توران **غاشیه بافان ریش** مردم دراز ریش و خادم و مرد دو ریش
که اکثر اوقات ما آرایش ریش می پردازند و مردمان مسخره **غاشیه بر دوش** فرمانبردار **غاشیه دار رکاب** داینه و جبرئیل علیه السلام

غالیه بار و **غالیه بیز** بوی خوش دهنده و خوشبوی معطر و کنایه از زلف محبوب و باد صبا **غالیه سای**
خوشبوی ساز و خوشبوی فروش **غایب باز** شطرنج باز کامل که خود از حریف غایب نشسته بواسطهٔ دیگری مهره بخانها دواند و بر
حریف مات کند **غبار خاطر** کینه و اندوه خاطر **غبار یتیمی** که در تیکه بسبب یتیمی بر روی طفل پدید آید **غبن فاحش** خسارهٔ
صریح و بسیار **غث و ثمین** بفتح غین نقطه دار و ضم ثای مثلثه و میم مشدد دو چیز نقیض یکدیگر چون اندک و بسیار و نیک و بد و قوی و ضعیف
و توانگر و درویش و معنی حقیقی آن لاغر و فربه است **غراب زمین** یست تا یک **غربال آبگون** آسمان **غربت دیده** و **غربت زده**
آنکه از وطن و شهر خود دور و مهجور باشد **غر ضمند** حاجتمند **غرقاب** آب عمیق که نقیض پایاب باشد **غرق چشمهٔ سیماب** مغرور و
فریفته شدن بدنیا **غرق چشمهٔ قیر** فرو رفتن در آب و فرو رفتن بدنیا و فرو رفتن آفتاب **غریب زاده** لولی زاده که اکثر
مسافرین بلولی کاولی اختلاط کنند ناظم تبریزی **ع** غریب زاده که تحمش برافتد از عالم نمیشود که نباشد کرنده و بد ذات ناو صف
این قباحت شعرا بمعنی مسافر زادهٔ بینوا آرند **غزال کعبه** در زمان جاهلیت آهورهٔ طلا در چاه زمزم یافتند و از انجا بر داشته در
کعبه آویختند و غزال کعبه نامش نهادند **غزال فلک** و **غزالهٔ فلک** آفتاب در برج حمل **غزل باف** و **غزل پرداز** شاعر
اثر **ع** کمال باره خیالی است لی غزل بافی که شاعر است هر دو باده ارساج **غزل خوان** معروف و مطرب **غزل طراز** شاعر
غزل گوی مرادف غزل خوان **غضبان فلک** آفتاب و مریخ **غلام باره** بارای مهمله شاهد باز امرد پرست و مقابل آن
دختر باره است از سراج هدایت و در بهار عجم نوشته که تحقیق آن است که بمعنی معلم و معطی هر دو آمده **غلام فلکم** یعنی محکوم فلکم چون
کاری بخلاف توقع پیش آید گویند **غلام گردش** دیواری که حایل باشد میان حرم خانه و دیوانخانه **غلط انداز** حیب انداز و **غلط** آنکه
در غلط اندازد حق **غلط بین** آنکه چیز را برعکس ماهیتش بیند **غلغلهٔ غمزه** مژه جستن بر هم زدن بیمار و حرکت چشم **غلوله کمان** کمانی که
هندش غلیل گویند **غله دان** بضم اول و فتح ثانی مشدد کوزهٔ که سر آن را بگرم گیرند و سوراخی در آن گرم کنند و راه ذران و قمار باز آن
و غیر همار ریکا از مردم گیرند در آن ریزند و ثانی غیر مشدد هم آمده **غله دان عدم** بفتح اول زمین **غم بادهٔ** بیماری که بسبب غم
خوردن بسیار عارض شود **غمخوار محبوب** و چیزی که در کشندهٔ غم بود **غم خورک** بوتیمار گویند که او بخوف کم شدن آب
آب نمیخورد **غمدان** دنیا و نام عمارتی **غمزدای** نام رود **غم** و **ستم** از ماهای ملک **غمزهٔ اختر** روشنی ستاره بوقت دمیدن صبح
و در بعضی لرزش ستاره **غمزه زن** عشوه گر و محبوب **غمزهٔ ستاره** مرادف غمزهٔ اختر **غمزهٔ سر تیز** صریح و بسیار جوششی
از برهان و در کشف بمعنی حرکت مژه و هکذا فی السراج **غمزهٔ گل** شکفتن گل **غمزهٔ لاجوردی** مار و غمزهٔ جنتک لمحل و غیر مکرر **غمزهٔ**
نسرین شکفتن گل نسرین **غم فرسودگان** غمزدگان **غم گسار** محبوب و غمخوار و چیزی که دور کنندهٔ غم بود **غنچهٔ آب** حباب **غنچهٔ**
ارغوان ستارهٔ آتش و اخگر آتش **غنچهٔ پیشانی** سیداغ واحمه و **غنچهٔ تریاک** غنچهٔ گل کوکنار **غنچهٔ خسپ** کسی که دست
و پا جمع کرده خسپد و مفلس **غنچهٔ کبک دری** نامی از سی لحن باربد که شیخ نظامی گنجوی قدس سره در کتاب شیرین و خسرو بجا
راه روح آورده که لحن هفتم باشد **غند رود** نهر که برادر کوچک کرماست و غند بالضم بمعنی فراهم و رود سار را گویند **غنودگی** اصا
نوعی از نرگس صریح بسری مایل و نوعی از سور کوچک **غورهٔ ما موز شد** عبارت از آنکه به کمال نرسیده ضایع گشت **غورهٔ**
آب بالضم حباب **غورهٔ نقره** مهرهٔ نقره و درع لی قداس حواسد **غوغای هراسندگان** استعاره توبه کسد کان و نایبان

و آه پشیمانان و ترسندگان **غوغائیان** کلبن بلبلان **غوک** **چوب** مرادف دسته چلک **غولان** روزگار طالبان
دنیا و مردم بدسیرت **غول سیاه** شب تاریک **غیر** مگر شخص اجنبی که سابق ازو ملاقات نشده باشد **غیوران شب**
شب بیداران دشت حیران **نه بیت و چهارم در فای سعفص** مشتمل بر سه موج **موج اول در مصادر مفرده**
فاتوریدن بروزن بالوسیدن دور تر شدن و یکسو رفتن و رمیدن سالم **فاتولیدن** بروزن و معنی فاتوریدن و راست
کردن و دور تر کردن سالم **فاژیدن** بروزن بالیدن خمیازه کشیدن فاژد **فتادن** بکسر اول مخفف افتادن و افتادن صیغه
اسم فاعل و امر و نهی باشد **فتاریدن** بکسر اول دریدن و شکافتن و پراکنده و پریشان ساختن و از هم جدا کردن و برکندن و
ریختن فتارد **فتالیدن** بروزن و معنی فتاریدن و گسستن و بازگشتن و بفتح اول نیز آمده فتالد **فتردن** بروزن بکردن دریدن
و پاره کردن فترد **فتریدن** بکسر اول و فتح ثانی مخفف فتاریدن و بفتح اول نیز آمده فترد **فتلیدن** بروزن و معنی فتریدن فتلد **فخنتن**
بالفتح پهن ریختن سالم **فخمیدن** بروزن فهمیدن پنبه دانه از پنبه جدا کردن و بیرون آوردن سالم **فراختن** بفتح اول مخفف افراختن
فرازد **ف** فراز پهن شده و بسته و گشاده و گشودن و پوشیدن دروازه و قریب و نزدیک و جمع و با هم آمده و بعد ازین و
عقب و پس و بار و مکر و دربان و دور که از اعداد حتی است و بزرگ و بلندی و سرکش از مردم و اسپ و آلهٔ ناسل و وصل و زیاده
و رایده در آمدن و فراز حتی و بعضی بمعنی خوش هم نوشته اند **فراخیدن** بروزن تراشیدن موی زدن برخاستن و راست ایستادن
و بمعنی از هم جدا کردن سالم **فرازیدن** بفتح اول وصل کردن و پیوند دادن فرازد **فراشتن** بفتح اول مخفف افراشتن و بکسر اول
نیز آمده فرازد **فراشیدن** بفتح اول لرزیدن و خود را بهم کشیدن در ابتدای تب سالم **فراهختن** بروزن برداشتن آهختن
و آویختن مطلقاً و تربیت نمودن و ادب کردن سالم **فراهیختن** بروزن برآمیختن بمعنی فراهختن سالم **فرخمیدن** بروزن دریدن
بمعنی خمیدن سالم **فرخویدن** بروزن بردمیدن پیراستن درخت تاک و غیر آن و بریدن شاخهای زیادتی مث **فرسائیدن**
بالفتح کاهیدن و بریدن و حلیل رفتن و محو شدن و کهنه کردن و پایمال گشتن چیزی بسی و فرسائیدن بمعنی هم آمده فرساید
فرستادن بکسرتین ترجمهٔ ارسال فرستد **ف** فرستاده رسول و قاصد و چیزی که کسی بکسی بفرستد **فرستن** بکسرتین مخفف فرستادن فرسید **ف** فرسته مرادف
فرستاده و تصریف این حرف در مفید المبتدی یافته نشد **فرستیدن** بکسرتین بمعنی فرستادن فرستد **فرسودن** بروزن ربودن
بغایت کهنه شدن و پایمال گردیدن و از هم ریخته شدن و محو گردیدن فرساید **فرغاریدن** بروزن برخاریدن چیزی را خوب تر کردن
دوات و غیره و بهم سرشتن سالم **فرفتن** بکسرتین مخفف و بمعنی سالم **فرمودن** بالفتح و واو معروف گفتن و امر کردن کسی را
بچیزی و کاری و بمعنی آمدن رفیع سے ای بمحبت جانان ام فرموده خاموشی چرا که بهمان باقی است رفتن پس چرا می آمدی یا بمعنی
رفتن هم مستعمل است فرماید **ف** محاورهٔ ایرانیان است که چون کسی از بهر تعظیم بحیرد او را گوید که بفرمائید ای نشستید و زحمت
کشیدید و فرموده بمعنی فرمان و فرمایش و بمعنی فرمایشی نیز آمده **فروختن** بکسر اول مخفف افروختن و فروختن بحذف واو مخفف
فروختن است فروزد **فروختن** بکسر اول ایضاً بیع کردن و بمعنی ظاهر کردن چون یار فروختن بمعنی اظهار کردن یاری خود با کسی
فروشد **فرود آمدن** بکسر اول و واو مجهول نزول کردن از جائی بجائی فروتر از آن و درآمدن چیزی و شخصی بود بجائی و از جائی و
منزلی بجای دیگر رفتن و در آنجا بودن و اقامت کردن فرود آید **فرود آوردن** نازل گردانیدن و فرود فرستادن شخصی و

چیزی از جائی بجائی فرود آورد **ف** در صیغه‌های غیر سالم این مصدر واو را حذف کنند **فرورانیدن** بکسر اول مخفف فرود رانیدن
فرو راند **فروشانیدن** بکسر اول متعدی فروختن که بمعنی بیع کردن است و بمعنی دور کردن و بیک طرف راندن و رفتن نیز درست
فروشیدن بیع کردن و ظاهر کردن فروشد **فروماندن** بکسر اول درمانده و عاجز گشتن و سرگشته و متحیر شدن و تعجب کردن و
ملزم شدن و منتظر بودن و گذاشتن فروماند **ف** بدانکه کلمهٔ فرو زاید است بر سر مصادر و مفید معنی دیگر ترکیب میشود الا در بعض مصادر
که مفید معنی دیگر باید بر اصل میشود چنانکه درین مصدر یعنی فروماندن و فرو فرستادن و فرو گذاشتن و فرو هشتن و فرو هلیدن و همچنین فرو بردن
و فرو داشتن و فرو رفتن و فرو زدن و امثال آن معانی آن همه اصلی است و همچنین کلمهٔ فرا زاید است چون فرا آمدن و فرا رسیدن و
فرا رفتن و نظایر آن در استعمال فارسیان بر همان معانی اصلی خود است **فرهختن** بر وزن برجستن تربیت کردن و ادب آموختن و آهیختن
و آویختن و بکسر ثالث نیز آمده سالم **فرهنجیدن** بر وزن برهم چیدن ادب کردن و تادیب نمودن فرهنجد **فرهیختن** بر وزن انگیختن
ادب آموختن و تربیت و تادیب کردن و آویختن و آهیختن سالم **فریبیدن** بکسر اول و یای مجهول مکر و حیله نمودن و عشوه کردن
و غافل کردن و خدعه و خصم را یعنی گفتن چیزی دیگر و کردن چیزی دیگر فریبد **فریفتن** بر وزن شکیفتن بمعنی فریبیدن و غافل شدن
فریبد **ف** فریب عشوه و مکر و طلسم **فریوردن** مخفف فریوریدن سالم **فریوریدن** بکسر اول و یای مجهول و واو مفتوح راست
شدن در دین و ملت و بر جادهٔ مستقیم شدن سالم **فزودن** بکسر اول و ضم زای نقطه دار مخفف افزودن و بضمتین نیز آمده فزاید
فژولیدن بکسر اول و واو مجهول مخفف افژولیدن فژولد **فسانیدن** بر وزن رسانیدن مخفف افسانیدن فساید **ف** تبدیل نون
بیای حطی در صیغه‌های غیر سالم این مصدر سماعی است **فسائیدن** بر وزن و معنی فسانیدن فساید **فسرانیدن** بضمتین متعدی فسردن
فسراند **فسردن** بضمتین مخفف افسردن و بکسر اول هم آمده فسرد **فسوسیدن** بر وزن نکوهیدن دریغ و تاسف و حسرت
خوردن و مسخرگی و ظرافت کردن و از راه بیرون شدن و گمراهی کردن سالم **فشاردن** بفتح اول مخفف افشاردن و بمعنی حلالیدن
و بکسر اول هم آمده فشارد **فشاندن** بکسر اول مخفف افشاندن فشاند **فشانیدن** بکسر اول مخفف افشانیدن فشاند **فشردن** بکسر اول
و ضم ثانی مخفف افشردن و بضمتین نیز فشرد **فکندن** بکسر اول و فتح دوم مخفف افکندن فکند **فلخمیدن** بر وزن سرکشیدن پنبه زدن
و حلاجی کردن و بفتح اول و ثانی بر وزن نفهمیدن نیز آمده سالم **فلخودن** بر وزن فرمودن پنبه دانه از پنبه بیرون آوردن سالم **فلخیدن**
بر وزن فهمیدن پنبه دانه از پنبه بیرون کردن و پنبه زدن و حلاجی کردن سالم **فلنجیدن** بر وزن لیسیدن جمع کردن و اندوختن
فلنج صیغهٔ امر و نهی یافته **فلیدن** بر وزن رسیدن چیزی را در جائی بر و فرو بردن چنانکه رحم شود و بد دل شدن و دل بد کردن و
بکسر اول هم آمده سالم **فنجیدن** بر وزن رنجیدن خمیازه و خود را کشیدن پیش از آنکه تب بهم رسد و در حالت خمار شراب و خمار خواب
نیز سالم **فنودن** بضمتین بر وزن ربودن فریفته شدن و مغرور گردیدن و آرام گرفتن و توقف نمودن در رفتار و گفتار و بفتح اول
هم آمده سالم **فهمانیدن** بالفتح متعدی فهمیدن فهماند **ف** هیچ صیغهٔ غیر سالم از این مصدر به تبدیل نون با یای حطی بر آمده چنانکه
فهمایه **فهمیدن** بر وزن رسیدن دریافتن و دانستن و وقوف بهم رسانیدن از چیزی فهمد **ف** فهم کلمهٔ عربیست مستعمل فارسی
فیریدن بکسر اول و یای معروف حرامیدن و غمگین شدن و افسوس خوردن و استهزا کردن سالم **فیسیدن** بر وزن رمیدن
بد دل شدن از کسی و از چیزی و دل بد کردن سالم **موج** دوم در مصادر مرکبه **فاش کردن** ظاهر کردن راز و خبر مخفی **فال**

زدن و فال کشادن معروف اول نظامی ع مزن فال بد کاورد حال بد ٭ دوم اسرع فال رحمت میکشاید نامهٔ اعمال ما ٭ فتنه
بر چیزی شدن عاشق بر چیزی شدن فتنه بزیر سر بودن و فتنه بزیر سر داشتن فتنه انگیز و باعث هنگامه بودن
فتنه بزیر کلاه بودن و فتنه بزیر کلاه داشتن مرادف فتنه بزیر سر بودن فتنه در زیر سر بودن و فتنه در زیر
سر داشتن و فتنه در سر بودن و فتنه در سر داشتن مرادف فتنه زیر سر بودن فتنه را از جائی بجائی بردن
سخن چینی کردن و غمازی نمودن فتنه را کمر بستن بر انگیختن فتنه و فساد فتنه را کمر کشادن تسکین دادن فتنه یعنی
فرو نشانیدن شور و غوغا فتنه نان در انبان داشتن گوشه نشینی و خلوت گزینی فتنه فراچنگ آوردن
در چنگ آوردن فراخ رفتن بشتاب و تعجیل رفتن فراز کردن در بستن در فرا گرفتن آموختن و یاد گرفتن و شامل بودن
و معلوم کردن و کسب کردن و مطالعه نمودن فراهم آوردن یکجا گرد آوردن و جمع کردن فرج گفتار داشتن گویند
هر که فرج گفتار با خود دارد دلهای مردم به محبتش مایل شود عالی ست گردید عزیز تا ربوده ٭ از خواهر خویش فرج گفتار ٭ به غاک
کردن فرج گفتار زوال محنت آرد فرد شدن تنها شدن فرس افکندن عاجز ساختن فرس نهادن مغلوب شدن و
عاجز آمدن فرفر نوشتن زود و بشتاب نوشتن فرمان بردن اطاعت کردن فرمان رسیدن اجل مقدر رسیدن
فرو خوردن تحمل کردن فرو خوردن اشک ضبط گریه فرو خوردن خشم ضبط خشم فرو خوردن گریه ضبط
گریه فرو رفتن در چیزی تعمق کردن و جذب شدن در چیزی فرو شدن روز و فرو شدن مهر زوال حیات و بسر آمدن
عمر فرو کش شدن ماندن و توقف کردن در جائی و فرود آمدن فرو کش کردن دعوی کردن بالحاجت و سماحت و اقامت کردن
و در جائی ماندن و توقف نمودن فرو گذاشتن ارسال کردن و اهمال نمودن و تقصیر کردن و ضایع ساختن و معاف داشتن فرو
گرفتن زدن سخت فرو گشتن ناپدید شدن فرو مالیدن بکسر اول بر چیدن و پیچیدن و افشردن فرو هلیدن گذاشتن و
افگندن فره بردن سبقت بردن چه فره بکسر اول و ثانی سبقت و بیشی است فریاد بر آوردن و فریاد داشتن نالیدن
و شور و فریاد کردن فریب خوردن مغرور شدن و فریب یافتن فریب دادن مکر کردن با کسی فسانه ساختن
هلاک کردن هلالی ست چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد ٭ خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا ٭ فسانه شدن هلاک
شدن فسانه کردن مرادف فسانه ساختن فسردن خاطر و فسردن دل سرد شدن آن فقاع در کوزه بودن
بضم اول تنگ عیشی و بدحالی فقاع کشادن و فقاع کشودن بضم اول لاف زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن و آروغ زدن
فقع کشادن و فقع کشودن بضم اول و فتح ثانی بمعنی فقاع کشادن فکر تر تازه داشتن و فکر تر تازه کردن
اندیشه مضمون تازه بودن فلفل بر آتش ریختن افسون تسخیر خواندن فلفل در آتش افگندن بیقرار ساختن و افسون تسخیر خواندن فلک اندازه
کردن بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن فلک زدن و فلک کردن نوعی از تعذیب اطفال که معلمان کنند و آن دار و نداو یختن است سلیم ست
زمله مکتب اطفال کشته بیداری ٭ که هر که هست درو شکوه از فلک دارد ٭ لیکن ازین شعر ظهوری بمعنی تسمه که معلمان بر اطفال زنند
معلوم میشود ست گرچه تادیب حلق بر فلک است ٭ کهکشان هم برای او فلک است ٭ و بمعنی فنی از کشتی و دفع آن فن
خوردن و عاجز دادن فندق بستن بضم اول و ثالث سر انگشتان بحنا رنگین کردن که آن بفندق میماند فندق

زدن دست جیب رامست و عجیبه ساخته سر انگشت سبابهٔ دست راست را موعی در مابین انگشت سبابه و وسطی دست چپ زدن
که صدائی از ان برآید چنانچه در مغنیان و مطربان مستعمل است **فندق شکستن** بوسه دادن و کردن **فندقی کردن** مرادف
فندق بستن **فن زدن** روغن زدن **فواق در گلو افتادن** سد شدن گلو **فوت شدن** مردن وار دست رفتن چیزی و کار
موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها فاتحهٔ فکرت ابتدای اندیشه و سخن اول
فاخته ضرب مرادف اصول فاخته **فاضل آب** آبی که بسر شاری از نهرها در رود **فال شانه** فالی است که از شانه گیرند **فال طغرا**
فالی است که بر ابتدای صفحهٔ قرآن مجید بسم الله یا اسم حق تعالی برآید و این مبارک است **فالک باز** فال گیری که در بازار نشسته برای مردم
فال میگیرد **فال گوش** فالی که مردم از شنیدن کلام دیگران گیرند و این رسم در هندوستان بیرمیان زنان شیوع دارد **فانوس خیال و**
فانوس خیالی فانوسی که در ان صورتها کشند و آن صورتها بهوای آتش چراغ بگردش درآید و کنایه از آسمان **فانوس گردان** مرادف
فانوس خیال **فانوس بارنج** فانوسی که بارنج را حائل کرده و نقشها در ان کنده چراغ افروزند چنانچه در هندوستان از کدوی تلخ چرخ سازند
فتح باب در باب کردن فی گشاد کار و ابتدای فصل بارندگی و معنی بارندگی بیر و نظر دو کوکب را هم که جاهای ایشان مقابل باشد همچو عطارد که جانه او
جوزا است با طرنا شد با مشتری که جانهٔ او قوس است **فتنهٔ خوابیده** فتنهٔ نشسته و پوشیده **فتیلهٔ عنبر** باصافت و فک آن فتیله که
از عنبر سازند و بوی خوش دهد **فحل آفاق و فحل آفاق** دنیا **فخر خانه** جای ناریدن **فذلک** با صطلاح اهل حساب جمع بعد از تفصیل
را گویند و این مثل معروف بود **میر مست** که اگر شمار کسد آنچه کرد در یک سال ؛ فذلکش توان یافت در شهور و سنین ؛ **فراخ آستین**
جوانمرد کریم **فراخ بین** کسی که همه را یکسان بیند **فراخ دامانی** صاحب جمعیت و سامان بودن و برین قیاس دامان فراخ **فراخ**
دست مرادف فراخ آستین **فراخ دهن** بسیار گو و پوچ گو و مدر ان فراخ رو بعضی را استنباط رونده و کسی که از حد خود
بیرون رود و مسرف و هرزه خرج و تبسم را مردم گشاده رو و خندان و کسی که پیوسته بعیش و عشرت گذراند و با مردم خوش خلقی کند
فراخی گاه جائی که در ان ماکولات و مشروبات بسیار با سانی توان یافت **فرار سیده** زخم سال **فراست شناس** قیافه شناس
و قیافه علمی است که بدان از صورت سیرت شناخته شود **فراسر** بمعنی سراسر **فرسوده** بسیار کهنه شده و از هم رفته **فراش غضب**
کسانی که در حضور پادشاه فارس هر وقت حاضر باشند تا حکمی که اقتل و دست زدن و امثال آن بطور عرف و شرع از پادشاه
صادر شود همان زمان در اثر غضب عمل آرند **فراغ بالی** بی‌اندوه و باش کردن **فراغت خانه** خلوت خانه **فراغت کده**
از عالم بیرون... **فراز فراز** آوارهای و نقیر از عالم تماشا **فراموشی** [illegible] ... گاف جوی بوکند عمیق که در ان پاره آب رواں
شده باشد و جوی بلند همچو جوئی که در کوه و غیره کنند تا شهد و جای بلند هم آمده **فرا وریچاف** جامه و غیر آن **فرت فرت**
بکسر هر دو فا جلد و شتاب و معنا **فرجام گاه** گور که قیامت **فرجه جو** بالضم و صحت جوید **فرح آباد** بکای مهمله نام جائیست
در ایران **فرخ روز** نام لحنی از سی لحن باربد بقول شیخ نظامی گنجوی قدس سره **فرد اعلی و فرد اول** چیز بسیار خوب برگزیده
فرد خانه مساد جامه و حلوت و حیله خانه **فرد نوالی** باصافت لکی که بی دکش سپارند **فرزند آب** حیوانات آبی و حباب **فرزند**
آفتاب لعل و یاقوت و جواهر کانی **فرزند خاور** آفتاب **فرزند شاد** با صافت مراقبه که سر بجیب فرو بردن درویشان
صاحب حال است **فرزندش کجاست** یعنی مولدش کدام جاست **فرزین بند** آن است که فرزین تقویت پیاده که پیش رسد

فرس مهرهٔ حریف را پیش آمدن بدهد چرا که اگر مهرهٔ حریف پیاده را کشد فرزین با نتقام او خواهد گرفت **فرزین نهادکی** منش
اصطرلاب میخی باشد در وسط اصطرلاب قبه‌ای مرتفع بشکل سر اسپ **فرس طنبور** بمعنی خرک و آن چوبی یا استخوانی باشد که
بر طنبور نصب کنند **فرسنگ سار** علامتی که در راه بجهت دانستن مقدار فرسنگ سازند **فرش باستان** زمین **فرش**
یا انداز فرشی که در راه سلاطین و داماد اندازند **فرشته تنان** ارواح و کواکب و اولیاء الله **فرشتهٔ سحاب** میکائیل علیه
السلام **فرشتهٔ صوری** اسرافیل علیه السلام **فرش خاک** زمین **فرش دورنگ** روزگار باعتبار شب و روز زمین
فرش عاج برف که روی زمین را سفید کرده باشد **فرع خواران خاک** آدمیان **فرفروزان** رب النوع انسان یعنی
پرورش کنندهٔ آدمی **فرمان بالمشافهه** حکمی که سلاطین رو برو دهند و آن محتاج مهر و نشان دفتر نمیباشد **فرمان بر**
خدمتکار **فرمانبردار** مطیع **فرمانده** پادشاه و امرا و اکابر **فرمانروا** پادشاه نافذ الامر **فرمودنیها** اوامر **فروداشت**
پایان و آخر چیزی **فروزان** فرمرادف فرفروزان **فروزندهٔ خاور** آفتاب **فروکش** اقامت کننده در جائی و بمعنی
فرود آمدن نیز **فرومایه** بی هنر و فقیر و آنکه کارهای کمینه کند **فرهنگ سار** بمعنی نسخ و آن در لغت بمعنی باطل نمودن چیزی
و باصطلاح اهل تناسخ عبارت از انست که چیزی صورتیکه دارد رها کند و صورت دیگر بهتر از ان گیرد مثلا صورت حیوان رها کند و
صورت انسان قبول نماید **فرهومند** مرد نورانی و پاکیزه روزگار **فریاد چراغ** مثل شیون چراغ عبارت از آواز کردن آنست
فریادخوان و **فریادخواه** دادخواه و مظلوم **فریاد صنوبر** و **فریاد عرعر** آنست که بانگ نسیمی و بادی آواز از برگهای
اینها ر چیز **فریاد کوس** علتی است که آرا تنازی رزی طنین خوانند **فریب گاه** طلسم و جائیکه طلسم در انجا بسته باشد
فزع اکبر قیامت **فسرده بیان** کسی که سخنهای او خنک و بی مزه و پوچ بیهوده باشد **فسرده پستان** زنیکه هرگز زائیده
عقیمه و زن پیر **فسرده دل** مردم دل مرده و افسرده و مردم سخت دل و بی مهر **فسرده قدم** سست قدم و ثابت قدم هر دو آمده **فسون**
جدائی افسونی که برای جدائی دو کس خوانند و بعربی دعاء العصر گویند **فشافاش** و **فشافش** آواز تیر انداختن از پی هم
فشرده قدم ثابت قدم **فصل الخطاب** احادیث نبوی که فاصل است میان حق و باطل و هر کلام فصیح **فصول**
چهارگانه زمستان و تابستان و ربیع و خریف **فضاله چین** حمیر یعنی آنکه شاخهای زیاده از درختان دور کند **فضایل اربعه**
حکمت و شجاعت و عفت و عدالت **فضله چین** مرادف فضاله چین **فضله** ماء اجای ابنوهی نجاست و پلیدی **فضول**
نفس بفتح اول و لام موقوف و سکون فا ناصح و واعظ **فطرت اول** پیدایش ارواح **فکنده سر** بفتح سین مراقب و
تحمل و سر افکنده **فکنده سرین** کسی که چار زانو و مربع نشیند **فلان از فلان** لاف زدن و گزاف گفتن **ف** فلان بالضم
شخص غیر معلوم و فارسیان بالفتح استعمال نمایند و گاهی با و گاهی یا ملحق کنند **فلان چیز تنگ شده** یعنی کم بهم میرسد
فلان چیز قحط نیست ای کمیاب نیست **فلان چیز مهر است** یعنی در بند افتاده است و رایج نیست **فلان چیز**
نازل شده است یعنی از قیمتی که داشته تنزل کرده است **فلان دو کمان میکشد** یعنی پر زور است **فلان کفش**
پیش پای فلان نمیتواند گذاشت یعنی رتبه اش نمیدارد و این مشهور مقولهٔ زبان ولایت است تا نیست چون بقصد
جلوه آید قامت رعنای تو سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو **فلان و بهمان** و **فلانی و بهمانی** مرادف بهمان و فلان

فلانی بحرف من نمی باشد یعنی حرف مرا نمی شنود فلانی بر تر جای **خود خندیده است** در مقام تعریض و دشنام گویند
فلفل و کافور چون کافور بالخاصه از جمله هوا کرده برای منع آن فلفل در طبله کنار دهند که بداشتن کافور بخاصه فلفل است سلیم ست کیمیای
ما ارا فیون سودیران را باشاه این سخم فلفل و کافور بس است **فلک اطلس و فلک اعظم و فلک الافلاک** عرش **فلک**
پرده بردار یعنی قیامت قایم کرده **فلک پرده دار** عرش که فلک اطلس باشد **فلک ثابت** عرش **فلک ثوابت** کرسی
که جای جمله ستارگان است بجز سبعه سیاره **فلک در یخ ما افتاده** کنایه از رنج و محنت دنیاست **فلک زده** مفلس و
تهی دست **فلک ساده** عرش **فلک سیر** تند رفتار و تیز رو خواه انسان و خواه حیوان **فلک محیط** عرش **فلک کوکب**
کرسی که فلک البروج باشد **فلک نواز** ناقابل و جاهل که نو به دولت رسیده باشد و خود را گم کند **فنا روز** جائیست در سمرقند که شهرت
در انجا بغایت نیکو میشود **فنا کده** جای هستی **فندق بند** سرهای انگشتان که به حنا رنگ کرده باشند **فندق سنجاب** رنگ زیر
فندق سیم ستاره **فن شیراز** یعنی است از کشتی **فن و فرح** بفتح هر دو ظاهرا هر دو مرادف هم اند از عالم چند و بند که
لفظ هندیست در اصطلاح کشتی گیران و بمعنی فن کشتی **فوت دولت** رفتن و زوال دولت و همچنین فوت وقت و فوت کار
و فوت نماز **فوجدار** حاکم بیرون شهر چنانکه کوتوال حاکم اندرون شهر و در عرف هند بر فیلبانان نیز اطلاق کنند **فوطه دار** شخصی
که فوطه بسته باشد و نیز کسی است که چون بحمام در آید رخت کسان را نگاه دارد و بسپارد **فوطه ربا** دزد طرار که دستار از سر مردم رباید
فوطهٔ نان جامه که بالای خوان اندازند **فی الجمله** قدما بمعنی حاصل کلام و مجمل سخن استعمال کنند و در حمله ترجمهٔ آنست و در عرف
حال بمعنی من وجه استعمال میشود **فیروز جنگ** با نجم موقوف آنکه روی کلیچ دشمن ظفر نیابد و آنکه همیشه مظفر و منصور باشد **فیروزهٔ**
بادامی فیروزه که بشکل بادام بود **فیروزهٔ بو سحاقی** نوعی از فیروزه قیمتی که معدن آن در نشاپور است و ابو اسحاق کنیت
شخصی که این فیروزه را میکند **فیروزه تاج** تاج کیخسرو و سالکان و فقرا **فیروزه تخت** آسمان و تخت کیخسرو **فیروزه چشم**
کبود چشم **فیروزهٔ حبابی** فیروزه که بشکل حباب را کیخته و گنبد دار باشد **فیروزه دریا** بی اضافت آسمان **فیروزه**
رنگ دار نوعی از فیروزهٔ قیمتی **فیروزه سقف** آسمان **فیروزه طشت** تخت کیخسرو و آسمان و بنات النعش **فیروزه کاخ**
دنیا **فیروزه گون دریا** آسمان **فیروزهٔ مرده** فیروزه بدرنگ مقابل فیروزهٔ زنده که فیروزهٔ خوش رنگست **فیروزه مرقد**
دنیا **فیض اقدس** فیض حقتعالی بواسطهٔ روح اعظم و درین فیض شیونات الهیه و اعیان ثابته ثابت گشته **فیض مقدس**
بر خلاف فیض اقدس چه این فیض از جانب حقتعالی بوساطت روح اعظم نازل شده و درین فیض وجود ارواح و نفوس [illegible]
فیل باران بی اضافت باران لست [illegible] و بعضی باران آخر برشکال که در هندی [illegible] گویند و این ترجمهٔ فیل باران است **فیل بند**
یکی از اصطلاحات شطرنج که برای حفاظت شاه مگر مهره های [illegible] و درین فیل و دو پیاده [illegible] باین صورت [illegible]
و مهرهٔ حریف را باین طرف آمدن [illegible] میسر نباشد [illegible] که در قلعه سازند **فیل تن** [illegible] قدرت و قامت فیلانه **فیل زور**
معروف و نیز فیلی است از کسی [illegible] معروف و نام درختی **فیل گوش** [illegible] گل [illegible] نیلوفر [illegible]
فیل میمون فیلی بوده که [illegible] سوار میشد [illegible] **بیت**
و پنجم در قاف مشتمل بر دو موج **موج اول** [illegible]

برسنگ زدن ناخوش کردن عیش **قافیه تنگ شدن** عاجز شدن در گفتار و کردار **قالب تهی کردن** پهلوتهی کردن
بیهوش شدن و جان دادن و مردن **قال کردن** حرف زدن و خواندن نغمه **قامت کردن** قد قامت الصلوة گفتن **قایم**
ریختن عاجز شدن و جنگ ناکردن **قبا بدوش کردن** پوشیدن جامه **قبا بریدن** جامه و قطع کردن **قبا بستن** آماده و مهیا
شدن **قبا پرداختن** قبا آراستن و بمعنی دوختن مجازست **قبا تنگ شدن** بی طاقت شدن و تنگی معاش **قبا دربرکردن**
راست و چپ کردن قبا حافظ ست نیای عقل و دین را بیرون خرام سرمست یا بر سر کلاه بشکن و در بر قبا کردان ؛ **قبا شدن پیراهن**
چاک شدن آن **قبا کردن** چاک کردن پیراهن و جامه و بمعنی پوشیدن قبا برآمده **قبا کردن کسی را** جامه باو دادن اشرف ست در اقبال
قیامت بیکشی آرا ؛ اگر به تنی را قبا توانی کرد ؛ **قبا کندن** بیرون کردن قبا از بدن **قبا گرداندن** تغیر لباس کردن اشرف ست چون گلشن
بیرو دوسه روش از تغیر رنگ ؛ بتعظیمش گلستان در قبا گرداندن است ؛ **قبا نو کردن** جامهٔ نو پوشیدن **قبای مصحف پوشیدن**
قسم خوردن بقرآن **قبل کردن** بمعنی محاصره کردن میرسه خط ترا که بود سر نوشت آیهٔ فتح ؛ چرا قبل نکند شهر حسن موکب او ؛
قبول افتادن مقبول شدن **قبول داشتن** قبول کردن **قد افراختن** ایستادن **قد الف چون میم کردن** مراقبه کردن و
فرو بردن **قدح آشامیدن و قدح پیمودن و قدح چشیدن و قدح خوردن و قدح زدن و قدح کشیدن و قدح**
نوشیدن شراب خوردن **قدح بر سر زدن و قدح بر سر کشیدن** شراب بکمال رغبت خوردن **قدح بر سر کسی شکستن**
رسوا کردن کسی را **قدر افتادن جنگ و کشتی و قدر بودن جنگ و کشتی و قدر کردن جنگ و کشتی** برابر بودن و برابر
کردن جنگ و کشتی **قد کشیدن** ظاهر و نمایان شدن و تعظیم برخاستن **قدم از جائی بریدن** ترک آمد و شد آنجا کردن **قدم**
از جان برآوردن ترک جان گفتن **قدم افشردن** ثابت قدم بودن **قدم بر سر خیری نهادن** ترک آن کردن
قدم بر سر کار خود نهادن بمقصد و مراد خود گذاشتن **قدم جفت کردن و قدم جفت نمودن** مرادف پا جفت کردن
قدم در راه کشیدن باز ماندن از رفتار **قدم در میان دو کس داشتن و قدم در میان دو کس گذاشتن** واسطه شدن
برای خیرخواهی **قدم را کلبانگ بر راه زدن** بشتاب بسیار راه رفتن **قدم زدن و قدم سنجیدن و قدم سودن**
راه رفتن **قدم شمرده نهادن و قدم شمرده گذار کردن** آهستگی کردن در رفتن از بیم و هراس یا از تحیر و احتیاط تمام
راه رفتن **قدم گشادن** راه رفتن **قدم کشیدن** راه رفتن و دیر آهسته آهسته رفتن و بمعنی مرادف پا کشیدن است
قرآن خوردن و قرآن فرو خوردن قسم قرآن خوردن شانی تکلو ست ؛ تا بترک عشق تو سوگند میخورد ؛ تا در بغل اگر
همه قرآن فرو خورد ؛ **قرآن گذراندن** نجات یافتن از تصدیع چه قرآن بکسر کنایه از تصدیع است **قروت شدن صحبت**
بعضی بر هم خوردن صحبت **قروتی شدن کار و قروتی شدن معامله** بر هم خوردن کار و صورت نگرفتن معامله **قزونی شدن**
در خشم آمدن چه مردم آنجا مغلوب الغضب اند **قسمت بودن و قسمت شدن** روزی شدن و با صافت هم گویند مثلا
ع طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد ؛ **قسم زدن** قسم خوردن امیر ست عرد حسن چون از کسی نمی آید ؛ قسم خرد
خط و خال میبرد زنخیز ؛ **قصب السبق بردن** پیش دستی نمودن در تاختن و غالب آمدن **قصد کردن** اراده جان کسی کردن
قصه دراز کردن بسیار گفتن سخنان بی فایده و بی حاصل **قطره برداشتن و قطره زدن و قطره فشاندن و قطره کردن**

وقطره کشیدن دویدن وسعی کردن وتیز رفتن قفا خاریدن ترسیده شدن قفل افکندن وقفل انداختن وقفل
بستن وقفل ریختن وقفل زدن وقفل نهادن بمعنی قفل بر در آسمان زدن ترک صلوة کردن وخلاف شرع نمودن
قفل بر دهان ودست کسی زدن ترک دعوی کردن وخاموش گردانیدن از نهار عجم قفل بر زبان کسی انداختن
وقفل بر زبان کسی زدن ساکت وخاموش گردانیدن ورشوت دادن نیز قفل بر لب خود نهادن خاموش شدن
قفل پیچیدن بزور دست بی کلید وا کردن قفل وحید سے در دل ارخواهش اسباب جهان هیچ نبود؛ قفل این حاجت
عبث پیچیده؛ قفل در راه بودن معلق شدن راه قفل درست کردن کشاده داشتن در بر سایل قفل شدن
دریا وقفل گردیدن دریا بند شدن راه بسبب آب قفل شدن سگ بند شدن آن با ماده خود قفیز بر آمدن پیمانه
های فارسی آخر شدن مدت حیات قلم از چیزی بستن قلم راست کردن قلم بدم خنجر افتادن وقلم بدم شمشیر افتادن
دندانه دار شدن خنجر وشمشیر ودمش برگشتن از غیاث اللغات وغیره ودر مصطلحات که ما حد حیات است قلب بپای تازی
بجای قلم نوشته وشد در هر دو معنو دقایل قلم بر آفتاب راندن ریشن بر آوردن قلم برداشتن از کسی وقلم بر گرفتن
از کسی معاف ومرفوع القلم ساختن او را قلم بستن بر کسی زایل کردن قدرت کتابت از کسی قلم تیز کردن قط زدن قلم
را تا خوب نوشته شود قلم جعد کردن نوشتن ورسم کردن قلم داخل خط ساختن اصلاح دادن خط قلم در
سیاهی نهادن قلم بر سخن کسی کشیدن ورقم بدبختی کشیدن وبسزا رسانیدن قلم در کشیدن محو کردن وخط باطل کشیدن
قلم در ناخن شکستن نوعی از تعذیب قلم راندن نوشتن قلم رفتن مقدر شدن قلم زدن نوشتن قلم ساختن دو پاره
کردن چیزی بیک ضرب وتراشیدن وبریدن قلم سر شدن تراشیده شدن قلم طغرا اسے در کار تیره بخت فلک نیز
عاجز است؛ تا تیغ آفتاب قلم سر نمیشود؛ قلم سر کردن ابتدا به تحریر کردن قلم شدن بریده شدن قلم شکستن تحریر
حواله کردن وسپردن قلم قلم کردن دو پاره کردن چیزی بیک ضرب وتراشیدن وبریدن قلم کشیدن مرادف قلم
در کشیدن قند بر آمدن بضم اول ودال الجمعی سخت تاریک آمدن قنطر کردن اسب بالفتح قیره کردن اسب
قورق شدن بضم قاف اول وواو اعرابی این لفظ ترکی است بمعنی منع شدن از سے قورق شد گفتگوی میخانه
تحو؛ که ساقی با مرشد ارسیه مجو؛ قول دادن بعهد واقرار کردن وپیمان دادن قیامت کردن کارهای عجیب کردن
وستم کردن وزیاده از طاقت در کاری کمال نمودن قیفال از دست مردمک دیده زدن چون گریستن
قیل وقال کردن بحث ومباحثه وگفتگو کردن قیمه قیمه کردن ریزه ریزه کردن تا تیر سے مید هر دل بر دوش بر دست
همواری؛ با برنگ کم گرش ار تیغ قیمه قیمه کند قیمه کسی کشیدن عضو عضوش بهم ریختن وریزه ریزه کردن قیه وسقیت
کشیدن قیه بالکسر جیق وسقیت بضم هر دو سین مهمله وسکون هر دو قوقای صغیر الواط در مقام رشت کردن حریف قیه وسقیت
میکشند موج دوم در مشتقات مرکبه ودیگر مرکبات اضافیه وتوصیفیه وغیر ها قاب خانه قمارخانه
چه قاب سای موحده استخوانی که بدان قمار بازند قاب توسین یعنی اندازه دو کمان واین عبارت از نهایت
قرب است وبه آن اشاره به ابروی محبوب قابل امانت آدمی را قاتق نان خود بهم سانید یعنی قاتق قبل التعارف

یعنی چیزی از کسب حلال بهم رسانید و از پریشانی برآمد **قادر انداز** تیرانداز و کماندار که تیر او خطا نکند **قادر دست** مرادف قادر انداز
قاروره برج قاروره که از قلعه اندازند و قاروره نامی از آلات حرب است **قازگانش سرنگون شد** کنایه از کمال پریشانی و پریشانیست
و معنی حقیقی آنست که هرچه در دیگ بود همه ریخته شد و قازگان در ترکی دیگ بزرگ را گویند **قاش زرین** جنای زرین **قاشق تراش**
انکه چمچه‌ها بسازد **قاصد چرخ** ماه و آفتاب **قاضی چرخ و قاضی فلک** ستاره مشتری **قافله باشی** سردار
قافله **قافله سالار رشد** ای جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم وفات یافت **قافله شد** یعنی انبیا علی نبینا
و علیهم السلام رفتند **قاف و دال** هرزه گوئی و هرزه کاری و بمعنی قول و دلیل و کنایه از طمطراق و آزاری و دال نیز گویند **قافیه سنجان**
شاعران و مردمان موزون طبع **قافیه شایگان** قافیه که مشتمل باشد بر ایطای جلی که حرف زاید را با اصلی قافیه گردانند **قاقم**
اندام معشوق صبیح **قاقم انگشت نما** قاقمی که موی در او بقدر انگشت دارد **قاقم پوش** سفید پوش **قاقم نمای** سفید
نمای و روشن نمای **قالب کاری** عماراتیکه سقف آن از آهک و سنگ یا خشت بوضع گنبد سازند و در هندوستان
ریخته گویند **قالب مثالی** بدن مثالی که پیش حکمای اشراقیین و صوفیه مقرر است **قال مقال** گفتگوی بسیار **قاله قاله**
مرادف قال مقال **قالیچه سلیمان و قالیچه سلیمانی** بساط سلیمان علیه السلام که تخت آن حضرت را بران می‌گستردند
و باد آنرا برداشته می‌برد **قامت خم خورده** بمعنی قامت خمیده **قانون نواز** دستوردان و مطرب **قایم انداز** شطرنج
باز و نردباز بی‌نظیر و مردم عاجز و ناتوان و بمعنی غالب نیز آمده **قایم پنجم آسمان** کوکب مریخ **قباق افگنی** هدف
زنی **قبای بلند** جامه دراز **قبای پیشواز** قبائی که از پیش گشاده باشد و مانند پیراهن بود **قبای راه** جامه که در اثنای
سفر پوشند و آن رنگ جرکتاب دارد و جامه راه نیز همین معنی آمده **قبای زربفت** معروف و آسمان **قبای صورتی**
مرادف جامه صورت **قبای کج** جامه که بند بیرونی از جانب جیب بندند مثل جامه هندوان **قبای کحلی** آسمان **قبای معلم**
آسمان دنیا **قبر کوهانی** قبر که مانند پشته ساخته باشند **قبق انداز** بفتحتین تیرانداز هدف زننده **قبک آب** بالضم و التشدید
حباب **قبله جمشید** آتش و شراب سرخ و آفتاب و جام جهان نما **قبله دهقان و قبله زردشتیان و قبله گاه مجوس**
آتش **قبله مردیده** آدم علیه السلام **قبه آب** حباب **قبه اخضر** آسمان **قبه زبرجدی و قبه زربفت** آسمان **قبه**
زرین آفتاب و عمود صبح **قبه سرافراز و قبه سرافراز مینا و قبه علیا** آسمان **قبه فلک** فلک نهم که عرش باشد
قبه گردندم و قبه مینا آسمان **قتل عام** کشتن جماعه از انسان و غیر آن **قحباز** بالضم آنکه گوسفندان سرین با هم بجنگانند
قحط در علف خانه افتاد یعنی عمر بآخر رسید چه علف خانه کنایه از دنیاست **قحط فلان چیز نیست** ای کمیاب
نیست چه قحط بالفتح خشک سالی و به مجاز بر کمیابی و نایابی متاع اطلاق کنند **قدح زرین** قاش زرین و خانه زرین **قدح**
لاجوردی آسمان **قدح مرهم** نام گیاهیست دوائی **قدر انداز** مرادف قادر انداز **قدر مایه** اندکی از چیزی **قدغن** بجیم
فارسی کسی که بر قدغن مامور باشد و قدغن از عالم اهتمام پادشاهان هندست و قدغنچی از عالم چوبدار اینجا **قد فلان ندارد**
یعنی با او مساهمت و برابری نتواند کرد **قدم جای** جای قدم نهادن و طهارت خانه **قدم خاک** باضافت نیز **قدم**
خانه مستراح یعنی پاخانه **قدمگاه** مرادف قدم جای **قدمگاه آدم** سراندیب که اول قدم آدم علیه السلام بر روی زمین در انجا

رسید **قرآن خوان** معروف و شخصی که او را از حکومت و منصب معزول کرده باشند **قرآن سر** قاری **قرابهٔ زرین** آفتاب **قراد**
واده مسلم الثبوت **قراسورن** بهر دو رای مهمله خدمتی مقرر در ایران برای تنبیه و تادیب دزدان و راه زنان و این لفظ ترکی است و
بفارسی آنرا دیگر گویند **قراول خانه** مکان بودن قراولان و قراول در عرف بمعنی شکارانداز است که برق انداز باشد از چراغ هدایت
و در مصطلحات مکانی باشد بلند یک فرسخ از شهر دور جمعی از چارسان شمار و در بالای آن حشم را راه تا باشد اگر سپاهی عظیم از دور رسید برای
اخبار درونیان شهر آتشی بر کنند و قراول در ترکی ردیبان اطلاق کنند و میر شکاری را که صید از دور رسید بر قراول گوید **قرای صاحب**
طیلسان ستارهٔ مشتری و در بعضی زحل **قرای طیلسانی** کوکب زحل **قرب دو سر کمان** یعنی نزدیکی بقدر دو گوشهٔ کمان
قرب فرایض آنکه حق تعالی فاعل باشد سالک فاعل و مدرک باشد و بنده با قوی و اعضا و جوارح خود بمنزلهٔ آلهٔ وی شود و نزد بعضی قرب
حق تعالی که بنده را بسبب ادای فرایض حاصل شود **قرب قاب قوسین** بمعنی نزدیکی دو سر کمان **قرب نوافل** آنکه بنده
سالک فاعل و مدرک باشد و حق تعالی آلهٔ وی شود و نزد بعضی قرب حق تعالی که بنده را بسبب التزام نوافل حاصل شود **قرش مال**
تعجیل مطربی که همراه کاولی است ع **قرص خورشید در سیاهی شد** یعنی آفتاب فرو رفت **قرص جوین** بمعنی گهر بالا
ساختهٔ هندیان فارسی دان است **قرص زر و قرصهٔ زر** آفتاب **قرص زر مغربی** آفتاب در محل غروب **قرص سیمین**
ماه **قرص گرم و سرد** یعنی که آفتاب و ماه باشد **قرص هفت دره و قرص هفت رود** آفتاب باعتبار هفت آسمان
قرض بغداد بد است مثلی است مشهور در ایران چه قرض دادن بغدادیان که سوداگران آنجا باشند بسیار بد می باشد چنانکه از دیر نو
توبسایه گیرند که اگر وعده رساند دو برابر بدهد **قرض بی وجه** قرضی که وجه ادای آن در نظر نباشد **قرض خواه** آنکه کسی قرض داده باشد
قرض دار آنکه از کسی قرض گرفته باشد **قرطهٔ فستقی** پیراهن سبز که بسرخی زند **قرعهٔ ذات الرقاع** مرادف سنجارهٔ ذات الرقاع
قرعه زن آنکه بفال قرعه زند **قرمزی روز** شفقی که پیش از طلوع آفتاب و بعد از صبح هم میرسد **قرون خالیه** بضمتین و خای
معجمه زمانهای گذشته **قزاگند** جامهٔ جبه دار ابریشم آگنده و نهالی و توشک و جامهٔ جواب **قزل** بکسرتین و سکون لام همزه
مکسوره و لام باهای مختفی نوعی از ماهی که بسیار سرخ رنگ بود و این لفظ ترکی است **قزلباش** در ترکی بمعنی سرخ سر چه قزل سرخ و
باش سر است **قصاب شکن** بمعنی است از کشتی و آن زور برگردن حریف آورده بر زمین زدن است چنانکه گوسفندان را قصاب
قصب السبق در عرب رسم است که یکان نی بر زمین فرو کنند و دو کس باهم گرو بسته اسپ را تازند هر که آنرا از جا کنده پیش آورد
برده باشد و قصب نی و سبق پیش دستی است **قصب دوخته** بمعنی قصب پوشیده **قصب سه دامنی** دیبا باعتبار طول و
عرض و عمق و جامهٔ چاک دار **قصب مصری** شعاع آفتاب در ق **قصر حساب** شکلی است که حکمای هند آنرا کوته جوانه
و آن اقسام می باشد مربع و مستطیل و عریض **قصر دوازده دری** آسمان هشتم باعتبار دوازده برج **قصر شیرین** نام جائی است در
کوه بیستون که صورت شیرین و گلگون که از کار پردازی فرهاد است در آنجاست و تمام معموره نیز **قصه کوتاه** این قدر می گوید
که خواهد سخن را بپایان رساند و محل بیان نماید و القصه و سخن کوتاه و سخن مختصر و الحاصل نیز بمعنی است **قضای بد** بلای ناگهان
قطرهٔ آب تیغ و شمشیر و پیکان تیر و اسلحهٔ صیقل زده **قطره دزد** ابر که سحاب باشد و بمعنی آفتاب نیز **قطرهٔ زرد** آفتاب
قطره زن هرزه گرد و هرزه کار که بریک جا در یک کار قرار و ثبات نگیرد و تیز رفتار **قطره زن** معروف هر چند همه آن را بلفظ

حقیقت کاتب است یا کار دلیکن بر نقط مجاز را اطلاق کرده اند **قطع نظر از چیزی** یعنی آنچیز را ذکر نمی کنیم تا اطناب در کلام واقع نشود **قطعهٔ دیوانی** کاغذ یکه خط دیوانی که معنی آن گذشت بران نوشته باشد **قطیفهٔ حمامی** جامهٔ پشمی که بعد غسل بدن بدان پاک کنند و گلیم شب پوش **قفاگاه** آنقدر موضع از پس سر که قفا دران واقع شود **قفاگیران** مظلومان و دادخواهان **قفایش بزمین خورد** یعنی پشتش بزمین رسید **قفای فلک** حوادث فلکی **قفس سیمابی** آسمان **قفل آسمان** کفر و شرک و زندقه **قفل ابجد** قفل زری که بست و گشاد آن بترکیب خاص حروف ابجد باشد **قفل رومی** نام نوائی از موسیقی **قفل زبان بند و قفل زبان بندی** افسونیکه از خواندن آن زبان مردم را بند کنند **قفل فرج استر** حلقهٔ زر و نقره که بر فرج استر بند کنند تا رباوت نتواند شد و استر حامله نگردد زیرا که چون استر حامله شود بسبب ضیق فرج بچه زادن نتواند ناچار شکمش شکافته بچه بکشند و استر ضایع شود **قفل فلک** مرادف قفل آسمان **قفل وسواس** تکهٔ آهنی که حلقها از آهن بران نصب کرده اند و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل کرده از ان حلقها گذرانیده اند و بستن و گشودن آن خالی از اشکالی نیست و آنرا بهندی گورکهدهندا گویند **قفهٔ منار** تیمنی که بالای منار باشد و آنرا گلدسته نیز گویند **قل احمدی** بضم اول و حای حطی ستور تمام بر عضوی از اعضای کسی دن و این اصطلاح الواط است و ترکان آزاخ نظر بیکی گویند و خق نظر بیک شخصی بوده که در اهتمام در خانهٔ پادشاه دست بر سینهٔ مردم زور تمام میزد و این ضرب بنامش مشهور شد **قلاسنگ** بفتح اول فلاخن **قلب اقبال** لاتقا باشد **قلب اندود** زریکه در میان آن مس یا روی بود و صانع آنرا قلبکار و ممیز او را قلب شناس گویند و قلب بمعنی زر ناسره و کم وزن بر آمده **قلب داران** جوانان که فوج میانه با آنها استقامت داشته باشد **قلب عقرب** برتع و نام منزلی از منازل بیست و هشت منازل قمر **قلبگاه** آن مقدار مکان که دران فوج قلب توانند بود و قلب بمعنی فوج میانه هم آمده **قلبه رانی** شیار کردن زمین **قلزم پنج شاخ** کف دست و انگشتان مردم سخی و صاحب همت **قلزم نگون** آسمان **قلعهٔ بغداد** باصطلاح لوطیان شکم ازغیات **قلعهٔ سپید** نام قلعه ایست بالای کوه شیراز و کنایه از زن باکره و عضو مخصوص زنان که تنگ بکر باشد **قلعهٔ قلعی** آسمان **قلعهٔ کهربا پیکر و قلعهٔ کهرباگون** دنیا **قلعه نشین** محاصره کرده شده و محاصره کننده **قلماسنگ** روزنیکه از نک فلاخن **قلماش** بالضم کنایه از مرد دروغ گوی بی اعتبار و این در اصل قلماشیت بود یعنی نگو چیز را که میخواهی و فارسیان در آن تخفیف کرده بمعنی ما خود استعمال کرده اند اسیری لاهجی گوید عشق گوید عاشق قلاش شو عقل گوید زاهد قلماش شو **قلم افشان** باضافت قلمی که برای افشان طلا و نقره باشد **قلم بر فلان نیست** یعنی بروی حساب نیست **قلم بند** سازنده مو قلم که نقاشی بدان کنند و آنچه بقید تحریر آورده شده باشد **قلم پا** باضافت استخوان کعب پی اضافت بمعنی ماریده **قلم پاک کن** بضم کاف دوم پاک کنندهٔ قلم و آن پارچهٔ پشمینه یا کرباس باشد که بدان قلم سیاهی آلوده را پاک کنند **قلم تاک و قلم سوسن و قلم گل و قلم نرگس** شاخهای تاک و سوسن و گل و نرگس چه اکثر نهالها را قلم در خاک می نشانند و تخم میکارند **قلم تراش** نوعی از کارد دراز دسته که بدان قلم تراشند **قلم جدول** بی اضافت قلمی که بدان جدول کشند **قلم چه** شاخچهٔ درخت که در زیر نشانند **قلم خورده** چیزیکه قلم بطلان برو کشیده باشد **قلم دست** بی اضافت معروف و کسی که بقلم کار کند مثل قلم زن و مصور و باضافت استخوان آرنج **قلم دیده** نوشته شده و مستعمل **قلم رو** ملکی و ولایتی که دران نوشته قلم پادشاهی یا امیری رود

و مردم آنجا نوشته او را قبول نمایند و درین لفظ از ترکیب اسم و امر معنی اسم ظرف پیدا شده یعنی محل روان بودن قلم کسی خلاصه معنی قدرو ملک مطیع است **قلم زن** نویسنده و مصور **قلم فرنگی** دو قسم است یکی آنکه با دسته بود از سیم و بلور یا دندان ماهی و عاج و یا چوب صندل وغیر آن و آن احتیاج مداد ندارد و حروف که از آن کشند مشابه سواد سرمه باشد دوم آنکه چوبی را بقدر قلم متعارف اندرون خالی نموده چیزی که بدان نوشته شود دران پر کنند ظاهرا جزو اعظمش سنگ سرمه است و اغلب که قلم سرب هم عبارت ازین قلم فرنگی است **قلم کار** چیزی که بقلم نقش کرده باشند و نوعی از پارچه که نقوش الوان منقش باشد **قلم نیست** یعنی حساب و پرسش نیست **قلم مشکر** باضافت بیانی هست **قلندر بچه** آنکه با سل از عالم ملازاده **قلندر خانه** مسافرخانه و قلندر کسی که تجرید و تفرید از کونین دارد **قلندر دیده را گوید** یعنی هر که بی غرض و آزاده روست حرف راست میگوید و گفتن او بمنزله گفتن چیزی است که بچشم خود دیده باشد **قلیه خوار** قلتبان و دیوث و بعضی قلته خوار بفوقانی بجای تحتانی نوشته اند چه قلته نزد ایشان بمعنی دیوثی است و این ماخوذ است از قلتبان بمعنی کسی که وجه معاش او از دیوثی باشد **قلیه را از مزه برد** مبالغه در بوج گوئی است **قلیه سغدی** قلیه که از گوشت و چرب روده و تخم مرغ پزند **قمار رو راه قمار** مثلی است در جائی گویند که کسی چیزی کند و کردن آن نداند و اصل این در بازی قمار است و حاصل معنی آن است که تا از راه و رسم قمار آگاه نباشد نباید شروع دران جوی نیست و جرأت مناسب نیست **قناد ل چرخ** ستارگان **قند آب** شراب قندی و شربت **قند پارسی** و **قند عسکری** و **قند گرجی** و **قند محمودی** و **قند مصری** هرکدام نوعی از قند لطیف **قند خام** شکر **قند دوباره** لبهای معشوق و قندی که دو بار صاف کرده باشند **قند زنبق** دار پوستین تا بدار **قند رشب** بالضم سیاهی شب **قند مکرر** مرادف قند دوباره **قندیل آب** نوعی از قندیل آبگینه بلوری که آن را با آب پر کرده و روغن بران انداخته فتیله میان آن روشن نمایند **قندیل ترسا** قندیلی که در کلیساها آویخته باشند و کنایه از ماه و آفتاب **قندیل چرخ** آفتاب و ماه **قندیل حی** تخفی که بهتر از وحش شمع و چراغ وغیره باشد **قندیل دو سر آسمان** **قندیل شب** سیاهی شب **قندیل عیسی** آفتاب **قوت مسیح** شراب کیسه **قوت مسیح** کیشبه خرما که ثمر باشد **قو در فلان جا نمی پرد** و **قو در انجا نمی شود** بواو معروف مثلی است و آن در محلی گویند که هیچ کس را دخل در انجا نباشد و از حال آنجا کسی خبردار نبود و بسیار جای دهشتناک بود و قو بالضم جانوریست آبی سفید رنگ از قاز بزرگتر اگر در سمت ما رند ران هم رسد که از برای بالین مایر های او بکار آید و ظاهر لفظ ترکی است **قورخانه** کارخانه مصالح توپخانه از سرب و باروت وغیره از ملحقات ربان و در بهار عجم نوشته که قور در ترکی سلاح را گویند و قورخانه سلاح خانه نه کارخانه توپخانه **قوس قزح** کمان شکلی رنگین و ملون که در هوای ابر ظاهر شود **قوم فیل** اشاره باصحاب فیل **قوی دست** توانا و قوی بازو و غالب **قهقهه شیشه** قلقل شیشه **قیامت پیشه** و **قیامت پیکر** و **قیامت جلوه** و **قیامت خرام** و **قیامت نگاه** از اسمای محبوب **قید بند** قلعه و حصار **قید فرنگ** نوعی از قید مخصوص اهل فرنگ **قیزه بندی** بالفتح بستن پارچه بر عورت و بند کردن سر دیگر آن بطرف سرین و آن را لنگوته گویند **قیمت اول یوسف** قیمتی که زاد را لشی دیا جر بعد برآمدن از چاه بآن فروختند **قیمت سنج** و **قیمت گر** در عرف حال مقیم گوید **قیمت مندی** نرخ و ارزش **قیمه سر موری** باضافت لفظ سر نوعی از قیمه که بسیار خرد و باریک کرده باشند **مبیت** و **ششم در کاف تازی** مشتمل بر سه موج **موج اول** در

مصادر مفرده **کابانیدن** متعدی کابیدن کاماند **کابیدن** بروزن و معنی کاویدن که کندن و خراشیدن باشد و بمعنی شکافتن
کامد **کاستن** با سین بی نقطه موقوف کاهیدن و کم شدن و گداختن و گداخته شدن و بمعنی کم کردن نیز آمده کاهد **ف** کاست دروغ
و کاه علف خشک **کاشتن** با شین نقطه دار موقوف تخم افشاندن و زراعت کردن و برگشتن و برگردانیدن چون روی کاشتن
بمعنی برگردانیدن روی و در شاهنامه بدین معنی بسیار مستعمل است و تنها کدایسته رفتن از روی مکر و فریب کارد **ف** **کار** صنعت
و هنر و پیشه و کشت و زراعت و جنگ و جدال و بمعنی سخن نیز **کافتن** بروزن یافتن نرکاییدن و شکافتن و مه دراز چاک
کردن و کاویدن و جستجو کردن کافد **کافیدن** بمعنی کافتن کافد **کالیدن** ژولیده و درهم شدن و درهم کردن و آمیختن و گریختن
کالد **کاویدن** کافتن و جستجو کردن و کسی را دست و زبان آزار دادن و کندیدن کاود **ف** کاو دلیر و شجاع و جوش قد کاهیدن
کاستن و کم شدن و نقصان پذیرفتن و ضعیف و نحیف گردیدن کاهد **کبیدن** بکسر اول و بای ابجد از جای کشتن و از جای کشیدن
و گردانیدن سالم **کپیدن** بروزن تپیدن ربودن کپد **کراجیدن** بروزن تراشیدن بانگ و فریاد کردن مرغ خانگی در وقت
بیضه نهادن و با جیم فارسی هم آمده سالم **کراشیدن** بروزن خراشیدن تباه شدن کار و آشفته و پریشان گردیدن سالم
کرانیدن بروزن رسانیدن متعدی کردن کراند **کردن** بالفتح بفعل آوردن و بمعنی شدن نیز آمده کند **ف** کرد بالفتح کردار
که کار و عمل باشد اعم از نیک و بد و شاخی که در وقت پیراستن از درخت بریده باشند **کرسیدن** بروزن ترسیدن فریب دادن
و فروتنی کردن سالم **کرشیدن** بفتحتین بروزن طلبیدن بمعنی کرسیدن و چاپلوسی نمودن و آدم را بازی دادن و بفتح اول و سکون
ثانی هم آمده سالم **کرسییدن** بفتح اول و ثالث مجهول و ریب دادن و چاپلوسی کردن و کاف فارسی هم آمده سالم **کرلفتن** بروزن
و معنی گرجیدن و بکاف فارسی هم آمده سالم **کرزیدن** بازای هوز بروزن برچیدن پیراستن سالم **کرزدن** بضم اول و فتح زای هوز
چاره جستن سالم **کرازیدن** با زای فارسی بروزن تراشیدن پاره کردن و دریدن کرازد **کساردن** بروزن شماردن غم خوردن
و باده خوردن کسارد **ف** لفظ کسار را بغیر از غمکسار و میگسار با لفظ دیگر مستعمل نکرده اند **کسستن** بالضم کوفتن غله که هنوز از کاه
جدا نشده باشد سالم **کشادن** بضم اول باز کردن مقابل بستن و بمجاز خندیدن و شکفتن چون غنچه کشادن و بمعنی سر دادن چون
تیر کشادن و بمعنی رواج کردن و گرفتن چون جهان و کشور کشادن و بمعنی تاختن از کمین چون از کمین کشادن و بمعنی خواندن چون افسانه
کشادن و بمعنی فاش و رسوا کردن چون راز کشادن و بمعنی ظاهر شدن و کردن و جاری شدن و کردن چون آتش کشادن و دود کشادن
و چشمه کشادن و آب کشادن و خون کشادن و دریا کشادن رضی دانش ؎ شبهای هجر ای او داد از سحر گرفتم ؛ آتش ز دل کشادم
آب از جگر گرفتم ؛ سلیم ؎ عشق را از عدم با خود دل ما در وجود آورد ؛ در انجا رحم را التسیم و چون او کشود اینجا ؛ کشاید **ف** کشادی
بیای معروف بمعنی کشاد که مصدر را در مصور یای مزایده با شد یزدجردی در تعریف قلعه گوید ؎ در بلندی چو بخت شاه جهان ؛ در
کشادی چو دست این جاکه ؛ و در بهار عجم نوشته که کشاد و کشایش و کشادی و کشود حاصل بالمصدر کشادن که بمعنی واکردن و وا شدن
هر دو آمده و هم مالعط یافتن و اول بمعنی کشاده هم مستعمل **کشاییدن** کشیدن و نمودن کشاند **کشتن** بالضم ذبح کردن و بسمل
نمودن و جان ستدن و آن گاهی با سلحه باشد چون تیغ و خنجر و گاهی بزهر و امثال آن کشد **ف** کشته بالضم معروف و مشتاق
جیری بغایت الغایت **کشتن** بالکسر مخفف کاشتن سالم **ف** از خسرو شیرین ماخوذ میشود که کشتن بمعنی درودن یعنی غله

ریدن نیز آمده چنانکه ع که گشتن دیر باید کاشتن زود ۵ از کشف اللغات **ف** کسته بالکسر آلو زرد آلو و شفتالو و امرود و امثال
آن که دانه آنها را بر آورده خشک کرده باشند **کشفتن** بضمتین کشودن و شکافتن و پراگنده شدن و کردن و پژمرده شدن و کردن
و سوخته و نابود گردیدن و بفتحتین هم آمده سالم **کشودن** بضمتین مرادف کشادن کشاید **کشیدن** بروزن رسیدن دراز کردن
و شدن و چیزی را بخود کشیدن و تحمل و بیرون آوردن و نوشیدن و خوردن و جماع کردن چنانکه در دشنام گویند که او را خر
کشد و این مادیان را اسپ فلان کشیده است کشد **ف** کش بالفتح نام شهری و ستاره زحل و سینه و هر گوشه عموماً و گوشه
ران خصوصاً و بغل و تهیگاه و دست در بغل کردن و از روی ادب دست بر تهیگاه نهادن و خوش و نیک و زخم و ریش که بر دست
و پای شتر بهم رسد و از آن زرداب بیرون می آید و کشیده نقشی که بر پارچه دوزند و دستی که خواهند بر کسی زنند و گشتن بفتح اول
و کسر دوم ناز و غمزه و راه رفتن مستانه و روزی بر سبیل تواتر و رفتار با ناز و غمزه و مستانه و حماد به پایها و اشارات و مطلق کشیدن
کفانیدن بروزن رسانیدن متعدی کفیدن کفاند **کفتن** بالفتح از هم باز شدن و کردن و شکافتن و ترکانیدن سالم **کفتیدن**
بروزن رسیدن بمعنی کفیدن سالم **کفیدن** بروزن کشیدن بمعنی کفتن بالفتح کفد **ف** کف چیزی سیاه که بر ابروی عروس
مالند و حرفه که عربان نعت الحمقا خوانند و چیزی غلیظ که بر روی آب می نشیند از جوشیدن و غلیان دیگ بهم رسد **کلندن** بضم اول و
فتح ثانی تراشیدن و خراشیدن قالی و دامن و امثال آن سالم **کلندیدن** بروزن پسندیدن کندن و کافتن زمین سالم **کاریدن**
تمام کردن سالم **کنبوریدن** بفتح اول و سکون ثانی و واو معروف و لعیش و فریب دادن سالم **کنبیدن** بروزن رنجیدن چیزی را
از جائی کشیدن و برآوردن و بضم اول بروزن کمحیدن بمعنی رجستن سالم **کنانیدن** بضم اول متعدی کردن بفتح اول متعدی
کندن و کندیدن کناند **کندن** بالفتح کاویدن و ریش کردن و در آوردن و بمعنی رمیدن و گریختن و جدا کردن و چیدن و بهم شدن
کند **ف** کند بفتح اول و سکون ثانی ستبر که معرب آن قند است و جراحت و ریش و کریز **کندیدن** بروزن حسدیدن بمعنی
کندن کند صیغه اسم فاعل و امر و نهی نیامده **کنوریدن** بفتح اول و واو معروف آدم باری دادن و مکر کردن و فریفتن مردم و بکسر اول
هم آمده سالم **کوالیدن** بروزن رسانیدن اندوختن و مالیدن و نمو کردن غله و بضم اول هم آمده کوالد **کوستن** بروزن و معنی کوفتن
کوسد **کوشانیدن** بواو مجهول متعدی کوشیدن کوشاند **کوشیدن** بواو مجهول کوشش کردن و سعی نمودن در کارها و جنگ و
کارزار نمودن کوشد **ف** کوشه بروزن توشه بمعنی جد و جهد نموده و بدست آورده باشد **کوفتن** بواو مجهول و فاء موقوف
آسیب و آزار رسانیدن و آزار کشیدن و مانده شدن و پامال کردن کوبد **ف** کوب ضربی و آسیبی و کوفتی که از چوب
و سنگ و مشت و امثال آن بکسی رسد و آن را بعربی صدمه گویند و قسمی از بوریا و آله که فیلبانان فیل را بدان رانند و کوفت مراد
معنی اول کوب که صدمه باشد و کوفته نوعی از کباب که گوشت را بمصالح بکوبند و گلوله ها ساخته در دیگ بریزند و مردم با دل
و احمق **کولیدن** بواو مجهول کندن و کاویدن زمین و پسته کندن و برآوردن از زمین سالم **کوبیستن** بروزن گریختن کوفتن
غله و غیر آن و بکسر اول و فتح آن و بحذف یای تحتانی هم آمده سالم **کویستیدن** بروزن گرویدن بمعنی کویستن سالم
کیبیدن بروزن پیچیدن بیک سو رفتن و تحاشی نمودن و از جای گشتن و از جائی بجائی کشیدن و گردانیدن کیبد موج دوم
در مصادر مرکبه **کلاج خوردن** سیلی و گردنی خوردن و گریختن **کار از پیش افکندن** و **کار از پیش برداشتن** سرانجام

داون کار **کار از پیش رفتن و کار از پیش شدن** روا شدن کار **کار از کار برخاستن** پیدا شدن امری از امری
کار از کار گذشتن فوت شدن تدبیر کار ؎ ای کارساز خلق بفریاد من رس ؛ زان پیشتر که کار من از کار بگذرد ؛ **کا**
از کسی رفتن و کار از کسی آمدن متمشی شدن کار **کار افتادن با کسی** معامله افتادن با کسی **کار باز شدن** سرانجام
یافتن کار **کار بجان رسیدن** قریب بهلاک رسیدن **کار بخدا افتادن** از تدبیر و چاره درگذشتن تاثیر ؎
حق شناسان نه پی مطلب آسان نروند ؛ کار دشوار چو افتد بخدا می افتد ؛ **کار براحت رسیدن** سرانجام یافتن کار و کار
انجام دادن و سهد کردن متعدی آنست **کار بر سر افتادن** پیش آمدن کار **کار بستن** بعمل آوردن **کار بگوش**
چیدن فراموش کردن و از یاد بردن **کار بند شدن** عمل کردن و اطاعت و فرمانبرداری کردن و بمعنی بر نیامدن حاجت
نیز **کار تنگ گرفتن** عاجز کردن و بتنگ آوردن و دشوار گردانیدن کار کلیم ؎ ز طاقت ما کار چنین تنگ مگیر مده آی
هوس گران تنگ مسند میاز ؛ **کار چون زر شدن** خاطرخواه سرانجام یافتن کار **کار دادن بکسی** کار فرمودن بکسی
کار دار کوشت گذشتن تنگ آمدن و قریب بهلاک شدن **کار داشتن** با کسی معامله داشتن با کسی **کار د**
باستخوان رسیدن تنگ آمدن و قریب بهلاک شدن **کارد بحلق مالیدن** ذبح کردن و گلو بریدن **کارد خوردن**
بر چیزی رسیدن کارد بران چیز **کار در پا افکندن و کار در پا انداختن و کار دراز کردن و کار دراز گرفتن** دشوار
گردانیدن کار و اهمال و تعطیل آن نیز **کار در گره افتادن و کار در گره ماندن** بر نیامدن حاجت **کار در گره انداختن**
مهمل گذاشتن کار صایب ؎ خود نمائی کار گوهر در گره انداخته است ؛ قطره چون بر داشت دست از خویش دریا میشود ؛ **کار دست**
بسته کردن کرون کاری که از دست دیگران باسانی صورت نگیرد **کار زار شکستن** ظفر یافتن بر حریف **کار سخت**
گرفتن مرادف کار تنگ گرفتن **کار فرمودن** بعمل آوردن و درج نمودن **کار کسی افکندن با کسی** تفویض امر کسی بکسی
کار کسی تمام ساختن و کار کسی ساختن کشتن کسی را **کار کسی شدن** مردن کسی **کاروان زدن** حمله آوردن
دزدان بر کاروان از قبیل راه زدن **کار و بار گره شدن** بر نیامدن کار تاثیر ؎ تا نیز گره زند یار بر جبین ؛ کی کار و بار عاشق
شیدا شود گره ؛ **کار یک رو کردن** قطع معامله و قطع دوستی کردن **کاسه انداختن اسپ** سم زدن اسپ
بر زمین **کاسه بخون زدن** خون خوردن **کاسه بر سر شکستن** مورد افشای راز شدن **کاسه بر سر کسی شکستن**
رسوا کردن کسی را **کاسه بر کف داشتن** دریوزه کردن **کاسه بند کردن** خوشامد کردن و طمع داشتن **و کاسه**
پیش کسی سپید کردن خود را بحد مستاجری مستی و بامید منفعتی بخانه اش آمد و شد داشتن است اشرف ؎ میکند از مهر سے
تو سحر ؛ دختر رز پیش لبت کاسه سفید **کاسه پیش کسی داشتن** احتیاج خود پیش کسی گفتن **کاسه زدن** شراب خوردن
کاسه سرنگون شدن مفلس و نادار شدن رفیع واعظ ؎ چشم و چراغ گلشن هستی شوی اگر ؛ مانند لاله کاسه
را سرنگون شود ؛ **کاسه شدن** کوشیدن و تلاش نمودن و خمیده گردیدن **کاسه شکستن** خراب و پامال کردن
کاسه کشیدن و کاسه نوشیدن شراب خوردن **کاسها بهم خوردن** وقوع هنگامه و غوغای عظیم **کاغذ دفتر**
شکستن تراشیدن کاغذ مذکور با مداره قالب آن **کافور خوردن** عدم رجولیت یعنی قطع مردی کردن **کافور در**

محاسن کشیدن سفید گردانیدن ریش کافور گستردن ریخته شدن برف کاکل کسی شکستن برانگیختن شخصی را بر
کاری و زیب و زینت بادن کالا آب کردن قیمت زیاده از ارزش کردن کام برداشتن آنست که چون طفل
متولد شود قابله بانگشت عسل کام او بردارد و رمقی در حلق او ریزد و کام برگرفتن نیز همین معنی دارد ظهوری ؎ ره برت نایه کام
برگرفته است ؛ بشهد دیگرم رغبتی نیست ؛ کام خاریدن میل کردن و خواهش نمودن بچیزی کام شکافتن کلو
شکافتن کام کشیدن و کام گرفتن کامیاب شدن اشرف ؎ کام دل بازان دهن خواهم کشید ؛ از دهان او سخن
خواهم کشید ؛ کاه پارینه بباد دادن لاف زدن و حکایات و سخنان گذشته بجهت عظم شان خود گفتن و رگذشته فخر
کردن و نازیدن و کار بیفایده کردن کاه در دهن گرفتن عجز کردن و زنهار خواستن چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته
امان میخواهد و این رسم هندوستانست کاه کهنه بباد دادن مرادف کاه پارینه بباد دادن کباب انداختن
بختن کباب سلیم ؎ حسن میخواهند مستاز انشمع و گل چه کار ؛ هر که رد شد کرد آتش ما کباب انداختیم ؛ کباب چیزی
بودن شیفته و مفتون چیزی بودن کباب رسانیدن بختن کباب کباب زدن کباب خوردن کباب
کشیدن برآوردن کباب از سیخ و گوشت از دیگچه در رکابی و صحنک از عالم طعام کشیدن یا کباب را از سیخ کشیدن سلیم ؎
بزم باده کشان هر کسی کند کاری ؛ یکی شراب کشد دیگری کباب کشد ؛ کبک شکستن بی کم کردن کتف برزدن
شادی کردن و خوشحالی نمودن کج نشستن مرادف حمایل نشستن که بناز و غرور نشستن است کچه گل کردن ظاهر شدن و
فاش گردیدن چیزهای پنهانی و راز نهانی و کچه بفتح اول و ثانی بمعنی زنخ و چانه که موضع ریش بیرون آمدن باشد کرامت کردن
دادن کرسی نشین کردن حرف خود را بعهده دعوی خود در آمدن و حرف خود راست و درست ساختن کرم پلاس بودن
بکسر کاف تازی در صدد عیب جوئی بودن طالب آملی ؎ هر دو کرک لباس هم بودیم ؛ بلکه کرم پلاس هم بودیم ؛ کرم فرمودن ارزانی
داشتن و عطا کردن کرم کار داشتن بکسر اول و ثالث بحد بودن در کاری و شوق بسیار کاری داشتن بچیزی کاشی در مذمت اسپ گوید
؎ چو جارد رحم نیست خویش بسیار ؛ عجب مسترکه دارد کرم این کار ؛ کرم کشتن بکسر اول و ضم کاف دوم که تازی است بمعنی مذاق زدن
است و آن دست بازی و ملاعبت با خوبان کردن و بعضی گوید که جو در اهم فشردن است از ذوق و همین تحقیق پیوسته اشرف
؎ کرمیوه کرم خورده آید بسطر ؛ ما زدو دریک عاشقان کرم کشتیم ؛ و بمعنی دفع شهوت کردن زنان هکه ربجو میه جیانکه عادت آنهاست
برآمده گره کشیدن بچه برآوردن و گره بالضم و تشدید دوم و تخفیف آن بچه خر و اسپ و استر کساد ساختن نرخ کم کردن نرخ
کس کباب خوردن بضم اول جلیع زن ولی عرت شدن کس کفتار داشتن با هر دو کاف تازی مرادف فرج کفتار داشتن
کسوت جان دادن خاصیت جان دادن و حیات دادن و زنده کردن کس و کاسه برطبق عرض نهادن رسوا کردن
و ایترست ؛ تا کس و کاسه تو برطبق عرض هم ؛ قلیه زردک و همت جای کر ریورانی ؛ کسی را با کسی سنجیدن کسی را همقدر و برابر کسی
دانستن ابی را بباطن کسی گذاشتن دعای بد او پیر دل کسی را بر چوب بستن در پیش گاه دیوان عدالت چوب مقید
لصب کنند و عصات را بدان بسته چوب زنند تا زیانه رسد کشاد دادن کار بر آوردن حاجت کشادن بخت و کشودن
بخت آمدن اقبال برسبیل ایهام سعادت کشادن عطسه حسن عطسه کشتی بخشک بستن افراط امساک و کحل نمودن

واهب ست ـه درین زمانه گر کشتی بخشک بسته محیط ٭ عیبت است که در دیده آب می آید ٭ **کشتی پاک شدن آخر شدن**
هنگامهٔ کشتی ٭ **کشتی شدن** بالفتح شناوری کردن و شنا ورشدن **کشتی قدر بودن** بالضم برابر بودن دو کس در کشتی
چه قدر بفتحتین بمعنی برابر و مساهم بسیار مستعمل است مثالی تکلوست هور عاشیهٔ من بدوش کیوان است ٭ هنوز کشتی من مقابل
قدر است ٭ **کشتی گرفتن** بالضم کشتی کردن و بعربی مصارعه گویند **کشتی گره شدن** بالضم برابر شدن کشتی دو کس با یکدیگر
و عدم رجحان یکی بر دیگری **کش زدن** بالفتح فنی است از کشتی و آن دست در گردن حریف زده زور کردن و او را بر زمین زدن
است و بسر کشیدن جام شراب **کشودن ابرو** استدن ابرکشودن **خاطر** انبساط دل **کشیدن بزم** عرصه دادن سامان
نشاط **کشیدن زنگ** رای معجمه زنگ بستن وحید ست ـه ضعف دل بنگر که این آئینه در دریای خون ٭ تا قیامت گر بماند زنگ
نتواند کشید ٭ **کشیدن کمان و کشیدن خدنگ** معروف اول شهرت دارد دوم تا ثیر ست ـه مانک اندامی که ما جامه در
خون میکشند ٭ بر گرفتاران خدنگ از قد موزون میکشند ٭ **کف دعا برداشتن و کف دعا گرفتن** با صافت دست بدعا
برداشتن اثر ست ـه در راه انتظار مدحل بقیه شهر ٭ دایم کف دعا چو ترازو گرفته است ٭ **کف رفتن** بالفتح چیزی از میان بردن
از راه فریب و دزدیدن اشرف ست ـه بهر کف رفتن نهد انگشت زحرفم حسود ٭ خرده گیری حرمهم را خوشه چینی کردن است ٭
کف زدن بمعنی کف رفتن و دستک زدن امیر وحید ست ـه چون شرر آنکه دلش گرم خیال تو شود ٭ رقص از کف زدن شکک
نتواند گردن ٭ **کفش پاره کردن** نهایت سعی و تلاش کردن **کفش پیش پای کسی داشتن و کفش پیش پای کسی نهادن**
خدمتگاری او کردن **کفش پیش پای مهمان گذاشتن و کفش پیش پای مهمان ماندن** باعث شدن بر رفتن مهمان
صایب ست ـه خنده روئی میهمان را گل بجیب افشاندن است ٭ تنگ خلقی کفش پیش پای مهمان ماندن است ٭ **کفش تا بتا کردن** عوض
کردن کفش بکفش دیگری **کفش خواستن** تهیهٔ سفر کردن و بسفر رفتن **کفش دریدن** نهایت سعی و تلاش کردن **کفش
کندن** کفش از پا دور کردن و این مقابل کفش پوشیدن است **کفشگی کردن** با کاف تازی و یای معروف فنی است از کشتی
کفش نهادن اقامت کردن و از سفر باز آمدن **کف غنچه کردن** پنجه گرد ساختن و مشت کردن **کف کردن خوردن**
خوردن چیزی سوده که و پیدا شدن کف از چیزی از قبیل عرق کردن **کف کردن دهان** از حسرت آب بدهان آمدن
کفن آهنجی کردن دزدیدن کفن **کفن بر چوب کردن** داد خواستن **کفن پاره کردن** شفا یافتن از بیماری صعب
و نجات یافتن از آفت و مهلکهٔ سخت **کفن خریدن** پارچهٔ کفن خریدن **کفن کردن** کفن ساختن **کفن و تیغ بدست
گرفته آمدن** کنایه از کمال عذرخواهی که در پیش سلاطین کنند و دیگری **کف نیاز برداشتن و کف نیاز گرفتن**
دست بدعا برداشتن **کلات کردن** بفتح و تای قرشت فنی است از کشتی **کلاغ زدن و کلاغ گرفتن** طعنه زدن و
استهزا از [illegible] **کلام نرم کردن** سخن سنجیده و ملایم گفتن **کلاوه کردن چیزی** جمع کردن آن **کلاه از سر کسی برداشتن**
[illegible] **کلاه کسی برداشتن** [illegible] مستعمل است اول چون کسی مژده آرد پیش او از انکه مکوش مخاطب کنند کلاهش را از سر بردارند
[illegible] جهان بفال مبارک شده است دیدن گرگ ٭ که سگ مژده کلاه از سر شان [illegible]
[illegible] وحید ست ـه نمی بینی ز سور عشق خرد و در پیشانی ٭ رنگ شمع لرداری اگر [illegible] سر ٭ [illegible]

شخصی از شخصی آزرده باشد و دستش باو نرسد گوید چه میگوئی کلاهش را ز دار سلیم ست ای بوریا بین اندام سر چیل سلیمانی ؛ دیگر چه بر دواهی بر دار کلاهش را ؛ **کلاه افکندن** مراد از تعظیم است چراکه در بعضی ملکها برای تعظیم دیگری کلاه خود را از سر بر گیرند چنانکه در اهل فرنگ معمول است **کلاه انداختن** شاد شدن و خوشحالی نمودن و بمعنی عاجزی کردن نیز آمده و کلاه انداز بمعنی باشتیاق تمام طلب کند نیز نوشته اند **کلاه بر آسمان افکندن و کلاه بر آسمان انداختن و کلاه بر انداختن** شاد شدن و خوشحالی نمودن **کلاه بر سر کسی نهادن** معتبر کردن و تعظیم و اموده او را **کلاه بر فلک افکندن و کلاه بر فلک انداختن** شاد شدن و خوشحالی نمودن **کلاه بر کشیدن** مرادف کلاه افکندن **کلاه بر هوا افکندن و کلاه بر هوا انداختن و کلاه بهوا افکندن و کلاه بهوا انداختن** شاد شدن و خوشحالی نمودن **کلاه پیش کسی نهادن** عاجزی نمودن و سجده کردن **کلاه را قاضی کردن** مبالغه است در نهایت انصاف یعنی اگر منصف حق گو حاضر نباشد کلاه را منصف کرده حسن و قبح امر باید دریافت وحید ست طلاق دادن دنیا اگر ترا هوس است ؛ کلاه قاضی و دل بر برت گواه بس است ؛ **کلاه شکستن** بر گردانیدن گوشه کلاه و کج کردن گوشه کلاه بر سر و بمعنی فخر کردن و این حاصل معنی آنست **کلاه کج کردن و کلاه کج نهادن** نخوت و غرور بهم رسانیدن **کلاه کسی بر سر کسی گذاشتن** مرادف دولت گدائی کردن **کلاه گوشه شکستن** فخر کردن **کلاه نهادن** تواضع و عجز و زاری نمودن و سجده کردن و سر بر زمین نهادن **کلاه یله نهادن** نخوت و غرور بهم رسانیدن **کلک بر سر کسی بستن** ملا وحید احوال بر سرش آوردن گوید بر سرم چه کلک بسته بلی کلک اول ثانی مفتوح در دست آید نیز ست خنده برق زند کرچه جاکستر ما ؛ چه کلک بسته ای آتش می بر سر ما ؛ چون ملائی از سر داشود گوید کلک کونا یعنی در دسر کم **کلک در بنان افکندن** مالک تهذیب نوشتن کردن **کلوخ انداز کردن** کل کشتی و خوشی و نشاطی که بسبب نزدیک شدن ماه رمضان در آخرهای شعبان کنند صایب ست روزه نزدیک است میباید کلوخ انداز کرد ؛ زاهدان جنگ را زنداه ارسر باز کرد ؛ **کلوخ بر لب زدن و کلوخ بر لب مالیدن و کلوخ بر لب نهادن** مخفی کردن امری که در نهایت ظهور باشد و ارکرده خود منکر شدن **کلوخ چین کردن** عمارت نا مستحکم بنا کردن سالک قزوینی ست کسی که فکر خیالات خود متین نکند ؛ ز فکر خام بغیر از کلوخ چین نکند ؛ **کلوخ خشک بر لب مالیدن** مرادف کلوخ بر لب زدن **کلوخ در آب افکندن** خواهان جنگ و فتنه و آشوب شدن **کله بر کله کسی زدن** بفتح اول و ثانی مشدد دعوی برابری داشتن **کلید افکندن** رسم ولایت است که چون زبان آنجا بفال متوجه شوند اقسونی بر کلید دمیده بر سر راه اندازند صایب ست با همه مشکل کشائی خاک باشد رزق من ؛ بر سر ره چون کلید اهل فال افتاده ام ؛ **کمان از طاق بلند آویختن** دعوی کمال کردن و ارظهور امر عظیم و کار عجیب تفاخر کردن **کمان افکندن و کمان انداختن** از عالم سپر انداختن است در حالت ضعف و مغلوبی خود **کمان بر کسی زدن** متقابل کمان خوردن **کمان بلند کردن** کمان کشیدن **کمان بر کش کردن** کشیدن کمان با حدی که معهود استادان این فن است و مافوق آن متصور نباشد رقم کاشی ست چون کمالی را که بر کش کرده ماتی سر دهی ؛ نیستی می آید ار دنبال هستم میرود ؛ **کمانچه زدن** در شور رقص آوردن جامی ست میخواستم کمانچه زدن اهل بدر را ؛ این کار را بکام دل من زمانه کرد ؛ **کمان کسی کشیدن** حریف و مقابل کسی شدن و هم آورد او گشتن و از عهده او بر آمدن **کم چیزی گرفتن** بالفتح و با صادقت باشد و با بود انگاشتن آن را و شارح دیوان

انوری نوشته که لفظ کم در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند چنانکه گویند زید کم مرتکب معاصی میشود و غرض عدم ارتکاب باشد قدسی
؎ ما را نبود هیچ غمی غیر غم عشق ؛ گیریم کم خویش نگیریم کم خویش ؛ کمر از آب بستن ادعای صفائی آب کردن کمر از میان
کسی گشادن معزول گردانیدن و از کاری کمر باختن طاقت نیاوردن کمر و متحمل نشدن باری را و بیطاقت ماندن از
بیم و غم کمر بر میان بستن کمر بند بر میان بستن کمر بستن اختیار کردن و قوی دل شدن در کارها و اهتمام نمودن دران کار
و متقابل و برابر شدن در جنگ و آماده شدن برای کاری و تهیهٔ سفر کردن کمر بستن آب منجمد شدن و یخ بستن آب کمر زدن دیدن
از عالم سر در دیدن کمر سیخ کردن راست نشستن و بمعنی اندک توقف و آرام کردن تا نیز است ؎ از نخستین همت
ست و حرام کردی ؛ کمری سیخ کردم که کبابم کردی ؛ کمر گشادن و کمر گشودن ترک دادن و قطع نظر کردن و توقف
نمودن و باز ماندن از کاری و آسایش کردن و فراغ کردن کمر کشیدن بر چیزی استوار بستن کمر به قصد غالب آمدن
بران و ترقی نمودن بران کمر گسستن از تردد باز ماندن و آسایش کردن نظیری است ؎ غلط سجان عامی و تمنا سندها
کمر در صحبت اغیار مکش ؛ کمر نه بستن نوعی قایم و دیرپا نشدن سلیم است ؎ هر کس بکینهٔ ما چیز دگر بندد ؛ چون کوه خصم ما را
هر عضو کمر است ؛ کم زدن ترک کعبتین و بد کعبتین و حقیر و فرومایه شمردن و بیرحود را وقعی نگذاشتن کم گرفتن ترک دادن
و واگذاشتن و ناشده انگاشتن کمند حلقه کردن مستعد صید و شکار بودن و آمادهٔ جنگ و پیکار شدن کمی کردن تقصیر
کردن کمین کردن در کمین گاه نشستن کنار خشک داشتن مفلس و تهیدست بودن سلیم است ؎ وصل تو گران
بهاست ای گوهر ما ؛ همچون دریا کنار خشکی داریم ؛ کناره گرفتن اجتناب کردن از چیزی کنارهٔ ورق
چیدن بریدن گوشه و کنارهٔ ورق کنایه زدن عبارت کنایه آمیز گفتن کند زدن رم کردن و کناره گرفتن و کند
بالفتح بمعنی گریز است طغرا است ؎ ندارم قوتی در ره چو تیر از کمان جسته ؛ ازین معنی سرای بی حلاوت میر دم کند ؛ کند شدن
بازار بالضم کاسد شدن بازار کند شدن دندان باول مضموم از مضغ باز ماندن دندان بسبب اکل شیء حامض کند شدن ناخن
باز ماندن ناخن از گرفت کنده شدن بالضم بند شدن کنده کردن بالضم نام داوی از کشتی و آن پای خود را در پای
حریف بند کرده رو بر سینهٔ حریف آوردن است کندیل کردن با دال مکسور بمعنی کشتن چه کندیل چیزیست حلقه دار که از ریسمان سازند
و چون حلقه اش در گلوی کسی بند کنند فوراً جانش بر می آید گویند کندیلش کردیم کنگر کندن رنج و تعب کشیدن و کار بحاصل کردن کوتاه
شدن معروف و تمام شدن کوتاه شدن زبان خاموش شدن کوتاهی کردن تقصیر کردن و دریغ داشتن و بمعنی کمی جا
بر آمده است و اطلاق آن بنسبت قد و بالا باشد کوچ کردن از مرحلی بمنزل دیگر نقل و تحویل کردن و گریختن و غروب کردن کوچه
دادن گذاشتن راه برای کسی تا بگذرد کوچه فتادن غریب شدن و بغربت افتادن کوچه یافتن راه یافتن کوزه شکستن
خراب و پامال کردن کوزه کشیدن مقدار کوزه می خوردن کوس رحیل بستن استوار کردن آن برحیل ها
تهیهٔ کوچ نمودن برای جنگ کوس بر کشیدن کوچ کردن کوس خوردن از چیزی صدمه و آسیب رسیدن از چیزی
کوس زدن کوچ کردن کوس زدن با کسی دعوی برابری و همسری کردن با کسی کوس فرو کوفتن از مرحلی بمرحل دیگر نقل
و تحویل نمودن و نقاره نواختن کوک زدن دو پارهٔ جامه را بهم پیوند کردن بطریق استعجال تا در دوختن کم و زیاده نشود سوزنی

ـه خس بود در لغت تازی کوک واندر شاعری شاکوک زن بر بوبلی کرجوش راند لغت جسش **کوک شدن** موافق شدن ساز با سازی
کوک شدن صحبت برار آمدن صحبت و موافقت آن **کوک کردن** موافق ساختن اعم از ساز و آواز وغیره **کون جنبانیدن**
نیم تواضع که آن شعار اغنیای محو استکبار است سلمان ساوجی ست خواجه از فرط بزرگی هیچ کون شد از دماغ لاجرم بهر بزرگان کون
بجنباند زجا و بمعنی رقص مسخرگی نیز آمده **کون خاریدن** پشیمان شدن **کون را بشکم نهادن** کال دادن و مدارا کردن **کوه تا**
کوه رسیدن تنگ غایت عروج لشکر تنگ **کوه کوه از سر بریدن تنگ کال** بر طرف شدن لشکر تنگ و عبارت از هجوم سپاه است
کوه کوه رسیدن کیف رسیدن دماغ از هر کیفی که باشد **کیسه از چیزی دوختن** صاحب مال و مالک آن شدن **کیسه بر چیزی دوختن**
از آن امیدوار و طامع بودن **کیسه بر دوختن** توقع داشتن باو اطلاق **کیسه بصابون زدن** خرج کردن زر و خالی نمودن کیسه از آنچه
در دست **کیسه پاک ساختن** مرادف کیسه بصابون زدن **کیسه دوختن** توقع داشتن **کیسه صورت گشادن** مسخ شدن
یعنی صورت اصلی خود را رها کردن و صورت دیگر اختیار کردن **کیسه کردن** دلالی کردن و به مجاز سر راس کردن **کیسه لاغر کردن**
مرادف کیسه بصابون زدن **کیک در پاچه افکندن و کیک در پایزه افکندن** اضطراب مطلق و بیقراری کردن و مضطرب
کیک در شلوار افتادن بیقرار و مضطرب شدن **کیک در شلوار افکندن** مرادف کیک در پاچه افکندن **کیک در شلوار کردن**
مضطرب ساختن ملک قمی ست ابر راکرده موش دو رانبان گیلی راکرده کیک در شلوار **کیک در موزه افتادن** مرادف کیک در شلوار افتادن
کیک در موزه افکندن مرادف کیک در پاچه افکندن موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها
کاتب جان حضرت باریتعالی **کاتب وحی** حضرت عثمان ابن عفان رضی الله عنه **کاخ ماه** برج سرطان و فلک او **کاخ مشتری** برج قوس
برج حوت و آسمان ششم **کار آب** باضافت شراب جوری با وام **کار آب و آتش است** یعنی کار دشوار است که ساختنش باختیار خود نیست باعد آنکه جوش
آب و نمک طعام بقاعده نباشد یا ریح رده باند آقا به طبخی گوید چه کردی او گوید کار آب و آتش است **کار آفرین** حق تعالی **کار آگاه** کسی که از
حقیقت کارها خبر یابد و مردم صاحب فراست و بمعنی قاصد و جاسوس و منجم و حکیم **کار آمد** شخص کار آمدنی **کار بر بصیم** موحده و هم
کار بسته باضافت کاری که موقوف باشد **کار بند** عامل و فاعل **کار پیچ** پارچه که کشیده گران بقاعده کار خود سازند
بجهت محافظت آن **کار چراغ خلوتیان** کنایه از افروختن مدام و روشن ساختن جای تاریک و دود افکندن **کار**
چوب ابزاری که جولاهان تار جامه را بدان گرفته باشند و بعربی مسیح گویند **کارخانه فلک** دنیا و آسمان سیر بطریق اضافت
کار دار با هر کار و در پادشاه و بمعنی عهده دار و خدمتگار نیز آمده **کار دان فلک** ستاره سیاره **کار دان** مرادف کار آگاه **کار دانان**
فلک ستاره سیاره **کار دان فلک** کوکب عطارد و کواکب دیگر **کار دسته** خود رائی **بر دای** کسی حرف خود را از
میدهد **کار دست بسته** کار مشکل و کارها یابانکه از دست دیگران بآسانی بر آید **کار دیده** کار آزموده **کار رفته** از
کار رفته کار زار جنگ **کار زار افتاده** کسی که جنگها را بسیار دیده و تجربه کرده باشد **کار ساز** باریتعالی و بمعنی خدمتگار و مانند آن
مجاز است **کار سخت** باضافت کار بزرگ و عمده **کار سنج** مرادف کار آگاه **کار شناسان** دانایان و حکیمان و اصحاب
فراست و اهل تجربه و قاعده و قانون دانان و عارفان **کار طلب** شجاع و بهادر و کار طلبی بهادری و جنگ جوئی **کار علامان**
کار جوب با حد آنکه اغنیای ایران غلامان را همیشه بکسب وفنون عمده مثل حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و امثال آن مشغول

سارنده و در بهار عجم یک معنی نماینده از این رو کار خوب را کار غلامان گویند کارفرما صاحب امر کار رفو بسته مرادف کار بسته
کار قدیم مبتذل کارکرد بمعنی کار کردن و عمل کارکیا بکسر کاف دوم عربی مقلوب الاضافه است بمعنی خداوند کار و آن عبارت
از پادشاه است از سراج و لطایف و در برهان بکاف دوم فارسی پادشاه و وزیر و کارفرما و کاردان و هر یکی از عناصر اربعه کارگاه
جای کار کردن جولاهان و دنیا کارگاه پرد و سواس دنیا کارگاه فلک مرادف کارخانه فلک کارگاه کن فکان و
کارگاه کن فیکون دنیا و ما فیها کارگر مخفف کاریگر که کار کننده است بمعنی تاثیر کننده و بمعنی صفت شخص هم آمده و مرکب هست و
چالاک کارگران بی اضافت و فتح کاف فارسی جمع کارگر و متصدیان کارخانجات و با اضافت و کسر کاف فارسی کار بزرگ
و عمده کارگزار آنکه حاجات مردم را قضا کند کارمند حد مشکار کارنامه هر وصفتی که کسی کم تواند و جنگنامه و تاریخ و
دستور العمل و مرقع تصاویر کاست کار دروغ کو کاسهٔ آتشین آفتاب کاسه باز کسی که کاسه بازی کند و آن از قصه و
بازی است و تحقیق آنست که کاسه باز کسی باشد که حقه می پوشد نهان و از زیر حقه کاسه و ظرفهای دیگر بر می آرد و گاهی کاسه بر آب
بر آرد و کبوتری بر سر آن باشد پس این مرادف طاس باز باشد و بمعنی مکار و حیله گر زیر کاسه بزیر کاسه نیم است از کشتی که
جای خود را بجای حریف بپیچد و بعضی گویند در زیر را لوی حریف دست بردن و از جا برداشتن کاسهٔ بند بسته کاسهٔ پیوند کرده
کاسه پرداز مرادف سفره پرداز کاسه پشت کشف و آسمان کاسهٔ پنیر ماه بدر کاسه تن کسی که از حسن طبیعت تا
بی بهره باشد و مردهٔ آدمی و مردم کور پشت و منحنی کاسهٔ جغرات ماه بدر کاسهٔ در دلیشان اکلیل شمالی که از جملهٔ چهل و هشت
صورت فلکی است و آن هشت ستاره باشد مانند تاجی متصل به میزان و عقرب کاسه رسم فرستادن چیزی در همسایگان
با هم که بهندی بهاجی گویند کاسه رو و دام سازی کاسه سرنگون بی اضافت مردم صاحب همت و جوانمرد و با اضافت
آسمان از برهان و در مصطلحات بی اضافت مفلس و نادار حالات عالم است حباب را خود خرچیال و موج بستر هوا پرستی این
کاسه سرنگون پیدا است کاسه سیاه مرادف سیاه کاسه که ممسک و بخیل باشد کاسهٔ فغفور پیالهٔ چینی کاسه کجا
و کاسه کجابر کسی است که ناخوانده بر خوان مردم حاضر شود کاسه گاه نقارخانه کاسه گر شخصی که کاسه و طبق میسازد و نام آلتی
و نام مطربی و نقارچی کاسه گردان بی اضافت شخصی که در خانها و دکانها رود و گدائی کند و ساقی و با اضافت آسمان
کاسه گردون آفتاب کاسه گرم تر از آتش مثلی است در حق شخصی که برای کار شخص دیگر که صاحب معامله باشد از وگرم تر
شود و کنایه از امر محال و دشوار چه گرمی کاسه از آتش است و گرم تر بودنش از آتش دشوار کاسه لیس پر خوار و شکم خواره و گدا و
حریص و دون همت و خوشامد گو کاسه مار نوعی از مار کاسهٔ مینا و کاسهٔ نگون آسمان کاسه نواز نقارچی و مردم بدرهٔ
درازهای کاسه و کوزه آلات البیت کاسهٔ همسایه فرستادن همسایگان و برادران چیزی را بیکدیگر که آن را در عرف هند
بهاجی گویند و بمعنی تنها کاسه بر آمده کاسهٔ همسایه دو پا دارد یعنی از این خانه بآن خانه و از آن خانه باین خانه میرود
یعنی چیزیکه همسایه بهمسایه فرستد عوض دارد کاسهٔ یتیمان مرادف کاسهٔ درویشان کاشانهٔ چشم محاورهٔ قدماست
و کاشانهٔ آئینه و کاشانهٔ ساغر و کاشانهٔ کمان در کلام شاعران واقع شده و خان آرزو میگوید که اغلب که هر سه
درست باشد بلکه غلط است زیرا که فهم این را مگر کسی که ماهر باشد در فن بلاغت والهروی است شده دختر رز با شاهانه ساغر

از غایت بی‌سامانی جای ساغرش از کوزه تاک از سنگ بی باده چه بنشینی بر رهم جانب کاشانه ساغرش از بهار عجم کامشی کاری نوعی از
صناعت که در عمارت کنند **کاغذ اندازه** مساحت کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بر آن کشند و آن را سوراخ کرده کنند و بار دیگر کاغذ
سفید که نهشته و زغال در پارچه باریک بسته بر آن افشانند و آن نقش صورتی پیدا کند بعد از آن سیاه قلم استخوان بندی آن درست
کنند **کاغذ باد** کاغذی که اطفال رشته بسته بر هوا پرانند و آن را کاغذ اطفال نیز گویند **کاغذ بتی** کاغذی است خاص فرنگ که چون
از آن بر نظر بینند شکل بتی از آن مرئی شود و عکسی ظاهر از آن است **کاغذ بری** بضم با کم کردن جمع زر از کاغذ از روی دزدی و جنایت
و این اصطلاح اهل دفاتر است **کاغذ بندی** خط سندی در این محاورت است **کاغذ تصویر** مرادف کاغذ اندازه **کاغذ چسپانیده**
دو کاغذ بهم پیوسته که آن را در هند وصلی گویند **کاغذ حلوا** کاغذی که حلوائیان حلوا در آن پیچیده فروشند و به مجاز حقیر بی اعتبار را گویند
نوعی از کاغذ نفیس **کاغذ دفتر** کاغذی که محرران دفتر حساب بر آن نویسند و آن را باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان فرد گویند **کاغذ دفتری**
کاغذ کم قیمت ناصاف که مصرفش در دفاتر است **کاغذ دوائی** نسخه که اطبا به بیماران نوشته دهند **کاغذ روزن** کاغذی که
بر تابدانها نصب کنند **کاغذ زر** کاغذی که مبلغی در آن پیچیده بکسی دهند و کاغذی که در آن تفصیل زر نقدی که تحویل کسی کرده باشند
نویسند و برات و پروانه تنخواه زر نقد و کاغذی که طلا کوبان اوراق طلا و نقره در آن پیچند یا بر آن چسپانند و ورق طلا و کاغذی که
از کسی نویسانیده گیرند بعد از آن که زری بوی سپرده باشند تا از گماشتهای او در شهر دیگر بوصول در آید و این را باصطلاح صرافان
هند هندوی و در فارسی سفته بروزن کفته خوانند **کاغذ سمرقندی** نوعی از کاغذ خوب که در سمرقند سازند **کاغذ سوزنی** کاغذ
سوزن زده مرادف کاغذ اندازه **کاغذ کبود** کاغذی باشد کبود رنگ که عطاران ولایت دواها در آن پیچیده دهند و بکار
دیگری بر آید از چراغ هدایت و در مصطلحات کاغذ کبود دود و آنکه در ولایت رسم است که دوا در کاغذ کبود پیچید و پیچیدنش در
کاغذ سفید شگون بد دانند مخلص کاشی گر نسخه‌های شعرم از کاغذ کبود است خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوائی کاغذ گرسنه
کاغذ سار ده دهد عرف کاغذی گویند **کاغذ گرده** مرادف کاغذ اندازه **کاغذ گیر** کاغذی که بروزن جامه سند دیر بچه نامه
ارعاج و شاخ که جانماز سازند که هنگام نوشتن بکار نویسنده کار آید و پنجره و دریچه که به طلق و کاغذ گرفته باشند **کاغذ مسطر**
کشیده معروف **کاغذ هوائی** مرادف کاغذ باد **کاغذین باغ** تخته‌های گل کاغذ که در شادی و جشن عروسی سازند **کاغذین**
پیراهن و کاغذین جامه جامه کاغذ که فریادیان پوشند و کنایه از عجز و بیچارگی و تظلم و زاری **کاغ کاغ** آواز کلاغ و آواز
زاغ **کاف ران** شکافی که قریب ران است و آن کنایه از فرج باشد **کافر حربی** مقابل کافر ذمی بدال معجمه که مطیع الاسلام
بود دارو حربیه کبیره درحری آن است که با او حرب واجب باشد **کافر کتابی** شخصی که دین منسوخ دارد مثل عیسوی و موسوی **کافر**
ماجرائی بی اضافت ظلم و بیداد **کافر نعمت** ناسپاس و این لفظ همیشه مقطوع الاضافه آید **کاف لولاک** اشاره بسرور
عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم **کافور بار** بهر چیز بغایت سرد و بسیار خوشبوی و بمعنی برف بار **کافور بویه** نام گیاهی است
خوشبوی **کافور خوار** سرد و نامرد و عقیمه **کاف و لام** کنایه از کل و آن شخصی که سر او موی نداشته باشد و کنایه از گزاف
ولاف و دروغ و کذب و لهو و لعب **کاف و نون** مراد از لفظ کن **کاکل افشانی** پریشان کردن کاکل از جهت عرض
رعنائی **کاکل شمع** دودی که بر سر شمع باشد **کاکل صبح** اول صبح **کالای بد بریش خاوند** یعنی متاعی را که در پیش

آن مصالحه کند بواسطهٔ بد بودن آن در آن وقت تابع را میرسد که این حرف گوید یعنی بد است همین شما است نه پیش ما **کالجوش** نوعی
از ماحضر که درویشان پزند **کاله دان** سله و سبدی که زنان پنبهٔ رشتن و ریسمان رشته شده را در آن گذارند **کام ران** کامیاب
کامگار پادشاه ذی اقبال و جانور شکاری که بعنایت صیاد باشد **کام ناکام** بمعنی البته و ناچار **کام و ریژ** با رای بی نقطه تحتانی
کشیده و زای فارسی زده مراد و مقصد و هوا و هوس **کان کن** بفتح کاف شخصی که کان میکند و فرهاد **کان بسیار** موقوف
توانگر و مالدار **کاوانی درفش** علم فریدون منسوب به کاوه آهنگر **کاورسه کاری** مرادف خرده کاری و کاورس نوعی از
غله که ریزه و باریک باشد **کاو و کاو** تفحص و تجسس و داغ زخم را بناخن کاویدن **کاو و کلو** آلهٔ تناسل **کاولی ساز** کسی که چشم
کج کند یا میش در هم کشد و کاولی بمعنی لولی است **کاویانی درفش** مرادف کاوانی درفش **کاه اگر از تو نیست کهدان**
ازتست مثلی است مشهور یعنی طعام اگر از غیرست شکم خود از تست چرا از سیر میخوری را امتلا خواهی مرد **کاه ربا** صمغ درخت
خور و بعضی گویند در حدود روس چشمه ایست که ز میجوشد و چون باد می وزد بسته میشود و بعضی گویند سنگی است زرد **کاه کشان**
شکل راهی است از ستارهای خرد باهم آمیخته که شبها در آسمان پیدا می گردد و بعربی مجره گویند **کاهل پای امرود کاهل پای امرود**
کاهل پای درخت شخصی که همه روز در زیر پای درخت امرود دراز کشیده باشد و هیچ کار از دستش بر نیاید میوه به نفس گردد
آنست ای مرود بهست از کاهلان پای مرود شد و کنایه از کاهل تن ناکاره **کاهل قدم** سست قدم **کباب برگ تاک** کبابی که
از برگ تاک سازند **کباب حسینی و کباب دارائی و کباب شامی و کباب قندهار و کباب قندهاری**
و کباب ورق هر کدام نوعی از کباب **کباب ترازران آهو** کالهای برف که در زمستان می بارد **کباب در**
نمک خوابیده کباب نمک سوده **کباب سنگ** نوعی از کباب که بر سنگ بریان شود **کباب گذشته**
کباب سوخته از کار رفته **کباب کل** بضم کاف دوم که فارسی است نوعی از کباب **کباب هندی** نوعی از کباب
که رنگش سیاه باشد **کبش فدائی** گوسفند قربانی **کبکان بزم** ساقیان و مطربان و شاهدان محفل **کبک رقاص**
اسپ شوخ و بازیگر **کبوتر باز** زندیک از **کبوتر پرپا** اصالت و هر دو بای فارسی قسمی از کبوتر که بر پا دارد و ست بر داز بال
کبوتر دم بفتح دال دهان بر دهان مطلوب گذاشتن و زبان مطلوب را مکیدن و بوسه خاطر خواه خوردن و بضم دال باصطلاح خطاطان قلمی است
بطرز خاص تراشیده که متشابه دم کبوتر باشد **کبوتر دو بامه و کبوتر دو برجی** شخص هر دری که یکجا قرار و ثبات نگیرد **کبوتر وار آب**
با واو کنایه از پایاب و آن رودی که پیاده توان گذشت از برهان و در سراج بهمین معنی در الفاظ نه حرفی کبوتر در آب با دال بی نقطه
کبوتر یاهو نوعی از کبوتر که صدای یاهو دهد **کبود پشت** آسمان **کبود جامه** شهریست از مازندران **کبود حصار و کبود طشت**
آسمان **کتابت کشمیر** کتوبی که حروف پیچیده با جوان داشته باشد چنانکه حروف را بهم دهد **کتاب زده** کتاب کرم خورده
کتاب گذشته کتاب کهنه و دیرینه که از حیز انتفاع افتاده باشد **کتاب نمدی** کار بیهوده و چیز بی اصل و بی حقیقت و کنایه
از فرح **کتان مثقالی** نوعی از کتان لطیف **کتخدا** صاحب خانه و بمعنی لایق و سزاوار و معتمد کار ساز و بادشاه و مردی که زن داشته باشد
و نزد منجمان دلیل روح است چنانکه کدبانو دلیل جسم باشد و کیفیت و کمیت عمر مولود از این دو دلیل استخراج کنند و اگر یکی از این دو نباشد
عمر مولود را اتفاقی نیست **کتف شیر** برد از ان لحم گیر باستی که تیر و رد عن و نمک در آن ریخته خورند **کتف ستاره** روزن حسن باز

موضعی از پشت اسپ که پیش زین ران باشد کتف گاه موضعی از بدن آدمی که دران دوش می باشد کت کار و کتکار در دو کرگس کن
بر وزن مخزن چاه جوی که کاریز کن باشد کت و مت بضم اول و میم از توابع است یعنی هیچ چنانکه گویند فلانی کت و مت نفلانه کس میاید
یعنی بعینه او میاید کج آغند و کج آگند جامهٔ که درون آن الحاجی ابریشم کج پر کرده باشند و در روز جنگ پوشند کج باز بد معامله
و مفسد کج بحث مرد بیهوده تقریر که نافهمیده سخن گوید کج بیع بد معامله کج پلاس بد معامله و مفسد و کج پلاسی بد معاملگی و مفسدی
کج دار و مریز مثلی است مشهور بمعنی محاکات و احکامی که بجا آوردن آن دشوار باشد و صاحب کشف اللغات تفسیر آن چنین
کرده که قهر و لطف باهم برآمیز و مدارات زبانی کجک زبان چیزیست که زبان ولایت از برهای مرغابی باهم پیوند داده یک
سر آن در موهای سر قایم کرده جهت خوشنمائی استحکام تقطیع و خودآرائی می آویزند کج کلاه محبوب و معشوق کج مج آنکه سخن
تصحیح نباشد و زبانش بکلمات خوب جاری نشود و رفتار و الفاظ نادرست کج معامله بد معامله کج واج بمعنی کج باز و این
مرکب است از کج بمعنی معروف و واج که مبدل باز است بمعنی بکوس کچه بازی آنکه جمعی از حریفان دو جانب نشیند و حریفی از یکجانب
پنهان از حریفان مقابل کچه در دست پنهان کند و هم رفیقانش مشت می بندند اگر یکی از حریفان مقابل کسی را که کچه در دستش باشد
نشناسد او برده باشد والا حریفان طرف ثانی و کچه انگشتری بی نگین که آن را در بهند چهله گویند کحال شریعت اشاره بسرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه و سلم کحل دان سرمه دان کحلی پرند تاریکی شب کحلی پوش سیاه پوش کحلی چرخ آسمان اول و سیاهی آسمان
و سیاهی شب کحلی روز و کحلی شب تاریکی شب کخ ژنده بر وزن سر سبزه دیو که در مقابل پری است کخ کخ بکسر هر دو
کاف کلمهٔ است که در محل نفرت گویند بمعنی آواز چنده و بضم هر دو کاف آواز خنده کدخدا مرادف کتخدا کدخدائی حسن و شادی
کدو دانه کرم معده کدو مطبخ ظرفی که گدایان بی نوا طعام خود دران طبخ کنند از سه تا دو بهره رخوان کرمش میکردند تا شعور کدو
مطبخ دست فقرا کدو نیمه ظرف شراب خوری کدوی حجام کدوئی باشد کوچک و مدور که حجامان بعد نشتر زدن زیر جهای
حجامت چسپانند تا خون کشد کدوی نرگس کدوئی که نرگس دران نگاه دارند بعد از آنکه آن را پر آب کرده باشند از عالم نرگس دانهای
چینی و گلی کد یمین دست رنج چه کد بمعنی سعی و کوشش و یمین بمعنی دست راست کرابنده آنکه وجه معاش او از کرایه باشد مثل
خر بنده کردگار نام الله تعالی و بمعنی عمار و دکی سه چون پور میر خراسان که او شاعطار است بود کردکار کرده کار
مردم حیله و کاردان و کار آزموده کردی و مردی بفتح اول و ضم میم این عبارت در مقامی صرف کنند که بمجرد ارتکاب فعلی
عاید شود از عالم یکه و حساره یعنی چنان یک تیر بزند که از رسیدن آن تیر حریف صاحب حساره شود و آنرا مطلع عرفی بکاف فارسی
معلوم میشود و معنی آن غیر معنی اول و ظاهر امر دو مثل باشد سه شد راته زدی من از کوی تو کردی ! اینجا است موجه مثل کردی و مردی
از بهار عجم کرسی اصطرلاب چیزیست بلند در اصطرلاب که عروهٔ اصطرلاب بدو بسته باشد کرسی بیکان چیزیست
که متصل به بیکان تیر سازند از عالم خاتم بندی و بعضی گویند که استخوانی است که زیر پیکان کدارند کرسی خاک بضم اول و سکون
ثانی زمین و بضم اول و ثانی ماکیانی که از بیضه نهادن باز استاده باشد کرسی خط باصطلاح خوشنویسان را ربودن حرف
است در نوشتن بهر وضعی که نویسند کرسی دار بی اضافت صدر نشین و با اضافت کرسی است که زیر دار کدارند و شخص
مصلوب یاران که بسته بردار رود کرسی دار مجلس طور حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام کرسی زر آفتاب و در درو

سرین سیم بدنان کرسی شرف برج حمل کرسی شش گوشه دنیا کرسی عقد کهر برابر بودن دانههای سلک کوهر در
کمال انتظام و خوبی بودن سلک کوهر کرسی نشین صدر نشین کرکسان فلک اشاره به نسر طایر و نسر واقع کرکس
ترکش با ضافت تیرهائیکه در ترکش کذارند کرکس فلک شعری و آن ستاره ایست از ثوابت کرم پیشه جوانمرد بخشنده
کرم شب افروز و کرم شب تاب و کرم شب چراغ پرنده معروف بسیار خرد که شبها در برشکال در هوای
سرد روشنی ازباد دمش ظاهر میشود و این مقطع علی خراسانی متحقق میشود که درین معنی تنها شب تاب نیز مستعمل است
میجهد از سینه سوزان علی در شام هجر شب روان عشق را دل همچو شب تاب است و بس کرمن و ارمن بواو عاطفه مغرب و
مشرق از غیاث کرهٔ آب با تشدید ثانی موج آب و بی تشدید ثانی طبقه که زمین را احاطه کرده است کرهٔ چرخ آفتاب
کرهٔ لاجوردی آسمان کرهٔ ناکشاد بضم اول بچه اسپ که هنوز بران سواری نکرده باشند کرهٔ وهم سوز آسمان
کر خاطران مردم ناموزون و کج طبیعت کژدم عقرب نام یکی از دوازده برج فلک کژدم خواره جانوریست موذی در
دیار خوزستان کژدم طاس آبگون و کژدم فلک و کژدم کردون و کژدم نیلوفری برج عقرب کژ خمه
بدعمل و دغاباز کژمژ زبان طفلی که نوسخن در آمده زبانش بکلمات فصیح جاری نشده باشد و بمعنی غیر فصیح نیز کسب هوا
نشستن در خانههای سرد و کسب کردن باد سرد برای دفع گرمی کس بیکسان خدای تعالی کسته زن بالضم قلتبان و این غلط
مشهور است و صحیح کس ده زن از اهل زبان به تحقیق رسیده از بهار عجم کس کباب باول مضموم و بی اضافت فاحشه و کاول
کس کش بضم کاف اول و فتح کاف دوم دیوث و قلتبان کس گربه بضم اول و کسر ثانی خرمهره که آنرا کوڑی گویند کسوت
کافوری برف کسوت گری زحمه کردن کس و کوی بهردو کاف تازی اقربا و رفقا کشاد دل انساط دل کشاد کار
برآمدن حاجت کشادنامه بسکون دال فرمان پادشاهان و طلاق نامه و پروانه معافی کشاده پیشانی
شخصی که در کارها تازه رو باشد و بمعنی جوانمرد و بخشنده کشاده جبین کسی که با همه کس خندان برخورد و هیچ گاه متالم
و ملول نشود کشاده دل جوانمرد و بخشنده و خرم و خوشدل کشاده روی مرادف کشاده پیشانی کشاده زبان
فصیح و شیوا زبان کشاکش کششهای پی در پی و محنت و تردد کشاورز بفتح اول و چهارم و در آخر زای معجمه مزارع و دهقان
کشتبان مزارع کشت زار زراعت نو رسیده و سرسبز و زراعت پخته و رسیده نیز و زمین مزروع کشت زار
دیو دنیا کشتگان زنده شهیدان کشت مند زمین زراعت کرده شده کشتن گاه بالضم جای قتل کردن
کشته سیماب سیمابی که اکسیریان آنرا کشند و طلا از آن سازند و نیز سیماب غلیظی که بر پشت آینه طلا کنند کشتی خود را
دریائی کرده ای بکاری و مهمی که دو دل بود دیکدل شده کشتی دریا فشان پیاله شراب کشتی رونده صبح
سنر که عیان تعبیر خوانند کشتی زر آفتاب و ماه نو و پیاله زرین که باندام کشتی سازند کشتی غم دنیا کشتی کش بفتح کاف
ملاح و شراب خوار کشتی گاه ساحل کشتی لنگر کهر صیه که بسبب گرانی لنگر بجای خود ایستد کشتی نوح پیاله و دل
آدمی کشتی خاطر غرق کشکاب آش جو کشک دار بکسر مین یاسمین و چوکی دار کش کشان مخفف کشان کشان
کشکنجیر بالضم مخفف کوسکنجیر که بدان دیوار قلعه شکنند و بمعنی توپ مجاز است و بمعنی گوله هم و معنی ترکیبی آن قلعه

شکاف مانند کشکنهای پرتو خطوط شعاعی **کشمان** بر وزن جهان زمین مزروع **کش مکش و کش کشان** کشیدن و واگذاشتن و
باز اعاده کردن و بمعنی کشاکش و داروگیر **کشود کار** بر آمدن حاجت **کشور خدا** پادشاه **کشوردار** حارس شهر و حصار **کشور کشایان**
سلاطین **کش و فش** شان و تجمل و کر و فر و بهره دار اتباع اند **کشیده روی** دراز روی که بعربی مخروط الوجه گویند **کشیده ریش** دراز
ریش و بعربی مخروط اللحیه خوانند **کعب پیاله** چیزی که زیر پیاله سازند تا زمین درست نشیند و آنچه در پیاله باشد نیز **کعب غزال**
نوعی از شکر پاره و نوعی از حلوا و بمعنی شراب نیز و کعب غزال مخفف آن است **کعب گرگ** مهره ایست که آنرا بعضی شاطران در پای
خود بندند باعتقاد آنکه هر که آنرا بندد هرچند دود مانند گرگ مانده نشود **کعب لنگری** نام شخصی است که بسیار حریص خوردن و پرطمع بود و
نانی که برای تقسیم محتاجان بود **کعبهٔ جان** مراد و مقصد جان **کعبهٔ جهان گرد** آفتاب **کعبهٔ خلوت** حق تعالی و مرشد **کعبهٔ رهرو**
آفتاب **کعبهٔ محرم نشان** بضم میم و سکون حای بی نقطه آفتاب **کف آبگینه** باضافت آنکه مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود هنگام
گداختن و نزد بعضی زیم آبگینه **کف افسوس** از عالم لب افسوس **کف الخضیب** بفتح اول و تشدید فا ستاره ایست سرخ رنگ
جانب شمال که چون دایرهٔ نصف النهار رسد وقت اجابت دعا است و بدون الف و لام تعریف بمعنی دست رنگین **کف بیضا**
مرادف ید بیضا که آینده می آید **کف پالی** باضافت و بی اضافت نوعی از تغار که کماکاران و اطفال را کنند و با لعاب ردن و
خوردن مستعمل **کفچل پوش** پوششی باشد که بر پشت اسپ اندازند **کف چنار** برگ چنار که بشکل پنجهٔ آدمی می باشد **کفچه نول** با واو
معروف مرغی که منقار او بکفچه میماند **کف دریا** چیزی باشد سفید شبیه باستخوان پوسیده و آنرا بعربی زبد البحر خوانند **کف دست**
بیابان بی خس و بی خار و بی گیاه **کفر حقیقی** عبارت از فنا باشد **کف سفید** بی اضافت مردم صاحب همت که بسبب تنگدستی
مفلس و پریشان می باشد و باضافت مرادف ید بیضا که معجزهٔ موسی علیه السلام باشد **کفش آهو** سم آهو **کفش بان** آنکه کفشهای
خداوندان را نگاهبانی کرده باشد **کفش پوش** شاطر و عیار **کفش جبه** باضافت و فتح جیم تازی کفش نعل دار که پاشنه اش بلند است
کفش پا دزد کفش نه و موزه بخواه یعنی رخت اقامت بیفکن و ترک سفر کن **کف عایشه** گیاهیست زرد تیره رنگ و آنرا
پنجهٔ مریم نیز گویند **کفل پوش** مرادف کفچل پوش **کف مرجان** شاخهای مرجان **کف مریم** مرادف کف عایشه **کف مس** بکسر
ثانی چیزیست سفید مانند نمک چون مس را بگدازند و آب بر روی آن ریزند جوشی برزند و کفی از آن جوش بر روی آب می ماند و آنرا
بتازی زهرة النحاس گویند **کف موسی** مرادف کف بیضا **کفن آهنج** نباش و کفن دزد **کلاپشت و کلاپشته** بضم اول
جامهٔ سیاه و سرکه آنرا از پشم گوسفند باشد **کلاپیسه** بفتح اول و بای فارسی و یای مجهول و سین مهمله گردیدن چشم از حال
خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت مباشرت یا بجهت ضعف و مستی و یا بواسطهٔ ختم **کلاچه گیر** خوشامدگوی
و چرب زبان و طرار و اخاذ و این ظاهرا مبدل کلاره بزای تازی است که بالفتح و بالضم پرنده ایست سرخ فام که مانند هدهد تاج
دارد و او را سرگ نیز گویند **کلاغ هرگز بپامش نمی نشیند** ای نهایت بخیل و ممسک است **کلاک موش** موش صحرائی
کلام مستدام کلام الهی و وحی **کلانتر** در محاورهٔ ایران شخصی را گویند که مرتبه اش از وزیر کم و دیگر از کلانتر بالا باشد و اختیار
امور رعایا و شهر بدو تعلق دارد و بمعنی رئیس و امیر **کلان روضه** کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم
کلان کار نهیب کار و تجربه کار و کسی که کارهای عظیم سرانجام دهد **کلاه بچرخ** [illegible] و مسلط کلاه اندازد

یعنی بشتاب و تعجیل تمام طلب کنند **کلاه بارانی** کلاهی که در باران پوشند و بمعنی حباب نیز **کلاه تتری** کلاه ملوکانه **کلاه چرخ** آسمان و آفتاب **کلاه داری** پادشاهی چه کلاه دار پادشاه را گویند **کلاه زمین** آسمان و آفتاب و ماه و رستنی که از زمین مناک و دیوارهای حمام بر می آید و آنرا سمارغ خوانند **کلاه زنگله** کلاه چرمیست که بران زنگله دوزند و این مخصوص گیامکار امینست که آنهارا بالتشهیر دهند **کلاه سلیمان و کلاه سلیمانی** کلاهی که عمر عیار داشت و در قصهٔ موضوعهٔ حمزه مشهور است که چون عمر کلاه مذکور را بر سر میگذاشت از نظرها غایب میشد **کلاه شب پوش** کلاهی که بشب پوشند **کلاهش در هوا** **میر قصد** کنایه از کمال خوشی بهم رسانیدن باشد **کلاه گاه گاهی** نوعی از کلاه که فقرا بر سر دارند سالک تو و بیت

میتواند کاه گاه از لذت دنیا گذشت ؛ هر که همت را کلاه کاه کاهی میکند ؛ **کلاه ملک** بضم میم پادشاه **کلاه ور** پادشاه **کلبتین** ابزار آهنگران و مسگران و جراحان **کلبهٔ احزان** مصیبت خانه و بندی خانه **کلبهٔ نیلوفری** آسمان **کل دشنه کش** بهردو کاف تازی مفتوح کسی است که باندک چیزی از جا برود و بر سر خارش آید و دست بجیح کند **کلک پیر** ظاهر آنست که عبارت از نویسنده باشد لیکن ازین بیت ملا طغرا معنی کلک فروش مستفاد میشود بیت

اگر کلک پیر امی شد پدید ؛ عطارد قلم از کجا می خرید ؛ **کلک خیپ** بفتحتین مفلس پریشان حال و گدای بیخان و مان که بهاز بی چادری بر سر تنور و گلخن افتاده باشد چه کلک بمعنی گلخن است و بعضی بجای خیپ لفظ جیپ بفتح جیم فارسی نیز نوشته اند و کلک بمعنی خاکستر مرقوم ساخته **کلک شکر پیشکر** **کلک فرنگی** همان قلم فرنگی **کلک کبوتر دم** بضم دال اصطلاح خوشنویسان نوعی از قلم تراشیدن **کل کل** بفتح هردو کاف تازی شور و غوغا و هرزه گوئی بیجا **کل مرغ** بالفتح نوعی از گزگس که بر سر آن باشد **کل مکل و کل مل** مرادف کل کل **کلو بنده** بضم اول بزرگ و مهتر غلامان **کلوخ امرود** نوعی از امرود بزرگ و ناهموار بی مزه **کلوخ انداز** سوراخهائی که زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند و سیر و گشت و شراب خوری که در هفتهٔ آخرین شعبان کنند و در بعضی نام سلخ ماه شعبان و بنیرهٔ فرید و فلاحی **کلوخ چین** سنگ که از کلوخهای چیده سازند و آن کنایه است از کار خوش کردن و خوش کفش سخن **کلوخ راه** مانع و حایل **کلوخ کوب** آلتی است که مزارعان بدان کلوخ کلان را بکوبند و بشکنند **کلهٔ نبک** ظاهرا بمعنی مقدار مشتی و کف دستی از نمک است **کله بربادی** کبر و غرور **کله خشک** مردم سوداوی مزاج و تریاکی **کلهٔ خضرا** آسمان و کله بکسر اول و فتح ثانی مشدد خیمه که از پارچهٔ تنک جهت دفع پشه و مگس سازند و به پشه خانه شهرت دارد و گاهی عروس را در آن آرایش دهند **کلهٔ دخانی** بکسر اول و فتح ثانی مشدد آسمان و ابر سیاه و شب تاریک **کله دراز** بادل مفتوح و لام مشدد شخصی که شور و غوغای بیهوده کند **کله زده** بکسر اول و فتح ثانی مشدد تخت و اورنگ با متکا و سایبان **کلهٔ سایلی** بفتح اول و تانی بمعنی مدحتی و سیاه گلیمی در هندوان و کافران هم اطلاق کنند و کلاغ سیاه که بر سر مرداری هجوم کرده باشد در زبان و در سراج بضم اول نوشته **کله شیر** مرآب که بصورت کله شیر سازند و آب از راه آب در حوض پر دو آرایش دهان ببر گویند **کله قند** قالب قند و این با صادت ولی اصادت هردو آمده **کله گوشه بر آسمان** کنایه از عظمت مرتبت و سرفرازی **کله گوشه ملک** بضم میم پادشاه **کله مشکین** بضم اول زلف و کاکل **کله منار** منار یست که کلهٔ دزدان و رهزنان در آن چیده باشند برای عبرت گروه دیگران و در اصطلاح لوطیان سره باشد **کلهٔ ناقوس** از عالمهای کلو وطن سکم **کله نگار** بکسر اول و فتح ثانی مشدد

فراش چه کلهٔ خیمه را گویند **کلهٔ نیلوفری** آسمان **کلیچهٔ سیم** ماه شب چهاردهم **کلید انه** قفل **کلید ایمان** کلمهٔ شهادت **کلید بهشت** کلمهٔ شهادت **کلید پیچ** نوعی از پیچیدن رقعه که بشکل کلید پیچند و بدوستان بفرستند **کلید دار** آنکه کلید کارخانجات بتحویل او باشد **کلید ساعت** چیزیست که از آهن و غیره سازند و مدار بست و کشاد وقت بران باشد **کلید عقل** کسی است که کارها بتدبیر او مفوض باشد **کلید غلط** کلید یکه از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند **کلید گنج حکیم** کنایه از بسم الله الرحمن الرحیم **کلید وقت** مرادف کلید ساعت **کلیم دست** کسی که در کارها ید بیضا داشته باشد و عجایب و نوادر از و برآمده باشد **کمان ابرو** از اسمای محبوب **کمان بلند** کمان دراز خانه **کمان بهمن** قوس قزح **کمان پشت** کوژ پشت **کمان تنگ** مقابل کمان بلند **کمان جوله** با واو مجهول بمعنی قربان یعنی جائیکه کمان را دران گذارند **کمان چرخ** قوس قزح نیز کمی از ادوات قلعه گیری **کمان حکمت** نوعی از منجنیق که بدان تیر اندازند **کمان حلقه** کمانی که زه نکرده باشند کمان حنا مرادف تیر و کمان حنا که گذشت **کمان دان** قربان **کمان درازخانه** مقابل کمان کوته خانه **کمان رستم** قوس قزح **کمان زنبوری** تفنگ که بعربی بندق خوانند **کمان ساده** آفتاب و ماهتاب **کمان سام و کمان سهل** چیلاره قوس قزح **کمان صد من و کماره** بمعنی کمان بسیار زور **کمان فلک** برج قوس که برج نهم از فلک البروج باشد **کمان فولاد** کمانی که پهلوانان کشند و چلهٔ آن از زنجیر باشد **کمان قروهه و کمان گروهه و کمان گره** [illegible] کمانی که بدان گلوله و مهره گل اندازند و بی اضافت گلوله کمان و قروهه و گروهه بروزن و معنی گلوله باشد **کمان کوته** [illegible] کمان بلند **کمان گردن** شتر نجیب که آنرا بختی نیز گویند و عبارت از چیزی ضعیف و نحیف که غیر از رگ و پی و استخوان چیزی نداشته باشد **کمان گردون** بمعنی کمان فلک و قوس قزح نیز **کمان گیر** کماندار یکه در فن تیراندازی بی نظیر باشد و لقب [illegible] که آرش نام داشت و او تیری مجوف از سیماب و دیگر ادویه ساخته بود و حرارت آفتاب آنرا جذب کرده که از سدد آمل بمرو تیر رسید **کمان مهره** بمعنی کمان گلوله **کم بخت** مردو سیه دولت گویا از طالع بد نقش کم میزند **کم بغلی** ناداری و بی چیزی **کم بودگی** در شمار نیا وردن خود را و بعضی بمعنی دست و پا گم کردن و سر رشتهٔ کار از دست دادن آورده اند و اغلب که بدین معنی گم بودگی بضم کاف فارسی باشد از بهار عجم **کمر آفتاب** خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو محور دایره و کنایه از کوه و تحویلات آن **کمر بر کمر** بلندی بر بلندی متصل و باهم پیوسته و برابر **کمر بسته** مستعد و مهیا و نوکر و ملازم **کمر بند** چیزیکه بر میان بندند و نوکر و خدمتکار **کمر چین** جامهٔ چین دار و این مخصوص هندست و در ولایت این را عبیرا داسد چرا که لولیان و رقاصان میپوشند **کمر دار** خادم و نوکر و خدمتکار و محبوب **کمر در کمر** مرادف کمر بر کمر **کمر رستم** بمعنی کمان رستم **کمر سار** بسین و رای مهملتین تنگ اسپ که عبارت از بند اسپ است **کمر سنگ** میانهٔ سنگ **کمر کشتن** بفتح کاف دوم مردم شجاع و دلاور و پهلوان **کمر کوه** میانهٔ کوه و آفتاب و آسمان چهارم و عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام و بیت المعمور **کمرگاه** میان و درین صورت کمر بمعنی کمر بند باشد که بر میان بندند **کمر وحدت** چیزیست درویشان را که از ابریشم و ریسمان بافند و اکثر در کمر بندند و گاه تا زانوی نشیند چون برد و زانو کمر پیچیده [illegible] سمرن علاقهٔ این بحرانی کنار میرسد که خوشتر از کمر وحدت گردانم **کمر هفت چشمه** کمر بند مرصع جواهر مرصع بمناسبت هفت ستاره و این مخصوص سلاطین کبار باشد **کمر بان** کسی که هرچه او را فرموده باشد بکار آرد و در برابر آن زبان عذر

نکشاید کسی که باشد زبان او و گفتار او دیگری را کم باشد **کم زده** بروزن غم زده شخصی که پیوسته در قمار نقش کم زند کافر و منافق و کم زده چند
کفار و منافقان **کم زن** بالفتح صاحب تدبیر و رای و شخصی که خود را و کمالات خود را عظیم نهد و سهل انکار دوبی دولت و شخصی که پیوسته
در قمار نقش کم زند و بمعنی کم همت نیز **کم سال** خرد سال **کم صلا** قاعده‌ایست مقرری که در آن حروف مهمله را ترتیب لف و نشر مرتب
تعبیر میدهند و معمّی را انحلال خود کذارند و آن این است سه کم صلا و حطله در سع ۹ حرف مسقوط را انجایش دع ۹ علی خراسانی سه وصل
میکرد و تقرب خرمها اسم اله ۹ قرب مسیحیم باد من از حساب کم صلا ۹ تیس واو چون بالف و صاد ما لا و لام ما بدل کنیم الله حاصل آید **کم طالع**
مرادف کم بخت **کم ظرف** تنگ حوصله **کم عیار** پلی که از زر مقرری کم باشد **کم فرصت** معروف و فرصت جوی بد اندیش و
قابو طلب طعراسه حرخ کم فرصت رمن بسیار خواهد کردیاد ۹ در جهان بندیچوبی مونس غم آیده را ۹ **کم کاسه** بخیل و کم همت و ممسک
ذنان مخور و کم کاسگی بخل و امساک **کم کشیده است از فلان** ای کم رحمت کشیده است از و بطریق استفهام **کم کم** آهسته آهسته
کم کم نقاب بضم هر دو کاف اوارکاوش لقب زن **کم مددی** باکسی کم مدد کردن و مدد کردن باکسی و کم روان شدن سیاهی
کمند افکن قوت حادثه **کمند انداز** بی کمند از دست انداختن یعنی ترک آن کردن **کمند معنبر** موی معشوق **کمند وحدت**
مرادف کمر وحدت **کم و کاست** مقابل بسیار بمعنی کم مستعمل میشود پس لفظ کاست درچنین مواقع زایدست **کمیت نشاط** بضم اول
شراب ارغوانی **کمین گاه** جائی که بقصد دشمن یا شکار در آن پنهان شوند **کناره کرد** آنکه بر اطراف کرد و در میان نباید **کنجکاو**
بالضم تفحص و تلاش و دقت و غور و امعان **کندا مویه** بضم اول و میم موی با در راد یعنی مویکه چون طفل زائیده شود در بدن او
باشد **کندا داله** بضم اول و الف کشیده و فتح لام مرد قوی هیکل و امرد درشت اندام فرهنگ از سراج و در زبان بجای دال دوم واو نگاشته
کند بصر و کند بیان و کند جواب و کند چشم و کند دست و کند ذهن و کند رای و کند سواد و کند سوال و
کند فهم و کند نظر معروف از بهار عجم **کند پیر** بالضم پیر زن سالخورد **کند چشمی** بالضم مقابل تیز نظری **کند گوش** کسی که گوش او
کم شنود یعنی چیزی را بلند باید گفت تا بشنود **کند مند** بفتح اول و میم عمارتی که خراب شده و از هم ریخته باشد **کند و کوب**
بروزن لعد و خوب تشویش و بیقراری **کنده پا** بالضم چوب مستطیل سوراخ کرده که پای اسیران در آن بند کنند **کنده چهار بند**
دنیا **کنده کاری** بهر دو کاف تازی مضموم نقشها از زر و چوب و سنگ و امثال آن کندن از عالم منبتکاری و آنرا کنده گری نیز
گویند **کن فکان و کن فیکون** بالضم مراد از عالم موجودات **کنگر کبریا** نهایت جبروت از راه عروج **کن مکن** بضم اول و فتح
میم مردم متردد خاطر و پادشاه صاحب حکم **کواره دان** بروزن جفاکشان شخصی که کو سعد و کاد و امثال آن را بخیزند ل برد
و بعربی سراج گویند **کوال غنچه** غاره باشد که زنان بر روی مالند **کوتاه پا** جانوری است مانند گوزن و خرگوش نیز **کوتاه پاچه**
بمعنی کوتاه پا و شخصی که بسیار کوتاه قد باشد و نیز جانور صحرائی که به قامت کو سعد یا کلان تر از آن باشد **کوتاه نظر** شخص عاقبت
اندیش و صاحب غفلت و بخیل و ممسک **کوته بال** کوتاه قد و در تقدیر مخفف کوتاه بالا باشد **کوچ بکوچ** رفتن تواتر و پی در پی
و اسپ و مرکب دزدان و راهزنان **کوچک ابدال** باصطلاح قلندران مرید خرد سال را گویند از چراغ هدایت و در بهار عجم
کوچک ابدال و کوچک حقیر باصادقت ولی اضافت مرید قلندران را گویند نه اینکه مرید خرد سال بلکه کوچک از پیر در فقر مراد است
کوچک دل خوش خلق و دردمند و بر این قیاس کوچک دلی **کوچ گاه** جائی که از آنجا بیشتر کوچ کنند و زمان کوچ کردن و

بمعنی راه نیز **کوچ و بلوچ** از توابع است نام طایفهٔ از صحرانشینان و موضعی است میان صفاهان و کرمان **کوچهٔ بازار** کوچه که در آن
در و بازار داشته باشد **کوچهٔ باستان** دنیا **کوچهٔ باغ** کوچه که راهی در باغ داشته باشد **کوچهٔ بن بست** کوچهٔ سربست
کوچه بند بمعنی محفوظ و کوچه که بهر دو سر آن دروازه بنا کرده باشند **کوچه بند زلف** تارهای زلف **کوچهٔ تنک شکر**
نام محلهٔ بسیار تنگ در صفاهان **کوچهٔ خطر** دنیا و میکده و کوچهٔ معشوق **کوچهٔ خموشان** قبرستان **کوچهٔ سلامت**
کوچه که برای گرفتن قلعه در زمین کنند و قلعه گیران بدان راه درآیند **کوچهٔ فولاد** نام محلهٔ در صفاهان **کوچه گرد** آنکه در کوچها گردد
کوچهٔ مشکیان کوچه است در صفاهان که مشکیان در آن میباشند **کوچهٔ لو** محلهٔ از صفاهان که زنان فاحشه و لولیان و
کاولیان در آنجا میباشند مثل چاوره دهلی از چراغ هدایت و در مصطلحات محلهٔ لولیانست مطلقا **کودکش** کناس و کود با واو
مجهول سرگین و غایط **کودک غازی** بازیگر پسری که مثل آهنگی قوم خود کند و از چیزی بگذرد **کور آب** کسی که بسیار تشنه باشد
و آب اندک خورده سیراب نبود **کور باطن** کند فهم و کج طبع **کور بخت** بدبخت **کور چشم** نابینا **کور دل** مرادف کور باطن
کور ذوق آنکه ذوق نداشته باشد **کور فهم** مرادف کور باطن **کور مقری** بضم میم کور مادرزاد **کور موش** نوعی از موش
باشد نابینا کنده و بدبوی و گربه منتظر در روزنه بیرون نیاید **کور میخ** میخ سربزرگ چوبین که در طویلهٔ اسپان بکار برند **کور نگاه**
نابینا **کور نمک** مردم نمک بحرام که پاس نمک ندارد **کوره پزخشت** پزکوره **تابان** **کیمیای سپهر** سحاب و رمالان
و رصد بندان حرم نشین **کوره ده** ده خراب و کم آباد **کورهٔ فخار خانه** بتشدید بحای معجمه دانش حست زری که بهندی بجاوه
خوانند **کوری چشم فلان** یعنی برغم او صایب ه کوری چشم حسودان همین باشد بیاد همچو آتش جا گر در دیدهٔ مار بخشد
کوری و کبودی تاریکی و سیه کار اندوده و غم **کوزه بازی** نوعی از بازیگری **کوزه پشت** شخصی که پشت او خم باشد و آسمان
ع **کوزه چون پر شود آب از سر او میریزد** یعنی هرچیز که بکمال رسد آخر رو بزوال می آید **کوزهٔ قفس** ظرف گلین که برای دانه
و آب مرغان در قفس بندند **کوزهٔ قمار** ظرفیست که کوزه مانند که نقد قماربازان وام دهد چون نقد قمار تو را بها باز ستانند در آن
جمع کنند **کوزه گر** کلال **کوزهٔ گردانک** بازی باشد و آن دو کوزه است که یکی را بر سر نهی و یکی را بر رشته بگرداند **کوزهٔ نادیده**
آب و همچنین سبوی نادیده آب ظرفیکه مستعمل نباشد **کوزهٔ نبات** قالبی که شیرهٔ نبات در آن ریزند تا منجمد شود **کوزه ور**
صاحب و مالک کوزه **کوس رو خشت** یعنی آن کو که سر خود را بر خشت زند و این در محلی گویند که شخصی سخن کسی نشنود حافظ
ع مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت از بهار عجم **کوس صبح** آوازهٔ صبح و نوبت آخر شب **کوفته بریان** نوعی از طعام
کوفته حال خراب حال **کوفته خاطر** رنجیده خاطر که **فته خوار** قلتبان و دیوث **کوکب کفش** مرادف گل کفش که
می آید **کوکو** معروف و آواز قمری و نوعی از ماکولات که از بیضهٔ مرغ سازند **کون پارگی** کان دادن **کون خر** باضافت احمق و
بی تمیز **کون سوخته** شخص از بام و سک در کرسته **کون کشتی** قدم ساقی کون و مقابل آن کس کشتی بود **کوه اخضر** کوه قاف
کوهاموی نوعی از بازی که خاک را توده کرده موی در میان آن پنهان سازند و آب بران ریزند و گل کنند و بر سر آن سد مد و بردو
آن گل بیشه و موی را طلب کنند هرکه بیابد شرط برد و بعربی لعیری خوانند **کوهان** **تور** برآمدگی پشت گاو و بمعنی پروین **کوه برکوه**
عنبر مطبق که آن طبقه طبقه بر روی هم نشسته باشد **کوه پاره** اسپ **کوه پایه** امیر کوه و نام کوهی که از من ولایتی است

ارزان و بمعنی کوهستان نیز **کوه پشت** بروزن و معنی کوزپشت و با واو مجهول قوی پشت **کوه پیکر** پیل و اسپ بزرگ هیکل **کوه تا کوه** بمعنی از سر تا پا مستعمل است **کوه تیغ** روشنی بسیار **کوه جگر** مردم صاحب حوصله و دلیر **کوه رونده** اسپ و پیل قوی **کوه زر مرد** مراد از سنی محال از عیاشات **کوه سنج** چیزی که وزن کوه داشته باشد و آن مخمن و قیاس است و بمعنی وزن کننده کوه و مراد ازان حق تعالی است **کوه شکن** **و کوه کن** لقب فرهاد که در کوه بیستون صنعت ها کرده **کوه کوب** اسپ و شتر و فرهاد **کوه کوه** مرادف کوتا کوه **کوه کنج** کنج بزرگ **کوه کین** با کاف فارسی بروزن پوستین خداوند بزرگ **کوه ماران** تلی است در کشمیر **کوه مخزون** کوهی است سیاه در ارمن چنان مینماید که گویا سوخته شده است **کوهه آب** جست و خیز آب که موجه بزرگ باشد **کوهه آسمان** بلندی آسمان **کوهه زن** موج زن **کوهه گرفته** چین گرفته **کوی مفتاد** راه دنیا **کوی یافت** بچه که آنرا در کوی یافته باشند و بعربی لقیط گویند **که چه** بمعنی برای چه ظهوری سه هم تو کین ورز و کینه دار که چه با هم تو غمخوار و غمگسار که چه **کهربا زنگ** بمعنی زرد رنگ و چیزی که صفت کاه را وارد و کنایه از سبک دست و ربا ینده و بردارنده **کهربای شمعی** نوعی از کهربا **کهن پوستین** شخص سال خورده که پوست اندامش بسبب مرور دهور به پوستین کهنه مشابه بود **کهن پیوند** جامه را **کهن خرابات** دنیا **کهن دامی** در مکر و فریب کامل بودن **کهن دیر** آسمان و دنیا **کهن سلسله** مدالی کهنه **کهن طاق** آسمان **کهن فرش** زمین **کهن کو** بهر دو کاف تازی نام رگی است که آنرا در تازی عرق النسا گویند **کهن کیسه** مالدار **کهن گرگ** دنیا و آسمان **کهن لنگ** کسی یا چیزی که در جائی باشد و ازان بدر نتواند **کهنه با صفا** پیری که چون جوانان شگفته رو و ظریف خو باشد **کهنه بی نمازی** **و کهنه حیض** **و کهنه زنگین** هرسه بمعنی لته حیض **کهنه سوار** استاد پهلوانان و سرآمد پهلوانان و بها دران **کهنه شب** پارچه که بعد از جماع کس و کیر را بدان پاک کنند **کهنه فروش** کسی که اشیای مستعمل بفروشد **کهنه فعل** مکار و محیل و تجربه کار **و کهنه فعلی** تجربه کاری و مکاری **کهن یار** خانه **کیج میج** بروزن هیچ پیچ بمعنی کوچک کوچک و اندک اندک و آهسته آهسته **کیر خر** مرادف کون خر **کیر کاشی** چیزیست که بشکل آلت تناسل سازند و در کاشان ساخته میشود و بکار زنان آید و آنرا در تازی جاوره گویند **کیسه دار** شخصی که چیزها بوقت ارزانی بخرد و نگاه دارد و در ایام گرانی بفروشد **کیسه شطرنج** کیسه که دران مهرها و بساط شطرنج نگاه دارند **کیسه کل کار** خریطه که معماران اوزار خود ها دران گذارند **کیسه مال** دلاک و شخصی که در حمام بدنهای مردم را کیسه مالش دهد **کیش قدا** در زمان سابق چون اکابر جنگ میرفتند کیش مرصع با خود میداشتند که اگر حال جنگ معطل گردد و دشمن تعاقب کند جهت مشغولی او کیش مذکور اندازند تا ایشان را فرصت رفتن دست دهد و کیش بیای مجهول تیردان **کیف دان** ظرفی باشد که جاهای متعدد دران باشد و چیزهای معاجین دران گذارند **کیمخت ماه** ماصافت آسمان **کیمیا ساز** **و کیمیا سنج** **و کیمیا گر** **و کیمیا ئی** آنکه به دوا ها طلا و نقره سازد **کیمیای احمر** بمعنی اکسیری که طلا ازان سازند **کیمیای جان** شراب **کین سیاوش** نام لحن بیستم از جمله سی لحن باربد **کینه توز** **و کینه خواه** **و کینه دار** **و کینه سنج** صاحب عداوت ولی مهر **کینه کش** بفتح کاف و سکون تین تلافی کننده بدی **کینه کوش** **و کینه گر** **و کینه ور** صاحب عداوت و بی مهر **کیهان خدیو** بزرگ و یگانه دنیا و شاه عالم و این لفظ بجز باری تعالی بر کسی دیگر اطلاق کنند هرمبیت **و هفتم در کاف فارسی** مشتمل بر شش موج **موج اول در مصادر مفرده** **گاشتن** بروزن داشتن گردانیدن سالم **کالیدن** بروزن بالیدن دور شدن کالد

ف گال دو مقابل نزدیک و نام غله که آنرا کاورس گویند و غوره و غلاف پنبه و شغال و فریاد و آواز بلند و غلطیدن و فریب دادن و نوعی از عشرت
و خروس و قسم گیتی که ابریشم و سر آویخته و خشک شده باشد گائیدن بروزن سائیدن جماع کردن گاید گپیتن بالضم بمعنی گفتن است گداختن
بضم اول و خای موقوف آب شدن و نرم گردیدن چیزها چون زر و سیم از آتش یا درد و قوت از بیماری و غم یا دل و جگر از سوز و درد یا گوشت و چیزها
از جوشیدن گدازد گدازانیدن متعدی گداختن گدازانه گذاردن بضم اول و رای موقوف نهادن و ترک دادن و ادا کردن و تیکه کردن
و گذرانیدن گذارد ف بعض محققان نوشته اند که گذاردن بدال معجمه بمعنی ترک کردن و برای مهمله بمعنی ادا کردن است ف گذارش عرضه داشت
و عوض کردن و با لفظ کردن و شدن مستعمل و گذاره آنجا از حد در گذرد و مست طاقچ و مستی گذاره و دماغ گذاره مستی است که تحصیل از کمال بیهوشی
و بیخودی در گوی و رزن بگرداند گذاشتن بروزن و معنی گذاردن که نهادن و ترک دادن باشد و زای هوز نیز آمده گذارد ف گاهی زبب
طاعت کلام لفظ و برسر این مصدر در آرند پس معنی آن ترک دادن باشد فقط گذرانیدن بضم اول و فتح ثانی متعدی گذشتن و بمعنی بیگذرانیدن
نمودن و سپری بردن گذراند گذشتن بضم اول و فتح ثانی عبور کردن از جائی بجائی در رفتن از پیش تحصیل جائی و پیش افتادن و ترک دادن
و تجاوز کردن از گناه و به مجاز بمعنی مردن و واقع شدن معصیت گذرد گرازیدن بروزن شماریدن خرامیدن بناز و تکبر و غمزه گدائی
و بکسر اول بمعنی گداختن و گداخته شدن در کشف آورده و گفته که بکسر اول و کاف تازی هم بمعنی خرامیدن آمده گرازد ف گراز بضم کاف
فارسی خوک نر و خرام و رفتار با ناز و تبختر و نیل که بدین راه ان کشد و طپیدن و اضطراب که مردم را از جراحت رسد و کوره که مسافران همراه دارند
و چوبی که گوسفند و گاو و خر را بدان رانند و مانند آتش و موکه ارمالیدن و نو کردن است و مرد شجاع و دلیر گراشیدن بروزن و معنی خراشیدن یاره
شدن و کردن گراشد گرائیستن بروزن ندانستن قصد نمودن و خواهش کردن و مادرمالی کردن و بکسر اول هم آمده گراید گرائیدن بروزن ارامیدن
قصد و میل نمودن و حمله بردن و مادرمالی کردن و در شرح مخزن بمعنی خرامیدن هم آورده و بکسر اول نیز آمده گراید گرخیدن بضم اول و کسر ثانی مخفف
گرخیدن سالم گردانیدن بالفتح متعدی گردیدن و بمعنی کسانیدن که متعدی کردن باشد گرداند گردیدن بالفتح منقلب گشتن و چرخ زدن
و بمعنی شدن و بمعنی مطالعه نمودن چون در کتاب گردیدن و ورق ورق گردیدن و بمعنی گذشتن چون گردیدن سال و بمعنی شکستن چون گردیدن
رنگ و بمعنی رونق و رواج و گرمی بازار چون گردیدن دکان گردد ف گرد بالفتح خاک عموما و خاک انگیخته خصوصا و آسمان و یکی از ماهها
آفتاب و نوعی حوض و نفع و فایده و عکس و غم و اندوه و شادی و بمعنی برق و حصی از ابریشم گرزدن بضم اول و فتح ثانی علاج نمودن سل
گرزیدن بضم اول و فتح ثانی بمعنی گرزدن سالم گرستن بکسرتین مخفف گریستن سالم گرفتن بکسرتین مقابل گذاشتن لازم و متعدی هردو
آمده و بمعنی اسیر و گرفتار کردن و بستدن و قبول کردن [illegible] و بمعنی دانستن و تصلیه از بمعنی کشیدن و برآوردن چون گلاب
از گل و روغن از بادام و دانه از جیاه گرفتن و بمعنی پرسیدن چون خبر و احوال گرفتن و بمعنی تناول نمودن و خوردن چون آب گرفتن بهر دو معنی
و بمعنی تر کردن چون گرفتن باران و بمعنی حسد چون ماتم گرفتن و بمعنی یافتن چون جا گرفتن و بمعنی آموختن چون سبق گرفتن و بمعنی
اختیار کردن چون شیوه چیزی گرفتن و بمعنی ایذا دادن چون تنگ گرفتن و بمعنی شستن و پاک کردن چون گرفتن نهال و درخت و بمعنی ریدن مجلس
کاتبی ست که گل وصفا خوشه تاج لی تمر دست ازه هنده خیست سرایش گرفتن است و بمعنی بند کردن ظهوری ست عشق هر جیده
که بود گرفته با بار غم است بر دو دل ها و بمعنی کسل چون نیز داس گرفته و بمعنی عوض کردن صایب ست مس گرفتم زبیار دمیوخ شستیز
بیام که از هوای خود [illegible] و بمعنی [illegible] گردن [illegible] صعابت خود گویدست گرفتم که حکمول و

یعنی نخست ، و زان صورت دعویم شد درست ، و بمعنی برداشتن چون گرفتن دل و بمعنی گرفتن ماه و آفتاب که کسوف و خسوف باشد
گیرد ف گرفت مواخذه و اعتراض و طعنه و جرم و جنایت و غرامت و تاوان و با لفظ باز دن و گرفتن مستعمل و گرفته طعنه و سخنی که
بطریق سرزنش گویند و با لفظ زدن مستعمل و نیز کنایه از کسی که چندان نفع از و نباشد و ملول و ناخوش و اسراف و خسیس و ممسک
و بهر چیز که راه او مسدود شده باشد و مزد کار و اجرت یعنی گرویدن بکسر اول و فتح ثانی ایمان آوردن و سر باطاعت نهادن و پذیرفتن
و بدل محبت و اطاعت کسی یا گره بستن گرود گرویانیدن بالکسر متعدی گرویستن گرویاند گریختن بضم اول و یای مجهول و خای
موقوف رمیدن و گریز کردن گریزد گریزانیدن بضم اول متعدی گریختن و گریزیدن گریزاند گریزیدن بضم اول بمعنی گریختن گریزد
گریستن بکسر اول و یای معروف و سین موقوف گریه کردن و در برهان قاطع بمعنی فریب دادن و حیله نمودن و چاپلوسی
کردن هم گفته اما تصریف این مصدر مد غیر سالم بجز معنی اول یافته نشد گرید گرئیدن بالکسر بمعنی گریه کردن گرید گریفتن بردن
و بمعنی گریختن سالم گزاردن بردن شماردن ادا کردن و نقش و طرح کردن اول نقاشان و طراحان گزارد ف گزار بیشتر فساد
و نقش باریک و کم رنگ نقاشان و مصوران که بجهت اندام و اسلوب میکشند و بعد از آن رنگ آمیزی کرده پرداز میدهند
و ترصیع دادن و تمام کردن و خواب که مقابل بیداریست گزاریدن بضم اول بمعنی گزاردن و سخن گفتن و بمعنی گزرانیدن یعنی
ادا کردن و پیشکش کردن گذارد گرافیدن بکسر اول بیهودگی کردن و هرزه گفتن سالم گزانیدن بفتح اول متعدی گزیدن
گزاند گزردن بضم اول و فتح ثانی چاره نمودن و چاره جستن و چاره شدن سالم گزودن بردن نمودن نیش زدن و آزار
رسانیدن گزاند گزیدن بردن و ریدن نیش زدن و گزند رسانیدن خواه بآله خواه بزبان خواه بدندان انسان باشد یا حیوان و تاثیر سرما
سرد و سرما هم گزیدن باشد و بمعنی رسیدن و ترسیدن هم آمده و سخن درشت گفتن و موجب وحشت شدن گزد ف گز بالفتح
پیمانه باشد از چوب یا از آهن که بدان جامه و قالی و پلاس و زمین و امثال آن پیمایند و درختی باشد که بیشتر در کنارهای آبها روید و دهانه
رویند و آنرا بعربی طرفا گویند و نوعی از تیر که یکسان که دو سر آن باریک و میان آن کنده می باشد و نوعی از مار گزیدن بضم اول
رمیدن و انتخاب کردن و اختیار نمودن و پسندیدن و بزرگ ساختن گزیند ف گزین گزیده و انتخاب کرده شده گساردن
بردن و معنی گذاشتن و خوردن شراب و غم لاغیر گسارد گساریدن بضم اول بمعنی گساردن گسارد گسترانیدن بضم
اول و فتح ثالث متعدی گستردن گستراند گستردن بضم اول و فتح ثالث پهن کردن و فرو چیدن و فراز کردن بساط و فرش یا
دام یا غیر آن از امثال آن و بفتح اول نیز گسترد گستریدن بالضم بمعنی گستردن گسترد گسستن بضم اول و کسر ثانی بریدن و
جدا کردن و شکستن و دست کردن بداییدن و در کشف بمعنی گشادن بر آمده و بفتح ثانی نیز گسلد ف گسست بمعنی گسیخت و بمعنی
رکردن بریدن هم آمده گسلیدن بضم اول و کسر ثانی و لام بمعنی گسستن گسلد گسیختن بضم اول و یای مجهول و خای موقوف
بمعنی گسستن سالم گشادن بضم اول باز کردن در مقابل بستن و وا شدن گشاید ف گشاد فراخ و فتح و ظفر و خوش و خوشی
و رها کردن تیر از شست گشتن بالفتح منقلب و معکوس شدن و گردیدن و شدن و گشت کردن و محو ساختن و نظاره کردن
گردد ف گشت سیر و نظاره و حریره و حنظل و گشته معکوس و احول گفتن بالضم سخن کردن و حرف زدن و در غیاث
اللغات بمعنی کردن هم نوشته گوید کلانیدن بضم اول کلانیدن و افشاندن دامن جامه و قالی و امثال آن کلاند کماشتن

بضم اول و شین موقوف داشتن شخصی را بر چیزی و کاری و شخصی کار **گمارد** ف گمار صدا و آواز پای بهنگام راه رفتن و بمعنی هیچ نیز
گنجانیدن بالضم متعدی گنجیدن گنجاند **گنجیدن** بالضم درآوردن و راست آمدن چیزی در چیزی و درآمدن در جای تنگ و بمجاز
بمعنی سزاواری و لیاقت گنجد ف گنج بالضم گنجایش و حصه و رصدی که درمیان جمعی از مردم کنند و بهر کس قسمتی رسانند **گندیدن**
بالفتح مدبو شدن و بوی گرفتن و بوی ناخوش آمدن گندد صیغه اسم فاعل نیامده **گوارانیدن** بضم اول متعدی گواریدن گواراند
گواریدن بروزن شماریدن زود هضم شدن و هضم کردن و فرو رفتن چیزی در حلق بآسانی از خوردنی و آشامیدنی گوارد **گوالیدن**
بضم اول بالیدن نبات و حیوان و اندوختن و بالیدن عموما و بالفتح اول هم آمده گوالد **گوزیدن** گوز کردن یعنی باد از راه اسفل برآوردن
گوزد **گوهریدن** بالفتح چیزی را بچیزی عوض و بدل کردن مت **گیرانیدن** بیای اول معروف متعدی گرفتن و در پای حساب
آوردن و بسزا اولی محصلان شدید مبتلا ساختن گیراند ف **گیرانده** بپای حساب آمده و قید شده تا در رار و تحصیل درآید
موج دوم در مصادر مرکبه کازروار زدن فنی است از کشتی که بهندی دهوبی‌تیک گویند **گام شمرده نهادن**
مرادف قدم شمرده نهادن **گان دادن** جماع دادن شفائی سه کی دانستم عاقبت خواهد داد ٭ آن گان دادن نتیجه این رای بدار
چراغ هدایت و در ملحقات برهان قاطع نوشته که گان بکاف تازی بمعنی کون است اگرچه در اینجا واو مقتضی الف شدن نیست مگر بسبب این
بدل کردند تا کلمه فحش صریحا بر زبان نگذرد **گاو در خرمن کسی بستن** تصرف کردن در ملک غیری **گاو زادن** میراث و نفع کثیر یافتن
گاو کون کردن طهارت کردن و ریدن **گپ زدن** سخنان دروغ گفتن **گدائی داشتن** دریوزه کردن صایب سه
من آن بی نیازم درین بزم صایب ٭ که همت ز دلها گدائی ندارم ٭ **گذر آوردن** گذر کردن **گذر کردن از چیزی** گذشتن از
چیزی **گران بار شدن** آبستن شدن **گران بودن بیمار** استعداد بیماری که بیم مرگ در آن غالب باشد نصرت سه پروانه
تا دم صبح مشکل که دیر ماند ٭ بیدار باش ای شمع بیمار ما گران است ٭ و بمعنی مشرف بر مرگ بودن آن نیز آمده **گران رکاب شدن**
حمله کردن و از جا رفتن و سوار شدن **گربه از بغل افکندن** ترک مکر و حیله و فریب کردن **گربه تنبان کردن** سوا کردن
گربه در انبان داشتن مکر کردن و حیله ورزیدن **گربه در بغل داشتن** مکر و حیله کردن **گربه در زندان کردن** نهایت
بخل و غایت خست کردن **گربه کشتن شب اول** مثلی است مشهور مورد آن کسی است که بعد روداد زن خود و تسلط و تغلب
او بچاره آن که دشوار است پردارد و تهدیدا لا حاصل کند **گرد آوردن** و **گرد آوری کردن** بالکسر فراهم آوردن و جمع کردن
گرد آوردن دکان مرادف دکان برچیدن **گرداندن شراب** دور شراب **گرد برآمدن** بالکسر تلاش و تفحص کردن گرد
چیزی گردیدن **گرد برآوردن از چیزی** بالفتح پایمال کردن و نابود و هلاک و خراب ساختن **گرد پای حوض گردیدن**
سرگم و حیره گردیدن و بعضی بمعنی رسوا گردیدن گفته اند **گرد هیچ کردن** جمع کردن و در قبض و تصرف خود آوردن **گرد چیزی**
دیدن نمونه چیزی دیدن **گرد چیزی گردیدن** طواف کردن و قربان شدن و رغبت نمودن آن **گرد خوردن** گرد آلود شدن
صایب سه مجنون دگر ز عیش محمل لیلی و در دشت ٭ نیست در عشق تماشای دگر مجنون را ٭ **گرد سر کسی رفتن** و **گرد**
سر کسی شدن و **گرد سر کسی گردیدن** صدقه و قربان او شدن **گرد کار گشتن** بالاول مکسور مرتکب کاری شدن
گرد کردن بالکسر گم کردن و بالفتح ظهور کردن سالک قزوینی سه غبار آشنائی در نظرها ست ٭ مکن در راه چشم ای

توتیا گردد؛ کرد **گردن تیر** بلند رفتن تیر و مانیمعنی گردکردن مخصوص تیر نیست بلکه در چیزهای دیگر نیز مستعمل میشود همت سے گرد باد
آسا درین ویرانه کردی میکنم؛ لغتش پائی هم نخواهد ماند از ما بر زمین؛ **گردن باریک داشتن** ملایم و هموار بودن **گردن**
بشمشیر خاریدن نوار بسته شدن دادن **گردن بناخن خاریدن** و **گردن خاریدن** عذر آوردن و بهانه کردن و
اظهار تفکر و تحیر نمودن و درنگ کردن **گردن دعوی کشیدن** مدعی امری شدن و نازکردن **گردن کج داشتن** و **گردن**
کج کردن سر عجز فرود آوردن صایب سے پیش دریاچه ضرورست کم گردن کج؛ مسکه قانع مدم آب جوشمشیر شوم؛ **گرد نماندن**
از چیزی اثر نماندن آن چیز **گردن نهادن** فروتنی کردن و فرمانبرداری و اطاعت نمودن **گردنی کردن** سرکشی کردن و نافرمانی
کردن **گرده پوشیدن** بالفتح در حالت کشتی گیری خاک مالیدن پهلوانان بر بدن **گرفت کردن** اعتراض کردن و مالش
دادن ساز **گرفتن آواز** بند شدن آواز و بهمین معنی بند کردن نیز سلیم سے گلشن دام زلف و سرمه چشمش ز صیادی؛ یکی بلبل
گرفت و دیگری آواز بلبل را؛ بخلاف گرفتن بمعنی انکساف ماه و آفتاب که تنها لازم آمده **گرفتن چراغ** خاموش کردن چراغ
گرفتن خاطر رنجیدن خاطر **گرفتن درخت** نشو و نما کردن آن **گرفتن دل** معروف و آن اکثر لازم مستعمل میشود بمعنی تنگ
آمدن دل و آزرده شدن و گاهی بمعنی برگرفتن دل و برداشتن خاطر از چیزی نیز بحی کاشی سے آرزوی سلطنت جاه دولت بچه
گرفت؛ گر دل از دنیا بگیری میتوان دنیا گرفت؛ **گرفتن راه** سد راه شدن **گرفتن رخنه** بند کردن سوراخ **گرفتن سخن** در
دل اثر کردن آن **گرفتن عالم** تسخیر عالم و شایع شدن چیزی در جهان **گرفتن لب** خاموش شدن **گرفتن ناف**
بریدن ناف **گرفتن نمک** اثر نمک خوارگی در کسی که حرام نمکی کرده باشد سلیم سے خراب لعل لبت کی شراب؛ بگیرد؛ که
چشم را نمک او چو خواب میگیرد؛ از چراغ هدایت و در مصطلحات نوشته که گرفتن نمک کسی بجزای کور نمکی گرفتار آمدنش کلیم سے
زچشم دیده ز نظاره گل میپوشیم؛ تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را؛ **گرفتن نهال** نشو و نما کردن آن **گرفته زدن** نیزه و طعن
ولاف زدن و سرزنش کردن و گزاف گفتن **گرگ بند کردن** زبون و خفیف و اسیر کردن **گرگ در پیراهن داشتن** صحبت
ناجنس داشتن **گرگ در گله افگندن** هلاک کردن گله **گرم جوشیدن** بسیار محبت کردن و تپاک نمودن **گرم** در کار
کسی **افتادن** بجد مشغول شدن در کاری **گرم رفتن** تیز رفتن **گرم شدن** معروف و بعتاب و غضب آمدن **گرم شدن بازار**
بسیار بهم آمدن مردم دران **گرم شدن سجده** گرمی هنگامه سجده و برین قیاس گرم شدن نظر **گرم شدن سر از می**
و **گرم شدن سر از شراب** رسیدن دماغ به نشأ **گرم شدن هنگامه** مرادف گرم شدن بازار **گرم کردن** ستتاب
کردن و تعجیل نمودن و حریص ساختن و تقهر و غضب درآوردن **گرمی کردن** محبت کردن **گرو بردن** سبقت بردن **گرو**
نوشتن مشق خط کردن اطفال باهم گرو بسته از روی بحث **گره از کار گشادن** حل مشکل کردن **گره بباد زدن** حرکت
لغو نمودن و تکیه و اعتماد بر کار بی بقا کردن **گره به بند قبا زدن** مرادف رشته بانگشت پیچیدن **گره بر بند زدن** و **گره بر**
بند بستن مرادف رشته بانگشت پیچیدن **گره بر کار زدن** و بستن کار **گره بر گلو زدن** بند نمودن گلو از خوردن و آشا
بمعنی جاسوسی **گره بر گوشه زدن** ... [illegible] ... شدن **گره بسایه زدن** مرادف گره بباد زدن **گره در**
افگندن ... [illegible] ... کردن **گره در کار افتادن** ... [illegible] ... افتادن در بر آمدن کار **گره در کار** ... [illegible] ... افکا

در کار کسی گره **در گلو زدن** بند کردن گلو **گره زدن** ذخیره نهادن و مال دنیا جمع کردن **گره شدن کار** بر نیامدن کار **گره گشادن**
معروف و حل مشکل کردن **گریبان چراغی گرفتن** پرتوی و نوری و صفائی بهم رسانیدن **گریبان دامن کردن** مراقبه
کردن و سر گریبان فرو بردن مردمان درویش و صاحب حال **گریبان ریختن از چیزی** درست گردانیدن گریبان از چیزی
بیدل ؎ تا توانم کلفروشی چاک رسوائی شدن ؛ چون سحر بیدل ز هر عضوم گریبان ریختند ؛ از بهار عجیم **گریبان کردن** برطرف
قبا کردن رفیع ؎ هر که یکدم در ره افتادگی با ما نشست ؛ خاکساری دامن او را گریبان میکند ؛ **گریبان گرفتن** رسم ولایت
است که در معذرت تقصیر گریبان خود گرفته استعفا نماید صائب ؎ گل ز رخش جیب قبا چاک زد ؛ پیش لبش غنچه گریبان
گرفت ؛ و در جنگ آمدن نیز میلی ؎ دامان ناز بر زد و تیغ جفا گرفت ؛ سرمست در رسید و گریبان ما گرفت ؛ **گریبان گرفته**
آوردن بزور و تسلط آوردن **گریبان ها بدامن رفتن** چاک گریبانها تا بدامن رفتن **گریستن آئینه** مرادف آب رآئینه
ریختن **گریستن هوا** بارش کردن و باران باریدن **گریه انداختن** ریختن اشک **گریه در آستین دزدیدن** نم اشک در
آستین چیدن **گریه در گلو داشتن** مهیای گریه بودن **گریه در گلو گره شدن** بند شدن گریه در گلو و آن حالتی است که آدمی را
از وطرح دست دهد **گریه کسی به انبان فرو شدن** کنایه از کامیابی او **گز کردن** گز نمودن سلیم ؎ از تماشا ئی
اهل هوس نیست ؛ هوا گر میکند تیر هوائی ؛ **گز گز جستن** شوخی و چستی تمام جستن **گز مگز کردن** گز نمودن **گزیدن چشم** چشم زخم رسانید
صائب ؎ چنانکه میل بود مانع رسیدن چشم ؛ بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم ؛ **گسستن رشته محبت** موقوف شدن دوستی
میان دو کس **گستن غوغا** برطرف شدن شور و غوغا **گشاد دادن کار** حاجت کسی بر آوردن **گشادن بخت** سعادت
ایام و بهروری طالع **گشت کردن** نظاره کردن **گل آگین کردن** بالضم برساختن پیاله و صراحی از شراب لعلی **گل از چراغ گرفتن**
روشن کردن چراغ **گل انگیختن** ایجاد کردن و گل آوردن شاخ **گل باب افکندن و گل باب انداختن** بالضم فتنه و هنگامه
تاره برپا کردن **گلبانگ بر قدم زدن** حلد و شتاب رفتن و گلبانگ در اصل آواز پیکان و شاطران است **گلبانگ کشیدن**
شور کردن **گل بچشم افتادن** پیدا شدن سپیدی در چشم و آن علتی است معروف **گل بر تارک زدن و گل بر دستار**
زدن استوار کردن گل بر آن **گل بر سر چیزی زدن** بالضم تعظیم و توقیر آن نمودن **گل بر سر زدن و گل بر فرق**
زدن استوار کردن گل بر آن **گل بر سر گذاشتن و گل بر سر بستن** معروف و اول مشهور دوم صائب ؎ ز شور عشق گل
بر سر و دستاری بستم ؛ سر شوریده منصور را بر داری بستم ؛ **گل بستن** گل پوش شدن **گل تراشیدن** ایجاد کردن گلی یعنی
گلها و نقشها و ابیات و مانند آن از کاغذ تراشیدن **گل چیدن** معروف و تماشا کردن و فیض برداشتن **گل خواندن**
باصطلاح قماربازان ولایت همه نقد خود در یک بار در داو نهادن **گل دادن** بمعنی ایجاد کردن گل و گل آوردن شاخ حکیم رکنای مسیح
رباعی از عکس رخت گل اسیران گل داد ؛ و ز بوی خوشت دهان شیران گل داد ؛ تا در ره دیت ای جوان بارکدست ؛ چون
گلشن تر عصای پیران گل داد ؛ **گل در آب افکندن و گل در آب انداختن** بالضم فتنه و هنگامه تاره برپا کردن
گل در آب کردن و گل در آب گرفتن بالکسر در فکر کاری بودن و سامان تعمیر چیزی جمع کردن **گل در چراغ افتادن**
خاموش شدن و روشن شدن چراغ تا نیز [illegible] هر صورت که هست ؛ در چراغ افتد چو گل پروانه مسل سود

گل در چشم افتادن مرادف گل بچشم افتادن **گل راست کردن** مرادف گل دادن **گلزار ساختن** شگفته و خرم کردن
و گلزار شدن لازم آنست **گل سرشتن** خمیر کردن **گل شدن** بالضم ظاهر شدن و فاش گردیدن و بنهایت عظمت و بزرگی یافتن
و بالکسر آلوده شدن **گل شدن آب** بالکسر گدر شدن آب **گل شدن چراغ و گل شدن شمع** بالضم روشن شدن و خاموش
شدن چراغ و شمع **گل شکستن** گل چیدن **گل فرستادن** بالضم کسی را برای مقابله خود طلبیدن و این رسم کشتی گیران ولایت
است و گل مذکور را گل کشتی و گل جنگ و گل هنگامه میگویند **گلگ بستن آتش** بضم اول و فتح ثانی مشتعل گردیدن و برافروختن
آتش **گل کردن** بالضم خاموش کردن و بمعنی روشن کردن نیز وحید ~ افتاد نگاهش بلب و عارض جانان ؁ پروانه گمان
کرد که گل کرده چراغ است ؁ و بمعنی ظاهر شدن و نمودار گردیدن و بالکسر سرشتن و خمیر کردن **گلگ زدن** بضم اول و فتح ثانی
سرزنش کردن و طعنه زدن **گل کشیدن بر چیزی** بالکسر تطلیه کردن و مالیدن گل بر آن چیز نظامی ~ گلی گر کشی بر ستون
سرای ؁ گل افتد نشان لیک ماند بجای ؁ **گل کندن** گل چیدن از قبیل غنچه کندن که گذشت **گل گل شگفتن** بهزار رنگ
شگفتن و شادمان شدن **گل گل کردن** مرادف گل گل شگفتن اشرف ~ کرد گل گل چهره نامی در ایاغ انداخته ؁
حسن آب آورده است و طرح باغ انداخته ؁ **گل نشاندن** از عالم نهال نشاندن **گلو پاره کردن** بسیار شور و غوغا نمودن
گلو گرفتن بمعنی خفه کردن **گلوی لب گرفتن** خاموش گردانیدن **گله داشتن** شکوه کردن **گل بچشمی فرستادن**
مرادف گل فرستادن **گلیم از آب برآوردن** و **گلیم از دریا برون آوردن** و **گلیم از سیاهی بیرون آوردن** و
گلیم از موج بیرون بردن از مهلکه نجات یافتن **گم گرفتن چیزی** معدوم انگاشتن آن چیز را و قصد نمودن بآن چیز
گناه کسی از کسی خواستن بمعنی شفاعت کردن او **گنبد ساختن** سر برداشتن برای فعل بد **گوارا افتادن صحبت**
موافق آمدن صحبت **گوز بر گنبد افشاندن** و **گوز بر گنبد انداختن** حرکت لغو و بی حاصل کردن **گوساله مرده پرکاه کردن**
رسمی است مستمر که چون بچه گاو گاو دوشان بمیرد در پوست او کاه پر کرده در نظر گاو دارند تا آنرا بچه خیال کرده شیر دهد ناظم هروی ~
صاحب طمعان بستایش چاه کنند ؁ تا در دل جاه پروران راه کنند ؁ دل جوئی گاو نیست تیریست مراد ؁ گوساله مرده چو پرکاه
کنند ؁ **گوش افتادن** کر شدن و ناشنودن **گوش گوش افکندن** و **گوش انداختن** متوجه شدن و ملاحظه نمودن
گوش بانگشت گرفتن بند کردن سوراخ گوش بانگشت تا شنیده نشود **گوش بپا کردن** مرادف گوش افکندن
گوش بدر داشتن و **گوش بر در داشتن** منتظر بودن و انتظار کشیدن **گوش برتافتن از کسی** اعراض نمودن
گوش بر حرف گشودن متوجه استماع آن بودن **گوش برداشتن** ناامید شدن و قطع نظر کردن از انتظار و بمعنی
انتظار کشیدن هم آمده **گوش بر زنگ بودن** منتظر بودن و گوش بر آواز زنگ شاطران بودن **گوش پر کردن**
از چیزی و گوش پر شدن از چیزی بسیار رسانیدن و شنیدن از چیزی **گوش پهن داشتن** و **گوش پهن کردن**
امید چیزی داشتن و انتظار کشیدن که مراد شنیده شود **گوش تر شدن از چیزی** ملذذ شدن از سماع **گوش تیز کردن**
متوجه شدن و ملاحظه نمودن **گوش خاریدن** توقف کردن و فکر نمودن و گوش مالیدن **گوش خراشیدن** ایذا رسانیدن
گوش **گوش دادن** شنیدن و متوجه شدن **گوش داشتن** متوجه شدن و دیدن و نگاه داشتن و نگاه کردن **گوش دراز**

کردن مرادف گوش پهن داشتن **گوش ساغر مالیدن** شاعر را ملک آورده می نوشی کردن **گوش سبک داشتن** بحرف هرکس
گوش داشتن واین بمقتضای تلون مزاج بود **گوش سخن کردن** میل کردن بشنیدن **گوش شدن** شنیدن و متوجه شدن بحرف و
حکایات کسی بکمال حضور دل **گوش کردن** شنیدن و نگاه داشتن و نگاه کردن **گوش کسی بر تافتن** آگاهانیدن **گوش گشادن**
مرادف گوش پهن داشتن **گوش کشیدن** سخن شنیدن و متوجه شدن **گوش گرفتن** متنبه شدن و اعتراف بجهل خود کردن **گوش**
گستن مرادف گوش شدن **گوش مالیدن** بدون دعوی بکار عظیم مستعد شدن و بمعنی آگاهیدن و آگاهیده شدن هر دو آمده **گوش**
نهادن سخن شنیدن و متوجه شدن و ترک دادن و واگذاشتن و انتظار کشیدن که مراد شنیده شود **گوشهٔ ابرو بلند شدن و**
گوشهٔ ابرو بلند کردن این حالت در مقام مدعا می باشد صایب کدام گوشهٔ ابرو بلند شد یارب که همچو قبله نما قبله‌ها
می لرزد **گوشهٔ ابرو جنبانیدن** و **گوشهٔ ابرو نمودن** اشاره بگوشهٔ ابرو نمودن **گوشهٔ باغی گرفتن** گوشه نشینی و خلوت
گزیدن **گوشهٔ چشم بچیزی داشتن** و **گوشهٔ چشم بچیزی کردن** التفات کردن **گوشهٔ چیزی شکستن** خم دادن گوشهٔ آرا
چون کلاه و مانند آن **گول خوردن** بالضم فریب خوردن **گوهر سفتن** التماس سخن کردن و قصه خوانی **گوهر شکستن** دست دادن
دولت و منصب و خمیدن و خمیده کردن از برهان و در بهار عجم نوشته که تحقیق آنست که کنایه از زایل کردن دولت و منصب
گوهر بستن بر چیزی نثار کردن گوهر ران چیزی **گوی بردن** و **گوی ربودن** زیادتی کردن و فایق آمدن و غالب آمدن **گوی**
شدن و **گوی گشتن** سر بزانو نهادن و بمراقبه رفتن **گیراندن چراغ** بر افروزانیدن چراغ **گیر شدن ناخن** و **گیر کردن**
ناخن بیایی معروف بند شدن ناخن طغرا هیچ جا ناخن من گیر نکرده است چو گل که مرا دست تو در سینهٔ من گیر کند
موج نسیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها **کازر گاه** نام موضعی از هرات و موضعی در
شیراز مدفن شیخ شیراز **کازر گرد خویش بدکان دارد** یعنی اگر کسی خواهد که اجرت کار در یغ دارد در واقع زیان
خود میکند چرا که قیمت او فیکو بار هن است **کازرواری** است از کشتی **کاو آهن** آهنی که بر سر قلبه نصب کنند و زمین
را بدان شیار کنند **کاو مبتیه دنیا** **کاو پرواری** **کاو فربه** و پرواری یعنی چاق با تابستانی که مرد باشد در آن جانوران چاریایه را
نگاه دارند و پرورش نمایند تا فربه شود **کاو پشت آسمان** **کاو پیکر** نام گرز فریدون که باندام سر کاو میش از آهن ساخته بود **کاو**
تازی خود را غالب و پر زور وانمودن از جهت تحیر حریف و لاف و گزاف و دعوی بیجا کردن **کاو تکیه** تکیهٔ کلان طولانی که
ارباب دول بر مسند نشسته پس پشت گذارند **کاو چشم** فراخ چشم و در بعضی انگور کوهی و نام گل **کاو چهره** مرادف **کاو دیگر**
کاو دل بدل و نادان **کاو دم** بضم دال نفیر که برادر کوچک کرناست و هر چیز و شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک
باشد **کاو دنبال** هر چیز و شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک باشد **کاو دوش** و **کاو دوشه** ظرفی باشد که
که در آن شیر کاو دوشند **کاو رس سیم** شاید **کاو رسهٔ نقره گون** گوهر تیغ و گاه این لفظ را اطلاق بر کهکشان نیز کنند
کاو رنگ مرادف کاو بیکر **کاو ریش** بی عقل و خام طمع و مسخره **کاو زرد** **کاو زرین** با صفات مراحی طلا **کاو ساری**
زرگر **کاو زمین** کنایه از ان قوتی است که حق تعالی در مرکز زمین خلق کرده است و کاوی که زمین بر پشت اوست **کاو زور**
کسی که بی ورزش کشتی گیری در نهایت زور و قوت باشد **کاو زوری** بی ریاضت فنون کشتی نهایت زور نمودن **کاو زهره**

بد دل و جبان و سنگی که در میان زهرهٔ گاو متکون شود **گاو سار** جاهل **گاو سفالین** صراحی و ظرفی که از سفال بهیات گاو ساخته باشند **گاو سنگ** بروزن آب رنگ سنگی که آن را گاو زهره گویند و چوبیکه بدان گاو را رانند و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده **گاو سیمین** صراحی و ظرفی که از نقره بصورت گاو ساخته باشند **گاو شش لیسد** کسی که عجب و تکبر دارد و سخت و سست روزگار ندیده و تربیت بر دست مربی نیافته باشد **گاو عنبر** جانوریست دریائی شبیه بگاو که عنبر فضلهٔ اوست و مالدار فایده ده **گاو فلک** برج ثور **گاو قصه شده است** یعنی رسوا شده است و امر مخفی ظاهر گشته **گاو کار** با صافت گاو یکه آن زمین را شیار کنند **گاو کون** بی اضافت احمق و بی عقل **گاو گردون** برج ثور و گاو یکه بگردون بندند **گاو گلیز** بمعنی گاو سفالین **گاو لیسه** مرادف گاو ش لیسد **گاو وزه** با ضافت بمعنی کار **گاه بگاه** مرادف گاه گاه و گاه گاه که وقت بی وقت باشد **گج شیرین** نوعی از گل که در عمارت بکار برند **گج کاری** از عالم گل کاری **گج گشته** با ضافت و ضم کاف دوم تازی بجای رسیده و از کار رفته **گداز** **ش گر** آنکه چیزی را گداز دهد **گدا طبع** دنی و خسیس **گدا غازی** بروزن دغا باری زنان و پسران ریسمان باز و معرکه گیر **گدازش پذیر** لایق ادا کردن **گذارش کن** و **گذارش گر** ادا کننده **گذرنامه** مرادف خط جواز و تعبیر نامهٔ خواب **گذرمیت** ای چاره و گزیر نیست **گرانبار** بار دارد و بار و راعم از درخت و حیوان و انسان و شخصی که مال و غنایم بسیار دارد و انسان و حیوان آبستن **گرانمایه** معرور و کاهل **گرانپایه** مردم بلند مرتبه **گران پرواز** آنکه پرواز به دیر کند **گران پشت** مردم قوی پشت و بارکش و حمال **گران جان** مردم سخت دل و بسیار پیر و رعشه ناک و کاهل و فقیر و بیمار از جان سیر آمده و آهار و یالوده **گران چشم** مرادف تنگ چشم **گران خواب** آنکه خوابش سنگین باشد و دیر بیدار شود و این در تعریف چشم ترکان مستعمل است و در وصف بخت نیز **گران خوار** بسیار خوار و شکم پرست **گران خوی** مخالف و ناساز **گران خیز** مرادف گرانپای **گران دست** آنکه کارها بدیر کند و شجاع و سخی و قوی **گران دود** ابر سیاه و بخاریکه از زمین برآید **گران رکاب** کسی که روز جنگ بحملهٔ خصم از جا زود و ثابت قدم باشد و مردم با تمکین **گران سایه** مردم عالی رتبه و ذات فیاضی که زود از جا رود و کسی که محصور او مرعوب نباشد **گران سر** بفتح سین مهمله متکبر و مدمغ و مخمور و جاهل و سالار **گران سرشت** متکبر و صاحب تمکین و مردم کاهل **گران سرین** مرادف گران پای **گران سنگ** مردم با تمکین و قانع و صابر و بسیار وزن **گران قدر** مردم بلند مرتبه **گران کیسه** ممسک و بخیل **گران گوش** کسیکه دیر بشنود و کر و برین قیاس گران شدن گوش **گران گیر** دیر گیر و سخت گیر و آنکه در کارها صبر و شتاب ورزد **گران مایه** هر چیز قیمتی و نفیس و آنکه مایه بسیار داشته باشد **گران مغز** مست و مخمور و جاهل و متکبر **گران نظر** آنکه از روی ناز و نخوت از گوشهٔ چشم به مردم می بیند **گربهٔ براق** بفتح بای موحده دوم قسمی است از گربه که موهای بدنش بسبب گربهای دیگر بلند و براق باشد **گربه بید** قسمی است از اقسام بید که برگهایش به پنجهٔ گربه ماند و شکوفه دارد و آن را بید مشک نیز گویند و گربه خلاف نیز چه خلاف در تازی بید است **گربه چشم** کبود چشم **گربه در انبان** مکر و حیله و مکار **گربه سان** بسین مهمله **و گربه شانه** بشین معجمه **و گربه گون** بکاف دوم فارسی محیل و مکار چه حیلهای گربه در گرفتن موش مشاهده کردیده باشد **گربهٔ مشکین** نوعی از گربهٔ صحرائی **گرد آسیا خورده است** ای مردم جاشته خوار و حرام خوار است **گرد آفتاب** بفتح اول و کسر ثالث غباریکه در پرتو آفتاب از روزنه ظاهر گردد و آن را ذره گویند **گرد آلوده**

گرد آلوده هر چیز غبار آلوده و شخصی کو اسباب و اموال دنیوی را حاصل ست از اینجاست که گرد آلوده ساز کنایه از اسباب و اموال
دنیوی بکسی بدهد و گرد آلوده ساختن کنایه از آنچه از اسباب و اموال دنیوی داده باشد و ساخت آورده اند **گرداگرد** بفتح اول پی در پی و همیشه
در گردش و بکسر اول اطراف و جوانب **گرد باد و گرد باده** بالکسر باد یکه خاک را بشکل مناری بر آسمان برد و بالفظ پیچیدن مستعمل
گرد بازو بسیار فربه و تنومند **گرد بالش و گرد بالین** بالکسر نوعی از بالین چرمی بشکل کماچ که در وقت خواب زیر رخساره گذارند
و بهندوستان گل تکیه خوانند بفتح کاف فارسی **گرو بر** بالکسر و بضم موحده بر مُه نجاران که بدان چوبها را سوراخ کنند و آن ترجمه مثقب
است **گرد پای** بالکسر پیرامون تخت و اطراف جای نشستن **گردران** بکسر اول استخوان ران که بران گوشت بسیار باشد و کنایه
از عیش و رفاهیت **گرد رُو** بکسر اول و ثالث و ضم را عقد مروارید که زنان بر گرد رو می بندند و نام زیوری و بی اضافت آیینهٔ فولادی
که مدور میباشد **گرد زمرد** بفتح اول و کسر ثالث سبزهٔ نو رسته و خط نو دمیده **گرد شب** بفتح اول تاریکی شب **گردش بالین**
شب جمعه رسم ولایتیست که شب جمعه البته بحرم سرا میایند و اصلا بیرون نمی روند و نمی خوابند بل آن را شگون بد دانند اثر
سه مرو زمیکده بیرون اگر چه می کشی ٭ که رسم نیست شب جمعه گردش بالین ٭ ملّی گردش بالین نقل کرده است از جاشیه
سحائی بمعرفطرت ع گردش بالین مبارک باد میار ترا ٭ **گردش قرعه** غلطیدن قرعه **گرد فلان چیز گردم و گرد فلانم**
هر دو صحیح است بمعنی قربان شوم اول مشهورست و دوم و حید ه کرد آن طفل نو آموزم که در مشق جفا ٭ تیر را بر سینهٔ من عمر مکرر میرد ٭ **گردک** بسرا بکسر اول حجلهٔ
که برای نوعروس و داماد سازند و بعربی حجله خوانند **گردکان برگنبد** ناپایدار و بی ثبات **گرد گریبان** با اول مکسور و دال
مهملهٔ موقوف پیراهن **گردگیر** بالضم شجاع و دلاور گیرنده و نام پسر افراسیاب **گردمشت** نوعی از قبضهٔ کمان و گرفتن آن
طعر است ه اگر قبضهٔ شه بود گرد مشت ٭ دهد ناوکش داد خصم درشت ٭ **گردن افراخته** مردم زیبا و خوش شکل و دلاور
و مردانه **گردنامه** بکسر اول دعائی است که در اطراف کاغذ نویسند و نام غلام و کنیزکی که گریخته باشد در میان آن قسم سازند
و زیر سنگ یا خاک دفن کنند البته آن گریخته بدست آید و سکه و نقش نگین و نزد بعضی کاغذی گرد که دعا ران نوشته بمیخ بر ستون
خانه استوار کنند یا زیر خاک یا سنگ پنهان نمایند تا مردم گریخته باز آید **گردنان** نظم **گردمان** نظم شعرای نامدار
گردنای بالکسر کلسرخ و چوبکه بران غلطکی نصب سازند و بدست طفلان دهند تا راه رفتن بیاموزند و قسمی از بازیچه
اطفال که آن را بهندی لتو گویند **گردنای چرخ** آسمان از زمان و در کشف بالکسر قطب شمالی و جنوبی **گردن**
باریک ملایم و مطیع **گردن بند** نام زیوری **گردن زن** جلاد **گردن شتر** همیان زر **گردن شکن** اطلاق آن
بر جلاد و غیر آن پیر آمده **گردن فراز** مرادف گردن افراخته و متکبر و سرکش و مست و گردن سخن مثله **گردن کش** مردم با قوت
و قدرت و نافرمان و متکبر و مست **گردن کشان و گردن کشان** نظم شعرای صاحب قدرت و شعرای نامدار
گردن گاه بهر دو کاف فارسی مفتوح نام جائیست از ایران در راه کعبه و بعضی گویند راهی که بر بلندی کوه واقع شود **گردون تک**
مرکب تیز تک **گردون سرشت** متکبر و با تمکین و کامل و ناموافق و فرومایه و خونریز **گردون گردان و گردون مینا**
آسمان **گردهٔ چرخ** آفتاب و ماه **گرده گاه** بالضم کمر که جای گرده باشد **گردهٔ گردون** آفتاب و ماه **گردیتیمی** آبداری و
صفائی مروارید صائب ه در نقطهٔ خاکست نهان گوهری هست ٭ در پردهٔ این گرد یتیمی گهری هست ٭ **گرز عصبی**

زه حیوانات **گرسنه چشم** بخیل و ممسک و حریص و فقیر و گدا و مردمی که از قحط و غلا بر آمده باشند **گرسنه چشمان کنعان**
برادران یوسف علیه السلام **گرفتاران دل** عاشقان **گرفتگی خاطر** انقباض خاطر **گرفته دل** ملول و ناخوش
گرفته لب مردم خاموش و خاموشی **گرگ آشتی** و **گرگ آشنائی** صلح بالنفاق و آشتی ظاهری **گرگ افسونگر** دنیا
و آسمان **گرگ باران دیده** آزموده کار و گرم و سرد دیده روزگار **گرگ باز** و **گرگ بازی** در کاشان متعارف است که
گرگ را سر میدهند و مردم از پیش او می گریزند **گرگ بند** گرفتار و اسیر و زبون و خفیف **گرگ پالان دیده** مرادف گرگ
باران دیده چه بازیگران ولایت گرگ را پالان می بندند **گرگ دو** سرعت رفتن و پویه کردن و قطره زدن **گرگ سیمین**
سم مردم قوی و پرزور و زیادتی کننده **گرگ فسونگر** دنیا و آسمان **گرگ هست** معشوق و آزار دهنده و جفا کار
گرگ مسیحا دم بفتح دال صبح **گرگ میدواند** یعنی از سخن چینی درمیان دو کس خصومت می اندازد **گرگ میش**
بی اضافت نیک ظاهر بد باطن **گرگ ویژه** بواو چیزی برنگ گرگ و آن خاکستری ست و بمعنی جامهٔ اطلس **گرگینه**
سلاحی ست که از پوست گرگ دوزند **گرما خورده** و **گرمازده** مرادف آفتاب خورده **گرمافزای** نام ماه سیم از سال
ملکی **گرم ترشتاب گرم جوشی** محبت و اختلاط کردن و تپاک نمودن **گرم خون** بسیار اختلاط کننده **گرم خونان حمین** کلها
و ریاحین **گرم خیز** مردم سحرخیز و زود بیدار شونده و سبک روح و چالاک و جلد و تیز رو و صوفی و عابد شب زنده دار و قایم اللیل
گرم دل عاشق و دلسوخته **گرم دماغی** تکبر و غرور **گرم روان** شتابان روندگان و عاشقان بی صبر و سالکان چالاک **گرم**
سوت نوعی از پارچه های پوشیدنی از چراغ هدایت و در بهار عجم نوعی از جامهٔ ابریشمی بود و آن از ریسمان بود و این هندی ست
و اصلش گرم سوت فارسیان بجهت قرب مخرج با را میم بدل کرده اند یا غلط ایشان ست **گرم سیر** با تحتانی مجهول زمینی و جائی که
بالخاصیه گرم باشد مقابل سرد سیر **گرم کین** دشمن قوی **گرم گاه** میانه روز که هوا در نهایت گرمی باشد و جای جنگ **گرم و سرد**
محنت و راحت و سختی و سستی و بدی و نیکی و حوادث زمانه **گرم و سرد چرخ** آفتاب و ماه و حوادث فلکی **گرم و سرد روزگار**
چشیده آنکه محنت و راحت زمانه دیده باشد **گرمه** بفتح **گرمه** و بزء غربال سوراخ تنگ **گرمی خونابه** بسیاری و تعجیل در گریه **گرمی زبانی**
گرمی ظاهری که از ته دل نباشد **گره** بُر طرار و کیسه بُر **گره بر باد** بی اعتبار و ناقایم **گره بر گره** مشکل بر مشکل و پیچ در پیچ **گره بندان** سالگره
ظهوری ست دلکشائی این گره بندان شد گره از کار روزگار کرت دان **گره پیشانی** بی اضافت کسی که در پیشانی او گره باشد و کنایه از خم
ابرو و بعد ماع واین فعل را گره بر جبین زدن و گره در ابرو زدن و گره بر ابرو زدن و آوردن و انداختن و گره بر رو زدن و گره گشتن
ابرو گویند **گرهچه** بکسر تین گره خرد که جوهریان جواهر دران بندند و بزبان جوهریان هند پوتلی است **گره خاطر** ملال خاطر **گره طاعون**
علولا که نزدیک زهار و بغل از مواد دموی پیدا شود و آن بالخاصیه مهلک باشد **گره گردان** نوعی از بازی **گره گوشت**
باضافت غدد و آن گرهی ست سفید که درمیان گوشت می باشد **گریبان دشت** جائی که درمیان دشت باشد **گریبان**
کوه کمرکوه و جائی که درمیان کوه بود **گریبان گردی** گریبان مشهور و گردی بضم کاف تازی نوعی از پوستین اهل ولایت
و بعضی گویند که آن جامه ایست که پیش از زمستان در فصل پائیز پوشند و چون زمستان رسد کاهی پوشند **گریبان گیر** معذرت
دعقائد کردن **گریز پا** انسان و حیوان گریزنده **گریزگاه** جائی که گریخته بدان پناه گیرند **گریه پرستان** زاری کنندگان

گریهٔ تاک شراب انگوری **گریهٔ خامه** نقوش و ارقام خامه **گریهٔ رگ تاک** شراب انگوری **گریهٔ روحانی** غم و اندوه بسیار که در ظاهر
بسبب آن چشم تر نشود **گریهٔ سرد** گریه که از شادی بهم رسد و صحیح اشک دروغ که از درد دل نباشد میر ربیع الزمان است گریه‌ای سر راه
را نماید کار است ؛ میشود از مار پایان دیوار است ؛ **گریهٔ شیشه** ریخته شدن شراب در جام از شیشه **گزارش گر** تعبیر کنندهٔ
خواب و کد را مده و آورنده و برنده و قبول کننده **گزارش نامه و گزارنامه و گزاره نامه و گزرنامه** کتاب تعبیر خواب و کتاب
تعبیر **گزانگبین** نام حلوائی **گزبازی** نوعی از رقص **گزپا** نام طایریست که پایش دراز باشد **گزی بگوزی** هر دو کاف عجمی کنایه از
نهایت بی قدری و بی اعتباری است و امانی عاریت دور دوری است شاریش عملی گری بگوزی است ؛ **گستاخ دست** چالاک
و جلد کار **گسسته گسسته مهار** مردم بی قید و سرکش و شیر بده و سخن ناشو **گسسته نور** هلال و پیاله که از طلا و نقره نام گستی ساخته باشد
و تاریک و مکدر **گشادنامه** فرمان پادشاهان که بعربی منشور خوانند و عنوان کتابت و فرمان **گشاده دل** کریم و بخشنده و خوشحالی ؛
فرح **گشاده زبان** مردم فصیح و بلیغ **گشاده هنگامان** فصول اربعه که بهار و تابستان و پائیز و زمستان باشد **گشت برگشت**
پیچ برپیچ و نام رستنی که بعربی عشقه گویند **گشنیز حصرم** شراب انگوری **گفتار در هم** کلام پریشان **گفتار قلم** گویائی قلم **گفت**
پهلودار مرادف حرف پهلودار **گفتگوی فرنگی به محک** فرنگیان را رسم است که سنگ پرورند و مدام با خود دارند و با او بازی
کنند و چیزهای غریب درین امر نقل کرده اند **گفت و قدم** قول و فعل **گل آتشی** ظاهرا همان است که بهندی ... گلاب گوید **گل آسمان**
آفتاب **گلاب** عرق گل سرخ و با لفظ افشاندن و انداختن و زدن و پاشیدن و چکیدن و ریختن و زدن و بستن و کشیدن
و کردن مستعمل **گلاب افشان** شیشهٔ کوچکی که گلاب و امثال آن در آن کنند و آن را گاهی از سیم و گاهی از طلا و بلور سازند
گلاب چشم اشک **گل ابریشم** با اضافت قطعه از گل ابریشم نوعی از گل که مانند ابریشم ریشه دارد **گلاب زن**
ظرفی که گلاب در آن کرده بر مردم افشانند و آن را در هندوستان گلاب پاش خوانند **گل افسار** بضم و بی اضافت از لوازم زین آنچه
از نقره یا طلا و غیره در افسار اسپ بصورت گل باشد در کلهٔ اسپ بندد **گل افشان** نوعی از آتشبازی که آن را آتش بار و گلریز
و بهندی پهلجهری گویند **گل انداز** آنقدر مسافت که اگر گلی اندازند تا آنجا تواند رسید **گل اندام و گل جبین و گل چهر و گل چهره**
و گل رخ و گل رخسار و گل رو و گل عذار از اسمای محبوب و گل اندام بمعنی اسپ هم آمده **گل بار** بالضم محله‌ایست در صفاهان
و نیز جائیست در حوالی طارم قریب به شیراز و این هر دو را گوچه گلبار نیز گویند **گل باغ نعیم** بهشت **گلبام و گلبانگ**
در اصل آواز پیکان و شاطران است بعد از آن بمعنی آواز استعمال یافته و آواز بلبل و آواز قلندران که یک بار گسته و بمعنی
آواز خوش و مژده نیک نیز و با لفظ بلند شدن و زدن و در چیزی بردن و کشیدن مستعمل **گل بجالت** بالضم عماریست که در دو
تحسین و تعریف گویند **گل بحری** بکسر اول نوعی است از گل و ظاهرا از دریا آرند و آن گلی است سرخ رنگ مثل سنگرف **گل**
بدن در تعریف معشوق گویند و نوعی از قماش مشهور **گل بدنامی** آتشک و آن مرضی است مشهور **گل بند و گل بندی** نوعی از
جامهای رنگین **گل بی خار** چهار ساده عذاران **گل بیگانه** گل خودرو و بمعنی گل سر **گل پاپوش** گلی که از ابریشم و کلابتون ترکیب
دوزند **گل پارسی** بضم اول و کسر ثانی گلی است بغایت سرخ رنگ و خوش رنگ و آن را گل صدبرگ و لالهٔ صدبرگ نیز گویند و بکسر تب
مرادف گل سرشو **گل پرورده** بکسر اول قالب و جسد آدمی **گل پیاده** با اضافت هر گل خودرو از چراغ هدایت و در مصطلحات گلی که

ساق ندارد مثل نرگس و لاله و سوسن و هر گل که ساق دارد آنرا گل سوار گویند و سرو سوار بمعنی سرو بلند و سرو پیاده سرو کوتاه باشد و در برهان هر کلیکه درخت آن بزرگ نباشد و جمیع گلهای صحرائی نیز **گل پیرا** از عالم چمن پیرا **گل تابوت** گلهائی که بر سر تابوت میت اندازند **گل تر** با صافت عارض خوبان و دست محبوبان و لعل تر **گل تریاک** گل کوکنار **گل تسبیح** مرادف امام سبحه که گذشت **گل جام** شیشهای رنگین که در روزن خانه و حمام تعبیه کنند **گل جعفری** گلیست زرد رنگ **گل چشم** داغی که در سیاهی دیده گل کنند و گل بمعنی داغ بسیارست **گل چکان** بفتح جیم فارسی نوعی از مصنوعات آتشباران و آنرا گل فشان نیز گویند و بکسر جیم فارسی درختی است که بهندی مهوه گویند **گل چین** معروف و امر بمعنی هم هست و نام زنی ولی شعار که خدا را در خواب دیده بود **گل حجر** بضم اول و کسر ثانی آتش زا که از سنگ بیرون می آید **گل حکمت** بکسر اول و دوم و سیم آنچه پارچهای کرباس بگل رقیق آلوده کرده بر ظرف گلی یا شیشه وصل کنند تا آتش تر قیده نشود **گل حلوا** نقشهائی که بر حلوا سازند از پسته و بادام و رنگ زعفران وغیره از چراغ هدایت و در بهار عجم گلی است زرد رنگ صحرائی که بوی خوش و شیرهٔ شیرین دارد و آن را داخل حلوا سازند و بدین جهت حلوا چنانکه گویند یک گل ازین حلوا بدهید که بخورم **گل خار** رنگی است شبیه برنگ گل خار و آن نباتیست خاردار مایل بکبودی که گل سرخ دارد و بهندی کتائی گویند **گل خطائی** بضم همان قلعه که بوته است خوشرنگ و آنرا خوش نظر نیز گویند **گلخن** بالضم آتشگاه حمام چه گل بمعنی اخگر آتش و خن خانهٔ زمینی را گویند و نوعی از آتشدان و مجازا بمعنی انداختن خس و خاشاک نیز **گلخن تاب** آنکه بر وفته حمام را گرم کند **گل خنجر** گلهائی که از کوفت و زرنشان وغیره بر خنجر نشانند و نیز چیزی مرصع از سنگ یا طلا و مانند آن که بر خنجر بعلاقه نصب کنند و سر خنجر را از آن نگذارند و بهندی پهول کتارا گویند **گل خودرو** گلی که بصحرا و حوالی باغ خود بخود روید **گل خورشید** نام گلی که عاشق خورشید است و بهندی سورج مکهی گویند **گل خیر** نتیجه نیک جان خالص نیست جز رحم خار در راهت ، گل خیر بر نه یابی ، یعنی گل بمعنی نتیجه در کلام فصحا آمده **گل دار** داغ دار **گل دام** در اصل دام خرد است اما در عرف بمعنی مطلق دام **گلدان** ظرفی که گلهای چیده در آن گذارند و ظرفی که گلها را دسته بسته در آن نهند از عالم نرگسدان **گل داؤدی** در هندوستان گلی است زرد و سفید هم میباشد **گلدسته** معروف و نیز جای بلند که در مساجد برای اذان موذنان سازند تا آواز دور رسد و قبهٔ منار همان است **گل دوروی** گلی است که بیرون آن زرد و درون آن سرخ باشد و عربان ورد الحجار گویند **گلدوزی** چیزی که در آن نقش گلها دوخته باشد **گل رعنا** گل دو رنگ و آن گلی باشد از اندرون سرخ و بیرون زرد **گل رنگ** سرخ **گل روی سبد** مرادف گل سر چین که می آید **گلریز** پارچه که گلهای سرخ در آن باشد و نوعی از آتشبازی و آنرا گلریز آتشبار نیز گویند و موسم ریختن برگ گلها و گلریزان نیز خوانند **گلزار** معروف و بمعنی شگفته و خرم و نام لحنی از موسیقی **گل زرد فلک** آفتاب **گل زمین** بالفتح والاضافه قطعهٔ زمین خوب **گل سبحه** مرادف امام سبحه **گلستان** زاده گل و سبزه و کیرک زاده **گل سرخ** آفتاب و رخسارهٔ معشوق **گل سرچین** و **گل سر سبد** و **گل سر شاخه** گلی که بهتر از نوع خود باشد و کنایه از سرمایهٔ رونق و چیزی که از امثال خود بهتر و معزز و ممتاز باشد **گل سر شو** بکسر اول گلی که زنان و بعضی جوانان موی سر خود را بدان شویند و آنرا گل جعد سا نیز گویند **گل سفید** نوعی از گل سرخ و سفید و خوشبوی باشد چنانچه در هند گل سیوتی **گل شب افروز** نام گلی است **گل شب بو** معروف که شبها بو دهد **گل شبنم زده**

گلی که شبنم بر روی افتاده باشد گل شکر و گل بشکر مربّی که از شکر و برگ گل سازند و گاهی بجای قند شهد اندازند و آنرا گلنگبین گویند
گل شکفت یعنی امر غریبی واقع شد گلشن سرا مرادف بستان سرا گلشن قدس عالم جبروت گل شیرین بکسر اول کنایه از جمالی و
وضعی که از دیدن آن رغبت و شوق دیگری را دست هم دهد تاثیر ــه گل شیرین او از مار لیلی نگاهش همچو لیلی صد طفیلی از چراغ
هدایت و در مصطلحات مایه و اصل هر چیز تاثیر ــه نمش از گل لطافت بیشتر داشت ؛ گل شیرین او موازکم داشت ؛ گل صبح
سپیده صبح گل صدبرگ گل سرخ و گلنار و گلی زرد رنگ که آنرا هندی گیند گویند گل صدبرگ آسمان آفتاب گل طره
تارهای مقیش که باهم جمع کرده بر دستار گذارند گل عباسی معروف و آنرا لاله عباسی نیز گویند گل عشر بضم مرادف سر عشر
گل غنچه بضم اول و سکون ثانی گلگونه و سرخی که زنان مالند و غنچهٔ گل نیز گل فشان مرادف گل افشان گل فلان خیر است
ای نتیجهٔ آن است گل قحبه بضم اول و کسر ثانی گلی است که بیرون آن زرد و درون آن سرخ باشد و عریان و رد انجار گویند
گل قند معروف و لب معشوق گل کار بالکسر بنا و معمار گل کاغذی گلهائی که از کاغذ الوان برتسند گل کامه بکاف تازی
دوم ثفلی بود که بعد از کشیدن گلاب میماند و بکار رنگ کردن و چهاپه کردن جامها آید گل کشتی بضم رسمی است که پهلوانان
ایران بحریف خود گل بفرستند و آنرا کنایه طلب جنگ و کشتی مقرر کرده اند گل کفش بضم اول گلی از ابریشم و کلابتون بر
کفش دوزند و هم از چوب سازند و در پاشنه کفش نصب کنند و گلهای عاج در آن برچین سازند و آنرا گل پاپوش نیز گویند
گل کوبی سیری و گشتی که در اول بهار کنند و آنرا در هندوستان چرا گویند گل کوزه سیرین ذرکش چه قلم آرا در کوره کرده در عالم
گلگشت سیر جاهای مرغوب و بالفظ زدن و کردن مستعمل گل گهنی یعنی خوب گیتی گل گل بسیار شکفته و خندان گل گلاب
باضافت نام گلی معروف که گلاب عرق آن است و مشهور بمعنی تنها گل است که ورد کامل است از نوع گل و در هندوستان
بمعنی ترالی است دوانند و آنرا با گلهای مذکور کشند گلگون سرخ و نام اسپ شیرین و مجازا هر اسپ بهتر گلگون پوش سرخ
پوش گلگون چرخ آسمان گلگونه سرخی که زنان مالند و بالفظ آلودن و بستن و دادن و زدن و کردن و کشودن و کشیدن
مستعمل ع گلگونه ده ادیم آدم کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم گلگیر بالضم مقراضی که گل شمع و چراغ
بدان گیرند و بالکسر بنا و معمار گل ماله بالکسر آله‌ایست معماران را که بدان گل آهک بر دیوار مالند گل مختوم بکسر اول گلی است دوائی
وجه تسمیه آنکه بر لطیف و نرم میشود و نقش مهر زود بر میگیرد گل مخمل گلهائی که در میان مخمل باشد گل مشکیچه نام گلی است که رنگش
سیاه باشد و گل مشکی همان است گل مهتاب سایه که در مهتاب از درختان بر زمین افتد و نام گلی که در هند گل چاندنی
گویند و بمعنی فارسی ساختهٔ اهل هند باشد گل مهره بالکسر مهره گلوله که از گل سازند عموما و مهرهٔ کمان گروهه خصوصا و کره زمین
کنایه از آدمی گل میخ بی اضافت میخی که سر آن هیچ شاخه یا هفت شاخه سازند و صحاف و دست و ورکش را بدان بند سازند
از ملحقات برهان و در بهار عجم نوعی از میخ که سرش پهن می باشد گل میزان زهره چنانکه گل عقرب کنایه از بهرام است گل نار
نوعی از درخت انار است که هوای گل ثمر ندارد و شگوفه و گل انار و هر گل سرخ پرگ را نیز گویند گل نار فارسی قسمی از انار که
گل آن صدبرگ و نهایت سرخی و کلانی دارد گل نبشته بکسر اول و ثانی و ثالث گل مختوم و آن دوائی است مشهور گل نشاط
بضم اول و کسر ثانی ل نغسی بالضم خوش گلامی ع گل نم دیده را آبی تمام است یعنی صاحب استعداد را

باندک تحرکی کار بتن بنظم آید چنانکه گل هم دیده را باندک آبیکه باو برسد از هم میپاشد **گلو بند** آنچه از مروارید و جز آن در گلو بندند **گلو**
بنده بسیار خوار **گلو سوز** خوشنما و خوش آینده و بغایت شیرین و اطلاق این اکثر بر حسن است و گاهی بغیر آن نیز هیچو حسن گلو سوز شهد گلو سوز
و فکر گلو سوز **گلوله کمان** بی اضافت کمانی که از آن گلوله اندازند **گلوی آسیا** سوراخ وسط آسیا که دانه از آن راه ریزند تا آس
گردد **گلوی سرخ** سرخ روده و آن محل گذشتن آب و دانه است **گلهای پیکانی** لاله‌های پیکانی مثل گل عباسی **گلهای شراب**
سرخی یا عرق که از خوردن شراب بر روی پدید آید آصفی سه خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد؛ بجای پرده بر روی تو
گلهای شراب افتد؛ **گله بان** شبان **گله دوست** بفتح اول بروزن همه اوست درد گلو و سرفه **گله گاه** بهر دو کاف عجمی
در اصطلاح جائیست که مردم اجلاف و هرزه در آنجا جمع شوند **گل همچشمی و گل همکاری** مرادف گل کشتی **گل یک چشم**
در اصطلاح لوطیان نره **گلی کر** بکسر اول و ثانی گل کار و بنا **گلیم شوی** بیخ چوبک اشنان و در بعضی بیخ زعفران **گلیم گوش**
بی اضافت و کاف دوم عجمی جمعی از نسل قابیل بن آدم علیه السلام اند که در حدود بلاد مشرق سکونت دارند و گوشهای آنها بمثابه
بزرگ است که یکی را بستر و دوم را لحاف سازند **گلین گوی** کره خاک **گل یوسف** گل بوستان افروز و نزد بعضی گلی است
زرد **گم بودگی** هراسان شدن **گم زده** گمراه **گم زن** بالضم معدوم و خراب کننده و تارک **گم شده لب دریا** شخصی که شناوری
و آب وری ندارد و در کرانه آب غرق شود **گم کرده پی** بی نشان و کسی که کاری چنان کند که دیگری پی به مطلب او نبرد **گنبد آب**
حباب **گنبد آبگون** آسمان **گنبد آفت پذیر و گنبد اخضر و گنبد ازرق** آسمان **گنبد اعظم** فلک
الافلاک **گنبد بازیچه رنگ و گنبد بر رفته و گنبد تیزرو و گنبد جان ستان و گنبد چار بند** آسمان
گنبد چل دختران گنبدیست در ولایت **گنبد حراقه رنگ و گنبد خضرا و گنبد دوار و گنبد**
دود گشت و گنبد دورگشت و گنبد دولاب رنگ و گنبد دولابی و گنبد سیماب گون
و گنبد شگرف و گنبد صوفی لباس و گنبد طاقدیس و گنبد فیروزه و گنبد فیروزه خشت و گنبد
فیروزه گون و گنبد کهن و گنبد گردان آسمان **گنبد گل** غنچه گل و پیاله زرین **گنبد گیتی نورد** آسمان **گنبد مایل**
فلک چهارم **گنبد معنبر** موی سر معشوق اگرچه موی را به گنبد مناسبتی نیست اما وقتی این تشبیه میتوان کرد که معشوق سر برهنه
کرده باشد **گنبد مقرنس و گنبد نارنج و گنبد نارنگ و گنبد نیلوفری** آسمان **گنج آب آورده** اشک
گنج الهی قناعت و کلام خدا تعالی **گنج افراسیاب** نام گنج چهارم از گنجهای خسرو پرویز **گنج باد و گنج باد آور و گنج**
باد آورد و گنج باد آورده هر چهار نام گنج دوم از جمله هشت گنج خسرو پرویز و نام نوائی و لحنی و مال مفت **گنج بار** نام گنج هشتم
خسرو پرویز **گنج حکیم** اشاره بسوره فاتحه که سوره اول قران باشد **گنج خاکی** آدم علیه السلام و فرزندان او که بنی آدم است **گنج**
خضرا نام گنج ششم از هشت گنج خسرو پرویز **گنج دار** نام نوائی از موسیقی **گنج دیبه** نام گنج سیم از هشت گنج خسرو پرویز **گنج**
دیوار بست نام گنجی که در زیر دیواری بود و گنجی که در میان دیوار بستی انبار کرده باشند و گنجی که مثل دیوار بلند افتاده باشد
گنج روان نام گنج قارون گویند پیوسته در زیر زمین حرکت میکند و کنایه از آسمان و شراب **گنج سوخته** نام گنج پنجم
خسرو پرویز و نام لحنی از تصنیف باربد **گنج شاد و گنج شاد آورد** نام گنج هفتم خسرو پرویز **گنج شایگان** مرادف

گنج بادآورد بمعنی گنج بسیار گنجشک تولی تولی گوی جانوری که در هند طوطی خوانند گنج عروس نام گنج اول خسرو پرویز و نام لحنی
از تصنیفات باربد گنج فریدون نام نوائی است از موسیقی گنج کاوس نام لحن هفدهم از سی لحن باربد گنج گاو و نام گنجی از گنجهای
جمشید و نام لحنی از مخترعات باربد گنج نامه کاغذی یا چیزی دیگر که جای پنهان کردن گنج و مقدار زر دران مرقوم یا منقوش باشد
گنج نه و گنجینه گشای صاحب و مالک گنج گندآور بروزن ضیاگر مردم شجاع و دلاور و سپه سالار گندنا گون سبز رنگ
مایل بازرد که سیاهی کند پیر سال خورده کنده دماغ و کنده مغز متکبر و سرکش کنده مغزی تکبر کردن و هرزه گفتن
و درشتی نمودن و سخن تکرار کردن گنگ ده زبان گل سرخ و آن را گنگ صد زبان هم گویند باعتبار صدبرگ گوانگل و گوانگله
تکمه و حلقه که بر گریبان پیراهن دوزند چه گو بمعنی تکمه و انگل بروزن جنگل بمعنی حلقه باشد و کنایه از آفتاب نیز گواه عاشق صادق
در آستین باشد یعنی قول و فعل او همین گواه اوست گواه لباسی آنکه گواهی او دروغ صدق نماشته است گوبایزه طعامی
است متعارف در بلخ و نام تره بدبو گوتازی مخفف گاوتازی که لاف و گزاف و دعوی بیجا باشد گوده بجرام مرد تنبل و
هیچ کاره و گوده مغز بیخبر گوراگور بمعنی زد و خورد گور با مدفون بامصادرت کنایه از ماهی که یونس علیه السلام خورده
بود گور چشم پارچه که وقت بافتن چشم گور دران نقش کنند از عالم بلبل چشم گور خانه مقبره و مدفن گور سرین
از اسمای محبوب بمعنی گرد سرین گورستان و نه شخصی که ستها گورستان کند و کفن مرده برد و بعربی نباش گویند گورکن بفتح کاف دوم
عربی جانوری چار پایه که بهندی بجو گویند گورکور بمعنی جلد جلد و نوعی از پرنده گورگیاه گیاهی است که گورخر آن را رغبت خورد گورگیر
آنکه صید کند گور نامدفون مرادف گور بامدفون گور نفس بامصادرت و فتح نون و فا بدن آدمی گوزاب بروزن مهتاب
آشی که از برنج و نخود و گوشت پزند گوز برگنبد حرکت لغو گوز شکسته آسمان گوز گنبد سخن لاف و گزاف و دروغ گوزنه
برای معمه سیدان گوی بازی گوساله فلک برج ثور ع گوسفند از برای قربانی است یعنی آنکه دلاور و مردانه است در کار
خداوند نعمت خود برای قربانی است بخلاف سگ و گرگ که این کاره نیستند گوسفند انداز زمینی است از کشتی گوسفند تسلیم
گوسفندی که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند و به مجاز شخص مطیع و فرمانبردار گوسفند چرخ برج حمل گوسفند کشان
بضم کاف دوم روز عید قربان گوش آرای و گوش آوای شخصی که هرچه شنود خوب فهمد و یاد گیرد و قریب بهمین معنی است
گوش تیز گوش به در و گوش برآواز و گوش بر در و گوش بر راه و گوش بر صدا مترصد و منتظر گوش بستر بمعنی گلیم
گوش گوش پیچ گوشمال و پارچه که بجهت دفع سرما بر دور سر و گوش پیچند و آگاهیدن و ادب دادن گوش پیچیده
شاگرد و گوشمال داده و ادب کرده گوش پیرای مرادف گوش آرای گوشت آمیخ و گوشت آهنگ قلابی که بدان
گوشت از درون دیگ بیرون آرند و زغن گوش تاب بمعنی گوش پیچ گوش تا گوش از این سر تا آن سر گوشت ترنج
سفیدی که زیر پوست ترنج باشد و بتازی شحم الاترج خوانند گوشت خر چیزی که هیچ کار نیاید گوشت ربا بمعنی گوشت
آهنج گوش جنبانیده است یعنی از غفلت برآمده و آگاه گشته است گوش چین مردم حسیت تنگ حوصله که هرچه
بشنود بیش همه کس باز گوید گوش خارک و گوش خبه بفتح رابع و بای ابجد هر چیز که بدان گوش خارند و کرمی که در گوش مردم فرو رود
و هلاک سازد مرادف هزار پا گوش خر و گوش خرک جانوری که آن را هزار پا گویند گوش خورده گوشمال خورده و بسماعت رسیده

چنانکه گویند گوش خورده اثری دارد و شاگرد **گوشدار** نگاه دارنده **گوشداری** پرداخت احوال و رعیت و محافظت و نگاه داری
گوش دریا صدف **گوش دریده** دف **گوش زد** سخنی و حرفی که یکبار دیگر شنیده باشد و سخنی که بشخصی بگویند تا وقتی از اوقات
بکار آن شخص آید **گوش سرای** کسی که هرچه شنود نیکو فهم کند **گوش سنگین** آن گوش که بدیر شنود **گوش زنگ گرفته**
یعنی ذوق شنیدن ندارد یا خوب نمی تواند شنید **گوش قلم** تنها و جریده **گوش کاو خوابیده** است یعنی از حوادث و فتن خبر
ندارد و غافل است **گوش گذار** رسانیدن بگوش **گوش گران** مرادف گوش سنگین **گوش گردون** گرد در مقام حصول مراد
و کامیابی گویند یعنی آسمان بشنود تا رشک و حسد نیاید و آنرا بر هم زند **گوش گرفته** مرادف گوش سنگین **گوش لب** بی اضافت
آنکه خطش هنوز ندمیده باشد **گوش ماهی** مرادف گوش دریا و بمعنی پیاله کوچک نیز **گوش مردم افتاده** ای امر مخفی آشکار گشته
گوشواره باصطلاح میرزایان دفتر وسط عرض ورق دفتر است که عقد میزان در آنجا نویسند و باصطلاح شعرا مطلعی که بعد مقطع آرند
و نام زیوری که در گوش کنند **گوشواره فلک** هلال **گوشه بالش** کناره مسند **گوشه جام شکسته** هلال **گوشه زنجیر**
حلقه زنجیر **گوشه کار** با صاد و بی صاد کار آراسته **گولاک** موج بزرگ **گوله بار** با واو مجهول بار سنگینی که بر پشت
بردارند و در مصطلحات بکاف تازی و واو معروف پشتاره که بر پشت بردارند **گومباش** یعنی گوکنباشد آغاز
است **گوناگون** رنگارنگ و جنس بجنس و انواع **گوهر آدم** ذات آدم و فرزند آدم و خاک **گوهر آسمان** جرم آسمان و کوکب
گوهر آگین مردم شجاع و دلاور و پهلوان **گوهر آمای** چون گوهر بمعنی ذات هم آمده پس گوهر آمای بمعنی هستی بخش بیز صحیح باشد
گوهر بار جوانمرد و واعظ و ناصح **گوهر تر** با صاد اشک چشم و سخن با آب و تاب **گوهر تف دار** بفتح فوقانی گوهری که
داغ سفید داشته باشد **گوهر خانه خیز** اشاره بحضرت سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **گوهر خای** بمعنی گوهر خاینده
گوهر زای بزرگ زاده و اصیل زاده و نیکوکار و عادل و هنرمند و فصیح **گوهر سفته** سخن مبتذل و مشهور **گوهر شب تاب**
نوعی است از لعل که شبها مثل چراغ می تابد و لهذا گوهر شب چراغ هم خوانند **گوهر فروش** جوهری و شاعر **گوهر فروش کنعانی**
مالک که یوسف علیه السلام را از اخوان خریده بمصر برد **گوهر کش** دست برکش و دستینه مرصع **گوهر گرای** حاصل کننده گوهر
گوهر مریخ صفت زغال و آنرا گوهر صفت مریخ هم گویند **گوهر مطهر** هر چیز پاکیزه و نیک **گوهر ملک** بضم میم و سکون لام و کاف
پادشاه و پادشاهزاده **گوهر نیم سفت** کلام سربسته و معلق و کلامی که تمام قواعد و قوانین و صنایع و بدایع سخن در آن صرف نشده باشد
و درین بیت نظامی گنجوی علیه الرحمه ع تو دانی که این گوهر نیم سفت ٭ چه گنجینها دارد اندر نهفت ٭ کنایه از سکندرنامه بری است
گو پای گهواره حضرت عیسی علیه السلام و گو پای مهد هم گویند **گوی باز** آنکه با چوگان بازی کند و بازیگری که چند عدد گوی در دست
گرفته یک یک را بهوا اندازد و باز گیرد **گوی پیراهن** معروف که تکمه باشد **گوی زر** و **گوی زرد** و **گوی زرین** آفتاب
گوی ساکن کره زمین و نقطه هایکه بر خط گذارند **گوی سیم** و **گوی سیمین** ماه **گوی گوکناری** حیران سر در گریبان
گوی گردان جانوریکه سرگین را غلوله کند و بغلطاند و ببرد و بعربی جعل و خنفسا گویند **گوی گریبان** معروف که تکمه باشد
گهر خانه اصلی چار و قرب حقیقی **گهر عقد فلک** ستارهای آسمانی **گهر گستر** جوانمرد و سخی و ناصح و واعظ و فصیح
گهر مهره بی اضافت مهره که در معرمار باشد گویند بدست هر که افتد دولتش در بقا باشد **گهر نیم رو** قسمی از مروارید که یک طرفش

گرد و طرف دیگرش مسطح باشد و آن سهل البیع است که گیر به دو کاف عجمی اسپی که تن به سواری ندهد و اگر بر و سوار شوند بجهد هرچند
هی‌اش زنند قدم برندارد گهوارهٔ دیو دنی است از کشتی که دو حریف یکدیگر را تکان دهند تا یکی دیگری را بی‌خبر کرده بر زمین نوازد و کنایه
از آدم بدطینت گهوارهٔ فنا دنیا و عالم گیاه آبگینه گیاهی است که بدان آبگینه را جلا دهند و بعربی شجرة الزجاج گویند گیاه نمک
خرفه که بعربی بقلة الحمقا خوانند گیتی آفرین از صفات ایزدی است گیتی بان پادشاه هفت اقلیم گیتی پژوه دنیا طلب و پادشاه
گیتی پناه پادشاه عادل گیتی گروه آدمیان گیتی نورد جهان گرد و آفتاب و سکندر و اسپ و آسمان گیر و دار و گیر و دار
فرمان دهی و حکم رانی و جنگ گیسو بریده بی ادب و بمعنی زن بیحیا نیز گیسو دار رسید و مولازاده یعنی پسر غلام و پیرزاده و ستاننده
دم دار و آلت تناسل گیسو کمند از اسمای محبوب گیسوی چنگ تارهای چنگ گیسوی ماتم عبارت از آن موها است
که زنان در ماتم کشایند نهر بیست و هشتم در لام مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده لابیدن بر وزن
و معنی لاییدن و بانگ کردن لابد لافیدن سخنان زیاده از حد خود گفتن و هرزه گوئی و پرگوئی نمودن و خودستائی و خودنمائی
کردن و بی‌حیائی نمودن لافد لاندن بر وزن ماندن افتادن و خسپیدن لاند ف لان بی حقیقتی و بی وفائی و بمعنی مقام و محل
انبوهی چیزها مانند نمک لان یعنی نمکسار و بمعنی کود معاک نیز لانیدن بر وزن مالیدن بمعنی لاندن لاند لائیدن بر وزن
خائیدن نالیدن و هرزه گوئی کردن و آلوده کردن و سخن گفتن و لاف زدن لاید ف لای نوعی از پارچهٔ ابریشمی و گل تیره و سیاه
که در ته حوضها و جویها نشیند و درد شراب و امثال آن و تای کاغذ و جامه و ریسمان هچو یک لای کاغذ و یک لای جامه و یک لای
ریسمان و دره کوه لبیدن بر وزن رسیدن سخنان لاف و گزاف زدن و هرزه گوئی کردن سالم لخشیدن بر وزن بخشیدن لغزیدن
لخشد ف لخشان چیزی صاف که پای بران لغزد و لخشه شعله و اخگر آتش و سرشک آتش که از چوب تر برآید و نوعی از آرد
لرزانیدن بالفتح متعدی لرزیدن لرزاند لرزیدن بر وزن ورزیدن بحرکت و جنبش درآمدن اندام از شدت تب و سرما
و یا هیبت خواه اندام آدمی خواه حیوان خواه شاخهای درختان از جنبش باد یا دست آدمی و غم چیزی خوردن صایب ز انقلاب
چرخ میلرزم بآب روی خویش ٭ جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام ٭ و غمخواری و مهربانی کردن نیز لرزد لشتن بالفتح تماشا
و تفرج کردن و بالکسر لیسیدن سالم لغزانیدن بالفتح متعدی لغزیدن لغزاند لغزیدن پای از جای رفتن و افتادن و فرو خزیدن
و بلغت ماوراء النهر بمعنی دوسیدن و آشامیدن آمده لغزد لنجیدن بالفتح بیرون کشیدن چیزی از جائی بکالبی و آمیختن و
آویختن و باین معنی بالکسر هم آمده لنجد لندیدن بالضم خود بخود سخن گفتن از روی قهر آهسته در زیر لب لندد لنگیدن بالفتح بسبب
رسیدن صدمه پای از رفتار درماندن و هنگام رفتن مستقیم نبودن لنگد ف لنک بالفتح معروف که بعربی اعرج گویند و آلهٔ
تناسل و ماندن قافله یک روز و دو روز در راهها لوسیدن با واو مجهول فریب دادن و فروتنی کردن و چاپلوسی
نمودن و بازی دادن سالم لوغیدن با واو مجهول دوسیدن و آشامیدن و ریختن لوغد لوکیدن با واو مجهول در شتی
و ناهموار براه رفتن و با زانو و کف دست بسته راه رفتن طفلان سالم لیزیدن با یای اول معروف آمیختن و لغزیدن لیزد
لیسانیدن با یای مجهول متعدی لیسیدن لیساند لیسیدن با یای مجهول بزبان سر چیزی مالیدن لیسد لشیدن بر وزن
دویدن خائیدن و خاویدن لید موج دوم در مصادر مرکبه لب بدندان خستن مثل لب گزیدن در وقت تحیر

لب بدندان گرفتن در وقت ندامت و پشیمانی باشد **لب برچیدن** فراهم آوردن لبهاست خواه برای گریه
یا خنده اول باقر کاشی ست خوش آن پیری که برپا دوانی لبی برچینم و طفلانه گریم ٭ دوم ظهوری ع ملی برچیده ساقی تا دگر تلخم
خند ٭ **لب بر لب دادن و لب بر لب شکستن و لب بر لب نهادن** مقابل لب بار کردن و برگرفتن و
برداشتن بصیلا از ثنائی ست در شرح لبت نگاه بوسه ٭ لب بر لب ار عوان شکستم ٭ **لب بستن** مقابل لب کشادن که سخن
گفتن است **لب بستن از سخن** خاموش بودن و ترک سخن گرفتن **لب بلب جستن** بضم جیم لب بسیار جستن و از هر کس سراغ
مطلوب پرسیدن **لب بیکدیگر زدن** لب بستن و خاموش شدن **لب تر کردن** شراب خوردن و سخن گفتن **لب
به دندان کشیدن** مرادف لب بستن **لب چش کردن** چیزی لب چشیدن صائب ست بوسه شیرین دهانان را مکرر همچو قند
کرده ام لب چش شیرینی چو دشنام تو نیست ٭ **لب دادن** بوسه دادن و رخصت دادن و بدین معنی مرادف زبان
دادن است **لب داشتن** لیاقت و شایستگی داشتن **لب دعوی را مهر کردن** خاموش شدن و از دعوی که در گرفتن
لب را چشمه خضر ساختن شراب خوردن همیشه بلا فاصله شستی با روری **لب زدن** خاموش شدن و سخن گفتن
هر دو آمده و بمعنی دشنام دادن و بد گفتن نیز **لب سفید کردن** تبسم کردن **لب شیرین شدن و لب شیرین کردن**
نرم خندیدن و تبسم کردن **لب کسی گرفتن** از سخن باز داشتن **لب گردان کردن** حوض برگردش که آب از سر تا
مدور رود و **لب گزیدن** معروف در مصطلحات نوشته که آن در چهار حالت رود هر یکی از ندامت و پشیمانی دوم از خشم و
غضب سیم از شرم چهارم در منع و در غیاث اللغات نوشته که لب گزیدن تأسف و ندامت کردن و خشمگین شدن و شرم
و حیا نمودن و بمعنی منع کردن است انتهی و اشعار اساتذه گواه قول اول است رفیع ست فتنه هر که بلعلش چشم خوبان ٭ گزند از
شرم لبها را بدندان ٭ واله هروی ست ظلم به خشم سخن لب گزیدنی بس ٭ که دلبستن بود گفتگوی طولانی ٭ **لب مکیدن**
معروف و این در دو جا مستعمل میشود اول در وصل معشوق که بعد از بوسه لب مکیدن است دوم در مقام خوف و هراس
تأثیر ست نقل بکند لب ز شکر خنده او ٭ گل تر آن خنده آهسته است ٭ **لب و دندان داشتن** مرادف لب داشتن
لبیک زدن لبیک گفتن و جواب دادن **لپه زدن** به تشدید بای فارسی موج زدن **لت خوردن** لگد کوب
شدن و لت خوردن کار بهم خوردن آن و لت خوردن مهره مضروب شدن اوست **لت کردن** مخلوط کردن
لته بدهن تپاندن دست مال پیش دهن گرفتن در حالت افراط خنده چنانکه گویند اختیارش از خنده رفت و لته
بدهن تپاند از بهار عجم **لجام در سر کردن** مرادف اسپ را لجام انداختن **لحد بستن** قبر ساختن بالای زمین از
خشت و گل و لفظ لحد بالفتح و سکون حا است در عربی و فارسیان بالتحریک استعمال کرده اند **لرزیدن دل** پیچ و تاب
خوردن دل **لشکر انگیختن** فراهم آوردن لشکر **لشکر شکستن** مغلوب و ناتوان شدن کلیم ست حسن هم مانند عشق افتاده که
بیمار دوش ٭ لشکر زلف تنان ناشکسته مصور نیست ٭ **لشکر کردن** فراهم آوردن لشکر **لشکر کشیدن** به مقابله مستعد
جنگ شدن **لعل از سنگ تراویدن** حاصل کردن چیزی به مشقت بسیار **لعل از سنگ دادن** بدست آوردن
چیزی با نهایت مشقت و رنج و کسی دادن **لعل از سنگ زادن** بدست آوردن چیزی در نهایت صعوبت و سختی

لعل با طبرزد جفت کردن چرب زدن و سخن گفتن شیرین و رنگین لقمهٔ آهن چشیدن زخم خوردن لقمهٔ آهن کشیدن
زخم خوردن در بزنجیر پای داشتن لقمه دادن فسخ کردن رفتاری که در قرأت مد شده باشد لقمه گرفتن قبول کردن لقمه لگد برابر
زدن داعیهٔ رفعت نمودن و مردم دیگر را بچشم کم دیدن لگد بر کار زدن بر هم زدن کار لگد بگور حاتم زدن مرتبهٔ سخاوت
بکمال رسانیدن و این بر شخصی اطلاق کنند که با وجود مایهٔ کم جود بسیار کرده باشد لگد زدن تفنگ عقب صدمه زدن تفنگ
بعد سر دادن لگام انداختن بر داشتن مرکب را از سرکشی و نافرمانی کردن لگام بر اسپ کردن و لگام بر اسپ
نهادن و لگام بر سر اسپ کردن و لگام بر سر اسپ نهادن بمعنی لگام خائیدن سرکشی و نافرمانی کردن
لگام دادن حمله کردن و متوجه شدن لگام کشیدن احتیاط کردن در کاری لگام لیسیدن مطیع و منقاد بودن لم زدن
بالفتح واکشیدن و خوابیدن بفراغت چه لم بمعنی آسایش است لمن الملک زدن مراد است ملک گفتن لنگر از کف دادن
بی تمکین شدن و مضطرب گشتن لنگر انداختن قرار گرفتن و مقام کردن و تحمل ورزیدن لنگر باختن بی تمکین شدن و مضطرب
گشتن لنگر کردن قرار گرفتن چه لنگر آهن گرانی است که کشتی را بدان نگاه دارند صائب ـه لنگر کرده ایم چو گوهر درین محیط
از بوستان دهر چو شبنم گذشته ایم ؛ لنگر نگاه نداشتن مرادف لنگر باختن لنگ کمر خوردن بالکسر رسیدن زدی
و صدمه بر کمر و نیز فی کُشتی لنگوته بستن ترک دنیا گفتن و عزلت گرفتن لنگ کشیدن بالکسر کشیدن پای کسی و لنگ و لکه
هر دو یکی است بمعنی پای میر نجات ع لنگ اش را کش و بر سر خاکش انداز ؛ لوزینه بکار دادن وضع شی بغیر محل صائب ـه
شیران طعمه از پهلوی خود کردن دهد اما ؛ اگر کار دی دهن را واکند لوزینه می بارد ؛ لولیس زدن ظاهرا بمعنی لب جستن کردن
و اندک خوردن است موقی یزدی ـه کسی کز سفرهٔ همت لولیسی زد دیگر ؛ چرا باید کشیدن از خسیسان منت نان ؛ موج نسیم
در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها لا ابالی بضم حرف ثالث که همزه باشد صیغهٔ واحد
متکلم مضارع بمعنی باک ندارم و در فارسی بمعنی شخص بیباک و بی پروا مستعمل است و بجای همزهٔ مضموم واو نوشتن و خواندن
خطا است از غیاث لابرلا تو بر تو و ته بر ته و نوعی حلوا لاجورد خم و لاجوردی خم و لاجوردینه خم و لاجورد
سقف آسمان لاجورد قبا از عالم کل پیراهن لا علاج و لا علاجا ناچار و بمعنی ناگزیر و ناچار لاف با سپه و لاف پاش
و لاف پیمای و لاف زن و لاف سنج بمعنی از بهار عجم لاف گاه از عالم جولانگاه لاک پشت کشف که
آن را سنگ پشت نیز گویند و لاک بمعنی کاسهٔ چوبین است لالا سر آخواجه سرا یعنی غلامی که آن را تماسل و دار ند تا ... لالای چشم
مردمک چشم باعتبار سیاهی آن چرا که لالا غلام را گویند و غلام حبشی سیاه باشد از غیاث لالهٔ الوند و لالهٔ پیکانی و لالهٔ
خودرنگ و لالهٔ خودروی و لالهٔ داغدار و لالهٔ دل سوخته و لالهٔ رومی و لالهٔ زرد و لالهٔ سفید و لالهٔ
سرنگون و لالهٔ سرخ و لالهٔ شقایق و لالهٔ صحرائی و لالهٔ قرمزی و لالهٔ کوهی و لالهٔ لال و لالهٔ مقراضی و
لالهٔ نعمان از اقسام لاله ف در چراغ هدایت می نویسد که ظهیر الدین محمد بابر پادشاه در واقعات بابری نوشته که در
یکجا و نوع لاله در اطراف کابل بملاحظه در آمد چون دیدم که از احاطهٔ حصر بیرون است حکم کرده شد که دیگر تلاش کنند لالهٔ چوغا
قسمی است از لاله که سیاه می باشد لالهٔ خطائی درختی است که برگهایش سرخ و سبز بود و در آن ترکی قلعه و بهار سی خوش سطر خود

وبرین تقدیر از انواع لاله نباشد **لالهٔ دختری** نوعی از لاله که کنار اوراقش در غایت حمرت باشد و میانه اش سپید و آن را آذرگون نیز نامند و بتازی شقایق النعمان خوانند **لاله رخ ولاله رخسار ولاله روی ولاله عذار ولاله لب ولاله بناگوش ولاله بدن** از اسمای محبوب **لاله سار** نام مرغ خوش آواز **لاله سرا** مرادف لاله زار **لالهٔ صد برگ** لاله که برگ گلهایش بسیار باشد و آن را در هندوستان هرلیچه گویند **لالهٔ طور** آتش طور **لالهٔ عباسی** نوعی از لاله و بعضی گویند که همین گل متعارفست لیکن گل عباسی شام بشکفد و لالهٔ عباسی صبح **لالهٔ غلیان** لاله که در غلیانهای مینائی سازند و نرگس و سوسن نیز لاله لاله از عالم گل گل **لالهٔ موم** چنانکه در هندوستان گلها از موم و کاغذ بسیار زند ظاهرا در ولایت هم میساخته باشند از بهار عجم **لای جگر** خون جگر **لای کش** شراب خوار **لب آتش فشان** لب معشوق و لب شخصی که از دهان او آه سوزناک و نفرین برآید و طعنه زننده **لب آفتاب** شعاع آفتاب که متصل بسایه باشد **لب تیغ** مرادف دامن تیغ **لباس راهب** لباس سیاه **لباس روغنی** یکی آنکه برای محافظت از آب در موسم باران جامها را در روغن کان چرب کرده خشک سازند و بپوشند دوم آنکه زنان و مردان رعنا جامهای خود را که بسیار باریک و تنک باشد رنگین یا غیر رنگین بروغن خوشبوی یا عطریات دیگر چرب سازند و می تواند که مراد از آن مطلق جامهٔ چرب بود چنانچه جامهٔ عصاران و طباخان **لباس زرنگاری** سبزه **لباس شمعی** شمعی نوعی است از رنگ سبز مایل بسیاهی که آن را در عرف هند موکیا تیلیا گویند **لباس عباسی** کنایه از لباس سیاه زیرا که خلفای عباسیه سیاه پوشی را شعار خود ساخته بودند **لباس عنبرسا** لباس سیاه **لباس قلمی ولباس قلمکاری** رخت قلمکار **لباس مرصعی** جامهٔ که زه گریبان و دور دامن او را دُرهای سفته آویزند **لبالب ولب بلب ولب تا لب** یعنی از این لب تا آن لب که عبارت از مجموع و تمام باشد و بمعنی مملو و پیالهٔ مملو و پر از شراب **لب چرا** خود و کشمش و نقل و اقسام میوهای خشک و خوردنی مطلقا و علف چار پا **لب چش** چاشنی که برای دریافت مزهٔ چیزی کشد **لب خضر** کرانهٔ آسمان که کنایه از افق باشد **لب خند و لب خنده** بی اضافت تبسم **لب ریز** مملو و پیالهٔ مملو از شراب **لب سنگ** بی اضافت خاموش **لب شکر** کسی که لب چاک از مادر زاد باشد و بعضی گویند که در اصل لب شتر بود بسبب کراهت تشبیه لب شکر گویند و بمعنی شیرین لب و این در تعریف معشوق آرند **لب شمع** مصطلح است مثل زبان شمع راغب از دیوان ع می نکه شمع رلدت لب خود را راغب **لب شیرین** بی اضافت خندان رو **لب کشتی** **کاه** بفتح کاف گذرگاه رود که بعربی معبر خوانند و ساحل **لب گریبان** جائی از گریبان که بسجاف وره بران دوزند و آن طرف بالاست **لب نان** پارهٔ نان و کنارهٔ نان **لب و دندان** لیاقت **لب و سنگ** بواو عطف خاموش **لب** **و لنج** بجیم تازی پیرامون دهان که لب باشد از مصطلحات و در بهار عجم بهمین معنی بجای بای تازی کاف تازی آورده **لپ لپ** بفتح هر دو لام آواز آتش خوردن و آب خوردن سگ **لت انبار ولت انبان ولتنبار ولتنبان** حریص و بسیار خوار و شکم پرست و عوام خوعی خوانند و گاه این لفظ را بطریق قدح و دشنام هم استعمال کنند و آنکه بالفتح شکم را گویند **لت لت** بفتح هر دو لام پاره پاره **لجن** بهشت احمق و کول **لخت** در تختهٔ در واره **لخت دوز** میه دیاره دوز یعنی شخصی که رکفش پاره شده بیه دوزد **لخلخهای عنبری** گوی است

از عنبر و مشک وغیره که بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند و کنایه از ساعات شب **لرفیلی** بضم لام و کسر رای مهمله و فتح فا و سکون
تحتانی و لام بیای رسیده جماعهٔ از مردم لر که طایفهٔ است مشهور و لران فیلی بسیار دزد و راهزن باشند و لوطاهر تاتی به طای مهمله و
هر دو تای قرشت نام قبیلهٔ **لسان الحق** انسان کامل **لشکر شکاف** بتحیح و دلاور **لشکر شکن** دلاور و تیغ زن **لشکر شکوف**
بکسر شین دوم لشکر شکاف و لشکر شکن دلاور **لشکر شناس** عارض و نقیب **لشکر کش** سردار لشکر **لشکر گاه** خیمه دار و دیگر معنی
که کاری لشکری بر کوهسار از جود خویش بار نتواند لت لشکر که زند بر کوهسار **لشاک لشاک و لشکه لشکه** بالفتح پاره پاره
لطایف سته اول لطیفهٔ نفس و محل آن ناف باشد دوم لطیفهٔ قلب و محل آن دل است که جانب یسار است سیم لطیفهٔ
روح و محل آن در سینه جانب یمین باشد چهارم لطیفهٔ سر و محل آن فم معده که مابین یمین و یسار سینه باشد پنجم لطیفهٔ خفی و محل آن
در پیشانی باشد ششم لطیفهٔ اخفی و محل آن کاسهٔ سر است **لطف کفتی** یعنی از لطف گفتی **لطیفه طراز** آنکه سخن نیکو گوید **لعاب**
آفتاب و لعاب شمس سراب که از دور مثل آب نماید **لعاب عنکبوت** طراحی و نقاشی و تنیدهٔ عنکبوت **لعاب**
کاو کاغذ سفید و سفیدهٔ صبح و رق دستی که روی ریس را سفید کند **لعاب گوزن** بمعنی لعاب گاو و کنایه از روشنی آفتاب
ورق و نوعی از تریاک **لعاب لعل** شراب سرخ و آفتاب و ظاهر آن است که بمعنی لعاب کوه باشد چرا که آفتاب از پس
کوه بر می آید از بهار عجم **لعاب لعل سان** شراب سرخ **لعاب مگس و لعاب نحل** عسل و شراب **پر لعبتان دیده** مردم آن
دیده و شاهدان **لعبت بازی** مرادف شب بازی **لعبت خانه** صورت خانه **لعبت زرنیخ** آفتاب **لعبت مطلقه**
مردم گیا و آن گیاهی است شبیه باسان **لعبت معلقه** مردم گیا **لعل آب** شراب **لعل آبدار** لب معشوق **لعل نوگرک**
قسمی است از لعل که بصورت گرده تا چه نوگرک بکاف اول عجمی و دوم تازی در ترکی گرده است **لعل بازی و لعل عقربی و لعل**
قطبی نوعی از لعل **لعل پیکانی** لعلی که آن را بشکل پیکان تراشیده و بر آن آرا کو تواره سازند **لعل خفتان** لقب یکی از فرزندان حمزه که
قصهٔ موضوعه اش شهرت دارد ظاهرا نام او قاسم است از چراغ هدایت و در مصطلحات کنایه از مریخ و لقب یکی از امرای دست
چپ امیر حمزه که قصهٔ موضوعه اش مشهور است **لعل خوشاب** لعل سیراب و لب معشوق **لعل دوشابی** نوعی از لعل که رنگ
آن به دوشاب ماند **لعل رگ دار** لعل معیوب **لعل روان** شراب سرخ **لعل سپید** جیر باب **لعلستان** از عالم
کوهستان **لعل سفته** شراب سرخ **لعل شکر بار و لعل شکر خا** لب معشوق **لعل طراز** آفریدهٔ لعل و نگارندهٔ لعل بیر
لعل فشان از صفات ساقی **لعل فلک** آفتاب **لعل قبا** خون و جگر و شراب سرخ **لعل قبائی** مستی و سکر **لعل کلوخی** لعل
تراش نیافته **لعل گهر بار** لب معشوق **لعل گداخته** شراب سرخ **لعل گرانجا** دکنندهٔ لعل **لعل گر آفتاب** روشن کنندهٔ آفتاب
لعل گوهر نوش لب معشوق **لعل گهر بار** لب معشوق **لعل لب** معشوق **لعل مذاب** شراب سرخ و خون **لعل ناسفته**
سرود خوانندگی تازه و تصنیفات نکو و سخنان دلکش و تازه **لغت دان و لغت ساز و لغت نویس** معروف **لغت**
لیسی کاسه لیسی و آش یالی اتمه سکلوش **فرو نمیر** و دمیدی نهایت بخیل و خسیس است **لقمهٔ خلیفه** قسمی است از حلوا **لق و دق**
بالفتح از توابع است [illegible] در پی هموار و تخت که گیاه و درخت نداشته باشد **لکد تخت خورده است و لکد روزگار**
خورده است کنایه از آن است که از آنکه قدر عافیت نداند [illegible] است **لکد کوب و لکد کوبه** مطلق صرف حواد [illegible]

باشد و خواه از غیر لگد و بمعنی کوفته و پامال مجاز است **لک لک پای خود در آب** تنها دکنایه ازان است که زمستان رفت و تابستان آمد و لک لک مرغی است که گردن و پای و منقار دراز دارد **لک و پک** بفتح اول و بای فارسی از اتباع است بمعنی اسباب خانه از کاسه و کوزه و فرش و پوشیدنی وغیره که کهنه شده باشد و بمجاز بمعنی لفاظت مرحات و بمعنی لے هنر آمده و شد با تعجیل و بضم اول و بای فارسی هر چیز گندهٔ ناتراشیده **لک و پک بر هم زده** سبب یعنی اثاث البیت را فروخته نقد کرده **لگام از سر گرفته** توسن سرکش و خود سر و بدین معنی است بی لگام **لگام ریز** شتاب و حلد **لنگ بره** بتشدید را نوعی از آتش که از آرد گندم سازند **لنگ خاکی** بالکسر حریف را بخاک نواخته یا رسیتن زدن **لنگر دار** چیزی بسیار گران **لنگر گیر** کشتی که بسبب گرانی بجای خود تواند ایستاد **لنگ سرکش** بالکسر فنی است از کشتی که پای خود را به عضوی از اعضای حریف بند کرده بزور بکشیدن است **لنگ کم** بکسر لام و اضافت فنی است از کشتی که پا در پای حریف بند کردن و زور بر کمرش آورده بر زمین انداختن است **لوت و پوت** بضم اول و بای فارسی از توابع است بمعنی اقسام خوردنی ها و ماکولات و مشروبات **لوح پا** باضافت مرادف یا افشار **لوح پاک** تخته ساده بی نقش و لوح ساده مثله و نیز کنایه از احمق و بی خبر **لوح تربت** تخته سنگ که آیات و ابیات و مانند آن بران کنده بر قبر نهند و گاهی همچنان ساده و بی نقش نهند **لوح خاموشی** بمعنی خاموشی و لوح را استعاره کرده اند **لوح دو رنگ** دنیا باعتبار شب و روز **لوح دیوان** لوحیکه بر دیوانها از طلا یا رنگ سازند **لوحش الله** در اصل لا اوحشه الله بود بمعنی وحشت ندهد او را الله و این را فارسیان در محل تعظیم و مقام استعجاب گویند و اگر گفته شود که نفی ماضی تمامی کنند نه بلا گوییم مسلم لیکن در کتب قدیمه بلا هم آمده چنانکه شیخ الرئیس در اکثر مواقع قانون آورده که لاکان و صاحب کامل الصناعه نیز ماضی بلا می آرد از ملحقات برهان قاطع **لوح طلسم** تخته مس و برنج و سنگ و جز آن که دران وجه کشادن طلسم و حقیقت آن کنده یا نوشته باشد **لوح قبر و لوح مرقد و لوح مزار** مرادف لوح تربت **لوح ناخوانده** علم لدنی که مخصوص انبیا و ائمه است و کتب غیر مروجه و لوح محفوظ **لورکند** بروزن هوشمند بسته و زهی که آن را سیلاب کنده باشد **لوطی اللهی** بمعنی لوطی جدائی و لوطی میاک با مقید که در زبان هند آن را مانکا گویند رسم است که هر لوطی ولایت یکی از سلاطین و امرا منسوب ساخته گویند فلان لوطی بهمان امیر است یا لوطی فلان پادشاه است میر نجات سه ما مر در سطر سوختگان شاهی نو ؛ لوحه شیر خدا لوطی اللهی تو ؛ **لوله پیچ** قماشی که مثل لوله آفتابه پیچید **لهنه جانگر** اسکی است در موج گاه دریای اعظم و آب آن دریا همچو سیماب است و آفتاب هم دران غروب میکند گویند هر که آن سنگ بیند چندان بخندد که بمیرد و عرب حجر الضحک خوانند **لیف و صابون** اختلاط بیجا و آمیزش بے محل **لیقه دان** دوات و لیقه چیزیکه در دوات اندازند و در عربی بصوف شهرت دارد **لیلة الاسری** شب معراج **نهر مبیت و نهم در میم** مشتمل بر سه موج **موج اول در مصادر مفرده ماسیدن** بتیر را ماست کردن و منجمد شدن هر چیز سیال **مالیدن** مالش دادن و تنبیه و گوشمال دادن گویند او را بسیار مالیدیم و این مجاز است **مالدف** مال معنی فاعل و مفعول هر دو دارد همچو عدو و مال یعنی مالنده و شمر و یا مال یعنی مالیده یا و بمعنی متاع هم آمده **ماندن** بروزن راندن باستیدن و توقف کردن و گذاشتن و تشبیه و مانند شدن چیزی بچیزی و متعدی و لازم هر دو می آید و به مجاز بمعنی پای کم آوردن **ماندف مان** خانه و اسباب و ضروریات خانه و بمعنی ما که متکلم

مع الغیر است و بمعنی ما را که در مقابل شما را باشد و بمعنی مثل و مانند و ماقی و جاویدان **مانستن** بروزن دانستن شبیه و مانند گردیدن و بصورت
چیزی شدن مانند **مانیدن** بمعنی مثل و مانند چیزی گردیدن و بمعنی رها کردن و نهادن مانده **مجیدن** بروزن رسیدن حرامیدن و دیدن و
بکسر اول هم آمده سالم **مخیدن** بفتح اول حریدن و لغزیدن و جنبیدن و جسپیدن و ماقی ماندن و عاق و عاصی شدن فرزند از فرمانی پدر و مادر
مخدف مخ بالفتح آتش در تنور و لجام سنگین و نابود شده و بر طرف گردیده **مردن** بالضم قطع حیات نمودن جان گسستن و بمجاز بمعنی قربان
و فدا شدن میرد مرد **مروسیدن** بفتح اول و واو مجهول علاوت کردن بچیزی و برگ رزدن در کاری هنگام مفلسی سالم **مزیدن** بروزن
و بمعنی مکیدن مزد **مشتن** بالضم مالیدن دست بر چیزی یا چیزی را در چیزی سالم **مشت** بالضم گره کردن پنجه دست و جمع نمودن انگشتان
و مردم قلیل و گروه اندک و هیچ کیاهی و دسته دسته هر چیز عموما و دسته بدادان و حلال خاصه خصوصا **مکانیدن** بفتح اول متعدی مکیدن
سالم **مکیدن** بفتح اول چیزی را به دهان از چیزی در کشیدن چون کشیدن بچه شیر از پستان و تیره از هوا که وکشیدن شیشه حجامت از بدن مکد
ملنجیدن بکسر تین برکشیدن و آویختن سالم **منکیدن** بالفتح آهسته سخن کردن در زیر لب از روی قهر وار میی حرف [illegible] با بمعنی بالضم
هم آمده سالم **مولیدن** با واو مجهول خزیدن و لغزیدن و مار گردیدن و دیر ماندن و بودن و پاشیدن مولد **مول** معشوق لیا
و بازگشت که کنایه از توبه باشد و ناز و غمزه و حرامزاده **موئیدن** با واو مجهول گریه کردن و نوحه کردن مویه **موی** معروف
که عربان شعر خوانند **میختن** با یای مجهول و خای موقوف نشاندن میزد **میز** میزبان و اسباب مهمانی و کرسی که بر بالای آن
طعام خورند و میتاب که بعربی بول گویند **میدن** بروزن دیدن نو بودن مقابل کهنگی سالم **میزانیدن** با یای معروف متعدی
میزدن میزاند **میزیدن** بروزن پچیدن نشاندن میزد موج **دوم در مصادر مرکبه ماجرا کردن** قصه و حال نمودن
مسیح کاشی است ای آنکه با شکسته دلان ماجرا کنی ما را توایم گر کشتی در رها کنی **مار بدست دیگری گرفتن** کار دشوار
نمودن دیگری را **مار بدست گرفتن** کار دشوار کردن **مار خوردن** رنج و سختی بردن و غم و اندوه خوردن **ماکیان**
در کردن غایت بخل و نهایت خست نمودن **مال بکوری رفتن** از بی پروائی و بی خبری مالک مال بی مصرف تلف شدن
ماه ماه گفتن رسمی است که مادر یا دایه یا کسی دیگر بوقت رو شستن اطفال که گریه و زاری کنند بسوی آسمان اشاره نموده ماه
گوید تا اطفال بدان مشغول شده از گریه باز مانند و این بهانه است سلیم است و در کار از سبب پاکان کند اصلاح ماه دایه شوید
روی طفلان را و گوید ماه ماه **ماه نو کردن** ماه نو دیدن مخلص کاشی است میزد سی روزه تا مستی چند با صبح عید ماه
را هر کس بروی دلربائی نو کند **مبارکباد کردن و مبارکباد گفتن** ادای تهنیت نمودن یحیی کاشی است یاد ایامی که پیش از
وعده وصل ابرو ما از گرفتاران مبارکباد میکردی مرا **مبارک مرده آزاد کردن** در قدیم الایام برای صحت مریض جانوری
را که در سر بیمار گردانیده رها میکردند عبارت است از کار بی حاصل و این مستنبط است از این قصه که مردی مبارک نام غلامی داشت
و شب و روز آن را در چرکان ای کار دشوار کشید چون بمرد گفت مبارک را آزاد کردم این مثل بدان مشهور شد امیر دل مرده
از خرامی شاد کردی مبارک مرده آزاد کردی **مته بر خشخاش نهادن و مته بر ذره نهادن** در کاری غور تمام کردن
و مته بفتح اول و تای مشدد رمنه یا آلی است که بدان چوب و تخته را سوراخ کنند **مثل شدن** مشهور شدن **مثل عطارد**
بودن دبیر و مستی و وزیر و مدبر بودن **مجلس گفتن** وعظ گفتن کذا فی العر مع از بهار عجم **محاسن از آسیا سفید کردن**

کمال ابله بودن **محاصره کردن** تنگ فرو گرفتن **محرف زدن** خلاف کردن **محشی کردن** حاشیه نوشتن **مخصوص دم بودن**
مانند یک دم یا یک نفس از حیات یعنی بعض آخر **مدار داشتن جامه وامثال آن** دیرپا بودن جنسی و چیزی و دیر خدمت
کردن آن **مدار کردن** خان آرزو گوید که بسر بردن و گذران نمودن است بچیزی و مدار گذاشتن بچیزی لازم این است و در مصطلحات
می نویسد که مدار کردن و مدار گذاشتن و مدار گردیدن هرسه گذران نمودن و بسر بردن و بسر رفتن است مخلص کاشی ست بیت
خدمت از شمع رخصت پروانه خواهم شد؛ که بی تو گردیدن نمیگردد مدار من؛ و له گردون هزار جامه تن تا تار کرد؛ این نیلگون
قبا چه قدر با مدار کرد؛ از سبب یاد آن دهان گردیدم از هر لذتی قانع؛ گذشت از هیچ با صد فلک دایم مدار من؛ **مدد کردن**
طبیعت اعانت نمودن طبیعت بدفع بیراز و مواد اشرف ست هرجواب نکته طبع سقیم تو؛ درمانده ایم ملک طبیعت مدد کند؛
ملک درینجا بمعنی تمامیدست **مد مداد دن سیاهی** باصطلاح میرزایان دفتر جاری بودن مداد است چون سیاهی از سر حرف وا
ایستد گویند نمیدهد **مذاق زدن** ظاهر نمودن بی اختیاری شوق بوس و کنار و غیر آن که در محل رغبت و شهوت دست دهد
مذهب کردن دین و آئین کردن خسرو ست گیرم که تو مژگان را بی کار نمیخواهی؛ خون ریختن خلق مذهب نتوان کردن؛
مربع نشستن چار زانو نشستن **مربع نوشتن** نقش چار در چار نوشتن **مرحبا زدن** و **مرحبا کردن** مرحبا گفتن و این
را در وقت پیش آمدن چیزی بخوبی و خرمی گویند **مرده چیزی بودن** عاشق او بودن **مرده در کافور خواباندن** مرسوم
اهل اسلام است صایب ست چو مرده است که خوابانده اند در کافور؛ کسی که در شب مهتاب می برد خوابش؛ **مرگ کسی دیدن**
مرادف پشت سر کسی دیدن **مروارید بستن** خدمت و منصب نو یافتن و ترقی در احوال بهم رسیدن و خجل شدن و خجالت
کشیدن **مرهم افگندن** و **مرهم بستن** و **مرهم زدن** و **مرهم کردن** و **مرهم نهادن** بمعنی **مریخ و کیوان دیدن**
انگشت و زغال هم سوخته در مقل دیدن **مزاج گرفتن** قایم مزاج گشتن **مزاد کردن متاع** بیع اول نرخ متاع بالا کردن
طغرا ست متاع درد ترا انجمان مزاد کنم؛ که هیچ کس نکند جرأت خریداری؛ **مزار بستن** گور درست کردن **مزه شکستن**
بیع اول تبدیل و تغییر لذت کردن اثر ست نه شکست تخت و اژدن مزه شراب ما را؛ لشراب ما فگنده مزه کباب ما را؛
مژگان برابر زدن اغماض کردن و در گذشتن **مژگان بر دیده فشردن** و **مژگان بهم سودن** مژگان
بهم بستن **مژگان سفید کردن** پیر و معمر شدن **مژگان گرم کردن** مرادف چشم گرم کردن **مژه در چشم شکستن**
بیقرار کردن و بی نور شدن چشم **مژه گرم کردن** مرادف چشم گرم کردن **مسطر بستن** مسطر کشیدن **مسطر**
دوختن ساختن مسطر تا تیر ست صفیر خامه با صوت طلان دارد؛ ز رشته رگ گل دوخته مسطر ما؛ **مسطر زدن** و
مسطر نهادن مسطر کشیدن **مس کوفتن** مرادف تنت زدن **مسمار کردن خانه** ویران کردن خانه و این محاوره
معتبری است ماطع ست آنکه باز در بار وی اسلام؛ خانه کفر را کند مسمار؛ **مشت ببیضه کردن** گرد کردن مشت برای
زدن کسی **مشروط با کسی بودن** عهد و پیمان ارادت با او درست داشتن **مشق دادن** تعلیم کردن **مشق رسانیدن**
مشق بسیار کردن **مشق زدن** مشق کردن **مشق کشان کردن** بسیار مشق نمودن و رسانیدن مشق وحید ست
رکار سنگ مگر کوه کن ریان میکرد؛ به موج سنگ بسینه مشق خود کستان میکرد؛ **مشق کشیدن** مشق کردن صایب ست

گرچه عمری شد صبا مشق ریاحین می‌کشد؛ خجلت بوی ریحان زان خط مشکین میکشد؛ **مشک بر داغ افشاندن و مشک**
بر زخم افشاندن و مشک بر داغ بستن و مشک بر زخم بستن و مشک بر داغ ریختن و مشک
بر زخم ریختن تازه کردن داغ و زخم و ناپایدار سائیدن چراکه زخم از مشک تباه شود **مشک در چیزی ریختن** خوشبو گردانیدن
آن **مشک در شراب کردن** بالضم بیهوش کردن **مشک را کافور کردن** موی سیاه را سفید کردن **مشورت**
با کلاه کردن خان آرزو نوشته که معنی آن نهایت هشیاری و حزم و زیرکی است ما هر که باشد و وارسته میگوید که آن مرادف
کلاه را قاضی کردن است که گذشت و هر دو مسند آن همین یک بیت سلیم آورده اند ~ بی ترک سر چو عشق میسر نمیشود؛ کجی نشین
و مشورتی با کلاه کن؛ **مصحف خصم کسی گردیدن** نفرین و دعای بد باو کردن تاثیر ~ خط خوبان غنیم عاشق برآید و
گردد؛ که یارب کرده نفرینش که مصحف خصم او گردد؛ **مصحف خوردن** قسم مصحف خوردن اشرف ~ عارضش را زخم کردی
یار منکر میشوی؛ جای دندانست پیدا مدعی مصحف مخور؛ **مصحف سفید شدن** نشان قیامت است ~ ز خط زدی
تراش و جهان در ندامت است؛ مصحف سفید گشت نشان قیامت است؛ از بهار عجم **مطبخ سفید داشتن** یعنی از طعام خالی داشتن
مطلب افتادن بمعنی مقصود شدن صائب ~ مطلب افتاد مرا تندی و بدخوئی تو؛ غرض از نامه نه امید جواب است مرا؛
معامله رفتن و معامله کردن باهم سودا کردن **معجر بر سر کشیدن و معجر بر سر گرفتن و معجر بستن** بمعنی
معجزه شکستن باطل کردن آن را لالی ~ لعلت به تبسم شکسته؛ صد معجزه پیمبری را؛ اعوذ بالله من هفوات الشعرا
معده پر کردن و معده تنگ کردن شکم پر کردن و بسیار خوردن **معرفت شنیدن** کلام عرفان شنیدن
معلق زدن واژگون گشته باز بسرعت راست شدن چنانکه کبوتران و دار بازان کنند **و معلق آمدن** نیز بهمین معنی آمده
و کبوتری را که معلق زند کبوتر معلق خوانند صائب ~ شد چون کبوتران معلق فلک مسیر؛ هر خشت از بروج فلک سای این
حصار؛ **معلق کشیدن** نیز از ورزش کشتی گیران و آن کله بر زمین گذاشته بآن طرف غلطیدن است **مغز بردن** بسیار گفتن
و درد سر دادن و بیدماغ کردن **مغز تر کردن** حرف زدن و سخن کردن و صحیح الفکر گردانیدن دماغ را **مغز در سر کردن** جانور
شدن و سکوت ورزیدن نظامی ~ مگفتار شه مغز را تر کنم؛ که گفت کسان مغز در سر کنم؛ **مغز دیده بر مژگان دویدن**
گریه خونین کردن **مغز روشن کردن** مرادف مغز تر کردن **مغز بشیر برآوردن** کمال قوت و غلبه نمودن **مفت زدن**
سود کردن و نفع یافتن بی محنت **مفرح دادن و مفرح رسانیدن** بیکار گردانیدن کسی را از کاری لیکن نه بضعف و نزار
و ضعیف ساختن بلکه منهمک گردانیدن وی را در لذت عشرت و فرحت نظامی ~ رحیقم برقص آورد آب را؛ عقیقم مفرح دهد
خواب را؛ نشاط اندر آرد بخوانندگان؛ مفرح رساند بدانندگان؛ **مقراض بر سر کسی راندن** مرادف سر کسی تراشیدن
مقیم افتادن ثابت و برجا بودن **مکاس کردن** نهایت جستن از سراج **مکر بر آب زدن** بالفتح فریب دادن تاثیر ~
این گریه‌های بوالهوس از سوز عشق نیست؛ مکری برای قرب تو بر آب میزند؛ و مکر بر آب راندن و مکر تازه بر آب زدن نیز همین
معنی دارد **مکیث کردن** درنگ نمودن و تاخیر کردن **مگس پرانیدن** کسادی بازار **مگس در توی پیراهن بودن**
از عالم خار در پیراهن بودن **ملاحظه کردن** اندیشه کردن **ملخ زدن کشت و امثال آن** تباه کردن و خوردن آن را ملخ [illegible]

فربه کردن زیاده کردن و قوت دادن مملکت منت داشتن بر کسی ممنون کردن کسی را منش برخاستن ستوه آمدن
و ملول شدن از چیزی منش بر هم خوردن برهم زدن طبیعت که بتازی غثیان گویند منش تیز کردن حریص و مشتاق کردن مو از
زبان برآمدن عاجز شدن در گفتگو غنی ع بآنداده را مو از زبان در وصف گیسویش ؛ مو از کف برآمدن و مو از کف دست
برآمدن و مو از ناخن برآمدن و مو کلف برآمدن امر محال بوقوع آمدن مو برآوردن چشم رستن مو در چشم که باصطلاح
اطبا آن را شعر منقلب گویند و آن به بینائی زیان دارد و در دیده مو کردن نیز همان است مو برآوردن زبان عاجز گشتن زبان در
سخنگوئی مو برآوردن زبان قلم بیکار ماندن قلم از نوشتن مو بر اندام برخاستن و مو بر اندام راست شدن و مو
بر بدن برخاستن و مو بر بدن راست شدن کنایه از قشعریره است و آن حالتی باشد که در تب لرزه پیش از تب
و گاهی از بیم و هراس واقع میشود و بعضی خشم آلود شدن مو بر بستن مستعد شدن و مهیا گردیدن برای رفتن مو بر تن برخاستن
و مو بر تن راست شدن مرادف مو بر اندام برخاستن مو بر تن تیغ کشیدن در کمال غضب و خشمناکی آمدن مو بر
زبان سبز شدن ظاهر شدن مو بر زبان مو دادن چون کسی بر زنی عاشق شود و وصلش دست ندهد موی در کاغذی
پیچیده توی صندوق که آسته پیش معشوقه میفرستد و عرض از ان اعلام ضعف و نحافت بود در محنت هجر اگر معشوقه هم مشتاق او
باشد او هم در جواب موی فرستد مو در آسیا سفید شدن کنایه از کمال ابلهی سلیم ؎ پیریم و طفل خنده به تدبیر ما کند ؛ چون
صبح موی مانده در آسیا سفید ؛ مو در میان نگنجیدن کمال یکتائی و اتحاد در اخلاص مورچه پی زدن چیدن موی پیش
از بیخ و سر دل آن مو در پیراهن ریختن بیقرار و بی آرام ساختن موری در طاس افتادن به بلا و شکنجهٔ دایمی گرفتار
شدن چه موری که در طاس افتد بیرون نمی تواند آمد که پای او در طاس بند نمی تواند شد تا بر آید سلیم ؎ چیست در قید فلک حال
خلایق دانی ؛ مورچه چند گرفتار طلسم طاس اند ؛ مو زدن بر چیزی مو بستن بر چیزی مو زدن ترازو و مو زدن کفه و مو
زدن میزان راجح شدن یک پلهٔ ترازو بر پلهٔ دیگر صیدی ؎ میزان دوستی سر موئی نمیزند ؛ تا رو بیار لیلی و مجنون برابر است ؛
موزه در پا آوردن مضطرب و سراسیمه شدن موزه در گل ماندن درمانده شدن و پای شکستن و دشواری کشیدن
موزه نهادن ترک سفر کردن و اقامت نمودن موش در انبان داشتن عمارت و تاراج شدن شفائی ؎
جدا یکان آن مه سکال بود [illegible] باز که دارم از چلیش موش غصه در انبان ؛ موشک واکردن سر دادن موشک که نوعی است
از آتش بازی و بهندی چهچهوندر خوانند موی فرستادن مرادف مو دادن موی گشادن رسم است که در ماتم موها را وا میکنند
و در لیتان می سازند موی گرفتن چشم مرادف مو برآوردن چشم موم برافروختن شمع برافروختن و اظهار حق نمودن
موی زنجیر کندن حیران و سراسیمه بودن موی سر فتیله شدن و موی سر نمد شدن اول خیال است
که موهای سر جا بجا بسبب هم پیوستگی صورت رسن بهم رساند دوم آنکه همه موی سر در یک حالت متلبد گردد مهار
بسر کردن و مهار بر کشیدن مطیع و منقاد کردن مهار در بینی بودن مطیع و منقاد بودن مهار در بینی
کردن مطیع و منقاد کردن مهتاب بگز پیمودن و مهتاب پیمودن کارهای محال و بیهوده و هرزه کردن مهر
آوردن بر کسی و مهر ورزیدن بر کسی بالکسر بمعنی مهر برداشتن از کسی و مهر بردن از کسی و مهر برگرفتن از کسی

بالکسر ترک صحبت کردن و بیزار شدن از کسی **مهر بر لب زدن** بالضم خاموش بودن و خاموش کردن **مهر بر لب کردن** بالضم خاموش
و ساکت گردانیدن **مهر بریدن از کسی** مرادف مهر داشتن از کسی **مهر فرو رفتن** بالکسر آخر شدن عمر **مهر کردن** بالضم معنی
آن در مصطلحات نوشته که موقوف کرد نیست صایب مهر کرد روشن نامه فرستادن را ٭ دور خی را چه به یک بال کبوتر بدهم ٭
و خان آرزو نگاشته که مهر کردن چیزی بزیر مهر داشتن آن چیز است اشرف این زمان کز رف افتاده است هر سو کوه کوه ٭ مهر کرده
سنگ و تیغ خویشتن را کوهسار ٭ و برین قیاس مهر بستن و زدن و کشیدن و گذاشتن و نهادن بصله بر معنی زیر مهر داشتن است **مهره از کف**
افشاندن و مهره از کف بردن مغلوب شدن و باختن **مهره از کمین بیرون جهاندن** غالب آمدن و بسر عار رسیدن **مهره**
بطاس افکندن و مهره بطاس انداختن و مهره در جام افکندن و مهره در جام انداختن و مهره در طاس افکندن و
مهره در طاس انداختن خبردار گردانیدن و مهره در طاس افتادن لازم آن است ماخذ آنکه در زمان کیان رسم چنان بود که طاسی یا جامی
از صحبت جوش بر پهلوی فیلی می بستند و چون پادشاه سوار میشد مهره نیز از صحبت جوش در میان آن می انداختند و از ان صدای عظیمی بر می آمد و مردم
خبردار شده سوار میشدند و در عرف حال معنی گود دادن مستعمل مهره در ششدر بودن محبوس بودن و عاجز شدن **مهره در گردن**
جمع شدن شکسته شدن گردن **میان بکردار کمان کردن** متواضع بودن و قامت خم کردن **میان دادن** اجازت دادن
دعانی تو میان دهی دگر به بخیال در کمند ٭ که چنان کمرگه دانی من لب دست کسایم ٭ **میخانه بر سر کشیدن** از عالم ساغر بر سر کشیدن
و این ادعا و مبالغه است **میخ چشم کسی بودن و میخ چشم کسی شدن** رنج و تصدیع دادن کسی را و محل وی گشتن **میدان**
بر نیزه بستن رخصت جنگ دادن **میدان بسر آمدن** عمر آخر رسیدن و قیامت قایم شدن **میدان بطرح دادن و میدان**
طرح دادن بسیار شتاب و جلد رفتن **میدان دادن** مرادف کوچه دادن و بمعنی جای خالی کردن برای کسی از روی تعظیم
میدان گشاده یافتن وسعت و فراخی عیش و عشرت **میدان کشیدن و میدان یافتن** جمع کرده خود در این وقت
برای بر جستن و این در گوسفندان سر زدن بسیار ظاهر است و در قابو بودن و قابو یافتن صایب که بطاهر زاهد از دنیا کید پهلو
تهی ٭ از فریب او مشو غافل که میدان میکند ٭ و له رو سحر بر ترس خط عنبر افشان یافت ٭ فغان که طوطی را آئینه باز میدان یافت ٭
می در گریبان کردن رو بر شراب دادن **میر زالی کشیدن** برداشت نار و تیان کسی نمودن **میغ بستن** پیدا شدن
از **میل در چشم کشیدن و میل در دیده کشیدن** کور کردن و نابینا ساختن **میل در سرمه زدن** چشم سرمه رنگ
گردانیدن چشم نظامی چو در سرمه رد چشم خورشید میل ٭ فرو رفت کوهی در یای نیل ٭ **میل در نظر کشیدن** مرادف میل
در چشم کشیدن **میل کشیدن** کور کردن و دور گردانیدن و از پیش راندن و سر مکشیدن **مینا بر سر کشیدن و مینا بر هم**
خوردن و مینا چیدن و مینا شکستن و مینا کشیدن بر خوردن شراب و بعضی گویند مینا کشیدن شراب خوردن مینه
چنانکه بساغر خورند و مینا بر سر کشیدن بیکبارگی خوردن آرایکال شوق **موج نسیم** در مشتقات مرکب و دیگر مرکبات
اضافیه و توصیفیه و غیرها ماء اللحم اصطلاح اطبا آبی باشد که داروها و گوشت در ان انداخته بطریق عرق کشند و با صطلاح اهل
آب سی ع **ما ترا گفته ایم و آمده ایم** ٭ چون پیام کسی برند و آن را مرلی جو د و اسد میگوید **ماتم دیده** بمعنی ماتمی **ماجرا** سرگذشت
و قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو و بالفظ خواندن و راندن در فتن و کردن و گفتن مستعمل **ماج و موج** بمعنی بوس و لوس بعضی

دلیسیدن چنانکه گربه بچهٔ خود را لیسد **ما حضر** طعام بی تکلفی که حاضر و مهیا باشد آن را حاضری و درویشانه نیز گویند **مادر آب و**
آتش بکسر رای قرشت شخصی که از روی سوز گریه کند **مادراندر و مادندر و مارندر** زن پدر که مادر غیر حقیقی باشد **مادر باغ**
زمین و نیز باغ باعتبار اشجار و اثمار **مادر بخطا** لفظ متعارفست و دشنام مشهور و مادر بخطا که حرفیست مهمل بمقابل آن کرسی نشین
شده طغرا ص طعنهٔ مشک ختائی زده مادر بخطا ع بسکه پیدا شده مادر بخطا در کشمیر ع از بهار عجم **مادر فرزندکش** دنیا
ماده **بر عضو ضعیف میزند** این مثل در جائی میگویند که ماده جود قوی آسیب به ضعیف رسد و حادثهٔ هر غریب را تصدیع دهد
مار افسا و مار افسار و مار افسان و مار افسای مارگیر و افسونگر زهر مار و مجازاً بمعنی مطلق افسونگر ع **ما را هم ازین**
نمد کلاهی است یعنی ترا آنچه میسر شده بحتی از آن ما را هم و چون کسی بدولت دنیا یا کثرت اولاد نازد گویند ما هم ازین نمد کلاهی داریم
این همه ماستی و تفاخر چرا و چون گویند فلان کس را ازین نمد یک کلاه رسیده مراد آنها باشد که بجلیات آن رسیده حرزی از آن نصیب
او گردیده **مار پا** طایفه است در کوه البرز که سر و روی ایشان بانسان ماند و باقی بصورت مار و بطریق مار بسینه و شکم راه روند از
سراج **مار پلاس** باضافت و بی اضافت جلیاسه و در غیره و صرا **مار پیچ** بر جم و در بعضی رحیم علم و آنچه مصوران شکلی
بوضعی کشند که گویا چند مار با هم پیچیده اند **مار پیکر درفش** شب و آسمان **مار چوبه** بیخ گیاهی است که دافع زهر مار و لازم است
مار حمیری ضحاک که از قبیلهٔ حمیر بود و کنایه از زنجیر و زلف **مار خانگی را نمی کشند** این مثل به جائی گویند که کسی با کسی قرابتی
یا ربطی دارد و این دیگر هر چند ما و آزار رساند او در پی مکافات آن نباشد **مار خوار** کاو کوهی که آن را گوزن خوانند گویند مار را میگیرد
و میخورد و بعضی گویند نوعی از گوسفند کوهی است **مار در پیراهن** دشمن در رنگ **مار دو زبان** مردم منافق **مار شکم** سوراخ
های بهشت سد که استاد آن بالای او زند **مار ضحاکی** زنجیر که بر پای مجرمان نهند و گیسوی محبوب **مار گرزه** بضم کاف فارسی
و سکون رای مهمله و فتح رای معجمه مار سیاه کبچه دار **مار گزیده از ریسمان میترسد** مثلیست مشهور یعنی هر که ازمودی آزار
کشیده باشد همیشه از مثل و شبیه او خایف میباشد و مار گزیده از ریسمان می رمد قریب باین معنی است **مار گیری** مکاری و حیالی
مار ماهی ماهی که بصورت مار بود **مار مصری** نیزهٔ مصری **مار موزک** نوعی از مار که تن خود را در خاک پنهان کند و
سر خود را که مثل موی باشد نمایان دارد و چون بگمان موی کسی دست بر آن اندازد بگزد **مار مهره** مهره است که از قفای سر مار
بر می آرند و بار زهر مار **مار نه سر** آسمان **مار یعقوبی** طایفه از ترسایان **ماژ و موژ** از توابع است بمعنی فریادی که موش
در وقتی که گربه را بیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد کند **ماست بند** ماست فروش **ماسوا** بکسر سین مهمله آنچه سوای ذات
باری تعالی است همه موجودات و مخلوقات است **ماش عطار** علفیست که آن را مشک خوانند **ماشوره** عاج کردن معشوق
ماصدق مصدوق و معنی **ما قل و دل** کلام قلیل که دلالت کند بر مراد و مدعای بسیار **ماکیان زاغ رنگ** شب **ماکیان**
سحر صبح صادق که از عقب او بیضهٔ آفتاب پیدا میشود **مالا مال** بسیار کثیر و پر **ملو مال داده** بی اضافت چیزی
بقیمت خریده باشند و ملازم پیر **مالش گری** ملاعبت با زنان **مال صامت** زر و نقره و مانند آن **مال غایب** مالی که
مالکش پیدا نباشد مثلا شخصی به سفر رود و موت و حیاتش بسبب امتداد مدت مشکوک باشد بحکم پادشاه عصر مال او را به امینی
بسپارند تا متصرف خیر رود و چون مالک از سفر برگردد باو و الا بعد تحقیق مردنش به ورثه سپارند **مال کاسب** جنس در مدار

ومال یاران **مال کاسد** مالی که کم فروخته شود **مال ناطق** حیوانات چون اسپ و اشتر و جز آن **مال و جهات** نقد و جنس و اشیا
واسباب خان خالصه برخاست هرکه زودتر آرا آفتاب زوست ؛ مال و جهات مملکت شیر دان صنیع ؛ **مانند آباد**
اشاره بعالم برزخ وآن عالمی باشد میان ملک و ملکوت **ماه آب** ماهی که خورشید در اسد آید وآن ماه تیر شکال است اصطلاح
و در برهان قاطع بمعنی آبان ماه است که ماه اول خزان باشد وآن بودن آفتاب است در برج عقرب و دریں ماه بادهای بی منفعت
بسیار وزد **ماه برکوهان** بی اضافت نام لحن بیست و یکم از سی لحن باربد **ماه یار و ماه پاره** صاحب حسن و خوش صورت
ماه پرست عاشق **ماه پیکر درفش شب ماهتاب** بمعنی ماه محاورست و نوعی از آتش بازی **ماهتاب آتشبار**
و **ماهتابی آتش بار** برای نوعی از آتشباری که اکثر در جشن‌ها سر دهند و روشنائی او چون ماه تابدار میباشد **ماهتابی**
جای بلند و سطح بی سقف و دیوار که پیش ایوان و صحن باغ و سرا سازند و بهندی چبوتره گویند **ماه چو شاخ گوزن** ماه باریک
و خمیده که ماه شب اول و دوم و سیم باشد **ماه چهار هفته** نا بود و ناچیز و معدوم **ماه خاکی** از اسمای محبوب **ماه خرگاهی** ماه
هاله نشین چه خرگاه ماه بمعنی هاله آمده و کنایه از شاهد مهوش **ماه روزه** بی اضافت بمعنی تاریخ وآن نگاهداشتن سال و ماه و روز است
ماه سیام ماهی که حکیم مقنع بر در سحر و شعبده ساخته بود **ماه سی روزه** ماه بسیار باریک و هلال و معشوق بیمار و ضعیف **ماه**
سی شبه بمعنی ناچیز شده و محو گردیده و در طرف گشته **ماه شکسته** ماه نو که هلال باشد **ماه قصب پوش و ماه قصب**
دوخته شاهد کتان پوش **ماه کاشغر** بمعنی ماه سیام و کنایه از خوبان و مهوشان ترک **ماه کش** با ضافت بمعنی ماه کاشغر و کش
بالفتح شهریست که کوه سیام در نواحی آنست **ماه کنعان** یوسف علیه السلام **ماه نو و ماه مقنع** بمعنی ماه سیام **ماه منجوق**
چتر با صافت قبه بدین که بر سر چتر نصب کنند **ماه نخشب** بمعنی ماه سیام **ماه نو** هلال و نام ماه اول است از سال ملکی **ماهوار**
ماهیانه وآن علوفه است که ماه در ماه بنوکران دهند **ماهیابه** نوعی از نان خورش است وآن آنست که ماهی را در آن مدتی انداخته
حل میسازند و خورند و بعربی صحناه خوانند و در شهر لار و نواح آن رواج دارد **ماهی بلورین انگشت** معشوق **ماهی پشت** هر چیز
که میانش بلند و اطرافش پست باشد و خر پشته **ماهی چرخ** برج حوت **ماهی دان** حوض **ماهی زرین** قسمی است از ماهی که
در میان رنگ پیدا میشود و چشمان یاقوت می باشد که ده پانزده گویند **ماهی سپهر** برج حوت **ماهی سر** سرب ماهی های سرب
که در اطراف دام بندند **ماهی قزل آله** با صافت نوعی از ماهی که سرخ رنگ باشد **ماه یک شبه** هلال **ماهی گو یا** زبان **ماه**
یمانی اشاره بروی منور جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **ماهی نخواهی دمش گیر** بضم دال مثلی است مشهور بمعنی
آنکه اگر کار کسی کنی بحیله از سر و اگر **ماهی و چشمه خضر** زبان و دهان معشوق **مایده خضر گهی** طعام آسمانی **مایده سالار**
سفره چی و در هندوستان چاشنی گیر خوانند **مایده نه سفره چی مایعرف** بیای حطی مضموم تمامی مال و اسباب **مایه دار**
هر چیز که با وگند کی و ضخامتی باشد و بزبان گیلان جماعتی که در عقب لشکری ایستند و مالدار و صاحب ثروت **مایه شب**
تاریکی شب **مایه صدق** اشاره بحضرت ابی بکر صدیق رضی الله عنه **مایه** و برار عالم دانستور **مبارکباد و مبارکبادی**
تهنیت و بالفظ دادن و گفتن و کردن و گفتن مستعمل **مبارک مرده** جانوریکه آنرا میگذارند برای صحت مریض **مبشر بنام**
کنایه از حضرت عیسی علیه السلام چه مردم را بشارت داد با آمدن سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **متاع آب دارو**

اع آب بردار متاعی که گنجایش گفتن قیمت دروغ دران باشد و متاعی که قیمتش زیاده از ارزش کرده باشند متاع آب دیده
متاع آب زده متاع معیوب و بآب ملوث متاع بزر نزدیک کالای نفیس که مشتری بمجرد دیدن آن مایل باشد متاع
دار متاع رایج کثیر المنفعت متاع تنگ متاع نایاب و گران قیمت متاع دروغ بردار مرادف متاع آب بردار متاع
روی دست مرادف جنس روی دست متاع سردست مرادف جنس روی دست متاع شیرین جنس گران بها
سیاه متاع غرقی آلهٔ تناسل متاع غرور مرادف کهنهٔ بی نمازی داراب جویا سه بسرخ و زرد جهان دل منه که پیوسته
اج مرد نفور است از متاع غرور؛ متاع کس مخر متاع کاسد سهل البیع متاع نیک از هر دکان که باشد یعنی هنر و خوبی
هر که باشد پسندیده است ع مترس از بلائی که شب درمیان است یعنی از بلائی و مکروهی که هنوز بوقوع نیامده
و درا در معرض عدم و الم نباید انداخت چه ممکن است که فلک تا صباح بکام تو گردد و عسرت بعشرت مبدل شود متولی چیره زبان
لب عطارد مثلث فشان دیگر ازادب پیش جو دوران نوشتاده مثلثهٔ آبی برج سرطان و عقرب و حوت مثلثهٔ آتشی
ح حمل و اسد و قوس مثلثهٔ بادی برج جوزا و میزان و دلو مثلثهٔ خاکی برج ثور و سنبله و جدی مثلثهٔ مائی مرادف مثلثهٔ
ی مثلثهٔ هوائی مرادف مثلثهٔ بادی مجاوران فلک سبعهٔ سیاره و ثوابت مجاهز ارواح اشاره بذات پاک حقتعالی
و کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم مجاهز کان آفتاب مجسطی کشای شخصی که حل مسایل کتاب مجسطی که در علم
ریاضی نوشته اند کند مجلس افروز شراب انگوری و شمع و ماه لعمه و محبوب مجلس نویس شخصی که بموجب حکم پادشاه حالات
و روداد مجلس پادشاهی می نوشته باشد و آنرا در هندوستان حضور نویس گویند مجمر آتش آفتاب مجمرهٔ نقره پوش دنیا و
عالم محبوب جشنگ معشوقیکه از و استماع نتوان کرد محجوبهٔ احمد اشاره بهمزهٔ احمد که حرف اول احمد است محراب جمشید
آفتاب و آتش و جام جهان نما و شراب محراب شکر پوره سنبوسهٔ قندی محراب گاه مسجد محرران فلک سبعهٔ سیاره
محرم غار غایت رازدار لیکن مشهور و مستعمل یار غار است محشر پناه و محشر خرام و محشر قد از اسمای محبوب محض عدل
اشاره به امیر المومنین جناب عمر رضی الله عنه محک زر ایمان حجر اسود و آن سنگی باشد سیاه و یک رکن از ارکان کعبه است
محک زرین حجر اسود و سنگی که طلا را بدان امتحان کنند محل نظر جای اعتراض مخالف مال قهر کنندهٔ دشمن
و سخی و صاحب همت مختار حق کنایه از سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم مخدرات فلک سبعهٔ سیاره مخدوم ا
لصم کاف تازی و رای مشدد عبارت از مخدوم زاده از عالم خر کره و ستر کره و این در مقام هجو ملیح ملکه توهین و تحقیر گویند مخصوص
دم ای در سکرات مخصوص قم فانذر اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم مخمل دو خوابه مخمل دورو
یا آنکه خوابه دراز داشته باشد مخمل گورگ و مخمل گرگ بکاف فارسی و واو مجهول و فتح رای مهمله و بدون واو نوعی از مخمل مخ
مشکی مخمل سیاه مدبران فلک سبعهٔ سیاره مد بلبل نالهٔ بلبل مدرس افلاک مشتری و عطارد و ابلیس مد سرمه
خطی که از سرمه در چشم کشند مد منظر چیزیکه پیش نظر باشد مذکر سماعی شوهر یکه مطیع و فرمانبردار زن خود باشد و زن بر او
غالب بود مراحل نشین هریک از کواکب سبعهٔ سیاره و مسافر مربع خانه نور خانهٔ کعبه مرتبهٔ جمع الجمع مقام
ظهور اول مرجان پرورده لب معشوق و شراب انگوری مرد آهنگ سلاحی باشد که مانند چوگان مرد ارخا

در بازی نرد خانه‌ای باشد که مهره در آن خانه در ششدر یا بغدر افتد و بیرون آمدن نتواند **مرد افکن** از قبیل شیر افکن و صید افکن **مردان**
علوی سبعهٔ سیاره و هفت اوتاد که بزرگان عالم غیب اند **مردان مرد** یعنی مردانی که بنسبت فردان آنها را مرد توان گفت
و از جنس ذکور ایشان را فضل باشد در حق شجاعت یا مردانی که در شجاعت و قوت بصفت مردی باشند پس بر تقدیر اول ترکیب اضافی بود
و بر تقدیر ثانی ترکیب توصیفی باشد **مرد فلان چیز نیست** ای لایق آن چیز نیست **مرد قماری** مردست در دایهٔ **مرد**
کارآمد و مرد کاری شخص کاردان که کارها را بیک سر انجام دهد **مرد گیر** سلاحی باشد کج با سر چوگان **مرد گیران** نام جشنی که
مغان در پنج روز آخر ماه اسفندارمذ کنند و درین روزها زنان بر مردان تسلط بهم میرسانند و هر آرزوئی که دارند بفعل آرند **مردم آبی**
نوعی از حیوان آبی که بصورت انسان می باشد **مردم آهنگ** مردم کش و مردم آزار و بمعنی مردگیر **مردم داری** ظاهرداری
و پاس خاطر مردم نگاه داشتن **مردم زاد** آدمی را چه مردم آدمی را گویند **مردم ستا** مداح برای طمع مال **مردم گیا** گیاهی باشد
شبیه بآدمی **مرد میدان** حریف و مقابل **مردهٔ او بر زندهٔ تو بارست** مثلی است یعنی او در کمال بی استطاعتی
بر تو غالب است و تو با وجود استطاعت حریف او نمی توانی شد **مرده دل** ضد زنده دل **مرده ذوق** آنکه حس ذوق او
باطل شده باشد **مرده ری** بر وزن سره چی مال و اسبابی که از کسی بعد از مردن مانده باشد و بعربی میراث خوانند **مرده ریگ**
خان آرزو گوید که آن بضم میم و سکون رای مهمله و دال مهمله و های مختفی و رای مهمله و یای مجهول و کاف فارسی بمعنی ناچیز و مردم
فرومایه سلیم ع هرزه گوئی چند همچون سرخوشان میکند ؛ مرده ریگی چند همچون ساکنان بادیه ؛ و در کتب قدیم بمعنی میراث
مرده نوشته اند انتهی و در مصطلحات نوشته که مرده رنگ بضم میم و نون مقدم بر کاف عجمی کسی است که رنگش مثل مرده باشد
از غایت خوف یا از افراط غم سلیم ع هرزه گوئی چند همچون سرخوشان انجمن ؛ مرده رنگی چند همچون ساکنان بادیه ؛ سالک
قزوینی ع زاهد من در زمرهٔ رندان باده ؛ جوی عسل تو مرده رنگ است ؛ قافیهٔ غزل سنگ و رنگ است و این شعر را که است
ع ناخوانده در بدیهه نامهٔ امام را ؛ یعنی که جواب نامه جنگ است ؛ بنده راقم میگوید که مرده ریگ بیای حطی بمعنی فرومایه در
اشعار اساتذه یافته ام ظهوری ع مانده این مرده ریگ فرش زمین ؛ آنکه بر عرش زد سمند جولان ؛ عارف طهرانی ع
مرده ریگ است به پیش لب تو آبحیات ؛ ناتمام است به پیش رخ تو ماه تمام ؛ محتمل که درین هر دو بیت مرده رنگ بنون
مقدم بر کاف عجمی باشد **مرده شوبرده و مرده شوشسته** نفرینی است که در وقت ناخوش شدن از چیزی
گویند **مرده فیروزه** همان فیروزهٔ مرده که عبارت از بدرنگ باشد **مرده کش** بفتح کاف آنکه مرده را بر دوش برداشته
برد **مرزبان و مرزوان** حاکم سرحد و زمین دار و نگاهبان **مرسله پیوند** قلم که بدان چیزی نویسند **مرصع خوانی** یکی
حرف ساخته گفتن دوم رنگین کلامی و خوش سخنی سیم تمهید قصه خوانی **مرض اکار** مرادف علت مشایخ **مرغ آبی**
باضافت ذلک آن قار و لط **مرغ آتش باز** قسمی از آتشبازی **مرغ آتش خوار** کبک و سمندر **مرغ آتش افروز**
و **مرغ آذر افروز** ققنس و آن مرغی است که هزار سال عمر کند و بعد از آن هیزم بسیار جمع کرده خود را بسوزاند و بمعنی پروانه نیز
مرغ آغال الف اضافت جای باش مرغان چه آغال جای حیوانات و طیور است **مرغ آفتاب** علم آتش **مرغ آمین**
کف الخضیب زیرا که بر دم همین مقرر است که هر که وقت طلوع کف الخضیب دعا کند مستجاب میشود از چراغ هدایت و

مصطفی ست فرشته ایست که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید هر دعائی که به آمین رسد مستجاب شود رفیع ؎ گلش عاشق دعاگو را؛ بلبلی
زمرغ آمین نیست؛ مرغ الهی روح و نفس ناطقه مرغان اولی اجنحه فرشتگان مرغ انداز جا دیده فرو بردن طعام بحلق که
بعزلی بلع گویند و این کنایه از شخصی است که وی دانه‌هایش ریخته باشند و اشتهای بسیار داشته باشد مرغان سدره و مرغان عرش
فرشتگان مرغان فلک فرشتگان مرغ باغ بلبل مرغ بام بلبل و قمری و موذن مرغ بسم الله بسم اللهی که بر شکل مرغ
نویسند مرغ بیضهٔ فولاد تصویر مرغ که از آهن ساخته بر خود فولاد نصب کنند چرا که بیضه بمعنی خود فولادی است مرغ چشم بسته
مرغ نوگرفته که اجفان او از رشته وغیره دوخته باشند مرغ چمن بلبل مرغ چمن زاد مرغی که مولد او در چمن بوده باشد مرغ
حق گو مرغی است که شبها به دو پا از درخت آویزان شده آواز بلند حق حق گوید و آن را مرغ زیرک نیز گویند مرغ خوش خوان
بلبل مرغ دانا طوطی سحر گو مرغ دست آموز مرغ مانوس مرغ دل بی اضافت پرسنده و با اضافت بمعنی دل و عقل را
نیز گویند مرغ دوست مرغی است سحر گو که لفظ یا دوست میگوید مرغ دیبا صورت مرغی که در دیبا بافند مرغ زرین
تاج خروس و دراج مرغ روز آفتاب مرغزار عقبی بهشت مرغ زحل خوار آتش انگشت دان مرغ زر آفتاب و صراحی
طلا که بصورت مرغابی و امثال آن سازند مرغ زرین و مرغ زرین بال جانوری است که در ملکهای سرد سیر بهم رسد مرغ
زیرک سارو که بهندی مینا گویند و مرغ حق گو و بعضی مراد از ابلیس دارند و بعضی از هاروت و ماروت از غیاث مرغ زیرک
سار شارو مرغ ژند خوان بلبل مرغ سبزوار نوعی از ماکیان که زیر حلق گوشت سرخ باشد و پرهای رنگارنگ دارد
و بیضهٔ آن از بیضه‌های دیگر سخت‌تر و لوک‌دار باشد و در بیضه بازی بسیار بکار آید مرغ سحر بلبل و خروس و قمری و سالک سحرخیز مرغ
سحرخوان بلبل و قمری و خروس مرغ سلیمان هدهد که آن را شانه سر و پوپو گویند مرغ شب آویز مرغی است که خود را شبها
از یک پا آویزد و حق حق گوید تا وقتی که قطرهٔ خون از گلوی او چکید و آن را مرغ حق گو نیز گویند مرغ شب آهنگ بلبل مرغ
شب خوان بلبل و خروس مرغ شب خیز بلبل مرغ شب و روز ماه و آفتاب مرغ صبح و مرغ صبح خوان
بلبل و خروس مرغ طرب بلبل و مغنی و سازنده و کبوتر نامه بر و مدعا و معنی اول مرغ مطرب هم گفته‌اند بطریق اضافت مرغ عیسی
خفاش که شب پره باشد مرغ فلانی دوست میخواند چون کسی بحصول مرادی فایز شود و در کمال انبساط باشد گویند امروز مرغ
فلانی دوست میخواند یعنی دماغش چاق است خان خالص ؎ هر لحظه چرا مرغ دلم دوست نخواند؛ گل دیده ام امروز که بلبل
شده ام بارهٔ مرغ فلک فرشته مرغ قبله نما مرادف طایر قبله نما مرغ کاغذ نوعی از کاغذ باد مرغک دانا طوطی
سخنگوی مرغ گرک بکاف اول مضموم و رای مهمله ساکن مرغی را گویند که بر سر تخم نشیند تا بچه برآرد مرغ گوشت ربا غلیواج
مرغ لب سخن و کلام خواه نظم باشد خواه نثر مرغ مجنون مرغی که بر سر مجنون آشیان کرده بود مرغ مسمن مرغ فربه
و پرورده مرغ مسیح و مرغ مسیحا مرادف مرغ عیسی مرغ نامه و مرغ نامه‌آور و مرغ نامه بر هدهد و قاصد و کبوتر
مرغوله خوانی بذله سنجی و خوش سرائی مرغ همایون و مرغ همایون فال هما مرغ یاقوت پر و مرغ یاقوت
پیکر آتش مرقع‌دار خلیفه مرقع دار ابلیسی طایفهٔ شیطانی و حلیفهٔ ابلیس و کنایه از اعمال ناشایسته کردن در لباس تقوی
و تصوف بطریق خطاب هم آمده و بایمعنی مرقع دار امامی هم آمده مرکب جم باد مرکب چوبین تابوت مرکب

زمین **پشت** ستبر دو کوهان **مرکز چرخ** زمین **مرکز خورشید** آسمان چهارم و دنیا **مرکز مثلث** و آن چهار است مرکز مثلثهٔ
آتشی و مرکز مثلثهٔ هوائی و مرکز مثلثهٔ آبی و مرکز مثلثهٔ خاکی و کنایه از زمین باعتبار ابعاد ثلثه **مرگ آمد** اجل رسیده **مرگا مرگ**
و **مرگا مرگی** بلای عام و مرگ عام که بعربی طاعون گویند **مرگ پیچ** نوعی از پیچ دستار که یک پیچ از دستار بلسب داده حلقه وار
بطرف گوش و گردن می آورند **مرگ ماهی** بکاف فارسی چیزیکه آنرا در دریا اندازند ماهی آنرا خورده مست گردد و بر روی آب آید
و چون آخر سبب مرگ ماهی گردد بدین نام موسوم گشت **مرگ موش** سم الفار **مرگ نو** فتنهٔ تازه و بمعنی عشق نیز **مرگ نو**
مبارکباد در محلی گویند که فتنهٔ تازه برپا شود **مریخ آفتاب علم** آتش شعله‌ناک **مریخ ذنب فعل** حلقهٔ زنجیر که بر پای
ستوران گذارند و آنرا مریخ ذنب فعل و حل سیاه هم گویند **مریخ زحل خوار** رکالی که اخگر شده باشد و انگشتدان و مجمر **مریخ سلب**
بفتح سین و لام و سکون بای ابجد لباس سرخ و سرخ پوش **مریخ نبرد** کسی که در جنگ با مظفر و منصور باشد **مریم عور** شاخ
درخت انگور است در ایام خزان و برگ ریزان **مزاجدان** کسی که در مزاج کسی تصرف کرده باشد و ریک و بدآن اطلاع خوب داشته
باشد **مزاج گوهران** عناصر اربعه **مزاجگوی** خوشامدگوی **مزاج گوئی** موافق مزاج کسی حرف گفتن و مزاجدانی **مزد بر** مزدور و
آنرا مزدوره و مزده بر نیز گویند **مزد دندان** مرادف دندان مزد **مزدور دیو** و **مزدور دیوان** شخصی که کارهای لایعنی کند که در آن
نه فایدهٔ دنیا باشد و نه نفع آخرت و چنین شخص را هیزم کش دوزخ نیز گویند **مزرعهٔ خاک** زمین و جسد انسان و حیوان و گور که
محل دفن انسان باشد **مزرعهٔ دانه سوز** دنیا و عالم **مژدگانی** چیزی و نقدی که بمژده رسان دهند و بمعنی مژده نیز **مژگان آفتاب**
خطوط شعاعی **مژگان برگردیده** و **مژگان برگشته** مژگان سربالا کشیده **مژگان خورشید** خطوط شعاعی **مژگان دراز**
و **مژگان سیاه** و **مژگان فرنگ** از اسمای محبوب ملا محمد جامی سه مصور چون نگه چشم آن مژگان فرنگ افتد قلم
راز نی نرگس کند در وقت تحریرش **مژگان زرین** مژگان میگون **مسافران و الا** اشاره باولیاء الله و طالبان دین حق **مس**
بند بفتح اول شخصی که پای بند کسی یا چیزی شده باشد که بواسطهٔ آنکس یا آن چیز بجائی نتواند رفت و بضم اول نیز **مست بند** مرادف
مس بند و شخصی که گرفتار محنت و غم و رنج باشد **مست طافح** بسیار مست **مست گذاره** و **مستی گذاره** مست طافح و مطلق
بیهوش **مست لایعقل** بسیار مست و بیهوش **مست مستان** بی اضافت بسیار مست **مستمند** بضم اول غمگین و اندوه
ناک **مسجد آدینه** مسجدیکه در آن نماز کنند **مسدس عالم** شش جهت **مسره چرخ** بفتح اول و کسر ثانی ماه که قمر باشد **مس گر** از عالم ز
مسلسل گوی حرف مربوط و پیچیدار گوینده **مسند آسودگان** قبر و دنیا **مسند جم** مرادف مرکب جم و هوای نفسانی
مسهای زراندود دوستی و آشنائی منافق و دروغهای راست مانند **مسیح یکشبه** می و شاب **مشارالیه** مردم عمده
و معتبر و ترجمهٔ آن انگشت نمایست **مشبک قلعه** مجمره و عودسوز و آسمان **مشت آتشی** باضافت و **مشتی آتشی** ظالمان و آتش
پرستان و دیوان **مشت با سنگ** سنگ فلاخن **مشت افشار** و **مشت فشار** طلای دست افشار و شرابی که از انگو
بیفشرس ساینده باشند **مشت تیغ** قبضهٔ تیغ **مشت خاک** و **مشتی خاک** کرهٔ ارض و دنیا و آدمی **مشت رنده**
مشت رنده بفتح رای مهمله رنده درودگران که بدان چوب و تخته تراشند **مشت زن** کشتی گیر و پهلوان و غلامان ناریین که حواجه
مست رند **مشت مال** نوعی از ورزش کشتی گیران و دلاکی کردن **مشتناک** بضم اول و فتح ثالث دد دراهزن و معنی آن دست تنگ

ست که مفلس و پریشان باشد **مشت و درفش** امر بر دشوار **مشتی زیاد** کرده مخالف و مردود و حقیر و اندک **مشتی شرار**
ستارهای آسمان سبعهٔ سیاره **مشتی غبار** گروه مردمان و کرهٔ زمین **مشرق کشاده بال** زر و **مشرق کشاده زال** زر یعنی
صبح دمیده و آفتاب برآمده **مشعبدان حقهٔ سبز** ماه و آفتاب و بعضی کواکب سبعه را گفته اند **مشعل کشان** قومی است
از کفار گویند که ایشان مشعل را گشته بجامهٔ تاریک جامهٔ دختران انداخته بجید پسران امر کنند که هر یکی جامه بردارد صاحب
آن جامه در نکاح او باشد **مشعل وادی کلیم** تجلی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن در تاریکی ظاهر شده بود **مشعلهٔ خاوری و**
مشعلهٔ روز و مشعلهٔ صبح آفتاب **مشعلهٔ گیتی فروز** آفتاب و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم
مشک بیز آنچه بوی خوش بسیار آرد و آید **مشک چرمی** فرح زبان **مشکدانه** نوائیست از موسیقی **مشک در**
بفتح اول و دال ابجد جانوریست که مشک آب پاره و سوراخ کند **مشک سقائی** فنی است از فنون کشتی **مشک سود**
مشک آلود **مشک فروشان** مردمان خلیق و خوش خوی **مشک فشان از قفا** شخصی که در وقت حرف زدن بوی خوش
از دهانش برآید **مشک مالی** نام لحنی از مصنفات باربد **مشکین جو** بفتح جیم خال سیاه **مشکین چاه** خال خوبان **مشکین ختام**
شرابیکه در آخر بوی مشک دهد و این کلمه بعضی در صفت شراب گفته اند **مشکین سنان** مژگان معشوق **مشکین کلاه** کلاه
سیاه و معشوق کلاه سیاه و کیسو کاکل و زلف خوبان **مشکین مهره** کرهٔ زمین **مشکین وفادار** گل نسرین و آن گلی باشد سفید
کوچک و خوشبوی که از اول بهار تا آخر تابستان بر درخت بماند **مشیمهٔ دنیا و مشیمهٔ عالم** آسمان و آفتاب **مصباح هفت و**
چار یعنی روشن کنندهٔ هفت کشور و چار مذهب و این اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **مصحف بغلی** قرآنی که
اوراق کوتاه داشته باشد چنانکه در بغل نگاه توان داشت **مصحف سجاوندی** مزین و مکلف **مصحف یاقوت** مصحف بخط یاقوت
که نام خوشنویسی است **مصر زلیخا پناه** قالب جسد آدمی که پناه روح است **مصرع برجسته** مصرع خوبی که بفکر تفحص مبدأ فیاض
از غیب برسد **مصرع پرکن** لفظ زیادتی که برای وزن و قافیه در شعر آرند و معنی بدون آن تمام میشود و باصطلاح اهل معنی آنرا حشو
متوسط نامند **مصرع پیچان و مصرع پیچیده** مصرعی که مضمونش دقیق باشد **مصرع تند** مرادف مصرع برجسته **مصرع**
تنگ مصرع کوتاه ظهوری ﮯ دهم دریکی مصرع تنگ جا * زر و خلعت و اسپ و باج و سرا * **مصرع تیز** مرادف مصرع
برجسته **مصرع ریخته** مرادف مصرع برجسته **مصروع خاوری** آفتاب در محل برآمدن و فرو رفتن **مصری مار** مرادف مار مصری
مصلحت دید بکو اندیشیدن از عالم صواب دید **مطبخی باغ** بالفتح آفتاب **مطرب فلک** زهره **مطلب بن بست**
مطلبی که مشکل بود **مطلع دولخت** مطلعی که هر دو مصراعش مضمون جدا گانه داشته یکی بر دیگری موقوف نباشد چنانکه صائب
گوید ﮯ ای روی چون بهشت ترا کوثر آینه * رخسار آتشین ترا مجمر آینه * **مطلق العنان و مطلق خرام** اسپی که محض اشاره ملک
بهر اراده راه رود و چپ و راست بهر سو که گرداند گردد و بهیچ عایقی مقید نشده در کمال اطلاق باشد و مطلق العنان بمعنی آزاد و
بی تعرض نیز **معجر زرنیخ** رگهای خزان دیده و گلهای زرد و شعاع صبح صادق **معجر غالیه گون** شب **معجزهٔ مسیح** مایدهٔ که
از آسمان بجهت عیسی و مریم علیهما السلام نازل شد و مرده زنده کردن عیسی نیز **معجون کشن** حب ریکه معجون بدان از معجون دان
مستخرج برداریده **معدا نبار** بفتح اول و میم و **معدهٔ انبار** بسیار خوار و شکم پرست **معدهٔ اش برگشته** یعنی هرچه میخورد

برمیگردد و طبیعت هضم نمیتواند کرد **معرج گران فلک** فرشتگان و ستارگان **معرفت آموز و معرفت زای** و **معرفت سوز**
معروف و در سیم ادعاست **معرکه ساز** مثل بزباز و میمون باز و غیره که در بازار معرکه گرم کند و بمعنی کشتی گیر نیز آمده **معرکهٔ**
طاس باز مجمعی که در انجا بازی بطاس کنند **معرکه گیر** مرادف معرکه ساز **معشوق هنوائی** چیزیکه در پریشانی و بیکاری برای
شغل طبیعت بکار آید **معشوق پران** معشوق بام کن سلیم ؎ حیف باشد که ز بیمهری تو شکوه کنیم، ما که معشوق پران ایم
کبوتر باریم ؛ و معشوق پرانی مقابل عاشق پرانی **معشوق تنگ دل** دنیا **معشوق خیالی** معشوقی که در خارج موجود نباشد
و در خیال عاشق متخیل شود و حسنی که در آئینهٔ خیال عاشق رونماید **معشوق سنگدل** دنیا **معشوقهٔ روز هنوائی** مرادف
معشوق بینوائی **معلق زن** بازیگر و رقاص مردم لوند و حیز و مخنث **شخصی** که معلق زن باشد **معلم اول** باصطلاح حکما
ارسطو و باصطلاح اهل تشان شیطان **معلم ثانی** کنایه از ابو نصر فارابی **معمورهٔ عمر و لیث** شهر شیراز چه گویند شیراز را عمرو لیث
بنا کرده است **معنی بالا** معنی بلند **معنی بیگانه** معنی که پیش ازین کسی آن را نبسته باشد **معنی پیچیده** مضمونیکه بتامل فهمیده شود
معنی شکار آنکه صید معنی کند **مغاک ظلمت** مغاک **ظلمت خاکی** زمین و جسد آدمی **مغاک خاک** گور **مغز خر خورده**
احمق و بی عقل **مغز دار** مقابل بیمغز **مغز قلم** مغز استخوان **مغ کده** شرابخانه و خانهٔ آتش پرستان **مغلی قند** بضم اول و ثانی
و قاف و دال اشاره به مغل بچه های مهر خو نریز **مغیلان بابستان** و **مغیلان گاه** دنیا **مغتول کش** کسیکه تار طلا و نقره و
غیر آن کشد و در هندوستان آن را تار کش گویند **مفرج گران فلک** فرشتگان و ستارها **مفرج گری** فرحت دهنده و مفرح بینا
مفرش زنگار گون سبزهٔ نورسته **مفرش کش** فراش **مقابل کوب** چیزیکه مقابل خود را از روی بلندی با حریف پست
سازد **مقامات رضوان** هشت بهشت **مقام مصلا** جائیست که ابراهیم علیه السلام در انجا نماز گذارده بود **مقراض شتر**
گردن نوعی از مقراض که کج می باشد **مقراض هندی** نوعی از مقراض که پان را بآن پیرایش کنند یا آنچه و فل را بآن ریزه ریزه نمایند
مقرر است یعنی تحقیق و ثابت است نایب حاکم ایران از عالم صاد هندوستان بر کاغذها مقرر است دستخط میکند **مقرری**
تسبیح و **مقری سبحه** مرادف امام سبحه **مقصود کلاغ** بازنام عیاریست **مقصود کن فکان** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه و سلم **مقلد پیشه** نقال و رقاص و حیاکر **مقیم پیشه** قمار باز **مقیم منزل هفتم** زحل **مکتب خانه** و **مکتب گاه** جای
کتاب خواندن **مگرمچ** بفتح اول و کاف فارسی و سکون رای مهمله و میم مفتوح و جیم تازی جانوریکه بعربی تمساح گویند و بهندی مگرمچه
مکس پرانی راندن مکس مکس پران یا چیزی دیگر و کساد بازاری **مکس ران** آنچه بدان مکس رانند و بهندی چونری و مورچل گویند **مکس باز**
حنابسته مکس رانیکه از موی دم اسپ سازند و آن را سرخ کنند **مکس گیر** عنکبوت **ملا روشنی** خفاش **ملازاده** بالتشدید
والتخفیف آلهٔ تناسل **ملایک پی** مبارک قدم **مل تنک** بضم فوقانی و نون و کاف تازی شخصی که حوصلهٔ شراب خوردن نداشته
باشد و بخورد و بعضی مل تنک بروزن کلنک نیز آورده اند **ملجای نوح** کوه جودی که کشتی نوح علیه السلام در انجا فرود آمد **ملخ آب**
نوعی از ماهی که بهندی جهینگه گویند **ملخ پیاده** و **ملخ جهنده** غیر ملخ پردار است و بعضی گویند ملخی که هنوز پر نیاورده باشد
ملک آوازه بفتح اول و ثانی بمعنی بلند آوازه که مردم مشهور و معروف باشد **ملک ارشی** بروزن سلک حبشی کنایه از ملک
ایران زمین **ملک سرشت** و **ملک نهاد** مرد معصوم و عفیف **ملک نیمروز** آدم علیه السلام و جناب سرور عالم

صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و رستم زال و حاکم سیستان **ملک یمین** بالکسر باصطلاح فقها غلام و کنیز **ملمع کار** مرد منافق و
مکار **ملمع کار شیطانی** کسیکه باطل را در لباس حق جلوه دهد **منادی اسلام** مقری و موذن **منار کله** همان کله منار
منار گلبار نام منار بلندیست که واقع است در کلبار و آن محله ایست در صفاهان **منازل شناسان** عارفان و مجردان
منبت **گاه** کشتی که دران چیزی روید شهری و دیهی که دران این قسم کشتها بسیار بود **منبر آلودگان** قالب و جسد فاسقان و
نامقیدان **منبر کاک** منبر که کاک پزان در دکاکین سازند و کاکها را بران گذارند **منبر نه پایه** عرش **من ترازو** باضافت سوراخ
میانه شاهین ترازو که رشته دران کنند و هنگام سنجیدن آن رشته را بدست گیرند **منزل بی منزلی** آنست که بعربی لا خلا و لا ملا گویند
و کنایه از عالم لامکان **منزل جان** بمعنی مقصد جان و کنایه از بدن انسان و عالم بالا **منزل حزن و منزل خاکی** دنیا **منزل**
شناسان عارفان و مجردان **منزل شناسان بی گم کرده** عارفان و مجردان فانی **منزل گهی** بیای نسبت ساکن منزل و
خیمه سفری پادشاهان **منزل نهره** **فریب** بفتح نون و های اهمد دنیا **منش گرد** بفتح کاف فارسی و دال بالف کشیده رهزن کی
طبیعت و عتیان کرتی و شکوه باشد **منش گشته** کسی که طبیعت او برگشته باشد مریض و معلول **منشور نویسان باغ** بلبل و قمری و امثال آن
منشی فلک عطارد **منصوبه گشای** مشکل گشای **منظر چشم** مردم دیده **منظر نیم خایه** دنیا و آسمان و گنبد و در بعضی کتب
جامه سوز هم سطر آمده **منع کلیم** کنایه از جواب لن ترانی **منقار تقار** زبانه قلم و قار در ترکی سیاه را گویند **منقار گگل** بکسر کاف -
فارسی زبان **منقار وقت و ساعت** حلقه که بست و کشاد وقت و ساعت موقوف آنست **منهیان ربع**
مسکون و منهیان سبع طباق سبعه سیاره **من یزید** مخفف هل من یزید بمعنی آن آیا کسی هست که زیاده کند
فارسیان بمعنی دار البیع اشیا و مال را استعمال کنند **موافق دوز** خیاطی که جامه دوخته او براندام صاحب جامه راست آید و ضد
او را ناموافق دوز گویند **موالید ثلثه و موالید سه گانه** رسته و ررسته و جنبنده یعنی جماد و نبات و حیوان **مو بمو**
اندک و همه **مو بمیان** باریک میان **موج بوریا** لقوتی که در بوریا افتد و برین قیاس **موج جامه** که نوعی از پارچه است **موج بهار**
سوا مرد و کثیر النفع **موج تحصیر** مرادف موج بوریا **موج خیز** دریا **موج گوهر** تلاطم نور گوهر بسبب انعکاس شعشعه آفتاب **موچینه**
آنچه بدان موی برکنند و بعربی منقاش خوانند **مودار** چیزی که موی داشته باشد و بدان سبب معیوب بود چون چینی مودار
موذن تسبیح امام تسبیح **موذن تسبیح فلک** آفتاب **مورچه عنبرین** خط خوبان و خطان **مور راشبهی طوفان**
است یعنی مکافات رعمل بقدر عامل اوست **مور سوار و مور سواری** باضافت مورچه کلان که پاهای دراز دارد **موی**
با ابدار بمو ریردار **مو رمیان و موی میان** از اسمای محبوب **ع مور همان به که نباشد پرش** یعنی هرگاه موری آورد
حقیر بیمیرد و این را در حالی گویند که شخصی از معاش و مرتبه خود قدم را فراتر نهد و همان سبب استعمال دولت و اقبال او
گردد **زه برجسته** موزه که پس آن بلند باشد **موزه و کل** مانند کی دهای سدهی **موش خرما** جانوری است که بهندی
[illegible] خوانند **موش خوار** زعن **موش دندان** سحاف یا قیطونی که حاصله میان خطهاییست آنکه و آنرا در هند لپه گویند
رشته که برای ره سیاهی از ابریشم دو رنگ تابند و قیطون آنچه از برای [illegible] **موشک پران** باضافت و تشدید
را مرادف موش خرما **موشک دوانی** فتنه انگیزی و نوعی از آتشبازی اطفال **موش کور** باضافت شبره و در بعضی

جانوری است که در زیر زمین خانه کند و بیخ نبات خورد **موشکاف** مردم دقیقه رس و باریک بین و کسی که کارها بکمال دقت و نازکی سرانجام دهد و موشکافی باریک بینی **موش گربانی** مجهول نوحه گر و آن زنی است که هرگاه شخصی بمیرد او در میان آن نشسته صفات آن مرده را یک یک شمارد و نوحه کند تا زنان دیگر آنرا شنیده بگریه و مویه درآیند **موش گیر** زغن **موکب داری** جلوداری **موکب روان** حشم و خدم که همراه موکب باشد **موکبیان سحر** ذرتست چیند است که در شب معراج همراه جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم بودند **مولا مول** بهر دو واو مجهول بمعنی تاخیر از پی تاخیر و درنگ از پی درنگ **موی از ماست** آسان ولی مشقت **موی بند** هر منند و کاریگر و بمعنی مشاطه مجاز است **موی مینیا و موی دماغ و موی زیاد و موی لب** هر چهار مترادف هم اطلاق دارند بر محل ناهموار مکروه **موی چون دستار** موی سفید **موی چینی و موی کاسهٔ چینی** درزی باریک که در کاسهٔ چینی افتد و آن مانع آوازست **موی زنخ کند** حیران و سراسیمه **موی کلاه** تیغه بمعنی قائم که بر دور کلاه دوزند **موی کلک** موی چند که مصوران ونقاشان بر کلک بندند و آن در ولایت از موی سمور و در هندوستان از موی موش خرمانند و این قسم کلک را موقلم گویند **موی گیاه** سنبل هندی **موی مستعار** موی چند مفتول از کوسفند یا آدمی و غیر آن که زنان در کاکلهای خود بافند برای خوش آیندگی و این در هندوستان شایع است **موی نرگس** خیریست که ناعیچهٔ نرگس از قلم نرگس می برآید و گل را ان میسازد **موی و خمیر** بواو عطف آسانی و آسودگی و موافقت و بدون عطف مودی و محل که دور کردن آن از واجبات بود **مویه گر** نوحه گر **مومینه دوز** پوستین دوز **مه پرست** عاشق **مهتاب** معروف که ماه مه بود و اطلاق آن بر ماه نیز آمده **مهتابی** چیزی که مهتاب رسیده و رنگ شکسته و چوتره که برای سیر مهتاب سازند و تخت مهتابی همان است **مهتر رخت** پیش خدمتی که رخت پوشاند **مهد پوش** مهد پوسیدن **مهد روان** آفتاب و آسمان و قالب **مهد کواکب** کرسی و آسمان **مهد مینا** آسمان **مهد نقش موسی** صندوقی که موسی علیه السلام را بعد از ولادت از بیم فرعون در آن گذاشته به دریا انداختند **مهر انبار** بالضم خوبی بود سر بهر که بران نقش کنند و بر خرمن و انبار بر روی گل زنند تا در دان خیانت نتوانند کرد **مهر جم** گویند که مهری بود در دست سلیمان علیه السلام که بران نقش اسم اعظم بود **مهر خاک** مهری که از خاک کربلا سازند و اهل تشیع سجده بران کنند **مهر خاوران** بالکسر اشاره بحکیم انوری زیراکه او از خاوران بوده و در اول خاوری تخلص میکرد و خاوران ولایتی است از خراسان **مهر خرمن** مرادف مهر انبار **مهر خم** بضم اول و رابع خاموشی و باین معنی بحای حای حطی مفتوح و بحای جیم حا هم آمده و اصح این است **مهر دهان** خاموشی و روزه نیز که صوم تمه و جواب باصواب **مهر دهانان** روزه داران **مهر دهان روزه داران** آفتاب **مهر سجده** مرادف مهر خاک **مهر سلیمان و مهر سلیمانی** مرادف مهر جم **مهر شریعت** بالکسر اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و قرآن مجید **مهر شفا** بضم میم و کسر شین معجمه آنچه عزایم خوانان بر ریسمان دمیده گره ها زده در گلوی مریض اندازند **مهر کربلا** مرادف مهر خاک **مهر گل** بکسر کاف فارسی گلی است دوائی و آنرا گل مختوم نیز گویند **مهر گیا** بالکسر ساقی است بصورت آدم که هر کرا آنرا با خود دارد همه مردم او را دوست دارند و در بعضی کتابها است که برگهای آن در مقابل آفتاب می ایستد **مهر نامه** مهری

بر عنوان نامه برای اعتبار نامه کنند **مهر نبوت** نقشی که بر کتف مبارک جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم بود **مهر نماز** مرادف مهر خاک **مهر ورزی** شفقت و عشقبازی **مهر وصل** مهریست که بر جای وصل طوامیر طویل الذیل برای اعتماد کنند **مهرهای سیمابی** کواکب و در موید الفضلا مهرهای سلیمانی نوشته **مهرهای فلک** ستارگان **مهره باز** مشعبد و حقه باز **مهره تب** مهره ایست که بالخاصیه دفع تب میکند **مهره تریاک** زهر مهره **مهره جاندار** و مارمهره که پازهر باشد **مهره چین** حقه باز **مهره خاک** کره زمین و قالب آدمی **مهر زده** مهره که آنرا زده از بساط یا تخته بردارند **مهر زر** آفتاب **مهره سیم** ماه و دیگر از ستارگان **مهره سیمابی** ماه **مهره صفیر** خرمهره که آنرا سفید مهره و ناقوس نیز گویند **مهر مفتمین** زحل **مهره کش** آنکه کاغذ و قماش را جلا دهد **مهره گل** و **مهره گلین** کره خاک و جسد آدمی **مهره گیس بند** مهره باشد که بر گیسوی اطفال برای دفع چشم زخم بندند و گیس بکاف فارسی و یای مجهول مخفف گیسو است **مهره لاجورد** آسمان **مهره لت خورده** مرادف مهر زده **مهره مار** جوهریکه در سر مار بهم رسد و آنرا در عرف هندوستان من خوانند **مهره مشکین** کره زمین و دنیا **مهره و حقه** زمین و آسمان **مهمان خانه** و **مهمان سرا** و **مهمان کده** دنیا و جائیکه پیوسته بمساکین طعام دهند و خانقاه وغیره و آنرا لنگر هم گویند و جائیکه برای فرود آمدن مهمانان مقرر کرده باشند **مهمه مرد** بکسر اول و فتح ثالث مرد بزرگ و مردم رئیس و سفید محله و مانار **مهم ساز** در اصل بمعنی کارساز است و باصطلاح لوطیان ولایت قرمساق باشد **مهمل نیاده** جاهل **مهمل کده** دنیا **مهندس فلک** زحل **مهم گهواره** بروزن گهواره ماهیانه که بنوکران دهند **میان پا** و **میان پاچه** و **میان ران** هرسه بی اضافت بمعنی شلوار و کنایه از هیچ میر **میان خانه** باصطلاح موسیقیان آواز متوسط **میان دار** میانجی و بدین جهت بمعنی زبان دلاله که زنان مستوره را بفسق و فجور ترغیب کنند آمده **میان داری** دلالی و در کاری واسطه بودن و قلتبانی و باصطلاح کشتی گیران دو کس که باهم کشتی گیرند آنها را از هم وا کردن و نگذاشتن که باهم زور کنند **میان سرائی** نوعی از انگور **میان گیری** توسط و ضع در افراط و تفریط **میانه روی** اختیار کردن درجه توسط در هر کار **می برنا** مقابل شراب کهنه **می پخته** دوشابی باشد که چندان بجوشانند که بقوام آید و نزد بعضی نوعی از شراب که بعربی عقید العنب خوانند **می پرست** دایم الخمر **میجلدت** بجیم فارسی یعنی پیش رفت دارد کار رت ارهار عجم **میخ چرخ** قطب شمالی و قطب جنوبی **میخ درم** و **میخ دینار** سکه آهنی که بر درم و دینار زنند **میخ دوز** عدیم الحرکة و استوار **میخ قدم** با اضافت کسی که پا شکسته بکنجی نشسته باشد و بجائی نرود **میخک** قرنفل **میخ کده** دار الضرب **می خوش** ترش و شیرین راست مزه **میدان اغبر** زمین **میدان خاک** زمین و جسد آدمی و حیوانات دیگر و آنرا میدان خاکی و میدان خاک فراخ هم گویند **میدان سنگ** نام جائی است در تورین **میدان عاج** کاغذ سفید **میده** سالار مخصی که نان می پزد **میمنه** سفره چی **میر آتش** داروغه توپخانه **میر آخر** داروغه اصطبل **میر آش** کسی که مردم را به آش خوردن طلبد و ظاهراً خوان سالار است **میر بار** آنکه بمردم بار دهد برای آمدن بحضور و مراد این را در هندوستان داروغه دیوانخانه گویند **میر بحر** داروغه گذر دریا **میر جیبان** مهتر دربستان **میر ده** و **میر صد** سردار ده کس و صد کس چنانچه از کتب تواریخ واضح میشود لیکن در هندوستان اطلاق آن بر سردار قاصدان و چوبداران کنند **میر دیوان** نایب و پیشکار **میرزا** این لفظ بیشتر در القاب پادشاهان و پادشاهزادگان

داخل بوده الا بر بزرگ‌زادگان و سرداران پسران اطلاق کنند و در ایران بر سادات میر اطلاق آن آمده و غالبا میر در اصل امیر
بود الف آن حذف شد پس معنی ترکیبی آن امیرزاده باشد و میرزا بحذف تحتانی نیز بدین معنی در کلام استادان واقع است
میرزا کبیری نوعی از خربزه **میر سامان** همانست که در هندوستان خانسامان گویند **میر سپاه** همان که آن را در
هندوستان بخشی گویند **میر سلاح** داروغه قورخانه **میر شب** و **میر شبگیر** شحنه عسس **میر شکار** مهتر قوشچیان **میر عدل**
داروغه عدالت **میر عرض** آنکه حاجات مردم را عرض دهد **میر لشکر** مرادف میر سپاه **میر منزل** آنکه پیش از ورود لشکر
ترتیب منزل دهد **میر میدان** دلاور و شجاع که با حریف خود مردانه پیش آید **میر هشت** بهشت و **میر هشت جنان**
رضوان **میر هفتمین** زحل **می زده** شخصی که بسبب خوردن شراب میل بخوردن چیزهای دیگر نکند **می سوار** و **می پیاده**
باده در مینا و در قدح از بهار عجم **میش بهار** نام گلی است که آن را گل گاوچشم گویند و نوعی از ریاحین و بمعنی ابر هم آمده **می**
شعری فش شراب سرخ **میش مرغ** بالضافت پرنده‌ایست که آن را چال گویند **می شیراز** شراب منسوب بشیراز و آن کمال شهرت
دارد **می گذشته** مرادف شراب گذشته **می گزیده** آنکه از خوردن شراب فراخی خبر یافته باشد **میلا میل** یعنی میل تا
میل و میل در میل و بمعنی پی در پی و بهمه و در هم آمیخته **می لب شیرین** شرابی که در تلخیش نوعی شیرینی باشد **میل تاج** در زمان
پیشین میلی بر تاج تعبیه میکردند **میل سرخ** نام کوهی در حوالی یزد **میل صبح** صبح کاذب **میل طلا** حلقه طلا که در دست
کشند برای زینت چنانچه اطفال را معهود است **میل فرسنگ** مناره که بر سر فرسنگ سازند **میل گنبد** آهن یا
مس مستطیل که بر سر گنبد اکابر و سلاطین نصب کنند و آن اکثر ملمع بطلا باشد **میم کاتب** باضافت نابینا و کور **میم مطوق**
بمعنی **الف** کوفی است که آن مردی باشد از برهان و در بهار عجم کنایه از موحد **میمون باز** آنکه معاش او از بازی میمون باشد
و بمعنی محیل و مکار مجاز است **مینا جگر** سلیم الطبع و نرم دل **مینا رنگ** سبز رنگ **مینا سم** سیاه سم و سبز سم **می ناهار**
امر ناگوار چه شراب ناهار از جهت خلو معده بر ناگوار باشد **مینای حبابی** شیشه که حباب داشته باشد **مینوی خاک**
گور و قبر **میوه دار** درخت میوه و نگهبان میوه **میوهٔ دل** فرزند و سخن و شعر نهر سی ام در نون مشتمل بر سه موج
موج اول در مصادر مفرده **ناخوستن** بواو معروف و سین موقوف چیزی را بپای کوفتن سالم **نازیدن** نورسته
گردیدن و فخر کردن و ناز و دن آمدن در مرتبه ارکسی استغنای معشوق از عاشق که کسی را بر انگیزانیدن شوق باشد ناز **فنار** نوخیز
و نورسته و استغنای معشوق و درخت صنوبر **نالیدن** ناله و زاری کردن و درد و زاری آواز بر آوردن و فغان نمودن ناله
فنال های میان خالی و قلم نویسندگی و حدیثهای باریک که از میان قلم بر آید و نی تیره و نی شکر و رود خانه گوعیک و دعوی
رزرک و نام مرغی و ناله **نامیدن** نام نهادن و نام کردن و سامی خواندن **نامدنا** و **نانیدن** متعدی ناوبدن سالم **ناویدن**
غنودن و نالیدن و خرامیدن و خمیدن و مانده گردیدن سالم **نائیدن** محو و مباهات کردن سالم **نبشتن** بفتح اول و کسر ثانی
کتابت کردن و بکسر اول و ضم اول هم آمده نویسند **نتاسیدن** بکسر اول فراغ کردن و خوشحال بودن و عمر بفراغت گذرانیدن
سالم **نثاریدن** بکسر اول نثار کردن و این مصدر منقول از عربیست چه تای مثلثه در فارسی کم آمده است **نزیدن** بفتح
اول بیرون کشیدن سالم **نژیدن** بردن و بمعنی مردن سالم **نسیدن** بفتح اول و ضاد دل گداختن سالم **نشاشتن** برون

بمعنی نشاندن و تعیین کردن سالم **نشاخیدن** بکسر اول بمعنی نشاختن سالم **نشاستن** بروزن و معنی نشاندن سالم **نشاندن**
بکسر اول و نون موقوف صید برخیزانیدن و بمعنی نهادن مخفف نشانیدن نشاند ف نشان علامت و حصه و نصیب و نشانهٔ
تیر و نعمک **نشانیدن** بکسر اول و چهارم نشانیدن نشاند **نشانیدن** بکسر اول بمعنی نشاندن نشاند **نشتن** بکسر اول
مخفف نشستن است **نشستن** بکسر اول و فتح ثانی صدر برخاستن و بمعنی ماندن و بودن نیز نشیند ف نشین قطب و آن
نقطه ایست از فلک و پوست درون معقد **نشکنجیدن** بکسر اول و ضم کاف گرفتن اعضا با دو سر انگشت یا دو انگشت یا دو سر ناخن
چنانکه بدرد آید سالم **نشلیدن** بروزن طلبیدن چنگ درزدن و درآویختن بچیزی و چسپیدن و دو چیز را با هم دوختن و چسپانیدن
با هم کوفتن و گرفتن و آویختن بسته **نشیدن** بکسر اول مخفف نشانیدن و بمعنی نهادن سالم ف **نشید** سرود و خواندگی و
سر **نغوشاکیدن** بفتح اول و واو مجهول و کاف تازی اردینی به دین دیگر شدن و نقل کردن و اختیار دین کردن سالم
نفریدن بالکسر نفرین و دعای بد کردن سالم **نکوهیدن** بکسر اول و واو مجهول سرزنش و ملامت نمودن و شکایت کردن و
ناپسند داشتن و به بدی ذکر کردن و عیب و بد گفتن و مذمت ساختن و بفتح اول هم آمده نکوهد **نگاشتن** بکسر اول و شین موقوف
نقش و نقاشی کردن نگارد ف **نگار** بت که بعربی صنم خوانند و نقش و نقشی که از حنا بر دست و پای محبوب کنند و محبوب **نگرستن**
بکسر اول و ثالث و فتح کاف فارسی مخفف نگریستن نگرد **نگریدن** بروزن و معنی نگرستن نگرد **نگریستن** بکسر اول و فتح ثانی و
یای معروف و سین موقوف دیدن و نگاه کردن نگرد **نگندیدن** بروزن فکندن آجیده کردن جامه و بخیه کردن سوزنی سالم
ف **نگنده** بخیه و آجیدهٔ جامه و سوزنی و دشته یعنی آنچه زیر زین و غیره نهان کنند **نمشیدن** بروزن فهمیدن کام یافتن و
بمراد رسیدن سالم **نمودن** بفتح اول و واو معروف ظاهر کردن و شدن و به ظهور آوردن و در بعض آشکار کردن و بمعنی
کردن و در بهار عجم بتضمین دیدن و دیده شدن نماید **نمیدن** بروزن دمیدن میل کردن و بضم اول ناامید شدن سالم **نواختن**
بفتح اول و خای موقوف سرائیدن و بانگ زدن و خوش کردن و نوازش نمودن و دلجوئی ساختن و بمراد رسانیدن و باصطلاح
مستی بیران حریف را زبون کردن نوازد ف نواخت موافق و لایق و نواخته نیز و خیرات و تکلمات و التفات **نواریدن**
بفتح اول با ادیده فرو بردن نوارد ف نوار چیزی باشد پهن که آن را از ریسمان بافند **نوازیدن** بفتح اول بمعنی نواختن نوازد
نوالیدن بروزن و نالیدن بالیدن و زاری کردن و چسپیدن سالم **نوانیدن** بفتح اول فریاد و ناله کردن و چسپیدن و
حاله در آوردن و جنبانیدن و برانیده و حرامانیدن و خمیدن و آگاه شدن و آگاهانیدن نواند ف **نوان** کوژ و خمیده
و جنبنده که معادل نوانده و ناتوان و ضعیف و آگاهی و هشیاری و هر چیزی که برکش میان زرد و نورسته **نوائیدن** بفتح اول ناله
و فریاد کردن و بانگ زدن و حرامیدن و صدا و ندا کردن سالم **نوردن** بفتحتین مخفف نوردیدن سالم **نوردیدن**
بفتحتین پیچیدن و طی کردن و بام و نشان ساختن و ته کردن و کماشتن نوردد ف **نورد** پیچ و تاب و بام اواری است جولاهگان
را [illegible] و هم قدر و بها و هم وزن و برابر و اندوخته و جمع آمده و جنگ و خصومت و لایق و پسندیده و نوردیدن
[illegible] که آن را اشکسته و مدور **نوشانیدن** بواو مجهول متعدی نوشیدن نوشاند **نوشتن** بفتحتین و پیچیدن
و در نوردیدن **نوشتن** بهر سه حرکت اول و کسر ثانی کتابت کردن و رقم نمودن نویسد ف نوشته مطلق مرقوم

و نیز نامه و کتاب **نوشتن** بر وزن دوختن نوستیدن و آشامیدن نوشته **نوشیدن** بر وزن کوشیدن آشامیدن
و خوردن و مخفف نیوشیدن بمعنی شنیدن هم آمده نوشته **ف** نوش گوارا و سازگار و تریاک و شهد و آنجیات **نوفیدن** بادال
مجهول غریدن و بر هم خوردن و شوریدن مردم و صدا کردن عموماً و صدائی که از بسیار مردم و جانوران بهم رسد خصوصاً و جنبیدن
و فریاد کردن سگ نوفند **نویدن** بر وزن دویدن زاری کردن و نالیدن و جنبیدن و لرزیدن نوید **ف** نونعیض که بمعنی دلیر
و پهلوان و ناله و زاری و لرزه و نود بفتحتین بعددی است که عربان تسعین گویند و موضع اسعل که بعربی در جواسد **نولیشیدن** بر
سه حرکت اول و یای معروف متعدی نوشتن که بمعنی کتابت کردن و رقم نمودن است نولیشد **نهادن** بکسر اول گذاشتن
و موضع کردن و دور کردن و بمعنی بستن چون تهمت نهادن و جرم نهادن و بمعنی قرار دادن چون تاوان نهادن نهد **ف**
در مصطلحات الشعرا نهادن را بمعنی جماع کردن نوشته و این بیت اشرف بسند آورده ع ای لب حسرزان جهان دل خسته
بسیار چون تو آمد و او را نهاد و رفت ؛ بنده راقم میگویم که درین بیت لفظ نهاد بمعنی گذاشت هم جسپان است **ف**
نهادگی جامه که نگاه دارند و در اعیاد پوشند **نهاریدن** بفتح اول چیزی اندک خوردن و بکسر اول گداختن و کاستن و ترسیدن
و بدین معنی بفتح اول هم آمده است **نهازیدن** بفتح اول ترسیدن و واهمه کردن و بیم بردن نهارد **نهستن** بکسر نهادن
و گذاشتن سالم **نهشتن** بر وزن و معنی نهستن سالم **نهفتن** بکسر اول و ضم ثانی پنهان کردن و پنهان شدن و پوشیدن و کسر
نیز در غیاث اللغات نوشته سالم **ف** نهفت پوشیده و خلوت خانه ملوک و جائیکه در میان دیوار بجهت ذخیره گذاشتن
سازند و نام شعبه از موسیقی **نهیدن** بر وزن رسیدن اندیشه کردن و غم خوردن و نهادن و گذاشتن و بدین معنی بکسر اول
هم آمده سالم **ف** می توانند شد که صیغهای غیر سالم این مصدر بمعنی نهادن همان باشد که در نهادن گذشت **نیازیدن**
بکسر اول حاجت خواستن سالم **نیائیدن** بکسر اول زاری کردن و عاجزی نمودن است **نیوشیدن** بر وزن نکوهیدن
شنیدن و گوش کردن و جستن و طلبیدن و تجسس نمودن نیوشد **موج دوم در مصادر مرکبه ناخن بدل زدن** و
ناخن بدل شکستن و **ناخن بردل زدن** تصرف در مزاج کردن و اثر در دل نمودن و بیقرار کردن و مرعوب خاطر گردیدن
ناخن بر تیغ یکرزدن جنگ انداختن میان دو کس **ناخن بسنگ آمدن** امر ناملایم پیش آمدن **ناخن بند بودن**
و **ناخن بند کردن** علاقه بهم رسانیدن و جای بخش یافتن **ناخن بهم زدن** جنگ انداختن میان دو کس **ناخن پاندن**
نوعی از تعذیب و آن کف پای زدن و چوب زدن است که ناخن از آن خود بخود می پرد **ناخن تیز کردن** طمع زیاده کردن و توقع
بیجا داشتن **ناخن در جگر شکستن** تصرف در مزاج کردن **ناخن در دل افشردن** و **ناخن در دل زدن** و **ناخن**
در دل فرو بردن و **ناخن در دل فرو کردن** تصرف در مزاج کردن **ناخن در دیده ریختن** کمال آزار دادن
و رنجانیدن **ناخن در سینه زدن** تصرف در مزاج کردن **ناخن زدن** جنگ انداختن میان دو کس و تصرف در
مزاج کردن طالب آملی ع به صانعی که بمنقار عندلیب بهار ؛ نموده تعبیه چندین نوای ناخن زن ؛ **ناخنک زدن**
بهرد و ناخن چیزی را گرفتن و در ربودن شفائی ع تنگ شکرت از بسکه ناخنک زده است ؛ نمانده است در انگشت نیشکر
ناخن ؛ و چیزی را ند و انگشت برداشته در دهن کردن **ناخن گذاشتن** نهایت بیم خوردن و عجز نمودن صائب میگوید

صایب کهٔ دست از آستین بیرون کنم شود بیابانیکه ناخن میگذارد شیرها ؛ **ناخن گرفتن** ناخن تراشیدن **نار افشاندن**
گریه کردن بسوز و خون گریستن و اشک گلگون ریختن **ناردان** افشاندن **و ناردان باریدن** مرادف نار افشاندن
نارنج زدن مرادف ترنج زدن سنجر کاشی سے داغش شود دریدل رنج زده ؛ خوش کرده مرا زخلق نارنج زده ؛ **نازش کردن**
نازکردن و مباهات نمودن **ناشتا شکستن** ناهاری کردن و اندک چیزی خوردن **ناف افتادن** از جا رفتن ناف است
بسبب تحمل بار سنگین یا در فوق مقدور کردن یا خوف عظیم **و ناف بر زمین نهادن و ناف بر زمین گذاشتن و ناف افگندن** متعدی
اوست صایب سے مشکند دامن چو زلف سرکش او بر زمین ؛ می نهند در چین زغیرت ناف آهو بر زمین ؛ داراب جویا سے لسکه
ناز مست زلفت کشید ؛ میگذارد ناف آهو بر زمین ؛ اشرف سے نافهٔ مشک بباشد به بیابان ختن ؛ ناف افگنده به همراهش
آهوی خطا ؛ **ناف بر خوشی زدن** آن است که پیش ارباب تجارت مقرر است که اگر ناجی در وقت بریدن ناف طفل بوزاید
خوشحال باشد و به خوشحالی بهر دآن طفل پیوسته خوشوقت بوده بخوشحالی بگذراند گویند ناف او را بخوشی زده اند و همچنین اگر در ساعت
نیک بریده باشند **ناف بر غم زدن** بر خلاف ناف بر خوشی زدن **ناف تراشیدن** هلاک کردن **ناف زدن**
و ناف گرفتن ناف طفل نوزائیده بریدن **ناف گسیختن** مرادف ناف افتادن قدسی سے زبهم گسل رگ خورشید رگیست ؛
زیم سبان ناف کردون گسیخت ؛ **نافهٔ مشک یافتن** بلند آوازگی و نیکنامی و شهرت یافتن و نام نیک بهم رسانیدن **ناله**
دادن ناله کردن وحید سے شاخ گل بر یاد لعلش جام پر می میدهد ؛ شاخ آهو از فغانم نالهٔ نی میدهد ؛ مخفی نماند که لفظ دادن بمعنی
کردن در مواضع مخصوصه آمده مثل ناله دادن و آواز دادن و گریه دادن و انصاف دادن **ناله در جگر شکستن و ناله در گلو**
شکستن ضبط کردن ناله **ناله ریختن و ناله زدن** ناله کردن سالک سے اگر تار تیم ناخن زند مطرب ؛ هزار ناله بریزم
پرده پردهٔ گوشش ؛ **ناله فرو خوردن** ضبط کردن ناله **ناله کشیدن** ناله کردن **نام از جهان برداشتن** محو کردن نام
نام از شکم افتادن معدوم شدن نام **نام از عالم سترده کردن** محو کردن نام **نام بر آفاق رفتن و نام بر آمدن**
نامدار شدن و شهرت کردن **نام بر آوردن** نامور شدن **نام بردن** نام ذکر کردن **نام برگشتن بیمار** تبدیل یافتن نام بیمار
از روی فال نیک تا شفا یابد و این مرسوم ایران است اشرف سے تا چشم خوش تو ناتوان گردیده است ؛ مژگان تو برگشته چو نام
بیمار ؛ و نام بار گردانیدن متعدی اوست **نام بر یخ زدن** فراموش کردن و محو ساختن **نام حلقه کردن و نام حلقه**
کشیدن نام کسی از دایرهٔ اعتبار بر آوردن ـ میر نجات در فهرست کام الطال نام کسی حلقه برد و برگشته و چیزی را حلقه کشیدن
سر بمهر معنی دارد مخلص کاشی سے حلقه تن باید کشیدن گوش را ؛ لسکه میگار امحض رسیدن است ؛ **نام در آب**
فرو شدن معدوم شدن نام **نام در ملک بهم شدن و نام دویدن** نامدار شدن و شهرت کردن **نام زد**
کردن مقرر کردن کسی برای کاری **نام زیر و زبر کردن و نام ستردن** محو کردن نام **نام کردن و نام نهادن**
و نام دادن عسی دو معنی نام بر آوردن بر آمده **نام کسی بهم شدن** شهرت کردن نام کسی **نام گرفتن**
نامدار شدن و یاد کردن و ذکر نمودن **ناموس بردن** آبرو بردن **نامه را زبانی کردن** مضمون نامه به پیغام ادا کردن
نان از تنور سرد و خشته بیرون آمدن وقوع امر عجیب **نان بخون تر شدن** محروم بودن و مشقت بیادمن صا

ــه انصاف دل نباشد حاصل در دین ما؛ نان بخون تر میشود صبح صداقت کیش را؛ نان بدیوار زدن و نان بر دیوار
بستن کاری حاصل کردن صایب ــه میروم صایب ازین عالم افسرده بیدون؛ نان خود چند چو خورشید بدیوار زنم؛ نان بر شیشه
مالیدن خان آرزو گوید که غایت حرص و حرفه و کاری حاصل کردن است اثر ــه بی ماده نمیرود غذایم بگلو؛ مالم
ازان همیشه نان بر شیشه؛ وارسته می نویسد که آن نهایت بخل و خست نمودن است سلیم ــه سلیم از جیستم عبرت بر فلک خورشید
را نگر؛ که همچون مدخلان بر شیشه مالد حیبان نان را؛ نان بروغن افتادن خاطر خواه منتفع شدن و نقش خوب نشستن و
بدولت رسیدن نانِ حادثه خام بودن حادثه مغلوب و نامراد بودن نان خوردن و نمکدان شکستن
نمک بحرام بودن و ناسپاسی کردن نان در آب زدن نان بآب ترکردن نان در آستین خوردن افراط
بخل بودن یعنی از حصار نان در آستین پوشیده خوردن نان در انبان گذاشتن و نان در انبان نهادن
سامان سفر کردن نان در انبان یافتن موجود و مهیا یافتن اسباب معاش نان در خون افتادن محنت
شاقه پیش آمدن نان در روغن افتادن مرادف نان بروغن افتادن نان زدن و نان شکستن نان خوردن
نان شیرین بودن نایاب بودن و بهم رسیدن نان نانِ گربه به تیر دوختن کمال افلاس داشتن نانمشدن
بروزن عالم دیدن از جهان کامی ندیدن و مرادی حاصل نکردن نان و نمکدان شکستن حرام خواری کردن بنبض چیزی
بچنگ آوردن و نبض چیزی بدست آوردن واقف شدن تحقیقت آن چیز نخ برای کسی تافتن مرادف
ریسمان برای کسی تافتن نخ بر چیزی پیچیدن سر رشته اش گم کردن ظهوری در مخاطبه شعرای عصر گوید ــه خیالات
چون موحوش است آن زمان؛ که ژولیده کی نخ پیچد بر آن؛ نخل بستن نهال نشاندن ندا دادن نداکردن نرخ بالا
کردن بسیار کردن نرخ نرخ بستن بهای چیزی مقرر کردن نرخ شکستن کم کردن نرخ نرخ کردن و نرخ نهادن
بهای چیزی مقرر کردن نردبان هر بام بودن پریشان اختلاط بودن نردبانی براه افکندن و نردبانی براه انداختن
و نردبانی براه نهادن و نردبانی در راه افکندن و نردبانی در راه انداختن و نردبانی در راه
نهادن در اثنای راه سر حرف بار رفقا بار کردن تا مسافت بی تعب طی شود طالب آملی ــه تمکن عمر را در جموشی تباه کر گفتار
نه نردبانی براه؛ نرگسی برداشتن طر و سخریه کسی تحمل کردن نرگسی زدن بمعنی چشمک زدن وطعن و کنایه نمودن نرم
کردن مطیع و فرمانبردار کردن نزاکت کردن اظهار نازک مزاجی خود کردن سلیم ــه صد نزاکت میکند بر شربت
کوثر سلیم؛ جام می تا مدستش ده ببین چون میخورد؛ خان آرزو گوید که در ترکیب مصرع دوم یک گونه خللی هست چنانکه
بر متامل زبان دان پوشیده نیست و بر تقدیر تسلیم خالی از اسلوب غرابت نیست و لفظ نزاکت که ماخوذ است از نازک فعل
صناعی عربی دان فارسی الاصل است چه نازک لفظ فارسی الاصل است و در عربی مطلقا نیامده و این از عالم مترس است که صاحب
مدار الافاضل در شعر خود آورده نسخه برداشتن از چیزی و نسخه بردن از چیزی و نسخه برگرفتن از چیزی
و نسخه نوشتن از چیزی نقل گرفتن نستعلیق حرف زدن الفاظ فصیح و بلیغ به تکلف گفتن و الفاظ به تحریر
ادا کردن نسق شدن بفتحتین مقرر شدن نشستن آتش خاموش شدن آن نشستن آفتاب بمغرب در شدن

آفتاب **نشستن تب** مفارقت تب **نشستن تیغ و نشستن تیشه** بریدن و درآمدن آن در زخم **نشستن چراغ** خاموش
شدن آن **نشستن چون خاک** نشستن با کمال حلم و خوار و زار و ... افکنده نشستن **نشستن خانه و نشستن بام** دو صورت
دارد اول آنکه بعد ساخته شدن و تمام گشتن خانه یک گونه نشستی کند و در زمین فرو نشیند و لهذا گاهی در آنهای در و دیوار و سقف
رخنه و چاک پیدا می شود دوم بمعنی افتادن خانه است اشرف ـــه از شنیدن کان کسی چو نماند ؛ عاقبت خود نشست خانهٔ ما ؛ و نشست
کردن بام و خانه نیز هر دو معنی بنظر آمده و ریختن خانه و بام متعدی آن است **نشستن زمین** فرو رفتن آن از چیزی چون **نشستن شرار**
از جوش افتادن شرار **نشستن صورت کار** اصلاح پذیرفتن کار **نطق زدن** سخن گفتن **نظاره داشتن** تماشا کردن
نظر آب دادن خنک کردن چشم را و تماشا کردن و دیدن چیز مرغوب **نظر افکندن بر چیزی و نظر انداختن بر چیزی**
مرادف چشم افکندن بر چیزی و نظر افتادن بر چیزی لازم آن است **نظر بر پشت پا داشتن** شرم و حجاب نمودن **نظر بر چیزی**
بستن و نظر بر چیزی دوختن مرادف چشم بر چیزی دوختن **نظر برداشتن** اعراض کردن **نظر بر زمین انداختن** بر دوختن بر
زمین خواه از شرم و حیا و خواه از تواضع و ادب و خواه از غم و اندوه **نظر داشتن** تربیت یافتن و فیض پذیر شدن **نظر داشتن**
بر چیزی تماشا کردن آن را **نظر دیدن** تربیت یافتن و فیض پذیر شدن اسیر ـــه نه از صیاد میترسم نه از دام ؛ نظر از چشم آهو
دیده ام من ؛ **نظر زدن** نظر کردن **نظر کردن** فیض دادن تاثیر ـــه کی بود چنین دیده بدیدار تو گستاخ ؛ گویا نظری کرده
است نظرم را ؛ **نظر کسی در پی کسی بودن** نظر پی کسی در حق کسی بودن **نظر گردانیدن** اعراض کردن و رو تافتن و نظر گرفتن
مثله **نظر گرم کردن** نگاه کردن وحید ـــه دل بیتاب من از شوق تماشا شود ؛ بیش از آنم که بروی تو نظر گرم شود ؛ **نظر یافتن**
تربیت یافتن و فیض پذیر شدن **نعل افکندن** شتاب و تعجیل رفتن و درماندن و درمانده شدن و عاجز آمدن **نعل بر زدن**
نعل بستن **نعل بریدن** داغ بصورت نعل بر بدن سوختن **نعل در آتش افکندن و نعل در آتش داشتن و نعل در آتش**
کردن و نعل در آتش نهادن کسی را بیقرار کردن **نعل ریختن** مرادف نعل افکندن **نعل کهنه بحلوا دادن** رسم است در
ولایت که نعلهای کهنه را در عوض حلوا میدهند چنانچه در هندوستان آهن کهنه در عوض نخود بریان **نعل واژگون بستن** مردم
را در جستجوی خود در شک انداختن بطرف خلاف مقصود سرگردان کردن **نعل واژون زدن** سحر بر عکس گفتن صائب ـــه
حسن از دایرهٔ عشق ماسته بیرون ؛ نعل واژون مزن ای فاخته کوکو مگذار ؛ **نغمه کردن** سرودن **نفس از ته دل بر آوردن**
کوششی دل و واعیت مدار کردن **نفس بلند شدن** دراز شدن سخن **نفس در دهان گرفتن** ضبط نفس کردن **نفس درست**
کردن اندک آرام گرفتن **نفس در سینه دزدیدن و نفس در گلو کردن** ضبط نفس کردن **نفس راست کردن** اندک توقف
نمودن و آرام گرفتن **نفس زدن** نفس کشیدن و نفس انداختن مثله **نفس سوختن** تنگ شدن دم از کثرت رنج بردن و محنت کشیدن
چنانکه بعد از دویدن و غوطه زدن حالتی طاری شود و بمعنی محنت کشیدن نیز **نفس سوختن غواص در آب** ضبط کردن غواص
نفس خود در آب **نفس گشادن** کلام کردن **نفس گسستن** ضبط نفس کردن **نفیر آوردن** هجوم آوردن و ناگاه بر سر چیزی
فرود آمدن **نفیر کردن و نفیر گذشتن** فریاد و فغان نمودن **نفی کردن** دور کردن و نیست کردن و از شهر بدر کردن
نقد جان در گره بستن محافظت جان و تن آسانی **نقره به آهن رسیدن** نیکی به بدی و فراغت به ریاضت ...

بغم رسیدن **نقش افتادن** آفریده شدن و مصور گردیدن حافظ ؎ حسن روی تو بیک جلوه که در آیینه کرد * این همه نقش
در آیینهٔ اوهام افتاد * **نقش برآب ریختن و نقش** بر آب زدن محو کردن و برطرف ساختن و ارتکاب امر بی ثبات
و کار عجب سرانجام دادن و منصوبهٔ تازه انگیختن **نقش بر** آب **کشیدن** کارهای عبث و بی ثبات و لا حاصل کردن **نقش**
برخاستن بصلهٔ از بمعنی زایل شدن **نقش برداشتن** و **نقش برگرفتن** بمعنی نقل برداشتن **نقش بردن** بصلهٔ از بمعنی
زایل کردن **نقش بستن** آفریدن و تصویر کردن و تصور و تخیل نمودن و نقش نه بستن بمعنی نفی برعکس آن است **نقش پرداز**
کردن بصلهٔ از بمعنی زایل کردن و نقش شکستن مثله **نقش چیزی داشتن** استعداد و حوصلهٔ آن چیز داشتن **نقش رفتن**
بصلهٔ از بمعنی زایل شدن **نقش ریختن** بصلهٔ از بمعنی زایل کردن **نقش زدن** دار بردن **نقش ستردن** بصلهٔ از بمعنی
زایل کردن **نقش کسی به تیر زدن و نقش کسی به خنجر زدن** کمال دشمنی کردن **نقش گرفتن** قبول کردن حق است
که بمعنی مذکور تنها گرفتن است پس تخصیص نقش بآن بیجا باشد صایب ؎ چنین که من زلباس تعلق آزادم * عجب که پهلوی
من نقش بوریا گیرد * از بهار عجم **نقش نشاندن** اعتبار پیدا کردن **نقش نشستن** اعتبار پیدا کردن و بمعنی ثبت گردیدن
و قایم شدن نقش و حاصل شدن مطلوب غنی ؎ یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم * چون نگین با نقش ما نشست بر جا ماندیم
نقطه چیدن بر او نهادن نقاط برای تعلیم اطفال چنانکه معلمان کنند **نقطه ریختن** فال رمل زدن **نکبت کلاه کردن**
بالفتح بکمال افلاس گذراندن **نکته گرفتن** عیب گرفتن و حرف گیری کردن **نگار بستن** منقش و رنگین کردن **نگاه چراندن**
مرادف چشم چراندن **نگاه زدن** نظر کردن **نگاه کردن** دیدن و تماشا کردن **نماز بردن** پرستش کردن و عاجزی نمودن
نم از رخسار چیدن مرادف اشک از رخسار چیدن **نماز هرده کردن** نماز چهار ره خواندن **نمازی کردن** پاک کردن
و صاف نمودن نظامی ؎ گوری که با شیر بازی کند * زمین جای قربان نمازی کند * **نم بیرون دادن** ریزش کم کردن
گویند فلان نم بیرون نمیدهد یعنی یک قطره ریزش ندارد و ممسک است و بمعنی راز کشف نیز **نمد بخری گذاشتن** جای معمه
باصطلاح لوطیان بمعنی ناگاه گریختن **نمد بگردن افگندن** دادخواهی کردن **نمد در آب داشتن** مکر کردن و در تکاپو بودن و
دعا نمودن **نمک انباشتن و نمک ریختن و نمک سودن و نمک کردن** بصلهٔ در نمک افگندن **نمک**
انگیزیدن و نمک انگیختن گریه کردن و اشک ریختن **نمک بر جگر داشتن** محنت و زحمت و عذاب و عذاب کشیدن
نمک بر زخم پاشیدن معروف و رنجانیدن کسی را که رنجیده باشد **نمک بستن و نمک پاشیدن و نمک دادن**
و نمک زدن بصلهٔ بر نمک افگندن **نمک تازه کردن** از سر نو عهد وفا بستن و چاکر و ملازم شدن **نمک خوردن**
و نمکدان شکستن نمک بحرامی کردن محمد زمان لاهجی ؎ نکهیدن لب شاهد و زخم کردن * نمک خوردنست و نمکدان شکستن
نمکدان بر زخم سرنگون بودن و نمکدان بر زخم شکستن مبالغه در کاوش زخم است **نمکدان در آتش**
افگندن شور و غوغا و فریاد کردن و فتنه انگیختن **نمکدان شکستن** حق ناشناسی کردن و بیوفائی ورزیدن **نمک در آتش**
افگندن و نمک در آتش گذاشتن شور و غوغا و فریاد کردن و فتنه انگیختن **نمک در چشم خواب ریختن**
قطع خواب کردن **نمک در چشم زدن** اذیت رسانیدن **نمک در کاسهٔ کسی کردن** عیش کسی منغص ساختن و تلخ ساختن

نمک در کون کسی انداختن بیقرار کردن نمک بریدن گریه کردن نم نداشتن بنون نفی مفلس و نادار بودن نمک
کشیدن خجل شدن نواخوانی کردن سخن خوب خوش گفتن و حرف ظرافت آمیز و طیبت انگیز گفتن اشرف ع با اهل صومعه
زاهد کند نواخوانی :: نوازدن مرادف نواخوانی کردن نعمت خان عالی ست گل رفت و هیچ گوش بافسانه ات نکرد :: بلبل تو گرد کر
بمن بینوا مزن :: نوباوه کردن ثمر نورسیده خوردن نوبر کردن چشیدن ثمر تازه یا بقول تازه و این مجازیست حتی که حاصل
کردن هر چیز آمده چنانکه گویند فلانی فارسی نوبر کرده است طالب آملی ست طالب کام جو کجا نوبر حال ما کند :: نیست نصیب بوالهوس تازه عشق
پاک ما :: نورگسترانیدن آشکار کردن و دیدن و ظاهر نمودن و گشودن و التفات کردن و نیک گفتن نهال ساختن سرسبز کردن و
کاشتن نهال نشاندن کاشتن درخت نیاز بردن هدیه بردن اسیر ست هر کس به رم عشق نیازی برد اسیر :: پروانه بلی ربابی و بلبل نوا داد
نی بناخن کردن و نی در ناخن کردن و نی در ناخن شکستن بعد میست که نی را سر تیز و باریک تراشیده در ناخن شکنند نیفه
سست کردن آماده شدن بجهت جفت خوردن نیکی کردن و در آب انداختن بی توقع عوض با کسی نیکی کردن نیل بر چهره
مالیدن روسیاه گردانیدن و از رحمت محروم داشتن نیل زبان رفتن شهرت دادن امر غیر ممکن چرا که زرگران چون نیل
از کار رود حرف دور از کاری شهرت دهند و این را علاج کار ما دانند و این مثل در ایران و هند مشهور است نظام دست غیب ست
حرف وصل من و او گویند بزبان رفته گر نیل فلک :: نیل کشیدن داغ سیاه نهادن نیل گری کردن سره روپانیدن
نیم ته کردن از کمر گرفته انداختن نیم خیز کسر قدن نوعی از تعظیم و آن نیم قد برخاستن است نیم کاسه زیر یک کاسه داشتن
مکر و حیله نمودن طغرا ست زماه چارده هر کر بر سید آن هلال ابرو :: که چندین نیم کاسه زیر یک کاسه چرا دارد :: نی نشاندن
از عالم نهال نشاندن موج نسیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها نااندیش ظاهر
و بدیهی که احتیاج بفکر ندارد نابرید و نابریده غیر مختون در مقام تحقیر استعمال کنند نابسود هر چیز که نواخته دست بر ده و دست
خورده نشده باشد نابکار هر که بکاری در نیاید و بدکردار نابود معدوم و مفلس و پریشان نابومند مفلس و فقیر نابهره و بزرگ
دفرومایه و در ماسره و بیهان ناپروا سراسیمه و بی آرام و بی التفات و بی بیم و بی ... ناتراش و ناتراشیده مردم درشت
ناهموار و بی ادب و سفله ناتلنگی بکسر تا و لام ستم ظریفی و مفسدی حسن بیگ طهرانی ست نیست یک ذره رحم در دل تو :: میکشی
ناتلنگی می آئی :: ناتمام نیم کار و احمق و در کار نارسیده ناتوان بی طاقت و ضعیف ناتوان بین حاسد و آنکه بر ناتوان
ستم کند و آنکه ضعف بصارت داشته باشد ناجز انجام بضم جیم و سکون زای معجمه ناتمام که تعبیر الی غیر النهایه گوید
ناچار لابد و ضروری و لاچار بلام غلط عوام است و قیاس آن بر لاعلاج خطا است زیرا که ترکیب کلمه عربی با کلمه فارسی بی ضرورت
مجوز نیست ناچیز محقر و فرومایه ناحفاظ بی شرم و بی حیا ناخاست کسی که از جای خود نتواند برخاست یعنی زمین گیر
ناخدا مخفف ناوخدا یعنی صاحب ناو که کنایه از کشتی و جهاز است ناخن آفتاب آتش و خطوط شعاعی و ناخن محبوب ناخن
بدندان حیران و متاسف و متعجب و حیرت و افسوس ناخن بر بضم بای ابجد مقراض و قیچی ناخن زبان نوعی از صدف که
بسیار خوشبو می باشد ناخن پیرای ابزاری که حجام ناخن بدان گیرد و حجام نیز ناخن چشم شب ماه نو و ماه از برج ناخن چین
مرادف ناخن پیرای و این فعل را ناخن چیدن و بریدن گویند ناخن خامه نوک قلم ناخن خواره کردمه و آن دردی است که اندر

ناخن پیدا شود و ناخن را تباه سازد **ناخن خود میخاید** یعنی بنهایت خسیس و لئیم است **ناخن خورشید** مرادف ناخن آفتاب
ناخن خوش نوعی از صدف که بغایت خوشبوی باشد **ناخن دخل** ایراد و اعتراض **ناخن دیو** مرادف ناخن خوش **ناخن**
روز آفتاب **ناخن زن** موثر در مزاج **ناخن سیم رنگ** ستاره ذکرکنا **ناخنک دیده** همان ناخنه که از امراض چشم است
ناخن گرفته ناخنی که سرش را چیده باشند **ناخن گل** برگ گل **ناخن گیر** معروف و چیزی نرم که ناخن در آن بند شود **ناخن ندارد**
که پشت خود را بخارد یعنی بنهایت مفلس و پریشان است **ناخنه چشم شب** ماه نو که هلال باشد **ناخواست** و
ناخواسته بی طلب و بی تلاش و بی اختیار و هر چیز که برپای کوفته شده باشد عموماً و زمین پای کوفته شده را گویند خصوصاً **ناخوان**
خطی که خوب خوانده نشود مقابل خوانا **ناخواه** کاری که بی خواست و اختیار بفعل آید **ناخوش** ضد خوش اکثر اطلاق آن باشخاص
باشد و گاهی به اشیا و احوال نیز **ناداشت** بی شرم و قومی که چیزی طلبند اگر ندهند اعضای خود را ببرند و مفلس و مردم بی اعتقاد
ناداشتی بی شرمی و بی اعتقادی و پریشانی و افلاس و بی اخلاصی **نادان ده مرده گوی** نادان بسیارگوی و هرزه گوی
نادر برابر بی اضافت نالایق و ناشایسته و بی قدر **نادرست** مقابل درست معروف و نیز بمعنی کوته **نادر**
مقابل مرادف نادر برابر **نادیدگی** بمعنی بی چیزی **نادیده** خسیس و لئیم در دیل **نادیده گرد** چیز پاک و صاف که
گرد و غبار بدان نرسیده باشد یا کسی که گرد او را ندیده باشند ناامید پس چه رسد **نارای** نادان **نار باغ سینه** پستان
نار پستان بی اضافت زن سخت پستان **نار خوردم** آتش مزاج و کلتار **نار دان** بدال دانه انار و بمعنی منقل و
آتشدان مستحدث است **نارس** میوه نارسیده و ناپخته و همچنین شراب خام که خوب و قابل خوردن نشده باشد و اکثر در این
دو معنی مستعمل میشود و بعضی اطلاق آن بر گلهای ناشکفته کنند **نارست** مخفف نارسته چنانکه گویند نارست خواندی بیارت
خوان **نارسیده** خام و نابالغ و بی بهره و ناکره **نارکند** روزن حارند نارستان **نار مزاج** نازک مزاج **نارنج گون**
حقه آسمان **نارنج نشان** نارنجی که نشان تیر کنند و این مرسوم کمانداران است **نارو** روزن دادگری که پستان او
نامیدار باشد **نارین قلعه** نام قلعه ایست از ایران از چراغ هدایت و در مصطلحات نام قلعه بغداد که واقع است در غربی شهر
نازاور رایکه در بهار دسته بسته **نازبالش و نازبالین** بالشتی که هنگام خفتن در زیر سر نهند و بالشتی که در زیر خسیاره کنند
نازک بدن معروف و نوعی از رستنی شبیه بپستان افروز لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ بود **نازنوروز** نام نوائی
از موسیقی **ناساز و ناسازگار** مخالف و ناموافق **ناسازی** مخالفت کردن و بد وضعی **ناسرایش** مثال حالی چنانکه سرایش
فال است **ناسفته گوهر مژگان** اشک **ناسگالیده** قول و فعل که بی تامل و اندیشه کنند **ناشایست و ناشایسته** نارها
ناشسته روی آنکه روی خود نشوید و ناپاک باشد **ناشکر** کافر نعمت **ناشکیب** بی صبر و بی قرار **ناشناخت** بمعنی ناشناخته
و این خلاف قیاس بجای ناشناخته است از عنایت **ناصیه داران پاک** ملائکه و عابدان و زاهدان **ناصیه زار و**
ناصیه سای سبین سجده گاه و بحستین از عالم گلزار **ناصیه کوب** ساجد **ناظر در بسرای** نویسنده که در درسرای حکام نشیند
تا هر کدام از نوکران که بجا کری بیاید بنویسد و او را در هندوستان ناغه نویس گویند **ناف آسمان** قطب فلک **ناف ارض**
مکه معظمه و کعبة الله **ناف پیچ** پیچی که در ناف بهم رسد و درد پیچش ناف **ناف خاک** مرادف ناف ارض **نافرمان** آنکه امتثال

کنند نافرمودنیها نواهی نافرهخته و نافرهیخته مردم بی ادب و زشت روی بی ادبی و زشت روئی نافه مین مرادف
ناف ارض ناف شب و ناف روز میانه شب میانه روز ناف عالم مرادف ناف ارض نافهٔ آفاق نافهٔ آهوی مشک
نافهٔ آهو زلف و کاکل معشوق نافه بوی کننده دماغ و سخن چین ناف هفته روز سه شنبه نافه موی اضافت پیری که
موهای پیش مثل موی نافه سفید باشد نافه ناف آهوی مشکین ناقبول نامقبول و ناپسندیده ناقص چشم نابینا ناقص
خلقت و ناقص طینت کسی که نقصان ذاتی داشته باشد ناکام نامراد و ناچار ناکرده کار آنکه بر حقیقت کار هیچ
اطلاع نداشته باشد ناکس مردم فرومایه و بدخو ناگرفت ناگاه ناگزاران و ناگزر و ناگزران و ناگزیر ناچار و لاعلاج
ناگوار و ناگوارد بضم کاف فارسی بدمزه و بدذائقه و طعام ناپخته در معده و تخمه و امتلا و کنایه از مردم بدرزق و نادلچسپ
ناگوهر عرض که در مقابل جوهرست نال قلم رشته که از قلم برآید ناله سرد آه سرد ناله سرو و ناله صنوبر بمعنی فریاد سرو
نام آباد و ده ویران مثل مشهورست از عالم اسم بی مسمی نام آور مشهور صاحب نام چه در نیکی وچه در بدی نام بردار
مشهور و معروف نام برده کسی که نام او در صدد مذکور شده باشد و این را در مقام مشارالیه استعمال کنند نام جوی بهادر و شجیع
نام خدا از جهت تبرک و تحسین گویند و بمعنی قسم خدا نیز نامراد آنکه مراد او کم برآید و نامرادی بر نیامدن حاجت نامرد کسیکه
بر جماع قادر نبود نامردم ناکس و هیچکاره چه مردم لفظی است که بر مفرد و جمع اطلاق کنند نامزد منسوب و مقرر و لشکریکه
بجهت مهمی بطرفی روانه کنند و دختریکه بعد از چندگاه دیگر بخواهند نامشخص کسیکه بر یک وضع حالت نباشد ناموس
مرادف نام آور ناموس اکبر جبرئیل علیه السلام و دستور بزرگ و شریعت ناموس گاه مقام جنگ نامهٔ چهارم
قرآن شریف نامهٔ سفید نهایت صالح و نیک اعمال نان آبی و نان پنجه کش و نان تفتان و نان خطائی و
نان زنجبیلی و نان سنگک و نان شیرمال و نان فیروزخانی هرکدام نام نانی نان آتش روی آفتاب نان
آتش آلوده خورده است یعنی مرد بیکاره مفت خوار است نان با مخفف نانبائی که طباخ و خباز است نان بناخن میخورد
یعنی نهایت خسیس و فرومایه است نان تلخ نان سوخته و ناپخته و کهنه نان جوی گدا و طالب دنیا نان حلال قوتی که
کسب [illegible] بهر سده طاعت [illegible] نان خرچنگ [illegible] باعتبار برج سرطان که خانه اوست نان خواه نام تخمی است
[illegible] اجواین گویند [illegible] نان خورش نیکو نمیرو یعنی نهایت خسیس فرومایه است نانخورش چیزیکه با آن نان
خورند بعربی ادام و بهندی سالن گویند نانخورش خانه سرکه انگوری که بعربی ادام البیت خوانند نان دهقان نان
پادشاه نان راه توشه مسافر نان ریزه فروش کسی است که لخته های نان فروشد [illegible] آنکه چون شاه گل آرا
[illegible] نان زرین آفتاب نان سپید فلک ماه نان سوزن دار
نانی که در آن سوزن نهاده بخورد سگ دهند [illegible] هلاک شود نان سیمین ماه نان صبح آفتاب نان فلانی [illegible]
[illegible] نان [illegible] نانی که از آرد جو و گندم باشد نان کلاج نانی که از نشاسته و تخم مرغ [illegible]
[illegible] است که تخم [illegible] و کلاغ او را دوست دارد و نزد بعضی گلیست که از آفتاب پرست
خوانند [illegible] نان گرجی [illegible] مثال دایره میانه تهی

باشد **نان نرم چرخ** آفتاب **نان لاکو** بکاف تازی و واو معروف نانیست که در گیلان رواج دارد **نان مسی** نانیکه از آرد ماش
وگندم و جز آن پزند **نان میکوید و جان میدهد** یعنی بسیار مفلس ست **نان نوکری** غذائیکه از نوکری بهم رسد **ناتیوشان**
ناگهان و بی خبر **ناوک سحری** دعای بد که در آخر شب کنند **ناوک فل** با صاد فتح فا صله که در گوشت درکفل اسپ باشد بسبب
وبهی و بهندی پرنالی گویند **ناوک قلبی** آه تند دلی و بمعنی ہجو نیز **ناوک کاکل** ربا همان تیر کاکل ربا **ناو و ناوان** بر وزن
بادشاهان حرامان و جلوه کنان **ناهراس** بیباک **ناهموار** نشیب و فراز و بی ادب بالابلند **ناهنجار** بیراه **ناهوشمند**
بیهوش **نایاب** چیزیکه بغایت کم یافته شود **نای انبان** نام سازی **نایب تنگری** خلیفه و پادشاه **نایب عیسی**
آفتاب و ماه **نبض خورشید** خطوط شعاعی **نبض موجی** نبضی ست که چون موج رفتارش تواتر دارد و در غایت ضعف میباشد
نبیرهٔ رز شراب انگوری **نتیجهٔ سنگ** آتش و آهن و مس و طلا و نقره و لعل و یاقوت و مطلق معدنیات نیز **نجار شروان**
بکسر شین معجمه خاقانی که شاعر معروفست **نحس اصغر** مریخ **نحس اکبر** زحل **نخاله کوی** کسیکه حرف بی ته و بیمغز گوید و نخاله بضم
سبوس **نخ تاک** ریشه هائیکه بصورت رشته از شاخهای نورستهٔ تاک روید **نخچیرگان و نخچیرگانی** نام لحن آخر از سی لحن بارید
نخچیرگاو نام نوائی از موسیقی **نخچیرگاه** کمینگاه **نخچیروال** مرد شکاری **نخل ایمن** مرادف شجرهٔ کلیم **نخلبند** شخصی که صورتهای
درختان و میوه را از موم سازد و باغبان **نخل پیش عماری** نشان **نخل پیوند** مرادف برگ پیوند **نخل تابوت** آرایشی است
که بر تابوت مردگان کنند و این رسم در ایران شایع بود حالا در هنود هم یافته میشود و فقط نخل هم بدین معنی آمده **نخل طور**
مرادف شجرهٔ کلیم **نخل ماتم و نخل محرم** مرادف نخل تابوت **نخل مریم** نخلی که چون مریم در زمان تولد عیسی علیهما السلام از درد
زه بیقرار شده در صحرا از زیر درخت خرما که خشک بود درخت از برکت آن عفیفه درخت مذکور سرسبز شد **نخود بریز و نخود پز** شخصی که
نخود و پسته و غیره را بو داده و بریان کرده فروشد و بهندی بهڑبهونجا گویند **ندا د دل** یعنی دل رخصت بداد پس مفعول محذوف
باشد **ندامت زده** پشیمانی خورده ع **ندانم بسر زده ام یا بپا** مثلی ست که در کمال تشویش گویند یعنی از سر تا پای
خود خبر ندارم **نرگدا** گدای بیشرم و حراف و دردست **نرگس اشهل** نرگسی که کاسه او سیاه بود **نرگس مینا** چشم **نرگس
دنباله دار** چشم محبوب **نرگس شهلا** مرادف نرگس اشهل و چشم محبوب **نرگس صد برگ** قسمی است از نرگس **نرگس نیم
خواب** چشم محبوب و چشم خواب آلوده **نرگس و گل** چشم و گوش مطلوب **نرگسهٔ سقف چرخ** ستارگان **نرم آهن** پون
وست **نرمادگی** چیزیکه قفل بدان بسته شود و بهندی جهر خوانند بفتح جیم تازی مخلوط الها و رای مهمله **نرم** بضم رای ابجد
چاپلوس و حیله و رو نام افزار درودگر و آهن گر **نرم بیز** غربال سوراخ کوچک **نرم چشم** سخت رو و بیحیا و بی رو **نرم دست**
نوعی از پارچهٔ ملایم **نرم سار** صاحب حلم **نرم شانه** کاهل و جبان و محنت و مطیع و ضعیف و کم قوت و کم قدرت **نرم گردن**
مطیع و منقاد **نرم لگام** اسپ خوش جلو یعنی سرکش نباشد و کنایه از مطیع و فرمانبردار نیز **نرم نرم** آهسته آهسته **نره آب** موج
نره بیدار بیمار بسیار خوار **نزل پرستنده** نعمت خوار و طالب نعمت **نستعلیق گو** کسی که بسیار خنک حرف زند و
الفاظ را بحرج ادا کند و نیز کسی که بعبارت کتابی سخن گوید **نستعلیق گوئی** حرفها را ساخته گفتن و عبارت را بتکلف
ادا کردن **نسر طایر** شکلی ست در فلک بصورت کرکس که پران باشد بسحاب شمال و نسر بالفتح کرکس **نسر واقع** ستاره است ردّ

بصورت کرکس از ملابعرو در آینده **نسق بند** عامل ملک و قرار دهندهٔ قاعده **نسل ادهم** شرابی که از انگور سیاه ساخته باشند **نسیان کده**
مکان فراموشی **نشان مردی** آلت تناسل **نشانهٔ فرسنگ** مرادف میل و سنگ **نشخوار** بالضم آنچه کاو و شتر و گوسفند
خوردهٔ خود را باز از معده بدهن آورده بخایند و در زبان هندی جگال گویند **نشرهٔ طفلان** آنچه از زعفران وغیره بر روی تختهٔ اطفال
نویسند **نشکر دکار زان** اسمع که از مرده باشد **نشیمن دیو** دنیا **نضعف دل خوش** این عبارت در وقتی گویند که پارهٔ
مدعا حاصل شود و پارهٔ نماند و در مقام طعنه و کنایه نیز گویند **نطع پوشان** پهلوانان **نطع جواهری** چرمی باشد که جوهری مروارید
و جواهر بران انداخته در رشته کشد **نطع و طشت** رسمی بود مقرر سلاطین سابق که هرگاه پادشاهی را سری بریدی طشت
زیر سینه می نهادند و نطعی بران فرش کرده سر می بریدند **نطعی پوش** سرآمد پهلوانان **نظارت پیشه** نگاهبان و خواجه سرا
نظم آرای شروان خاقانی **نظر بسته** چشم بسته **نظر بند** قیدی و آنکه مردم او را در نظر خود بند دارند **نظر تنگ**
باضافت سنگ چشم که بخیل باشد **نظر غلط انداز** عبارت است از آنچنان نگاه معشوق که عاشقان را به غلطی اندازد
هر یکی چنان پندارد که خاص نگاه سوی من کرده است **نظر کردهٔ کسی** احسان مند و ممنون کسی و از خاک برداشته او و پروردهٔ
و تربیت یافتهٔ او **نظرگاه** آستان اولیا و ایوان بار عام سلاطین **نظرگاهِ گریبان** چاک پیراهن بر سینه نزدیک
گردن که سینه از آن نماید **نظر یافتهٔ کسی** مرادف نظر کردهٔ کسی **نعرهٔ نوشانوش** فریاد مستان در وقت می خوردن
نعلبندی زری که برای مراجعت به لشکریگان دهند **نعلبندی کرده است** یعنی از راه دور آمده و بجوتی و پاپوشی
چیزی گرفته **نعل بها** مرادف نعلبندی **نعل پیکان** سر پیکان که اکثر آلودهٔ خون باشد **نعل در** باضافت تنگهٔ آهنی که
بر در زنند و حلقهٔ در بدان پیوست شود **نعل در آتش** و **نعل در چرخ** بی قرار و مضطرب **نعل نزده** نعل بسته و آنچه بر کسی که
جمیع اسباب او راحت سفر مهیا کرده باشد **نعل زرین** ماه نو **نعل شاه** ماه نو و کنایه از دمیدن صبح نیز **نعل از کون**
[illegible] **نعل و داغ** رسمی است که قلندران و عاشقان پیکان
[illegible] **نعمت جدا** اسم [illegible] **نعمت کده** بهشت **نعمت گستر**
[illegible] **نغمه** نیم رنگ نغمهٔ
ناتمام **نفخهٔ روح** دمیدن جبرئیل در آستین مریم یا در عیسی علیهم السلام دمیده بود **نفس آباد** بتحقیق شتر که متصل بحرکت باشد
[illegible] **نفس بازپسین** دم آخرین **نفس تنگ** زمانی که در یک چشم زدن بگذرد **نفس دراز**
باضافت رکوی نفس [illegible] کلامی که خواندن و تلفظ آن سهل باشد [illegible] **نفس سوخته** [illegible]
قریب آن است **نفس مسیح** دم صبح **نفس کش** بضم کاف مرادف بوماسند آن که [illegible] شود **نفس گل** [illegible]
[illegible] **نفس مشک فشان** نفس معطر [illegible] باصطلاح حکما روح و جان **نفس**
[illegible] **نفیر** [illegible] و خواهان فریاد و فغان مظلومان **نفیر نامه** فرمانی که حکام جهت جمع شدن سپاه می نویسند
[illegible] **نقاب عنبری** شب **نقاره آفتاب زرد** آن است که وقت شام
[illegible] **نقب** [illegible]

نقد جان روح و زر و سیم رایج **نقد جهان** موجودات **نقد روان** مرادف نقد جان **نقد شش روزه** دنیا و
ما فیها **نقد گیران** مردمانیکه رشوت میگیرند و طالبان دنیا **نقره پا** طایریست که رنگ پای آن سفید باشد و کنایه از
بی اندام **نقرهٔ جمهور** نقرهٔ کم عیار **نقرهٔ خام** نقرهٔ خالص و خام بمعنی خالص بسیار آمده چنانکه عنبر خام و می خام و چون خام و کنایه
نرمی و صافی و پاکیزگی **نقره خنک** بی اضافت اسپی که رنگ آن مانند نقره سفید باشد و خنک در فارسی بمعنی مطلق
سفید است **نقره خنک آتشی** آفتاب **نقره خنک زر آتشی** آفتاب **نقرهٔ شاخدار** نقرهٔ خالص که در هر
چند چاندی گویند **نقره گیران** مرادف نقد گیران **نقش آباد** شراب آتشی **نقش بحرام** کسی که قدی و قامتی و ترکیبی دارد
لیکن بغایت کاهل و هیچ کاره بود **نقش بدنشین** نقشی که بمراد نه نشیند و قمار بد نشین ازین عالم است **نقش بر آب**
ناپایدار و بیحاصل و باطل **نقش بند** نقاش و منقش و بکا شد **نقش بند حوادث** خدا تعالی **نقش بیغبار** دعای مظلوم
ظالم را **نقش پرداز** نقاش و مصور **نقش پرکار کن** جمیع مخلوقات **نقش پرمور** بفتح بای فارسی بمعنی شان عسل و خانهٔ زنبور
نقش جهان باغیست در صفاهان و نزد بعضی مکانیست در صفاهان و نزد بعضی میدانیست پیش دروازهٔ دولتخانهٔ شاه
صفاهان که هر دور آن عمارت رفیعه واقع است **نقش حرام** مرادف نقش بحرام **نقش خاک گوهری** صورت مردم اصیل و نجیب
و صالح **نقش دیوار** حیران و سراسیمه **نقش زباد** اسم بلا مسمی و آنچه قابل دیدن نباشد **نقش ساز و نقش طراز** نقاش و
مصور **نقش عروسی** سرود یکه در هنگام شادی نکاح مخصوص است **نقش قرینه** نقش مقابل ای نقشی که در مقابله نقش دیگر باشد
نقش قند بار صورت خوب و دلکش **نقش گر** نقاش و مصور **نقش کل** عرش و لوح محفوظ **نقش نیک** زمان خوب کند و
نگذرد **نقطهٔ انتخاب** نقطهٔ که بر حاشیهٔ کتاب محاذی بیت پسندیده گذارند و باصطلاح صوفیه ذات بحت حق سبحانه
نقطهٔ پرکار کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و آفتاب نیز **نقطهٔ جاگیر** زمین **نقطهٔ دایره** مرادف
نقطهٔ پرکار **نقطهٔ روشن تر پرکار** قطب فلک و مرکز عالم و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **نقطهٔ زره**
سر میخ که در حلقهٔ زره وصل کنند با سر حلقه گشاده بگردد **نقطهٔ زرین** آفتاب **نقطهٔ سویدا** نقطهٔ سیاه که در دل است
و این نقطه را سویدا نیز گویند **نقطهٔ شک** نقطهٔ که بر کلام مشکوک گذارند تا عند التحقیق بی تامل بیاد آید و باصطلاح صوفیه این
جهان ظاهری **نقطهٔ گل** بکسر کاف فارسی مرکز زمین و کرهٔ زمین **نقطهٔ مقابل** حریف و همسر **نقطهٔ موهوم** نقطهٔ فرضی که در
خارج نبود مثل نقاطی که در افلاک فرض نمایند چون نقطهٔ اوج و نقطهٔ حضیض **نقطهٔ نوک** قطرهٔ کوچک بمقدار نقطه که از نوک
قلم بر کاغذ ریخته شود **نقطهٔ نه دایره** مرکز زمین و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **نقل بادامی** و **نقل
پسته** بادام و پسته که در شکر گیرند و این هر دو را نقل و ملی نیز گویند **نقلدان** ظرف بسیار خانه که نقلها در آن کنند و خوانچه
و طاقهائی که باشکال مجسمه در دیوارهای خانه سازند برای گذاشتن نقل و لوریات **نقل ماتم** نقلی که در ماتم قسمت کنند و آن در
ولایت سیاه سازند بخلاف هندوستان **نقل مجلس** بالضم مشهور و مذکور و معنی صحیح **نقل مذهب** بالفتح انتقال کردن
شخصی از مذهبی بمذهبی **نقل مکان** ابهامی بجائی نقل نمودن برای مراعات سعد و نحس ایام و این در عرف هندیان ستر اگویند
بفتح بای فارسی و سکون تای قرشت ... بفتح فوقانی و لقولی بسکون فوقانی و رای ... و بعضی ... کالما لعاه

این دیار به تصحیح لفظ گوشتیده پای تراب گویند بمعنی پا بخاک آلوده کردن یا گذاشتن و این غلط محض است از ملحقات برهان قاطع **چراغ آب**
نقیبان بار درستیجان **نکته بادی** سخن ملایم و دلپذیر و سخن لاف و گزاف و دروغ **نکته پرکار** سخن دلپذیر و دقیق **نکته**
مو موهوم دهن محبوب **نگار ارمنی** مراد از شیرین که فرهاد بر وی عاشق بود **نگار بسته** معشوق **نگارخانه** خانهٔ که نقاشی کرده باشند
نگار دیده و **نو نگار کرده** حنا مالیده **نگارین زبان** آنکه محض زبان لاف محبت و اخلاص زند و بدل چنان نباشد **نگاه انداز** آن قدر
مسافت که نگاه تا انتهای آن تواند رسید **نگاه تیز** نگاهی که از روی محبت و دلگرمی باشد و بمعنی نگاه جلد و شتاب نیز **نگاه شور** مراد
چشم شور **نگاه گرم** نگاهی که از روی محبت و دلگرمی باشد **نگوسار** و **نگونسار** هر چیزکه آنرا سر از بر آویخته باشند و شخصی که از خجالت
سر بزیر افکنده باشد **نگون طشت** آسمان و محل دحظا گرفته و معیوب **نگه چرانی** مرادف چشم چرانیدن **نگه دار** **نگاه دارنده** **نمیز**
خامه بی اضافت خامهٔ فولادی که بدان مهر نگین کنند و آنرا خامهٔ حکاک نیز گویند **نگین دان زمرد** ماه و آسمان از سراج **نگین دوالی**
دو نگین که در یک خانه سوار است و این رانگین عاشق و معشوق نیز گویند **نگین سوار** نگینی که در خانهٔ انگشتری تعبیه کنند و یا در زیور دیگر
نشانیده باشند و غیر نشانیده رانگین پیاده گویند **نگین شجری** قسمی از نگین **نگین نگین** قطعه قطعه **نماز دگر** نماز عصر **نمایش آب**
سراب **نمناک** شراب انگور **نمد آب چین** گلیم پشمین که بدان بدن خشک کنند **نمدان** باصطلاح لوطیان فرج و نم زده و
نم دیده نیز **نمد بید زده** نمدی که از کرم خوردگی چشمه چشمه باشد و بید نوعی است از کرم که بپشمینه و کتاب خورد **نمد پوش** صوف پوش و
درویش **نمد تکیه** نوعی از نمد گستردنی **نم در جگر ندارد** یعنی مفلس و تهیدست است **نمد زین** نمدی که بر پشت اسپ نهند و زین را
بر بالای آن گذارند **نمد مال** آنکه به مالیدن نمد مباشرت کند و این فعل را نمد مالیدن گویند و مراد مدل نمد مافتن نسبته و درین تامل است
از بهار عجم **نم دیده** و **نم زده** بمعنی **نمک** اشک تلخ اشک **نمک بچشمش گیرد** این قسم کلام در وقت نفرین کردن
و دعای بد گفتن استعمال کنند بسبب نمک حرامی شخصی یعنی چشم او کور شود **نمک بند** زخمی که در آن نمک انداخته بند کنند **نمک چش**
اندک چشیدنی که بدان نمک چیزی معلوم کنند و کنایه از چیز اقل قلیل و بمعنی نمک چشیدن نیز **نمک چشم او را گیرد** مرادف نمک
بچشمش گیرد **نمک حرام** و **نمک بحرام** مقابل نمک حلال یعنی حق ناشناس و کسی که در عوض نیکی بدی کند **ف** لفظ بحرام در
اصل با لفظ نمک مستعمل بود لیکن متاخران با لفظ دیگر هم استعمال میکنند چون حیرت بحرام و محبت بحرام و جز آن از بهار عجم **نمکدان**
معروف و دهان معشوق **نمکزار** و **نمکسار** بمعنی نمک **سود** هر چیز که بر آن نمک پاشیده باشند عموماً و گوشت قدید
و کباب گوشت قدید خصوصاً **نمک فلان چیز در آن است** یعنی خوبی و لطف وی در آن است **نمک گیر** کسی که بسزای
کور نمکی گرفتار شود و نیز کسی که نمک طعام چشید **نمک گیر شوی** مرادف نمک بچشمش گیرد **نم گیر** نوعی از شامیانه که برای
دفع مضرت شبنم برپا کنند **نم ندارد** یعنی مفلس و تهیدست است **نمودار** نمایان و مانند و دلیل و برهان **نمیدانیم سر ما بر**
کدام بالین است یعنی علم نداریم که قسمت کجا خواهد کشید و کجا خواب عدم چشم خواهیم پوشید **ننگ نامه** بر وزن و
معنی جنگ نامه و نظم و نثر سست که بطریق هجو و بد گوئی باشد **نوآزاد** و **کان خاطر** خیالات نو و سخنان بدیع **نوآموز**
مبتدی و طالب علم و معلم صبیان **نواپرداز** مطرب **نوا جسته** باغی که درختان آنرا نو نشانده باشند **نواخانه** زندان
نواخوانی سحر خوب و خوش گفتن و به استهزاء و سخریه نمودن **نوازاده** پسرزاده و دخترزاده **نواساز** و **نواسنج**

و **نواشناس** و **نواطراز** مطرب **نواگر** خواننده و سازنده **نواله** بفتح اول و لام وضم بای ابجد کاردکه بعربی سکین گویند و بفتح
بای ابجد نواله رنده و امر بنواله بردن است **نواله پیچ خوان** خادم و غلام **نوای جان** ناله جان و گروگان جان است و بمعنی
گروگان هم آمده **نوای خارکن** نغمه ایست از موسیقی **نوای خسروانی** نام لحنی از موسیقی **نوای فاخته** نغمه ایست از موسیقی
نوای قلندر نام لحنی و سرودی **نوباوه** بمعنی نورس لیکن اکثر اطلاق آن بر ثمر است و بمعنی مطلق تازه نیز آمده و بمعنی تحفه
طرفه نیز **نوبا** آمده طفلی که تازه برفتار آمده باشد **نوبر** میوه نورسیده و درخت نوخاسته که پیسالش نوبر آمده باشد و زنی که بار اول حامله
شده باشد **نوبهار** فصلی از فصول اربعه و نام آتشکده بلخ و نام ماه دوم از سال ملکی و نام بتخانه **نوبهاری** نام نوائی از موسیقی و بفتح
عشقه و آن گیاهی است که بر درخت پیچد **نوپر** و **نوپرواز** مرغی که تازه پر برآورده باشد و قوت پرواز بهم رسانیده **نوحه صنوبر**
آوازی که از برگهای صنوبر چیزی مخفی نماند که هرچند برگهای هر درخت در وقت وزیدن باد همین حالت دارد لیکن صنوبر نسبت
بدرختان دیگر بسیار آواز دهد و آنرا نوحه صنوبر گویند و باد صنوبر نیز **نوخط** چیزی نو بر روی کار آمده و معشوق خط نودمیده **نو**
خطی عالم سبزه نودمیده ایام بهار **نو دولت** مرادف نیر دولت **نوراهان** چیزی که کسی از جائی برسم تحفه و پیشکش
بیارد و تحفه کالی و جبه جوش و شعری که شاعران برسم ره آورد در خدمت اکابر خوانند و صله و جایزه شعر نیز **نور بی زوال** نور
حقتعالی و سوت و روح سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم **نور پیسین** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم **نور بهین** چیز تازه پیدا شده
و نورسیده مثل ثمر نورسیده گاهی بمعنی تازه رسته نیز آمده چون سبزه نورس و بمعنی هر عوض و دلچسپ نیز **نور ساو** نور هیکدور و نور مجرد و نور بحت که نور الهی است
و عدا رای خط **نور عذرا** نور عیسی و مریم علیهما السلام **نورفتار** طفلی که نو برفتار آمده باشد **نور فلک** آفتاب **نور مبین** اشاره
بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم **نورنخجه** ... **نور نخستین** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه و آله وصحبه وسلم **نوروز** روز نو و آن دو باشد یکی نوروز عامه که روز اول فروردین ماه است و دیگری نوروز خاصه که ... ماه است
نوروز بزرگ نغمه از موسیقی **نوروز خارا** نام شعبه از موسیقی **نوروز عرب** نام سرودی **نوروزی** تحفه که در
نوروز بخدمت امرا برند **نوزهان** و **نوزهانی** مرادف ... **نوزادگان چمن** نهالها و شاخهای نودمیده و گلهای نوشکفته
نوزادگان خاطر خیال نو و سخن بدیع **نوشابه** بضم اول نام زنی که پادشاه ملک بردع بود و آب حیات **نوشا** **نوش** و **نوش** نوش
بیانی نوشیدن **نوش جان** باضافت چیزی که مدد و مقوی حیات باشد یا مرغوب و محبوب جان **نوش خند** خنده شیرین مقابل
زهرخند **نوش خور** نام روز بیستم از ماه های ملکی **نوش دارو** نام معجونی و تریاک **نوشکار** شخصی که تازه صیادی اختیار کرده باشد
و برین قیاس نوسفر و نونیاز که بمعنی شخصی است که پیش ازین سفر نکرده باشد و بمعنی کسی که نو عشق باشد **نوش گوار** خوش گوار **نوش گیا**
گیاهی است که دفع سموم کند **نوش لب** و **نوشین جلوه** از اسمای محبوب **نوشین باده** نام نوائی از ... مبارک
چمن مرادف نوزادگان چمن **نوعروسان** ... شکوفه کرده و آنرا نوعروسان ... و نوعروسان بهار ...
نوقدم طفل نو برفتار آمده و کسی که تازه قدم در کاری گذاشته باشد ... ابتدای ...
کسی که تازه بکاری آمده باشد **نوکیسه** نو دولت **نوگفتار** ... **نوگوار** ... **نوی** ...
... **حلقه** ...

کسی که تازه بکاری آمده باشد و عاشق نو و طفل نومشق **نویدگر** صاحب نوید و مبشر **نهالگاه و نهالهگاه** شکارگاه و کمینگاه
صیاد **نهان پیکران** فرشتگان و جن و پری و امثال ایشان **نهان خانه** سردابه و ته خانه و خلوت خانه مطلقاً **نهان**
در جای پنهان داشتن سیم و زر و مانند آن که در میان دیوار یا گوشه خانه سازند و تهدره مخفف آن است **نه بام** آسمان
نه پایه نه آسمان و منبر خطیبان **نه پدر** نه آسمان که آن را آبای علوی خوانند و هفت کوکب با دو عقده راس و ذنب **نه پرده**
نه آسمان **نه حجره** نه آسمان و اشاره به حجره‌های حجرات سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **نه حصار مینا و نه خراس**
و نه خرگاه نه آسمان **نه ده** آرایش زنان **نهر الماس** نام نهری **نهر ایلاق** رودخانه است در ایلاق گویند هر که در آن غسل
کند چون بخواب رود محتلم گردد **نهر مجنون** نهری است مابین اردبیل و موصل **نه رواق و نه شهر بالا و نه صحیفه و نه صحیفه**
گردون و نه طارم و نه طبق و نه قصر و نه کاخ نه آسمان **نه گوهر** لعل و یاقوت و فیروزه و الماس و نیلم و زمرد
و در و عقیق و مرجان **نهم چرخ** عرش **نه مقرنس** نه آسمان **نهنگان نیام** شمشیرهای در غلاف **نهنگ زر خفتان** شمشیر آبدار
نهنگ سبز تیغ هندی **نهنگ سیاه** شمشیر سیاه تاب داده **نهنگ فلک** برج حوت و برج سرطان **نهنگ نیام**
تیغ **نهنگ هندی** تیغ هندی **نه و ده** آرایش زنان **نهی درنواد** یعنی در سوراخ گذاری و ریان آری و کنایه از این است
که معدوم سازی و بی نام و نشان کنی و نواد بفتح اول بمعنی سوراخ و ریان باشد **نیاز پاشی** عبارت از عرض حال بحد تمام
نی انبان نام سازی که از نی و چرم سازند و نی انبانی نوازنده آن سازند **گور نی لبست** بهندی **نی پیچ** باضافت نی علیحده
که درونش تار جست از برنج و آهن و نقره گیرند و آن نیچه دار است **نیچه عرق گیری** نی که گلاب و دیگر عرقها در آن کشند **نیچه**
عیاری نیچه است که عیاران دارند و بیهوشی دارو در آن پر کرده در روی بینی شخص خوابیده گذارند و پف کنند بیهوشی دارو
در دماغ صعود کند و جهان از خود رود که تا دیری با خود نیاید **نیر اعظم** آفتاب **نیرومند** توانا و صاحب قوت و قدرت
نیزه آتشین شعاع آفتاب در وقت طلوع و غروب **نیزه بکف** آفتاب ع **نیزه بکف و برهنه پیکر** آفتاب
نیزه خطی نوعی از نیزه که بسیار راست باشد **نی سوار** طفلی که مرکب از نی کند **نیشتر** بهار از عالم مرهم‌ها **نیشه زنبور** نیش زنبور
نیشکر بالا و نیشکر قد محبوب **نیشکر خط** باضافت خط سبز و آراستگی خط کاهی طاء دال هم گفته‌اند **نی عرق گیری** مراد
نیچه عرق گیری **نیغه پوستین** ز و ماه از اسراج **نیک محضر** کسی که غایب را به نیکی یاد کند **نی گلاب کشی** مراد
نیچه عرق گیری **نیل چشم زخم** داغ سیاهی که برای دفع عین الکمال بر چهره اطفال گذارند **نیل خم آسمان** نحوست آسمانی
نیل داغ سیاهی داغ **نیل فلک** نحوست فلک و سیاهی آسمان **نیلگون پرده‌ها و نیلگون خیام و نیلگون وطا**
آسمانها **نیلوفر ماتم** باضافت سیاه پوشان ماتم گل نیلوفر را از جهت سیاه رنگی بر سر زدند و کنایه از عمامه سیاه **نیله**
کبود قسمی است از رنگ اسپان **نیلی بحر و نیلی پرده و نیلی حقه** آسمان **نیلی دوایر** آسمانها **نیم آدمی** کنایه از مطلق زن
نیم اسکنی نام حلوائی است که به نیم شکری شهرت دارد **نیم اولاد** محلی است در صفاهان **نیم باز** غنچه نیم شکفته
نیم پرورن سیمبر قسمی است از کستی **نیم تاج** تاجی که از دیبا بافند و بجواهر مرصع کنند و بر سر نوعروس گذارند **نیم ترک**
یعنی توقالی کلاه خود که در روز جنگ بر سر نهند **نیم تسلیم** دست ماف رسانیدن و خم شدن برای سلام نیم تسلیم است

و دست بر زمین گذاشتن و بر پیشانی گرفتن تمام تسلیم نیم تن نیم تنه و ارخالق نیم جان عاشق نیم جرعهٔ می و نیم سیر گلستان
و نیم غنچه تبسم در همهٔ اینها قلت کیفیت منظور است نیم جوسنگ سنگی که بوزن نیم جو باشد یا مقداری که بوزن نیم جو باشد
نیم چرخ نوعی از کمان نیم خانهٔ مینا آسمان نیم خایه گنبد آسمان ظاهر که نصف آسمان باشد نیم دار ملبوس دم فرسوده استعمال
تمام نیافته و در اصل هم مدار بود و نیم دست مسند کوچک نیم دینار لب معشوق نیم راست نام پردهٔ موسیقی نیم رخ تصویر
یک چشمی نیم رس شراب و ثمری که خوب رسیده باشد نیم سر طایری که بال و پر نو بر آمده که پرواز خوب از آن نیاید نیم رنگ رنگ ناپخته
و ناقص و ناتمام نیم رو همان کوه نیم رو که گذشت نیم رو خاکی نکسیر نیم یک طرف روی را بر زمین گذاشتن نیم زبان کم گو و شخصی که از
حیا و ادب با صولت مخاطب سخن را تمام نتواند گفت نیم سفت و نیم سفته ناتمام و نیم سوراخ کرده و سخن ناتمام و در رسته در آتش
اندک نیم شکری نام حلوائی نیم کاره و نیم کاره شاگرد و مرد و رهبر [illegible] تمام و کسی که بدست افزار دیگران کار کند و آنچه اجرت
یابد بمالک دست افزار حصه دهد نیم کله بکاف عربی هم ساخته و ناتمام از عملیات نیم لنگ قربان که کمان را در آن گذارند
بر کمر بندند و نزد بعضی ترکش و تیردان و بمعنی کمان هم آمده و نیمه جروار بر [illegible] بمعنی جوب و حوض و دریا هم آمده نیمهٔ دینار لب معشوق
نیمهٔ قندیل ماه نو نیم هلال لب معشوق نیوه چمچه بر وزن میوه دستینه بمعنی حاج و آن حالتی است از فعل انسانی را که باختیار
خود هرگاه خواهد از بدن عنصری جدا شود و باز هر وقت که خواهد بهتر پیوندد نهرسی و یکم در واو مشتمل بر سه موج موج
اول در مصادر مفرده وابردن بر وزن واکردن پهن کردن خمیر نان بجهت لواش پختن و لواش نان تنک نرم بود
سالم واچیدن بر وزن پاشیدن چین از روی دور کردن و برچیدن بساط شطرنج و دانه بمنقار چیدن مرغ و بدست برچیدن
چیزی را واچید و واخیدن بر وزن واچیدن از هم جدا کردن و جدائی نمودن و لیسم و [illegible] بر زدن و صلاحی کردن سالم
و ادادن برگشتن و ادهد و ادوسیدن بمعنی چسبیدن بچیزی سالم وانرکیدن انکار کردن و منکر شدن و
اعراض کردن سالم واکفتیدن بفتح کاف تازی صرف بهم رسیدن بسبب تنگی کردن نفس از داخل شدن آب و غیره در
مجری آن سالم والمیدن بلام و میم دراز کشیدن سالم والوچانیدن بر وزن واسورانیدن تقلید کردن یعنی حرف زدن
و گفتگوی شخصی را بطریق آن شخص واگفتن از روی ظرافت سالم ف والوجیدن باین معنی هم سطر آمده اما صیغه از آن
یافته شد وائیدن بر وزن سائیدن ترجمهٔ لزوم باب سالم و ابخوردن بر وزن [illegible] و معنی برخوردن که دوچار شدن دو کس باشد
گشتن باشد و برخورد و برزیدن بالفتح ملکه کردن و مواظبت بسیار در کاری داشتن و چیزی بدست کشیدن و حاصل
کردن و کشت و زراعت نمودن و برزد ف ورز بالفتح صنعت و حرفت و کار عموماً و صنعت و زراعت خصوصاً و نام حاله
و بیابانی کار کردن و رمیسم که چهار طرف آن را بلند ساخته در میان آن چیزی کارند و رساخیدن بر وزن ترسانیدن
رمان رحیری نالیدن سالم و رشتن بفتحتین نشستن و نشست نمودن سالم و زوهیدن بفتح اول و واو مجهول چکیدن
آب باران از سقف و غیره مت و زیدن بر وزن رسیدن جنبیدن و موج زدن هوا و باد خصوصاً و بمعنی جستن بفتح
جیم عموماً و ردد [illegible] زولیدن بر وزن حردستیدن [illegible] سالم و شتن بالفتح رقصیدن و رقاصی کردن سالم
ف وسته بالفتح خوشه و حوش و [illegible] و شکردیدن بر وزن [illegible] رسیدن کاری [illegible] ساختن سالم و تکردیدن

بروزن پروریدن مخفف وشکردیدن سالم **وشکلیدن** بروزن سربریدن مخفف وشکولیدن بالکسر هم آمده سالم **وشکولیدن**
بالفتح وواو مجهول جابجای کردن درکارها و بالکسر هم آمده سالم **وغستن** بفتحتین ظاهر و آشکارا کردن سالم **وکادن** بفتح
اول بمعنی جماع و مباشرت در این شعر سنائی که در حدائق البلاغه مرقوم است بنظر رسیده نیست که بانوئی وکادن را
زن بدخو طلاق دادن را **ویدن** بروزن بیدن چاره جستن و علاج کردن و بالفتح هم آمده سالم **فصیکم** بار بسیار گم مقابل
پیدا و هر چیز عصص مانند مار و پوست انار و چاره و علاج **ویدیدن** بروزن گردیدن کم شدن و ناپدید گشتن و نقصان کردن و
چاره و علاج جستن سالم سوج دوم در مصادر مرکبه **واافتادن** دراز کشیدن و خوابیدن آصفی ست آصفی مرغ سحر
معروفست منور گل بصد نازقفا کرده و واافتاده ست **وابوسیدن** روگردان شدن و بیدماغ گشتن اشرف ست
از بوسه ام دل شاد کن انجام حسنت یاد کن کز بوسه کاهت دسته خط در عشق وابوسیده من **واپس افکندن** چیزی را دیر
انداختن چیزرا **واخوردن** ملاقات کردن **وازدن** بازکردانیدن خان خالص ست سر معشوقی ما واز دست پرود ست
کاکلت پایه صد زلف یارست هنوز **وازدن متاع** از گرانی رو بازار زانی آوردن آن **واسوختن** اعراض کردن و روگردانیدن
و سیر آمدن از عشق و بمعنی بار سوختن یعنی دوباره سوختن نیز آمده مثل سوختن زغال صائب ست واسوختن علاج تب عشق میکند
این درد را مداوا دوا میتوان نمود تشبیهی کاشی ست از و حکایت واسوختن بس مکنید نسوخته است چنانم که وا توانم سوخت
چه وا بمعنی باز آمده چنانچه شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمه در ظلم وا را گوید ست زخلق آنچنان رد پیوند را که سک ملانه میبد حد او مدرا
واشدن شکفته شدن و از تکلف برآمدن و بی حجاب شدن و جدا شدن **واشدن بخت** اقبال و نیک شدن بخت
واقع شدن معروف و بمعنی دوچار شدن نیز چیرتی ساوجی ست دلم پاکست و چشم پاک ای محرم سرت کرده ام اگر واقع شود
این حرف با خاطر سلامتش کن **واقف شدن** خبردار شدن **واکردن** گشادن و فارغ بال نمودن سالک یزدی ست
دل چیز تو ر هر چه بنظر داشت رها کرد چون غنچه هوای تو مرا از همه واکرد **واکفیدن** ملکفیدن و خوابیدن و بزور و حیله چیزی
از کسی حاصل کردن و در حالت صلا آرا اکثر باهم ... اوشود و گاهی به صائب هرکز نشد که بر سر حرف آورم ترا لاکمن کرده ام
غنچه سحر واکشیده ام **واگردیدن** **واگشتن** مرادف باز گردیدن **وباافتادن** ندل شدن و باگه با بالفتح مرگ عام که
بسبب فساد هوا بهم رسد ارسته دسکه با مراح عدو ساز کار نیست افتاده از تیغ تو در ملک او وبا **وجب کردن**
بصفتن نمودن بوجب که بفارسی دست خوانند سلیم ست از چون این خوانها هر روز میکنم همچو آفتاب وجب **وجد کردن**
بالفتح حرکت کردن از روی مستی و شوق **وجود نگذاشتن** بی اعتبار دانستن و بی بود انگاشتن **وجود نهادن چیزی را**
اعتنا کردن لسان انجیر و معتبر داشتن آنرا **ورق از سر واکردن** انداختن ورق کم و بر آوردن ورق بیش در بازی گنجیفه
ورق برگشتن تغیر یافتن وضع و دگرگون شدن حال **ورق چیزی خواندن** احوال و اوصاف چیزی خواندن
ورق دریدن ترک دادن **ورق ریختن** مات کردن و حراب کردن **ورق سیاه کردن** مسوده کردن **ورق گردانیدن**
موضعی بدل کردن هر و صفحه و ... کردن و پارعکس و تغیر دادن اوضاع و اسلوب و فصل عیشکردن و عیب بی علی
خود نهفتن **ورق گردیدن** مرادف ورق برگشتن **ورق ورق گشتن** مطالعه خوب نمودن **ورمالیدن** **ورمال**

کردن که تحیص از ترس جان وجیزی برداشته گریختن ورمالیدن دامن بر میان زدن و با چار ار و آستین جامه بالا زدن
وکنایه از گریختن ورنم نهادن آن است که شخصی را کسی دو ... رسد و برنا های او کل در پا خلیده ... وکنایه از
نظر غایب شدن ورق در زمین کردن جادو ... آنکه ... انگیختن غوک که بعربی ضفدع خوانند ورق
برخویش گذاشتن خویش را از رگ پیدا ساختن ورزیدن لوانتسار بوسه کاشی است همه وسواس تمنا همه و داعی وصال شد
می وزد بوی چون ارگل اندیشه ما وضو داشتن احتیاج وضو داشتن حسن هیچ است کاهلی ... که امروز زاید ما کرد وضو
وارد ما وضو گرفتن وضو کردن موج بینا پوری است دلهای پاک را از ازل فیض داده اند ما کوهر آب صافی طینت وضو گرفته
وقر نهادن ووقع نهادن بالفتح معتبر داشتن موج نسیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه
وغیرها وابسته بسته شده و متعلق واپس مرادف باز پس واخواست محاسبه و مطالبه و بازخواست وادی
ایمن صحرائی است که در انجا ندای حق تعالی به موسی علیه السلام رسید و در سالکان تصفیه دل است که تجلی الهی را قابل باشد وادی خاموشان
گورستان وادی عروس نام بیابانی در مکه معظمه وادی نمل بیابانی که شاه موران با حضرت سلیمان متکلم شد وارث تاج و
نگین کنایه از شاهزاده وارث داود سلیمان علیهما السلام وارسته آزاد و فارغ البال وارفته مصیبت زده از خود
وارفته و عاشق حیران وارنگی رنگ هر چیز مثل چون در جامه یا چیز دیگر سرایت کند وارنگی خوانند واسطة العقد به سرخ
مهمله و سکون قاف گوهر کلان بیش قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند حایل باشد و آنکه معنی امام تسبیح شهرت گرفته خطاست از
غیاث واسطهٔ عقد نجوم بکسر عین یعنی نقطهٔ آفتاب واسوخت قسمی از نظم که بیت اخیرش مکرر می آید و آن را ترجیع بند گویند
واضع چار کتاب مراد از حق تعالی وافی عقرب مریخ واقعه طلب مفسد و جنگ جو واقف باش یعنی
خبردار باش واگیر خان آرزو نوشته که اول شاگردان دوم بعد از وداع و در رشن یازده یا بیست و یک شماره در شاه مردان گرد
در مصطلحات نوشته که چون دو حریف با هم کشتی گیرند و یکی دیگری را از زمین اندازد او گوید من لی جبر بود مثال واگیر یعنی دوباره کشتی
باید کرد واگوئی بار کعش حرف شنیده را دوباره دادن جواب کند و حمام سر والا درگرحا و عمارت کنده والا فانوس
جامه که بالای فانوس باشد والی الحسب بفتح حای مهمله و فتح سین مهمله کسی که در شرف مال و دین و علم و دیگر کمالات کامل باشد
والی سپهر پنجم کوکب مریخ وامانده بسکون نون بمعنی بقا و قیام وامانده پس مانده و باقی مانده و پس خورده وام زمین
ذره خاکی که در وجود آدمی مرکب باشد چه این بمنزله قرضی است ... بود عوض اظهار است ... از دست
تو دل بگریه خواهد افتاد ما غمهای تو واموده خواهم کرد ما وایا وای ... واق پیرزن بکسر واو
پیرزالی که داروی دولت جامه نوشیروان داشت هر چند نوشیروان از و خواست که بقیمت اعلی بخرد او نفروخت وجرگر
بفتح اول و ثانی معنی و فتوی دهنده وجود اضافی عالم ماسوی الحق وجود حقیقی ذات باری تعالی وجود ساز معادن
آفتاب وجود عنقا دارد یعنی عزیز و نایاب است وحدت پیشه موحد که همه چیز را عین حق بیند وحی منزل بضم میم و فتح
زای معجمه قرآن مجید وخ جان بالضم کلمه ایست که زبان ولایت در وقت ... گوید حسا ... زبان هندی وخشور نبید
دو خشور نهاد شریعت ... بالفتح ... پیغمبر ... کلمه ایست از توابع که در وقت ... آمد

چیزی گویند کاهی از روی طعن نیز گویند **ورای پست و بلند** یعنی برتر و بالاتر از زمین بیرون زمین و آسمان را نیز گویند که عالم لاهوت و عدم باشد **وردمزلی** بفتح واو و ضم میم و فتح موحدهٔ مشدد گلقند **ورزش خانه** جائی که ورزش و مشق کشتی گیری دران کنند **ورزکار** بروزن شرمسار زراعت کننده **ورزگاو** گاویکه بدان زمین زراعت را شیار کنند **ورع پرستی** زهد و پرهیزگاری **ورق آفتاب** بخسارهٔ محبوب و در اصطلاح گنجفه بازان ورقیکه دران صورت آفتاب نوشته باشند **ورق الخیال** بنگ **ورق باد** زمان و دم نیز **ورق خام** کاغذ اصل میرزایان دفتر که حک و اصلاحی دران واقع نشده باشد و ازان دیانت و خیانت آنجماعه ظاهر شود **ورق داغ** هندسه که بر گوشهای پیشانی اوراق نویسند **ورق زرنگین** ورق طلا و نقره که برای آرایش رنگ و براقی آن رنگین لعل و یاقوت گذارند **ورکار** هر میوه که درخت ندارد و بوته و بیاره دارد همچو خربزه و کدو و بادنجان و مانند آن و باصطلاح لوطیان کنایه از موضع مخصوص زنان **ورگوشی** بروزن سرگوشی گوشوارهٔ درازی که تا بدوش برسد **ورماندگی** درد شکم و او جاع روده و احشا **ورنامه** بروزن و معنی سرنامه **وریف** بکسر هردو واو و ضم های عجمی آهسته آهسته دم کردن فسونگران چنانکه داب آنهاست **وزق در آستین** مردم حیرکس و مکتی و مفتن **وزن سنگ** قدر و قیمت و تمکین و وقار **وشاقان چمن** درختان گلها و نهالهای نوستان **وضع بی شیرازه** طور و حال مختلف و این وضع اوراقی نیز گویند **وضع خنک** و **وضع کرخت** و **وضع ناگوار** طرز ناخوش و نامرغوب **وظیفه خوار** و **وظیفه خور** راتبه خوار **وعده خلاف** آنکه وعده را وفا نکند **وعدهٔ سیرمل** و **وعدهٔ غلام بارگی** وعده خلاف و بی وفا **وعده گاه** جائیکه باهم وعده کنند **وقت زود** و **وقت زور** وقت کارزار **وقت سحرگاه** از لفظ وقت وگاه احد همازایدست **وقت فلان تنگ است** و **وقت فلان تنگ افتاده است** و **وقت فلان نازک است** یعنی فرصت بسیار کم است **وقت گرگ و میش** اول صبح که هنوز سیاهی در آسمان باشد **وقت و ساعت** بلا عاطفه چیزیست از عالم گهریال که ساعت شبا روزی ازان دریابند و آنرا در عرف گهریال فرنگی گویند و بمعنی شیشهٔ ساعت نیز **وقف اولاد** و **وقف اولادی** اصطلاح فقهاست و آن چیزیست که بر اولاد خود وقف کنند و متولی کردانند دیگری را دران دخل نباشد **وکیل در** وکیل دربار و نایب مناب **ولایت ستان** اولیاء الله **ولایت قالوا بلی** یعنی عالم ایمان ایمانیکه ارواح مومنان با خدا تعالی بدان میثاق و عهد کردند **ولد الزنا** حرام زاده و پروانه و دیگر حشرات که در ایام برشکال پیدا میشوند و بطلوع ستارهٔ سهیل بمیرند **وله زده** عاشق و دیوانه چشم دیده و قهر کشیده **ولی عهد** کسی که بادشاه او را در حیات خود مختار سلطنت کرداند **ویران شهر** بے اضافت نام جائیست که زعفران خوب در آنجا بهم رسد **نهرسی** و **دوم در های هوز** مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده **هارونیدن** بروزن یا توسیدن فرو ماندن و حیران شدن سالم **هاژونیدن** بروزن و معنی هاروییدن سالم **هاژیدن** بروزن یاشیدن گریستن و گریه کردن و مکر یستن و نگاه کردن سالم **هراسیدن** بکسر اول بیم بردن و واهمه کردن **هراسدف** هراسندگان تائبان و صالحان و زرسندکان و پشیمان شدگان **هشتن** بالکسر فرو گذاشتن و رها کردن و آویختن علد صیغه اسم فاعل بیایده **هشیدن** بکسرتین بمعنی هشتن علد صیغه اسم فاعل بیایده **هلاکیدن** بفتح اول هلاک شدن و نابود گردیدن و افسادن **هلاک** لغت عربیست و این مصدر از آن منحول

منقول گشته هلیدن بکسر تین بمعنی هشتن هله صیغه اسم فاعل یا امر هنجیدن بروزن رنجیدن مخفف آهنجیدن مصحف
هنج بالفتح دو چیز که بحسب کیفیت یک قدر داشته باشند و دو شخص که بر یک اراده باشند هونختن بروزن سوختن
برکشیدن و بیرون کشیدن و آمدن و پیدا شدن سالم هوخیدن بروزن کوشیدن بمعنی هوختن سالم هوشاریدن بروزن
جوشانیدن بغایت تشنه شدن سایر حیوانات مست هوشیدن بروزن جوشیدن تعقل کردن مست هیلیدن بروزن
پیچیدن بمعنی هشتن سالم موج دوم در مصادر مرکبه هج کردن بالفتح راست کردن علم و نیزه از بهار عجم هدر
رفتن ترسانیدن و تهدید کردن هر هفت کردن آرایش هفت گانه نمودن که آن حنا و وسمه و گلگونه و سفیداب و زرک
و غالیه و سرمه است هزار پیرهن گوشت گرفتن بسیار فربه شدن و بالیدن هزار رنگ برآمدن بچندین طور
آراستن خود را همت پشت کسی یا لسک آبی رسانیدن کسی را بتعریف غیر واقع بکمال اغراق و مبالغه ستودن
همت باکسی دادن و همت باکسی همراه کردن بمعنی همراهی کردن احسان نمودن و رعایت کردن همگیر شدن
با هم رسیدن کوینه من با او در فلان جا همگیر شدن تاثیر ست حسنت بخط سبز چو همگیر میشود و فرمانروای خطه کشمیر میشود همه
دادن مرادف سر تا پا دادن و اطاعت تامه نمودن نیز هندوانه افگندن نهایت بیم و ترس کردن هندوانه
درکون غلطیدن بسیار ترسیدن هندوانه درکون کسی غلطانیدن بسیار ترسانیدن هوا بیت
کردن کم کردن آرزوی نفس هوا پیمودن حرکت لغو کردن هوا خوردن تصرف کردن هوا در مزاج میر صیدی ست
آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد و گر نار خوردن نکه خود هوا خورد و هوا خوردن باده زایل شدن کیفیت شراب چه تصرف
هوا مزیل نشاء شراب است هوا در گره بستن حرکت لغو کردن هوا زدن هوا رسیدن هوا شگفتن خرمی و رنگینی بهار
هوا گرفتن پرواز کردن صایب ست رخاکدان تعلق گرفته ایم هوا و غبار دست ندارد بطرف دامن ما و هوا یافتن
تصرف کردن هوا در مزاج صایب ست با دم جان پرور شمشیر عادت کرده ست و از دم عیسی هوا یابد دل بیمار من و هوائی شدن
پرواز نمودن و گم شدن هوش کسی بردن بیهوش کردن و متحیر ساختن هو هو زدن مرغ ازعالم کوکو زدن فاخته هیزم تر
فروختن دغل بکار بردن هیضه زدن قی و اسهال کردن پیهم بسبب ناگواری طعام هیکل بستن وفات یافتن و
مردن هیمه تر فروختن مکر و حیله و تزویر کردن موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و
توصیفیه وغیرها هادی مهدی غلام اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم هاروت فن ساحر
هارون آستانه گردون ماه هال گاه میدان چوگان بازی ها دن چرخ ماهتاب هاون کوب کسی که برای اطبا
ادویه میکوبد و سیاهی بسیار و حماع کننده هایا هایی شور و غوغای ماتم زدگان هایا هوی شور و غوغای ارباب طرب میر بالی
و عروسی های مشتق بضم میم و فتح شین معجمه و تشدید قاف مفتوح های دو چشمی های های زبان قاطع میوسد که معنی زود زود
و جلد جلد که تاکید در شتاب و تعجیل باشد و بمعنی ها ها ای هم هست که شور و غوغای ماتم زدگان است و در مصطلحات میه کارد که این
لفظ از اصوات است در صفت ناله و آه واقع شود و بی ف یای آخر نیز جایز است مومن استرابادی ست های و هوئی میرسد امشب
بگوش هوش ما و همنشین از گریه های های معذور دار و لامحاله اعتراضی که بعض اعزه زده آخر یای های های برین شعر صحیح

محمد علی حزین کرده آمده ‌ست دل ‌بی تو چو شیشه شکسته ؛ از گریه‌ های ماست ما را ؛ رخ بستود های هوی شور و غوغای مهمانی و عروسی و بمعنی زود زود که تاکید در شتاب باشد هیچ و میچ بتشدید جیم اول آواز بوسه هدیهٔ دندان زری که فقرا را بعد از طعام خورانیدن بدهند هر جایی چیزی که بر یک جا قرار نگیرد هرج و مرج از توابع است در محلی گویند که جمعی نا موافق در جای هم کاری کنند و هر کرا آنچه از دست آید کند هر چند فلانی میگوید من غلام شمایم شما هم خود انصاف کنید که بچند خریده اید این مثل در جایی گویند که زید مثلا غلام عمرو خود را قرار دهد و عمرو سلوک مالکانه باید کند هر چه این میرند آن میر قصد و هر چه این می نوازد آن میر قصد یعنی آنچه این میگوید او میکند مراد از تابع بودن است هر چه باداباد و هر چه باد باد در مقام تسلیم و توکل گویند هر چه بر من میرود و هر چه بر من میگذرد و امثال آن در مقام وقوع مکروهات استعمال کنند هر چه تمامتر است ای نهایت تمام است هر چه خوشتر است ای بغایت خوب و پسندیده است ظهیر فاریابی ؎ گفتار تلخ زان لب شیرین نه در خور است ؛ خوش کن عبارتی که خطت هر چه خوشتر است ؛ هر دو یکی بای آخر مرد و نه قسمی از کشتی که یکدست بالای دوش حریف و دست دوم بهر دو ساقش در آورده باهم منضم ساخته زور زنند هر روزه بمعنی پیوسته و بمعنی ورد که هر روز خوانند هرزه چانگی بیهوده گویی و ژاژخایی هرزه خرج زر بی مصرف خرج کن و مسرف هرزه درای بوج گوی یاوه گوی هرزه درایی بیهوده گویی هرزه دزد دزدی که چیزهای بیفایده دزدد هرزه دوی بمعنی [illegible] و هرزه رو و هرزه گرد قریب بمعنی هم هرزه زبانی و هرزه گویی و هرزه لایی بیهوده گویی هرزه مرس بمعنی هرزه گرد است و مرس بالتحریک رسن و در محاوره فارسیان رسی که در گردن شیر و سگ کنند صایب ؎ پیش ازین سردی حرص و هوس توان کرد ؛ همچنانی سگ هرزه مرس توان کرد ؛ هرزه وکیلی بموجب در معامله کسی دخل کردن هر سه دختر سه ستاره که متصل است بیک پایهٔ بنات النعش هر سه نوع موالید ثلثه هرکاره دیک سنگی و نزد بعضی دیگ آهنی و نزد بعضی آلتی باشد حلوایان را و نزد جمعی هر چیزی که در آن آتش برند و شخصی که هر کاری برآید هر کاری و مردی مثلی است مشهور بیدل ؎ یار اهل طریق صلح کل هم عالمی دارد ؛ تو و تسبیح و ما و می کیستی هر کاری و مردی ؛ هر که شیر گرم خورده تا آب پف نکند نخورد مثلی است مشهور که در محل احتیاط و حزم بسیار استعمال کنند و نزدیک است همین مثلی که در هندوستان شهرت دارد دودهه کا جلا چهاچهه پهونک پهونک پیئے هرمغت آرایش هفت گانه که مخصوص زنان باشد و آن حنا و وسمه و گلگونه و سفیداب و زرک و غالیه و سرمه است و نزد بعضی پوشاک و زیور و حنا و سرمه و پان و مسی و آرستگی موی سر است هزار استین [illegible] هزار آوا و هزار آواز بلبل هزار اسپ نام قلعه است از مضافات خراسان هزار افشان تاک صحرائی هزار بیشه سبای باری یا پیاله کلان و هر چیزی که توی او چیزهای دیگر باشد مثلا کاردی است که در دسته اش مقراض و منقاش و دوات وغیرها باشد یا ظرفی که ظرف دیگر توی او گذارند و عند الحاجت برآرند هزار پا و هزار پایه کرمی است معروف هزار پیشه [illegible] نارسی کسی که هنر بسیار داشته باشد هزار تا به نامی است از نامهای آفتاب هزار توی نعم [illegible] شکمبه گوسفند وغیره می باشد هزار جریب نام مقامی است در ایران که مسکن شیعیان باشد و نام باغی است ساخته [illegible] هزار جریب در آن است هزار چشمه علتی و ریشی باشد که بیشتر بر پشت آدمی بهم رسد و آن را بعربی طاعون گویند

هزار خانه بمعنی هزار توی وشکنج نیز **هزار داستان** بلبل **هزار دانه** تسبیح هزار دانه **هزار دستان** بلبل **هزار ستون** نام عمارتی که ابوالمجاهد محمد تغلق بنا نهاده بود **هزار میخ وهزار میخی** خرقهٔ درویشان که بخیهٔ بسیار بران زده باشند وکنایه از آسمان پر کواکب **هزار یکی هو وی او را پیه در شکم است** یعنی شخص دوم هزار مرتبه بهتر از اول است و اول در ضمن دوم هست **هست وبود** مثلاً کرباسی بخیاط دهند تا جامه قطع کند او گوید کرباس کم است بجامه نمی رسد گویند هست وبود کن یعنی هر قدر که هست در همان جامه تیار کن **هستی دو روزه وهستی ده روزه وهستی موهوم وهستی ناقص** حیات چند روزه واین مقابل هستی جاودانه است **هستی فروش** کسی که برای خود هستی اثبات کند و در واقع چنان نباشد **هشت باغ وهشت باغ بقا وهشت بستان** هشت بهشت **هشت دهان** نام گلی **هشت گنج** عبارت از گنجور تمامیهٔ خسرو پرویز است که گنج عروس وگنج باد آورد و دیبهٔ خسروی وگنج افراسیاب وگنج سوخته وگنج خضرا وگنج شادآورد وگنج بار نامه **هشت ماوی وهشت مرعی** هشت بهشت **هشت منظر** هشت بهشت و هشت آسمان **هشت وچهار چشم فلک** دوازده برج فلک **هشت وشت** بضم اول ومیم از اتباع است بمعنی حک کردن نامشت وبکدو سیلی و امثال آن **هشت هزاری** باصطلاح کشتی گیران کسی است که روزی هشت هزار بار ورزش تخته تسلنگ کند **هشت هیکل رضوان** هشت بهشت **هفت آبا وهفت آسیا** هفت آسمان **هفت آینه وهفت اختران** هفت کوکب **هفتاد کشتی** بضم کاف کنایه از هفتاد علت است گویند امراضی که حیوانات را عارض میشود هفتاد است **هفتاد و دو شاخ** هفتاد و دو قوم وهفتاد و دو ترتیل قرآن وهفتاد و دو ملت **هفتاد و دو کشتی** هفتاد و دو ملت **هفتاد وهفت سیاره** هفت کوکب **هفت اژدها** هفت کوکب **هفت اصل** هفت طبقهٔ زمین وهفت اقلیم **هفت اعضا** کنایه از مجموع بدن آدمی وآن سر مع گردن وسینه مع آنچه درو است وپشت مع آلات تناسل وهر دو دست وهر دو پای باشد **هفت الوان** طعامهای گوناگون وطعامی که از آسمان بجهت عیسی علیه السلام نازل شد وآن نان ونمک وماهی وسرکه وعسل وروغن وتره باشد **هفت اندام** سر وسینه وشکم ودو دست ودو پای واعتقاد بعضی سر ودو دست ودو پهلو ودو پای وبعضی پیشانی وهر دو کف دست وهر دو زانو وهر دو پنجهٔ پا است واینها را باصطلاح فقها مساجد گویند وبعد غسل مرده کافور بران مالند ونیز بعضی چشم وگوش وزبان وبطن وفرج ودست وپا باشد ونام رگی که چون آنرا بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود **هفت اورنگ** بنات النعش وهفت آسمان **هفت ایوان وهفت بام** هفت آسمان **هفت بانو** هفت کوکب **هفت برادران** هفت ستارهٔ بنات النعش **هفت بنا وهفت بنیان** هفت آسمان **هفت پاسبان** سبعهٔ سیاره **هفت پدر** سبعهٔ سیاره وهفت آسمان **هفت پرویا** کوچک ترین ستاره که در پروین است **هفت پرده** پردهای چشم وهفت آسمان وهفت پردهٔ ساز **هفت پردهٔ ازرق وهفت پردهٔ نحلی وهفت پرکار وهفت پوست** هفت آسمان **هفت پیر** هفت استاد قرای قرآن که نافع وابن کثیر وابو عمرو وابن عامر وعاصم وحمزه وکسائی باشند وهفت قرأت وهفت اخیار وهفت آسمان وهفت ستاره **هفت پیک** سبعهٔ سیاره **هفت پیکر** هفت

آسمان و سبعهٔ سیاره **هفت تنان** اصحاب کهف و هفت اخیار که قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشند گویند ایشان سیصد و پنجاه و شش کس اند و قوام عالم از برکت وجود ایشان است **هفت جوش** روئین که جمیع فلزات بهم آمیخته سازند از چراغ هدایت تو دربرهان هفت جسد است که باهم گدازند و از آن چیزها سازند و آن آهن و مس و سرب و طلا و قلعی و زر و نقره است **هفت چتر آبگون** هفت آسمان **هفت چراغ** و **هفت چشم چرخ** و **هفت چشم خراس** هفت کوکب **هفت چشمهٔ بهشت** سه کوثر و کافور و میم و سلسبیل و تسنیم و معین و زنجبیل **هفت حال** همیشه و علی الدوام و همه حال **هفت حجلهٔ نور** هفت پردهٔ چشم **هفت حرف آبی** جیم و رای نقطه دار و کاف و سین بی نقطه و قاف و های مثلثه و طای نقطه دار **هفت حرف آتشی** الف و ها و طای حطی و میم و فا و شین و ذال نقطه دار **هفت حرف استعلا** خای نقطه دار و صاد و ضاد و غین نقطه دار و طای بی نقطه و قاف و ظای نقطه دار **هفت حرف خاکی** دال و حای بی نقطه و لام و عین بی نقطه و رای بی نقطه و خای نقطه دار و غین نقطه دار **هفت حرف هوائی** بای ابجد و واو و یای حطی و نون و صاد بی نقطه و تای قرشت و ضاد نقطه دار **هفت حکایت** هفت حکایتی که دختران هفت بهرام که در هفت گنبد و آن حکایت ها را شیخ نظامی گنجوی در خمسه بنظم آورده **هفت خاتون** هفت کوکب **هفت خاصیت** خواص هفت اندام **هفت خراس** و **هفت خرواروس** هفت آسمان **هفت خزینه** هفت عضو باطن آدمی که معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده باشد و هفت آسمان **هفت خضرا** هفت آسمان **هفت خط** بمعنی خطوط جام جم که خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اشک و خط کاسه و خط فرودینه باشد و هفت اقلیم **هفت خلیفه** خلفای روح که هفت عضو باطن باشد یعنی دل و شش و جگر و زهره و سپرز و معده و گرده و کنایه از روح حیوانی و عقل و باصره و سامعه و ذایقه و شامه و لامسه و کنایه از هفت اندام و هفت طور دل که اول آن صدر و دوم قلب و سیم شغاف و چهارم و پنجم حبة القلوب و ششم و هفتم مهجة القلوب است و هفت عضو ظاهر که سجده گاه اند و آن جبین و دو کف دست و دو آیهٔ زانو و هر دو سر انگشتان شست پا باشد و هفت عضو محوره که عطیه و دو سر موش و کلاه و دو زاده و لحیان و کند باشد **هفت خم** هفت آسمان **هفت خوان** راهی میان ایران و توران که از آن راه غیر رستم و اسفندیار کسی نرفته و وجه تسمیه آنکه هفت عقبه دارد و کنایه از هفت آسمان **هفت دادران** هفت ستاره بنات النعش **هفت دانه** آش عاشورا را گویند چه آن را از گندم و نخود و باقلا و عدس و امثال آن پزند **هفت دخان** هفت آسمان **هفت دختر خضرا** و **هفت دُر** و **هفت در** زهفت کوکب **هفت در** زهفت بمعنی هر هفت که گذشت و هفت خاصیت و هفت عضو آدمی و کنایه از هفت ستاره و هفت فلک و هفت کشور زمین و هفت شهر و هفت دریا و عدد چهل و **هفت دکان** هفت اقلیم **هفت دور** کنایه از هفت دوری است که هر دوری هفت هزار سال است و تعلق بیکی از هفت سیاره دارد و بعضی گویند که هر دوری هفت هزار سال است و مجموع آن چهل و نه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قایم گردد و هفت ستاره و هفت کشور **هفت ده** بفتح دال بمعنی آراسته و پیراسته و بکسر دال هفت آسمان و هفت اقلیم **هفت راه** هفت پردهٔ چشم **هفت رخشان** هفت کوکب **هفت رصد** هفت اقلیم **هفت رقعه** هفت طبق زمین و هفت کشور **هفت رقعهٔ ادکن** هفت طبقهٔ زمین **هفت رقعهٔ خضرا** هفت آسمان **هفت**

رنگ اول آن سیاه است و به زحل تعلق دارد و غبرائی که رنگ خاک باشد بمشتری و سرخ به مریخ و زرد بآفتاب و سفید بزهره و کبود
به عطارد و زنگاری به قمر و نام کلی است و بهر چیز منقش و هر هفت و آرایش زنان **هفت رواق** هفت آسمان **هفت زرد**
نرگس صد برگ **هفت زمین** هفت اقلیم **هفت سقف** هفت آسمان **هفت سلام** سلام قولا من رب رحیم
سلام علی ابراهیم سلام علی نوح فی العالمین سلام علی موسی وهارون سلام علی الیاسین سلام علیکم طبتم
فادخلوها خالدین سلام هی حتی مطلع الفجر **هفت سلطان** سبعهٔ سیاره و سلطان خراسان و سلطان ابراهیم
ادهم و سلطان بایزید بسطامی و سلطان ابوسعید ابوالخیر و سلطان محمود غازی و سلطان سنجر ماضی و سلطان اسمعیل سامانی
راهم گویند قدس سره اسرارهم **هفت سپیل** هفت آسمان **هفت شادروان** هفت آسمان و هفت اقلیم **هفت
شادروان اغبر** هفت طبقهٔ زمین **هفت شمع** و **هفت شمع بی دخان** هفت کوکب **هفت شهر طلسم
نمرود** طلسم آب طلسم حوض طبل آینهٔ بت منادی برسار ... وی آب رویتن درخت سایه گستر **هفت طارم** هفت
آسمان **هفت طبق** طبقات آسمان و هفت طبقهٔ زمین **هفت طفل جان شکر** هفت کوکب **هفت علف خانه**
هفت اقلیم **هفت فرش** هفت طبقهٔ زمین و هفت اقلیم **هفت فرشته** ایام هفته او دیائیل حسدیائیل سمائیل رفائیل
عنائیل جبرائیل عزرائیل **هفت فعل قلوب** حسبت ظننت خلت علمت رایت وجدت زعمت **هفت قفل**
تعوید و هفت دعا **هفت قلعهٔ خیبر** کتیبه ناعم شق قموص نطاة وسطیح سلالم **هفت قلعهٔ مینا** هفت آسمان **هفت قلم**
سه ثلث است و محقق است و توقیع یا ریحان و رقاع و نسخ تعلیق یا **هفت کار** روزن بخیه یا چیزی که در آن هفت
رنگ یافته شود **هفت کاسه** و **هفت کحلی** هفت آسمان **هفت کرده** بمعنی هر هفت کرده یعنی آرایش نموده **هفت
کره** بضم کاف و فتح رای بی نقطه هفت آسمان **هفت گاه** هفت آسمان و هفت اقلیم **هفت گره** هفت آسمان و سبعهٔ
سیاره و هفت کشور **هفت گنبد** هفت آسمان و هفت گنبد بهرام گور که به هفت منظر شهرت دارد **هفت گنجینه**
طلا و نقره و قلعی و سرب و آهن و مس و برنج **هفت گیسو دار** هفت بنده و هفت ستاره و هفت آسمان **هفت مجمره**
هفت آسمان **هفت محراب فلک** هفت کوکب **هفت محیط** هفت آسمان و هفت دریا که دریای چین و دریای
مغرب و دریای روم و بحر منطس و بحر طبریه و بحر جرجان و بحر خوارزم باشد **هفت مرد** و **هفت مردان** اصحاب کهف
و اخیار که هفت تن اند گذشت **هفت مشعله** هفت کوکب **هفتم کشور** هندوستان **هفت ملت** ارباعاظم علما
مسموع شده که اصل هفتاد و دو ملت هفت است و دیگر منشعبات آن و تفصیل هفت ملت این است جبری قدری مشبهه
مرجئه سنی شیعی خارجی از بهار عجم **هفت مندل** و **هفت منزل** هفت آسمان **هفت مهرهٔ زرین** هفت
کوکب **هفت میوه** کشمش و پسته و انجیر و انگور و شفتالو و خرما و آلوچه این هفت میوه را یک جا کرده میخورند و هفت مید
نامند **هفت نژاد فلک** هفت کوکب **هفت نطع** هفت طبقهٔ زمین و هفت اقلیم **هفت نقطه** سبعهٔ سیاره و در
آرایش **هفت نوبتی چرخ** هفت کوکب **هفت نیم خایه** و **هفت والای خضرا** هفت آسمان **هفت وجه**
صرف سه صحیح است و مثال است مضاعف یا لفیف و ناقص و مهموز و اجوف یا **هفتورنگ** مرادف هفت اورنگ

هفت و شش و پنج و چهار سبعهٔ سیاره و شش جهت و حواس خمسه و عناصر اربعه **هفت و** نه معنی هر هفت که عبارت
و سمه و سرمه و سرخی و سفیداب و زرک و غالیه باشد و نه زینت که سرآویز و گوشواره و سلسله و حلقهٔ بینی و گلوبند و بازوبند و دست
برنجن و انگشتر و خلخال است **هفت و هشت** کنایه از خصومت انگیزد آواز و فریاد سگ **هفت هیکل** هفت آسمان
و هفت زمین و تعویذها و بازوبندها **هفته رفته** بفتح اول و ثانی و را و فا بمعنی هر هفت در بیت در بیت **هلال ابرو** از اسمای
محبوب **هلال رکاب و هلال کمان** از اسمای ملوک **هلال معنبر** ابروی محبوب **هلال مسطران** خوش صورتان **هلال**
هلال پاره پاره و لخت لخت **هم آواز** موافق و رفیق **هم آورد** دو حریف که با هم جنگ کنند هر یکی را هم آورد گویند و معنی
اول که مثل و غیره را دهند **هم آویز** بمعنی اول هم آورد باشد **همای بیضهٔ دین** کنایه از حضرت سرور عالم صلی الله علیه و آله
و صحبه و سلم **همایون گاه** دار الملک که پای تخت پادشاهان باشد **هم باز** شریک و حریف **هم بر** همراه و قرین و نظیر
مقابل **هم بندی** ترجمهٔ ربط **هم بوی** هم خوی و نظیر **هم پا** همراه **هم پشت** مددکار و موید **هم تا** بازیانه دو کس که در آب
تاختن و تاراج نمودن شریک باشد **هم ترازو** هم وزن و برابر **هم تک** رفیق و همراه در رفتن **هم تنگ** موافق و برابر
هم چو روز بسیار روشن و آشکارا **هم چو فلان فلانی را** بچه در شکم است یعنی همچو هم هزار [illegible] اول آن
و اول در شکم دوم است **هم خانهٔ عیسی** هم خانهٔ مسیح آفتاب **هم خوابه** آنکه با او یک جا خسپند **هم خوان** آنکه شریک
سفره باشد در طعام خوردن **هم داستان** دو کس که پیوسته با هم سخن کنند و صحبت دارند و موافق و همراز و راضی و
خرسند و راضی شدن و خرسند گردیدن نیز **هم داستانی** زری که از رعایا در وجه خراج میگیرند و بعربی مال الرضا خوانند
هم داماد و هم دامان شوهر خواهر زن یعنی دو کس که دو خواهر بنکاح داشته باشند پس هر کدام هم دامان دیگری باشد و در
عرف هند ساڑو گویند **همدست** شریک و رفیق و همنشین و هم زور و هم قدرت **همدستان** جمع همدست و بمعنی
هم داستان و بمعنی دست بدست نیز **همدم** پیالهٔ شراب خوری و دو غواص که دم و نفس هر دو موافق باشد و **هم سر هم راد**
دو کس که در همت و سخاوت و شجاعت برابر باشند **هم راز** محرم اسرار **هم رفت شده** اسپی که داخل در پنج سال شده
و همه دندانهایش برآمده باشد و گاهی فا و واو هم آمده که هم رو شده باشد در زبان عربی قارح خوانند **هم ریش** مرادف هم داماد
هم زاد هم سال و رفیقی که در زاد و راحله شریک باشد و مشهور است که چون فرزندی متولد شود جنی هم با او بوجود می آید و با شخص
همراه می باشد آن را نیز همزاد میگویند **هم زانو** همنشین **هم زلف** مرادف هم داماد **هم زور** مرادف هم آورد **هم زولی**
رای تازی شخصی که از زمان طفولیت با شخصی معرفت و محبت داشته باشد و آزاد زبان هندوستان هم جولی گویند تازی خوانند و این
لغت پشتو است و معنی آن در آن زبان هم سن و هم سال است **همزهٔ مسمار** کنایه از میخ کج است یعنی راست نباشد
چه الف مسمار بمعنی میخ راست است **همسایهٔ مسیح** آفتاب **همسر** برابر و عدیل و لهذا اطلاق آن بر هم خوابه و شوهر
کرده میشود **هم سفر** [illegible] **هیکل** روح و جسد آدمی **هم سلک** شخصی که آرا [illegible] هم سنگ هم وزن و هم قدر
[illegible] **هم شکم** توامان یعنی دو فرزند که از یک شکم برآمده باشند **همشیره** خواهر **هم عنان** همراه و برابر و هم سیر **هم قدم**
[illegible] **هم قلم** مددگار تحریر و کسی است که از طرف حکام با دیوانیان در تحریر شریک باشد تا تفاوتی نتواند کرد

همکار هم پیشه و شریک **همکاره** آنکه با او یکجا طعام و شراب خورند **همکاری** شرکت در کاری **و همپیشگی** **همکف** برگرد
همدست **همگر** من حیث الترکیب بمعنی مطلق با هم کننده دو چیز است و در عرف زنو کر اطلاق یافته **همگوشه** هم جنس و همسایه **همگر**
با هم رسیده گوید من با او در فلان جا همگر شدم و نیز گوید خطش همگیر شده است **هم لخت** نوعی از نای اوراق حرمی دو حرم ریزه
دو موده **هم مقیل** همخوابه **هم نبرد** بمعنی هم کوشش **هم نفس** رفیق و همکلام **هم نفس صبح قیامت** طول است یعنی دم درازی
همچو قیامت است **همنشین** مصاحب و موجودات **همه سال و همه ساله** پیوسته و همیشه **همیشک** **جوان** نوعی گیا
است که برگهای آن همیشه سرد حرم و تازه باشد و آنرا بعربی حی العالم گوید **هند** **حنا** سیاهی حنا **هند** **سر باز** محیل
مکار **هنده وانه بند نمیشود** در مقام نرسیدن گویند یعنی چنان گوش فراخ شده که اگر هندوانه را پرتاب کنی بند نمیشود و میرود
و هندوانه تربز **هندو مار** دوات سیاهی و بمعنی هندوستان نیز **هندوی اژدها** تیغ هندی **هندوی بار یک**
بین و هندوی پیر و هندوی چرخ کوکب زحل **هندوی دریا نشین** قلم نویسندگی **هندوی سپهر و هندوی**
فلک و هندوی گنبد گردان و هندوی هفتم چرخ کوکب زحل **هنر آفرین و هنر پرور و هنر پیشه و هنر**
پیوند و هنر خداوند و هنر دار و هنر سنج و هنرمند و هنرور و هنری صاحب هنر **هنر فروش** آنکه عرض هنر
کند **هنگام تنگ و نبرد** وقت جنگ **هنگامه بندی** هوداری **هنگامهٔ طفلان** دنیا **هنگامه گیر** معرکه گیر
ماری گر شخصی که بر سر کوچه هنگامه گرفته نشیند و به فریب تعویذات و ادویه مردم را جمع کند تا چیزی از ایشان اخذ نماید **هوا**
دارد در محلی گوید که شخص محل و بر هم زن کار حاضر باشد **هوا پرست** تابع نفس اماره **هواجوی** طالب و عاشق و بمعنی فاسق
و نفس پرست نیز **هواخواه** یار و محب **هوادار** دوست و خیرخواه **هوا شده** عنصری که مستحیل شده تا بهوا از عناصر
شکسته است یعنی از گرمی بسردی میل کرده است **هوای ابر** معروف و کنایه از حاضر بودن محل بر هم زن **کار صاحب**
هر کاری که صراحی در صفاهان جوت شده لی هوای ابر در اشرف قصاحوا هم کرده **هوای پرنیان پوش** هوای بهار **هوا**
خفتان پوش هوای ابرناک **هوای سنجاب گون و هوای سنجابی** هوای ابرناک **هوای کار آب و تاب کا**
هول ناک چیزی که از دیدن او هراس در دل پدید آید **هوی اول** اصطلاح کشتی گیران بمعنی بار اول **هویا** **هو** مراد فی های تام
هوی نامه هوئی که بر سر نامه و کتاب نویسند از جهت تیمن و تبرک و بالفظ کشیدن و داشتن مستعمل **هیا هو** طاهر اقلب
های هو بمعنی شور و غوغا باشد ها تفی س چو از آب آسو که دست آن سیاه برآمد هیا هو ز راهی بماه **هیچ کس** ناکس **هیچمدان**
نادان و بی علم **هیچ مرد** مرد ضعیف و زبون **هیچ و پوچ** چیز سهل و بی مغز **هیمه** بد آتش پرست **هیکل خاکی** جسد آدمی
هیکل رضوان بهشت **هی گیری** رأی تنبیه است و کرار امرار کردن در وقت تیر زدن بر هدف و سر دادن سگ
شکار گویند **نهرسی و تسیمر** **دریای خطی** مشتمل بر سه **موج موج اول** در مصادر مفرده **یاختن** بردن ساخته
برون کشیدن باشد مطلقاً و بر آوردن تیغ از غلاف یا چیزی دیگر را از جائی و بمعنی زدن و انداختن و آشکارا کردن و رسیدن
و سوال نمودن و قصد و اراده کردن و دست بقصد کاری دراز کردن **یازدف** یا حنه حجره و حرم کوچک دشتیه دمانه
یارستن بر وزن وارستن توانستن و دست درازی کردن **یاز** صیغهٔ اسم فاعل و امر و نهی بیامده **یازدن** بکسر زای هوز

مخفف یازیدن است یازیدن بروزن بازیدن بلند شدن و بالیدن و یمیدن و دست بچیزی دراز کردن و اراده نمودن و
برکشیدن و افکندن و انداختن و نالکردن و نالیدن یاردیا فتن بروزن تافتن پیدا کردن و حاصل نمودن و معلوم کردن
یا بدرفت یابیدن نابود و بی حاصل و ضایع و بکار نیامدنی یوزیدن بروزن بوسیدن پادوزیدن و طلب نمودن و جستن
است از عین المصادر تنبیه بنده راقم میگویم که امر این مصدر بمعنی طلب استعمال یافته چنانکه چاه یوز که در مشتقات
مرکبه جیم فارسی گذشت موج دوم در مصادر مرکبه یاب کردن ایجاد نمودن اکسیر سیماب توشه سفر خواه
کرده ایم ؛ این پرستم ناره است که نایاب کرده ایم ؛ یاد گرفتن حفظ کردن یارب کردن فریاد کردن و پناه بردن بخدا
یار کردن چیزی را بچیزی آمیختن با هم یافتن بازی فریب خوردن یال بستن مغرور شدن و تعریف نمودن
یخ بستن بسته شدن آب و موج و مانند آن یخ خوردن سردمهری کردن و افسرده دل شدن یخ کردن بسته شدن
آب و موج و مانند آن از سرما شود افسرده صاف دل ز سکون ؛ آب یخ میکند چو استاده است ؛ ید بیضا نمودن
معجزه و کرامات نمودن یرقانی شدن زرد شدن یک آب خوردن یک نوبت آب سیر خوردن یک آتش
پختن مقدار قلیل پختن کاسه میخورد خام گوشت را چو هیزم تر ؛ که ندارد یک آتش پختن صبر ؛ یکایک کردن متاع
گران ارزش کردن متاع یک با دو کردن راه گفتگو پیش کسی داشتن و در خلوت راه حرف داشتن یک پا شدن
جلد رفتن یک پشت کارد ماندن غایت نزدیکی و قربت ابراهیم ادهم است در حسب آن صاحب تیغ دو سر علی ؛
یک پشت کارد مانده که گویند غالبم ؛ یک پهلو افتادن درکاری کج بودن و هیچ وجه از سر آن ملتفت نشدن و یک سو
و یک رو بودن درکاری یک تیغ کردن راست و درست و برابر و هموار کردن یک جانب افتادن یک جا
شدن متمایل گشتن یک جلو رفتن مقدار یک جلو یا دفعه رفتن تا شیر است کر چنین کار حرام قدش از بیش رود ؛
یک جلو تا به قیامت الف از خویش رود ؛ و جلو بکسر اول و فتح دوم دوال است اسب یک چشم پریدن و یک چشم
زدن کنایه از زمان قلیل یک خانه گشتن نگاه مراد از آنکه یک جا نه بکمال عالی و جا نه دیگر معلوب آید ای کج
شود یک گرفتن ورق با هم چسپیدن اوراق یک دهن خندیدن کم خندیدن یک راه دو کردن راه
حرف با کسی داشتن یک رو کردن ترک آشنائی و دوستی کردن و اعراض نمودن و قطع کردن بالکلیه یک زدن
یکبار پلک بر هم زدن یک سر و گردن بالیدن از چیزی و یک سر و گردن بلند افتادن از چیزی
و یک سر و گردن بلند شدن از چیزی و یک سر و گردن زیاده شدن از چیزی بسیار بالیدن و بلند
برآمدن از آن یکسو کردن فیصل کردن و منقطع نمودن یکسو گرفتن کناره گرفتن یک شاخ چادر افکندن
عبارت از آنست که زن سلطه از راه شوخی چادر خود را یک طرف اندازد یک شاخ کردن بی پرده کردن یک
شکم سیر خوردن یکبار سیر خوردن یک طرف افتادن و یک طرف شدن طرف شدن و متمایل گشتن
صایب است بازرگان یک طرف افتادن از عقل است دور ؛ محتسب بیجا کمر بسته است در ایذای خم ؛ یک کاسه
کردن تمام در کشیدن از است نمک حسن تو چیزی رای گل ؛ یک کاسه کرده است چو می آب و رنگ را ؛

یک کرت آب خوردن یکنوبت آب سیر خوردن **یک گردن گذشتن** انجیری بسیار بلند برآمدن اذان **یک**
مژه چشم شگفتن کنایه از زمان قلیل **یک نیم نهادن** یکطرف نهادن آصفی ست تا بستر راحت زدی یک نیم نهادم
بالین اجل را سر تسلیم نهادم ؛ **یکه خوردن و یکی خوردن** ترسیدن از صولت کسی خود را پس کشیدن و سراسیمه و حیران شدن تاثیر
ست مه سراسیمه شد آمدم که گل روی تو دیدم ؛ یکه خورد الف تا قد دلجوی تو دیدم ؛ عرفی ست دوشم زلب جانان میل دو سه بوسه بُد
آوه ز رقیب آمد از بیم یکی خوردم ؛ **یللی وا کردن** ورق گردانی عیش به ریخ **یوسفی کردن** پادشاهی کردن **یونس در دهان**
ماهی شدن رفتن روز و آمدن شب **موج سیم در مشتقات مرکبه دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها**
یاد بود یادگار **یادداشته** سخنی که لایق یادداشتن باشد **یا در فته است** یعنی از یاد رفته است **یا دش بخیر** در محل دعای
خیر در حق غایب گویند **یادگار** و ره دو چیز یکه از کسی نگاه دارند تا بدیدن آن چیز شخص مذکور بیاد آید و یادگاری بیای نسبت نیز بهمین
معنی آمده **یا دوست** صدای گدایان ولایت از عالم شیء لله **یا رب** ترجمه ای پروردگار و فارسیان در محل تعجب و دعا
استعمال کنند و باصطلاح شعرا ناله و افغان **یار رستگار** و یاری دهنده **یار غار** موافق و صادق و کنایه از جناب ابی بکر
صدیق رضی الله عنه **یار فروشی** تعریف آشنا کردن **یار منند** دوست و یاری دهنده **یار همسایه** امر دیگر کون میده ده
کون دهنده **یار نامه** کامیک نیکنامی **یاری گر** مدد و معاون **یاوه درائی** یاوه گوئی **یاوه دهان** هرزه گو و بیهوده گو **یاقوت**
اسکندری یاقوتها است که مردم سکندر از ظلمات برداشته بودند **یاقوت خام** لب معشوق **یاقوت روان**
شراب سرخ و اشک خونین **یاقوت سربسته** دهن محبوب و لبهای خاموش او **یاقوت سیلانی** نوعی از یاقوت
است که از سیلان خیزد **یاقوت قدح** شراب سرخ **یاقوت مذاب** شراب سرخ و اشک خونین چون **یاقوت**
میدان دار یاقوتی که پهن باشد و سطح آن مستوی و هموار بود **یاقوت نار وان** یاقوت رمانی و آن نوعی است از یاقوت
یاقوت نرم نوعی از یاقوت کم بها **یال و کوپال** بضم کاف عربی دو واو معروف و بای فارسی بمعنی شان و شوکت و قوت و زور
یاوه گرد یاوه گو هرزه گو **یای معکوس** یای کلان که طویل باشد بجانب دست راست کاتب **یتیم بحر** مروارید بزرگی که
تنها در صدف رسته باشد **یتیم خانه** جای باش عیال رود **یتیم دریا** مراد یتیم بحر **یخ بسیار آب کرد تا فلان چیز**
صورت گیرد در محلی گویند که آن کار به مشقت تعب بسیار صورت یابد **یخ چال** کوی که یخ در آن گذارند **یخ دان** صندوق
اطعمه و حلویات **یخدان کش** کسی است که صندوق یخدان برپشته بار کرده می برد و آن کهتری نوکران است **یخ در بهشت**
نوعی از حلوا **یخ لخشک** لغزشی که اطفال در یخ بستن کنند و این بازی اطفال ولایت است اشرف ست بازار جیب
خالی سیکت ؛ میرود خامه ام به یخ لخشک ؛ **ید بیضا و ید بیضوی** مشهور است و آن از جمله معجزات جناب موسی علیه السلام
بود گویند که هرگاه موسی علیه السلام دست از بغل بر می آورد نوری از دست او تا با آسمان نور می کشید و عالم روشن میشد و چون
به بغل میبرد برطرف میشد و بعضی گویند که در کف دست او نوری بود که چون آنرا می درخشید و کاهی هرکه میدانست بیهوش
میشد و چون دست به بغل می برد آن شخص بهوش می آمد و بعضی گویند که کف دست او سوخته بود و نشان سعیدی از سوختگی آتش
در دست او بود والله اعلم **ید طولی** با صناعت و تمام مهارت و کمال به صنایع و هنرها که بدست تعلق دارد **دیرک دار**

سرداران فوج طلیعه **یعنی چنین باشد** عبارتیست بمعنی شاید چنین باشد از چراغ هدایت و در بهار عجم مثلا شخصی نقل کند صاحب مجلس
آراشنیده از دیگری برای تصدیق بپرسد یعنی همچنین است که او میگوید یا **یعنی چه** برای چه **یعنی کشک** این مثل در جائی
گویند که اول چیزی گفته باشند و خلاف ضد آن منظور و مقصود باشد **یغما کاه** جائی که غنیمت دران نهند **یک اسپه** شخصی که
یک اسپ داشته باشد و سوار تنها و آفتاب **یک انداز** تیرزبونی و تیر کوچک و پیکان دوشاخی و یکسان و برابر **یک بادام** بسیار کم
یک بام دو هوا هرگاه در دهی یا شهری دو قانون نهاده باشد در یک قانون کار نکنند این مثل میزنند شاپور ست بیمار نسیم کوی
یاریم که آنجا دو هوا بود بیک بام **یک به دو** کلمه ایست که افاده معنی بیک ناگاه و ناگهان و غافل کند **یک برد و گفت**
یعنی آنچه بود چیزی بران افزوده گفت **یک برد و میزند** یعنی یکی را دو می کند چنانکه احول یک چیز را دو می بیند و نیز در مقام تعریف
کسی میگویند که در معامله و سوداگری دستی تمام داشته باشد یعنی نفع دو چند برمی دارد در سودا **یک بغل** مقدار یک بغل که کنایه از مقدار
قلیل باشد چنانکه دو بغل کنایه از بسیار **یک بغل آغوش** و **یک چشم خواب** و **یک حرف رنگ** و **یک خنده گل**
و یک دیده خواب و یک سرمه دان شراب و یک کف زمین و یک گل جا و یک لب نان
و یک مژگان خواب درین قسم مواقع متعدده لفظ یک برای تعیین مقدار بود اگر کم باشد کم و اگر بیش باشد بیش چون یک چمن گل و
یک بیابان آهو که درینها معنی کثرت ملحوظ است **یکبیک** ناگهان و بمعنی شیء تعیین هم آمده **یک پشت ناخن** و **یک**
پشت کمان مقدار قلیل **یک پهن کشتی** دین اسلام چنانکه هفتاد و دو کشتی هفتاد و دو ملت باشد **یکتا** یک عدد و نام توحید
و کنایه از خدا تعالی **یک تار** اندک **یکتا پیراهن** و **یکتای پیرهن** شخصی که یک پیراهن در بر داشته باشد **یک تنه** تنها
یکه **یک تهی** جامه یک تو **یک جلو** تیررو **یک جهت** متفق **یک چشم** مردم ظاهر بین و مردمی که چشم کم نور میدارند و مردم
منافق و مردم موحد و آفتاب **یک چشمه کار** کارخوب و آراسته **یک چشمی** بیک نظر همه نیک و بد را دیدن **یک چند**
ایام معدود **یکدانه** نوعی از مروارید و نیز گوهر یکه همتا باشد و عدیل ندارد و گردن بند **یک در دو گفت** مرادف یک برد و گفت
یکدست یکسان و برابر و نیز یکدست و دو دست جامه و خلعت و رستم یکدست نام پهلوانیست از چراغ هدایت و در برهان کنایه
چند چیز است که یک رنگ و تیره و مثل هم باشد و یک چیز که تمام آن یک لخت باشد **یکدله** موافق و بی ریا و بی نفاق **یکدندانه** یکسان
یکدهن چیز قلیل **یک رشته** موافق و متفق **یک رشته تاب** مقدار کم **یک رقیب** کنایه از حقتعالی **یک رکابی** اسپ
کتل و مستعد کاری شدن و بمعنی بجد شدن در کاری شتابی **یکرنگ** مردم صادق العقیده که یار بی نفاق و دوست بی ریا باشد
یکرنگی اخلاص مندی و دوستی که دران شایبه نفاق و ریا نباشد **یکرو** مخلص صادق و بی نفاق **یکرویه** بصم ثالث متفق و بی خلاف
و ظاهر و روشن و هر چیز که دو رویه نباشد و یکبارگی و ناگاه **یکرویی** یکرنگی و بی ریایی و بجلادی **یک ره** بی ریا و یکبار **یک سر** یعنی از یک
سر چیزی تا سر دیگرش **یک نشست** بلند و بمعنی ناگهان و تنها و یک سرا سر مثله **یکسر و هزار سودا** شخصی که تنها چندین خیالات
باطله در سر داشته باشد در حق او این مثل صادق آید **یکسره** یکبار و یکبارگی و از اول تا آخر **یکسواره** بهادر یکه تاز و آفتاب
یک شاخ چادر چادر یکپهن که از میان دو حصه نباشد **یک شبه** معجر یکپارگاه سازند و آن بر نازک باشد و زیاده بر یک وجب
طعمه در دلسوخی جامه ابریشمی بسیار باریک که زره رفاف برای داماد و عروس سازند و اول هوا الاصح **یک شست** بکسر شین

نقطه دار بمعنی همنشین و کنایه از دو رفیق دو دو مصاحب **یک غنچه** مقدار یک غنچه **یک فن و یک فنی** آنکه در
یک فن و یک هنر کامل باشد **یک قد آدم** مقدار قد آدم **یک قلم** تمام و مجموع **یک کوچه راه** آن مقدار راه که فاصله
یک کوچه داشته باشد **یک گره** موافق متصل و مانند هم و متفق **یک گز روی کار دارد** یعنی بظاهر خوش است
و ته ندارد و ماخذ آن قماشی است که یک گز از روی کارش خوب باشد **یک لخت** یکسان و بی لعاف **یک نشست**
مرادف یک نشست **یک نفس** دو غواص که دم و نفس هر دو موافق باشد **یک نورد** یک طریق و یک نهج **یک و نیم**
ساز صعتی باشد از صفات سازهای ذوی الاوتار و نوعی از فنون سازندگی **یکه باطل** باصطلاح میرزایان دفتر جزو باطلی که
برای یادداشت هر کاغذی نویسند تا یدکه روزی بکار آید **یکه بیت** شاه بیت طاقوقیست جاهای یکه بیت انطبع
تو زیر و زبر چار بازار رباعی گسسته از طبعت خراب **یکه تاز** آنکه خود را تنها در فوج و لشکر زند و منتظر معاون نباشد **یکه**
خوان کسی که تنها نواسنجی کند **یکه و جنازه** نام نمک شاهزاده دانیال **یگانه گوی** مردم موحد **یلان باف** بارچه که
خطوط محرف دارد و اکثر از ان حاشیه چادر و سنجاف قبا و چپکن سازند **یلی زن** خواننده و سازنده **ینگک دنیا**
بالفتح و کاف فارسی بمعنی دنیای نو و آن عبارت است از جزیرهٔ بسیار کلان که اهل فرنگ آنرا یافته اند و سابق کسی در انجا نرسیده
و ظاهر اللفظ ترکی ست از جراغ هدایت و در مصطلحات نویسد که در لغت فرنگ معنی ینگ دیگر است یعنی جزیرهٔ دیگر **یوسف روز**
آفتاب **یوسف زار** و **یوسفستان** بمعنی باغ کاشیست بسکه بسته است بل نقش حالت باغ یوسفستان شد هر گوشه
بیت الحزن **یوسف زرین رسن** و **یوسف زرین نقاب** آفتاب **یوسف زلیخا** مثنوی یوسف زلیخا
اثریست پیرکستی حرف عشق دعاشقی را در کدار حوادث طفلان بود دیو سف زلیخا میشنود **یوسف زرین نقاب**
آفتاب زیرا بر **یوسف گرگ مست** محبوب **یوسف نگار** حریری که نقش یوسف داشته باشد و کسی که نقش یوسف
کشد طالب آملیست ازاده بر فروز رخ شاهد انرا یوسف نگار کن در و دیوار خانه را الحمد لله علی اختتام هذا
الکتاب والصلوة والسلام علی سیدنا و مولانا محمد و الآل و الاصحاب لمولفه قطعه
راقم ما از کرم کارساز کرد چو این نسخه زیبا رقم فکر نمودم سنش آمد ندا مصطلحات شعرای عجم
۱۲ ۷ ۲
الحمد لله بتاریخ غره ذی قعده ۱۲ هجری کتاب بحجم زیب

تحریر و زینت تسطیر یافت

قطعهٔ تاریخ طبع این کتاب از جناب کمالات انتساب سید غلام دستگیر صاحب متخلص بسوریم کورست قطعه
چو راقم سماحت بهر یاد کار خویش در عالم تصنیف تحقیق رشک بهشت قلزم زیبا سوال سال طبعش دستگیر از طبع خود کردم ز طرز کلک راقم جوش زد بحر عجم گفتا
ایضا از جناب فضایل مآب جامع معقول و منقول حاوی فروع و اصول مولوی محمد یحیی علیجاه الصاحب نقشبندی معنی صدر این ضلع سیکا کل ست
چو طبع یافته بحر عجم گفته باللفظ ز کلک راقم بهترین سخن کرفته نظام نمود بدر ما فکر سال آن با کاه ضیای جسم عجم از سر دش گشت الهام
۱۲ ۷ ۷

ایضاً از جناب سخن سنج معنی پناه منشی سید غلام علی صاحب برادر سید صاحب موصوف قطعه

از بحر عجم چو کرد افشا بر اهل سخن گهر فشانی ؎ هاتف پس طبع آن بدل گفت ؎ فیاض جواهر معانی ؎

۱۲ ۷ ۷

صحت نامهٔ عجم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۳	که گه	که وگه	۴۰	۲۵	یارچه	پارچه
۴	۹	ورکشیدن	دبرکشیدن	۴۳	۱۴	می مراد وسکین	می مراد و مسکین
ایضاً	۱۷	مصد	مصدر	۴۴	۷	نارتس	نارستس
۵	۲۷	مردان	مردمان	۴۸	۱۴	ذبن	واین
۶	۲۵	آیه زند	آئینه زند	ایضاً	۱۹	بدمدن	بدندان
۷	۲۳	آب دارد	اب دارد	۵۰	۳	طرآن	آن
۸	۱	آب در	آب	ایضاً	۱۱	برعنائی	برعنائی خود
ایضاً	۸	شده کره	وشد کره	۵۲	۱	کلیم	سلیم
۱۱	۱۵	این ار	این رار	۵۸	۸	ذبان	زبان
۱۶	۱۲	آتش زر	آتش رر	۶۲	۳	ووغرور	وغرور
۱۷	۱۲	روری	روری	ایضاً	۱۱	یکاری	ازکاری
۱۹	۲۴	ناکرم کرده	کرم ناکرده	ایضاً	۱۲	یعضم را	بعضم را
ایضاً	۲۷	الزمن	الرحمن	۶۳	۲۳	درراض	درارض
۲۱	۱۲	ارستن	آرستن	۶۶	۴	معنی	بمعنی
۲۲	۱	آغاردن آغارد	انغاردن اغارد	۶۷	۲۷	صاحب	صاحبان
۲۳	۴	کمودن	کردن	۷۱	۲۵	غنج	عنج
ایضاً	۶	زنگ	سنگ	ایضاً	۲۶	یوچ	یوج
۲۶	۲۴	جوب	چوب	۷۴	۲۰	سلک	سالک
۳۰	۱	پرک	ترک	ایضاً	۲۳	الستای	افتای
ایضاً	۲۷	محرور	محاوره	ایضاً	۲۴	بیت	غیبت
۳۱	۱۶	لالفتح	بالفتح	ایضاً	۲۵	یوست کذا	یوست کده
ایضاً	۲۴	سال	ماه	ایضاً	۲۷	عیبک فتر	عیب کردن
۳۲	۱۴	عریر	عزیز	۸۱	۱۸	ارارل	اراذل
ایضاً	۲۴	دنب	دب	۸۲	۳	کم بایه	کم مایه
۳۵	۱۴	الغیه	العیه	ایضاً	۱۲	یاسیان	پاسبان
ایضاً	۲۳	الورایل	الرذایل	ایضاً	۱۳	یاسپان	پاسبان
۳۸	۹	سعد	سعود	ایضاً	۲۰	علی	دعلی
۳۹	۹	دماغ رر	دماغ در	ایضاً	۲۱	پاک ری	پاک رای
ایضاً	۱۷	تحریص کردن	تحریص کردن و	۸۴	۱۷	آبله رو	آبله رو

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۶	۳	بدغم	مدغم	۱۳۸	۲۱	رگ نمودن	رگ زدن
۸۷	۱۰	شاهانها	شاهجهانی	۱۴۳	۵	خاکینه	خاکینه
۸۸	۲۱	شراب و پیر مسوت	شراب کهنه و پیر فرتوت	۱۴۹	۳	خشتک زر	خشتک زر
۹۰	۱۴	بیل نما	بیل بند	ایضاً	۷	خسک بند	خشتک بند
۹۲	۱۰	نگدارند	نگذرانند	۱۴۷	۱۴	نودار	نمودار
۹۶	۲۴	فضای	ورای	ایضاً	۱۶	نام اول	نام خط اول
ایضاً	ایضاً	بر سپهر	سپهر	۱۵۱	۱۰	عوقت	بوقت
۹۹	۸	لغت	—	۱۵۲	۱	خوش باش	خوش را زگوید
۱۰۰	۲۳	تیروال	تیردان	۱۵۴	۱۴	درلدستن	درگذشتن
۱۰۴	۱۲	حارر	حاله	ایضاً	۲۰	لعم وضع	لعم اول وضع
ایضاً	ایضاً	گرای	گرامی	۱۵۵	۱۹	دارداد کردن	دار داد کردن
۱۰۶	۴	دودست	دو دوست	۱۶۰	۲	نمودن	بودن
۱۰۸	۲۳	نغلک	نیغک	۱۶۳	۲۵	اظهار و شعقت	اظهار شعقت
۱۱۲	۱۵	دمار	دیاناز	۱۶۴	۲۰	جبرسم	چه رسم
۱۱۳	۲۷	سیرح ردن	چرخ زدن	۱۶۵	۱۲	بیکار	پیکار
۱۲	۲۷	جشم مدد	چشم بد	۱۶۶	۲۵	عوایق علایق	عوایق و علایق
۱۲۱	۴	دور	دور	ایضاً	۲۷	راقم در معطلی	راقم در معطلیات
ایضاً	ایضاً	مدرور	مدور	۱۶۹	۲	دو دوستی	دوستی
ایضاً	۷	مصایته	مضایقه	۱۷۱	۸	داددس	دادرس
ایضاً	۹	لوره	کوره	۱۷۷	۲۲	هتدی	هندی
۱۲۴	۷	عالم.	عالم و	ایضاً	۱۷	کدرانده	گذارنده
ایضاً	ایضاً	جهاربخ	چهار بیخ	۱۷۹	۴	بگریبان سد	بگریبان رسد
۱۲۶	۶	ساحتی	باحتی	۱۸۳	۱	بهانه دنباله	بهانه دنباله دار
۱۳۰	۱	بیچه	نیچه	۱۸۴	۱۵	که اره	که ارابه
ایضاً	ایضاً	ایضاً	ایضاً	۱۸۹	۱۴	آلو	آلود
۱۳۱	۵	سوالت	حوالت	۱۹۱	۱۹	یا حق	یا حق رهد
۱۳۳	۱۱	دارارب	دارالضرب	۱۹۵	شماره	۱۹۵	۱۹۴
ایضاً	۱۴	حارراه ور	حارور	۱۹۴	شماره	۱۹۴	۱۹۵
۱۳۴	۱۵	اقامت کرص	اقامت کردن	۱۹۵	۱۱	روان شد	روان شدن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
ایضاً	۱۲	مانندان‌وان	مانندآن‌روان	ایضاً	۲۷	نوور	زور
ایضاً	۱۳	رواں	روان	۲۲۸	۲۳	سرفروش	سبزفروش
۱۹۸	۱	زنگ وزنکش	راک وزکش	۲۳	۲۶	سختی‌کشتی	بسختی‌کشتی
ایضاً	۲	باین معنی	باین‌نام	۲۳۴	۳	ماضل	ماصل
ایضاً	۳	تکاب	اصحاب	ایضاً	۲۷	ویکک را	دهرکیک را
ایضاً	۱۷	ترکیب	ترک	۲۳۷	۱۷	مستدودباز	مستدودراز
ایضاً	۲۷	دی ارکه	ونود درجه که	۲۳۸	۲	پاسیان	پاسبانان
۲۰۰	۱۴	نغوظ	نعود	۲۳۹	۱۵	مردی‌ماآلد	مردی را معنی آل
ایضاً	۱۷	رعوت	دعوت	۲۴۱	۱۳	چرک را	چرک یا
ایضاً	۲۴	حراح	جراح	۲۴۳	۲	جرلب	حباب
۲۰۴	۵	طنر	طمر	ایضاً	۲۷	مولید	موالید
۲۰۹	۱۸	زدهٔ‌حاطر	زادهٔ‌خاطر	۲۴۴	۲۳	محصس	محصوص
۲۱۱	۱	بهباسے	بهباسلے	۲۴۵	۱۵	دم	مردم
ایضاً	۲۴	سه حصه	سه حصه س	ایضاً	۲۳	دستت افشار	دست افشار
۲۱۶	۳	دحرمت	وحصومت	۲۴۹	۷	نهایت	بهایت
ایضاً	۴	ولجاجت کرستند	ولجاجت کردن‌ستهید	۲۵۲	۱۲	شعراکرین	شعرارین
ایضاً	۲۴	حلاحل ودف	حلاجل شت	۲۵۳	۷	شال‌طوسی	شال‌طوس
ایضاً	۲۶	دردان	دردادن	۲۵۵	۹	سته‌بکه	شسته طایکه
ایضاً	۲۷	تعل	تقل	ایضاً	۱۲	آهسی‌وتسد	آهستکی‌وتسد
۲۱۸	۱۸	قرات	وارت	ایضاً	۲۲	هیر	هیمر
۲۱۹	۷	محاوهٔ	محاورهٔ	۲۵۶	۲۳	غلط	علط
۲۲۰	۱۴	کسی اشتی	کسی داشتی	۲۵۷	۲	سحه	تحه
ایضاً	۱۷	یارو ماز	یارو مار	۲۵۸	۱۳	دورستد	رورسته
۲۲۱	۱	سه جون الخ	سه جون‌ پی‌ای مرکوه عید نظرکه ما راول	۲۶۰	۱۷	درتحرکت	دررکت
ایضاً	۲۰	سرداتهلتی	سرداشتی	۲۶۲	۱۸	شرح	سرح
۲۲۲	۱۲	باراوردیم	مارتی آوردیم	۲۶۴	۱۴	له	ماله
۲۲۳	۱۷	مرداردل	سرداردل	۲۶۷	۶	حمشیده	جمشید
ایضاً	۲۴	مقرر	مغرر	۲۶۸	۲	کرطلی	ارطلی
۲۲۶	۷	کوئیارستی	کوسارتی	۲۶۹	۲۱	سقعر	سعتر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷۱	۲	بمعلوم	معلوم	۳۳۶	۱۴	مودربیراهن	مور دربیراهن
۲۷۲	۳۰	شدن کردن	شدن وکردن	۳۳۷	۴	برث	برث
۲۷۳	۱۷	عالم حال	عالم جان	۳۳۹	۱۳	کاشغر	کاشغر
۲۷۵	۲۲	سورن دادن	سورن دان	۳۴۲	۲۵	همایون	همایون
۲۸۰	۱۹	رستاده	وستاده	۳۴۳	۲۰	مسجدی که دران	مسجدی که روز آدینه دران
۲۸۳	۱۴	جوانمرد کریم	جوانمرد و کریم	۳۴۶	۱	مرد	مردم
۲۸۴	۱۴	ردی	ردیی	ایضاً	۵	مبرکیه	مبرکیه
ایضاً	۲۳	پالحق	بامدان لحق	۳۴۷	۱۷	مهدمیا	مهدمیا
۲۹۰	۱۸	کبد	کبده	۳۵۲	۲	ونایار	ونام بهار
۲۹۲	۲۵	وه وم	ودوم	ایضاً	۲۳	بهس	بهس
۲۹۶	۲۳	تای ورتست	تای ورتست	۳۵۴	۴	سرخته	رخته
۲۹۹	۲۳	بقربت	بعربت	۳۵۵	۱۰	کیردد	کیرد
۳۰۴	۲۶	پاسیان	پاسبان	۳۵۶	۳	لمل کوکردکر	لمل لوادکر
۳۰۵	۱۲	کعش جسته	کفش جسته	۳۵۸	۵	حقیقت	حقیقت
۳۰۹	۱۹	کوزه کرداکت	کوره کرداکت	۳۶۱	۵	زرتشتی	زرتشتی
ایضاً	۱۹	زان ریرند	دران ریرند	۳۶۸	۲۵	تائیان	تایبان
۳۱۰	۵	خداوند بزرک	خداوند و بزرک	ایضاً	۲۷	منقول	...
ایضاً	ایضاً	محرول	محرول	۳۶۹	۳	هوتاریدن	هوشاریدن
۳۱۳	۹	قیدسته	قیدشده	۳۷۲	۱	السمان	آسمان
۳۱۴	۱۲	کردش رخته	کردش رخته	ایضاً	۱۷	راقه	راویه
ایضاً	۱۹	بارار	بارار	۳۷۳	۱۱	اوویائیل	اوریائیل
۳۱۸	۳	لیسده	لیسیده	۳۷۷	۱	یک کرب	یک کرت
۳۲۰	۲۷	مقاتله	مقاتله	ایضاً	۶	مرکه دیکر	مرکبه و دیکر
۳۲۳	۹	بیا	بها	ایضاً	۱۰	باررسن	باررس
ایضاً	۲۵	حوای	سوای	ایضاً	۲	منقت نقب	منقت وتعب
۳۲۹	۱۹	لاف باب	لاف باف	۳۷۸	۵	دهوا	دوهوا
۳۳۰	۲۴	لب میب	لب لیب	ایضاً	۱۲	بسته یقین	بسته و یقین
۳۳۵	۲۰	معز ترکمن	معز ترکردن	ایضاً	۱۴	تنها	تنها و
ایضاً	۲۵	کرتاره	کرتاره	۳۷۹	۳	موافق مثل	موافق و مثل